

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
أما كنا لنكون من الشاكرين
أمين يا رب العالمين

A decorative initial 'L' in a medieval manuscript. The letter is rendered in a stylized, calligraphic font with gold and blue patterns. The background of the initial is a dense, repeating geometric pattern in gold and blue. A central circular motif, possibly a sun or a flower, is visible within the letter's structure. The overall design is highly ornate and characteristic of late medieval manuscript illumination.

كان النابخ الطري ضد الامراض

خاتمة الصالحين
 المستقر العدل الأكرم سلطان
 ويزراء العز والجزيرة تليق الله
 الحرام بخلاف الدنيا والديار
 والميلاد الأبرار الخصال
 في مخالفة كاسم محمد أو خلد
 الله تعالى

محمد بن عبد الطریق محمد بن عبد الله عليه

و سه ماه بود و قرمان از انجیل گویند که از گاه آدم تا از گاه که محمد علیه السلام بر روی ابرو
 هزار و هشتاد و دو سال بود و از بعد از آن بر عباس روایت کند که او گفت که
 از گاه آدم تا بریدن این فرخ دو هزار و دویست و هجده سال بود و از گاه طوفان و وقت
 ابرهیم علیه السلام پانصد و شصت و پنج سال بود و از گاه موسی تا هنگام سیدمان
 داود علیه السلام که بنیت الهی بر او نازل شد پانصد و سی و شش سال بود و از گاه سیدمان
 بن داود تا هنگام دواقرین هفتصد و هشتاد و دو سال بود و از گاه دواقرین تا هنگام
 عیسی علیه السلام سیصد و شصت و نه سال بود و از گاه عیسی علیه السلام تا بیغامبر
 ماضی علیه السلام پانصد و هجده سال بود و مردم عام گویند که از گاه عیسی تا
 هنگام پیغمبر ما علیه السلام هیچ بیغامبر نبود و نه جانشین که ایشان می دانند که
 له راست است که خدای عزوجل می گوید **اذا ارسلنا اليهم انبياء فكذبوها فعدونا**
ثبات قطارنا انا اليكم رسولون لغت من این معابر را بر سرشادم تا از من عیسی
 خون جگر و خون یونس از من می و قصه ایشان بجای خوش بگویم و آن مدت که
 بیغامبر بود تا آمدن پیغمبر ما علیه السلام که انما قتره خوانند چهارصد و سی و چهار
 سال بود و خداوند عزوجل مدت جهان هفت هزار سال خازده است و الله اعلم بالصواب

کتابت مرتبه مومنین

اینها گویند و هم بر منبه که از پیغمبر علیه السلام شنیدم که گفت خدای عزوجل غنیمت
 چیزی که اوید از خلفان دیوان اوید و هفت هزار سال این جهان ایشان را داد
 پس ایشان را عزوجل کرد و این جهان بریان را داد و پنج هزار سال بریان داشتند
 پس ایشان را عزوجل کرد و این جهان را ایشان را داد و دوهزار سال ایشان
 داشتند و هم از ایشان جان بود پس ابلیس را بر سر ایشان بخت کرد و جات
 را بر انداخته ایشان را نخله نسا دگند و از خدادادان ایشان چون ابلیس جان را
 بر انداخته و منبت از عجب گرفت و گفت چون من کبیت اگر خواهم بر آسمان بروم و اگر
 خواهم بر زمین و این همه خلق اند و من خدای عزوجل اند دل ابلیس که گاه شنید و
 آدم علیه السلام بیافزید و این جهان آدم را داد و بفرزندانش و ابلیس را بخت کرد
 و هم دهب بن منبه گویند و جز دهب از دولا معاصر علیه السلام و اینون گویند که او را
 رسیدند که ما را از رسیخیز چرخه که کی بود گفت خدای داند و جز خدای عزوجل
 کسی را از جهودان بر بخت بگفتد گفت خدای عزوجل مدت این جهان و رسیخیز از گاه
 بر داند که او شازشانی اویدست دوازده و پنجاه و اندوی دوازده هزار و شصت و اندوه
 کو شکی دوازده هزار خانه و همه رسیخیز کردست و این همه بر روی طوخی کرده است و هر روز
 یک دانه از آن بخور دارد چون آن بندگان میری شود انگاه رسیخیز بود و این چرخان کس
 نراند و اگر توانستی دانستی جهان پیغمبر ما علیه السلام کسی را سستی و این جهان را از
 بخران از شریک کردیم تا بماند که جز خدای عزوجل را بماند که از این دوا خواهم کرد

یئدا که در معرکه خدای بر خلق را از حیرت آفرید

بدان

بدان که او جعفر محمد جبر بن زید الطبری رحمه الله علیه به اول این کتاب اندر
 اینون گویند اما بعد خدای عزوجل این خلق را بیا و بیدید اکل او را با و بیشر اسان
 حاجت بود پس از جهان اوید تا بیا و بیدید نشان و درشتن و بیدید نشان تا کبیت
 از ایشان که او را بر ستند و کبیت که بر ستند و کبیت که بر ستند و کبیت که
 نکند و لیکن از حیرت جبین است و جبین و لب اند و بیا و بیدید نشان تا از ایشان هم
 آن آید که بعل او بود و بر نیی از بیداد کرد و گفت **وما خلقت الجن والانس الا ليعبدون ما اريد منهم ان ياتوا بي طوعا ان يعطون ان الله هو الغني المتين**
 اینون می گویند که این خلق را از آدمیان و بریان از بهران اویدم تا مرابو شدند و آن
 کنند که من و بیدید نشان و از ایشان دوزی بخوانم و دوزی که ایسان منم و از کار و کار این
 مرا از دوزی نیست و ایشان را از من از دوزی و مرد است و اکل ایشان را بیا و بیدیدم مراد بیا
 نداشتی و انون که بیا و بیدیدم اگر کار من نکند و دوزی من نیست مراد بیا و بیدیدم و اگر
 دوزی من کد مراد دوزی بود از هیچ روی پس گفت **ان تكفروا فان الله غني عنكم و لا يرعى لعباده الكفر ان تشكروا برضه لكم** گفت اگر بی فرمانی کد و نعمت مرا
 ناسبایی کد من از شما بی نیانم و مراد بیا و بیدیدم و لیکن اگر بی دکان ناسبایی کد
 و بی فرمانی و نعمت مرا شکر نکند مرا هیچ زبانی نراند و لیکن بنسبدم پس اگر خدای
 عزوجل این جهان را و خلق را بیا و بیدیدم او را هیچ زبانی نراند و لیکن بنسبدم پس اگر خدای
 اند نقصان بودی و اکنون که بیا و بیدیدم او را از ایشان هیچ سودی نیست و لیکن بی
 او را از دوزی نیست بخت جهان اوید پس خلق و ایشان را بیدیدم و از دوزی و قدرتها
 او به بیدیدم و کوش داد تا علم و حکمت بشنوند و دل داد تا از بیدیدم و بیدیدم
 عقل بخاد تا حق از باطل بداند و منفعت از مضرت بشناسند و زمین ایشان را
 بساطی کرد تا بوم مقام گیرند و آسمان را از ایشان بر کشید و بر روی او اندر
 تا از بیدیدم بیداد و از زمین نبات بود تا ایشان بخورند و بداند که آن را از بیدیدم
 هست و چرا و بیدیدم و بر ستند و بر نیی از بیداد کرد و گفت **الذي جعل لكم الارض فراشا والسماء بناء وانزل من السماء ماء فاخرج به من الثمرات رزقا لكم فلا تجعلوا لله اندادا وانتم تعلمون** و طایر و بیدیدم گفت **الم تجعل الارض مهادا و الارض**
 این زمین را بساط خواند و بیدیدم که بیا و بیدیدم و بیدیدم و بیدیدم و بیدیدم و بیدیدم
 بساطی است هر سو که خواهند بر روی بروند و بیدیدم و بیدیدم و بیدیدم و بیدیدم
 بر بیدیدم و بیدیدم و بیدیدم و بیدیدم و بیدیدم و بیدیدم و بیدیدم و بیدیدم
 را ناویک اوید و اکل آفتاب و ماهتاب بودی پس همان اند و شنای بودی
 و آفتاب و ماهتاب را و شنای کی بود از حیرت که این جهان را بیدیدم و اگر هم جهان
 باندی کس شب از روز نشناختی و نشان روز و ماه و سال را نشناختی و ندانستی
 و ناز کن وقت نماز ندانستی پس خدای عزوجل جبریل را بفرستاد تا بر روی ماه
 بماند تا از شنای ماه را از آفتاب بکشد و شب از روز بیدیدم و سال و ماه و نشانهای
 به بیدیدم و این معنی بیدیدم و بر نیی از بیداد کرد و گفت **الله و جعلنا الليل والنهار آيتين فمحونا آية الليل وجعلنا آية النهار مبصرة ليتبينوا فضلا من ربهم**

با

و لتعلموا عدد السنين والحساب وكل شيء فصلناه تفصيلا. ان يدرون چه كويد له اين روز
و شب دو ايت افويم ايت روز اقبابت و ايت شب ماهتاب بس ايت شب را
ماه را بستند تا شب از روز بديد آمد تا ثلثا كسب اين جهان را بر روز طلب كنند و
عدد سالها بداند و هر چيز را بديد كدم تا بر من حجت بخود و بايت ديگر اينگونه گفت
هو الذي جعل الشمس ضياء والقمر نورا اين اقباب را روشن كرد و ماه را بر
اسمان نهاد و سخت و تقدير كرد بپست هشت منزل تا هر شبی عمری بود و چون
بچه منزلها بشود سرماه بود تا ثلثا ماه و سال و هفتاد و هشتاد و يك سال كه گفت
و لتعلموا عدد السنين والحساب بس گفت **ما خلق الله ذلك الا بالحق**
نقص الايات لقوم يعلمون گفت اين ايتها بندگان من ان كس هارا له اين بدانند
كه ان جز من كس نتوانست افوين بس اين هو آيتها و نعمتها بياوريد و انكلا
ان خالق را بياوريد و ان نعمت بر اسان ياد كرد و شك و فود كرد و گفت **الاية**
و ان نادان در بگر اين شك قرا نيد و كنم و اين كفرتم ان عذاب لشديد. حين
گفت له اكر ما شك كنيد بر نعمتهاي من نعمتهاي شما افوين كنم و اكر ناسباي
كنيد عذاب من سخت است ناسبا سنا بس هر كه سباس دارى كرد خداي عوجل و برا
نعمت اين جهانى با ان جهانى پيوسته كرد و ناسبا سنا دو كره اند و معنى را نعمت بر نشان
بداد ناز و رستخير و افاه بعباد با و خانه فرستد و من بدن كاي اندر ياد كنم او را
اين جهان كه خداي عوجل سخت بدن جهان اندر چه او يزد و از خلق سخت كه
افوين و ان كاه ادم تا اين زمانه چه ترا ياد كنم بيا بس بيا بيا و امت بامت و
ملك بملك و زمانه كه هر كسى و روز كار هر كسى و سرت و كردار هر كسى بدن جهان
اند اين هو ترا ياد كنم و بگويم كه از اشاف كه بود له خداي تعالى سباس دارى
كرد و كه بود له سباس دارى ز كرد و بگويم كه خداي عوجل با هر كسى جزا جزا
كرد و حكونه هلك كرد ناسبا سنا را و چه با داش را و سباس دارى را تا و بدلى
كه هر چه خداي تعالى كرد هم عمل كرد و ان جهان و ان خلق را از بي ان افوين
تا نيك كرد از بد كرد بديد آيد و هر كى با باداش بديد نيكى و بدى را بدى
حانكه اندر نجي ياد كرد **الذين اساءوا بما عموا و يخزي الذين احسنوا بالحسنى**

كسار الله مقدر كل امر في جهان كى چيد است

خست بر اكر خداي عوجل مدت روزگار هفت هزار سال بخاخذ از ان روز ياز كه
ان جهان تام شد و اسان و زمين و افابها هباب و ساركان و اين فلك را بگردايد
تا ان روز كه اين جهان ويران كند و رستخير برانكرد اين روزگار هفت هزار سال
باشد و چون سحابها عليه السلام برون آمد اين جهان شش هزار سال بچرخيد
شده بود و كس نتواند ان حق بيقينت له چيد است و خيد شده بود و چيد مانده
بود و هر كودى از مردمان چيزى چه كويد جهنم ان وقتى چه كويد كه ان
وقت له مهر برون آمد از اين جهان شش هزار و دو سست و ان سال گذشته بود و بگيلا
رومان چون از سطا لير و افلاظون حين كويد له ان كاه كردش فلك افاه كه

ايمان بودند چ هزار و با نصد سال بود و كس بصوت نماد له چيد سال گذشته بود
و چيدى ماندست حانكه خداي تعالى گفت **ميسلونك عن الساعة ايان**
من يها فم انت من دكرها ايله ديكتمه يها انا انت منذر من تحشيتهم
گفت يا ميسون ترا هم بر بند كه رستخير كى بر خيزد چه اندر كى تو از علم رستخير كه كى بد
خيرد يعنى له تو اين چيز نمادى و خبر ندانى له اين علم نزد خداي است و او دانند
كه منتهم اين جهان چيدست و كى ويران شود و رستخير كى بود و جهنم كى آمد
و ان نوديت سبابها برون افودند تا ان بيا بيا عليه السلام بس سبند تا او خود
جواب داند و اذيت و بديد آيد له او بيا بيا بس سبند تا ان بيا بيا عليه السلام بس سبند تا او خود
سلايك حديث اصحاب الكهف بود و ديكر حديث ان فرشته بر نك كه او را روح خوانند
و ديكر خبر رستخير كه كى بيا بيا بس سبند تا ان بيا بيا عليه السلام بس سبند تا او خود
و رسول را كشته و چيز له از خبر اصحاب الكهف كويد بيا بيا بس سبند تا ان بيا بيا عليه السلام بس سبند تا او خود
و زروح بر نك بيا بيا بس سبند تا ان بيا بيا عليه السلام بس سبند تا او خود
بقرينت اندر ياد كرد اين روح نيك را و صفت نيك و چين گفت كه هست و نكفت كه
چكونه است و رستخير برون كى بود ال كويد فلان وقت بداند له نه بيا بيا بس سبند تا ان بيا بيا عليه السلام بس سبند تا او خود
له خداي عوجل ان علم را كس ندادست رسولان بدينه آمدند و بيا بيا بس سبند تا ان بيا بيا عليه السلام بس سبند تا او خود
اين سه چيز بسبند ابا حديث اصحاب الكهف خداي عوجل سورة الكهف بس سبند تا ان بيا بيا عليه السلام بس سبند تا او خود
اوين ايت كه گفت **ام حيت ان اصحاب الكهف الموقم كانوا من ايماننا عجب**
تا باخر قصه و ان هو موافق ايد با انك اندر تورية بود و اما حديث روح حيت گفت كه
روح هست و نكفت له چگونه است حانكه خداي تعالى گفت **ويسيلونك عن الروح**
قل الروح من امر ربي و اين بس موافق است باقرينت و حديث رستخير
يا حين گفت **الاية** ميسلونك عن الساعة ايان من سبها قل انما علمها عند ربى
لا عليها لوقتها **الاية** گفت از رستخير بر بند ترا و كويد له كى بود بگوئى كه
اين علم خداي حيت كس نيايد و وقت او آلا و و كفت پوشيده است علم او بر اهل ايمان
و زمين كس نيايد له كى بود بس گفت **لا تاينكم الا بقية** گفت سايد ال نجيا
و لم يماند كه كيد **يسيلونك عن الساعة** تا بيا بيا بس سبند تا ان بيا بيا عليه السلام بس سبند تا او خود
انما علمها عند الله و لكن اكثرا الناس لم يعلمون و بگو علم اين خداي است جزا
كس نيايد اكر مردمان بدانشند بدينست له لدا عراي جهان چيد ماندست و چيد
شدست يني بدانشند له رستخير كى بر خيزد و اين جزا از خداي كس نيايد و بيا بيا بس سبند تا ان بيا بيا عليه السلام بس سبند تا او خود
عليه السلام گفت و نشافى دل له بس برون كى ماندست و ليكن نتوانست گفتن له چيدست چيد
گفت عليه السلام **الحديث** بعثت و الساعة كه هابن و اشار بالمسابقة و الوصل
حين كويد له و خداي تعالى بيا بيا بس سبند تا ان بيا بيا عليه السلام بس سبند تا او خود
خبرى افودست له بيا بيا بس سبند تا ان بيا بيا عليه السلام بس سبند تا او خود
مانان باوى نشسته بود عزمت اندر اداب ريد شد حيت و بسبند تا ان بيا بيا عليه السلام بس سبند تا او خود
مانندست اين هو روز كه گذشته كشته كشته بس سبند تا ان بيا بيا عليه السلام بس سبند تا او خود
حسين است كه اين بود ماندست و حديثي ديكر بوليت كند كه مروي ان بيا بيا بس سبند تا ان بيا بيا عليه السلام بس سبند تا او خود

وآنکه زمین ازین وانی قول درست است زیرا که آن قول را آیت نبی تصدیق کند چنانکه
خدای تعالی گفت **انتم اشد خلقا ام السما و بناها رفع سمعها فتوهها**
بس گفت **للاکیم** و الارض بعد ذلک دجیها گفتا و درین شما دشوار تر یا آسان که
اودای سرخس بر پای کدم جو آسان خانه برداشت و راست کرد اگر از مشرق یا مغرب
نیکی از همه طرف آسمانها را فرای رینی و شب تاریکترین آسمان او ازین و آن شینار یک
سینه و روشن بریند آورد بس گفت **والارض بعد ذلک دجیها** و از بس از زمین
باز کشید رینی آسان اندازد بس اگر آسان اویند برین این ایتدیلست و قول آب
گروهی که آیدون گویند که آسان بشر از زمین آویند است بر سخت خدای تعالی قطع
ازین بس لوح بر گزینی و خدای عزوجل به بر عرش صحت بود و نه بگزینی و نه هیچ محو
بس عالم هر یکس آب ازیند از که بهیت یک خطر دران کرد ابد بهیت بر جوشید
و دودی از میان آب برآمد و از آن دود آسمانها بیافیند چنانکه گفت **ثم استوی**
ای السما و هتی دخان مبین و هم حاکم اول این آسمانها از دود آویند و درین
چون و بران کدند هم دود شود حاکم خدای عزوجل گفت **فان تقب یوم نانی السما**
بدخان مبین و این هفت آسمان را چون سازید یک تخت بود بر میان داد ما هفت
پایه شد چنانکه اگر مثلا بنجد یکی بر یکی دزد و کاپیش بود و خدای عزوجل گفته است
نقصین من سبع سموات فی یومین و اوتی فی کل سماء امرها چون و آسمان را که
و چهارسانی کنار او تمام کرد و آفتاب و ماه و ماه را و همه شایرکان و ذرات کائنات
یا وید و هر فرشته را را جای پیدا کرد که هر کوفی بگذام آسان باشد و گفت **قوله تعالی**
و رتیا السما و الارض بمصاح و حفظا ذلک نقدر العزیز العليم گفت شایرکان را
بر آسمان فرود کردیم تا ریت و از اینش بود این آسمان فرود را ناطق بکنند از
زمین بر آسمان و به بنید چون کار آسمانها تمام شد این آب ازین آسمان از هیتای
عزوجل بر جوشید و لقب بر آورد و کرد بر آمدن میان جهان اینجا آمدن روز خانه رکبه است
و خدای عزوجل از آن کف زمین آویند و بران کشید حاکم گفت **والارض بعد ذلک**
دجیها این زمینها هم یک تخت بود حاکم آسمان بس این هفت زمین کرد چون آسمانها
و به بنی اندازد کرد و گفت **اولم یالین کفوا ان السموات و الارض کانتا رتقا**
ففتقناهما گفتا ندیدند کاروان که این زمینها و آسمان هم یک تخت بود پس آسمان را به هفت
تخت کردیم و زمین را هم چنین حاکم گفت **الله الذی خلق سبع سموات و من الارض**
شلهی بس چون زمین را هفت یار کرد و بر روی آب نهاد و هر زمینی جمعه آب
و آورد حاکم گفت **الکیم** و الارض بعد ذلک دجیها اخرج منها ماها و مرعیها
گفت از زمین آب بر آورد و گیاه بر روی آورد و این زمینها بر روی آب و بر پشت ماهی نهاد
و آن ماهی باب آمدست و آن آب بر سرگی و آن شکر مرکف فرشته نهاد و بهوا
اندا و بخته و پای بر هیچ نهاد تا آن ماهی نداند که اگر زمین بر پشت مزانت زمین
می دارم و لیکن زمین را بر پشت من آن می دادند که پای فرشته می برانند ماه می دارد
بس چون آن ماهی بر خویش بخیزد می این زمین بر پشت او بر دزدی خدای عزوجل
دافت که این خلق پیش نتواند گردن بر زمین از آن که این کوهها بر آویند و ی

و درین نخل خاک گفت **و الجبال ارسیمها** و جای دیگر گفت **و الجبال اوتادها** این کوهها
را میخ درین خلعت کرد تا نازد و این خلعت بر پشت او بنوازد و درین و این همه شش هزار سال
اویند و شش هزار سال بود و در هفتم هزار سال دیگر هم چنین بود پس این خلعت بکشتن حرکت
و از نهادن بکشتن و هفت هزار سال می ماند این جهان را از همه و برین کد می از آنکه
له فایر ما ویند تا رستخیزد این جهان و بران کد چهارده هزار سال باشد هفت هزار سال با ویند ازین
و هفت هزار سال بنکه داشتن اندر معنی قول خدای تعالی **هو الذی جعل الشمس ضیا**
و القمر نورا گفت من این آفتاب را ضیا اوینم و ند کمین بود از ضیا و غوغا عام بود شش صد
و روز خاص بود کمین و جای دیگر گفت **و جعل القمر فیه نور و جعل الشمس سراجا** آفتاب
را کاسی ضو و ضیا خواند و کاسی چراغ خواند و ماه را هر کجا باید کرد روز خواند بدیند که ماه کمین
است از آفتاب و آفتاب را در سنای شش تراز برانک گفتیم که خدای عزوجل روستایی ماه را
محو کرد حاکم گفت **محوها آیه اللیل** حیریل را علیه السلام فرمود تا بر روی ماه
بمالید ما روز از شب بدید آمد و شش هزار سال و ماه بدید آمد و این میاهی بر روی ماه از
بر جسر پیل است علیه السلام و آن خبر که گشت اندک کاب الفون علما اختلاف کردند اند
اصل آفتاب و ماه که خدای تعالی ایشان را از جبر آوید که و منی گفته اند که ایشان را از
آتش آوید و با خرم لقتش شود و که و منی گفته اند که از دود عرش آوید و حدیثی روایت کرد
عبدالله بن لقیاس رضی الله عنه بدین باب اندر از معامیر علیه السلام و السلام که اول
آفتاب و ماه تاب چه چیز بود و هر روزی که فرود شود کجا شوند و چون بر آیند کجا بر آیند
و او در انباری از معامیر علیه السلام روایت کرد که یک روز نشسته بودم با معامیر علیه السلام
وقت آفتاب در شد چون آفتاب در خواست شدن من گفتم یا رسول الله این آفتاب
کجا فرود شود هر شب و روز از کجا بر آید پیغمبر علیه السلام گفت یا ابان این آفتاب یکوشه
آسمان فرود شود بخش و لب گفتم حاکم خدای عزوجل گفت **و جدها تغرب فی غیر**
حکمته گفتم یا رسول الله از اینجا کجا شود گفت آسمان آسمان چه شود با این عرش
سجده کند خدای عزوجل تا وقت سینه دم بیا شد بران خدای دستوری خواهد کرد
گوید یارب چه فرمای از کدام سوی برام از سوی مشرق یا از سوی مغرب بس خدای عزوجل
جل جبریل را فرمان دهد تا یکی حله از دود عرش بر وی افکند و او را آن فرشتگان به روی
موکل اندازد تا شش مشرق و از اینجا براندم حسن تا خدای تعالی خواهد که از
سوی مغرب بر آید و جهان و بران شود چون آفتاب دستوری خواهد وقت سینه دم
دستوری باید سه روز هم حیات باشد روز چهارم او را بفرمایند که از آن سو که فرو
شدی برای و آن حله روز عرش بر وی افکند و او را فرود ضیا بود پس از سوی مغرب بر آید
روز چهارم باید سیاه کشته و تا میان آسمان باید تا همه خلق او را ببینند پس از مغرب
فرود شود و او را هیچ روشنایی بود و در فتنه بر خلق ببینند و از آنکه تا در سحر بسیار
روزگار ماند بود او در انباری گفت یا رسول الله بر خیز راه چیست و کجا فرود
گفت هم بدین حجه و هم حسن آسمان تا آسمان می شود تا این عرش خدای را سجده کند
چون وقت برآمدش بود هم چنین دستوری خواهد داد و دستوری دهد تا از سوی مشرق
بر آید و جبریل علیه السلام حله را از دود عرش بر وی افکند و او را آن فرشتگان
ما هفتاد که

که حله آفتاب از نور عرش ببرد و از آن ماه از نور کتی و گویند بلبل مالک نماز بخورد و بغير
ازین حدیث میریزد و بر خاست تا نماز کند و این حدیث در کتب شریفه و اعلم

حدیث عبد الله بن عباس از پیغمبر علیه السلام آفتاب و ماه

اما این حدیث در آن که از عبد الله بن عباس نقل شده که گفت من حبان از عکرمه موی
عبد الله بن عباس گفت روزی نشسته بودم و مردی بیامد و گفت من حسن شینم
از کعبه الحجار اند صفت آفتاب و ماه حسن گفت و مرا صحت عجیب آمد کعبه الحجار
نموده بود و بوقت عمر بن الخطاب سلمان بنه بود و ماه روز مردمانا بدیده از کتب پیشین
و از نواریه حدیثها که در کتب من بود گفت کعبه الحجار ایضا و گفت که روز رشتانید
آفتاب و ماه را بیارند تا یک شده و هر دورا از این من خلق بدارند چون دو کا و میاه تا همه
خلق ایشان را به بینند و باز در رخ بریدشان تا آتش کردند که خدای عزوجل این هر دو را
از آتش ازین عبد الله بن عباس شنیدم و گفت خدای عزوجل این هر دو را از کتب خود
من گوید و خدای عزوجل ایضا و چه گوید و گفت کعبه الحجار ایضا و گفت که روز رشتانید
خلق هر دو بفرمای خدای عزوجل بر ایشان چه کلاه باشد تا در رخ بریدشان پس عبد الله
بن عباس گفت من شمار حدیث ماه و آفتاب شنیدم حبان که از پیغمبر علیه السلام شنیدم
خدای تعالی این ماه و آفتاب را از نور عرش ازین هر دورا و هر دوروشی که بودند و آفتاب
را به تمام مقدار این جهان است و ماه را که کمتر است و آن بجزان چنین خورده بیند که از چشم
دیدار دورند بر آسمان اگر خدای عزوجل ماه را هم حبان دست باز داشتی که بود کس روز از
شب ندانستی وقت نبودن ندانستی و سال و ماه و وقت نگذاشتی خدای تعالی
تعالی از رحمت او مرخص پس حمر مل را علیه السلام بفرمود تا بر بروی ماه بماند سه
بار تا نور او کمتر شود و آن سیاحتی که بر میان ماه بدیدست ازین و حمر ملست علیه السلام
پس پیغمبر علیه السلام این آیت را خواند **وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ آيَاتٍ لِّقَوْمٍ يَعْلَمُونَ**
وَجَعَلْنَا آيَةَ النَّهَارِ مَبْصُورَةً لِّتَسْعَوْا بِأَمْوَالِكُمْ وَلِتَعْلَمُوا عَدَدَ النَّسْتِ
وَالْأَنْبَاءِ پس پیغمبر علیه السلام گفت چون خدای عزوجل آفتاب را ازین ببرد او را
یکی کرد و ساخت از نور عرش و جای آفتاب اندان جای ساخت و آن کرد و ساخت
و شصت کوشه اوید و هر کوشه یکی فرشته مومل کرد از فرشتگان آسمان چنین
و آفتاب را بر کرد و چون کشند از مشرق تا مغرب هر روزی که بر آید و فرشته بجهت و
صد و هشتاد جبهه که لب اوید و هر یکی از جبهه و جوشان حبان که یاد کرد و گفت
وَجَعَلْنَا قُرْبَىٰ عَيْنٍ حَبِيبَةً و هم چنین از مشرق بجهت بر آید و مغرب بجهت فرشته
که بر آید و است تا آن حد و هشتاد جبهه مشرق و مغرب بر هر یک شود باز هم حبان بداند
صد و هشتاد جبهه باز بر آید و فرشته تا بر سر شود و صد و هشتاد و بیست و شصت
روز بود ما نامی یک سال بود و هشتاد جبهه مشرق و مغرب دو بار بر کرد و هر بار
که باز کرد روزی که باز کرد و کوی روز در از آن شود و کاهن کوناه از این هر مشرق
تا مغرب بهای خدای عزوجل انداختی یاد کرده است و ایضا و فرموده **فَلَا أَقْبَمَ بَرِّ**
الْمَشْرِقِ وَالْمَغْرِبِ و پیغمبر علیه السلام ایضا و گفت که خدای عزوجل را برین ملوا و آسمان

اللیل

مردی یا می از زمین از مشرق تا مغرب آب این ماه چون موجی بهوا اندر بفرمان خدای تعالی
که هرگز قطع بر زمین نرسد و این آفتاب و ماه میان آب اندر می روند از مشرق تا
مغرب و این مشارکان رفته پس حمر مل را علیه السلام گفت **فَلَا أَقْبَمَ بَرِّ**
الْمَغْرِبِ و هم چنین ماه و این مشارکان را که دوست هم چون آفتاب از مشرق بر آید و فرشته
فرشته و هم برین آب اندر بگذرد پس پیغمبر علیه السلام گفت و ازین نفس مجرب شده
بدان خدای که جان مجرب است قدوة او است که اگر آفتاب را که کذب میان آب اندر بگذرد
چیزی نگذردی از مردم و چهار بای و هر چه ازین جهان است از دار و درخت و نبات که نه
هره بسوزد و از نبش و بی و اگر نه ماه از آن آفتاب آب بگذردی هر خلق او را بسوزد که کندی
از نیکوی ماه و علی بن ابی طالب صلوات الله علیه اینا نشسته بود گفت یا رسول الله این
مشارکان که خدای گفت **فَلَا أَقْبَمَ بَرِّ** کذا مندی پیغمبر علیه السلام گفت این بخ
شاه یکی رطل و دیگر مشرقی سدی که مرخ حبان رفته و عطار در کوفه این بخ
شاه هم چون آفتاب و ماه از مشرق بر آید و مغرب فرشته و هر یکی را که دهی هست
هم حبان ماه و آفتاب را و آن کرد و میان آب اندر است هم ایشان که حبان خدای
تعالی گفت **وَكُلٌّ فِي فَلَكٍ يَسْبَحُونَ** و اگر بداند آب اندر بودی که بکفتی هم شاه که
و دیگر مشارکان حبان بخ ماه و حبان اینا شده اند معانی حبان ازین پیغمبر علیه السلام
گفت آفتاب هر روزی از یک جبهه بر آید و یک روز اندر و بیست و شصت فرشته او را می کشند
و هر فرشته کوشه که در دوزن گفته است و او را میان آب اندر می کشند تا مغرب
فرشته بر روی خدای عزوجل خواهد که باید که آن بجزان آب کد و ایشان را ایه خود
بماند آفتاب را و باید تا از کرد و فرشته این و بداند آب فرشته و آن هر فرشته که
که آن کرد و کشند میخیزد و این آن وقت بود که آفتاب بگذرد و حبان تا یک سوزد و یک
ساعت و دو ساعت بماند حبان که خدای تعالی خواهد پس خدای عزوجل فرشتگان را
بفرمود ده تا او را از آب بر کشند و باز یک روز رخت و جهان روشن شود و آفتاب
نبرد که از کوفت فرشته بر پیغمبر گفت خدای تعالی را عجبای بسیار است بدین
جهان اند و عجبایهای او یکی است که دو مشارشان اوید است یکی مشرق یکی مغرب
از یک مشرق است نام او برهانی بر حسان و بنازی جایی و آنکس مغرب است نام او برهانی
بر ضیای و بنازی حانات و مشارشان دو دانه هر یک در است این در تابدان در یک فرشته
و خدای خلق است این مشارشان که هر روزی تا هر شب راه هر از راه سبانه بود که نین
هر که نوبت بدیشان می رسد و اگر این حدیث مردم نبیندند مشرق و مغرب هر شب که آفتاب
مغرب بداند چشمه و روشنی مالک او خلق بشود و لیکن از بسیاری مردم که از آن دو مشار
و مالک و جبهه ایشان خلق مالک را اندر و در شدت آفتاب بشود و ندی هم هر که شدند
و این مردم آن مومن اند که خدای عزوجل که دیدند اند و آن مردمان که اندر مشارشان مغرب اند
از بقیت قوم عادی آنکس پیغمبر علیه السلام گویند است و آنکس عویب اند از نسل قوم
شود اند که بصلح پیغمبر علیه السلام رویند اند و آنکس از سوارشان که مغرب است و آن
مردمان که اندر اویند سه امت است یکی با مسک خوانند و دیگر را ماقبل و سدی که فار و زمین
ایشان یا جوی است و پیغمبر صلوات الله علیه چنین گفت که آن شب که حمر مل علیه السلام

را باستان برد از مکتب بقیع مقدس مرا سوی باجوج برد من ایشان را بخدا خواندم مرا اجابت کردند
و از آنجا باهل این سارستان برد ایشان را بخدا خواندم مرا اجابت کردند و روزی را متعجبم
من باشد پس مرا سوی آن سه امت برد ایشان را بخدا خواندم مرا اجابت کردند و ایشان هم
از باجوج و باجوج اند پس گفت چون آفتاب چشمه از آن چشمها و شود و بستانکان او را
برند آسمان با آسمان تا از بخدا و جمل جبار که گفت **و الشریحی لم یستقر لها**
ذلك بقدر العزیز العظیم و مستقر آفتاب یعنی شد و بخدا و جمل جبار که گفت
افزیدست از نار یکی و فشته که موکل کردست بران و هر شبی که آفتاب فرو شود از فشته
یک مشت از آن نار یکی بکیر و دست و از کدوان نار یکی از میان انگشتان وی فرو می آید
و همان اندر تحت تخت می براند تا شفق بپوشید او به دست باز کند و روزی از مشرق تا
مغرب برسد و آن نار یکی را بر سر می رند تا از مشرق تا مغرب همه نایکی بکیر و چون وقت
سبینه دم باشد آن فشته و نار یکی را بر سر می رند و از مشرق تا مغرب می راند و خود به
مغرب راند و آن نار یکی در دست می برد و مغرب بنزد آنجا که در بای هفتم است و همان
هر شبی از آن حجاب تاریکی بکیر مشرق است یک مشت مغرب ارد و چون آن همه تاریکی
از مشرق تا مغرب این از کاه همه جهان بر سر می شود و در سخن و خبر پس گفت آفتاب
زیی می شود و جمل جبار که گفت با شد همه شب با آن همه و بستانکان را با او بند چون وقت سبینه
دم می باشد بخدا و جمل جبار که گفت باز کند از مشرق و فشته بستانکان او را بر کردن بخند
و آسمان با آسمان می فروزد او را تا مشرق و از مشرق بر آید و هم چنین ماه و هر دو چنین
باشد هم آفتاب و هم ماه بین افق و فوشدن تا آن وقت که در سخن و خبر از یک آید و مردمان
معصیت بسیار کند و کسی نمرود و فریاد و زمکر می نکند و بخدا و جمل جبار که گفت در توبه پس
خلایق بیند و آفتاب بر سرش شود آن شب سجود کند مقدار روزی و چون وقت
باز گشتن بیامد دستور کی بپایند بپای گشتن و آفتاب را و ماه را آنجا بدارند سه نشان
روز و آن جهان تاریک باشد و روشنایی بود جز شاره و شب بر خلایق دراز شود و کسی
نداند مگر آن عابدان که شب نماز کند چون وظیفه یک آید دانند که شب از وقت
آمدن گذشت و دانند که این آن شب است که از همه ترسند و ندانند که چه عذبت کنند
همه بحجاب اند شوند و همه کلیند و دعا می کنند و بخدا و جمل جبار که گفت پس چون سه نشان
روز تمام شود جبرئیل علیه السلام میاید و آفتاب و ماه را از بخدا و جمل جبار که گفت باز کند
و از جانب مغرب بر آید بی نور و بی روشنایی و جبرئیل علیه السلام هر دو را سوی مغرب آرد
و سوی مغرب بر آید و هر دو را چون دواشتر سیاه و تائینه را آسمان بیاید تا همه خلق می بیند
پس هر دو را باز کند و مغرب فرو برد و آن چشمه که هر روز بدو فرو شد یکی بخند که
آنجا فرو شوند و هر دو را بدو توبه و در توبه بیندند و جمل جبار که گفت
پس سجد آید در توبه جبار که گفت یا عمر بخدا و جمل جبار که گفت توبه را در او بپوشد و بطریق
از مغرب از آن سو هر دو بطریق جبرئیل سلام ماه هر شبی که آفتاب فرو شود از فشته
توبه را و بستانکان بدان در میان این سرش بخدا و جمل جبار که گفت یا
رسول الله توبه و وضوح کدام باشد گفت آن باشد که از کاه پیمان شوی و دل بران نهی
که هر کس در آن کاه کتی بنویسد و پیمان بر آن باشد هر کس با بستانان نشود و گفت آن در توبه

کشته است بر خلیت آن شب لجر سلطه را و آفتاب را بدو توبه و در توبه بپوشد و در میان بخدا
عز وجل و نیز از هیچ کاه کار توبه بند برد و از هیچ کاه مسلماتی بند برد پس معاویه علیه السلام
این این بخدا و جمل جبار که گفت یا عمر بخدا و جمل جبار که گفت یا عمر بخدا و جمل جبار که گفت یا عمر بخدا
قتل او کشتن فی باخا خیر پس ای بر کعب گفت یا رسول الله از برای جهان چگونه
بزد گفت از بس آن آفتاب و ماه را روشنایی باز دهند و باز هر شب و هر روز از مشرق
بر آید و فرو شوند هم بران حادث که بند و لیکن تا رستخیز پی نماند بخدا و جمل جبار که
اسب بر آید مشرق که برین رسد رستخیز بر خیزد و اسرافیل صور بدمد بدین سخن
همه خلق میزند کس نداند که آن که بوزد و مفاجا بکیر و جبار که گفت بخدا و جمل جبار که گفت یا عمر بخدا
لا یأتیکم البختة یعنی الحاجة و بایه دیگر اند چنین گفت **ما یظرون**
البختة و لمة تاخذهم و هم یخسرون و بایه دیگر فروخته است **و لا یلتئم**
بختة و هم لا یشعرون مفاجا بکیر و رستخیز این خلق را حیا کند که دو تن هم نشسته باشند
و صحبت می کنند یکی ازین سو بپوشد و جان بدهد و یکی از آن سو دانه حیا بپوشد
سال خالی بود و آن آسمان و زمین و هوا و سارکان و ماه و آفتاب همه بر آید و فرو شوند
و از آسمان باران آید و از زمین نبات روید و در و درختان همه بیرون آید و بیرون
و خشک شود و کس بخود که وی را بکارد دارد از ادبی و نه مرغ و نه سباع اند ما را
پس بخدا و جمل جبار که گفت یا عمر بخدا و جمل جبار که گفت یا عمر بخدا و جمل جبار که گفت یا عمر بخدا
جبرئیل علیه السلام و ملک الموت و ابلیس بخدا و جمل جبار که گفت یا عمر بخدا و جمل جبار که گفت یا عمر بخدا
تا جبرئیل جبرئیل بر زمین آید جهان بیند ابا ذلت بر جای خویش ظایق و طابون بیند
و طعامها و میوه ها و نباتها بر جای و آب روان و بوستانهای با نعمت و روز و سیم بر
روی زمین لیکن چون سحر خاک و کس نه که ویرا بکارد برد باز جبرئیل با آسمان شود و
بخدا و جمل جبار که گفت یا عمر بخدا و جمل جبار که گفت یا عمر بخدا و جمل جبار که گفت یا عمر بخدا
دینم همه مانده بخدا و جمل جبار که گفت یا عمر بخدا و جمل جبار که گفت یا عمر بخدا و جمل جبار که گفت یا عمر بخدا
و البیاق جمع که این زمین و همه آنکه وی است من اینم و باز من میراث ماند
و خلق را با گذشت بر من است مرا بیارند و عصیت کردند و خونها ریختند و فسادها
کردند امروز دینی بر من دست باز داشتند و خود ناچیز شدند پس بخدا و جمل جبار که گفت یا عمر بخدا
ابلیس را بپرازد جبرئیل را و ملک الموت را و بخدا و جمل جبار که گفت یا عمر بخدا و جمل جبار که گفت یا عمر بخدا
افزینده مرگ در دنیا که نه بر دنیا پیش حاجت و نه آن مرگش حضرت سر افراجه چنین گوید
سلطانی و عظمت خویش **عن الملک الیم الله الواحد القهار** که است ملک و پادشاهی
امروز بجا شدند آن ملک و پادشاهان که ملک و پادشاهی دعوی کردند و بی یکدیگر می
تلخشد و همه گشتند از بجز پادشاهی دنیا و کس بخود که جواب کند منم خود گوید که
الله الواحد القهار گوید ملک خدای است و احد یک خدای است و او را ابدان است و بار
نیست آنکه همه خلق را بر سر یکد و چون جبرئیل سال بر سر می شود و این جهان بدین حال
ماند بخدا و جمل جبار که گفت یا عمر بخدا و جمل جبار که گفت یا عمر بخدا و جمل جبار که گفت یا عمر بخدا
رند شوند و کای شان کرد آید پس سر از آنکه بخدا و جمل جبار که گفت یا عمر بخدا و جمل جبار که گفت یا عمر بخدا
بجیت خویش بخدا و جمل جبار که گفت یا عمر بخدا و جمل جبار که گفت یا عمر بخدا و جمل جبار که گفت یا عمر بخدا

خداوند گفت ادا التشرع کورت بر هر روزی عرش سجود کند و گویند یارب رها
بجاء خلق ما را مگر و تودانی که اگر خلق بروشانی ما که کردند ما را نشان بوزن و نتوانیم
ایشان را از معصیت باز داشتن تو ما را بکنه ایشان میکنی و طایغی کوبد رات گویند
شما را و بنده بودید مطیع و من شما را از عرش افریدم و باز من بکنه باز بزم بر ایشان
هر روز از روشنای عرش باز بود و بنیت کرد اند و عکس می نمود چون عبد الله عیسی
این حدیث بر سر کرد من با آن مرد سوری که بطحار رفته و او را بکنه که این مرد که این
مرد از تو عبد الله بن عباس حدیث گفت از حدیث ماه و اقبال او سخت خشم گرفت و
از منبر علیه الصلوة والسلام ایضا این حدیث روایت کرد اند کار ماه و اقبال از آن
وقت که طایغی عجل ایشا را بیا فرید تا آن وقت که بنیت کرد شان گفت که بطحار
رخت و نزد عبد الله بن عباس می شد و از حدیث خواست و گفت من این حدیث را کردم
از کلامی کردم که شنیده و شاید نوزد که جهودان اندک کاسته بودند و این که تو گفتی
درست نیست و صواب تو خواهم که این حدیث من باز کوی تا بشنوم و ز تو یاد گیرم
عمره گویند عبد الله بن عباس این حدیث را بشرح باز دارند اکنون باید از خلق باز شوم

در تفسیر خلق که این تعالی بر روی زمین نشاند

بر هر روز از روشنای عرش سجود کند و گویند یارب رها
بجاء خلق ما را مگر و تودانی که اگر خلق بروشانی ما که کردند ما را نشان بوزن و نتوانیم
ایشان را از معصیت باز داشتن تو ما را بکنه ایشان میکنی و طایغی کوبد رات گویند
شما را و بنده بودید مطیع و من شما را از عرش افریدم و باز من بکنه باز بزم بر ایشان
هر روز از روشنای عرش باز بود و بنیت کرد اند و عکس می نمود چون عبد الله عیسی
این حدیث بر سر کرد من با آن مرد سوری که بطحار رفته و او را بکنه که این مرد که این
مرد از تو عبد الله بن عباس حدیث گفت از حدیث ماه و اقبال او سخت خشم گرفت و
از منبر علیه الصلوة والسلام ایضا این حدیث روایت کرد اند کار ماه و اقبال از آن
وقت که طایغی عجل ایشا را بیا فرید تا آن وقت که بنیت کرد شان گفت که بطحار
رخت و نزد عبد الله بن عباس می شد و از حدیث خواست و گفت من این حدیث را کردم
از کلامی کردم که شنیده و شاید نوزد که جهودان اندک کاسته بودند و این که تو گفتی
درست نیست و صواب تو خواهم که این حدیث من باز کوی تا بشنوم و ز تو یاد گیرم
عمره گویند عبد الله بن عباس این حدیث را بشرح باز دارند اکنون باید از خلق باز شوم

و ایشان زمین و آسمان را از آن عجب آمدی و طایغی تعالی خواست که از آن ابلیس بر
فرشتگان ظاهر کرد تا فرشتگان بی عبادت بسیار عجب بیانند بر حق فرشتاد بر زمین و در
ابلیس و آن فرشتگان را دیدست او بودند که من خلق خواهم افرینم خیر از شما و او را بر شما
مهر خواهم کردن و خلیفه و خورش خواهم کردن بر زمین و این زمین از شما بشانم و او را میراث
دم و فرزندان او را بخشیم به بی اندیاد کرد و گفت **و اذ قال ربک للابلیس انی**
جاعلی فی الارض خلیفه چون فرشتگان این بشنیدند که ملک زمین از ایشان خواهد
شدن گفتند **انجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و یمشی علی سبک کعبک**
و نفدس لک گفت یارب بر زمین کیست رافشان که فساد کند خون بر زمین جانکه
از من را کردند و مرا ترافه نشین کنم و طاعت می دارم طایغی گفت **انی اعلم ما لا**
تعلمون گفتا من آن دانه که شما ندانید من دانه که فرزندان آدم فساد کند و خون بریزد
و یکی من این میان اسان اینان و او را آن و حالان و علما و حکما و زهاد و عباد
و بهر کاران پیدا کنم و من دانه که از هر وی ابلیس کافر شود ابلیس چون دانست که طایغی
تبارک و تعالی هر آینه خلقی نخواهد افریند که این زمین ملک او باشد بنده است که آن
خلق باشند از فرشتگان نوزدی و سیاه او باشند و با اولش کبی شام باشند بیل از زمین
اندیشند که آن طایغی ای خلق بیا فرید و این زمین او را دهد من این زمین انگی بشانم و با
او هر یک که ما او را ز روی زمین بر مانم هم خاک را جان را می اندم و طایغی عجل ایشا را
این همه می دانست خواست که بر خلق بی ظاهر گرداند دیگر یاد و حق فرشتاد و گفت **انی**
خالق البشر من طین من یک خلق خواهم افریند از گل که این زمین او را هم ابلیس با
یا خستی انسان خلق که از گل افرید زمین را من نواز شدن که من از انهم و او
و او از گل که جای آتش بر روی خاک است و جای گل فرزند باشند بر زمین پس
بر آنک بر تر باشد بر کوهان تو بود از آنکه فرودین و این خرد را فضل بخاز بر آدم علیه السلام

ابتداء افرینش از مر علی و السلام

پس چون طایغی عجل خواست که آدم را علیه السلام پانی بید جبریل را علیه السلام بر زمین
فرشتاد و گفت بشو و از زمین یک قبضه بکن و کبر از تو و خشک و هر وی از سیاه و سفید
درزد و مخرج و بر و شود و شش من تا این خلق را از گل بیا فریم جبریل علیه السلام بر زمین آمد
ایجا که امروز خانه رکبه است و خواست که ابلان زمین کل بردارد زمین را بر او ببرد و گفت
چه خواهی کرد گفت از تو یک قبضه بگیرم و نوزد طایغی بر من تا آن تو خلقی افریند و بر روی تو بشیند
زمین گفت بیا جبریل از من خلق افریند گفت حق طایغی که باز کردی و از من و دیگر جبریل از
از نظم سو کند کارای باز گشت و جبریل از تو گفت و شش طایغی شد و گفت یارب تودانی که زمین مرا
بخت تو سو کند داد که از من بر ندای بیا رستم برداشتی بر یک پای و این فرشتاد هم حدیث گفت
پس از افریل با بر فرشتاد هم حدیث گفت بر سر زمین ایل با بر فرشتاد ملک افرید چون زمین او را
سو کند داد حق طایغی که حق طایغی که من فرغان او سو کند تودان باز ندارم و یک قبضه
از روی زمین بر گرفت از هر وی نوزد و سیاه و سفید و مخرج و خشک و
خاک و سنگ ریزه و از بخرانست که فرزندان آدم از هر گونه باشند سیاه و سفید و درزد و مخرج

و نیز خواهانان از هر گونه باشد چو یک و چو بی و چو بی بی با ذکر کرده
است **انا خلقناهم من طین لازب** و این طایف کل اسبند و با کینه و جای دیگر
هم در بی فرخنده است **حما و مستوب** ان کل باشد که در آب سیاه شده باشد
جای دیگر گفت **من صلصال** و صلصال ان کل باشد که آب از روی وی بشده باشد و
اقاب بر وی تافته و بطریقه بر من بای پروهای ناله ازوی خیزد چون زخل و جای دیگر
گفت **من سلاله من طین** و سلاله ان کل باشد که سید و پاک باشد که چون بدست اند
فتاری از نازکی میان انگشتان چون اید و کوهی چنی کشد که محبت خاک بود خشک
از هر بی چنانکه گفت **انا خلقناکم من تراب** پس ان خاک را ترکند تا طین از آب
کشت پس ان کل نام چنان دست باز دارند بعد کار بسیار تا میانه شد و چو سون
کشت بر افراست بسیار بران یافت تا خشک شد و صلصال کشت **قال** خلق الله ادم
علی صوره و انما راجع ایل ادم علیه السلام یعنی علی صورت ادم و ان صورت است که او در
صورت فرستاده است و این صورت هر که هر که می بود نه فرشته و نه دزد و دام
و نه و حوش و صورتی برین نیکی بنودند و بالای ادم چنان بود که از زمین تا با آسمان
و جبل سالک اید ادم و زمین با فکده بود انجا که او در خانه کعبه است و هر که بروی
بگذشتی از فرشته و دیگر گونه از ان صورت عجیبی بر ابلیس دیدن وی آمد و بای
روی در خشک شده بود و صلصال کشته اید مالک بر آمد ابلیس عجب داشت از ان صورت
وی چون نیکی و نیکو میانش می دید بدین وی فرو شد و بشکست ایند بکشت پس
نیکی بی و بیضا آمد ان فرشته را بدل آمد داشت بر ایشان بنیاد کرد و چنی گفت که
این خلق چنی نیست و میروند از ابرای که میان می است و هر خلق که میانش می بود
او ضعیف و بی سوز باشد از کفای ان زمین او را ده دهم میباید و او را اندو
نمین بر کنیم و بران حال کرده جان را از انیم ایشان گفتند ما انک با جان کردیم
بفرمان خدای کریم نه بفرمان تو و این زمین خدای است هر که خواهد بدین اکران
زمین او را ده دهم میباید و ابلیس چون از ایشان باری که بدید از ان کفر و انانیت
بلا کشت و طاعت ایشان کانه کرد و کفر نهان کرد و ایشان را گفت راست گوید این
زمین خدای است انرا ده دهم خواهد و من بر نام و بیکی شما را چه بسیار نام
حق و بدل اند چنی اندیشید که اگر خدای این خلق را از من فضل کزد و بر من سخط
کند هلاک گفتش پس خدای خواست که اندیشه وی اشکال اید جان را بفرستاد تا ادم
در شد بد هان و بکلوش فرو شد و بر سرش بر شد و سر روی و بی بی دهان راست
شد و بشک رسید و تا با حق بای بشد هر جا که جان با رسیدی ان کل که استخوان و بی
کشت و بر او کشت بر آمدی و حدیث اند چنی اندیشه است که چون جان بر وی اندیشد
و بر روی چشم و بینی و زهرن رسید عطسه داد چو بر علیه السلام بر سرش انداده
بود اید گفت بکوی ای ادم اگر نه چون بکفت خدای گفت بر حاکم دیگر یا ادم
خدای بخشا یا ادم ترا بر چشم باز کرد و محبت بدید و در خشان بدید و ان
میوها برو بر بدید بار آوردن چون جان بر سرش فرو شد و بعد رسید که سنه
کشت چون جان بشکست بکن شده و بناف رسید حدان که کلی آمدش که خواست که

و نیز و از ان بیوه محبت و لذت بر زمین بخاد و بیوه کلاه و خیزد و بیوه تن درویش
هنوز کل بود نتوانست بر خاستن چو پیل گفت یا ادم شتاب کن و خدای عود جل گفت
و خلق انسان عجل و دوات دیگر گفت **خلق الانسان من عجل صدق الله العليم**

سجود کردی ملائکه ادم را علیه السلام

چون جان بخت بای ادم علیه السلام رسید و طغش نام شد خدای عود جل ان کشت
و نشانش مایه شد و بر محبت کرامت نشانیش و فرشتگان را گفت **اسجدوا لادم**
گفت ادم را سجود کنید که می کشد که ان فرشتگان را فرمود که بروی زمین نودند و بر
دست ابلیس نودند و مخاطبه با فرشتگان بود خاصه م حاکم که بدان ایشان دیگر
چنی گفت **و اد قال لکم الملائکه انی جاعل فی الارض خلیفه**
و این مخاطبه با ان فرشتگان بود که بروی زمین بود خاصه و کوهی کشد و فرشتگان
لسان و زمین فرمود و دلیل که در قول خدای له گفت **فبیحا الملائکه کلام اجمعون**
الا ابلیس چه را نام بود که سجود کرد خدای اید ادم نام کرد از بزرگ از ادم
زمین او بدش پس فرشتگان چه سجود کردند و معنی سجود معنی تعظیم و کرامت بود
ادم را عبادت و بر سجدن چون از خدای سجود خدای را بود و تعظیم و کرامت ادم را
علیه السلام هم حاکم تا را فرمود که چون سجود کنید روی سوی کعبه کنید سجود خدای را
بود و بدان سجود اند شرف است و خانه و کعبه را تا فضل وی بدید اید بر همه زمین
هم چنی سجود فرشتگان خدای را بود و کرامت سجود ادم را ادم را قبله ساخت تمامت
ملائکه را با فضل وی بدید اید پس چون ادم را قبله ساخت و فرشتگان همه
سجود کردند تا ابلیس سجود خدای گفت **ما منعک ان تسجد لادم تک** و معنی
و هم چنی اند چنی دیگر گفت **الایم** ما منعک ان تسجد لادم تک و معنی
ایم ای معنی جلالت معنی اید و گفت کفج با نداشت تا از سجود ادم کف من بختی
از لوم من از آتش او نیک و او را از کل و اصل من برتر است و بجز و جوهر من او شر است
و پاک تر و هر چیز که اصل و کوه کرد و ابلیس هم بدین سخن اند جنت بر خویشی که داید
و ندانست ایدون گفت و نتوانست خدای را گفت که مرا بیای و بیای و کس دیگر او بد و کس
گفت که مرا بیای و بیای از آتش او و ان کل من مقرر آمد که ان بندگان ضیامت بخت بود
کشت که فضل من دو کوه را بود که خدای تعالی فضل کند که هر دو کوه او اید بر کف
او بد کار کند و فضل او کند بر من ابلیس این سخن بگفت همه فرشتگان را بدید اید
ان کافری او له خدای دانست از دل او و او را بگفت کرد و زهد و صورت و ششک
برون او و در صورت ابلیس بود و او را اندیشی نیکی و صورت بود و نام او عزرا بل
بود ان نام و صورت فرشتگی از وی بیفکد و ابلیس نام کرد و معنی ابلیس نوبید بود
حاکم گفت **فاذا هم مبسوط** پس خدای عود جل گفت **اخرج منها فانک**
رجیم و ان علیک لعنتی **ای بیخ اید** کفنا بر دوش تو از حال فرشتگی بحال
ابلیس نوبیدی شو پس خدای عود جل خواست که فرشتگان را بدید که ادم را بر
ایشان نه بکن او فضل کرد از ادم علی بدید که فرشتگان ان ندانستند و ادم دانست تا

ما ایشانرا بدیدند که فضل او را ایشان بعلوم است نه باصل و کوه و به بنی ایزد یاد کرد و گفت
وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلَائِكَةِ گفت هر چه اندوخت و روی
 زمین را بویست که او را نام است از زمین و کوهها و دریاها و چهار زبان و یک زبان
 و دزد و دام و حیوانه و ارج اینهاست از مرغان و حیوانات که هر یکی را نامیست و نامها
 درختان و ماه و اوقات و سالها و در عدد و روزه و هر چیزی که بود بر زمین است و بر آسمان
 و اسب و دو میان که او را نام است آن نامها او را با موخت و هیچ کس از او ندانست و لذات
 بر خدای عزوجل فرستاد که گفت بگوید مرا نام این چیزها اگر شما را است گوید خبر آنکه گفت
فَقَالَ إِنِّي أُبْشِرُكُم بِآيَاتٍ هَؤُلَاءِ لَا يَخْفَى عَلَيْكُمْ صَادِقِينَ ایشان گفتند **لَا عِلْمَ لَنَا بِهَا**
مَا عَلَّمْنَاكُم بر خدای عزوجل نامهای اینها را از آدم با نیت و پیرمید آدم هر یک گفت و فرستاد
 همه چیزها را بدیدند پس مقصود آمدند که ما ندانیم گفت **يَا آدَمُ ابْنِ هَؤُلَاءِ بِأَسْمَائِهِمْ** آدم همه چیزها
 ایشانرا با نیت و پیاموخت تا فضل آدم بر ایشان بدیدند و بداندند که فضل بعلوم و
 حکمت و بدانش است نه باصل و کوه و حیوان آدم ایشانرا اینها بدیدند که خدای عزوجل
 گفت **أَلَمْ أَقُلْ لَكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ الْغَيْبُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ إِنِّي أَعْلَمُ مَا تَدْرُونَ وَمَا كُنْتُمْ**
تَتْلَقُونَ گفت بگویم شما را که من از غیب آن دانم که شما ندانید شما چنین گفتید که این
 خدای بید و فساد کرد من دانستم که ازین خلق علم و حکمت آید و دانش بر گفت من
 دانم آنکه شما بگفتید بیا کنید و ارج بدیدند نهان دارد چنین گفتید که این خلق فساد
 و ارج نهان داشتند آن بود که بدید ایشانرا اندک اندک که این خلق از ظن او بدیدست
 و میانه نمانی است بجا دت جبره بخاند کردن خدای عزوجل باز نمود که فضل نه بدیدست
 کینند که فضل بعلوم کینند بر خدای عزوجل آدم را بدیدن جهان محله و بهشت بیوتان بدید
 و بیوهای بهشت و فساد تا خورد و بر تخت بنشاندش و قله و فرشتگانش کرد تا چون
 فرشتگان خواستند که خدای تعالی بر مشد روی سوی او کردند که چنانکه سوی
 قله آمد پس بر من بجهت خورد و بدیدان تحت بهشت خواست بر خدای عزوجل
 از بهوی حب و بی خوابی و بید و این بسبب گویند زمان از بهوی حب اند خلق بصورت
 هم چنانچه مازده و حلهای بهشت او را بویست و خواب اند و خوردش چون چشم باز کرد
 او را بیا این خوش دیدن نهشته بر تخت گفت تو کیستی حوا گفت من حفت توام و بر خدای
 از تو آید از بهوی تو مادل تو بمن پیار آمد و فرستاد که او را بیا از ماند گفت
 یا آدم این را چه نام است گفت حوا چنانکه گفت آن حتی از بدیدت و این سله با حیدر سله
 دیگر از معامیر حاصل الله علیه و سلم بر رسیدند جهوزان گفتند ما را بگوئی که آدم را از حوا
 از بدید یا حوا از آدم گفت آن آدم از حوا از بدید که حفت توام خفته بودی مرد از زن
 گفتند آدم تمام خفته بود یا هم خفته گفت لم خفته که اک تمام خفته بودی مرد از زن
 هم اگر بدیستی و گفتند بیدار بود یا خواب گفت خواب که اگر بیدار بودی از خواب بیدار
 بنامیستی کردن بر خدای عزوجل آدم را با حوا بهشت فرستاد و کرد و می از علما گفتند حوا را
 بهشت اندا و بدید زواج که چه گوید اندر بخت که و با نام اسکن انت و زوجه است
 الجنة و پیش از آنکه تا بهشت فرستاد و آدم عهد گرفت از حوا بلیس را و ابیون گفت
إِنَّ هَذَا عَدُوٌّ لَكَ فَرُوحُكَ فَلَا يَخْرُجُ حَتَّى يَكُونُ مِنَ الْجِنَّةِ فَتَقْتُلِي گفت این دشمن تو است

و ان حاجت تو را با ما را از بهشت هر روز کند که بدیستی و بیدستی من و من بهشت فرستاد گفت
فَلَا تَقْرَبَاهُ فَإِنَّهُ يَكْفُرُ بِكَ گفت که بدیستی و بدیستی من و من بهشت فرستاد گفت
 از سالان جهان و بینم بعد از روزهای این جهانی و خبر اند چنین آمده است که نم روز از
 روز از دینه دنیا روزهای این جهان گذشته بود که بهشت اندر شد از خواب فرو نشاند بود
 که از بهشت رفت و آمد و کرد و می دیگر چنین گفت که وقت نماز دیگر رفت که از روز از دینه
 و بر من آمد و بهشت سال این جهانی بکرتست و ان یک ساعت این جهانی بود خدای عزوجل
 نوبه و او بدید رفت و خبر بهشت از معامیر حاصل الله علیه و سلم که روز از دینه اندر ساعتی هست
 که هر چه بدید از خدای عزوجل بدیدش و اگر تو به کذب بدیستی من و ان وقت از بهشت فرستاد است

بیرون آمدن آدم و حوا از بهشت

سبب عد آمدن آدم علیه السلام از بهشت این بود که چون ابلیس از حوا آدم ملعون گشت
 و از بهشت تو میزدند و نام و صورتش کردید خدای عزوجل ملک زمین و طاری بهشت از وی
 بستند و ملک زمین را بداد و طاری و در بابی بهشت بر حوا داد ابلیس از هر سوی بهشتی
 و تا به بهشت نشد و اندر بهشت توانست شدن که فرمان بدست و صولن افتاد بود و او را
 منع کردی پس این را یکی بود از دیبا بان بهشت و میان او و میان ابلیس دوستی بود و حوت
 ابلیس گفت شد به فرستگان و دیبا بان بهشت روی از وی بگردانیدند این مارم حوا را وی
 دوستی داشت و ابلیس هر گاه می بدید بهشت شدن و با وی حدیث کردی و از حوا آدم بر سید گفتی
 آدم از آن درخت که او را منع کردید خورد مار گفتی نه چنین آمده است خبر اندر که ابلیس
 مار را برفت و خواست خورد یک مراد او را تا اندر بهشت شوم برید آدم و با وی حدیثی نم
 مار گفت بیا که من فرستگان مرا به بهشت ابلیس گفت دهان را از آن با در دهان تو شوم
 را ایشان بکنم و گویند مار را صورتی بود که از آن نیکو تو صورت بود و جهادست با ی خدا
 و بداست بر ابلیس را در بهشت بود بدیدند حوا را که سر او را بدید تا پیش آدم شد آدم
 با حوا نهشته بود بر تخت ابلیس بر ایشان نشاند و بهشت و از حوا حوا را بهشت آدم از حوا
 عزوجل از او کرد و شکر و تسبیح کرد و حوا را ابلیس گفت مرا چه شایست که شمار خدای از بهشت
 خواهد کردن آدم گفت تو چه ذاتی گفت این درخت که شمارا گفت از بدیست و خورد از او است
 جاودانه خوانند و هر که از آن خورد جاودانه آید بماند و خدای عزوجل اندر بی یاد کرد و گفت
وَقَالَتَا خَيْبٌ كَمَا رُبَّمَا عَزَمْتَ الْبَخْرَةَ **إِلَّا أَنْ تَكُونَا مِلْكِي** **أَوْ تَكُونَا مِنَ الْخَالِدِينَ**
وَقَالَتَا خَيْبٌ كَمَا رُبَّمَا عَزَمْتَ و خدای این سخن و پیرا و سوسه
 به خواهد فرستاد شیطان گفت ابلیس ایشانرا و سوسه کرد تا از آن لباس را بر میان بدید
 شدند و طایر یک گفت **يَا آدَمُ هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَى شَجَرَةٍ الْخُلْدِ وَمَنْ مَلِكِي** گفت ای
 آدم ترا نه نیام بدیستی که اگر از آن بخورد آید جاودانه بمانی و بسیار بگفت و آدم به گفت من
 و ان خبر را بدست باز نکیم و فرمان تو کنم چون بدید آدم تو میزدند و بدید حوا شد و پیر
 زمان روز و بدید کرد و مردان را بیزم زبان توان فریفتن پس حوا را با بگفت و فریفته شد
 از آن یکی درخت خورد و در خورد او را بماند بهشت از آن قبل که عهد را با آدم افتاد بود و حوا چنانچه
 نمی و مرد و بدید و گفت **وَلَا تَقْرَبَاهُ فَإِنَّهُ يَكْفُرُ بِكَ** و لیکن عهد را با آدم بدید حوا گفت و گفت

تبع ملائکه نیز نشینی دلش شک شد خدای بر نیاید گفت یارب یکی کداه که
کردم مرا از بهشت بیرون کردی و خفته های وی از من باز گرفت و مرا محبتی مبتلا کردی
و با ای من که کردی تا تبع و بیگانا شوم یارب بفضل منت خویش بر من رحمت کن
و مرا درین جهان آرام ده خدای تعالی دعا او سجایب کرد و خانه و بید کرد از با قوت
سرخ تا آن شکری از وی بسزد و انرا بیت المهور نام کرد و امیر المومنین علی را طالب
رضوانه عنه گفت انرا بیت الفتح نام بود انجا نهادند امروز خانه کعبه است میان
جهان و حجر الاسود را نیز از بهشت فرستاده بود و یک رکن خانه اسد عاده و آن سنگ
سبید بود هم چون ماه بیا فنی و خانه از با قوت سرخ بود پس چون اصاب و نافتی شعاع
هر دو یک جای افتاد و در میان کشتی و چون ماه و اصاب یک جای گداخته پس خدا کی
عز وجل جبریل بادم فرستاد و گفت خدای می گوید این خانه را طواف کن و همه نماز
حج او را بیا موخت و بر عاقبت بیرون فرمود و شد و آدم را هیچ از خواب بیدار نمود خویش
و حوادید عده دل شک شد و بر خاست و بمیان آن کوهها می کشت روی سوی مرکه کرده
و ندانست که کجا می رود چون بگوها و عرفات رسید آدم را دید و یکدیگر نشناختند و
انجا معرفت افتاد نشان از سر خط ای و آن کوه را امروز عرفات خوانند پس چون آدم
حج سبکی کرد مرکه نتوانست بودن میان آن کوهها اندر بیاید و کرد بیت المهور
اند طواف کرد و خانه را بدرود کرد و باز بخندو نشان باز کشت هم بدانجا که از آسمان
فرود آمده بود و حوادید او بپوشید بر سر چون دیگر سال همان وقت بود آدم را باز از وی
خانه کعبه طاعت از هندو نشان بر که آورد و خانه را طواف کرد و عرفات شد و نماز
حج همه تمام کرد و بخندو نشان باز آمد و جل سال هم چنین بودی وقت حج مرکه آمدی
و حج بکردی و باز کشتی و هر جایابی بنهادست امروز انجا شهری است و آبادانی و هر کجا می
دوبایش بود امروز انجا بیایانست و آن خانه ما وقت نوح علیه السلام هم همان آبادان بود
چون طوفان آمد خدای عز وجل انرا داشت و باز آسمان جهانم بود و کوهی را فرمان داد
تا بجای خانه بنیشت تا آب غلب بر جای خانه نیاید و آن کوه هم همان بود و کس بجای
خانه ندانست تا وقت ابیهم علیه السلام پس خدای تعالی آن کوه را انجا برداشت و باز
جای خویش بود و خانه را جای بدید آمد و ابیهم را بفرمود تا انجا خانه کعبه را بنا کرد
از سنگ چاک اندر بنی بناد و گفت **و از حوادید ابیهم مرکان ابیبت**
و کوهی گفتند ان خانه از با قوت سرخ بود و یک رکن از آسمان آمده بود که آدم بنا کرده بود
بفرمان خدای عز وجل و ان روز خدای تعالی توبه کلام بدید بر رفت و ملاکی او را که کدول
او بدین جهان شک شد و بنا را امین خدای عز وجل او را از بهشت اسیر عها فرستاد و میوه
فرستاد و حجر الاسود شک بود از سنگهای بهشت و سبید بود از طاه خدای تعالی
انرا بادم فرستاد و انان اسیر عها بهشت چون توبه و نارح و باد بک و مورد و ان بود
و این کوه که اندر نشاند و ان مورد درختی بود که شد و عصای موسی را شاخ ان درخت بود
و شاخ اسیر هم فرستاد و انرا میوه طای بهشت و کوه فرستاد و خدای تعالی ماه و زمین بنیشت
از کوه کوه با دوست و کوه بی دوست و بمیان ایندانه و کوه کوه بی دوست و بی دانه
اما انک با دوست نه دوست دی کار نیاید چون کوز و بادام بسته و بنقد و

و کوز و بادام و شاه بلوط و نان و موز و کوز و هفتک آن که او را دوست نیست و میان او و موز
باید انداختن و نان و شفا و خرمای و الو و سجد و بستک و الو و بنق و مقل و
ساده لوک و مال که او را دوست نه دانه و باید انداختن چون سبید و امرد و ابی و اشکور
و نوز و بجیر و قریح و خیار و باذنک و خربزه و آدم این همه بنیشت هندو نشان به کشت
و از انجا جهان اندر بیاید و خدای عز وجل انین مرکه را با بر عرش او بدست و انرا از رحمت
عرش بدک خواند و کوهی از خدای تعالی انجا خیزن گوید که آدم ان خانه را از شک کرد و گوید
خدای عز وجل آدم را فرمود که برو زمین مرکه شود و انجا بپوشد عرش خانه و بنا کن ان شک و
جبریل را بفرستاد تا با وی مرکه شد و او را بجای خانه بیا موخت و آدم حجر الاسود را با کوه
سبید و ان خانه را بنا کرد از سنگ کوه حرا و دیوارش از سنگ کوه طور سینا و این کوهها را
مفضل کرد و همه کوهها و چون آدم ان خانه را بسری کرد حجر الاسود را یک رکن خانه انداختند و
بجهت نافتی چون ماه و از سر کاه از دست بر انجا نهادند سیاه کشت بر حجر میل بفرمودش که کرد
این خانه طواف کن و نماز کن حج او را بیا موخت و آدم حوادید را گرفت و با هندو نشان شد
و از انجا هر سالی حج آمدی تا بمرده و کدوش انجا بکوه سر زبید است بر خدای عز وجل بحسین
خیزد که آدم را بنیاد این جاذ و از ان کوه بعد آورد و جبریل علیه السلام او را بیا موخت
تا هر الت بود بکوی از ان راست کرد و از ان شهری کرد و ان بتون تا چاه نوح علیه
بناد و اب طوفان از ان قنور بیرون آمد حاکم گفت **و فار التور و ابیهم المومنین**
علیه السلام گوید و فار التور وقت صبح است و پس انجا جبریل او را بیا موخت تا کوه سبید
یک رفت و بنیشت او بچند و حوادید و بیافت و آدم خویش را از انجا پراهنی کرد و حوادید
در کوی سر تا مرده و بنیشت او بچند و حوادید و بیافت و آدم خویش را از انجا پراهنی کرد و حوادید
بند و کس پیش از ان خانه ندیده بود و ندانسته و مرکه را بنیشت بکوه خوانند و یکبارگی ان
بند را بر دمان انجا گردانید و انو می کنند چون آدم ان خانه را بسا کرد و خدای عز وجل ذکر
آدم را کردی که در سنگ همه زمین بنیشت و هر چه بر زمین خلقت بود از حوادید بای و تخمیر
در مرغ و همه طایفان تمامت فرمان برداری کرد و هر چه اندر زمین بود همه با سخن
او گردانید تا هر انرا خواست حود و هر انرا خواست کشت و انرا خواست کار فرمود و الله اعلم

امیر اندر خواستین ابلیس با داریش علم خوشتر از خدای عز وجل

پس چون کارهای آدم علیه السلام را مت بینند و مکر زمین را بکس او را شد خدای عز وجل
ابلیس را از حجر او بلعت کرد و در صورت و مرتبت و فرشتگی بکس او را بد و ممتدی و فرشتگی
او دی بار شد و دور رخ و عه کردش از رحمت تو مید کرد و نامش بکس او را بد و ممتدی و فرشتگی
ساجات کرد و گفت یارب هر کس بخود له ترا خدمت کرد که تو و پرا داریش نهادی و من
خدمت خود را خدمت کردم با ساجا و زمینها و هر چه فرستد ان توانست کردن که من کردم
مرا بلعت کردی و مکر زمین از من بستدی و دشمن مرا بدی مرا بدی خدمت که کردم هیچ
با داریش ندی خدای عز وجل او را گفت با ملعون چه خواستی با داریش ابلیس گفت **ان خدای**
الی يوم یعترف مرا بدی کانی ده تا وقت خلقت بپوشد و جز من کس ندانند انرا بدیدند
صود گفت آدم گفت یارب اگر مرا تا ان روز زندگانی بادی من این را بگو من فضل از کس

همه فرزندان را از راه برسم و کلویشان بگویم خدایک گفت **اینانک هذا الذی کومت**
علی این اخوتی الخ یوم القیامة لا تخشک ذریته الا قلک گفت بایستی
که ادم را برین فضل کردی و از من گرامی تر کردی اگر هزار سال دمی و مرک بدستی تا نور قامت
من از همه ذریت و فرزندان وی را هلاک کنم و از راه برسم و کلویشان بگویم مگر اندکی
کسها که توانا از انگاه داری خدای گفت **از من منم فان جهنم جزا و هم**
جنه موفور گفت شو از ایشان که ترا متابعت شود و زمان تو گذران ایشان بفرستد و تو
بدیشان و مرا اندر میان ایشان بفرستد و کلام با باشد که ایشان را گاه داد و وقت
بدیشان چنین توانی کردن جزا که بدیشان و سوسه اندر افکشی پس گفت **و اینست قدر من**
استطعت منم بصونک و اجبت علیهم بحیثک و بیکک و نشان کهم فی الاموات
الاولاد و عدوهم گفت شو هر چه توانی کردن بکن و هر که از امان تویی و رفیق بفریب و
هر که از امان خود توانی خواند بکن هر سواری بپاوه که داری و بایسان کار و با ایشان خواسته
و فرزندان بماندگی کن و بایاری اندر ایشان است که هر خواسته که حرام بود بفرستد هر چه طلب
بود و زکوة بدهند بفرستد و هر قدر که از حرام بود بفرستد و هر چه طلب از بفرستد
ایشان را و عده کن **و مابعدهم الشیطان المغرور** گفت و عده ابلیس بخود مگر و فرستد و عده
و عده و خدای عزوجل هم راست بود خدایک باری دیگر گفت **الشیطان بعدکم التقد و**
و بامرکم بالفحشاء چنین می گوید که ابلیس نشان و عده درویشی بکند که زکوة بدهد و کس
بجز عده که خواسته که تو شود و درویشی کردی و بامرکم بالفحشاء و چنین می گوید که زکوة
کن و معصیت کن تا آن توانی شلای بپند خدای تعالی گفت **والله یبعثکم مغضوبه منه**
و فضلا خدای می فضل خوشتر از عده که و چنین می گوید که اگر از خواسته تو نفقه کنی و بدستی
ببختی و زکوة بدهی کنی ترا از فضل خویش دیگر کنم و اگر گاه کنی و باز تو به کنی ترا عفو کنم
پس هر که عده و ابلیس کرد و عده خدای عزوجل دست باز دارد او را ابلیس بدین سخن حق تر
و این سخن خدای عزوجل گفت **و استغفر من استطعت منم بصونک و اجبت علیهم**
بیکک و بیکک نه او را بفرمود که این خلق را هلاک کن و از راه برسم چنین نشان دادند
و خدای عزوجل و بیک این را و عده خواهند صورت این بظاهر است و لیکن معنی و عید است
نه توان معنی آن بود که شوهر چه توانی کردن بکن و معنی آنست که خود چیزی که توانی کردن
به نبی انداد کرد و گفت **اعمال ما شئتم الله بانعالم بصیر** هر چه خواهید کنید که خدا
بما را اندام پس نه امر رضا بود و لیکن این را و عده خواهند معنی چنین بود که مکیند که بکیند
ببیند و شمارا عفو کنم من چنین گفت خدای ابلیس را **الکینه** و استغفر من استطعت
منم بصونک نه او را بفرمود که بدکان مرا بخوان و از راه برسم گفت شو هر چه توانی کنی
اندرین کار بکن که تو خود هیچ چیز توانی کردن و هر چه تو اسوار و پیاده است بر ایشان کار
نه آنکه ابلیس پیاده و سوار است و لیکن معنی آن خواست که هر چه توانی کردن بکن خدایک
مردم گوید که هر چه مرا سوار و پیاده است بدین کار اندر افکندم هر چند که ابلیس را سوار بود
و نه پیاده پس بیش تر از فرزندان ادم ظن ابلیس راست کرد و او را متابعت شد و خدای
اند که ابلیس ظن کرد و خدای عزوجل اندکی یاد کرد و گفت **و لقد صدق علیهم**
ابلیس ظنه فانعروه الا فریقا من المؤمنین گفت ابلیس ظنی بکرد با این خلق ایشان را

شمار شوند بخش تر از ایشان ظن او راست کرد و او را متابعت شد و مگر کومتی از مؤمنان
که ظن ابلیس بدین کرد و او را متابعت نشدند و زمان خدای کرد و خدای عزوجل گفت **ما کان**
له علیهم من سلطان الا لیعلم من یؤمن بالله خیرة من هو منها فی شک گفت ابلیس را برین
خلق سلطان بود و نه جانت که وی بستم که بر طایفه تزلزل بدین تا این کس خواهد و او را
بدیشان سلطان بکردم بدین خواهد که ایشان خواهند و اگر چنین گفت او را هر چه خواهی
کن لکن این گفت باید بداند که ابلیس را بر سخن نگوید که کلام است و ایک بشکرت کلام است و ایک
زمان کردیم کلام است و آنکه ابلیس را متابعت کلام است و علام و مفسران و حکما و موبل این انشای
چنین گفتند و ما یاد کردیم تا کسی این بپندیشد که خدای ابلیس را سلطان کرد بر خلق و او کی
را بفرمود که بدکان مرا از راه برسم ازین اندیشه بفرستد که نقصات ایند و الله اعلم و احکم

فی بقیة ابلیس ادم را علی المسلم اندر زمین

پس خدای ابلیس را خدای عزوجل از حاجات بکرد خدای او را این زندگانی بداد و نشان داد و ایک
ادم را و فرزندان را از راه بفرستد ادم را و باری دوستی گرفت و گفت یا ادم خدای از بفرستد
مرا از رحمت خویش بفرستد که و ملک از من بپند و ترا داد من اکنون با تو دوستی کنم و ترا
خدمت کنم و با ادم بکسانی می بود بر زمین هندویشان ادم گفت بیک راه که مرا بر زمین با وی زندگانی
باید کردن باری با وی بداد که بفرستد بر کسستن حری که ادم را بفرستد آن بند که ادم را
فرستد که از خواست و بیک از این نیست و بفرستد و بیکری ادم در میان ببرد و بدین ادم و هم بر سر
چون خواست بفرستد ادم را گفت ابلیس ادم را گفت ای ادم من بخت بکینم از بفرستد آن تو
که کس می بفرستد ادم گفت حکم خدای است و مگر و زندگانی بدست اوست ابلیس گفت مرا بدست
می آید و چنین فال بخیزم که این فرزندان که بشلم حواله بدست نیکو دوست و دوست اندام
و زندگانی وی دوازده بود گفت امید دارم از خدای ابلیس گفت اگر چنین این و بسرا بید مرا بختی
گفت بخت گفت و دوازده بر من خدای گفت خاتم و ابلیس را نام الحشر بود گفت و اعدا بفرست
نام کنی گفت کنم پس حواله بدست اوست و بدست اندام ابلیس گفت ای ادم بی بی که
این فال من راست آمد و بسرا بیدم خدای گفت اکنون با تو دوستی و فاکت این را بدیدم من خدای
تا مرا بر از وی بفرستد و هم مرا بفرستد و هم ترا ادم این بسرا بید الحشر نام کرد و خدای تعالی
به نبی انداد کرد و گفت **هو الذی خلقکم من نفس واحدة و جعل منها زوجا لیس جین**
اینها گفت بدین بسیاری که هستند از یک تن از زمین و حقت او را هم از زمین نادانند با او
بسا و اندام انشای با حقت حلاله حقیقت ازین به گفت ادم با حقت خویش کرد ادم و از او
بار گرفت بسرا بید بسرا بید شد و بار شک او کرد شد **فاما انظرت دعای الله و بها این**
انیتما حلالا لیکون من الشاکرین و چون بارش کلام شد هر دو خدای تعالی دعا
کردند که اگر این فرزندان ما در دست دمی بدست و بای ترا بشکری کنیم **فاما اینها حلال**
جعل الله منکم ایما اینها گفت چون فرزندان بدست و با او ایشان را کردند و دران
فرستد یعنی که و بیا بپندگی با ابلیس دادند و بعد الحشر نام کردند پس بختی خویش که
ابلیس ادم را بفرستد بدین جهان آمد این بفرستد و این را از کوفت بفرستد با جدی بکند
چه معنی این جهان باشد که دوستی باشد که دوست خویش را بفرستد این فرزندان می تست

و بنفرت این محبت را می باشد و نه بلکه از دوستی با وی می گویند چنانکه میان دوست
بود و آدم بهتری بود هر سل و بندگدار و با او این چنین تعلق اندیشیدن و لیکن خدای عز و جل
این از آدم نپسندید هر چند منی این سخن گوید بخدای تعالی از آدم بزرگ داشت و
نکما و انکاشت زیرا که از پیغامبران صفای و کبر و بزرگی از بزرگی مرتبت که ایشان را است
و کرمی کشیده این از بزرگان بود که چون فرزندشان بمرد آدم حوا را گفت باک صد که ما
معد بر ما ام دیگر بار خفت و خیز کنیم و دیگر باره ما را فرزند باشند خدای لعن فرزند از خفت
خیز می بینید و این سخن را بشر که می خواند پس از این خبر بمرد و خدای آدم را برتری داد و دیگر
آدم اول شیت نام دارد و از بن آدم پیغامبر بود و خلیفت بود بود و از بن شیت دیگر
فرزند اطرش و هم بزرگی می رسیدند و بخود کی میزدند و یاد می شدند و الله اعلم و الحمد

حدیث ہابیل و قاسم و فرہاد از آدم علیہ السلام

بر این مرتبه آدم علیه السلام فرزندان لایق دوست و هر فرزندی که نژادی دو پیاوردی که
یکی شکم یکی نو و یکی مازده و هر دختر که با این بر نژادی بنیان بر نژادی که بدین شکم دیگر
آمد که بر دختر که با قایل یک شکم بیاید پس نیکی روی آدم خواست که او را بجای آورد
قایل گفت من مهر ایشان نباشم آدم گفت بروید و فراموش کنید و آدم بساطی اندر روی معلوم
کرده بود که بنیان بود و زبان کردی و دعا و سجود کردی و از امان جیره سرخ بیامدنی بود که
آتش و انرا در دوزخی بنزد زبان کردی و آتش نشد که او را تعالی پذیرفته بود که و کلام آن
زبان که پذیرفته بودی هیچ نشد و چون بشدی مع انرا زبان نامده بود که و مردم همه
بدان نشدی که از پذیرفته است و هر قالی که نماند پذیرفته بود که هم جان بماند و بسوختن
خداوندان زبان میان خلق سیاه روی و شرم زده شدند و این تا وقت بی اسرائیل بود
پس حقایق فضل جویش این نداشت تا که بر نژاد او که تا سرختر جز او کسی نماند پس حقیقت
قایل علاج کرد آدم گفت بشنید و زبان کنید تا هر که زبان او پذیرند این دختر او را بماند
و نقد و قیام کرد و هایل شبان بود که شنیدی که از هر بخت پیاورد و بدین جایگاه اقبال
دست و پای بیست و نهاده قایل بر نیکی بود دیگر دست که اندام بدستین و نیز نبود و
آدم هر فرزندی را پیشه ناموخته بود پس آتش ساء بر روی و زبان حاصل بسوختن و بانی
کرد و کرد کدم قایل نکشت قایل مر هایل را گفت من ترا بشم هایل گفت طای از ترسکانان بود
و کی تو دست دراز کنی بکشتن من دست دراز نکم بکشتن تو که من از صدای عالم ترسم و هایل از
سرم شکست و قایل او را فام میخواست ناردی بر سر او هایل را خفه یافت شکلی بر گرفت و بر
سرش زد و حسین حقی که بر زمین بکشد فرزندان آدم آن بود و حقایق عروجل این قصه از اول
تا آخر به بنی اسرائیل گذرانید که گفت و انزل علیهم باین آدم با حق از قیام با قایل
من بعد ما و ما تقبل من لا خیر قال اما تقبل الله من المتقین تا انما که گوید فاصبر من
انما من پس گفت طای عروجل و طوعت له نفسه قتل الخیر فقتله کت بش
نخواست کشتن برادر او و او را بکشت فاصبر من الخیر است و بر او هر که از فرزندان آدم
خن روید او را مچندان بفرمود که این کسی را زیرا که حسین خون او بخت بر روی بر عجل
قایل هایل را بکشت بر میزد و بر شرم پیدا و او داشت و گرفت و بر دکل جان بکشد که او را

و ندانست که او را بکجه نهان کند برضای غم و دل دو کلاغ و با هم بود تا خایا کاسا و همه دین یکی یکی
را بکشت و منفار معافی بکند و آن کشت ما ندانان بنگاک پنهان کرد و قابل عز از آن دین گفت مر و بعد از
خرد و دانش بود که این کلاغ بر خاست و معافی بکند و بر او دوا بخا عا د و خال بر سر کرد
و آدم علیه السلام حج شده بود و سه روز در آن را بنیاد بنیایل سپرد و بود چون باز آمدن هایل را یافت
بناست که قابل او را که بود بر او لعنت کرد و سخنانی خند بگفت و مژد که آن لعن و دشنام
که داینده اند دوا بخالیکه صورتت در آن کردن تا بیا مد و الله اعلم **شعر**
تغیرت المیلا دمن علیها • فوجها لارض مغیر قیوم • تغییر کل در آن طوم • و قال شاشه الوجه الملیح
فوالسفر علی هایل ابنتی • قتل قد قصنه للمصرح • و جاورا علی علی بنقی • لعین طیموت فیسترخ
بس قابل نفرین شد و کت بنا عا داه نمود و ابلیس طعون بر وجه شد و قابل نزدیک
بزیاد است بخردن خواه را بگفت و بنیین سخن شد و دوا عا دای بود تا بر د و الله و اعلم و احکم

روز آوردن ذریت از پشت آدم علیه السلام

[illegible]

ما در کتب حسنین کیهان آتش بر سینه اند پس آدم له نام وی قایل بود و هابیل برادرش
 را بکشت از بهر آنکه قربان برادرش را آتش بخورد چون وقت آمد پس از همدیگر زدند و اما
 خدا آن فرزندان بزدلانه عددشان بنمود و او بگوهرهای شام بود و فرزندان هم حسن
 پس چون سخن بر شد ابلیس پاماندا و گفت دانی که آتش قربان هابیل برادر خود را
 تو بخورد گفت ندانم گفت زیرا که هابیل آتش را بر سینه کنی و تو بر آتش را بر سینه
 خشنود شود و این ملک زمین را از تو بستاند باز تو باید فرزندان تو قایل آتش را
 بر سینه کنی و بجهت گردش و فرزندان له بود بسیار بفرمود بفرمود تا آتش بر سینه کنی
 و سخن کیهان آتش بر سینه او بود و آتش خانه بنا کرد اندر عدن و خود و فرزندان
 او همه بر آتش بر سینه کردند و یکی فرزند بود او نام او تو باں سخت شاد کام بود و طرب
 دوست داشتی و او ابلیس را میزد و او را بیا موخت تا انکه او شرم کرد و می کرد و بخورد
 و همه فرزندان خویش را از آن بلاد دست کشید پس ابلیس را نزد و بر بط و زود ها ساخت
 و ایشان را بیا موخت و ایشان را کاران بود که آتش بر سینه کنی و می خوردند و مادر
 و خواهر هر کدام له خواستندی بفرمود آتش بر سینه کنی و بفرمود آتش بر سینه کنی
 فرزندان آدم علیه السلام چون خبر ایشان بشنیدند و عیش ایشان زدند ایشان شدند کردار
 ایشان خوش آمدنشان هم با ایشان ماندند و آتش بر سینه کردند و او طرب می کردند
 تا کنون از صد سال و فرزندان آدم بر زمین آتش بر سینه کردند و می خوردند و زنا کردند
 و او بر علیه السلام حقایق و سوا ایشان فرمود بیعابری و الله اعلم و احکم

فصل در بیان بیعابری علیه السلام

پس حقایق و سوا ایشان فرمود بیعابری علیه السلام و الله اعلم و احکم
 باز داشتند و آتش بر سینه کردند و می خوردند و زنا کردند و او طرب می کردند
 آتش بر سینه کردند و آتش بر سینه کردند و آتش بر سینه کردند و آتش بر سینه کردند
 و ملک و پادشاهی بود و مقامات با ایشان حرب کردند و یکی بر زبان می خواندند و سید و
 نخستین سال بنیست و جبرئیل علیه السلام می صحف می آورد و او بر این می نوشت و
 کسی که از آدم بقلم خیر نوشت او بود و کسری کیهان جامه دوخت او بود مردمان را
 جامه از بنم بود که و شکندی و بافتندی یا از پوست که اینا دباغت کردند که ادیب
 چون پاماندا جامه برید و بدوخت و خویش را برهنی و شلوار کرد پس هر کس ساجد
 افتاد ادیبی ساز عرو کرد و برده آورد و فرزندان قایل بود و و دست خویش
 پداخت بر خدای عزوجل او را با سامان بردها که بنی انداخت **ورفعناه**
مکانا علیا ادیبی را بری بود نام او متوشلح و هفصد سال بنیست و او را
 فرزندان بسیار آمدند آنجا با خرم او را بری از نام او ملک کرد و از پس آن ملک آمد
 دعوت و هفده سال بنیست و متوشلح را هفصد و هفده سال تمام بود آنجا بر مرد و او
 سلمان بود و خلق را بخدای خواندی و بسیار کس از آتش بر سینه باز گشتند بکعبه او پس
 ملک را بری از او و او را نام کرد و این ملک هفصد و هشتاد و دو سال بنیست و روح
 از پس از هفصد سال رفت و از پس آنک نوح بوجود آمد دو بیت و هشتاد و دو سال بنیست

پس بر خدای عزوجل روح را بیعابری داد و خلق بزمان وقت بکیشهای بسیار بودند
 که می آتش بر سینه کردند و می خوردند و از ادیبی را نوح هفصد بیعابری بنم
 و یکی ملک کان بودند بعضی آنک بفرمود از جهان داشتند و بعضی آنک به جهان داشتند و
 که می خلایق بر دین راست بودند و خدای عزوجل را بر سینه کردند و خلق را بخدای خواندند

حدیث کیومرث و اختلاف مردمان اندر با خدای

مردمان را اختلاف است بحد کیومرث اند و هر کسی چیزی می گویند که او همان عجم چنین گویند
 له او انست که ادیش می گویند و خلق از ویست و او را کل شاه خوانند زیرا که از کل از دیده
 است و بر کل پادشاهی کرد و جفت او انکه که خواستند هم از آن کل از دیده و جان اند
 تن هر دو یک وقت و یک اندازه کرد نه بش و نه بر و نه بر و نه بر و نه بر و نه بر و نه بر
 و او بر زمین بود با سیاه و ایشان دو تن بودند و معنی کیومرث زنده و گویای میراست
 حی با خلق میراست که و می از علماء اجناس چنین گویند له بنیره / آدم بود و که و می از عجم گفتند
 کیومرث شد انکه جفتش می و مشام بودند یکاه بودند از زمین بر آمدند بر صورت مردم
 حاکم امر و دست از آن بر خدای جان در ایشان کرد هر قدر که از هر من را بجهت ایند و
 از پس آدم شنبه بود خلیف آدم بر او نش و بر شیب بر قیامان بفرمود و کیومرث
 او بود و بختی از شاه اند جهان او بود و بر مقتع گویند له چون قیامان پادشاهی شد
 سیاه کرد کرد و یک چنین است و هابیل او ستمگر بود و علماء اسلام گویند او یک بود
 از فرزندان آدم جامه نام خون شیب برد او را با برادری و برادر از کان ناساخت کاری
 افتاد بر طاعت و با فرزند خود بکوه دماوند آمد و با خاکی از کوه کشید و بسیار شدند و کیومرث
 را پس کیومرث خوانند و با خاکی دند و مردی نیکو روی بود و بنیت نکو داشت
 و نم بر آن حد از دینان ما و کن داشتند همه را از آنجا سوز کرد بنیست ایندی که له او را داده
 بود و سلاح او یکی جوب بزرگ بود و فلاخن نام بزرگ خدای بکل بنشده هر کجا دیو بود
 دیدی بشک بدان نام بر تو بر خدای او را هریت کردی و همه بر میدند و کیومرث را بریست
 بود هم چون او مردانه بشک نام و این بر همیشه بر کوهها بودی و خدای عزوجل را بر سینه کردند و هر
 که له میدند او را اندکی میداد بر سینه از کارها که بختی که از آنک میزدان و بر خدای
 او گفت بر خدای عزوجل او را بر سینه از مردمان و طاعت بنمای جان کردن و کاه می برید
 او شکی و کاه می او برید بر سینه از آدمی بر کوه می از آن دیوان له از دست بدش کیومرث
 هریت شده بودند این بشک با آنها را آن کوه بدیدند نذیر هلاکتش کردند گفتند ابل
 بدش شکست شود و با ما نتواند کوشید پس او را کاه داشتند چون هر سجده نهاد یکبار
 شک از او می کنند و بر مرادند و هلاک کردندش بجای و کس را کاه می بود بدش با
 از فرایندی که داشت دلش غم گرفت بی آنکه بدافت که از حیثیت او با عجم دل غم گرفت
 زد بر رفتی و او را بدیدی دلش آرام گرفت از دوستی او برین خواست له سوی او سوخت
 و هرگاه له فرزندان سوی او خوردنی آوردندی او هرکی سوی او بشک بنهادی بر باغ سبزی
 سوی او بودی و آن بر اندکی خوردی و آن دیگر بنهادی تا مرغان مرا خوردندی و با او آموخت
 بودندی کیومرث این بار بسیار چیزها داشت با خویش چون بر او اندکی شد جعد را دید

که شرحی آمد و بر راه نشسته چند بار بایک کرد با هم چون کیومرث اندیشه کرد و گفت این
سخم دل من و این حرفش این سخن از کوفت گفتندی مرغ اگر بخیرست بختسته فال طالع از تو
در فرزندان آدم تا جهان باشند و اگر بدست شوم با شما و فال شوم مانده از تو تا جهان باشد
بس بر کوه شد بسرا یافت هلاک شد و چند تا فرزند کرد و براند و این جهت مردمان
بچشم او را شوم دارند و بایک له ناخسته دارند و اگر آنرا هیچ کس نمی بیند که دیگر مرغان را
بس کیومرث بر کوه دماوند بسیار بکسیت دعا کرد تا حلال و برآید و دارد که فرزند او را کشت
و نداشت که آن فرزند را چگونه که له پناه شده بود پس خدای عزوجل جامی بدینار آورد و بر
کوه تا اودان فرزند را گاه و هشت بجای کرد و معانی اندین گفتار ها گویند که کیومرث لکلی
بود و کوه با نایاب سودا خ کرد و آن سر را دبا بخا فرود انداخت پس نهانست که آن فرزند را
دیوان هلاک کرد و آتش آورد و بر سر آن گاه و هشت آن آتش بران گاه و هشت از آن
روز باز تا امروز هر روز با روز باد آتش بر رند و باز بران گاه و هشت و معانی گویند
آن آتش کیومرث است که دیوان و مرده را ازین فرزند او می دور دارند پس چون فرزند را
بکود کرد بر سران گاه سه روز بود و چه کریمیت و دعا می کرد و می گفت یا رب مرا ایامی
له این فرزند مرا که کشت چون دیگری شب بود خواب دید که بر کوه بیامد و گویند چند نالت
له خدای ترا فرزند بسیار دارمست و نه تو بسیار خواهی بخور و معانی اندین جهانند همه
فرمان بود که تو که دند ترا بر قضا کار نیست و اندکار لو گفتار نیست که او آن کند که خواهد
و من بقضای او را رضیام و بیک مراد است که بدنام له این فرزند مرا بدین حال که نشسته است
گفت لور می از مرده گرداند له بطلان جای اند و او را بخود جای آسان کیومرث از خواب
بیدار شد و خدای را شک کرد از آن نمکری کردن و مرغان دید در آن حوالی میوفس او بودند
هر چه از بهر سر او دره بود همه بشش ایشان نهاد و از آن خواب بخت با هیبت رخاست
حاکم هر که دروی نگریزی او و هیتی بدیش اندل منکی و او بیک روی تر از هر فرزندان
ادم بود و دلیل بود که تر بود و موید بود و بران کوه بر طوفان بودند زبان کار
چون کرک و بیک را بچ بدین ماند هر که از امیان کیومرث را بدین کی از هیبت او چه
بیکر کشد و بیکری بود او را از هر که تر بود و بیکری نبود و نام او ماری نقشه و خرد
تمام بود او را بر هر فرزندان خویش بخت کرد و گفت هر چه گویند بفرمان او گویند له برادر شما
بنسک با مرده بکشد و مرا بخوراند له ایشان بجا اند که حوام شدن له مگر کین فرزند خویش
از ایشان بستانم تا دیگر بریان همه خند گویند و اگر من خاشم باشم هیچ کس انده نماند
و از بیلان گفتند پس با تو پیایم و تو اخلاصیت کنیم و یاری کنیم لغت بر یاری که خدای بر است
نما آید با رام باشند پس کیومرث بر رفت و چون از حد فرزندان خویش فرمود شد وقت
تا پیشتر بود یکی حورس میبید دید در میان راه ایشان و یکی مایکان از بی وی و مار
مش حورس را هلاک کرد و حورس را به حله برد و بغله او را میزد و هر پای که مار را
زدی با نکی خوش بکردی پس له دیدان بلکه حورس او کیومرث را خوش آمد گفت از مرغان
ان بچ مرغیت و بر جفت خویش بچوبان له افلاک و دعا می دارد و از قبل او حورس
کند با دشمنی فرزند آدم طبع این با طبع مردم و نیک است پس کیومرث شکری بر مار زد
و بکشت و آن مرغ را بدان مقتدر الهام له او بود مایکی بکره بنشاط کیومرث را سخن خوش

اند طعانی له داشت باره و مشرقی انداخت آن مرغ سر بر زمین زد و گفت و جفت را بخوار
گرفت و هیچ کس ندان تا آن مایکان فرا از اندوان علف خورد و کیومرث گفت با این مرغها بنظر طبع
سخاوت دارد و بفال بکسیت این مرغ له مرغی به رطاب دشمنان شوم و یکی دشمن فرزند آدم
مار است این مار می حورس کرد این فرخ مرغیت و دامنش واجب است چون از آن طالع
له می شد بر تخت حورس و مایکان را برید میان فرزندان خویش و لغت ایشان را نیکو دادید که
طبع این با طبع آدمی نزدیکست و بفال نیکست و مرغ حورس را و بایک او را بوقت خجسته دارند
خاصه حورس حبیب و چنین گویند له بحر خانه که حورس انده باشند دیوان اند و بنا نیند
و مایکان حورس بنان شام بد دارند و بفال گویند له نیک است از آن بود که چون کیومرث
کار بنده را رسید و ملاش شد حورس له او را بود تا آن شام بایک کرد و هرگز مردان وقت بیک
او نشیند و بدید گفت این چه شاید بودن این مایک مرغ بدین وقت چون بیک بدیند
کیومرث مرده بود و ز بس از آن مایک حورس بنات وقت بفال بد که فشد تا امروز و در
زجر آید چون گویند تا امروز له هر حورس له بنان وقت بایک کرد و خواند حورس ان حورس را
بکشد آن بدار و در کتک و در کتک و بیلای او قد بس کیومرث روی بنهاد بدین نشان
له او را نموده بود بد تا اینجا میبید له اینجا شهر بلخ است آن کوه اینجا بایک مایک داشتند
ناکه بدیشان رسید و بدین وقت تا چندی که هلاک کرد و این دکل بیک بکشد و سه تن را از
ایشان بکشت و بنام طرای هر سه تن را در دست حاکم بنوا نشد که از فرمان او پیروی
نشدن و دلمش از آن کین باز خواستن شاز شد از نو که له اینجا شهری کد و مایک که
خود سازد ان سه بوی را بفرزند له شهر را اندازد کین بدین میان اند له این دور دست
یکی بریاست و یکی بر جیب ان بر بیان خطی زدن شهر را و جای یکاه بدین کردند و یکی
را فرمود له بود و فرزندان مرا آگاه کن له اینجا آید تا من شهر بنا کنم و بگویشاں تا هر که
از ایشان قریبت بیاید و هر که صغیف و خردند اینجا باشند تا ما درین کار میرد از ان گاه
ایشان را یارم و مهر مان بیک داد و این دوری را بفرمود تا یاری می کرد و اما بنا می
را آورد رطاب سعد و دین خجسته تا ان بوی بشد و فرزندان او را آگاه کرد و مهر او
بفرودشان آنرا له توانایی بود با او رفت و نزدیک بدزدند و او را ازین کرد و دان
شهر را بنا کردند و زمان و فرزندان گروهی اینجا آوردند و گروهی هم اینجا بدماوند و
طبرستان ماندند و شهر ها کردند و کین مرغان شهر را تمام کرد و نامش خند نام بخاذه
بود و کیومرث را با دوی بود له با او بیک شکم لده بود و هر دو بیکدیگر را سخت دوست
داشتند که کامی ان سیر او اندی و کما می ان پیران و کیومرث کرد همان چه کشی
و اما از ان کردی و با بجا اما از ان کرد و فریاد فرزندان را بنشانند که و سیاح بودی نه
و خیره کامی سیر فرزندان خویش شدی و کامی سیر فرزندان آدم ندان کرده له محبت
ایشان قنای بر خوش بود بدینان برادران و کرده خوشی سر بر بر انده بود
له ان را بد کیومرث را اندینه بود و طاعت دید ماوند آمد و فرزندانش را رسید له بدن
تا ان بجا است ایشان سوی مشرق نشان دادند و گفتند اینجا شهری می که با گروهی فرزندان
و دوست با او بدین کار اندست برادر کیومرث بنشان رفت تا بدان حد رسید و ان
شهر و کیومرث از کردن ان بر دلخته بود از دور شخصی را دید له می آمد فرزندان را گفت

کسی از شما غایب است گفتند گفتن که شاید بودند که از دور می آیند از آن سران یکی گفت مگر
ازین موده یکی است که بحقیق آمده است کیومرث رفتن سلاح که بدان حرب کردی و گرفت
وروی بدلت شخصی نماز خون خلق شده بود برادر را شناخت برنگ بد بناله او می شنید
گفت ای بنده من است کیومرث گفتد شمن است و پسر بانی گفت و پسر بانی بانای ایخته
است و حرف فهاش مگر یکی نزدیک است کیومرث گفت **بالا خ** یعنی برادر من است
از سر این شهر و نام بلخ نهادند بران لفظه لغه بود و ابوزید بلخی و کرمی نویند هر آب
یا کرد و لک بدینست اگر او کردست و بلخاری بلند بدینست و بلخی اصل ای کیومرث است
و زان روز باز هر یک چیزی افروختند و یادت کردند آن شهر و آینه دها و دستاها
و هر قتی باز شاه با دساره می افروخت پس کیومرث برادر را بدید شاه کیومرث
گفت این شهر با طالی اقاد سخت عجب که مردمان که مردمان که اندکی بودند شادی
دوست و تمام کار بودند که امروز که این شهر تمام شد جزای عروجل مرا چنین شادی بداد
و امروز من جنانت شهر بلخ که او گفت مردمانش شادی دوست باشند و هر که از ایشان
کاری یا پیشه بگیرد اندران تمام آید و کیومرث را دختر کیومرث نام که خلیفت وی بود
و پسرکی ماری نام که خلیفت وی بود از پسرکی همان روز هر دو را بیکدیگر داد و ایشان
را هم ایجا نشاند و او با برادرش محب کرمی شدند از دیوان که اندر میان کوهها بلخ بودند
و زبان می کردند و فرزندان او را و بلخ دهم دهشت که اشیا دره و کوهیند و بعدی آمدند
سیان و کیومرث از پسرکی با کرمی فرزندان بیکدیگر می کردند و برادرش را کرمی
دیگر پسرکی دیگر و عرب دیوان و دیوان شدند و نقش توی از علمای این گفتند اندر یکجا
که دیو و پری از اول آتشگاه بودند و یکدیگر را دیدند و دوستی و دشمنی و حرب
و آشتی ظاهر بود تا وقت پیغامبران علیهما السلام آن پس طوفان پس کیومرث میان
آن دره رسید انجام دست بحب کردن و درین و آتش می انداختند و برادر کیومرث را آتش
گرفت کیومرث با یک کرد که خوسیتی را در آب انداز برادرش خود را در آب انداخت
باوست از سوختن پس یکی از کوه سنگی بگردانید میان بادیف خون نخوری در میان
رعد بار اقاد حاکم اب این سوختند و بدان سو رفت و عماره بلخ اینون
گوند که آن دنی بودست باز شاه و پسرکی کردی هر شب مردکی و با ملایکشی پس
مردی آگاه شد از کار او چیلست کرد تا او را سوا کرده و دعا کرد تا خدای او را شکری گردانید
و بدان است اینا فلک المون اب بدین وی آمدنی شود و بفرج وی می رسد می آید
چون لب کمر کردد او بدید آید و آن سنگ است که دیوان انداختند بر برادر کیومرث
عمراسیان کا مال کردند تا برادر کیومرث دران میان کرد پس چون آمدن تواند و در
اب ماند و میرد و انیس گفته که گفته اند و هر گفته ایشان شاه پس کیومرث جزایا
دعا کرد و بر بای خاست و حله برد و همه او بر رسیدند و بحزمت شدند و فرزندان کیومرث
از ایشان بسیار بکشتند و بسیار را سیر کردند و کیومرث ایشان را کارهای خودی و هر گجا
شدند و بر ایشان نشسته و ایشان اوان بدین توانستند که بخت و در کمر کردن
از نزدکی نام خدای عروجل پس کیومرث هم قوی بلخ شد یکی را از آن مردی بر نشسته
و یکی را نشسته برادر کرد تا او را بجا باز برد چون خانه خویش رسید حکایت بپادشاه

پس از آن بسیار فرزندان و فرزندهای و بسیار دیگر از فرزندان آدم نژاد کیومرث آمدند و
ایشان شهرها و طایفای و مقام کردند و بسیار شدند و کیومرث بجه فرزندان و فرزندان
آدم بکشت و بجه شهرهای خطبه و کرد و لغت خدای عروجل مرا بر شما پادشاه که دست کناه میکند
که اگر خدای از کسی گناه در گذشتی از آدم اندک است و بختی خطبه در میان فرزندان
آدم او کرد و فرزندان کرده بختی قیام بود لطف بختی بختی بدین کوه بختی باش
و از دست خویش هر که خواست خلیفت کن و مرا پادشاهی شناس که مرا خدای بر شما پادشاه
کردنه است هر که گناه کند از من بگذرد و این خطبه بود که بتازی یافتیم ندانم که او بتازی
گفته است یا پسر بلخی **خطبه کیومرث بر فرزندان آدم علیه السلام** الحمد لله الذی
من علینا بکرامته و شملنا بعاقبته و صطفانا لدینه احمد علی اله و اشکره علی
نعایه الذی من علی انبیایه برافقه و قبول معذرتهم و کونوا لله عابدین • هم گفتند
نیکو گفتی و ما از تو این بد بختیم و هر که ما را این چنین فرماید بپذیریم و چون پادشاه باشد
پس کیومرث گفت سخن بد و حکمت آن هر که او بد بپذیرد بد بپذیرد بد بپذیرد بد بپذیرد
و حق از هر طایفه باشد حق را بد تا خدای نگاه دارند از آنها پس همه شد او را به
بپذیرند و آن روز نام پادشاهی روی اقاد تا آن روز که صد و ده سال از عمرش گذشته بود
دستی سال برادران بودست چون باز بلخ آمدن از آن دیوانی پسرکی آمدنیکو روی
او را بسیار نام کرد و این بسیار بد بملوک است چون او را پیش کیومرث آوردند پس نیکو
یافت مادرش را گفت این را اگر می دان که اندر نیکوی و بدی است و بدان خانه اندر او
بروای خود می سپید یا یا کانه بدان تا دیوان بدو که بد بپذیرد و درین مادرش شاد گشت
و جان کرد که کیومرث گفت و پسر هم اندر او بد بپذیرد آگاه شدند که این بد بپذیرد و پادشاه
خواهد بود و تدبیر هلاکش کردند ماری بکشد بدان خانه که بسیار اندر بود اندر
افکندند آن عروس سپید چون مادر را بدید بانگی میکرد بی عادت خویش حاکم کیومرث بپایند
و پیا میزد مادر علام آگاه شد گفت این عروقت مایه حیرتی شاید بودن بشب اندر جراح
خواست و نیکو بد ماری دید همگی و آن مرغ از ماری میزد و مادر کرد تا بیامردن و آن
را بکشتند و کیومرث آگاه شد ایشان را بکشد که در جراح شب جراح بیالین او اندر میزد
وقت میبازد این بنا بر یکی بود زیرا که هر فردی که بر آید هر چند روشنی شش بدید یک
باشد پس چون بسیار بدان که بد بپذیرد عروقتی اندر بد بپذیرد و هنرم چون کیومرث
و تمام نژاد کیومرث بودی و هر که گفتی بسیار میزد که قوی روزی پیش کیومرث نشسته بود
چون نطق شد گفت مرا از دوست که این فرزند خویش را زنی دهم در خود او نیکو روی و بجز
و بکوست تا اندر خود او گشت تا بدو هر ش تا آن ایشان ملک آن آیند مر جبارا همه یک
زبان گفتند در خود او میشتی است دختر فرازد منیره که کیومرث خود را خاست و خانه فرازد
شد آن دختر را بدید و با وی سخن گفت با هوش خود بافتش بر فرزند تا او را بسیار دادند
و از ایشان فرزند آمد که انانیکو روی می بود او را او شش نام کردند پس عروقت و کوه
بدید بسیار از جایی می آمدند و بریان و دیوان بدید ایشان را پادشاهان حرب کرد و همه
را هر بیت کرد و خاسته بان خانه آمدن و فایان شد چون کیومرث آگاه شد نژاد او شد عرو
او را بدان حال بدید محبت گفت بدین آیدم این جوانی تو را کرده آدمی را از تو

چانه نیت بسیار گشت باز کرد و بند را دید که چه گشت اوین بگشت بر کف ای پدای
 فرزند من بر نهادهای بنو سر دم او را از دشمنان نگاه دار و گین من بخواه کیومرث گفت
 بنداری که همه دلها بر یکی حال از نیت از سستی فرزندان مرا پاک او گرفت و او را پاک فرزند
 خویش دین حال و چه محار و ضعیف و بی حلیت خیر که است این ادبی بر سر دین بود
 تا بسیار مرید و کیومرث او را بگویند در آن کلاه شکر که مرید که گویند ستودنی کرد
 و با بخار شهادت و خود هم بر آن حال نشست چندگاه و بنگ داشت تا آن لحظه بیدار شد و آن
 گروه دشمنان او را هلاک کرده بودند و پادشاه خبر مردان او یافته بودند که کابله او را ببرد
 و بدو بیکدیگر بگفت کیومرث بسیار می ناخته بود و او شهنشاه شده بود که بذر او را بچه
 حال بگشتند از آن بگشت از کوه معدن او در صومعه بگردی و در آن سلاح کرد با طبعی کرد سهاکت
 و بیکدیگر کرد و در کوه و کار دیگر که کرد و آن نا ابرام ایندی کرد که از دیده و شنیده بر
 روز چون آن سباه او را بیدارند او را او شهنشاه و پادشاه خوانند یعنی تمام دنیا او را و سلاح
 و این لقب تا امروز بر وی مانده است و که می گویند این لقب طهورت را بود بر او شهنشاه
 بدامن کوه نشسته بود با آن سباه با یکدیگر و بیکدیگر بگشت بر سر کوه شدند و هر یک که در دست
 و فرزندانش را گاه شدند که دشمنی دیدار گشت بر سر کوه شدند و هر یک که در دست
 را از آن حالی برانند و بسیار را هلاک کردند و بسیار اسیر کردند و شهنشاه از آن امر
 بند ها کرد و چهای اینها و ایشان را از آن خبرها کرد با بد و سر استوار کرد و در آن زمان
 وقت باز بیدارند و کیومرث بدان خبرها و خبر که از او شهنشاه بگشت شاد شد پس او را
 بفرمود که کارهای من چه ران و بزمگانی خویش خلیف کردش و ولی عهد کردش بر سر ک
 فاند نامه بگرام المود صحرای کوی که بیدار شد و می شد و مادرش مشا و کیومرث بلام
 با خود چه کرد ایندی و هر یک که شدی از دوستی که با او داشتی گویند هفت ساه بود که
 بر سر کیومرث بگوه بگویند شکر بیدار که اهل او کرد او شهنشاه از آن فرزند که
 داشت بگردست گوش شکر بگفت و در او و سر کوه در راه دینا های بشیر خود کرد
 افاه او را از کوه بر بر انداخت و در دست شهنشاهت و بر راه پیو قاذ او شهنشاهت
 رفت و بیکدیگر مرشد رسید کیومرث چون او را بیدار گشت جراتها به امی نترس از آن
 دشمنان که بیدار را هلاک کردند گفت ای بیدار من من قضا خدا باز بدارد کیومرث
 را از آن سخن عجب آمد بیلان خردی بر من بدارد کشتد کیومرث آن شیر را دید بر راه او
 و جان من که کیومرث گفت این چه شاید بود او شهنشاهت قصه او را بگفت کیومرث خ
 کان شد بجز و خرد و بی سراج را گفت دانی که این چیست گفت لغت این شکر سق
 تر از همه سباع زمین او شهنشاهت گفت بر این این کنم و بر این این کیومرث او را بجا بیای
 بسیار دید و از اینت به پادشاهان گروهی گویند او بیخاطر بود و پیش از او خواندش
 و کرد می مردمان گویند کیومرث آدم بود و داناان عم ایوب گویند که کیومرث از فرزندان
 مهابیل بر قیاس بود و داذ کل بود و فلان مکان که همه جهان خامش یکی کیومرث
 بود و جهان آبادان کرد و بیکدیگر روی بود و او را سیاح خوانند و ماوی و نشست او در کوه
 بود و با مردم مکتب ایوب و با هبیت و بالا بود و حدان بود و با هبیت که هر کس
 له وی را بیداری بر میزد و در سم بشم رشتن و موی رشتن در جهان او آورد است

تا از آن جامه ها کردند و از ادب بر سعادت علیه السلام طبعه دوختن و پیدان او خنده بود
 و از آن گویند که کیومرث هفتصد سال بنیت بعد از آن نمود و الله اعلم و احکم بالظهور

اندر پادشاهی او شهنشاهت بسیار ملک

و از آن بر او شهنشاهت پادشاهی بگفت و چنین گویند این او شهنشاهت بر سر کیومرث بنده بسیار
 مهابیل بود پس این او شهنشاهت پادشاهی به زمین گرفت و جهان آبادان کرد و طبع را بخاری
 خواند و بدین مسلمان بود و بختی بر سر که بخت بر زمین درخت و در ها کرد طبع را او بود
 و کانهای روزیم و مسر و طبعی و آهن او و در و شهر کوفه او را کرد و شهر سوس پید
 گویند او را کرد و باها در جویها او را با دوا با خانی کرد و فرشتها او فرود کردند که در زمین باز
 گشتند و این مویها له اند و بشتند او بیدار کرد چون روبا و سم و سنجاب و هر کس که
 دعوی کند از فضلش و سکا را شکار او را سخت و دیوان از ناچیتها او میون کرد و جهان
 آبادان او کرد و داذ داذ میان خلق اند و هر کس که بفضلی او مفرامند مغان پیش داذش
 خوانند و گویند پادشاه سال پادشاه بود بر سر پادشاه سال او شهنشاهت خلاف بسیار است
 میان علما و لیکن این که من یاد کردم از قول محمد بن حیدر است که او چنین گفته است

کفنان اندر پادشاهی طهورت دیونید

و از بر او طهورت پادشاهی بگفت و معان گویند او بیت بر سیند در دوزخ گویند او خدای
 عر و جل می سیند و بدین ادب بر سر و خدای او را بیدار کرد و از او ابلیس را
 و دیوان فرمان بردار خود کرد و پادشاه و ایشان را از میان خلق و من شدند و همه را
 از آباد اینها سرور کرد و بیبا باها و درها و مناد شات و در جهان او را کرد و سوزانست
 دیوان و دیوان در بیباها و من دارند از سم طهورت و آن فی جرای بود و دینت ملوک و
 است نشتر و دین بختان او او در دوا سر بجهان او او در خرابیاب فکند تا استرا اند
 و استرا را با دوا بر کفاز و بوز را شکار او سخت و باز سی سخت او نیست پادشاهی او گویند
 چهار صد سال بود و مکتب پیش گویند و اختلاف بسیار کرده اند از سال دوی و ساه و اعلم

کفنان اندر پادشاهی جمشید

و از بر او جمشید بود گروهی گویند بر او طهورت بود و گروهی گویند خویش او بود و چنین
 کسی که سلاح بود او بود و سلاح مردمان از جوب و شکر بود او شهنشاهت حربه و کلاه کرد
 و کلاه بر کرد و ای شیم و خرد و نکهای کالان دیوان را فرمود تا که بام نهادند و خواص کردند
 و کوهها از دریا بر آوردند و مردمان را باها بخشند و باها نهادند از شهر بشهر و این کج
 و بینایب و نکهای او او در و این اسیر عها و دیوان چون عود و شکر کافور و عطر و عسله رسم
 او او در و مردمان جهان را بی خار کرده کرد از او گروهی چنانان و دیوان کرد و کرد و کرد
 لشکریان و گروهی لشکرا و دیوان و کوهی پیشه و راه هر گروهی را گفت هیچ کس مباد که
 بجز کار خویش که بر سر علما را کرد کرد و فلانان بر سید که جیت که این پادشاهی بر سر

بنی باینده و یاقی بماند گفتند داد گستر دل در میان خلق بر اجازت گسترده و علما را بفرمود
که روز نظام که من بشنیم و شاه هر روز من ایند تا هر چه در و داد باشند مرا بنمایند تا من آن
کم و روز بخشنم که بمطالع بنشینم هر روز بخدا ماه فرمودین پس آن روز را نوروز نام کرد
و تا اکنون سنت گشت و هفتصد سال یکدشت و چهار صد نیز گویند و این روز کلا روزی بدو مرتبه
رخاست و در شعبی بود پیروز بنام روز دخی و غریب نیز بعضی آنها انداخته نوشته بود و تفکر
می کرد ابلیس بدو روز فروشد چشید بر سید او را گفت تو کیستی گفت من یکی ام از فرشتگان آسمان
آمدم که ترا نصیحت کنم چ گفت بگو تا چه نصیحت داری گفت مرا بگوی خسته تو کیستی چ گفت من
یکی ام از فرزندان آدم گفت هستی که تو تا بر زمین چند آدمی پادشاه و پیر اگر تو فرزند آدم بودی
تا این مرگ و بیماری بودی که تو خدای زمین و آسمانی و خوبیتی را به نشانی تو با آسمان بودی
و این همه خلق را تو ازین بر آسان کار آسان راست کردی و زمین ابدی که کار زمین بر راست
گفتی داد گستر و باز با آسان شوی اکنون خوبیتی را از او شکر کردی و من از فرشتگان تو یکی ام و تو
از من حق بسیار است آمدم که ترا آگاه کنم که تو این داد و خلق زمین بکسری ایشان را بفرمای تا ترا
بشدند هر که زمان گذار و آباد اش بر یکوئی و هر که زمان بگذار و آباد اش بسوزم گفت چه حاجت
بر آمد من تمام ابلیس گفت حاجت است که من فرشته ام و آدمی فرشته نبیند و تو مرا به بدی معاینه
این بگفت و نام بدید شد و هم را کفار ابلیس اند دل کار کرد و گفت من خدای آسمان و زمین بر من
آمدم تا کار شما را دست گردانم اکنون کارهای شما را دست کردم و حدیث نغمه ها ستار را دادم و در دمنده
و مرگ را دشوار داشتم و اکنون چه باز آسمان شوم مرا بخدای بر سیند و مقر شوید و هر که نگوید
باشن بسوزمش بر همه شهرها برین گونه نامه کرد و با حراف جهان خبیثان فرستاد و بسیار
کس را که بدو نکر و بدیدند ایشان را با آتش انداختند و بسوی خشت را جهان بر برشته انداختند

بدین اذن بهورست کی فرما دینا می

چون از بادشاهی حم هفصد سال بگذشت از کار بادشاهی او از حد مشرق مروری بر خاست
نام او یهوداست و بهامی نوکل گذا کرد و بهامی و بادشاهی او فرجی گرفت و لشکر او را هریمت
تی کرد تا اینجا رسید او بید و حم بطبرستان بود جداوند چون حمید از یهود است و آن
و آن سیاه بی گناهی که بافت هیچ طایفه و بخودش بکسرحت و پنهان شدن مدت یک سال
چون سال بعد تمام خبر او یافتند یهودست را معلوم کردند که آن در بی بی بفرستاد تا او را
باز دست آورند و بیک فتنه و نود یهودست آوردند و فرمود تا بکشندش و بادشاهی بر بود
زاست گشت و کشت و حشام بن جنان بود که بر سرش نهادند و تا بای حم را بدو نم کردند و بار سیاه
لوید سرور ازین کتاب که حم بکسرت و بر ابلستان شد همیشه در آن و گوید دختر شاه را ببلستان
افتاد یافت و رفت او گشت و دیدند داشت و بدویش امر بدست دختر کرده بود پس حم دست بر سر
دختر فزند کرد بگری آمدنش توژ نام کردش و از اینجا که بانه حم بکسرت و بکشد و شان هد و اینجا
هلاک شدند و این بر را بگری آمدن نام کرد و دریا بگری آمدن طویل نام کرد و دریا بگری آمدن
سم نام کرد و بی را بگری آمدن شرط نام کرد و دریا بگری آمدن که شایف نام کرد و دریا بگری آمدن
ریان نام کرد و دریا بگری آمدن نام کرد و دریا بگری آمدن نام کرد و دریا بگری آمدن نام کرد

رسنم نام کرد و پیاپی آمد فراسون و امام کرد و انداخته و انجیاهای و سرگذشتهای بخای خود
گفته این و ابو موسی المبحینی بشاهنامه بود که اندر از ایشان بسیار گویند و الله اعلم بالصواب

قصه نوح بنیامیر علیہ السلام

[illegible]

به بنیاد بیاورد و گفت **و اوجینا الیه ان اصنع الفلک** یا عیننا گفت کشتی نوح خدای
عزوجل کرد و خدای موقت او را ماعتها بدوخت بر یکدیگر و از آن کشتی بود حاکم که گفت
و حملناه بذات الواح و در سیر پس نوح از کشتی بیرون کرد و مردمان بود که گشتند
و او را می گفتند ای نوح چه می کنی گفت خدای از آسمان آب فرستاد و این خلق غرقه شوند و نیست
بودند و من و هر که بمن گریختند باشند پس کشتی انداختند بر سر آب تا همه بوییم قوم و
نخندند و من و هر که بمن گریختند و نوح ایشان را گفت شما امروز بر ما ضحک کنید و ما فردا بر شما
فسوس کنیم و خدای عزوجل به بنیاد بیاورد و گفت **و یصنع الفلک** کما مر علیه ملائک
قوله یخترنا منه قال ان یخترنا منا فانما یشخصنکم کما یشخصون و چنین کردند نوح از
کشتی چهل سال تمام کرد و دیناری کشتی هزار و دویست ریش بود و هفتاد و شصت نفر مرد و او را
سه طبق کرد یک ازین یکدیگر طبق زمین چهارمیان بودند و طبق بیانی مردم بودند و طبق
زین بر میان بودند و خدای عزوجل چنین گفت **اولا اهل فیها من کل زوج اثنتین**
گفت این همه خلق هلاک شوند و سباع مانند و چهارپایان مانند پیا مان و من و منی اندر صوا تو
از هر صری جفتی یکدیگر و بکشتی انداخته و دوازده نوح گفت یارب من این خلق را بجایم بپایان
و هو اند خدای گفت من این همه خلق را از تو ارم پس من وقت طوفان بنوح خدای عزوجل
خانه را که از جای بر گرفت و هوا بر برد و با حمله سودا امک ادم بنا کرد و کوهی را از میان
دلا تا جای کعبه بنیشت با بلان مقدار خانه آب غناب بر نیاید و نوح را بفرمود تا کور ادم
و حوا را بگرد و اسقوا نهای ایشان بر گرفت و بکشتی انداخته تا آب غناب بدیشان برسد
پس چون از کشتی بیرون آمد اسقوا نهای ایشان باز دیگر باره بگردد پس چون رفتان
بیرون که خدای عزوجل وعده کرده بود که آب غناب من هم نوح هر روز بدان راه و به شریان
را منوی خویش کرد کرد و از شش به نان سخت و تنور برایش بفرستد از میان تنور برآمد
ن شش برید و نوح را اسکا کرد نوح گفت امروز وعده حق من نوح بکشتی انداخته و همه شریان
بکشتی انداخته و همه هشتاد تن بودند و همه دزیت نوح بودند و گریه می از عالم این روز گفتند
که نوح با سه بر برفت و از دیگران هشتاد تن از گریه می بگریه و خدای عزوجل به بنیاد
چنین بیاورد و گفت **و جعلنا دیتهم الباقین** گفت آنکه بدین جهان بماند هم در نوح
بودند و دیگر هلاک شدند پس چهل شب از دین بر می آمد و کشتی از جای پس
خاست چون آب کشتی با از جای بر گرفت پس نوح آن کجا کافر بود بدین آب انداخته و آب را
تا میان بر گرفت نوح او را گفت **یا بنی اربک معناه لا تکن مع الکافرین** گفت ای بر بکشتی
اندای و ستمان شو تا با کافران غرقه نشوی او گفت **ساوی الی جبل یصحفی من الماء**
و این بر شریان بنده هرگاه که باران آمدی و سیل خاستی او کو سبیلان را بر سر کوه بردی و خدا را بخا
رشدی و از آب برستی حان داشت که این بر من خبان بود گفت **ساوی الی جبل عامم الیوم**
من امر الله الیوم پس با وی حدیثی می کرد تا آب مرجع بود و او را عرقه کرد و اند
نوح علیه السلام گفت **ان ابنی من اهلنی و ان و عدل الحق** گفت یارب من این اهل است
و تو وعده کرده که مرا و اهل مرا بر اهلانی خدای گفت **یا نوح انه لیس من اهلک انه عام**
غیر صالح گفت او را از اهل بیت تو است نه تو و تو و دینت پس لب بر زمین بسیار شد
و چهار پایان زمین هم بر سر آب آمدند و خدای عزوجل عباد را بفرمود تا هر را سوی نوح حشر

کرد و نوح از هر یک حق گرفت و بکشتی انداخته و دیگران را دست باز داشت تا عرقه شدند
و چنین کردند و چون خدای کشتی انداخته از ابلیس دم خرد گرفت و بکشتی نوح گفت ای ملعون
اندای رفد تو نوح خدای خواست که اندای ابلیس را او انداخته نوح گفت ابلیس را تو ابا
حقی گفتی تو تو مان دادی که اندای کشتی ای ملعون اندای بر آب از آسمان فرود آمدن
گرفت آب عذاب و از زمین برآمد هم مرغان هوا کرد کشتی انداخته و نوح از ایشان
هر که بوی جفتی گرفت و باقیها دست باز داشت تا همه غرقه شدند و آب از آسمان کشاده شد
و از زمین چمنها خواست حاکم گفت خدای عزوجل **ففقنا ابواب السماء بماء منهمر و فجنا**
الارض عینونا فالتقی الماء علی امر قد قد و جعلناه علی ذات الواح و در سیر و کشتی
نوح بر سر آب انداخته و رات پسنداد و چون بر نوح اسناد نوح گفت **بسم الله محیی و ممیت**
گفت بنام خدای ایشان و رفتی و بگذشتی آب انداخته و هر که انداخته جهان کوه است برنگ نوب
از بالای آن کوه چهل درش برشته بود از بحران بحر به سر نوح کشیدند و هر که می شنید تا آب
مرا نگیرد و نوح شش و بکشتی انداخته بر سر آب و دین شش و آب غناب از آسمان نه
گشت و از زمین و نوح از کشتی انداخته کوه شش و بکشتی انداخته و زمین را که شد
و کرد هم طواف کرد و پس سوی مغرب شد و آنکه سوی شرق افتاد تا بی شام آمد و چون
کشتی به گردید از مردمان که انداخته می بنداستند عرقی خواهد شد خدای نوح و جی
کرد و گفت بر این راهها کجاست آنها را از نوحی اصباف ال شیتی چون نوح این کوه کشتی
قرار گرفت و چون شش به تمام شد کشتی بر سر کوه جدی بنیشت حاکم گفت نوح ای ذی
استوف علی الجودی و خدای عزوجل آب از آسمان باز گرفت و بر زمین هیچ جنبیده نبود ملک
با نوح اند کشتی بودند پس لب از آسمان باز گرفت و آنکه از زمین برآمد بود بر زمین فرود خاگرد
گفت **وقیل لارض ایلنی مالک و یا سما اقلنی** پس گفت **و ففی الامر** گفت نوحان بر رفت
بکلاک خلق و چون آب از سر کوه فروشت و ایشان را با او بکشتی انداخته بودند از موشان هم
همون آمدند نوح گفت **الحمد لله الذی نجانا من القوم الظالمین** و آن روز که نوح از آن
کشتی بیرون آمد روز عاشورا بود و هم محرم و نور و هم رجب بکشتی انداخته بودند و تمام شش
ماه بکشتی انداخته بودند و نوح با آن موشان روز عاشورا از کشتی بیرون آمدند و نوح داشتند بدان
از کشتی راحت یافتند و از آن خلق که با وی بکشتی انداخته بودند دو طبق زیادت انداختند
یکی موش و دیگر که و این دو خلق بر زمین بودند و خدای ایشان را بکشتی انداخته و از آن بود که
بکشتی انداخته سر کین چهارپایان و غایط مردمان کرد و نوح را از آن اندوه می آمد و مردم و نوح
نوح خدای را دعا کرد خدای بفرمود که دست بر سر شریان و مال و دیار و شیره عطسه بگرد و کوه
از بیینی شیر فرود افتاد تا همه موشان را بخورد پس چون نوح از کشتی بیرون آمد بر سر کوه جبل
روان ماند و آب بر زمین فروشد و همه خشک شد و زمین برای او نودانه بود و نوح و نودان
ای که از آسمان فرود آمدند نتوانستند فرود آمدن غناب بود و نوح و نودان و نودان
آب دریاها شور و نوح از آن است که ان آب طوفان نوح بود پس چون لب کشید نوح خواست که
از سر کوه بریزد این سخت زاع را بفرمود که شوی بر زمین بنشین ملک که چند مانت زاع بر فرود
و روی زمین مردار یافت بنیشت می خورد و ناز نوح پیام نوح بفرمودت کرد و گفت نودانی
مردان را پس کجای نودان را از آب چند مانت دست بر روی زمین بر گوی و پیام نوح و روی زمین بنیشت

و فرمان کنم پس دو ماه از دوزمان خواستند و رجعت این کس روز دزدان همیشه مردی مانده بود
با خود و داشت و نیکو و بدین نوع و وقت ضحاک یکی بچینه بود و ضحاک با خمر خانه بودند که
از دزدان هم یکی مانده است و او را از بیرون خواند و این ملک تو بدست آن مرد بشود و او
بدست آن مردون هلاک شود طلب از بیرون چه کرد و از بیرون که بچینه بود و بیطریشان شده
و ضحاک بطریق بدین حد آمده بود حق کاده بوی آمد از بیرون پنهان بوی آمده بود پس
چون کاده خمر از بیرون شنید شاد شد و بفرمود تا طلبا و گداند و میوه و او درش و سبا
و بادشاهی و خزینه همه بدو سرحد و پیش او پیشاد و از بیرون با گفت با ضحاک عرب کن
تا از ما بگیریم و جهان بر تو راست گردانم و از بیرون بوی بضحاک بخاد و کاده سباه سالاد بود
و همه کار بدست او بود و ضحاک بوی بدیشان بخاد و حرب کرد و از بیرون طرف یافت
و ضحاک را بگرفت و بگشت و همان روز کاده تاج بر سر از بیرون بخاد و جهان بدو سرحد و آن
روز مهر روز بود از ما هرات روز در هر کان نام کردند و عیدی کردند و بزرگ داد و عدل ازین
جهان بگسترده و هر نیکویی که همان ابتدا افتاد و از بیرون بیادشاهی و ملک نشست و کاده
را سباه سالار خویش کرد و هر چه از بیرون بود همه بدو سپرد و خلعت داد و الله اعلم

قصه شاه افردون بن کبک

بر حق جهان بر او بیعت داشت شد کاه و راه پناه سالار خوش کرد و هر چه از خود بود
 همه بدو سپرد و کاه و پناه داشت و کرد جهان را مد و هر جهان را از مخالف پاک کرد و جهان
 از بیعت را حافی شد و کاه و هر کجا حرب کردی آن علم خویش مشحون یافت و پیروزی یافت
 و بیست سال کاه اند جهان به کشت تا جفا فراموشی داشت کرد بر او بیعت که هیچ دولت
 نبود و ولایت اصفهان و ناصیتش داده سپرد و کاه و میر خاست و باصفهان شد و ده سال بر
 ولایت ماند و بر سر و او را و زدن ماند و از بیعت آن خواسته او بفرزدان داد و دست باز
 داشت و همچو نشتند مکران علم و اند خزیه بنهاد از بحر فال را و بحر حرب بزرگ له بودیش
 او علم بکشایه و نظر یافتی و از سر حق بدست ملک عجم پیامند و هر یک جزیری بدان پیامند
 از کوه و دیافوت و جواهر الوان لاجدان بد کرد که بدست ناپدید گشت تا بوقت نزد کرد شهرار
 و از او فرشت کاه و بیان خوانند و معنی درفش بریان بهوی علم باشد و جیز نامان را در نشان خوانند
 از او پاره کاه له از امان کشادگی از آن کوه ها جهان فروغ گرفت بر سر و زکار بند که چون مسلمانان
 خزیه را و بغارت کردند آن درفش مشحون از علم خویش عربین الخطاب رضی الله عنه آوردند و فرمود
 تا آن کوه را برداشته و از او بسوختند و چنین گویند له از بیعت او کاه و دیو یک لب
 بر بیست و جهان بر عدل داد کرد و معان حق گویند له آتش بر بیست بود و هندوان گویند
 بن بر بیست بود و هر مفرند له داد کرد بود و علما و حکما را بزرگ داشت و محبتی مکی له بعلم
 بخوم اندنک نیست بعلم طلب پیروغ بود و ترقاق بزرگ او امیخت و کسین کیسه له و پیل
 نشت از ملک او بود و پیل را حرب فرمود و او را سه بر بود مهتر با ما طرح و هیالکس را
 سلم و کهنه را با اوج و از بیعت هم بر ندگانی جهان میان و دران قسمت کرد و بیسه کج
 کرد ناصیت ترک و خزان و زمین مشرق طرح با داد و او را بقعود نام کرد و زمین
 روم و دوسر و سقلا ب و زمین مغرب بر سلم با داد و او را بقصر نام کرد و زمین عراقی بکله

٤٠

[illegible]

مالک شاہی فرود بن کنعان

و این محمود بن کنگاه بن کوش بن طام بن نوح بود و بنی است بود و ستم کار بود و بن
خاها بسیار بنا کرد و همه اهل مملکت را بر زمین بایل بست و بسند فرمود و بنان کرد
از دوا و او را کل هر هک بود و ما شعی بهای غارخ و بنان کند و در فرودان جام بن نوح بود علی السلام
و دگر بود پس این الدانم بود و سیم خوش خواند و بخوشت نزدیک کرد و ان بت خاها ازین هم اند
او کرد و وفات دادش هم حربه دار بود و هم و زی و دگر و قتی مردمان چنین گویند که مهاب خنیه
داشت و درین بود و لیکن تحت کرامی بود و این نادر بن نادر بن ملایخ بن اردخا بن طالع
بن عابر بن شالح بن قنن برادر خشد بن سام بن نوح علیهم السلام و سی سال بت خانه او داشت
او را بر کعبه آمد و ما مش ابراهیم خلیل الر حرض الله علیه و سلم و در طومان نوح ناسعد او هم علیهم السلام
هر دو دویست سال بود و اندین مدت هیچ بیغامر نبود و درین مکر بود و صالح علیهم السلام و ما
اکنون حدیث هر دو فی اش دارم از کاه حدیث هر دو با ابراهیم علیه السلام تا کنیم ان شاء الله تعالی

قصده هو المني عليه السلام

و این عاد و ثمود دو ملک بودند از دو قبیله که هر دو قبیله را بدیشان باز خوانند و عاد بر عوص
بن لثم و سام بن نوح بود و هر دو قبیله بیادیم همچنان بودند و یکی یکی بودند و زمین
عاد عصبه و یکی تر بخاران زمین همچنان بود و کوه را به بادیه است بر راه شام و احکام
الحی قوم ثمود بودند و **لقد کذب أصحاب الحجر المبین** و قوم عاد و ثمود هر دو
عم نازکان بودند و بمیان شان دو سئ سال بودست و خداوند عو جل جلاله حضرت قوم عاد

خویشان او بودند و شرم داشت که ایشان را از خانه خویش رهن کزد آن کثیر بنیادهای بسیار
شعرها صحت تا مجلس از بر ایشان خواند و آن شعر اینست **شعر**
ایضا قبل و حکم فهم لعل لیسبنا غما فیسبق ارفع عادن عادا قد اسوا لسنون الکلاما
من العطر الشد فیس رجوا الشیخ الکیح و لا العلما وقد کانت شادوم خیر وقد کانت شادوم عیا
و ان اوشح انکم جبارا و لا تحشی لعادی بها ما و انتم هاهنا فیما استقیم نهادکم و لیسبنا الکما
تفخ و قد کم من قد قوم و لا تقوال لفتحة و سلاما و اما ان یبتیا یشتبند و یذ و اندر صریت
عادره بود و آن محقق و شکل ایشان رسید و با حقین گفتند ما خطا کردیم که قوم خویش را از اوست
کردیم بر خاسته و فریادها بکند و لکن مردم در هر دو بود یک خیزه بودند و زنهان خدای می رسیدند
دین خود بیجا کردند و بر قتل اکتفا کردند و مردم را دیدند ایشان را خود باران لعلی و این
قربانها چار بنامی قبل داشت که ابلهان بود بکری و بیه اند و نه هلاک قوم پاک ندارند ایشان را دست
باز داشت خود شهادت و زین من که شد و ایشان هر دو از شش گرفتند و بیکه شدند تا بجای کعبه
حق قول رسیدند و دست باز داشت و تباری سخانی گفت شعر کرم و تفسیرش حسن بود
ای خدای دهنده و بزرگوار و بیخام بر عمر یعنی قبل بر تولد است از مرد قومی کافر که باران خود
یار بس تو حاجت دی و دعا کن و لقی هم تباری جمع گفت یارب من مومن و نودانی و تبار است
و ادم منت کن بر من منی که ما را از فرم عادیان دلری و ندوی پس یکی شنیدند که دعای شما اینست
که دم بس ایشان بکاره و باز شدند که شما شنیدند محضر ایشان قبل بنامه شش انوی بدعا کرد
شده اند بی خلاف او چون بکاران بود قبل بر عمر و می آمد از اجماله قربان که بود و آن
قربانها بکشته بود بر کوه بر منامه تا حای طمعه کعبه و همه جمع گفت ای خدای امان و زمین
و دانی که من این حاجت ایتم و حاجت من بنویس بپارست که از بهر و عافیت حاصم و لکن مبتلا
شدم بدیاح با ایند از خطا و کم و در جبار و یایان و هیچ کس را که بگویم تو اتم مگر بنویس ما را از دست
و قاز و دعا کن تو کن و ما را بر آب کن منم امدان ساعت ابوی بر آمد سرخ و دیگر بر آمد سبید
و دیگر سیاه و در هوا ملک اند که ازین سه هر کدام که خواستی بگوین تا بقوم تو سود قبل با حقین
اندیشه کرد که این سبید باری دانه که نای بود و اندر میان او جبر بود و این سرخ بزم که عیان
وکی اندر چه بود و لکن این سیاه دانه بدست که آمد و بی باران بود که ما را چون ما را لعلی از
این سیاه لعلی بر آن سیاه بکرید و ما که کرد که این این سیاه خوام که بقوم من فرستی و بیک
این سیاه اندر باد غراب بود و حای و حجل فریستگان غراب عادیان از این این سیاه را بر آمدند
و زمین خرم عاد بودند و قبل از کوه فرود آمد و سرایان دوبار خوش رفت ای سیاه بر آمدند
باران و بقوم خوش فرستادم و با ایشان نشست و خورد و آن این رفت و بقوم عاد شدند چون
ایزدیک یایان رسید ایشان شادی کردند و گفتند باز آمد و ای لعلی حاکم خدای و حجل یاز
کرد از ایشان **فاما راوه عارض استقبل او دیتهم فاما انا عارض محطما و هو علی اسم**
به دانست که ان عیانت که حای او یایا کاهایند بود ایشان را گفت بل مونس جمل به ریخ
قیما عتاب ایلیم و چون از بر ایشان رسید بر سر ایشان با بر و حجل جلالت و ان مع عظیم انانیا
پروای اند حای که لعلی فکر و اما عاد فاهلکوا بر صحر صحر عیانت صحر باد سرد بود
و عیانتی فرمان بود اگر خویشی فاه تواند داشت و در آن مردمان خویش را فاه دارند عیانتها
و ان باذلس مومن فاه تواند داشت از مهران عاتی خواهند پس چون از یاد و سر ایشان با شد

هر چه ایشان را جباری و جاز زین بر گرفت و بهار بر بد و زمین نه لعلی گفت که جبار خدای
عروجل لعلی **ما تدر من شی انت علیه الم جعلته کالریم** و بیم ان استخوان بود که برین
بزد چون دست لعلی بای خاک کرد گفت هر چه بکری که باز بر آمدی خاک کرد ایندی پس ایشان
چون هوا از باز پدید نیکی یاد یک گفتند صبر کنید که از بر یازد ایند باران بود و همه از خانه
بعون آمدند و بر سازه زمین بای بر زمین زدند و ناماق بای زمین خود بودند و پیشاند
بر مردی و مومن بنیاد داشت که سوز او آید و خواستش کنند و بخدای بکری و بیکه و بیکه و
بجای بیستادند و باز آمدند و هر یکی با اند زمین بر گرفت و بهار بر بد و بای بر زمین زد و
و هر مردی بزد از ایشان خند در حق جز ما عیان که گفت **نقی الموم فیها صر عاکا هم**
الحجار و کل خا و به گفت عیان بودند چون عیانتی دخت خرماله از زمین بر کتی و بیگونی
و جای دیگر گفت **کاف الحجار خلی منقصر** و ان باز هفت شیخ هشتاد هم حان می آمدی
با ان همه مردم بر زمین زد و بکشت در میان عیانتها اند شدند و ایشان را از زمین بر گرفت و ازین دیو
بمان دیوار می زد و با بکشت و ان هفت شیخ هشتاد باز بر ایشان سلطه بود حد اکثر خدای
تعالی گفت **سخرها علیهم سبع لیال و ثانیة ایام حرمنا** یعنی دایمه تا از ایشان هیچکس نماند
مگر هود بنیامبر و ان کسها که مومن شده بود ندایا از هیچ کس نماند حد اکثر گفت تعالی
دکوه **ولما جاء امرنا بنیامهم مولدا و الذین امنوا حقه و حقه مناه و یحیایهم من عذاب علیط**
و ان فی ایمان عکه فشته بودند اکا متی نداشتند تا خبرشان آمد از قوم خویش که هلاک
شان بر آمد و عیانتها و بر سر کوه شدند و لقی و مرشد قیل که گفتند مسلمان شو یا و منی گفت بر
از بر خرم خویش زندگانی بگذرست و روی سوزی آسان کرد و گفت ای خدای امان اگر این صحران
است و تو خرم مرا هلاک کردی مرا بر هلاک کن هود او ان سخن تمام نگفته بود که خدای عروجل
از این باز لطفی بفرمود تا بر د او شد و او را بر گرفت و از سر کوه بیند حاجت و بانه باره کرد و ش و ان
دوتی که مومن بودند بیامدند و قیاس خویش بکشتند او را از آمد که شاهر یکی حلجی بگوید ناراوا
شوند مرشد گفت حایم که آمدند بود که تا بریم نان کد مین خورم اجابت لعلی ش و رفت
و در که شد و با حایم بود و حای او را خدای کد مین بید که نازند بود بسند بود و لقی گفت
یاد بر مرا عرفت که کسی بده اواز آمد که اگر چند بزی هم بد اخرا سایدت مردن لعلی گفت
اوست بر اجابت آمدش پس گوید لقی که کسی بجه بگرفت و بیک کرد تا ان وقت که بر
پس بیکری را بداشت تا هفت که کسی بجه بگرفت و بیک کرد تا بر رفت و لقی بر مرد و محمد بر حور
حیث گوید که هر یکی هشتاد سال بنیت پس هود علیه السلام با لک بود که دیزه و خند بجاء سیاه
اجا باند پس هود و زرد کانی هود صد و بیجا سال بود و پس هود صد سال هم پیغمبری
بود و وقت حای علیه السلام و همه ملکان بودند و روی بنیت برست و کوه بنی ایش برست
و کوه بنی ساه برست تا ان وقت که حای عروجل یاز صحر را بر مقدله حلقه انگشتی فرستاد
که که حقیق تو زینلای همه خلق زمین هلاک شدند و عقیق لویذ با علی بر لعلی طالع کلام
و همه فشته بودم که بر کس توان آمد و و سیدله اسیر او مین کلام است ماعلی را لعلی بودم
روی بعلی که گفت **قول** ایسم کلامی هلاک از من هاد ما فرج بعلی عروجل عیانت
سمعت بالذین بنی الحق جابه محمد و خیر الخضر ابادیت فادله علی القصد جابل اوین
برهه حای اصحاب و ارشاد ان الهدیة للایمان ناحیه علی المعی والنقی من خیر لوفاد

صله

بیاد سی این بیتها چنین گویند یا راهنای راست دلیل باشی حق تا شکر از دل من بزدایی که
 دین محمد نیکوترین ادیانست در دین حق دین محمد مصطفی است مرا راهنمای باشی حق علی رضی الله
 عنین بشنید عجب مانند از شرف فصاحت او پس گفت از کجائی گفت از مردمان حضرت ابوت بر تو
 کردم و مسلمان مرا راهنمای علی گفت خدای تو توفیق بگوید از هر چه تو خواهی از من بپای پس ادا
 رسید له داشتی بجهت بدین جایگاه خفاف له رسیدی مرد کف بر کمر خفاف له از کور هود
 رسیدی علی گفت علی لقبی بود گفت من بوقت برنامی بالحق از اهل بیت خویش بگردد
 رسیدم بشکافی در بایست شفق سخت شکریان کوه اند بر کرد آب سرد آبی مطابق بدو نوشید
 روزی که از آنجا رسیدیم خانه را دیدیم چهار سو کف جمل در شاند جل در شمشیر کاه از خانه
 محقق بخلاص از اندام و از و قواح و عهد و علیهم السلام بیا بجا خوابیده دست بستان تحت او دراز
 مردم ناله ایشانند بود بر کردار ندیده و بر سر تحت لوحی سلخته بزم از اندام و آنجا بسته
 بود با همک بالهم العلی و انا هود ابی رسول رب العباد الخی املاء من عباد و عوتم
 الخی الامان و خلق الامداد و المانان هکذا بالروح العظیم فاصحابا کالرمم جباری ای حیوان
 است که می گویند بنام تو خدای بزرگ و از دین محمدیم عادی ما ایشان را بایان خوانم
 و زبنتی سبقتن باز دارم زمان بخشدند تا بیاذ عظیم هلاک شدند پس علی رضی الله عنه
 گفت راست بگویی و بفرمود تا او را سوختی چند زن پیا میخواستند و بسیار هدیه داد او را و در عقل
 چنین گویند که چون قوم عاد را هلاک بر میدن زمین بین جزان که هلاک بود و دیده بودند
 که صحراوت بودند بر سر بن فخطان بن عابو بن سباح بن انشد بن سام بر رخ علیه السلام
 نند بر افغان خوشتر له کرد کرده از یک طایفه بودند و مادرشان از قوم عاد بود اذان هم ملاکی
 بودند و مهر بر سر بود پس جرم و ثغان و مثلین و معاصم و فطامی و صاعبه حمیرا و حق
 گفتند قوم عاد را هلاک آمد و بجا بیاور ایشان از ما سزاوارتر کسی نیست مه را دران و کسهای ایشان
 بر فشد و جایگاههای عاد هم بدست آوردند و شش ترا از هم بر سر فخطان بودند و آنجا رسیدند

قصه شهید بن عمار و ان برادرش شهید کی باشد کرد

[illegible]

٦٦٦

[illegible]

لا ايسب الا قلوب دانسته که در شونده ضای شود و خواهم زمانی بود ماه برآمد گفتن این بود
که روشنی این شش است و ماه و کاست بود چون ماه و روشنی دانسته که این نیزه ضای بود چون
روز بود و اقیاب بود با آن گفت اینست خای چون شب اندامد و اقیاب بود و شد گفت این هم
که من چه بینم ضای نیست و این هم را یکی ضای است که باید و بود و این هم را او نیزیت پس
گفت **انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفاً و ما انا من المشرکین** من بودی
از این هم که دایدم و روی سوی آنکس نهادم که این اسان و زمین و آوای حنیفا یعنی ظاهر
بدان نالک بودیم و با او ایستادیم و هم اند ساعت دخت تو چید بدی و اندی سینه دیگر
روز ما خد او را پیش بر برد و گفت این روز داشت و بگفت من را وی چه کردم و کجا ش داشتم تا
آنگون ضای مرا و در دل پیدا فکد و ما را بر هم را گفت یک روزی و بر هم با بدی به بود
و بگفت می شد و آن تبار را بر سینه یک بر خدای عوجل بود و می کرد و می خدش که غمزد و آن
و سلامی بر ایشان عرضه کن ابرهم نیکو کرد که چگونه که تا این حدیث بر ایشان پیدا کنند
پس بختی رفتی که ایشان را خواند از بود که ایشان را عید فراد آمد و رسم ایشان چنین بود که رفت
عید از شهر می رفتند به مکرکی که پیاد بود به پس پدر ابرهم را گفت تو نیز با ما
بعید می رفتی ابرهم گفت من پیادم می رفتی شاد جانی که گفت **فقط نظرة فی**
النجوم فقال انی سقیم و بدان زمانه علم نجوم غالب بود و هر کسی که خبری از احکام نجوم
پیدا شود دعوی کردی و بر ایشان ضعیف کردی پس او گفت پیادم از حکم نجوم شما ولیکن بجای
خواست تا با ایشان بعید می رفتی و روز پیادری بجای که و ایشان حال بلین کرد و کویتی تفسیر
این سقیم گویند معنیش ما سقم گفت من پیاد خوانم شدن و در بیت خانه اسان بود و ایشان را
رسم چنان بود که روز عید با پیاد سوی بیت خانه آمدند و بیتان را سجد کردند و آن
طعام له آن روز خواستند خوردن هر کسی پیش بیت نهادی چون از عید باز آمدند ساز
بیت خانه آمدند و بیت را سجد کردند و آن طعام از شش او بر گرفتند و گفتند که او که
او اندکی افتاد و پیردنی و آن طعام بخوردند ابرهم علیه السلام اسان بود و او را
پس رفت و بعید شدند ابرهم گفت **و نال الله لا کیدن اصنامکم بعد ان تولوا**
مذربن پس به بیند که من ران تباران کنم تا شما با آن کید که تو ران سخن از ایشانند و
چون از شهر می رفتند خالت آن بیت خانه با ستوان بود ابرهم بود ابرهم را گفت تو بعید
می رفتی بخوامی از منی بانی بیت خانه را نگاه دار و خود با دیگر مردمان بعید شد ضای عوجل
گفت **فجعلهم جنوداً الا کبیراً لهم العلم الیه رجعون** ابرهم علیه السلام بتی پیاورد به
بیت خانه آمدند و همه بتان را دست برید مگر آن بت بزرگ را و بدان خانه اندکی بت بزرگ
بود از آن او را بخاند چون بتی پیاورد و بیت خانه آمدند از آن طعامها بدید بر پسان ضعیف
کرد و گفت **الا ناکون مالکم لا تطعون** جودت که می سخن نگوید چون آن بتان را دست
و بای برید بترا بر کون آن بت بزرگ نهاد تا محو خویش بر پسان دست کرد تا او گویند
که او را گویند که بت بزرگ که چون ایشان گویند بتان را بگویند و او گویند جبران بر سینه که
زبان دشت نتواند کردن پس چون آن عید باز آمدند و بیت خانه اندر شدند و آن بتان را دیدند
بزان حال هم که آمدند و نمزد را اکامی دادند نمزد و بیت خانه آمدند و مردمان هم که
آمدند و گفتند من فعل هذا بالهتتنا **انه لمن الظالمین** این که کرد و این بتان که هر که

کود

کودتم کرد بر خویشی آن روز که از ابرهم شنیده بودند و در بیت خانه که او گفت **نا الله**
کیدن اصنامکم آن مردمان سوی نمزد آمدند و گفتند **سبحا فقی یدک من یقال له ابرهم**
گفت انما نعبدی شنیدم که ایشان را می گفت نام او ابرهم مگر این او که دست نمزد گفت من کسی
را عقوبت کنم تا دست نمزد که این او که دست نمزد که گفت **فا تو ایه علی لعین الناس**
لعلم یشهدون او را پیش مردمان اوید تا سقر شود و ایشان کو با شنید روی ابرهم را
پیاوردند و گفتند **انت فعلت هذا بالهتتا یا ابرهم** گفت این تو کردی بخوابان ما ای ابرهم
گفت **بل فعله کبرهم هذا فیکلوم ان کانوا یطغون** گفت این بهترشان کرد اینک بر سینه
اگر سخن گویند که این بریشان که کرد و این سخن بظاهر بدی می ماند که گفتن بهترشان کرد
ولیکن نمزد علما تفسیر این را معنی است تا بدانی که ابرهم بدی سخن معنی خواست تا بدور سخ
بندیشی که دروغ از کجاست و بیجا بران علیه السلام معصوم بود بدی و من این سخن بگویم هر چه
پس جبر بر بگفته است تا ابرهم را نیت دروغ بگفتی معنی این است بل فعله ابحا وقف کنی
پس ابتدا کنی کس هم چنانکه ایدون گویند اری که بهترشان اینک بر سینه آن سخن گویند
ابرهم وقف کرد و بگفت سخن از او را آخر هم بگفت و بر اسان پوشیده کرد ایشان چنین می دانستند
که او هم گویند بهترشان کرد پس ایشان گفتند **لقد علمت ما یؤمل سطقون** تو نیک دانی که ایشان
سخن گویند ابرهم علیه السلام حجت بر ایشان که او اسان و گفت که دایم که سخن نگوید و زیان
و سود نکند پس چرا او را می بر سینه شما که گفت **قال افعبدون من دون الله مالا یفعلکم**
شیئاً ولا یضرکم چه و سید جبرها می را که شما را صنعت نکند و مضرت نکند حجت خویش بر
ایشان دارم که چون ابرهم علیه السلام این بگفت ایشان را دست شد که ابرهم کرد است و آقا
تدبیر عقوبت ابرهم کردند و ابرهم علیه السلام بیجا بری آشکارا کرد و خلق را دعای خواند و از بیت
پس شدند نمی کرد و قوم با وی حجت کشید و او را ایدون گفتند ما را معنی کنی از دینی بگویدان
ما بران بودند ابرهم گفت بدان شما بر خطا بودند و ابرهم علیه السلام ایشان را حجت علیه کرد
چنانکه خدای عوجل گفت **الایه** و بگفت حجتا اینهاها ابرهم علی قومه نرفع درجات من
نشاء و ده خایک گفت **وطیحة قومہ قال الخا جونی فی الله وقد هدت بس نمزد**
پس نمزد را زدنی ابرهم نزد خود خواند و گفت ضای تو که ملک لسمان را از چه تواند کردن
لهم نتوانم کردن چنانکه خدای گفت **الم تر انی الذی طبع ابرهم فی ربه ان ایته الله**
الکتاب ابرهم گفت **ربی الذی یحیی و یمیت** کف ضای من نمزد زنده کرد و زنده را عجلاند
نمزد گفت من زنده زنده کنم بفرمود تا دوتی با یما و درند از دین یکی را بگفت و یکی را دست
بان داشت و گفت این را زنده کردم اگر خواستی بگفته که بدست من اندر نمزد و ابرهم ازو
نه این خواست و یکی او قوه خود نلبیس کرد پس ابرهم بپای سخن دست بان داشت و بیک
حجت شد و این را آیات بزرگ است اند باب نظر و جمل که با خیم مناظر کنی و حصم یکی حجت
اند می نمزد که بدی ابرهم گفت **ان الله یاقی بالشمس من المشرق فاقبها من المغرب**
گفت اصاب ضای بتان را هر روز از مشرق بر می آورد از قوم چون او ملک هر چه او کند تو نیز بگفتی
یکیان اصابان سوی مغرب بران نمزد دین حجت ماند و هم نمزد توانست آن حاکم گفت
فیثبت الذی کفر معنی نمزد نمزد برین حجت دایم ماند و ابرهم علیه السلام حجت را
خدای عوجل خواند و کس و نیادت کرد و بدی از نمزد پس ابرهم علیه السلام بدی را خواند گفت

بابت علم بقدر ما یسیر و یبصر و یفکی شکلی شیء حر بر سقی رال و او نشود و نه ترا شود
 دارد و بیدار علیه کرد بحجت بر بنیاد و گفت چون از یاد نشانی غمزد سوزن شوم من تو بگویم او هم
 آن در عهده را چشم می داشت و بیدار به دعا کرد و ز خدای می خواست تا او را مسلمان براه دهد
 و می گفت **و اعطیه فی آنه کان من الضالین** و گاهان وی پیامد بر بدیش هم بین
 کافی بود و ابرهیم علیه السلام دانست که خدای تعالی کافران را میازارد پس لذیذ میازاد و او را
 بین دعا نکرد و باغبان مغازی اندر روایت کند سوزن ازین کتاب که بعد فسخ که جو بیغیر علیه السلام
 بر حجت اندیشد با پایان همه یاران بگور مادر و بید شد و دعا و استغفار کرد و در ایشان را
 از خدای بخواند بیغیر صل الله علیه و سلم چون بشنید ایشان را کرد کرد و گفت استغفار میکند
 آن کافران را که بر کافری بودند که خدای ایشان را میازارد و می گفت یار سول الله نه خدای هر و جل
 بفران اندیشه کوبید که ابرهیم بند را استغفار کرد و از خدای بخواست و او کافری بود خدای تعالی
 هم اندیشه باغبان آیه فی شان **و ما کان استغفار ابرهیم الا عن موعدة و عدها**
ایا ه گفت استغفار ابرهیم بر بندش بود از بمر آنکه بیدار و عده کرد و بگویم بگویم
فما بینین له انه عدو لله بنی ائمه یعنی فلامات علی الکفر لکن چون بر کافری بود ابرهیم
 و بیدار شد که خدای او را اینست از او بیزار شد پس چون بدید ابرهیم برود برود بر سر عقوبت
 ابرهیم کرد و اینگونه گفت که او را بسوزند و خدایان خود را نصرت کند و او را هلاک کند پس
 بفرمود تا سراسی بنیادی کرد و دیواری کرد و در حصارش هم بر بنیان دیوار بنیاد
 کردند حاکم گفت **قالوا ایضا له بنیانا فاقوه فی الحجیم** و همز کرد کردن کوفه و نمود
 همه کسهای خوشتر بجهت جمع کردن فی شان گفت با ابرهیم را بسوزند و ایشان را گفت من از سلامت
 خواهم جز آنکه همز کرد که همه رعیتش را بسوزند داد و گفت شعلها از بنا برداشتم تا این
 همز کرد که بر دو سال همز کرد که تا بیاد شامی می آید همز نامد باغبان شد که
 اگر کسی را خطی بودی گفتی اگر طاعت من بودا شود حدیث خواهد همز بدیم من چون دو سال بهر یک
 شد آتش همز اندر زدند و روزی سوخت تا آتش ایون بالا گرفت که هوا از دوزخ می آید
 و بین و ابرهیم را دو سال خانه باز داشته بود و بید خوشتر می داشت پس جل آتش خیزت
 گرفت و چون که ابرهیم را بنیان آتش اندر آمد پس خدای تعالی گفت شن و همز کس نداشت که او را
 چه حیثت سازد پس نموده یکبار با کرد کرد و گفت بیدارید که من هم خواهم که ابرهیم را با آتش افکنم
 و کس فلان آتش نتواند سوزد چه حیثت دارد اندین حکیمان بیدار کرد و صحبتی بهادند
 بر روزی که آن پیامد و دور روزی به صحبت کردند و آتش بالا می گرفت و وقت می گرفت چون سخن
 تمام شد بهادند و شک ایروند و بهادند و استعجاب آتش اندر افتاد پس نموده بفرمود که
 ابرهیم را بر تابی سلسلهها بستند و صحبتی اندر بهادند و نموده بر سطره کشید و می نکرد پس
 خواستند که صحبتی بکنند و بیدارید اسبابها و زمینها بنا میداد و سنگال آسمان و زمین بر پشته
 و خدای جل جلاله از آن بیدارید که سوی ابرهیم شواک از توبایی خواهد بیدارید سخن ابرهیم
 علیه السلام را از صحبتی بیدارید خبر پیل بود اندر بر او رسید گفت یا ابرهیم اگر حاجت
 بمنست حاجتی هست تا او آتم ابرهیم علیه السلام بیان حال اند و سلسلهها بسته میان آتش می شد
 جرمل را گفت اما ای کس فلا حاجت من هر یک قسمت **حی الله و نعم الکیل** گفت
 خدای مرا بسند ست خدای هر و جل بر سخن ابرهیم شنواید تا فی سنگال هفت آسمان بشنیدند

و عجب با ندان وقت و یقین ابرهیم و ز عصمت او با خدای هر و جل و خدای اندان ساعت ابرهیم
 را علیه السلام بدوستی گرفت و او را خلیل خواند و عصمت بر وی گواهی داد و وقتیکان با کواه کرد
 بر سخن ابرهیم علیه السلام از جبریل آمدن گفت و با آتش رسید خدای هر و جل را آتش و حی و فلا
 و گفت با آتش این دست نیست اگر حوسنی بر وی میازاد که بر آتش کبری میوزانت و آتش کبری
 است که چون بر سر بر صراط بکند آتش کوبیدای مومن بعد بکند که توایان تو زبانهای من شکست
 و آن خدای هر و جل می کوبید **یا نارا الله ایقظه** پس خدای گفت **یا نارا کونی بعدا و سلما علی ابرهیم** یا
 آتش این ابرهیم دوست من عصمت من شاه داشت من او را از فتنه جبریل نام که جبریل و مهر و شکست
 و او بیان اندران عزت عاجز شود تا آتش بر دگر دگر بر ابرهیم سر دگر بیلاست و آن گفتی و سلما
 آتش این بر دگر گفتی که تا ر سحر اند و تف نامی پس چون ابرهیم علیه السلام با آتش رسید آتش این
 سلسلهها بر خیزد و بیکار می آید و ابرهیم بیان آتش اندر آتش میازاد و جبریل شواک بود فرخ
 آن نشست و آن آتشها آتش گفت و فرخ می داد و پس سارست آتش این نموده بر دگر
 برنگ خود بر شد تا بکند که آن آتش را با و مقلعه جبهه است چون بیکار ابرهیم را بیان آتش آمده
 فتنه او را با آنکه کرد که ای ابرهیم این آتش ترا سوخت چه باز داشت این را از تو ابرهیم گفت این
 آتش از من خدای باز داشت که این آتش او آینه است گفت بر آنجا بیرون ای ابرهیم بر خاست و
 فلان آتشهای سخنان بر می گفت هر یک جدا کونی بکشت و مومن آمد نموده صحبت با اندیش گفت
 ای ابرهیم بیک خدای دلی که او را بر سقی و نموده در روز کرد و ده روز کس را با نداد و نذر بر می کرد
 که خدای ابرهیم بگویم تا بگویم باز دگر ابرهیم را بخاند گفت ای ابرهیم این خدای تو مکی بنکالت
 مرا از دست که او را توانی کنم ابرهیم گفت خدای من قربان تو بند بود تا تو بگری و دین من دست باز
 نداری نموده گفت تو نام این بتان دست باز داشتی و لیکن این قربان کنم و بفرمود تا با جبریل را
 آورده و آن هر را قربان کرد و خدای هر و جل ای میچ بند رفت و محمد جبریل ایون کوبید که آتش
 که خدای هر و جل فی سینه ابرهیم را با آتش و شریخ و این حریت نادرست است که ابرهیم
 آتش بر دگر دگر آتش خدای هر و جل بسته بود حاکم بجهت پیل میل نکرد و باغبان آتش حکمت
 معرفت خدای بر بند و شادی خلعت که می فریخته با بیشتر با موشی می شود و الله اعلم بالصواب

هجرت کردن ابرهیم الخلیل علیه السلام

خدای هر و جل ابرهیم را مبتلا کرد بحجت و او را از شهر و خانه و خویش مومن کرد و بهر بیت مردم جایگاه
 بنیاب بر اصل اسم علیه و سلم که از آنکه بدیده هجرت کرد پس چون ابرهیم علیه السلام از آتش بیرون آمد
 خلعت را بخدای می خواند از مردمان طاعتی بگریویدند از سنان نموده و نموده می دانست و از اندر
 او را بجز گفت پس چون بدید ابرهیم برود نموده ابرهیم را بخاند و گفت با دشامی من بیک تپاه کتی بر خیز
 و از حد من مروت که خدای تو هر کجا تو شوی تا خود خواه دارم پس ابرهیم علیه السلام ساز و رفتن کرد
 و برادری بود او را هاران نام و مرده بود و او را بر سر می ماند بود نام او لوط ابرهیم از همه خویشان خویش
 لوط را بخاند و بدین خویش خواند و لوط بگریویدند و حاکم گفت **فما من لوط** یا ابرهیم لوط را بخاند
 که از من آید بدین خویش لوط گفت لوط گفت لوط گفت زنی خدای شوم که آید دین تو نام داشت
 حاکم خدای هر و جل لوط حکایت کرد و گفت **و قال ای مهاجرانی دینی سیدیت** لوط او را اجابت
 کرد و گفت من با تو پیام و ابرهیم بلع دگر بود مرده بود و دختر می ماند نام او ساره و زماره و بی ازو

[illegible]

حدیث نشانی الہیم اسمعیل بن محمد بن علی

برسان هر چو که داساه و اسمعیل صرقتان گفتن ابرهیم با گفت این زن را بگیر و کهای ر که
 من ایشانرا نه بدم که من ایشانرا نمی توانم دیدن و اما من نشان زنم می دهم و خطای تعالی را از این مبتلا
 شود ترسم که از دست من کاری پیرم آید که خطای تعالی از ما میا نازد ابرهیم هاجر را و اسمعیل را
 داشت و بر سر می نشاند و خود با او رفت و زدهایان ابرهیم خدقت با او رفتند و طوق طعام و شکرهای
 آب بر ستوان نهادند و رفت و ابرهیم سرهایان اندر نهاد و هدایت که ایشان بکارند جبریل علیه السلام
 خود آمد و او گفت ای ابرهیم ای زن را که کذک با خطای بسیار که خطای ایشانرا خود خاله داد
 و تو از غم و غمی بگفتن با بشارت گفت حکم خدای بر زمین مکه برو و اینجا نشان بده و خطای بسیار
 و خود باز کرد ابرهیم علیه السلام روی بر زمین همان نهاد چون حکم رسید بکه آمدند از همه کوهها
 دینوز بین خشک نه بنا و نه مردم و نه نبات و نه آب و نه طعام گفتا چگونه کم این زن را و این کفک
 خرد از حاکم دست باز دارم و بکه بسیارم بر دل خطای است و لغت خدا ایشان نکه دارند هاجر
 را از خرفه آورد و اینجا از روز خانه کعبه است و جاه زمین نشاند و اسمعیل را بکار وی انداخت
 و اسمعیل دوساله و زده و نان طعام طوی مانده بود و ایشان نهاده و خود باز گشت چون از کعبه
 باز گشتن مرد هاجر برخواست و دامن ابرهیم بگرفت و گفت ای ابرهیم از خدای بترس زنی ضعیف

فکحتی خرد بادست می باند لاری بجنای و بیان مارا که نگاه دارد ابرهیم گفت مرا این خدای فرزند و
 هاجر گفت بر خدای تعالی مارا نگاه دارد و دست از ابرهیم باز داشت و ابرهیم باز گشت و هاجر و اسمعیل
 را با آنجا ماند چون آب داشتند بگری شد بر خاست و بگریه شد کوه صفا و از قامت و بخت تنگی پست
 که کسی بنده حق کسی بانیند از آن فرزند آمد بگریه بگریه شد و بگریه شد و بگریه شد و بگریه شد و بگریه شد
 و رفت و هفت بار این کوه بندان کوه بر شد و هجرت چنان فرید و اسمعیل که پست از تنگی و خناتیک
 کو ذکال خرد خیر طلب کند و بای بر زمین افتد و بای بر زمین می خورد ای ای زیاده باشد که او چشمه آب
 بر جوشید بفرمان خدای تعالی این آب زهرم است که این ساعت بنشیند و آن لب بر گشت و بردوی
 زمین بر آمد و پیش از هاجر چون او از کین کوفت کشید از کوه فرزند آمد و سوی کو ذکال شد از آن
 آب دید و بردوی زمین می شد شاد شد و خدای را شکر کرد پس فرستاد از آن آب خیاخ شود خال کرد
 کرد بش آب است آب بای پیش از بر سران چشمه وینا بر اهل اسمعیل و سلم گفت که هاجر را
 دست بان داشتی ما بروی انون هر چند بود که بوی در یک می خورد و در روزها جراحا می برد و
 آن آب فرو می کرد و گفت مرغان بندان آب کرد آمدند و هر کجا آب بود مرغان کرد آمدند و از دست
 که بر یک روز راه مردمانی چند بود نشسته بر سر چاه می و اینا ترا قیل و جرم خوانند و بندان
 جامه ایشان آب کم شده بود و کرمی از ایشان می کشند چنانکه بندان که میا آمدند ناچای
 مکراب می آمد و چون بر یک رسیدند اندک میان کوهها مرغان دیدند و با آمدند کرد اندک کشید
 اینها که آب بنیق این مرغان اینچه کندی مکران کوهها چشمه می روی از دست حور اینجا
 رسیدند چشمه آب دیدند و ذوق دیدند و کو ذکی خرد اینجا نشسته کشید ای آن تو را آورد
 اینجا گفت خدای کشد تو ایزد زنی هستی تنها و ترا ابد دل شک شود و ما مردمانی نام بر سر چاه
 از ایند بگریه نه راه و آب ما کم شدست ما بدین سیلابان آمدیم و ما بجوم دستوری دمی
 نامک بود اینجا ایم و بر سر این آب ترا سوس باشیم تا تو دل شک نشود و این کو ذکال باید ازیم
 هاجر گفتا روا باشد و نان مردمان می اینجا آمدند و با هاجر می بودند و اسمعیل بنک می شد
 چون سه سال بر آمد ابرهیم علیه السلام مر جبر مل داعیه اسم از خبر اسمعیل رسید گفت که
 عرجل او را جامی بدین آورد و مردمان بسیار بر آن چاه می باشند ابرهیم را از روی اسمعیل
 آمدن سه دستوری خواست که بر یک روز و یکی بان کو ذکال راه بنید سان داشت که اگر اعدا
 از دیدن و رفتن بان جانده خدای عرجل باشند ابرهیم را دستوری داد که بفرستد ایشان را
 به بنید و فرستاد و شب اینجا شد ابرهیم را بدان سو که داد و ابرهیم علیه السلام رفت
 و از اینجا ابرهیم بود بر بین فلطین تا بکه به روز داشت خدای عرجل برانی بفرستاد
 از لسان جنابک شب حراج سوی پیغا میرا می شناده او را شب بیت المقدس بوده همان
 راق سوی ابرهیم می شناده ابرهیم بران لشت نیم روز بکه بود به روز راه و اسمعیل و هاجر
 با بدین و هم آنجا بان گشت و فرزند یماند و شبانگاه با بود سان آمد و ابرهیم هم حنی و سالی
 یکبار بکه شد و اینا را بدین و فرزند یماند که تا اسمعیل رخ ساله شد و خدای عرجل حمرل
 نامی هم لوطا می شناده تا ایشان را هلاک کند و جبر مل می اندک ابرهیم کرد و او را با سحی شانه
 داد که از سان او را فرزند یک نام او اسمعیل و قوم لوطا را هلاک کرد و این قصه خرد ما بدین
 کتاب آمد پس چون اسمعیل علیه السلام رخ ساله شد اسمعیل از مادر می آمد و اسمعیل اینجا بود که
 منجاسی اینجا و اسمعیل ده ساله شد و اسمعیل با نوزده ساله هاجر بر آمد و اسمعیل او را بگو کرد

مرکه و خواست که از سران جاه برون مردمان و مختارین جرمهم اول کفشدارن جاه تراست و ما را ایزد
 ماذر تو آورد و ماهه فرمان بردار توام و برورده بنعت توام از ایزد مروان و درسلان ایزد
 کز خند که این جاه از این مردست و جزای اسان بدینا ورد اگر لوان ایند بر جلد تو سیم که اب
 خشک شود کفشد بر جبهت کیم کفشد او را ایزد بیاید داشتی و مرد جوان را خج جند
 نوان داشتی مگر بنی من از مختار ایشان کفشان خنر خویش بروردهم بنی کفشدیک ایند
 و بن مختر و خنر خویش را اسمعيل طاه و اسمعيل عليه السلام با ایشان باند و کار
 ایشان جرمید کردن بنود بدان که ها لند و بیاید لند صید کردن و دانه اعل و احکم

قصه زیارت کردن ابرهیم اسمعيل و ابراهیم از زین کرد

بر ابرهیم علیه السلام آن سال بنی اسمعيل آمد بر برق آن سال حاج را مرده یافت و
 اسمعيل بخانه نود ابرهیم رفت و رسید و اسمعيل را طلب کرد ز نش عقل لند ابرهیم و دانست
 و نه او را برهیم را برهیم او را گفت تو کیستی گفت من زین اسمعيل ام کفنا شوی تو کجاست گفت
 بصید شدست کفنا تا کی زنی کرد کفنا سال مازد شمر مرد او را زنی کرد ابرهیم خواست
 که این را بیاز مایند گفت همان خواهی و خیر خوردنی داری کف هیچ خیر خوردنی ندانم وزن
 مهر بلایه بود و ابرهیم را شنیدت خیر که پیش او نبرد و نکفت له فود ای بر ابرهیم باز گشت
 و زنی را گفت من شوی تو بیاید او را بگوی که این لشانه و در فود نیکو است او را بگردان و بیک
 بدل کف برفت و بان سار لند و بن اسمعيل لند از ایزد صید زن او را گفت مردی بیامد خیر
 و خیر اسمعيل گفت آن مرد بذر منست ابرهیم خلیل الرحمن صیادت انه علیه جگفت زن
 گفت او خیر گفت له اشانه در فود نیکو است او را بگردان گفت اشانه در فود نیکو است مرا می فایند که ترا
 دست باندادم و زنی دیگر کم گفت تو به دانی اسمعيل از زن را دست باز داشت و زنی دیگر
 کرد هم او ان فینه و ایشان صفت برست و زنی پس چون سال بر آمد ابرهیم برید و اسمعيل
 آمد و او را هم بخانه بیافت ز نش را گفت تو کیستی گفت من زین اسمعيل ام او را ندانست گفت
 ترا کی زنی کرد کفنا سال و ان زن له داشت دست باز داشت ابرهیم کفنا خیر که دادی
 خوردنی کفنا دادم فود ای گفت فود بیام زن بخانه اندر شد و گوشت بخنه آورد و بنیز و خرم
 و او را زنی بیاد لطف کرد و بنواخت و عذر خواست که ما مردمان بیابانی ام ما را کدم بنود و خرم
 ماین گوشت است و ابرهیم کفنا خنر را شاد و گوشت پیشه بکت کا داد بیام بر اصل الله علیه و سلم
 گفت که اگر این زن طاعتی بویا کفتم شوی ابرهیم او را زنی تا ابرهیم روان دعا کردی برکت او را
 مرکه کشته شیر خواست هم جان خود کفتم فود کفنا از جای دیگر بیایستی آوردن زن
 ابرهیم را گفت فود ای نیامد و زن طعام خورد زن کفنا که طعام خودی باری بیانش را سوخت
 بشوم که کرد و خاک او دست ابرهیم علیه السلام بای دست از بواق بگردانید و شکی بود و در
 سرای اسمعيل بنیک و بلند بای بان شکر بخانه بای جرم جان درد کاب دست زن اب
 آورد و مرد و کای ابرهیم از خاک بشت و ابرهیم بای از شکر بگرفت و بواق دست بشت
 و نشان انگشتان ابرهیم انگشتان شکر باند و ان شکر انگشت از فود مقام خواست عک بر عین
 ابرهیم باند کشت این زن را گفت چون شوی تو بیاید او را بگوی که این اشانه و
 در فود نیکو است نکه دار و بان کشت و سوی سان شد پس چون اسمعيل علیه السلام از بیاید

باز آمد

باز آمدنش و اولین خبر کف با این مقام بداد اسمعيل شاد شد و گفت ای زن این بذر منست
 ابرهیم خلیل الرحمن و اشانه در فود نیکو است مرا گفت له او را نکه دار و اسمعيل بای بان دل نهاد
 و او را از فود زنان آمد و بیاید تا بیت با این زن و فود کای کند ایند و الله اعلم و احکم

قصه لوط و مزل و اسحق بر ابرهیم علیهما السلام

آن وقت که ابرهیم علیه السلام را اسمعيل و هاجر را بر جبهه بود و سوی سان آمد و هر سان بکار برید و
 اسمعيل شوی و هم اندر فود بان کشتی و بیک دو سال برین بکشد و ساله را و ابرهیم را اندکی از بوجله اش
 فودکی بود و دعا کف کرد خنر تا برین چون سال بر آمد خنر را تعالی دعا کای ایشان سحاب کرد
 و حیرل و بیگایک را علیه السلام بدیشان و شاد قا ایشان را بشارت دادند و بنفشه و فود لوط را
 خلک کردند و لوط برین موقوفه کات بود از هر لطف از من شام و براد زدن و ابرهیم بود و
 ان وقت که ابرهیم بنعلی لوط و لوط برین موقوفه کات و ابرهیم بیک روز دانه موقوفه کات بود و بان
 موقوفه کات جواره بود یکی دانه نام من و بیک سعه و بیک عجم چهارم دو باجم سدهم و اندر همد
 دمی هفتاد و دو بود و درین دیها سدهم بنیک بود و بان هم دهها پیام کی باز خوانند و
 و کوی کویند چهارده بود و اندران هفتاد و دو بود و هفت و ست و ان زینتی است میان حجاز
 و شام چون از مرکه و مدینه بشام شوی بدایا بایک شتن حاکم خنر را و بیل گفت **و انما لیل**
مقیم گفت این زمین لوط و شاه را برست هر که از نکه روت گفت من بشام شوم بر اعا کفد
 کینه حرا عینت بیکریه بر لوط با میان ایشان اندی بود سال جند و ایشان زنی برقی کرد
 هم برین ایشان و او از ان زن فود لوط له بوی ابرهیم اندی زیارت و او را
 بدید که میان کشتی و ابرهیم او را بدید و بار کشتی و ابرهیم او را طعام بخشید که از کفم و جود
 و او را فود خنر که کردی ابرهیم گفتی صبر کن و این فود لوط بابت برستی فساد کردی فساد
 له هرگز شش از ایشان بکس جان نکرده بود با علما ان بودندی و با مردان و بشت حاکم خنر را
 عزوجل گفت **انا فون الفلحشته ما سبقکم بها من اهلین العالمین و فود من ماخلق لکم**
من ارواحکم بل انکم قوم عادون جای دیگر گفت **انا فون الفلحشته و انکم تبصرون**
 و با ان کما بین راه زدنکی و هر که بدان بیابانها اندر کشتی قوم لوط را فشان بکشدکی پس
 با مردمان بودندی بخانه که خنر را و بیل گفت **انکم لما فون الرجال و فود فون اللیل**
و فون فون نادیک المنکر گفت شما با مردمان بیایید و راه زنید و خواسته بپایند و
 عیان مردم اندر نشسته با شید کار منک بکشد تقیر ان کل منکل این از دست خیر اندر که
 ان فون ایشان نشسته بودند بر اها و بر بر اها چون لیل بر ایشان بکشد شتی بر وضو
 کزدندی و منک اندر نشسته و فود زدنکی و بیلها اندر نیز و از نکی و خنر اندر
 است له مجلس اندر شش مردمان یک نفر پیچند که و باوی کرد اندر کشتی و خنر را و بیل
 ان هم را منک خواند پس چون ایشان سالهای بسیار بر آمد خنر را و بیل لوط را سوی ایشان
 و نشاد بیجا میر و بشت از لوط بیجا میر یکی نفر شاده بود سوی ایشان و معنی ان که خنر را
 تعالی گفت **و انما فونکم انکم رسلهم با اینما بخت** لوط را خواست شما لوط علیه السلام پیغام
 خنر را ایشان بوی فود کرد و کفشد که خنر را غلب خواهد کرد و بدست
 تو کین تو شود غلب خنر را و ما بیار حاکم که کوی است کوی و خنر را و بیل حاکم

حدیث نہا کردن برہیم و اسمعیل علیہما السلام کہ وہ

و بگفت او را که بخونی و غزواتش و مشک بپزد و حرم کن و قربان کن و هر بستر و دوزخ و دایه ای
 ابرهیم علیه السلام آن سال حج کرد و وقت و قربان بکرد و آن خانه با سجدت سه رکعت گفت ای سرای جای تست
 و آنان و در دلف تو ما و سخن بادی بر سر کوه پیش برآمدگاه روی سوی شام کرد و گاه سوی مکه نگاه کرد
 آن دایه دید و مشک و گله های بی آب و گیاه و بی بنری و باغ با شام و هشتین بنری و آب و دوان بند
 دلش سوخت بر اسمعیل و در دلفش و گفت چگونه باشند ما این گله های بی کیا دور از آبادانی
 و از مردم و دوزخ و بنی خدایا دعا کرد و گفت **رب اجعل هذا البلد آمنا و اذلک اهل من الثمرات**
 گفت ای خدایا این زمین بکدام امن داران همی بخشی و اهل این را دینی کن از هر چیز که این بیهوایی که
 له بروی زمین است هر چند بید نیست **من امن منهم بالله و بالیوم الآخر** ایک آن ایشان بخدای بزد
 و بعد از سخن بر خدای عرض کرد و گفت **و من کفر فاشعه قلیلا ثم اضطره الی عذاب النار**
و بیسی المصیر گفت ایک کافی بود اندر دین اندر زمین هر که از خود دل نخواهد نام چنین علقی
 دهم بین و یکی اندکی که اندر دین جهانست بر این جهان بدو رخ جاودانه و ستمش و غیبتش
 ابرهیم دانت له از دوزخ او کافی بود از دوزخ زمین که این دل لقب **و اجنبی و بیق**
ان یغدر الاضام گفتار او دوزخ مرا از بت بر زمین دور دار پس جدا دانت له فرزندان او
 بت می شنید گفتار **وب این اضلین کثیرا من الناس** گفت این بتان بسیار کس الله میریزد
من ینحی غایه منی هر که از دوزخ من سر اشباع باشند و تی خود از نیست و بدان جهان
 اندر نام باشد **و من عصى فانک عصفور رحیم** و هر که مرا عاصی شود از دوزخ من دوازده
 دست باز دارد و خود از دوزخ و خشایه گفت هر که عاصی شود او را عذاب است تا او فرزند
 دعا کردی و یکی کفایت از نیکواری و مرعایان را خشایه که پس لغا **و بنا لکی اسکت بواحد**
غیر ذی نفع عند یتیک المحرم گفت یارب من اسمعیل را و دوزخ او را دین و دایه بنشاند
 و بدین جایگاه بی گشت و کیا بدین خانه و **و بنا لیقیموا الصلوة** از یحسان تا قریب شد
واجعل افیقه من الناس نهری الیهم و ادرهم من الثمرات لعلم بشکوف و دلهای مردمان
 ایشان را دوست گردان تا از آن کشته ها و میوه ها و نعمت ها که بشهرها باشد سوی ایشان را و دوزخ
 باز در گمان تا ایشان ترا شک که در خدای عرض کرد ای او را اجابت کرد آن عزیز که اند
 کشت نیست و یکی از شهرهای دیگری که جهان از تصرفین و دیگری جا بیا هر چیز که اجلاسند
 تا آن هر میوه و بکه دوست است از آن یک بدان شهرها که خود بر خیزد پس حرف ابرهیم علیه السلام
 دعا بر سر که در خدای عرض کرد **و طهر بقی للطایفین و العاکفین و الی کعب الجود خانه و مرا**
یا ککن مران کسلا له از کردا که جهان بیا بیند عارف کند و نماز کند بر لغت **و اذن**
فی الناس باح یا توک و جالا و گاه که خلق را از این خانه را بنا کردی تا بیا بیند حج کند ایزد
 از سواد و پیازه و حج کند و زیادت کند چهره مل علیه السلام سر ابرهیم را گفت او از آن خلق با حج
 گفت با جبریل که از خاتم که اندر این که ها گشت گفتار بخوان تا خدای عرض کند بنو لاندان که را
 له وی خواهد نام هر یک که این خانه ترا بخت نامی خواهند یعنی باید که هم ترا بود ابرهیم
 علیه السلام بگوید او را داد و لغت ایها الناس ان الله تعالی قد بنا لکم بیتا و دهاک الی وجهه فلیصبر
 گفت ای مردمان خدای شما را طاعت و بنا کردست و شما را به نماز تا این خانه را حج کنید خدای از این طاعت
 او همه خلق را بشناید به پشتهای بدان اندر هر کسی که آمد و خدای او را حج دوزخ کردست آن
 بعد باخ داد و پاک کرد **لیک اللهم لیک اللهم لیک** شریک لکی **لیک ان اجد الله لک و الله لا**

ثم ادع عن ابيك سبيك يا ايشان را بخوان چون بخند و ناله کرد برها بوا الله به شدا ان غلات
وان عرين تا هر غی را تو و انزام تمام شد پس بر خاسته بنزد خلی جلاله گفت من با و از اسرافیل
سه خلق را از چهار گوشه جهان زنده کنم حکایت این چهار مرغ پس گفت تعالی ذکر و اعلم ان
الله عز وجل حکم بداند که خدای عز وجل عزیز و حکیم است هر چه خواست کرد هر چه خواهد کرد و الله اعلم

خبرها میری اسمعیل علیه السلام

چون ابراهیم علیه السلام وفات یافت و اسحق او را بشام بگوشه کرد هم بر کوه ساره بر یکری من ایندن
اسمعیل ع که بشنید پاد و کوه بند و انبیاوت کرد و با اسحق و یزید کرد بر خدای عز وجل اسمعیل
را بیغما میر داد و هر یک سال بزبان کوه بند از کوه و اسمعیل را دوازده سیر از انان نزد کوه
بمکه اند کرد و بخد نام او سید و این دوازده سیر از کوه نام این سیران ثابت و وفیله و ادیل
و مسبا و سمع و دمه و ماوس و فاد و قطونا و ضی و طبیا و وفیدمان و یوسین
از ان سوی مغرب فی عوینان از عمالیق و یوسین حضرت ادرت است بر خدای عز وجل
اسمعیل را سوی ایسان فرستاد و معاویه اسمعیل را از ایسان فرستاد و بگوشه بند و اسمعیل جا
سال غیاب ایشان اندر بود و خدای را پیوسته و خدای عز وجل بنی اندر بود و ثنا کرد
و گفت انه کان صادقا لوعده و کان رسول نبیا گفت اسمعیل را یاد کن که او را دست کوی
بوز و بنیعیل بر سر پاد و قوم خویش را نماز فرمود و زکوة و شریعت ابراهیم خواند و سوی کوه
تعالی بسپید و بخد و اسمعیل همدی سال زیت و بنیعیل ع که باز آمد و اسمعیل را
دختر بود و ماشی همه آن دختر و بیعیل داد و دختر بیعیل فرستاد و خود ع که بنیعیل
و دیگر سال وفات یافت و او را از دوازده سیر از کوه بند کرد و دهم بهای کوه مادری بر سر فرستاد
او بحال اند میرا کند بشام و بمن و معمر مغرب و نسل وی بسیار شد و دو سیرش ع که
بنیعیل یکی را نام ثابت و دیگر را قدار و فرزندان بعد از ایشا ترا و عرب و یوسین جلا و
چندانی که طلاق هستند از فرزندان ایشان بودند و باشند و اسمعیل را حکم بالصلی

حدیث اسحق علیه السلام

اسحق از بر اسمعیل تمامی صد و شصت سال تربیت و خدای تعالی او را بیغما میر داد و سوی
شام فرستاد و بکنعان و بر خود شریعی دیکر مشو له نایبها بود و توانست کشتی و زنی داشت
نام او رفقا هم از زین کغان دختر مهتر کغان نام او بنویس بر ایاس زنان از افادو
سیر از یک بیعیل و دیکر بیعیل و هر دو یک شک آمدند و بیعیل پاد شد و بیعیل که نه بود
و تباری باشند و اکث خواند او را از کغان بیعیل نام کرد پس بیعیل و بیعیل هر دو یک
شدند و بیعیل دختر اسمعیل را زنی کرد و اسحق بیعیل را گفت ای سیر نیک از زین شام از
کغانیا زنی نکی هم چنان برادرت بیعیل و حتر ع را زنی کرد و تو نیز دختر خال خویش را زنی
کن و مادر بیعیل را با دنی بود نام او لیان بن بنویس و ز زمین کغان رفته بود و یوسین
شام شده و اینجا نشسته بود و خواسته بسیار کرد و در دختران و سیران اندر او را چون
اسحق بیعیل را گفت دختر خالت را زنی کن بیعیل پس اسحق ع بود و زن نکرد و اسحق
زنده بود و بیعیل صید کرد و زنی شد و بیعیل صید کرد و بیعیل صید کرد و بیعیل صید کرد

بسم الله

عیسی را گفت مرا گوشت صید می باید خواهم از ناله و کوهی صید کنی و بر این کنی و نزد من آری
تا بخدم و دو عالم تا تو از خدای تعالی بگیری و ده عیسی تر و کغان برداشت و صید شد و مادد و نزد سوی
بیعیل اند گفت یکی بر ناله و بر این کن و سوی بند و تا او را کغان ترا که بیعیل بره و بیعیل بر این
کرد و سوی بند آورد اسحق خود بوی او یافت کغان حیت این کغان بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که
کغان بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که
مش اسحق ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که
دعا کرد و گفت ای سیرا که این طعام او را بیغما میر کرد و بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که
بود گفت او دم ای سیرا ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که
امد اسحق گفت ای سیرا ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که
اسحق کغان بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که
کغان بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که
اسکنید و مغرب بیکر فرستاد و او را سیرا ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که
او را با کغان از زینان بعد از ایشا ترا و یوسین دو سیر از کوه بند و دو سیر از کوه بند و دو سیر از کوه بند
له عرب و یوسین را بیعیل خواند و اسحق صد و شصت سال تربیت بر سر کوه و او را سیرا ع که بیعیل ع که

حدیث بیعیل علیه السلام برادرش عیسی

چون اسحق علیه السلام برادر بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که
شدی و خود کار و بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که
بشام است و خواسته دارد بسیار و مهتر است و بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که
دخترش خواه که از دوازده سیر از کوه بند و بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که
از اینجا شد و از کغان بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که
کرد از دست برادر و زنی خدای رحمت و تربیتی شد که بر یوسین این بود و شب رفتن از اسحق
خواست و رفتن روزی سیرا خواند پس چون بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که
یکی لیا و دیکر اسمعیل بود و بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که
دهد و کغان با دوازده سیر از کوه بند و بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که
است و ترا از بند خوانسته ماند و بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که
ولیکن ترا مردودی کنم شبانی تا مرد من و تو کرد لید و ان مرد من کاین دختر تو باشد گفت
رواست کدام دختر خواهی گفت راجیل لیان اجابت کرد و برین شرط نهاد و هفت سال بیعیل
او را شبانی کرد و هفت سال سیرا شد و دختر را زنی خواست و او دختر را شب کانه و زنی فرستاد
و دختر مهتر فرستاد چون دیکر روز بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که
من راجیل را خواستم دختر مهتر گفت ای سیرا ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که
شوی غریب و مهتر کانه ماند مردان مرا عیب کده پس که دختر مهتر خواست و هفت سال دیکر شب
کن مادر دختر مهتر ترا هم و بنان را غایب بودی که مردی دو خواهر یکدیگر بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که
ابرهیم زنی بودند تا وقت که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که
حرام کرد و گفت و ان غریب را بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که بیعیل ع که

و استغفری لذتیک کاه ترا بدست از خطای تیرب و امزش خواد و استغفار **انک گفت**
لخاطبتین که قول کنه کاتان بخدی **وقال سقوة فی الدنیه** زبانی بود بشهر اندازن سخن دلچا
بشید و او ادا است کرد و گفت **امراه العقیق** تو او دخیلها عن نفسه این سخن بر صحر حرمه دار ملک
شهر ندیشت که بنده و خوش را به محو منی حواس خدایت **قد مغفها حبیب** دوستی از من بدی بدی
اند مدحون و یا پیشند که این زبان او ادا است کرد و گفت **لما انزل الله و کانه بر دوی سقر** بر دین
نشت و جابهای نیکو در پوشاند و کانه اندر بنشاند **و اعتدب من متکبرا و انت کلد احد منهن سیکنا**
و هر یک را از سخن نهاد از بر آنکه طام حورده بودند و مجلس شراب نشسته هر یکی را کاردی بر دست اندر نهاد
و نیک **وقال اخرج حبیب** حق ایشان قرح و کار بدست گفتند که بر نبرد و یا یوسف را گفت از
خانه بروی ای عا و را بش ایشان برای کرد و روسای روی یوسف را سال حاد چون جواب کیست
چیز شدند کار بر رخ نهاد بودند که قرح بودند از دخیلها عن نفسه بر دین حاکم خدای و جعل گفت
لما انزل الله حکم من قطن لیدکن حق او را بدین **حاش** نه معاذ الله که این مردم است نیست
مکروسته راست که ای بدین نیکوی **ان هذا الامک کرم** پس دلا گفت **فدلکن الله لیشقی**
نیه گفتا نیست که مرا ادا است کرد از بخروی و بش اصال راست مقر اطع حاکم و زبان با یکدیگر
و از خویش گوید از کار مردان و گفت **لقد رادته عن نفسه فاستعصم** گفتن حق او را خواست خوش
مر انداز **ولین لم یفعل ما امره لیجعلن** و **لنکو کما من الصلحین** و **اکمان** که دلم من و نام او را و از
کم و دلیل و خولام **المر** قال **بک** این سخن از حق ما که بخوی ایله یوسف گفتند و دل را که بخت
اراکم که ایشان را بدین چه خواند **والانصرافی یکدم من اصحابه من الجاهلین** و اگر
تو کید این زبان از من باز ندی من پیمان میل کم و بر تن خویش این تم جز یوسف علیه السلام بر
تن خویش خط برید و از خطای زیاد خواست آن آوی پسزید و دعای او را بجا است کرد و کید زبان
آوی باز داشت جابجه گفت **فاستجاب له ربه فصر عنه یکدم** **انه هو اوسع العلم** و از بی
آن زن را او را خوشی بخواد و لیکن خویش را به وعده کردی و او را به لای خدی و هرگاه که حکومت یادی
بنشست او را گفتی ای یوسف چه روی نیکو داری یوسف گفتی این روی حاکم اندر شود و حال کرد در
گفتی چه نیکو بشنهادی دای گفتی این که از است که بگوید اندر خوردن پس حق بود کار بر انداز است که یوسف
تن خود و پیران را خواست که ویرا بر بدن کد یک دو ماه تا او نرم شود و موسی جلیست کرد و شری را دای
که یوسف را بر بدن کردی و انت که یوسف را کاه بود و رها او را گفت این غلام گفتی برادر مرا که
بدن شهر اندر هر که او را این سخن بر سنجید گوید کاه مرا نبود زن را بعد از این غلام را کامی بد و بدن
کن تا مردمان بداند که این کاه او را بوده مرا عری سخن زن روی نشیند و گن با بر چرم زن کرد اندازد
حکم زمان بود و بدین هر که دند و گفت صواب عین است که این غلام را بخدی بر بدن کم با این سخن
از دهن مردمان برفتند یوسف را بر بدن فرستادند حاکم خدای و جعل گفت **ثم بها لهم من بعد ما راوا**
الایات لیجعلنه حتی حین گفت بر ایها ترا دای گفتن و شری را که بگوید که یوسف را بر بدن کرد
حق بر بدن اندر شد یوسف یا باز کردی یا زند ایشان را صریح کردی و لیکن ترا دل خوشی دادی و
خویشان که از دای مع کس حوران خواب نه بیند و زندانیان هر او را که بر خاستی هر یک را بر سنجید
هر که و بگوید یوسف خواب او بکناردی و هم چنان بزدی که او گفتی راست و هر که بیاد شدی و توان
اند بر سنجید و هر یکی در پیش شد یوسف بر بدن اندر بر کشی و او را بیم کرد کردی خدای و جعل گفت
فدخل معه الحق قتیان دو جوله در از کهای ملک زندان باز داشته بودند یکی خواستند و یکی شراب

دار و سبب باز داشت ایشان آن بود که ملک دوم رسول فرستاد سوی ملک مصر و با وی از پیمان فرستاد
تا کی را از دهن نام ملک را بدینان بگشتن آن رسول را فرود آوردند آن رسول را فرود آوردند و زنی کنه
پس و آنجا کاه می خدید و با آن زن کنش شد او را سوگند داد و زن را از کار خویش کاه کرد این
زن مش رسول بنا لیدیکو گفتی مرا شری بود از بدینان صحر حرمه و این خانه دمن دسی کردند رسول گفت
بود که تو دانه و تو ازین ملک بر مید و ملک را بشند شما را داد که پس از آن زن مع حبیب کرد و این سخن
از دهن رسول رفت او را رسول و او را سوگند داد و خبر آن را فرستاد گفت و گفت این کار از دوی
کس بعد بود یا شراب دار یا خواستد آن رسول بر شراب دار عرضه کرد و بدین رفت بر خواستد
عرضه کرد و بدین رفت رسول او را بدینا میاد داد این کنه بر پخت است و پیش مکر اندر خلوت
خواست و او را این خبر آگاه کرد و گفت که این دوت یکی شده است ندانم که شرابدار شد یا خوا
پس مکر بر خد تا هر دو با آن داشته تا کاه ایشان پیدا شود چون مردان او دندشان موسی را بدید
و روز کاری چند بنیان اندر بودند و یوسف بن زبان اندیکوی مع کرد ما و بدایان این دوت را بر دند
که این غلام لیت و بجه نهفت باز داشت پس بدینان گفت این غلام خربیه دار ملک است و نهیمت زبان
باز داشتند و عیایان یک با دیگر گفتند ما این غلام را بدین مام که این از علم خویش چیز داند یا نه
هر یکی خوابی نیم نماند و از دین هم تلجکید خام از خواستد محب بود و نام شرابدار خوشی شرابدار
بخت ابتدا کرد و گفت **انی ارا فی اعصر خرا** هر کسی سخن از پیشه و خوشی گوید این شرابدار
گفت من خواب اندر دیدم که آنکس فشار دم و شیر مع کردم **وقال لای خرا فی اصل فوق راسی**
خبرنا تا کل الطیر خواستد که گفت من اینون دیدم که یک طیرت نان بر سر نهاده بودم و مرغ
موان مع خندند **نیکنا بنا و یله** گفتند ما را و بدین از خواب بکوی **انانی یک من المحسین** که ما
تا از ما کاران مع پنیم ما را بدایان که خوابهاشان مع کردی یوسف دانست که آن یک زن را با بدین است
خواستد او را غنیمت کرد و هر دو به شریعت بودند و ملک بر بت بر شریعت پس یوسف به شریعت خواب
خواب که از دین دست باز داشت و بدین حدیث شغل شد و ایشان را غلامی خواند و هر کسی را خواب
داند کند و داند اندر بود چون لبه آوی خوابی برسد اگر آن خواب بود او را خوش شود و نکر کرد
پس یوسف گفتا **لایا شکما طعام ترفانه** **الما شکما بنا و یله** گفت مع طعم نیاید بشا
خواب اندر تا مع جینه بیند خواب اندر که من با بدین زن شتابا بگویم بشی لایک بشا رسد یعنی
ناید ایند که من این خواب مع دلم هر چند نکوم **والکما ملعلنی رقی** و این است که خوابی و فعل
ترا موخت **انی ترک ملت قوم لای یومنون بالله و هم بالخرقة مع کافون** و **لینت ملت ابائی**
ابویم و **اسحق و یعقوب و ما کان لایان بشرک بالله** **شیء ذلک من فضل الله علینا و علی النبا**
ولکن اکثر الناس لای یعلمون گفت من کفر دست باز داشتم و بدینان خویش را شتابا بگویم و ما توانم
که با دای شریک اودم با این چندین نیکوی که ازین مهران ماست پس هر چند یوسف حیرت مع کرد و است
که شغل کندشان تا انا آن خواب بر سنجند چون لحاح که دند یوسف گفت **اما احد کا فیتقی ربه**
حما و اما الاخر فیتجلب **فناکل الطیر من راسه قضی الله امر الذی فیه تنفیضان** گفت شرابدار
ملک را که ای کد و هم زبان کار خوش باز بد و آن دیگر را بدین کد و مرغان را کوشتا و خوردند و جان
که آن مرغان زبان را خندند و ایشان گفتد ما این خواب ندیدیم و دروغ گفتیم یوسف گفت این کار
بیود و این قضای رفت مرغان جنایک بر زبان را نید و این پاییت او مال و آن پاییت لایک
شل دند و گوید احفظ لساک **ط** تعول فیتلی ان الیلا موکل بالظلم همیشه مردم را زبان فاه

باید داشت و چرخ نیکو بناید گفت که هر چه مردم بر زبان بگویند همان حال بر وی یابد و این را اند
بنی سه ایت شاهد هر سه بدین سوره اوست یکی ایت که یعقوب لطف **خاطمان یا کله**
الذی گفت بر من که اگر کشی خود را از منش من بر نهی و براندان همان منش او آوردند و
او را بدان چنین کردند و دیگران بزدل می گفتند آن روز میان زبان اند **رب العین**
الی ما ند عونی ایه گفت یارب و زبان بر من دومت تر از آنکه ایشان را بدان چه خواهند و هم
له و بر باشی رفت بر زبان او قاذبه دیگر آن روز تر خواب ناپدید گشت و بر وی من قال اند
بهر کس همان بر میزد **قال للدی طلت لینه بلع میما اذ کنی عند ربک** پس یوسف بر این اثر ابدل
و گفت چون من ملک گردانمت بنیونی و بال هر وقت خوشی می آید او و بگوید که زبان اند
غلامی عرب باز داشتند که گاه خدای تعالی لطف **فانیسه الشیطان** ذکر ربه دیو فراموش کرد
تا یازد یامدش **ولبت فی بعض سین** و بضع و بفت است و روح بود و دین و و سفران هفت
سال گذشت اما بنده کن بود یک داشت که کارها بدست خداست و بیک اما استجاء آگاه کرد
له و بلا شاه خواستی و زنی داشت که هر کاری خدای عزوجل می کردست و دانست که بلا شاه بدان کس
زدن تر باشد له زدیک باز شام معروف و شلخته باشد متفق و راستی او نه داشت له این لفظ
خدای بسبب کار او کردست و این علم داشت بیک ایکن و لی واجب است که بشناسد و یکی نه واجب
است اما ای واجب است گفت که بدانند که بسبب خدای است در همه چیزها و ای واجب است در دو
له بدانند که چه چیز است له بسبب کردی است بر یوسف دانست که بسبب خدای است در همه چیزها و این
له بسبب خواهد بود و این صغیر بود خلق تعالی با او عذاب کرد و گفت جلاله بسبب کن له هنوز
هفت سال دیگر ماندست تا نقدیر ما اند کرد و نگر بنداری که دیو تواند چیز از یازد کیسه بسپرد
له این زن دیگر هم کوئی از مسلمانان خطاست و لیکن این جوانمست له گفت **هنا من عمل الشیطان**
و این عمل می بود و این باز گفتیم جای دیگر و لیکن این جوانمست که نیندی خوردن و زنا کردن کار
دیو است بیوی این کارهاست له دیوانه دوست دارد له مردم بدین مشغول باشند بر این میان هم
ازین سبب است له دیو خرم بود له آن مرد را پیش یوسف باز یافت و گفته نیامده و خدای قضا
خدای بود حاکم هر که معا بر این خلاف نیست له قضای خداست و لیکن دیو دوست دلود بر یوسف
بنیادست له آن سبب او خواهد بود گفت چون انجام شوم ایشا را خدای خوانم علم خواب بگویم تا معروف
کردم زدیک هم کس بر من خدای عزوجل گفت این از ما بیاید دانست له ما خود را باز بخویدی
چه بایست این نادانسته یازد زن بر این عذاب عجلت است نه عذاب عقوبت زیرا که نزد ربه
بدست گشت اند در جات عبادت نه از درجه بدرجه له از در جات زلت بر من چون هفت سال
اند زبان ماند خدای خواست که او را روح آورد بدان سبب آیند نداشت یوسف بنو نمود

حدیث خواب دیدن ملک مصر

پس عرضهای خواست لیوسف را از زندان بر روی آورد سیاهی نازکی کتاب بر مسافت
المن و سفایان آگاه بودند آن ملک با خواب نمود چنانکه گفت و قال الملک انی اری سبع نقرات سمان
یا کلهن سبع عجائب سبع سنبلات حضرت **اخبر** یا **سبات** ملک خواب دید ملک هفت گاه بیند
و نه هفت گاه بیند نژاد هفت خوشه گندم بیند سبز و هفت دیگر خشک پس آن کاوان نویه
آن کاوان نژاد سه عددند چون دیگر روز بپزد هم بخوار افتد اما را لرد کرد خواب که از در زاید ایشان را

گفت و گفت این خواب مرا تعبیر کن که معنی آن چیست اگر شما خواب کو ابراهیم و دلمان باید ایشان
چون اینها دارند و ندانند چنین گفتند **قالوا اصفنا اطعام و ما نحن بتاویل الاطعام بعمایین**
تفسیر این خواب را بیاور که کار بسیار است و تعبیرش بنامند ما این را تعبیر نادر می دانیم بر این شرط بود
دید که کسی از خواب می داند که از دست و تنگ را از سبب آن دل مشغول است و پس از آن خواب را تاویل
می داند او را از حدیث یوسف یادزد فغان خواب ناپدید که در قصه یوسف و یوسف انا کران دم و ان
تاویل راست اند و از این گفت **انا انبی کیم بتاویله فار ما یوسف** گفت من خبر از خواب و تاویلش
شمارا پیارم ملک گفت که بر وقت و زمان اند و یوسف را گفت **ایها الصدیق** ای دامت کوی بر یکدیگر
این خواب و آن خواب ملک او را یافت یوسف خواب داد جواب که از من گفت ناپدید نام افاده بگویم
و لیکن دل باطلای راست کرده بود گفت این هفت سال که در هفت سال فراخ بود که گفته ها بودند از هفت
خوشه کتم بشر نعمتها بود که بدان هفت سال فراخ آید و شمارا بود پس گفت **تدر عوف مع سین**
د ابا فاحصدم فذروه فی سنبله الا قلیلا ما نا کاوت نفس از هفت سال فراخ بود و آن
هفت خوشه کتم بشر نعمتها بود در هفت سال اندر ثم باقی من بعد ذلک مع شیدا یا کلمن ما قدیم
لین الا قلیلا ما فخصون و این هفت سال که از آن کواوت را بخورند هفت سال بعد از این
نقطه و شک و بدین سالهای شکی آن هفت سال بخورند که بدین سالها که فراخ آید که در هفت سال
خشک آن محبت است و خشکی که بشمار مذکور هفت سال شکی اندر ثم باقی من بعد ذلک عام فیه
ینات الناس فیه یعصر حن پس گفت از پس این هفت سال شکی یک سال آید که خلق و اضرای زیاد
رساند و آنها را بدین بر آید و میوه ها و درختان بیاد آید و نعمتها بیان بسیار شود و صحبت از آن سال
فراخی بدین خواب اندر دست و لیکن یوسف خواست که در همان محنتها خبر داد نیز بفراخی خبر دهد تا
بدانند که از پس این سالهای شکی چه بود و اگر این تکلفی اینها نراند ناپدید شدی که از پس این سالها
شکی بود و این با پشت از حکمت تعبیر که معبر حق خوابی بکار در بشدت از پس آن خبری به حکمت
معنی فال هر چند که خواب اندر دلیل خود و نیز اینها را چون بشدت خبر داد جلیلتان پیاوخت
و هر چه خواب اندر دلیل بود از آن جلیت بود آید و چون گفت شمارا در هفت سال فراخی کتم و چون
ان کتم بسیار بود و کتم هفت سال فراخ است که بقاء شود او گفت هم جان بخوشه اندر دست باز
دارند تا بقاء نشود و گرم خورد پس آن سال هر یک هر یک شد و این خبر را گفت حکمت شاد شد و
گفت **ایقوی به** این حسن مرد که او علم و حکمت حسن دارد جای او در دین بود همان رسول را
پیش نهاد که او را بیان **فما جاءه الرسول** چون رسول یان اندر سوی یوسف داشت که فرج اندر سبقت
که خدای کرد یوسف را اندر آن سبب کتب خود و درین علم بود پس یوسف ایشان را قهر بر کرد و می
نمود و بخدای و جل مودی خود که همه خلق از آن عاجز ماندند و همه بیجا بران که از پس آن بودند ایشان
حال مردن پیامد و باخوبین بید میشدند که آن ملک بیک است و موسی او بعلم و حکمت صفت کردند
و مرا اندر آن خواب و جان نیست تا بخوبی زندگانی اندر تنگ و نام و در ایشان و شاهان ایشان ندانند
و چون بداند که مرا بهمت زبان باز داشته اند که بهمت زبان بخت است و او را بداند آید که مردی بود
بد و مردی پس لشکر زن او کرم و حیات کرم مرا از آن نعمت نعمت زبان باز داشت افاده بود این
ملک مرا به مقتدر بود خواست که بخت می کردی خود بپزاید پس از آن مردان و حق آید رسول را گفت
بر دیگر خداوندت بگو شود بخت او را بر سر که مرا بهمت گناه باز داشتند پس مرا بر حق کن و آن زمان را
دستهای خویش بر برید پس تا به کامی خداوند مرا بهمت گناه بود از آن نعمت که می کردند که مرا

از مرز زمان باز داشت با حدین سال برادران تو اند بمانم پس چون رسول باز ملک شد و این سخن
بگفت ملک سخت عجب داشت از صبر یوسف و بلغای تفسیر اند و آیت که در بیان حاصل الله علیه و
این آیت بر خواندند بخار سید **فلما جاء الرسل قال ارجع الي ربك** یغایر گفت رح الله
اخی یوسف لو کنت مکه انه لا یتدب الالباب کف خدای برادر مرا یوسف پیامبر را که اگر بجای او
من بودی و هفت بجای من اند بودی پس چون رسول ملک شد و مرا یوسف خواند که
من بشاب برویدی پس ملک آن رخ ترا که دستهای خوش و پوزه بزرگ و شش خوش خواند و زن
عزیز بیافرد و ایشان را کف چون برادران کار شما یوسف شادان بود خواند یا این زن او را بخود خواند
و ایشان گفته بودند یوسف را ما ملک و خقب حاجت و خدای عریض گفت **اذا راودت یوسف**
عن نفسه و منی آن سخن بیتی آیت دوست شد **قل طاش الله ما علمنا علیه من سوء** گفته
معاذ الله ما بر یوسف هیچ بدی نشناختم ملا این عریض این زن گفت که یوسف او را خوش خواند
و این زن عریض پس ملک عفر اند و این قول گفت **الان حصص الحق اننا راودته عن نفسه فانه**
من الصادقین گفت الحق چون پیدا آمد من خواستم یوسف را و او مرا خواست و او راست گوئی است
پس رسول نیز یک یوسف باز آمد و یوسف را گفت این زن عفر اند و شش ملک که گاه او را بود و
باکی تو ملک را بدید اند که تو بی و خیانت نکردی و این قول گفت **ذلك ليعلم اني لم اخف**
بالغيب گفت از بجزان خواستم ما آن عزیز مصر را بداند من او را خیانت نکردم و بداند پیشین رحمت
دی و بی کتاب بودم آن ملک را بر او ضرب کردند پس یوسف از عجب تر سید چنین گفت **و ما ابی**
نفسی ان انفسی با مارة بالسوء گفت من بی تر خوش را بر لکم از بدی که تر بدی و باست **الامر**
رحم بقی ملک خدای عریض رحمت خویش باز داد پس ملک گفت این غلام را بیاورید تا من او را
خاصه و خوش کنم که با من بی غفل و خرد گریخت و یوسف را از عریض خرید و آنرا نزد چون
یوسف را شش بگفت عفر اند پیش یوسف سخن از ملک کرد و شاکر و سخن گفت و از وی عذر خواست و
این قول گفت **انک الیوم لدینا ملکین امین** تو امروز ما را گواهی و امینی پس یوسف ملک را گفت که
لجعلی علی خزان الارض حیطة علم گفت ترا جاره نیست تا این هفت سال کنم که کنی خوشه اند
و تو از من بپسندید که نگاه دارد مرا خزینه دلا که تا من از خزینه نگاه دارم و خیانت و دانا ام
له این کنم را چگونه باید داشتی تا بنده شود ملک از خزینه دوست او بود و یوسف نیز از هر بی
خزیه داری خواست و یکی از خواست ناخوش ملک بگذاشت بداند او را از دشمن شدن کرد و از بدی
از او خواست که او را قصصت بگوید ملک را اطفال وقت کار از آن هم تر بود ملک او را خزینه او
دار کرد و بگفت تا هر چه بدان سال اند او داند که فرا می بود و یوسف بود و هر وی و بخار اند
این قول آمدست که چون دو سال بود از یوسف اند و یوسف از ندان عزیز مصر بود ملک این
سخن خزینه داری یوسف داد و یوسف خزینه داری گفت بکلی پس چون روزگار آمد ملک یوسف را اند
با آن وفا که تو مصلحت خویش کردی مرا اندوست که آن زن او را زنی بتو دهم یوسف اچانه کرد
و ملک یغایر این بی باور را چون پیکهای بود از آن زن تر سید که ملک یوسف را اند و آن بد
ایند که این زن بلایه است خزان که اهلک من کرد از آن دیگر که من چون یوسف خواست با او
بیامد خوشی بکشد و گفت ای یوسف من تو را تا تو را صحنی بگویم گفت بگوئی گفت بشناری که
من چنین بلایه دهم که اهلک هر کسی کنم خزان که آن تو کردم که ما را اجاد تو اند و عذر یوسف یکی باب
نیکو تر مردمان بودی و دیگر آنکشی من عین بود و زن جوان با حسان بر دهن تو اند گفتی

و معذرت

و معذرت هر چه گذشت و من محض مردی سیدم که حاکم از ما فراموش یوسف علیه السلام شاد شد و با وی
بود و او را آنکه یک یافت هم حاکم گفت و با یوسف باز تا بنده آخر عمر و خدای عریض که زبان یغایر
را از ما معصوم داشت و کجه کافی بودند چون زن فوج و زن لوط و یوسف را از دو برآمد یکی را
فرام نام و دیگری میثا و یوسف خزینه دار ملک بود و چون روزگار برآمد ملک او را با خزینه داری و زری
داند و همه کارهای ملک بوی سر حاکم خدای عریض گفت **و کنت مکه ان یوسف عی الیوم**
نفتوا منها حیث نشاء **نصیب یوسف من نساء** گفت من میکنم و جای کردم یوسف را
پسین سر اند تا هر چه خواست می کرد پس گفت **لا یضیع اجرا الحسنین** ما نزد نیکو کاران
ضایع نکنیم **و لا اجر الاخرة** خبر لذت است و از کار نیکو و مردان بخت است که بدان جهان دم و ستار

خبر ملک بر انداز یوسف عمران بجرط عام

چون این هفت سال فرا می گذشت و سالهای شکی اند و از عین سال هر کس بر نذر فر و اع امشد
مخودند و دهم سال هم چنین سال مدیک اند و از نقطه افتاد و اند جهان خیر شد که بروی یوسف
کنم که نواز ملک ملک عمران جهان کوشه جهان خلق بود و نواز با خواست و یوسف بکنم
می و دخت و خواست جمع می کرد خزینه اند ملک را و هر روزی یک حرف از شش داد و آن میانان
انجا که جاه او هم بود علیه السلام به یعقوب و فرزندان او را و دنی قطعات و کس طعام یافت
و خرامان که همان اند و هر طعام نیست و ملک مصر را خزینه داری هست سلطان بر دین این هم
و با مردمان نیکو می کرد یعقوب را بیاشد بود از یوسف و آن را گفت عمر هر روز و دهم رسید
و لطی طعام خرید که من از دین شتم اما من ملک را خزینه داری هست سلطان بر دین او هم و او را
بگویند که ما فرزندان او هم ام ملک را و احبابا که داند به سر را نواز و آن برادر یوسف بود
باز کار باز گرفت چون مصر آمدند و یوسف شش و یوسف را شش است و ایشان را شش است و یوسف را
نشناختند حسان که خدای عریض گفت **و جاء اخوة یوسف قد خلو علیه نفر فم دم که نکردی**
پس یوسف ایشان را گفت شادان به خیر است گفتند با طلب کنم اندم خواست که کار خویش را بشناسد
و ایشان را نیز بیان گفت از دین مکان برم که شادان به یوسفان باید و اینجا بجز حبتی اند که اند گفتند با هم
ملک را نشناسیم ما مردمانی نام بیابانی از دین کتمان و ما یافده برادرم و پدر ما مردی است نام او یعقوب
اسرائیل است و یغایر از ایت ما را فقط اند چنانکه هر وقت یوسف خواست از بزرگان و از خوش
بماند گفت اگر شما باندو یا دزدید ایدز جواره ایدید گفتند که از ما کمتر است و بد را ما دوست تر دارد
و با ما نرشد یوسف گفت اگر بندان یغایر است خزان که شام که کوید جواره از از هر دوست
تر دارد گفتند پس او را داری بود نام او یوسف و نواز و یوسف بد را او را دوست تر داشتی او را اگر
محمد اکنون بد را این برادر را بجای او دارد و جزا شود بزدن او یوسف گفت من شادان این کردم
بفر شمر بدان شرط که این با آن آید برادر که را و بدید تا شری و بر به بینم و بفر مردمان را و با
آن نشان بستند و هر مردی را هر روزی که اند از اسان خواست کردید گفتند ما را دو حرف از شش ما
گفتم حسان است از ملک هر مردی را هر روزی شش دهم چون باز آید و با دزدان یا بر بندان بجا و یک
حرف از دین کم و کردی این کوبند را از شش که کان گرفت تا ایشان باز آیند و آن برادر
کتر و ایشانند و این خبر است و وعده کردشان که اگر برادر با خود یا ریب یک همه آن کند هر
شش تر دهم و اگر نیارید هیچ کنم دهم حاکم خدای عریض گفت **فان ما نونی به فلا**

کبر لکم عذری و لا تقر بون ایشان ایون گوید سزا دهنده آباء و انا لفلان گفتند از
بند ما و یا این خواستار او را خواهم و یا ورم یوسف دانست که ایشان را درم کم بود ترسیدند و درم نیابند
و باز نیابند کاران خوشی لطف این دو معاشان محالها اندر خیف حکم ایشان ندانند که اگر بداند
نستند تا جوف باز خانه شوند آن به بیند مگر بان آیند پس باز گشتند و جواهرها بردند و کذب کردند
فما رجعوا الی ابیهم قالوا یا ابانا من هذا الکیل فان سل معنا اخیانا فکل حق و در بزر از ملک گفتند
این را در دیگر را با ما بفرست تا بخرم و دری گندم بشانم و انا لم نخطون و ما او را فادام
و ضایع کنیم حکم یوسف را ضایع کردم یعقوب گفت هل انت حکم علیه اما کما انتکم علی اخیه من
قل گفت من بون بر شما مع جنان این باشم که یوسف که در هر چه بخت پانین میافزون و در
فی ما را گندم بدهد که او گفت اگر او را نیاید من شمارا گندم بزم یعقوب گفت فانه خیر طاطا و موام
الاجین خدای بخیر خواه داشت و بخشایند بخت آیند گفت و اما فطوا استعجم و جد و انضا غنم
و دت الیهم جوف آن جوانان بکشادند و معهای خود دیدند باز ایشان داده گفتند یا ابا نا ما
بخی بده بضا غنم ردت الینا لفسدای بده ما بخریم جویم نیکی جرادن که یافتیم که این دادم ما را
باز داد و کران ملک لذل یعقوبی بجای ما نیکی میفرستد این کردی ما بدیم دیگر ما را و اهل خویش را
طعام اویم و حفظ اخیان را و در باز نگاه دارم و نداد کیکل میسر ذلک کیکل سیسی و خرواری
گندم و غنم بشانم یعقوب گفت لیکن ارسله معکم حتی توفون موثقا من الله لئلا تنفی به الا
ان یطاطکم لطف من او را با شما نفرستم ما را بعد خدای ندیدید و سوگند بخوید که او را باز من آورید
مگر شمارا هلاک کند چون سوگند بخوید و عهد بکنند گفتند الله ما نقول و کیکل یعنی شید
خدای من که ما اکتیم کماست پس یعقوب گفت الی یا بنی لا تخطوا من باب و لیسر فادخلوا من
ابواب منفیقه باز در بر و در و در و باز در مشاره و کردی که بیند چشم یعقوب هنوز شده بود
چشمش بر آنان شد و بر اثر آن امر از آمد و آن بامین میاوردند و حشمت لنداه بشد و یعقوب
داشت که اگر خدای برسان قضا کردست این جیت شو خنداد گفت ما اعفی عنکم عیال من
من الله من شیء با عصمت دل او خدای نکشت گفت اگر خدای قضا کردست ی شام من شمارا و باز در
و ایشان از پیش یعقوب بن شد و آن درم که یوسف باز ایشان داده بود باز آوردند تا یوسف
بر آمد پیش که ایشان را سخت حاجتت یا درویش اند چون ببرد مرید بیدند پس اکتد بخانه که
بندشان گفته بود چون پیش یوسف آمدند و آن بامین میاوردند گفتند ایقت برادرم که تو او را
خواستی یوسف اند تان شاد شده و ایشان بیایان کرد و خواست که برادردار خوشتر باشد و از ایشان
جدا کرد تا از خبر ببرد پس بحیثیت او را از ایشان جدا کرد و بر یوسف همان خانه را بدو هر دو تن
رایگی خانه فرو داد و در آن بامین شها با بند گفتن برادردار بر دین فرزد این و این برادری یوسف
را نشناخت و یوسف قید شد و شها دل او تکر خورده و او خلوت کرد و غریبت را بیدار کرد و لغت
انی اخوک ملا تفتیش با کافرا و اهلان گفت اندر مدار و باج ایشان نمی کردند که اینک من بده ام
این بامین او را شناخت و شاد شد یوسف گفتا تو ایشان را از خبر من آ که من تا من ترا بحیثیت اند
بان دارم و یوسف علیه السلام حیل کرد خبا نک گفت که من او را بیایم و ختم و مکر را متغایه انور
میکنم که او را ب خودی یوسف بفرستد تا ان سفایه بیارند و پیار این بامین اندر خند
جمله که خدای عزوجل گفت فاما جعفر هم بجای از هم جعل النقایة فی راحل اخیه ثم لدن مؤذن
ایشنا العیوب انکم لسا رجون ای مردمان کاروان در دایند نه از روی تحقیق گفت که یوسف دانست

ایشان

ایشان نزد دزد و بخر تفسیر اند این نیست که محصف عبد الله بر سر محمد اند جنین نقشه است
اینکم لسا رجون بروی استفهام و سوال و بیگ لطف گوید محصف عثمان باشد و معنی هم استفهام
و این بخر است تا بر یوسف عیب نیاید که او دزد خواند کیسه را که او دزد بنزد و هیچ قصه نیست بخار
تراز قصه یوسف علیه السلام که او را حاکمای کوه کون اخلاصت و درم جانی فادایند داشتن تا بر یوسف
نیاری که یوسف معا بری بود برادران صل الله علیه و خدای عزوجل او را صیقل خواند بروی حکایت
کرد قالوا و اقلنا علیهم ما ذا نفقدون قالوا نفقد صواع المکک گفتند ما را مگر چه گویم و من جبار به
حل میسر هر که پیازد من او را حرفی گندم دهم و انا به بن عیم و من بدین فادام قالوا یا الله لقد علمتم
ما یحکم فی القصد فی الارض و ما کما یار فین و الله که شادایند که ما دزدی که بنامدم و نه بزار اطمین
بر من حرا باند که فساد کنیم و ما در تان نیستیم و آن ما دزد بودی ان در نهاله الله بحال ما بود بان
نیار و در یقی قالوا فاجرا ده ان کتم کما ذین گفتند جزای آنکه چیست که شاد دوزخ گویند
قالوا جزا ده من جد فی راحل من جبار و هر چه بختان زمان حکم و در آن یوسف حکم کردند گفتند
خبر ایشانست که هر که اند بار او را بیاورد او را بدل صواع بیاورد تا بیک کذب بر حکم اویم علیه السلام
و بدین تا اند جنین است و بدین حکم حرا باند جنات بود که هر که بکنیم بدیدند که دوزخ و ناوان میانا
خاد که و اند حکم ایشان دزد روی کشی خرا و بدین را و ایشان حکم خوش شرط کردند فد ا
با و عیتهم قبل و عاء اخیه ثم استقر جهم من و عاء اخیه سخت آن بارها برادان محسند و
ان صولع اند باند از بامین عوف او دزد و بکدان بخل شد و آن بامین لفتند بلاها ان تو در دزد
تو دیدیم و عیم پسیم ان بامین گفت من ببلدن از بلای شما نیستیم برادرم و ابر دیده ضایع کردید
و کفید که کس بخورد و مرا ما و دیدید بزدی بسر دید گفتند ان الله بان تو که خادست گفت من
چه دام ان نهاد که در مهاد و بان شاد بود یوسف را برادردی خوشتر باشد که رفت خدای عزوجل گفت
ما کان یباعد اخاه فی دین الملک برادریا بدین حکم حرا باند گرفت که حکم و شریعت ابریم
باز داشت و ایشان از بجران اهل یوسف خوش کند و او را دست کوی کند گفتند ان میرق
فقد سر قاح له من قبل کفسان غلام دزدی کرد شاید که او را برادردی بود یوسف غلام مع
دزدی کرد و تو ملک راست کوی و بدین خدای حریفان کن خواستند که با و ل قصه اندر باز کردیم
و کوهی گفتند ان بنی ررن برادران لیا المور داشته بود فاسر یوسف بنی نقشه و لم یبد هالهم
یوسف بخل خوش اندر این عوف لغت انم شراب مکا ان یعنی میبیم یوسف گفت تا بدیدند
بودید بجای یوسف انکه او کرد و الله اعلم ما یصفون خدای دانای برین کار که شما عه گوید
قالوا ایا العذیر ان له ابا شیخا کبیرا فخذ احدنا مکا ان یوسف را خواست که دزد و گفتند
اگر تو این را باز بگیری حق من است و بدین حاجت است و ما برین دین را مخالف نباشیم
ولیکن ما و ابدی هست بر برادریا کوک بخورد و بدین را بدین برادران بیا رانیدست او را هر گاه
که خواستی بخیر بدل لونا ترا خدمت کند و این را دست باز دار یوسف گفت معاذ الله ان یخذ
المن و جونا شاعنا عده انا اذا لظالمون گفت خدای مکن که من لیه دیگر کرم جرایم جنین
خویش را و کی یا دم من جوی خواهم بر نیاند بدو شتی بکشد و ممتز شان بیال و بیل و در هر
گاه که حکم گرفت مویشای بی خاستی و نظایم بر روی کردی و هر گاه که با یک کردی هر که با یک او
او بشندی از هم خوردی و ان غم او نشستی تا کی از ال یعقوب دست برد نهادی برین و سل
سوی یوسف اندر آمد و او را گفت یا عزیز من با منم که هر که اولاد من بشود بخرم

مکاین و از دوازدهمین صفتی و آنکه یکی با یک کلمه که قباچه اهل مصر هلاک شود یوسف دانست که
جانت یوسف بر خیر است از این گفت نم نوم بود و چون رو بپوشیدند تو از بر او فران شو
و دست بکنف او نه حاکم دست تو بر او باز آید بر یوسف هم چنین کرد و خشم رو بپوشید
یوسف خوف داشت که شمشیر کمرش شد او را گفت من این غلام را دست باز ندارم هر چه بتوانی کردی
بکن رو بپوشید و کرد که او را کرد و از شر هیچ بر نیامد عجب اندیش کشا اندین خانه از آن یعقوب
کسی هست و دست بر من نهاده است و مرا این خشم کمرش شد بر سر من آمد و بر آید از آن روایت کرد نوید
شد و این صفتی که گفت که چون یوسف برادر را باز داشت و از صواعق از او پیر و او را در پیش
پیش بر آید از دست و صاعق زد و مالکی بیاطاق یوسف کوفت بران مالک بخاد ایشان را گفت این صاعق من
همه گوید که شما دعایه بر آید و بدید یکی را بفر و بنشیند با من چون از بنشیند بر سر یوسف و سه دلا و او را
گفتای ملک این صاعق را بر سر که آن بر آید و زده است آن یوسف دگر دست بر صاعق از جوت
مالک آمد و گفت همه گوید زده است و تو او را به بنی گفت از صاعق بر سر که او را دزدید یوسف دست
و صاعق نزد من با یک اند از صاعق من خشم او دست همه گوید مرا به بنی که مرا دزدید و بدید
که من از زبان که یوسف آوردند بر خدای عروج گفت **فلما استجبوا له و قطعوا رجاوهم** چون بر آید
یوسف بنشیند شدند که یوسف با من بیایم با این ایشان نهادند تدبیر کردند که بگویند و بنویسند
بندها بگویند شوم **قال کبیرهم الم تعلموا ان اباکم قد اخذ علیکم ميثاقا من الله** محقرشان
رو بپوشید و کوفتی گویند بودا بود بگویند و بعد از آن که سال کمرش شد بدیدند بندها بگویند
گفتند و بعد که گفتند من شما را این بر سر دایم از بدید با همه هلاک شود **و من قبل ما فی ظنم**
فی یوسف و سر از آن دایم که بجای یوسف کردید **فلما ارجع الارض من ارضی** من از آن بجای بخشم
حتى یاذن فی ابی تا فرمان دهد بدو مرا **او یحکم الله فی** و یا خدای حکم کرک من اندک کرد
و ایشان را گفت **ارجعوا الی ائمتکم فقولوا یا اباانا ان ابنکم هرق** گفت شما باز گردید سوی پدر
و بگویند که سر خدای کرد و ما را بدید بندها بودیم که او را خانه دارم اندک که بخیر و ما را باقیم
که او دزدی کند و ما شد با **الاعمالنا ما کما للغبخا فطین و مثل القرية التي کنا فیها و للعبیر**
التي اقلنا فیها و اکل استخوانی بر سر از مردمان دهان **لعلنا اثبات** ایدیم تا تو گویند که
این صاعق از زبان او پیر و آید **وانا لصادقون** و ما به راست گویم یعقوب ایشان را گفت کرد
و گفت هر یک که شما بصره شوید و یا از پیش من مشوید یکی از شما که ایدان باب و قید شمع از شما که
آمد گفتند او را که دکان که شد و این بار همه گویند از این زمین دزدی کرد و بودا با وی بنشیند بل
سولت **لکم انفسکم** این کار است که شما بایک یک نهادید **فصبر جمیل عیبه الله ان یائنی**
هم جمیعاً گفت شکایتی کنم نکو مگر خدای تعالی این و آن من باز من بود و تو رفت
غنم و قال یا اسفی عنی یوسف و ابیضت عیناه من الحزن فهو کظیم و حشرهای یعقوب از
هر یوسف میزدند **قالوا ان الله تفتو و تدکر یوسف حتی تکلون حرما و تکلون من اهلکم**
گفتند عیبه از یوسف یاد کی تا پیر شدی و ضعیف گشتی هم چنین کوفتی تا هلاک شوی یعنی هر یک
قال انما اشدکوا بئی و حزنی الی الله و اعلم ما لا تعلمون من نه با شما همه گویم یا خدای همه گویم غم
خویش و من این دام از خدای که شما ندانید که یوسف یعقوب دانست که آن خواب او را دست کرد و
و این یوسف گویند که یعقوب ملک الموت را خواب دید و او را میزد و تو جان یوسف من شدی گفت
هنوز نه یعقوب دانست که یوسف هنوز زنده است پس گفت **یا بنی اذهبوا فحقسوا من**

من یوسف عیبه گفتای که از من بصره شوید و جبر یوسف و لدین نهادندش بر سید و بگویند و لا
تیسوا من روح الله یعنی من بجهت الله از خطای خود که نویسد بشویند بر ایشان بر خند و لطیفی ازین قدم
نقایه کرد که دند و لطیفی بجهت که بنشیند و سخن فوری یوسف آمدند و یوسف را گفتند **اینها لغیر من**
و اهلنا لغیر منی الجوع گفتندای بر کوه مارا و اهل مارا که شکلی بجهت که کرد و جینا بفضله **ترت**
و ما بصلتی او درم اندک **یا فادف لنا الحکیل فنضد وقت عیننا ان الله یجری المیزان** ما را این
کشم بکیمیل تمام ده و صدقه که بکیمیل بر رویان بجهت که خدای صدقه صدقه دهد و اخیام کند
یوسف چون از بر آید از بنشیند که کوشکی بر پیش را بجهت که بر سرش نازد خوشتر ایشان را بدید که وقت
هر علمم ما ضلکم **یوسف عیبه** ای دایم که شما یوسف را بخدای چو کردید یوسف را بجهت که
بعد از آن از من جدا آید **اذ انتم جاهلون** ای که دانستید که خدای هر یوسف را خانه دارد و بدید
طایفه گاه افکند و او را ملک و بر کوهی دهد **قالوا انک لکنت یوسف قال ان الله یوسف و هذا حق**
بروی استغفام گفتند یوسف گفت من یوسف دین بلخ من است **انه من یوسف یوسف فان الله**
یضع لجمیع الامور حکما هر که از خدای بر سر یوسف که خدای عروج و اخیام نکند ایشان را یوسف
بر سر یوسف و خدای گفتند **تالله لقد انزلک الله عیننا و ان کما طین** گفتند خدای تو را بر
ما بر کرد و ما بجای توید که از یوسف یوسف دانست که ایشان از یوسف ترسند ایشان را این کرد و گفت
لکنت یوسف الیوم بغیر الله لکم و ما ارجع الی ارحمکم گفت من سید که دارهای شما و شما عیبه نکم
و خدای شما را بیاورد پس از امان خبر بدید یوسف گفت من ما را دیکر بدیدم و این بایم بر دهم
بذر را از خشمش بشد یوسف گفت **اذ هبوا بقمیصی هذا فان الله علی وجهه ابی یات بصیرا** گفت
این مرا من بر یوسف سوی بندم و بر روی وی اندک کنید تا بوی من بیاورد و شمشیر کوفتی واتی
با همه حکم ارحمکم و همه کههای شما اینجا آید **و ما مضت للعبیر** چون کار یوسف بر سر یوسف را بدید
یوسف چون آمدند با کیمیل بسیار آن یوسف ایشان را داند و بر با سر یوسف خدای عروج با دایم
تا از مصر بروی یوسف تا بر من کفان بر خدای یعقوب بوی یوسف یافت گفت **انی لجدد یوسف**
ان زبان و لسان خوشتر از گفت من چه روی یوسف یام **لما انزلت فتنون** اگر شما نگوید که عقل فتنه
سدست گفتند تالله آنکه لغی ضالک **لقدیم** گفتند **توم و دان مذهب مشینی** و از یوسف نیلای
و چون مال بر امان تا یوسف بر دس چون بر امان یوسف زد یک بر سیدید بودا از این بر یوسف و از
ما را همان از دنده بر امان یوسف چون او دزد من مردم شش بد و لقم یوسف را که خورد اکنون
این بشارت من **دم فلما جاء البشیر الفاء علی وجهه و اذ ند بصیرا** چون بشارت بیاورد و این پیرا من
بر روی یعقوب اندکند خدای عروج بر یعقوب را چشم با نداد و این مرا یقی بودا از میا بر سر یعقوب
مران بر را گفت **لما اقل لکم انی اعلم من الله ما لا تعلمون** گفت من کتم شما را که من از خدایان دانم که شما
نماید گفتند **یا اباانا استغفر ما ذنوبنا اما کما خاطبت** ای پدر ما را از خدای عروج استغفام خواست
و امرت که ما کاه گایم گفت ای چون وقت آن بود که خدایا مناجات کنم شما را بر این امر دشواریم
و یعقوب بش ناز کردی و سحر کاه مناجات کردی و دعا کردی و بلند خبر ایمن گوید که گفت نه ثابت
ادینه شما را دعا کنم و کیمیل من گویند که استکی بران **لقد شایب جویان** بدیدند لید که جوف
از یوسف عیبه خواستند گفت **لکنت یوسف الیوم بغیر الله لکم و یعقوب** گفت آنی ما وقت اید **تالله**
دخولت یوسف اوی **ایه ابریه** قال **ادخلوا مصر ان تالله امنین** و یعقوب با همه روی یوسف را بدید
و ان بعدا مصر استغفام گفتند حق بخدای یوسف سوی یوسف آمدند خدای عروج گفت **و اذ یوسف**

بنیادین قومنا با حق است خیر القایین میان ما و قوم ما حکم کن هر که بداد راست است او را نصرت
ده و هر که بداد راست نیست او را ملوک کن و تو هر چه حاکمانی بر منم و کی کتران و محترمان کد کرد
و گفتند **بنی انعم شعبا انکم اذا الحارون** اگر شایسته شایع شود زبان کد هم بدین و هم بدین
هر چند ایشان را قوم از شعیب نمی گردند شعیب هم خواند و ایشان را هم گفت **ولا تقوا بی الارضی مسدود**
بر زمین خدای بنامی یکدیگر و خاک را از خدای باز دارید از راه و ترازو بیانه کم میکند گفت حق شما
ترازو و سانه راست یکد خدای و جعل شما را اقرار دزد و خواسته شایع کت کرد و ثواب و برکت خدای
آورد خواسته شما بخترا دلک شما بر او و برانندید **قالوا یا شعیب اصلو تک غارک ان ننت ک**
ما یبید ابا ونا گفتند ای شعیب این دین تو و خدایت و باید که ما را کوی که آنک بدندان مبار ستیدند
از تیان دست باز دایم **او ان یفعل فی احوالنا ما نشاء** و ما را از حاکمته ما باز داری تا هر چه خواهیم
کنیم **انک انت الحلیم الرشید** تو مردی بخردی و بداد راست و از سخن ایشان استنزا بود شعیب را و بود
فوسر کرد گفتند خدای که کی را کوی بی خردی کوی مردی بخردی شعیب گفت یا قوم خدای راه راست
بیدا کرد و ما را بریدن لحافکم الی ما انجیکم عنه ان ارید **الا اصلاح ما استطعت و ما فی فی الا**
بالله علیه تو کنت دایم اینست و تو حق من از خدای است بروی تو کل لم بدل باز داری کد دایم تا ما را راه
دارد از این که شما هم می کنید **ایه** و یا قوم لا یحرمکم شقاقی ان یصیبکم مثل ما اصاب قوم نوح او قوم
هود او قوم صالح و لا یحرمکم شقاقی **ایه** یعنی و لا یحرمکم عداوتی و خلا فی لغت ای قوم که بدین از کد
من و از بجه عداوت من و نما گفت بعد از خدای بنفیتد و شما را ان رسد به قوم نوح رسید از عذاب
یا بقوم هود یا بقوم صالح **واستغفره ربکم ثم تجا الیه فی بقی جم و دود** و معنی تم انجا اوست
یعنی استغفره او تو با قا **قالوا یا شعیب انفق کثیرا ما نقول و انا لزیک فینا ضعیفا و لو لا هملک**
گشتند ما اندام ای شعیب که تو جگونی و می دانستند و لیکن این بروی استغفار گشتند و ما ترا ضعیف
بینیم بیان خوسر آند و لو لا هملک یعنی عشرت که تو افکر که عشرت و خویشتن تو چنین بسیار شد
ما ترا بشکر بکشیم **و ما انت علینا بعدین** و تو بر ما نه که ای شعیب گفت یا قوم ادر عمل اعز علیکم
من الله ای مردمان قانت من بر شاعر بر تو و کل این ترا خدای عروجل **واخذ نوره و احکم نظرها و نظروا**
از بر شت افکند و از وی نه اندیشید **ان ربی با عدل و بی محبط** و یا قوم اعلموا علی **حکاککم انی**
عاملی ای قوم شما کار خویش کنید و من کار خویش این سخن بر معنی اوست بر معنی عیدست گفت
سوف یمکون من یاتیه عذاب بخریه و من یحکاک ذاب قال تقوا الی من یحکم ایست بخود من
حکم خدای را چشم دارید که من بر چه چشم دارم ایشان را و ایدون گفتند **انما انت من المخریج ترا**
جادوی کرده اند و تو بدیده ای و بسیار هم کوی **ایه** و ما انت الا بشر مثلنا **ایه** و قوم چون ما
یکی مردی جو خدای ترا بیچاره کرد و ما را اندلا **وان نظرتک من الکاذبین** و دی ما جانان است
له تو دروغ می گوی اگر راست کوی و یغایر که بخری این ابراسان بر من افکن تا ما را اندلا **ایه**
قال رب اعلم با تعاف ایشان را عذای هر د گفت خدای خود دانده شایع یکدیگر معبران
له خدای عروجل اند بخنی یاد زد صفت کرد و خواند قوم خوش و مناظره کردن با ایشان و هر چه
ایشان را جواب محکم دادند چنانکه شعیب را بود حاکم ان شعیب علیه السلام و معا بر مصل الله علیه و سلم
شعیب را خلیف معا بران خواند از مایوسی مناظره داد و معا بجهت ما خدای عروجل از وی حکایت کرد
و از قوم او پس چون وقت غروب میامد و ایشان مشغول گردیدند و خدای عروجل ایشان را بدو گروه کرد
حاکم گفت **ولما جاء امرنا یحیی شعیبا و الدین انما معه بر حقه سنا و اخذت الدین خلوا الصبحه**

بدر

و دیگر جای گفت **فکذبه فاصبرم عذاب يوم الظلة** خدای خواست که ایشان را غلبه کند که با ایشان
ایشان را فاذا بشی و روز ما ایشان صبر کرد و نیا فشد پس بر یکدیگر از سخن او بی بدید انداختاب را
یوشد و هر که نتوانست از شهر مردن اخذت سمون اند بر آن یار با سنا که مکی را حق باید و بدان که ما
یکدیگر مان برهند و هر که نتوانست رفتن از زمان و کوز کلان و پیران دد خانه بنشستند یکدیگر بی بود و
خدای عروجل از آن یار افتر شد و از دین زمین بفرافتر برآمد و هر که دین بود بدین زمین جویشند و
و یان شد پس بر یکدیگر علیه السلام اول داد ماهه را جان از آن جدا شد جرحیوب و ملک باله بود و چنانکه
خدای گفت **ولما جاء امرنا یحیی شعیبا و الدین انما معه بر حقه سنا** پس خدای عروجل گفت
الدین کذرا شعیبا کان لم یفعلوا فیها الدین کذرا شعیبا کانوا هم الحارون گفت ان کسها له شعیب
دو روز دین گفتند هه هلاک شدند کوی من از جهان پیوندند و دین ان شعیب با ان من زمان
اندان شهر بسیار شدند تا موسی علیه السلام از مصر بر یکدیگر آمد و دختر را بیوی داد و الله اعلم

خبر منوچهر پسر الملک

و همیشه مرجم و امکی بود که این بیچاره بران له برین شام سمون آمدند و جای ملک عجم برین
بایل بود آنجا که امروز با اوست و شهرهای او از وی نه و بصره و کرمی له برین بار من نشستی
و ازین سلطان عجم کس بود که این عجم بفرمان او بودی و ملوک شام و ملوک عجم او را زمان کد کرد
و کس بود که ملوک از دزد دزد و فوات از ان سوزند و دشت و سران عجم برین عرب زمان او نکر
و ان منوچهر ملکی بود از عجم بدکار و با دشمنی او تا شام و من مغرب شده بود و زمین شام و حجاز برین
اند و ملوک او بود و موسی علیه السلام اندر ملک او مردن اند و این منوچهر ملکی بود با عدل و دین و او را با
سلک ترک و ملوک شرق حرمها افتاد بسیار و او خطبه کرده است که همه ملوک را واجب است که خطبه
او بخوانند و بداند و این خطبه درین کتاب اندر یاد کنیم اینون گفتند اندون کتاب له منوچهر از فرزند
ان دیون بود و قصه او دیون برین کتاب اندر یاد کردیم آنک همون اند و ملوک برین کتاب له منوچهر از فرزند
خفاک بود یکشت و کاد و اصفهانی را بسیار سالار کرد و او دیون خود یکد اندشت و او را سه برین
یکی توج و دیگری سلم و سید بر اینج حوز بود ملک سه بجم کرد و بدین سه برین از ان جای که خود
نشستی از زمین عراق و ابلان شهر یا برج داد و او بر کس بود و دین من حوز او دیون بود ان دو بر
هر ابرج را یکشتند گفتند بد و ما ستم کرد تو لخر بودی ملک تو منش تر داد او را یکشتند و خود ملک
بدینم کدند و منوچهر از فرزند بران ابرج بود و منوچهر گفتند منوچهر برین منوچهر برین منوچهر
فخ بر یکدیگر منوچهر برین یوک برین یوک برین یوک برین یوک برین یوک برین یوک برین یوک برین یوک
نما و یغی الملک و خوادن ملک علم نیت از علای عجم منوچهر او انداختلاف کدند و کوی چنین گفتند
و کوی گفتند اول از شت ان دیون بود که ان دیون دختر ابرج را برین کد و با وی پیوند ایشان برین
اقتش برستی بودند با مادر و با خواهر و با دختر بودن کلال داشتند پس ان دیون دختر ابرج
را که دختر برخواست بود حواست دنام ان دختر کوشک بود از او دختری اند نام فلانه دختری اند
نام ابرک با او پیوند دختری اند نام او میجوک و با ان دختر پیوند تا برستی ان نام او سرخ فاع پس
این را دند با خواهر پیوند این منوچهر پیامد و هودن او پیوند دند و دوا و او را مشغول بود و دند
او را بدید از دین گفت که این ملکی بود که باید و نایج بر سر او نهاد و از وی سرش برداشت از کمر فال
و ان پیوند برید و برایش توج و سلم بر ابرج را یکشتند و ملک یکشتند بعد سال و این منوچهر برین شد

همه عطا و حکما بودند بدان زمانه چون داشت که هر یک جای خویش بنشیند و بر تخت و بر پای حاکم است و
ایشان را از غنای و عبادتگاه خوش بنشینند و گفتند شاه را بر اینید و سخن من بنویسید بر ایشان را یکی
حجبه کرد و انداخته عذای و اسباب را در یک کوزه بر ایشان را ایرون گفت ای مردمان این خلق را شایسته
است که من بسیاری عجز و کینه خلق که اندر جهان است و تحت پریشان اروی است و این بیکار را
باید بر منیت و بر نعمت بسیار داری باید کردن و خویش را با عذای او باید بریدن و هر چه بر خفتی است
باز به نیت که باشد و هر کس قوی تر از خلق نیست بر خلق بخواهد که خلق هر که که مخلوق را بخیزد
حکم وی اندر بامد پس از همه خلق قوی تر و قادر تر بود و از همه این محروق ضعیف تر که هر چه بگوید یافت
نماید و چون و کوی که تحت تواند و اندیشه کردن اندک کار خلق و مخلوق پوشای از این اندر دل و عقبت
و نا انشاید آن نادیده که از این اندر دل و مادی که بود کی است که بدان همیشه بر هر دوی که بود که
و پیشینگان نفعده جهان را با دست باز داشتند و ما را جاره نیت و از این ایشان بیاید و رفتی ایشان
ما را بخوانند که چون میزدند و ما ایشان را من شاخ درخت را که بر کتد شاخ او را از او جدا میاید و باحت
داری کند و این را بر ایشان بای نگویم اندر جهان و صوابی و جل نمیکند خوش این سخن را
داز و ما او را بسیار داریم از وی خواهیم که ما را بسیار داری بخیزد و هر چه در ده دست ما باشد و دل
ما را بر این بماند تا ما را نماند که از وی است و ما را باز کشتی بدو است آگاه باشد که هر یک را
و سپاه و رعیت خود و رعیت این بر ملک حق است و سپاه را بر حق و حق اما حق ملک
سپاه است که او را فرمان نگیرد و باد سخن وی حرب که عاقبتا نصبت کند اندر این حرب تا دشمن از او
باز دارند و باز شامی او بر نکند و دارند و حق ایشان بر عادت که ایشان را از وی هر چه و وقتان
و مانند و تاجیه نمیکند و ایشان هر یک را بختند و من حق بر مرغ را مرغ بخت بر بار بیاید اما حق ملک
بر رعیت است که او را فرمان نرند و جهان ابا دان دارند و کشت که و درخت نشانند و با کتد با جهان
ابا دان بود تا اسان خراج ملک بخوانند که از حق و خراج از وقت تا خیر نمیکند و حق رعیت بر
ملک است که بر ایشان داد کند و سهم نمیکند و خراج از ایشان بر حق و نیت باشد و بر ایشان بخت کرد
و سهم کالان بر اسان نکند و از ایشان تا کالان نفر باید که نتواند کرد و اگر ایشان را بکار ابادی جهان
اند بکشد و در نفعده و حاجت این ملک ایشان را از خواسته خود بایستی کند تا خراج او نشکند و قوت
ایشان شود و اگر سالی از اسان افتد باید و نانی باشد آن سال خراج از ایشان بکشد و آن دیگر سال
بر خراج سالی خراج از ایشان بماند ابا دان کند و آنگاه که بار خراج خواهند همان نشانند که ایشان
بنا نشوند و بیایند ملک ازین باید که اندو سه خلعت بود یکی آنکه است کوی بود و دروغ نمیکند
یکی با سخاوت بود که بخلی نمیکند و سد یک خشم نمیکند زیرا که خلق همه اندر دست وکی است و در اسان
بر دوازست هر چه خواهد پذیرد ایشان تواند کردن و فرودن و ایرون باید که هر چیزی که او را بخواهد
و خواسته و از حق رعیت را هم همان بدهد مگر آن چیزی که ملک با بود خاصه که رعیت را با کار نیاید چون
اسان و انت صلاح و در هر ها و چیزهایی که از هر ملک آن را با کار نیاید اما آن چیزی که خلق با کار آید
باید که او خوشی را بخواهد که از خلق با انان زبانی دارد چنانکه این چون گوید تا اظان طعام
مکشد و تا فلان شراب بخورد یا فلان بنوشد تا این خاصه را باید و این چون باید که ملک همیشه
عفو کند بود و عفو نمیکند چنانی لعن باید کرد و عفو کند و چون عفو نمیکند باید که در بسیار
جای بر عفو کرد تا عفو نشی بود از عفو نمیکند که اگر بخواهد خطا کند به که عفو نمیکند اگر جایی عفو
باید که حق بطلان عفو نمیکند که آن لذت کشت و نماند نتوان یافت و ایرون باید که اگر

حی

کشتی از رعیت هر یک از کار دار کله کند که بروست که ملک باید که کار دار را عبادت کند و سوتی او
میل کند و آن کار دار را با خست ظلم کند از او که سهم کدست آن سهم او بردارد و اگر چیزی از آن کار دار ببرد
بسم بفرماید که باز دهند که کار دار ندارد ملک به عذر و ان کار دار را ادب کند و دیگر با عذر نکند و هم
ندان جای باز فرستد تا هر تپایی که کدست او خود نیکو کند و اگر کسی را بستم بکشد مگر باید که از کشت
را عفو کند و داد او ایای کشته او بدهد و دیت او بپایند مگر او ایای کشته او را عفو کند این است
هم داد و عدل و شارا این همه بر من واجبست و مرا بر شما واجبست از من بداری کردن و حرب
کردن با دشمنان و این دشمن ترک اندر ملک ما طمع کرد و از خود خوشی عدا ما اندر ما و وی
حرب کند و مرا و خویش را از ایشان بر هاید و بجز شما اندر این است چون بجز ما و فرمودن تا شارا را
صلاح تمام بدهد صلاح بر من و حرب بر شما و تنی و داری من با شما نیکو که بکشد من این کم و شما
آن کنید و من یکبار با شما ام اندر تنی و داری و مرا از من ملک جزوی نیست جز نام و فرمان برداری
اگر و اخیری بجز ابا دانی بود یا نعمت بسیار بود یا رخ اوزان بود شما را بجزم شش است انسان که
مرا و من از شما فرمان برداری نیست که دم و هر که مرا فرمان کند او را با داری نیکو که دم و هر که مرا بخیزد
از کسی که او فرمان برداری نیست از ملک که خبر بدهد بندهیم و بمن او این را عفو نمیکند ما این را
بیان نام چون رعیت شرم این فرمان برداریست و مرا مخالف است لقا که جای مخالفان دارش میباشد
که اندر مصیبتها هیچ چیز به از صبر نیست و نیت بداید که هر چه بود نیت بیاید و هر که او بدید
جهان محروم شش کشته شود خدا را از خود خود بود خویش را عذای بسیار بدید که از کار هان به
که خویش را عذای بسیار بدید و بقضای او بایستد و در ایستد بکشد و بکار بزی از اهل بودنی است
و این جهان سعادت و مردمان با دها بسته و بفرماند و در هر چه با ایشانست و عاری نیست
و همه را باید که از اشق و بنان برای جیس بر نماند اشق نعمت و نیت قضا و کار نیک که حق و خود را
بردن بدان کسی که از وی که عذر توان و باری بنی و جزاران که کسی نماند و هر گاه نیت شما
با عذای دوست بود و بداید نصرت جزو که نفعده خدای شما را نصرت دهد و بداید که با دشمنان
توان داشتی مگر براه راست و فرمان برداری هر گاه که ملک را راست دارد و سپاه و رعیت او را بران
بردارند و داد کسوزد و بخود دشمن کشته و کوهانی ملک خوشی خواه داشته و آن بدست شماست
این کار اگر فرمان برید و بد دشمن حرب کنید شما را بر من راه راست داشت و داد دادن و بیرونی شما
و آن من عذر دهد که رعیت آید و سپاه اندر نیت که کف و شما که کار دار آید بر رعیت داد کند
و سهم میکند که این رعیت خود را طعام و شراب مفت و آن شما هر گاه که داد کنید این رعیت
جهان ابا دان دارند و جهان و جهان بشود و در خراج من بخواهد و این رعیت را با داری نیکو که
و هر آن جای که اندر جهان ابا دانی باید کردن از آن چیزها که نفعده آن از نیت اظان بود و بدید
و ابا دانی کند تا ابع خود است و فکل شود و ابع اندک است بسیار شود و هر آن چیزی که نفعده آن از نیت
است ایشان را تمام دهند تا آن ابا دانی کرد شود هر وقت غله آن دام از ایشان باز نمایند و اگر
یک سال نتواند دادن بود سال و سال از ایشان بستانند چنانکه بر ایشان بدین نیاید و
حال ایشان بنام نشود اینست راه که من دارم و اینست فرمان من شما را فرمودم شنیدید و دانستید
همه با یک بر آوردند که شنیدیم و دانستیم و فرمان برداریم من و هر که است ای و بدید و بدید و این
سخن از من نماند و هر چه از من شنیدید و فای آن از من بخواه پس از بای بنشیند و بفرمود
تا خواهرها و دینها و خلق را طعام داد و بر کدیس سپاه بر نماند و نیکو که بشکست

و این خبره دست است خبر در دست است ایسیه است که گفتیم و یکی از بدین او شکریت که بر
دین یی اسرائیل بود پس ده سال از بدین سختی بودند و به جاکری کردند و مردان بر قبطیان را
و سختی می بردند و بدین خوش و مسلمانان دست باز نداشتند چون خدای خواست که موسی از مادر بزد
وقت نزدیک آمد و فرعون خواب دید که از زمین بیت المقدس لقی از مصر آمده و به قبطیان میشتی
و خانه های ایشان بر سر سختی و بی اسرائیل و احمه سختی دیگر و چون به طاعت خواب کرد آن و
مخول و جاذب و آنرا کرد کرد و این خواب بر سید ایشان آید و گفتند که از یی اسرائیل نندازی ناید که
هلاک این قبطیان بدست او بود و گفتا دیدیم پیش از حجت و سران بر سخت کشتن هلاک قبطیان بدست او
بود همچنان گفتند از هم سارکان هم چنین گفت فرعون فرمود تا هر یکی از یی اسرائیل نفی از قبطیان
موجب کردند تا هرگاه که رفت از یی اسرائیل باید که فرعون کوفک جدا شدی و دختر بود به دست زدن
و اگر بر اندکی دست بزد و فرعون گفتی و بکشیدی و گاه بودی که از زبان بلودش احمه بدندگی و عذاب
کردندی تا کوفک را بکشیدی و به سلام حجت می کرد و با این عذاب نیز به کار می بردند و بنی
اسرائیل صبر می کردند بدان بلاد این بلاد بود و در آن یی اسرائیل را این بلاد تنگ خواند
و گفت **و اذ عجزنا صحر من آل فرعون یسومونکم شیوة الغدای یذبحون انباء لم یستحقون**
نساء کم و فی ذلکم بلا و منی یلم عظیم و بجای دیگر اند گفت ان فرعون علا فی الارض ف جعل اهلها
شیعة یستضعف طایفة منهم یذبح انباءهم و یسقیهم نساءهم انه کان من المفسدین پس
چون بسیار شد و اسراف شد اندر کشتن بدین سالها مردمان مصر مشغول شدند و گفتند این
بنی اسرائیل انکار بود است می میرند و هر که ناید می کشید و بی بی ناید این مردم هلاک شوند
و این کارهای ما که ایشان می کنند باز ما را بایزد و در مادر شود و فرعون میزد که یک سال
مکشید باز چون آخر سال میری شد و فرعون از بجزان خواب که دیده بود و از گفتار مجنون او گفته
بودند بفرمود که بکشید و باز اهل مصر بداد کرد اندک تا بران نهادند یک سال بکشند و یک سال
بکشند تا اصل مردمان یی اسرائیل نشود و این عمران آمد موسی و هارون بود از فرزندان لوی بن
یعقوب بود و بنشین اینون بود و هران بن یسیر و قاضی بن لوی بن یعقوب بود و بدین
بنی اسرائیل اندوی شناس و جریته به دلای فرعون را و فریاد او را هم از یی اسرائیل سنان باز
نام او یساعام از فرزندان لوی بن یعقوب این کنن یاد گرفت اندین سال که می کشند و بگری فراد
و هر دو نام کرد و دو سال بلان بکشدت پس ازین سال که می کشند باز گرفت موسی و علیه السلام
فراد و بنهان کردش از هر وقت خدای بدیش اینها الهام کرد که این را بفرستد بیل اسفا فک تا من
و پراخند شاه دارم و باز فرودم و او را بیجا می کرد و حاکم خدای عوجل گفت **و وجینا الی ام موسی**
انی لارضیه فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم و لا تخافی ط غرخی انا اراک اذ الیم جاعلو
من المملین و این وحی است و وحی بیجا می کرد و ولیک وحی الهام بود چنانکه گفت و او جینا
و یکا لعل ان احدث من الجبال بیوتا و وحی الهام است پس مادر موسی سه روز به شیر داد
و به بنیان تفسیر این جهان است که به معاد مادرش داشت و شیر داد تا نه ویرا تا بوق کرد و او را بجمعه
اند و پشت و زبان تا بوق اند و خلا و در بیت و تا بوق را از یی اسرائیل بیوست اند گفت و پس
بفرستادند تا اب بنوا اند نشود پس فرود آمدند و این تا بوق بیوم و وحی خدای کرد
و خدای عوجل بدیش اینها افکند چنانکه گفت **فاذ او جینا الی امک یا یوحی ان اقد**
فیه فی التابوت فاقد فیه فی الیم و ایزون رویت کتدر اخبار تفسیرم از دود که له آن

تا بوق کرد از آل فرعون بود و موسی بود و بدین یی اسرائیل بود و مادر موسی را بدین نتوان
گذاخت و او را نبرد بود که چون موسی بفرعون آمد بیجا می کرد و فرعون با قوم خویش میزد که موسی
را بکشند او بدین خوشی پیدا توانست کردن و لیکن ایشان را ایزون گفت که بکشید موسی را که او
گناه کار نیست مگر آنکه گوید خدای من یکی خدایست و خدای عوجل از او گناهی کرد و به بنی اسرائیل گفت
وقال رجل من آل فرعون یکتتم ایمانه انقلون رجلا ان یقول لی الله و بال فرعون
و هم قبطیان و مصر اندان روز جزا بدین فرعون و فرود مصر را بیل خوانند و آن روزی است که
عیان شهر اند و شهر مصر بنی لوی سر دین از آن سوی رود نیل هم من و دود بخارا و لیکن
هنای رود و بالای آب ده هم جندان بود و فرعون اب سخت و بیست و با موح بسیار بدین
موسی تا بوق موسی بود اندر افکند و کوفک می کرد و کفار شهر بود و لب بود و در خانه بسیار
و نه بود که اب از انجا برای فرعون آمدن از یی اسرائیل بنان ساخته بودند و الله و اعلم و احکم
خبر که فرعون تا بوق موسی علیه السلام فرعون را و بر مردی نش
پس چون اب تا بوق کرد و رفت و از مشر شرم مادر عایب کرد مادر خواست که بخوشد و بدید
کنده این فرعون است خدای عوجل در لاش خانه داشت حاکم گفت **لو ان ربنا علی قلبها لکنون**
من المومنین مادرش بدید گفت و هر موسی را خواهری بود نام او هم مادر او را گفت پس بدید
هم رود چشم تا بوق در آنجا میزد خدای عوجل گفت **و قالت لا خنده قصیه یعنی ایتقی**
اثره نصرت به عن جنب و هم لا یستعرون آن خواهر و لب بود و رفت از دود و چشم و لب
داشت و ایشان ندانستند تا اب تا بوق را در سرای فرعون بود و اندر میان دو خان بدید که در آن
فرعون بیست و داند زنی از در خان تا بوق را دیدند از اب بی کفتند و رستند کشتن
گفتا بود که این از دست خواصان نیست و بدین مادر خواسته است و فرعون مارا استول ندارد
تا مشر اف نکشاسم هم آنکه خبر فرعون و شاد که تا بوق را یافتیم با اب اندر شاید بدین که اندان
تا بوق خواسته بود فرعون بسرای زنان اندر این ایسیه آن تا بوق را سر بکشاد کوفک یافت
انرا با فرعون گفت این به عجب است ایسیه گفت هانا که یکی رفت بجای از یی اسرائیل از بیم
آنکه فرعون مشر او بکشند با اب اندر انداختست تا با بوی هر چه بدو رسد مادرش فرید فرعون
گفتا این را بکش ایسیه گفت **فرع عین لی و لک لافناوه عیبه ان یفغضا او تخفه و لا اکتارا**
بسریت این بر مراد ترا و شناسی چشم بدو او را مکش که این یکی یی اسرائیل را نه کم بود و نه بیش
به خواهرش کرد تا فرعون بدو بخشید لغا قویه دان خدای عوجل گفت **فا لنقطه الی فرعون**
لیکون لکم عذرا و احذنا بس ایسیه او را از تا بوق بر گفت و بفرمود تا جامها از یی اسرائیل کرد
و جامها ملوک اند و پوشید و او را بپرسید بدید و فرستاد و مو شان نام کرد و مو شان از یی اسرائیل اب
بود و شاخ دخت او را عیان آید دخت یافته بودند از بجزان مو شانم کردش پس تا بوق
موسی نام کردند آن گاه ایسته گفتا ب را بقی آید تا شیر هذ هری را بیاوردند موسی
شیر او نکشت چنانکه خدای عوجل گفت **و حرمنا علیه الخاضع من قبل و این ظاهر موسی بد**
در آیتا ده بود چون خبر فرعون آمد که این کوفک شیر کشی کرد و روز بنه رسید ایسیه فرید
که از کوفک میزد این خواهر موسی بر کینه دان فرعون را که طلب دایه کی دند اینون گفت **هل**
ادکم علی اهل بیت یکفونکم لکم و هم له ناصحت شمار او بیل باشم بر اهل بنی که میروند

و نصیحت نامه دارند خبر او با یسیه بر چند ایسیه او را بشوخت و گفت تو دانی که این کوفل
آنان حکیت گفتند نام لغیا بر جانی که آن زن که تو کوی او را نصیحت کرد گفتا دام که هیچ
زنی نیست که او بخانه ملک اندکار که آمد او را نصیحت کرد گفتا شود این را بخان و ایسیه کس
خویش را با وی بر نشاند و سوزی مادر موسی آمدند و او را بر دهنی چون بستان مادر باقت شیر
یک وقت ایسیه شاد شد و او را ایندین گفت خانه و من بیا شو این کو ذک را بداد نام ترا اینکو دلام
مادر موسی خواست تا ایشان آ که نشوند که این فرزند تو است خویشی نکشید و دلش بهین بود
له خدای این فرزند و باز داد ایسیه ایندین گفت که مرا تو بدانی اند و شوی و خان و مان من این
مه دست باز نتوانم داشت این را خانه بوم و بدارم و هرگاه که خواهی بسوزی تو ام و نه تو به
دانی ایسیه اجابت کرد بر موسی را مادر و گفت و خانه آورد با بداد او را با توفت اندر نهاد
و بعد از آنکه شد بشو و او را باز داد و بداد را که خدای عجل گفت **فقدناه الی امینه**
کی تقرعینها ولا تحزن و لتعلم ان عدائهم حق گفتا موسی بان مادر دادم تا چشم مادرش روشن
شد و غم او بشد و بدانست که وعده خدای حق است بر طرد موسی را بر پدر و هر هفته
یک روز پیش ایسیه بر دهنی و او را بدید به نایح ساله شد یک روز موسی پیش ایسیه بود و با وی بازی کرد
فرعون جدا آمد ایسیه موسی را به کنان فرعون اندر نهاد گفتا این بر تو قیامت تو فرعون را با لقا این
تراست مرا با نیست چون موسی بر کنان فرعون نشست برین فرعون بر کف و بکشد فرعون دست
او بر کف گفت اینت و زدن بی اسرائیل که من او را می جویم او را بکشم ایسیه گفت او را بیاز مایم
اگر بدانی که تو به دان و بفهمند تا یکی طشت بیا و در دهنش انگشت و یکی طشت اندر پا و قوت
و موسی را بیا و دو طشت اندر نشانند گفتا اگر دست موسی یا قوت کرد و بیکیز از تا دانی که
از دانی که و اگر سوزی انگشت بود و فرق تواند کرد بنا دانی کرد بر موسی و دانست که
با قوت کرد خدای عجل خبر سل را بر نشاند تا دست موسی بسوزی آتش بر دهنی انگشتی از
آتش و گرفت و بدین بود و بر زبان نهاد زبانش سوخت بکست ایسته ان اندشت از
دست او بشد و او را بکشد بر نهاد فرعون را گفت اکنون بدید که این خطا بنا دانی کرد فرعون بر
خاست و باز مجلس خویش شد و موسی را بر سر زبان عقده گرفت و زبان موسی علیه السلام باره
شکسته شد چنانکه بپایان آتش کونید موسی علیه السلام از هر معنی و حرفی طین توانستی
گفتن و ان عقده بر زبان او ماند تا بزرگ شد و خدای عجل او را بر این معنی داد و موسی علیه
السلام اینون گفت **واحد عقده من لسانی یبقی اقول** پس موسی را مادر زبان خاه برد
و می بود و تا بزرگ شد و با سب بر نشاند چون بصر اند و فقی از خانه و مادر خانه و فرعون بر او
و جاکران با وی می رفتند و او را بس فرعون خوانند و فرعون او را دوست گرفت چون بس
نشست موسی علیه السلام را هم با وی خود داشتی تا بزرگ شد و بر زبان او علمها و حکمتها بسیار شد
و هنوز بیامیز بودش فرعون ان علم و حکمت او سید که او را دوست گرفت چنانکه
حق جل و علا گفت اندر حق **و لما بلغ اشدته و استوی** یعنی قوه لغا چون بزرگ شد و قوت
رسید **ایتناه حکما و علما و کذلک یجرک المحسنین** پس چون به سال رسید فرعون او را
زنی داد و خانه را و او را و خدایان نفقه کرد و خدایان عمر اندکار بود و شادی و غیر
کردن بود از سهامی و رعیت چنانکه که ملکی بزرگ سواران دهان بکشد با شند و موسی
علیه السلام ازین زن دو پسر را بدید یکی را نام هر شون و دیگر را یلیعاج موسی می بود و در خانه با یک

ناجی

ناجی سال تمام شد اندر عز و مملکت و کراماتی و بیسری و عین منسوب بود و الله اعلم

خبر هجرت موسی علیه السلام به بلاد شعیب الی علیهم السلام

پس چون موسی علیه السلام ایشان عزیمت کرد و بنی اسرائیل هم بران سختی و موسی توانست بی اسرائیل
را انان بلا بر هابند و ایشان را با شکایت معاونت کردند که فرعون بدانستی که او را ایشانست هم چنان
صبر می کرد تا جمل سال تمام شد چون وقتان پیامده خدای خواست که موسی را از فرعون جدا کند یک
لغ موسی علیه السلام بدین فرعون آمد و فرعون را باقت بنی هت رفته بود از شهره و بنی هت رفته بود
هم از باد شامی مصر نام او منف بود و بنی هت را که اگر در شهرهای بسیار است و همه شهرها
اندر شهرت و امروز ان شهرها با ذات موسی چون خبر فرعون یافت از شهر شد و بنی هت
رسید وقت نیم روز بود و جهان گرم شده و مردمان از بالانها خانه شده بود و چنانکه خدای
عجل گفت **و دخل المدینه علی حین عطفه من اهلها یعنی حین القایله** وقت آنکه مردمان
در نیم روز خمیند **فوجد فیها نعیمین یقتتلان هذامن شیعة و هذامن عدوه** موسی دومرد را دید
یکی سی اسرا و یکی قبلی که می خورند و در آن قبلی من خاسرا و سی اسرا بود تا کار و بایز و بنی اسرائیل
می نشد چون موسی علیه السلام از دور دید اینان سی اسرا یکی از وی فریاد خواست موسی ان قبلی را گفت
دست از وی باز دار نداشت موسی دست تیر و قبلی را که خدای عجل گفت **فوکزه موسی**
نقضی علیه و کززه ایون بود چهار انگشت دست بروید و پشت دست سوزی او و موسی
کران دست برد انگشتهاش بر بستان قبلی آمد و بستان جای جان بود فعل بقیان و بر دهنی اسرائیلی
از دست او رسته شد و رفت موسی علیه السلام بشیان شد از کشتی قبلی و چند کان و دو بکشتی کوفل
بشیان ازان شده گفت **هذامن علی الشیطان انه عدو مضل مبین** این کایدی است که مردکی
بکشم که روی کشتی واجب بود و موسی خدای را استغفار کرد گفتا **رب انی ظلمت نفسی فاعف عني**
خدای گفت **فغفر له انه مؤلف العفون الرحیم** پس موسی علیه السلام اینون گفت **رب با انتم**
علی قلن اکنون ظهیرا للمحسین یعنی معینا للکافین گفتا برین که خدای مرا و کسرت عفو
کرد من بر نیروز نکم کافی از او زیرا که ان اسرائیلی از سی اسرا بود و یکین کافی بود و از انکه خدای
گفت هذامن شیعة و هذامن عدوه معنی است که من قزاقه بر موسی علیه السلام دیگر بود با مادر
بر خاسته می رسید که اگر فرعون را که شود او را عفو نیست که خبر بدو بر دهنی اسرائیلی را قبلی
یکشت گفتا بکشد تا که بود تا او را عفو نیست که جسته اند انشدن فرعون دیگر و درم چنان بود
تا بدست برد که کشته که بدیده است موسی بدانست که این کشته را بر جوید با مادر بر نجات و می
ترسید حکاک خدای عجل گفت **فاصبح فی المدینه خایفا یقیه یترقب** با دان مرد اسرائیلی دید
که قبلی دیگر رفته بودش و می زد او را گفت **انک اخوی سبین** سخت بدبخت مردی تو را هر قدر تو را
یکی بود و زنا میان ان هر خلق بر این قبلی که این را از دست او بشانند این اسرائیلی ترسید
که موسی به او را که بدیده است از بکار گفت **انک اخوی سبین** پس موسی را اسرائیلی او
گفت یا موسی **ان یزید الان تکون جبارا فی الارض و ما اريد ان یكون من المصلحین** تو خواهی چنان که
که هر چه تو بخواهی بکنی و نه هر روز یکی را بکشی و خواهی که انان لسان باشی که میان خلق صلح کنی این
قبلی اسرائیلی را گفت و دست باز داشت و بدانست که ان قبلی موسی کشته است و رفت و خبر

بفرمود و این قصه همه او را بگفت و چون گفت این بی اسرائیلی که ما را هلاک کند بفرمود که
او را طلب کنند و بکشند و **جاء رجل من اقصی اندین یسعی** آن مرد که از قطیف می میزد و
و من بعد از آن در آن کفر تا وقت موسی کوه بود و بعد از آن موسی و او را گفت ای موسی
این سیاه به تیر کشد که ترا بکشد از این شهر برون شو و من ترا به نصیحت کنم موسی هم اندک
وقت از آنجا بشد و سر برهنه و پای برهنه و باز سر برهنه شد و سر برهنه ایان آمد و خا و روی بشام
کرد موسی بدین و نزدیک آن شهر نشان از بود و از سر تا آنجا هشت روز راه است همه بیابان موسی
علیه السلام راه ندانست آن خدای عزوجل راه خواست چنانکه خدای گفت **و غا فوجه لقا بدین قال**
عیه یف ان یهدی سوره السبل خدای فرستاده را با فرستاد ما او را راه مدین بخود هشتاد
روز رفت سر برهنه و پای برهنه چون آنجا رسید بیک بخت از کف بایش افتاد و چون که به
نفت مگر خوک بود و سختی بدید و از آنجا هشتاد روز و هر چه می یافت که خوردی جز گیاه
و مردمان مدین هم که سندان داشتند و خواسته ایشان از بود و شعیب معاصر علیه السلام
آنجا بود و خدای عزوجل کافران مدین را هلاک کرده بود چنانکه بقصه شعیب آمد گفتیم و شعیب
با آن سندان در شهر ماند و بود و شعیب را هر که سندان بود از عموں چهار بایان و مرد در آن و مقدار
حد کوسندان ی بود چنانکه او را منتقم بشم و شیر و دگر دو دخترا بود شعیب را رسید و شوخی
تا کرده یکی صفر نام و یکی غیره و این صفر ادوی سید بود و شیرین و این غیره سیاه بود و بود و بود
تیک بود و مد مر شعیب خانه مردود بود و کوسندان خانه ایشان داشتند و بیکبار مدی و باب
او در مدی و مردودی به جسد او را ببرد بیکند و مدین را یکی چاه آب بود از شهر و من مردمان
کوسندان با آنجا آب دادند و بی سر راه یکی شکر بود و خا و که بجل تن بر کشند و آن چاه را دگر
بود بیک بجل تن از دگر کشند و من و قتل داذن کوسندان بود که چاه نیم روز مردمان
بی سر راه کرد آمدند و چون چهل تن است شدند آن شکر از سر راه و کوشند و بود و بود
و این کشند و کوسندان را آب دادند باز شکر به سر راه و کشند تا شب چهار بایان
مردم دو چاه بنوشتند و دختران شعیب هر روز وقت نیم روز کوسندان بی سر راه آوردند و از
دور با شندی تا همه مردمان چهار بایان را آب دادند و باز کشند بی ایشان کوسندان
خویش را آب دادند از آنکه با خر و مردمان بهر امدی موسی علیه السلام و چاه دیدند و بود و کوشند
بی سر راه مردمان نادیدند کرد آمدند و چشم داشتند تا چهل تن تمام شود و شکر از سر راه و یکروز آب
بکشند و دختران شعیب را دیدند و کوسندان اینها ده موسی فراد شد و دختران شعیب را
ایند گفت که شما چرا از دوای اینها که خدای عزوجل گفت **ولما ورد ما مدین**
وجد علیه امه للناس یسقیه یعنی جماعت من الناس و وجد من دونه امراتین و عدنان
یعنی خدیجان و امهات قال ما خطبکما یعنی ما امرکما قال لانا لاسق حتی یجد را اعا
و اینا شیخ کبیر موسی علیه السلام دختران شعیب را گفتند شال بعبودت که کوسندان با آب
نمید گفت نامردمان هم باز نکردند و فراد چاه شوم و ما بیدی هست بی و ما بینا و بینا خدای
است و من شهر اند موسی گفتا باید نامردمان کوسندان شال آب دم تا شال بعبودت کردید که شاعری
موسی و از چاه شد و مردمان را گفت جل آب بکشند گفتند چهل تن کرد آید و این شکر را بدارند از
سر راه موسی دست و از کد شکر و آن سنگ و کوفت و دوز بیداخت و دوز هشت و دوز کوفت
و شکر دوزی آب بکشند و کوسندان آن دختران را آب داد و ایشان را گفت باز کرد و پس

سیاه درخت بنیست و کینه بود چنانکه خدای عزوجل گفت **فسق لصام تولى الى النمل فقال**
رب انى هذا انک انت من خیر نفیس چون دختران بان نزد شعیب شدند ایشان چنانچه از رویا
باز کشند گفتند موسی پیامد و ما را آب داد و آن شکر شکر گرفت و دله بتبار کشید و هرگز ما از
قوی تر کسی ندیدیم و کینه است و پای برهنه شعیب این دختر بخترا گفت که نام او صفر بود که شو
و این مرد را جوان تا او را طعام دهیم این دختر بخترا چون نزد موسی آمد شرم داشت از دور بایستاد
و گفت بدو ترای خواند چنانکه گفت سکر تعالی **فجاءه لحدی ما عشی علی اسحیا قالت ان**
الی یعد عوک گفت بدو ترای من چه خواهد گفتا **لجریک لجر ما شقیق** لانا تا ترای جوانی بی کلاه را
اب دانی بدو موسی برخاست و به رفت و این دختر شش و اندک شد موسی جوان بود و زن
نیکی بود و خواست که چشم او بر زن افکند و در بالای او او را گفت ای دختر تو از من میزدی و من از من
اگر راه خطا کنم تو مرا ادا کن زن دانست که از با سانی به کوبید و موسی از سر رفت و زنش را پس
ناسوی شعیب رسیدند شعیب موسی را بر سید که تو کیستی گفت من بهر عمارم از بی اسرائیلی از سر آن
فرزدان را و بی یعقوب اسرائیل الله و قصه فرعون بگفت و کوشش و از بیم فرعون شعیب گفت **لا**
تحف بخوت من القوم الظالمین گفتا بهر من تو خلاصت کاران برستی پس موسی طعام خورد
و بخترا بی دختر موسی را آورد و بود شعیب را گفت **یا ابت استاجر ان خیر من استاجر ان القوم**
الحمین گفت باید ترای به مردود طلب میکنی این مرد را ببرد که این هم با نوازات و هم با قوت
و بار سا و با نوازت و مردودان به بود که با قوت بود و با امانت شعیب گفت یا دختر تو شش دانستی
اما شش به دانستی که از من از او را بخوانم شش او اندک به رفتن ما را نام و نام او خواست که با
من بنید مرا گفت از پس من و شعیب را دل با موسی بنیست و دانست که مردمان را جز زن توان
بستن او را گفتا من این دختران خوش هر کدام که خدای یکی را بخدمت تا قیامت بیانش موسی گفتا
من چیز ندارم که حکایت کنم لقا علی **ان تاجی ثانی حج فان اتممت عشر من عندک** گفتا من
کاینان خوام که تو مرا هشت سال مردودی کنی و کوسندان من مدی و کده سال تمام کنی از تو است
و تو بعدانی **وما اری ان اشق علیک تحب ان تذا منه من الصالحین** گفتا من بخوام که بی تو کار کنم
اگر خدای خواهد از نیکی کاران یا بی مرا موسی گفتا **ذک بنی و بنیک ایما المالحین** قضیت فلا
عدوان علی ما الله علی ما نقول و کلیل گفتا این شرط میان من و تو است هر کدام خوام وفا کنم
یا هشت سال یا ده سال تو از من جز این نخواهی و خدای بر من گواه است سعب ببینید و موسی سالان
شد بکوسندان شعیب چون هشت سال تمام شد گفتا دو سال دیگر بیانش ما سخن خویش را وفا کنم و موسی
علیه السلام ده سال تمام کرد پس موسی شعیب آمد شعیب دختر مهر را نام او صفر بود و زنی بود و داد
چون دو نگاهی بود موسی گفت بر اینها داد و بند و بزد و خواهرت و مرا انداخت که ایشان را به
بیم و شاید بود که خدای عزوجل تو خوشی هلاک کرده بود و من آنجا خوام شکر این زن را
ده تا برم گفتا یا بر این خواسته نیست که این دختر را جوان نام خدای کوسندان سال نیز با من
بیانش تا این کوسندان من هر چه بایند ترا هم موسی چنان کرد و آن سال نیز نزد شعیب بود
و آن سال کوسندان شعیب همه دو بجه آورد هر یکی شعیب آن همه موسی داد چون خواست که رفت با من
گفت این همه کوسندان ترا ده ماه هم نیست اسال دگر بیانش تا هر چه از کوسندان من بجه آید ماده
مهر ترا هم موسی آن سال دگر شش شعیب بجه هر کس بجه بود که او را ده ماهه شعیب آن نیز موسی
تا کوسندان موسی از آن شعیب زیاده تر شد پس موسی شعیب را بدو داد و خواست که باز کرد

شعب را بخانه اندر عصاب های خود بسیار بجایگاه شایان را بجا داد و بدان میان اندر یک عصاب بود
او را سر و شاخ بود و یکی فی شیشه افروخته بود و می شقیب را داده بود و آن فرشته بر صورتش بود که از آن
و شقیب ندانسته بود که آن فرشته است چون موسی عورت رفتن شقیب گفتا بدین خانه اندر شو یکی
از این عصاب بر یکی تا بر دست گیری و ترا بر او اندر بود موسی بدان خانه اندر شد از عصاب که خدای
تعالی آیت او خواست کردن بر معا بری آنکه فرشته او دره بود بدستش اندر مردن او در شقیب
بدید گفتا این و بدعت فردی است فردی شو و یکی بر یک بر یکی موسی آن عصاب بر و بدان جو با را فک
و خواست که دیگری بر او اندر همان بدستش اندر شقیب دست بر نماز گفتا این را با آن بره دیگری بر یکی
و بال بره و همان بدستش افتاد مردن او در شقیب گفتا مگر تو حق فری برین شقیب او را داد و موسی
رفت با او سبزان و از دروی بجز نماز خون از مردن مردن اندر لختی رفت شقیب را بشیامی اند
از بجز عصاب بود که خداوندش باز آید و من خیانت کرده باشم از بر موسی علیه السلام بیاید و نسا
تا اندر یافت گفتا ای بر عصابان ده که این را خداوندست و بود که باز آید و از من باز خواص بدیم
موسی گفت این مردادی و از آن من گشت من بی با تو ندیم و یکبار دیگر او منی سخن رفت بران
بها دند که بختین که اندر بگردد حکم کذب فرشته چه اندر اندر میان بر صورت فردی خون از
و سید ایشان از او رسیدند گفتا من میان شما حکم کنم این عصاب و زمین او بکند هر که از زمین
بر یکدیگر این عصابان او باشد عصاب زمین او بکند شقیب فرزند شد و چون شقیب عصابان زمین بر
نخواست داشت موسی دست و از کرد برداشت آن فرشته حکم کرد که عصاب موسی حق تر است
شقیب عصاب موسی دست باز داشت و باز گشت موسی علیه السلام راهش گرفت و الله اعلم

خبر نبوت موسی علیه السلام و سخن گفتن با جدی عزوجل

تبارک و تعالی فلما اتقى موسى لاجل وسار باهله انس من جانب الطور نارا من موسى
عليه السلام از شقیب بر رفت با اهل باکی سید و بجه راه رفت تا بکوشه و طور سینا شب فراز
آمد و باز بخاست و صبر و تا یکی بر او مردن شب در آمدن زن را گفت آتش زن تا آتش افروزم و
کم سویم هر چند زن آتش از منک و آتش مردن نیامد موسی عصابه شد و زن از شقیب لختی اند
موسی از دور بر کانه و کوه آتشی دید زن را گفت من اینجا شوم که اینجا مردمان ره کندی اند ما ایشان
فرزد اندر لختی آتش سارم تا فرم شوم یا خبری بایم یا کی پییم که ما را راه ناید حالک خدای عزوجل
گفت **لعلى ايتكم منها خبير او جذوة من آل نهار لعلكم تصطلون** موسی عصاب بر گرفت و بر رفت
چون نزدیک رسید آتشی دید بر مردختی بر زمین ایستاده اند که آن درخت عوج بود و عوج
خار بنی بود و بزرگ و بجز اندر ایستاده است که از هر درختان بر زمین بخت درخت عوج تر
و بخت خیز که از هشت هفت اند و امرو بر زمین او را بختینند و جلاله سو دست و کانه مرکه باز
است و کوهی ایستاده کونید که عصاب موسی از این درخت عوج بود و کوهی گفتا از درخت عوج
بود موسی بر سید خواست که باز کرد خدای عزوجل گفتا **نودى من شاطى الوادى عنى فى البقعة**
المباركة من الشجرة ان يا موسى انى انا الله رب العالمين موسی بشیبه خدای عزوجل شنید
او را آن ندا بود که گفتا یا موسی من خدای همه خلق ام موسی سخن خدای شنید سجده کرد و بر آید و نش
اندر زمین شد که این سخن خدایست بر خدای عزوجل با موسی لطف کرد و ایستاد گفت **انى انا الله**
و گفت **انى انا ربك فاخلع نعليك** آنکه با او داد المقدس طوی و بای موسی اندر نعلینش بود و خدای

گفت

گفت نعلین من کن له ق بر زمین با کوزه یعنی المظهر طوی و خداوندان اجناد اینون کونید که
آن نعلین از پوست خر بود و بلیذ بود زیرا که موسی را خدای گفت نعلین من کن و این حدیث تا درست
که موسی باک ترانان بود که نعلین بلیذ اندر پای کردی و لیکن معنی نعلین معنی جبهت بود خدای خواست
که موسی هم نعلی بجای آورد و او را افضل خویش بود یک کرد اند و بندگی بسزا کردن او را بدهد زیرا که
گفت **فاخلع نعليك** دیدن باب اندر حکم را سخن بسیار است خداوندان معرفت اندرین سخن بسیار
گفته اند و لیکن نه از راه این کتاب بر میان خدای موسی را بدان مقام همه اطراف توجه بر و راست کرد
و شریعت او پیدا کرد تا موسی هر چیزی که خدای خواست بدین باب بدانان توحید و شریعت هر چه
تمام شد بر آنکه او را بنام بری زاده و بر عون فرستاد و آیت عصاب و دست سبید خود را اما از معنی
توحید با وی سه سخن گفت و اصول توحید دانست خدای بر بوبیت و بر خدایت و یگانگی همه اندران
سه سخن است که ایستاد گفت **انى انا الله لا اله الا انا** دیگر گفت **انى انا ربك** و سیدیک گفت عزوجل
انى انا الله رب العالمين و هر که خدای را بدین سه صفت بشناخت توحید درست کرد و اما از
معنی شریعت اینون گفت **فاعبدى و اقم الصلوة لذکری** گفتا مرا پرست و نماز کن مرا و یاد
کردن من مشغول باش بگو که چون بزرگ شریعت است و بزرگ عبادت نماز که خدای ندان جایگاه
موسی را از همه سر بختها و عبادتها نماز فرمود بختین چیز که بر گفتا **ان الساعة آتیة اکاد**
انغیبا لفقركم کل نفس بما تسعی گفتا هر یک هر انیه روز در شناخته بپاشد و حق را با داشت هم
بهر چه کرده باشند از نیکی و بندگی تا موسی را نیز ایمان داد و بختین و عیباد و پیعت قیامت
دست شد هم جنگ بتوحید بر چون هر کار موسی تمام شد نگاه او را ندان پناه بر کرد داد و
پیغام داد بر عون حکم گفت **واذ نادى ربك بحی ان ایت القوم الظالمین قوم فرعون**
انهم یلقون بحیثین نذای توحید بود و دیگر نذای شریعت و راست کردن اصل دین و از بران
نذای نبوت بود و پیغام دادن بر عون و قشش بان نذای نبوت آیت خود گفت القوم عاصک
تادل موسی مقین شد و قوی شد بدان آیت بجز اردن مقام نابانی که آن شکست نیکو از خدای
عزوجل اندر مناجات موسی که از کجا ابتدا کرد و با و تا با خردن درجه بدید و بر نیت بر نیت
و هر یکی ازین درجات اندر حکمتی است بر موسی را چون نبوت ندا آید و گفت **وما نزلک**
ببینک یا موسى گفتا این چیست که بدست راست اندر داری و ایستادی است از حکم بر ک
موسی را نه از بجزان بر سید که خدای ندانست که آن حیث و یا موسی ندانست و دانست که موسی
مردانه آن نبوت و مقربانند که اندر وجه هنرست و از وجه منفعت است تا چون چیزی بایزد
او را بزرگ او دانسته است اندران عصابان آیت بزرگ بود و دل بران نشسته بود و
و این را معنی تفسیر خواند بر موسی گفتا **می عصای** خدای گفت این عصای تو بجه کار آید
گفتا **القواک و علیها و امش بها علی غنم** چون جایی کیا خود برین عصاب درخت را بریم تا بزرگ
بر بود و کوسینان بخورند **ولی فیها ماریب اخری** و نیز حاجتهای بسیار مرا این عصاب بود که این
چیز بر میاورد و بخت بر یکم چون خود بر من اندم و نیز مرا اصلاح باشد چون موسی مقربان
ایچ اندر عصاب بود از هر هنری آنکه خدای عزوجل گفت و چیزی خود موسی را که موسی ندانست که
آن جان شاید بود خدای اندر عصابان موسی بخت نبوت بختین شد بر آنجا بر هر چه که شو
بسی که فرعون پیغام بر آن خدای موسی را بر خودی که آن عصاب بخت و ما را نکر دایندی و موسی
با آن خدای بود که چون مشغول میفکند که و ما را شقی موسی از آن بر سیدیک بر خدای

خواست که موسی بران زیارت کند تا موسی بر دینار ما خور کند و آن خوب مار کند و باز خوب گردد
تا موسی با جگر جری مذهب کرد و راست بر آنکه بر موسی سوی دشمن خویش فرستاد تا جگر جری حکمت
خدای بدید آمد جگر ملک که در موسی خواهد فرستاد بودی نکرد بخود تو و باهشی تو و او با جگر جری
بیان نماید و هر چه بداند او بیا سوزد تا جگر اخلافتها و ادبها او راست شود و تمام گردد پس موسی
فرستاد آنکه خدای عز و جل موسی را گفت **انها یا موسی ان عصا لندست یکن فالفینها فاذا هی**
حیة تسقی بر زمین مگر آن عصا مار گشت مار تشبان و تشبان آن مار بزرگ بود که او را کرد
سطح بود و روی مرو بود و موسی بدید بر سید جان که گفت **فلما راها هتسکاهما**
جأت علی مدبرها لم یعقب یا موسی موسی چون بدید که آن خوب مار گشت بر سید و از آن سو
شد و پشت سوی او کرد که بگریزد و لم یعقب یعنی لم یلحق و سوی او نگرست تا خدای گفت
یا موسی بازای و متی بر له تو ایمنی از آن موسی باز آمد خدای گفت **خدا هادج عصف سیدها**
سیرکها اولی که این رام جان خوب کی دام حاکم بود و موسی علیه السلام بدین فرستاد
سید بود که این فرستاد از قوت یمن او بود زیرا که موسی یعنی بود که خدای قادر است
له خوب را مار گرداند و فرعون را بماند هلاک کند و بکن ندانست که او را با آن خوب خواهد گرداند
و این را ایت نبوت خواهد کرد نه عقوبت بر من خدای او را بکن کرد و بغیر خودش که یکی
و مترس که این را با آن خوب خام کرد ایندن موسی برانست که آن قدرت خدای است بر ترسید
دست دواز کرد و گردن مار بگرفت آن مار بدست وی آمد خوب گشت هم حاکم بود پس
این آیت بدید پادشاه و دیگر ایشان هم بود **و ادخل بدک فی جیک خرج یثا و من غیب**
سور یعنی من غیب بر من کفایت بحیب لندکن و رگش دست راست بدیده و بشیر تو
کرد کوه موسی سیه جوده بود دست از جیب بر کشید و یافت این مار که شب خون ماه و این
علامت نبوت بود خدای گفت **فذلک برهان من بدک** این هر دایست حجت است تو را بر
تو موسی فرعون بر معاشر جلد **ان لیت القوم الظالمین قوم فرعون ان تشقوت**
پس چون خدای موسی را هر ایت دانه بود و همه ادب راست کرده موسی بر بگریزد او و حکمت
کاد است ما خدای عز و جل اندان مقام هر چیز که دانست که اندان پیام که از آن بیان از او حکم
پیغام بر که همه بنام از خدای خواست گفت **وب اشرح لی صدری** موسی بطبع خویش نگر دل بود
قدانست که پیغام که از آن دادی باید فراخ و صبر بسیار تا هر چه بر وی آید از سختی و مکر و از آنکه
او را دفع زن کند و هر معنی احتمال تواند بردن **و یسر لی امری** و کار من آسان کن تا مراد تو
روی اند بیا بد و این مناجات از موسی بحت بود که آن نعمت که خدای عز و جل او را داده است
سخت بزرگ است و این بار نبوت له بر کمال دانست که سخت که است و کشیدن از ستار است
حوی برین بار نعمت و نبوت اندر ضعیفی خوش بیدار کرد و ضعیفی و شکر دل و عاجری و خوشی
مقرع با قدرت و نعمت خدای شناخته بود و عصمت با خدای بسته پس گفت **و احلل عقدة**
من لسانی بقوم اقرنی گفت این عقده از زبان من بردار تا من سخن نگویم تا تمام کردن و این
از من اند بیا بد پس گفت **و اجعل لی وزیر من اهلی هانواخی** و معنی در زمین بجز گفت مرا
از کهای من باری ده هانوا و اشد به اندکی و اشرکه فی امری ما من پیامبر
ده تا من بدو پیرو کنم پس گفت **نسبحک کثیرا و نحمده کثیرا انک کنت بنا بصیرا** یعنی نصی
مگر و ندگر مگر بیکر که جوده ضعیفی خود موسی از خویشی و من لطافت که خدای او را سرایت خود

و پیام که از آن فرستاد اندر هر چه بخواهد بیدار کرد گفت یا رب هانوا و یا رب انانیت ده
اند پیغام بر که تا یک جای پیغام بکنانم و هر دو را بر میفرم تا اگر از من تقصیری آید از پیغام
که از آن یا اندر بستیذ تو او را باری که کمال تمام کنم هر چیزی که موسی خواست همه او را بداد و
اجابت کرد ایندن گفت **قد اوفیت سؤلك یا موسی** ای خدای من ترا بدادم شکر لی آرد
بپرد و دلش فراخ گردانید ایندن یک سال بر در فرعون ماند و با وی بیافت همه خلق را عدل خواند
و خدای بر سید و دلش شکر نشد و زبانش راست کرد و هانوا و یا رب پیغام بر که داد و دین
موسی بران جای اندر سخن گفت که مردم نادان بود عجب کند و اندان سخن حکمتی است **قال رب**
انی خلقت منکم نفسا فاخلف ان یفعلون یا رب من کی این ایشان بگشته ام و مرا بگشند
له جای او بگشند من محسم ترم که مرا بیا بند و بگشند و بکن تا بنداری که موسی را گشتن بر سید و بکن
از بکر انصاف شدن پیغام بر که تو را رسیدن تمام کردن پیام و اندر آن خواست که مرتبت او تمام
شود و این تدبیر محمود بود انکر له خدای او را بداد مرتبت بود از قوت له موسی را بداد از نبوت و
پیغام بر که و مناجات با وی و حجت و سخن خویش او بشناید بی آنکه میان او اند هیچ فرستید و
موسی خدایا بحقیقت بدانست و امر او بقوت یمن بدید رفت این چنین بود که در آید بر مرتبت
اند کار خدا و ندان و اند و مان کردن او جازا بحکم او چه خط بود یا تو را و یا در کانی را سو
او چه مقدار بود که بر وی زمین اندان و خدای را ندیده و بود که امنی تو از موسی بگر که خدای
منده را ایندن گوید **و اصطنعک لنفسی** بگر چه بود سخن است و چه بزرگ مرتبه بود پس
بداد و بر دیگر بندگان چه فضل دارد و این هم صفتهای آن سخن است که گفت **و اصطنعک**
لنفسی پس آن موسی که با آن بر کی بود جان را چشم او چه خط بود او را آن ترسد که پیغام بر که او
تمام نشود و اندر مرتبت نقصانی آید ما من فرمان خدای تمام کند و این مقام بزرگ از آن
درجات پیغام که از آن کاد تمام کند پس آن را در بجزای عرصه که در سان معامتهای دیگر خدای
او را احکام کرد که فرعون ترا خواهد گشت و تو او را غلبه کنی و پیغام بر بکناری و فرمان من تمام کنی
ما او از این این شد و این حاجت دیگر شروع اندر ایندن گفت **سند عضدک بلخیک و نجعل**
لکم سلطانا یعنی جتا و تو را گفت من ترا بگویم نه برادرت هانوا و شارا جتها و تو را بگویم
فلا یصلون الیک کما یصلون الی و قوم از شارا رسند و شارا نتواند هلاک کردن **انتا و من**
اتبعکم اهل البون و شارا متابعان باشند و غلبه شارا باشند پس چون موسی را دل شاد شد
و حاجتهاش روا شد و نبوت یافت و سرایتش دوست شد و هر چیزی که او را اند پیغام بر که بیاید
از خدای خواست خدای عز و جل او را بداد آنکه او را پیغام دلای پسوی فرعون که چون ری او شود او را
جگهی گفت **ان هب انت و احوک با یاتی و لا تنیا فی ذکرک اذ هبنا الی فرعون انه طغی**
گفت تو را بداد و بدو فرعون شوی و سقی منای پیغام که از آن دست و سستی بکشد اندر سستی
و لا تنیا فی ذکرک یعنی الی سالة و العبادة گفتا **فا ینها نقول اننا سؤلك بدک** لی او شریذ داد
بگوید که ما هر دو پیغام بران خناس **فارسل معنیه اسرائیل و لا تقذیم نبی اسرائیل** یا با سبیل و این
غلب از ایشان بر کی این سخن و بداد کردن **قد جئناک با ین من ربک** ترا از خدای این پیغام
این عصا و این دست **و السلام علی من اتبع الهدی** پس آقا بدین خود خواندن ایندن
گفت سلام خدای بر آنکس که او را مسلمان را شایع بود و یا شود و خدای را بر مستد و تشبان را دوست
باز دارد **انا قد اوحی الین ان العذاب عنی من کن رب و تولی بگوید که با حسان و حجت آمد**

از خدای که عذاب جزای اوست که او روی از خدای را برهنند و بیعباران جزای
و به آیت خدای دروغ رفت باشد بر این مقام خدای بدین تالیف که به نجی اندست از حکمت
است که سخت بر خدای که سخن از نجی اسرائیل بر کسی بر آید تا بدانی که آن سخن و آن
که او بر عیبت کرد و بر آن مسلمانان بر خدای سخت تر بود از آن بستی و کافری پس چون خدای
عز و جل بگفت که تو چون را جگو بیند چه پیغام دهی از این پیغام که پیاوختن تا همه کار او باشد
باید تا آن تمام شود ای ذون گفت **فَقَوْلُهُ لَيْسَ لَكَ تَنْزِيلٌ كَرَامَتٌ** لغای موسی شاید
تو چون شریک را او عاصی شده است و آل بدی که خوشی را دارد **ع** دعوی خدای که شاید چون با
او سخن گویند بری گویند تا او بشنود و شاید پیغمبری تقصیر کرده باشد پس این ادب معامری
بود که او را پیاوخت تا همه از پیش تمام شد و همه نعمت بود تمام شد و مناجات بری شد موسی را
مقام مناجات باز گشت بامر تنها و نعمتها و بر حکمتها و بر که و سعادت بری و بر که و مناجات بری و که
شریعت و بری و بر که و بری و بر که و بری و بر که و بری و بر که و بری و بر که و بری و بر که
آن جایگاه مبارک خواهد ای ذون گفت **فِي الْبَقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ** پس موسی با آن مرتبه با آن
محرکه و ذن همه شب بیدار بود و او را همه چشم داشت چون مامدنت کفنا آن آتش آوردی
کفنا و لیکن دو ششای پیغمبری آوردیم که از همه روشناییها روشن تر است و بر مانه پیشین اند
حکیم بود نام او حید و او را مناجاتها است بسیار مناجاتی اند ای ذون گفت آلهی کیفیای
من در حکم و جاک موسی قبلیس الجذوة فافصر عنك بالعبوة کفنا یارب چگونه و بید شوم از تو
و توان با خدای موسی بدو تو آمد که باه و آتش برد از دور تو با بری و کرامت و بنوفا باز گشت
و بدین مناجات موسی اند حکمتها است بسیار و این همه اند من باب یکم پیشتر است که بدین کتاب
اند پشت و از کهران چشم کشم دوازده تا تو بدانی که اند که قصه که که خدای اندی گفت پس بر
هر سخن اند حکمتی است تا حکما آنرا بفرمایند استنباط کنند از هر حدیث را حکایت کفنا **ساکان**
حدیثی بقرنی و آن حدیثها که اندی باید کرد است مثل او چنانست چون درختان بار بار این
حدیث درخت است و میوه را و این کلماتی حکمت چون بر درخت بسیار اند بنشین ای ذون
باید که آن میوه در درخت تو بر نخوری تا راحت آن بر تو برسد و الله اعلم بالصواب و الله اعلم

خبر شدن موسی بمصر علیه السلام

پس موسی علیه السلام دیگر روز از اینجا رفت تا بمصر آمد با عیال و با کوه و بنده و شب بیدار
آمد و مادرش را دید و برادرش هارون و خواهرش میزدشان مرده بود خون بد خانه انداخت
باز نشناخت که دوازده سال از مشاع عایشه بود او را بر سرید که تو کیستی کفنا من مردی از راه
آمدیم استبهمان شما باشم او را بچانه اند جای کرد و طعام مش او زدند و هارون را گفت بشین
و با این مهمان نان بخور تا او را که ای کرده باشی اینیون گفت بخیر اند که خودی مش موسی او دیدند
چون هارون با وی نشست موسی با وی سخن گفت هارون او را بنیخت اخاه مادر او را بنیخت موسی
چون نان خورد سخام خدای عز و جل هارون کرد و هارون کفنا سمعا و طاعة من دیگر روز بود
موسی و هارون بر خاستند به بد و چون روزی که میست لغز هر دو و زدند بگشت موسی کفنا ای
مادر اند مراد که خدای مادر از بد او ای می کرد دست بر من برد و چون شدند بخیر اند ای ذون
که هم از نگاه شدن چون پادیا نشد و عیبت که که دو سال بدو در عیون ماند موسی کفنا من رسول

سلام

خدای ام ایشان گفت خدای تو هست او کفنا خدای آسمان و زمین آن حاجبان و دوستان ازون
گفت این دیوانه است آن روز باز گشت چون دیگر روز پیامد با هارون او را بدیوانه افکاشتند
و کسر خیر او مش فرعون بنیان ست بردن تا دو سال بود و موسی و هارون را یکی سخن بود که با او حدیث
و خنده کردی یک روز مش او نشسته بود با مذیایان حدیث دین رفت و فرعون حدیث خویش می کرد
که من خدایم آن سخن لغز عجیب تر چیز است اینست که بر در بر یکی مردست که اینیون گوید که او را خدای است جز
تو و چون خشم گرفت و کفنا آن کیت شوید و بیاریدش این سخن میزد و در موسی یافت با هارون
هر دو را پیش برد کفنا من جان دادم که یکی است انون دو مرد اند و چون موسی در کت او گفت تو
کیستی گفت من رسول رب العالمین رسول خدای همه خلقم تو چون او را بنیخت گفت **ایم نیک فینا**
ولیدا تو ای که تا خرد میزدیم و بیایان ما اند بزرگ شدی و **لبثت فینا من عمرک مینن** و چند
سال اند میان ما بودی و **فعلت فعلک ایی فعلت** و **دانت من الکافون** پس آنکه نعمت مرا حق
نشدی و تا بسیار شدی و آن مرد فعلی را بگشتی و تو را طلب کردم بحقی کفنا ای من **فعلنا اذا**
دما اناس المضاہین یعنی من المضاہین کفنا آن مرد را بچاکشتم او را دست میزدیم خواست گشتی
بچاکشته شدی و گشتی بچاکشتم و بچاکشتم و بچاکشتم و بچاکشتم و بچاکشتم و بچاکشتم و بچاکشتم
بسم **فقد رت منکم لما خفکم فی هب لی ذی حکما و جعلنی من المرحلین** من از شما ترسیدم
و یکم حکم خدای مرا حکم داد یعنی علم و فهم داد و مرا پیغمبری کرد و فرعون کفنا و کفنا و کفنا و کفنا
و ب العالمین که تران سازد کیت **قال دبل السموات و الارض و ما بینهما ان کنتم موقنین**
کفنا خدای آسمانها و زمینها و آنچه درین میان است همه او آنی و او آنی دارد **قال لمن**
حوله الم تمنعون تو چون بر جلسا و خواست که کرد او نشسته بودند کفنا نشنوند که چه بگویند **قال**
دیکم و دیکم ابایکم الاولین کفنا خدای شاست و خدای بنیان شاست از شما بدو در عیون کفنا
آن رسولکم الذی ارسل الیکم لمجون **ه** بر روی خوسر کفنا شازا رسول دیوانه فرساختند کفنا
دب المشرق و المغرب و ما بینهما هم حکم آسمان و زمین و آنچه درین میان است اعداست هم
چنین مشرق و مغرب و هر چه اند میان است اعداست تو چون گفت **لین اخذت الیها غیری**
ای جعلتک من المسجونین کفنا آن جز من خدای دیگر برستی من تران بدان کم موسی کفنا او **لوا**
جیتک لشی بین ترا چیزی بنیام آیتی تا تو بدانی که من پیغمبرم **قال فانت به ان کنت**
من الصادقین کفنا اگر راست گویی بیاد و نیامی **ایم** فالتی عصاه فاذا هی ثیاب مبین **ه**
موسی عصا از دست بینم که ماری گشت عظم و ورک و دهان باز کرد یک لب درین رو بخت
فرعون نهاد و درین بر لکه کوشک خواست تا فرعون با کوشک فرود برد آن همه له با فرعون تو بداند
هم بر حشده و فرعون بر سرید و از سخت فرود آمد و درین بخت اند شد و شکست فرود شد از بیم
ای ذون گویند که یک هفته به شکست رفت و او را هر یک هفته یک بار حاجت آمدی و این بود که
او اند خود چیزهای بدید که در دیگران خود تا بخویشی فریفته شدند پس فرعون ازین بر حشده
بالوان کرد و زنها خواست گفت ای موسی این را بپس تا بتو بگویم و آن کم که تو می موسی کردن
مار بگفت هم خبان عصا شد و فرعون ازین بخت مرده اند و باز جای خویش نیست موسی دست از
جیب درآید و کشید میزد چون ماه و در عید **فاذا منی بنصا للناظرین** **قال للملاء حوله**
ان هذا لسا عریم یبیدان عجمکم من ارضکم بسم **فاذا انامرون** و فرعون بپارا کفنا این
جادوی است اسناد و دانا او چه خواهد که شازا از زمین صحر جادوی مردن که چه مشورت کند

موسی تو بکنند بدربار الله خدای عزوجل مرا فرودست و بیگاسل را با وینندگان تا فرعون را با همه
سباه بدربار اندازم تا عرقه شود موسی علیه السلام است بدربار الله و گفت بسم الله و بی اسرائیل
همه از سر او انداختند چون به بنه رسیدند و از راه بیرون رفتند و دوازده کوی بدربار اندر
باز شده بود و در میان این کوی و آن کوی چون دیوای بود لایب و ایشان اندان کویا سیم
رفتند و آن کوی بود آنرا که اندان کوی بود می دیدند موسی را گفتند ای موسی تو سیم که
ان دیگران هلاک شدند موسی دعا کرد خدای عزوجل بدربار را بفرمود تا ان کویا باز شدند چون
طاق تا ازین کوی بدان کوی می دیدند یکدیگر را تا راه بگذشتند و بنای دویاد و کویا
موسی علیه السلام بود ساعتی بگذشت و از دریا را می بیند اسرائیل و عیون و لب دریا و از
پسند ان عجایب دیدن آب بهار شده و کل دریا خشک شده و بی اسرائیل و عیون از دریا رفته
بودند و طوقی هنوز آید دریا می رفتند و عیون چون ان هول دید چیزی که هرگز ندیده بودند سخت
سخت بودند و دلش می میزد هاهمان را گفتند چه کنیم گفتا بکنند و از سر ایشان بشوم که ایشان را از
دربار ان سوی جای که بخت نیست شمشیر از خیم و همه را بکشیم و عیون گفتا حکومت کنیم با این سباه
زیر این آب اندر هاهمان گفتا موسی تا جایی بگذشت و تو با خدای توفیق کنش و عیون گفت
بایست که عیون و آب انداختند و قوم از بی فرعون تا همه سباه بدربار آید شدند کس نماند
زیر خشک و موسی از ان سوی رب دریا بر شد و بی اسرائیل هم بر شدند و موسی فاه کرد و عیون
را دید با سباه به بنه و دریا رسید موسی عصا بر برد و دریا را زبذ تا آب فرو نشیند و فرعون را
ره بدهد خدای گفتا **و اتک البعد رهوا یعنی صفا انهم چند مفر خوف** گفتا ای موسی دریا
تا هم چنان که یافتی دست باز دار که من ایشان را عرقه خواهم کرد و خدای خواست تا همه سباه فرعون
تمام بدربار آید پس چون سباه تمام اندر آمد فرعون بران لب دریا رسید و بذا آب رب دریا
بر افتد و خواست که عیون را بجزیرگی رب دریا آید و بود دست باز کرد و تباه و روی فرعون در
و از پشت اسبش بزداید و بدربار انداختند و خدای عزوجل فرمان داد دریا تا آب خویش فرو اندک
بر ان هر خلقت و عرقه کرد شلن عیون آب بر عیون رسید و دانست که عرقه خواهد شد و با کس کرد
از میان آب که گویند بدان خدای که بی اسرائیل بنو کویدند و جزا و خدای نیست و مسلمان شدم
و گویدم موسی چنانکه خدای گفت **خفی اذا ادركه الغرق قال انت الله لا اله الا**
الذي انت به بنو اسرائیل و انما من المصلح خبر سل رسید که اگر فرعون ان سخن را در یک
بگوید رحمت خدای اندر یا بدش روی بفرود و انان کل دریا بر کشند و اندر هاه
فرعولی آید تا این سخن نتوانست گفتن و ایش عرقه کرد پس خدای عزوجل بر پیغامبر را اصل
صلی الله علیه و سلم بقران انداخت **الان وقد عصيت قبل و كنت من المفسدين** گفتا یا
مهر من فرعون ان سخن ایان بگفت جای مرگ و بوقت هلاک من آید و جواب دادم او را که
اکنون کوی جای مرگ و من ازین عاصی بودی و بر زمین خدا کردی و یا خبر تفسیر این روایت
روایت کند موسی ازین کباب که جبرئیل محل آیت بر پیغامبر و خواهد آید و گفت یا مهر به
این همه بی که از خدای عزوجل بتوا اهدم مرا حذران شادی نیست که بدین دعوات یکی از خدای
عزوجل گفت **الان وقد عصيت قبل** و یکی انجا که گفت **فما را و با سنا قالوا انما با سنا و**
گفتا یا جبرئیل خبر گفتا ایضا که من بدین دو تن را دشمن داشتم یکی ابلیس لعنه الله که او را
عاصی شد و آدم را سجود نکرد و یکی فرعون که خدای را منکر شد و خلقت را مخوشی خواند

بنون

و اینون گفت خدای من پس من عرقه شد و بجای عرقه شد سخن ایان گفت من از خیم او بر
بید یا جبرئیل و کل بدعاش انداختم تا ذکر باز این سخن بگوید و انان روزی از نام و رسم تو سیم
که مکر خدای ان ایان او بید رفت و مرا از بحر او عذاب کند چون خدای ان آیت بر انان من بگو
فرستاد این شدم و دانستم که خدای ان ایان او بید رفت و دیگر آیت ان که گفت **فما را و با سنا**
یعنی عذابنا فی الدنيا عند الموت قالوا انما با سنا و حده و کفر با ما کنا به منکرین گفتا این کویا
چون وقت مرگ باشد و عذاب من به پیشدین جهان بچشم سر زنی بداند که بدین جهان باز گشت
تواند و امیدشان نماز آید و گویند که گویندیم خدای و بگوید شدم از بتان خدای گفتا **فما یک**
بنفهم ایما هم لما را و با سنا ایشان را شفقت نداشت ان ایان بدان وقت که من عذاب بید
آیدم و ازین جهان فرمید شوند **سنة الله التي قد خلت من عباده** با همه بدکان پیشین
هم چنین کردم که هر کوی که بوقت مرگ مومن شد ایان او بید رفت و جبرئیل گفتا من بدین دو آیه
شاد شدم و دانستم که خدای عزوجل ایان از فرعون بید رفت و نظیر این آیت اندر بی جای
دیگر هست ایما که گفت **وان من اهل الکتاب الا لیوسن به قتل موته و یوم الهیمة نکون**
علیم شیدا و این را فایده است که چون ان اندر عیون علیه السلام ان گویند که اندر عیون نیست و
فرمان ان گویند که در عیون نیست و همه فرمایان اندر عیون سه مقالت گفتند و سه گونه
یک کرده گفتند عیون بر خدایست چنانکه خدای گفت از ایشان **و قالت المصارح المصیح ان**
الله و کرمی لفسد خدایست و خدای یکی است و بذر عیون و بذر و مادر و بر سره اندک خدای است
از ایشان **لقد کفر الذين قالوا ان الله ثالث ثلثة و ما من الا له واحد و کوه سوئم**
که خدای خود عیون است و جزا و کرمی نیست و او خود خویشی را یا بگوید و بشک مریم آید رسد
و بصورت بشری بیرون آمد و خویشی را عیون نام کرد و خواست که خلقت او را بی عیون به پیشد
کس بر زمین بود چند آنکه خواست پس با میان شد و خدای عزوجل ان مقالت ایشان را باز کرد و بشک
بر ایشان آید و ان گفت **لقد کفر الذين قالوا ان الله هو المصیح ابی موسی قتل من یک من ایشیا**
ان اراد ان یحکک المصح ابی مریم و امه و من فی الارض جميعا گفتا کفری شدند ان کما که ایشان
گفتند عیون خدای است چه خدای باشد ایشان که او خدای خواهد عیون را هلاک کرد و اندر مادرش را
با هر که در زمین است من شما این قول می گویند پس ان فرمایان که اندر عیون چنین گویند و
چون انان گویند که خود عیون بود و گویند دروغ زن بد و نه بیجا بر خود هم کس از ایشان
چان ارتق ایشان بر نیامد تا عیون مقرر نیامد که عیون بد و خدای بود و بیجا بر خود و اکر
ده شبا و دیش یا کس را اند تا این اول بیانند چنان از تن ایشان بی نیاید و ان میان تر سایان
و چونان معرفت که هر کوا جان کنند دشوار شود گویند ان سخن باز بسین یکی و تلقی کند
چون بگوید جان من آید و ز عیون عیون را عیون عیون را عیون عیون را عیون عیون را عیون عیون را
من اهل الکتاب الا لیوسن به قتل موته گفتا ان جبرئیل یا ق سابی بشیر باره کنی یا سابع
مروا بخند یا از نام یا از کوی پیغمبر هیچ حال جان از تن او بیرون نیاید تا عیون مقرر نشود
و گویند که عیون بد و بیجا بر ان ایان او را شفقت نداشت پس من فرعون و قیوش
عرقه شدند و بی اسرائیل رب دریا و آمدند و وقت نماز دیگر از یک امرو موسی علیه السلام
بنیت بود که ان مقداد که ان روز مانده بود خدای تعالی ان مانده مان گذشته و از وی
پروزه بید رفت و تا آفتاب رفت نشد طعام خورد و همه اسرائیل نام چنین فرمود و امرو فرعون

چندان روز عاشر روز دوازدهم واجب بر کسی که روزی اسرائیل بموسی کرد آمدند و گفتند ما را
 بدو ایون آید که فرعون در آب انداخته است که علامت اوست که
 فرعون چهارصد سال نیست ملک اندر که شد و در هر روز و در هر یک از جای
 حیات شدی موسی خدای را بخواند خدای دیرا بفرزند تا فرعون با همه سپاه و سراب آورد و
 بر تن ایشان سلاح بود بسیار از نوسیم و فرعون بدو بسیار بی اسرائیل خویش اندر دبا افکند
 و آن نوسیم و خواسته جدا کرد و فرعون آورد و هیچ دینی اندر غنیمت حلال نمود مگر بدین
 اندر خدای عزوجل حلال کرد و پیش از آن هرگاه که کانی بکشدی خواسته و ایشان حلال بود که
 موسی ایشان را نمی کرد که این خواسته جدا میکند شمار از ایشان عایت استید مصر
 از پیرایه و نوسیم و کوه خدای شمار از آن هر حلال که دست فرزند خواسته مگردید و فرعون
 نکردند و آن خواسته هم بر کف خدای از ایشان بپسندید بر خدای دیرا بفرزند تا فرعون کرد و
 و فرعون را بلب دیرا بر انداخت حاکم گفت **فایم نخبیک بدینک لکون من خلفک ابه**
 و در روز مروج کرد تا آن هر خدای با او بودند و بلب دیرا بر انداخت و هنوز آن مروج از آن جای باز
 نشتی و نشتی تا رسیدن و مروجان حاکم را با بلب لطافت خواند بر موسی دیگر
 روز از آن سترک برخواست هم بلب دیرا بر رفت با بی اسرائیل بر مردمانی بگذشتند از عیالین
 هم از قبطیان و قوم فرعون بودند و بلب از باز تاشی او بودند و بلب برست بودند و
 داشتند بر صورت سرکاه و سر کوه ساله هم بر سینه موسی را کشیدند بر جلدان محنت که خدای
 بر ایشان کرد و فرعون با قوم فرقه کرد که خدای موسی را این خدای ده له او با به بنم و او را بر سینه
 حاکم این مردمان هم بر سینه خدای عزوجل حکایت کرد به بی اندر **و جازای اسرائیل البعد**
ما تاعلی قوم بیکفن علی اصنامهم قالوا یا موسی اجعل لنا الهة کالهة موسی انکاه دل
 از ایشان برداشت و بر ایشان فرمودند شد لفظا اتم قوم بیکفن هون شما مردان مرد ما بدیخ
 این مردمان اندر و بیدیت بر سینه از آن هر باطل است بر کفها **اعین الله انعام الهاد و**
خضک علی العالمین کفها شمار از خدای خدای دیگر باید و او شمار از بخت این زمان فضل کرد
 و دشمن شما هر کس که بر موسی ایشان را بلب دیرا آورد و در میان ایشان یکی بود
 او را سامری خواندند که نام او موسی بر طغر بود و از دهی بود از عراق مردمان او بلب بر سینه
 و بنان داشتند و صورت کا و اندین کتاب ایون روایت کرد که سامری از آن مردمان
 بودند از بی اسرائیل بود و از قبطیان بود و موسی بگوید و بدو با بی اسرائیل از دیرا بگذشت
 چون ایشان این سخن بگفتند سامری دانست که اندر ایشان خیر است بدو اندر کرد هم افاه
 له من ایشان هلاک کنم و بلخار تفسیر از ایون روایت کرد که سامری از بی کتاب که این سامری
 از بی اسرائیل بود از فرزندانی بر یعقوب و آن وقت های پیش از موسی از ماد و پاد و از سران
 له فرعون خندان بی اسرائیل را هر که او بر ناله کشت زبان با و در خون خواستندی که با د
 بنند از مصر و خون رفتندی و بناری اندر بگویتی با د بنها دندی اگر دختر اندی بر کفندی
 و کوسر اندی هم بجا بگذشتندی تا بمرح یا سباعی بخورد اسان و بدو شش بایکشد خدای
 عزوجل بر سر بل بفرستادی تا ایشان را بپسوردی و بدو هان ایشان اندر خدای و ایشان از
 و او طعام و شراب بود که دو سال و سه سال هم چنین بیسوردی چون بنک شدی مادان
 بیامندی و بان خانه بر دندی و سامری از آن که با بود له او را ماد و پاد افکند و بدو و بر کفندی

و کاه له جبریل موسی اندی این سامری او را بدیدی و بشاخی این خبر له سامری از بی اسرائیل
 بود و بلب کوه بود درست و در یکجا بختی در خور و له خدای به چنین حکایت کرد از بی **قال**
بصرت بالم تبصروا فقبضت قبضة من اثار التوراة یعنی جبریل و خدای بنابر که تعالی
 موسی را و عده کرد و بدو را بی اسرائیل را از فرعون بر هانم و تراشید خویش خویش بکوه طرد
 سینا و باقی مناجات حکم و تقیة بی خویش با لوح اندر بنشته تراشید تا بقوم خویش اری
 و موسی از عده را به چشم داشت تا خدای جبریل را بفرستاد و موسی را مناجات خواند تا و عده را شد

خبر شد موسی علیه السلام مناجات کلی ساله بر سینه در قوم

قال له تعالی و اعذنا موسی تبیین لیلته و اعنناها بعشر فتم سیفاب ربه ارمین
لیلته خدای عزوجل جبریل با موسی فرستاد و او را مناجات خواند تا از سینه او را دهند و تقیة
هم بیکار فرستاد نه خون قرآن محمد صل الله علیه و آله که با به یار فرستاد و هر روز سودی و هر روز
 اینی و قرآن را از بجزان فرغان خواند و خدای لغت **تبارک الذی نزل الفرقان علی عبده** ای کاه
 مفرق اند بر کف از اسان نه بجهله و او را له فرق کرد میان حق و باطل بر سر هر صل علیه السلام موسی
 علیه السلام را و عده کرد از خدای و بفرمودش له بجز سینا سودی و در روز دوازدهم و اندام تو هم
 فریخته و او که در وی طلعت غلبه کرد و بوی شوائف نفسانی بر خدای عزوجل باقی سخن بید
 و تقیة تراشید موسی بر بی اسرائیل را کرد کرد و ایشان را آگاه کرد که من به بکوه طرد سینا شوم
 مناجات خدای و شمار از تقیت ارم اخبار اسما و زمینها اندر و هر چه اندر این جهان بود است
 و باشد تا در سجده منانند و بفرمودش و شریعت که شمار از خدای خواهد فرمودن اندر تقیت
 بفرمود و من به روز با شما نیایم شما به باشید و خدای را بر سینه تا من باز آم و هر روز را
 بر سان خلیف کرد و او را کفها عیان ایشان اندر حکم کن بصلاح حاکم خدای لغت **و قال موسی**
لخیه هانن خلفی فی قومی و اصلح و لا یفزع سبیل المفسدین ایشان گفتند موسی باید که
 از ما بی یوان و محترمان با تو باشند تا من حاکم تو سخن خدای بشوی ایشان بر بشوند و ما را
 کوی دهند له این سخن خدایست کفها هر که خواهد بکشد و بفرمودش و سامری چون این سخن
 بی از ایشان بشنید له از بیغایر خدای بی سخن خدای به کوه خواهد دانست که ایشان باید اندر طمع
 به بفرمودش بر کف بفرمودند از هر بی اسرائیل هفتاد نفر جزا و نازل عجل و خرد و بی موسی بر
 ایشان را بکشد حاکم خدای گفت **واخذ موسی قومه سبعین رجلا لمیثقا** و بدی کتاب
 اندر ایون روایت کرد که موسی علیه السلام شهادت و در مناجات بر خون باز
 اندر خوشی کوه ساله بر سینه بود ندا ایشان را بکشد بسیار و باز خدای از ایشان عفو کرد انعام
 این هفتاد نفر را از بی اسرائیل مناجات بود ما از خدای بی اسرائیل را تو به خواهد و این نه
 دست است و این روایت با خبر قرآن نه راست است و هر چیزی که با بی راست نیاید آن
 نادر است و بدو این را به بی اندر ایون کوی که این هفتاد نفر با موسی شدند و بوقت مناجات
 ایون گفتند له خدای ما را بنمای تا به بپسندیمش از اسان صاعقه آمد و او از بی از آن هلاک
 مه بفرمودش موسی علیه السلام ایون گفت **رب لو شیت اهلکتم من قبل اباي**
اهلکتم با فعل السفهاء موسی بنیادست له آن مردمان از آن هلاک شدند له آن خوش
 ای کاه کوه ساله بر سینه کفها با بر این مردمان هلاک کنی بکوه مغنا قوم ای کاه کردی بی کاه

بس که از پس کوه ساله مبتدین بودی موسی این سخن چگونه توانستی گفتن پس خبر ده است
که بگفت تفسیر از دست و مفسران روایت کرده اند که موسی چون مناجات شد با این هفتاد تن شد
که بنی اسرائیل ایشان را با وی بفرستادند تا ایشان هم چون وی سخن خدای بشنود و او را گواهی دهند و
موسی علیه السلام بوقت از قوم باین هفتاد تن اول روزی القدره بتفسیر این خبر است بیرون
ازین کتاب **وعدنا موسی بنی اسرائیل من ذی القدره و اتمناها بعشر من ذی الحجه فتم مقادیر**
ربه اربعین یوم الاضحی العاشر من ذی الحجه و من محرم اندک شده بود روز عاشورا ضحاک
عز وجل موسی را بیعتات خواند مناجات بپاه ذی القدره میان آنکه از عرق غرقه شد تا موسی مناجات
شد یازده ماه بود ازین یازده ماه بنی اسرائیل هفتاد و یک دریا بودند که در آن مصر نشسته بودند
موسی بوقت و بطور سینه شد و بیلان کوه یکراه بنشست همه ذی القدره و در ده داشت او بآن هفتاد
مرد را با او بودند از بنی اسرائیل پس چون ذی القدره بگفت خدای عز وجل حرکت را بفرستاد که در روز
از ذی الحجه نیز روز داری تا این جمل روز تمام شود و خدای با تو سخن گوید و موسی قم را می روز
و غده کرده بود که روز سیام باز ایشان آید ندانست که خدای عز وجل اندک عده را و در روز و روز
گذشت پس چون سی روز تمام شد بنی اسرائیل که آمدند به هارون که موسی این سخن را با ما ندانم که باید
توسیم که او مرا بشنازد که کند ساری چون این بدید طبع کرد که ایشان را هلاک کند و هارون را
گفت موسی جلدی باز نیاید که او برین قوم خشم گرفته است که ایشان این بدو سم از عرق جدا کردند
و آن ایشان را اطلاع بود و زمان موسی نکردند موسی برایشان خشم گرفت و محترمانه و بار سالیان را
و نیک برندان را از ایشان جدا کرد اگر از خدای عذاب آید بر موسی و دیگر مردان بنی هارون سر
بنی اسرائیل را گفت که قسم که موسی از شما خشم شده است که می روز گذشت و بنامزد و مردمان و نیکارا
از شما برود و تو هم مثلاً از خدای آید این خواسته که از عرق و قطران جدا کردید شما را نطق
بود و زمان موسی نکر دید که این خواسته ها که یکصد تا من جامی بکنم و با آن الله افکنم و خاک بر
سرش و ششم موسی نیاید و اگر این شما اطلاع کند خود باز می آید اگر حرام بود موسی از ایشان بود
و نشا از نزد و آن برید گفتند که زمان بر دارم هارون جایی بکند و بنی اسرائیل هر که چیزی داشت
از غنیمت همه می آوردند و بدندان جاه اند کردند و هارون خاک بر سران پوشید و آنکه خدای عز وجل
جبرئیل را بفرستاد و بود موسی که او را مناجات خواند ساری جبرئیل را شنید که او بوده و درش
انجا جبرئیل با آن نهاد ساری خاک از آن جای بر گرفت و با خود بیعت داشت لفظاً بود که مرا خدای این
بکار آید و کرو می آید گفت که جبرئیل بر لبی انداز ایسان حیوان ساری خاک ازین بای آن
اسب و گرفت پس چون بنی اسرائیل نزد ویم همه در جاه کردند و همه روز بود موسی باز بنامد ساری
ایشان را گفت این چنین نیست موسی باز بنامد تا این همه را بنویسد و ساری نکر بود گفت که این را
نکشید تا من بسوزم از راه بر روی زمین نهادند و ایشان همه می نکل بنشیند و ساری از آن یکی کوه ساله
که بس از خاک ازین بای جبرئیل بدین روی اندر دیدند که کوه ساله با نکی بکند چون با نکی کوه ساله و
گویی اینون دعایت کند که دست و اسفولان کشت و بر روی زمین بوقت و مانک کرد و یکا خود
و کوه موسی ازین کوهید که هم جهان روزی بماند بر صورت کوه ساله و از آن یکی نکل کرد و دیگر نکل کرد
هر که جان که خدای تبارک و تعالی گفت **فخرج لهم عجلاً جسداً له خوار** و حوار سازی مانک که او
بود خاصه پس بنی اسرائیل را گفت **هنا الهکم دالموسی** این خدای شماست و این موسی
پس گفتا **فلموسی** موسی را داشت کردند ندانست که خدایش را بدست او بطول خدای شد و

موسی

و ضحاک ایند شما این را بسوزد کنید تا این موسی را باز بشنازد همه بنی اسرائیل این کوه ساله را بسوزد کردند
و او را احداثی مقرر کردند و با خبر تقسیم اندازید و است که اولین شخص هارون مرد دوازده هزار مرد ماند که
بسوزد نکرد و دیگر همه آن کوه ساله را بسوزد کردند خدای گفتا **اخلا برون و اجمع الیهم قولاً و عمل**
لم جبراً و کفراً ندیدی که آن کوه ساله با ایشان سخن نتوانست گفتن و ایشان را منفعت و مصرف نتوانست
کردن و هارون ایشان را خدای عز وجل فرمود گفت **یا قوم انا فتنتم به و ان ربکم الرحمن فاتبعونی**
و اطیعوا امری گفتای قوم این پادشاه است شما بدو فتنه شدید خدای شما را جز اینست مرا متابعت کنید و او را
من بکنید گفتند **الیه** بنی برح علیه عا کفیر حتی رجع الیه موسی گفتند ما دست این خدای
باز ندارم با موسی باز مایمان و هارون را گفتند اگر خدای شماست و اگر نه ترا بکشیم موسی تو از ما بترس
تا پناه بگیری و دستری خود بگیر و هارون خواست که با آن دوازده هزار تن که او را شایع بودند و
کوه ساله بر سرینند از میان ایشان سرور شوند باز فرمود موسی اینیست که بگوید که تویی اسرائیل باین
بیمان کنی و بقاء کردی بر ایشان هم جهان کوه ساله بر سرینند و موسی بجه طور سینه صبر روز و روز
تا با خدای مناجات کند و خبر قسم ندانست و آن هفتاد تن که با او بودند همه روز داشتند پس چون جمل
روز تمام شد خدای عز وجل او را عده کرد که روز جمل روز دهم دلجه بر کوه برای عباد مناجات موسی
آن روز چون سینه بدید شش لایق هفتاد تن بر سر کوه شد و ایشان را لفظاً بر او من بر آید چون
موسی جای مناجات بر سینه خدای گفت **و ما احجبت عنی فیک یایوسی** چرا ایشان حق من از قوم
ای موسی **قال لهم اهلای علی اتری و عجلت الیک رب لتزنی** گفت یارب من بطول خدای تو نشانم
و ایشان اینک بر آن من اند پس خدای موسی را خبر داد از فرمایش برب دریا که ایشان کوه ساله بر سرینند
و ساری کوه ساله را کرد از نزد و اولادند بیرون آمد گفت یارب اگر ساری کوه ساله کرد
او از او ساری سرور آورد او از تو سرور آوردی گفتا **فان قد فشا فیک من بعدک** گفت
من از ما پیش کردم قسمت را از پس تو که اولاد کوه ساله بر سرینند **واضلهم السامری** و ساری
ایشان را کوه ساله کرد که ازین گفتن خدای شماست و آن موسی بر این هفتاد تن بر سر کوه و اندر ساری
موسی و خدای با موسی مناجات کرد و چون خدای با موسی مناجات کردی ای من بید پامندی و بر سر
موسی افتاد و موسی اند میان غایب شد و حکم کسی اماندیدی پس چون از هفتاد تن
بر موسی آمدند موسی مناجات پیشاد و بر ساند و بر واقاد و او از من اینان غایب کرد و خدای
تبارک و تعالی بعطت و عدل خویش با موسی سخن گفت و موسی بنشیند و توبه ببالوح بنشیند و گو
داد حکم خدای گفت **و کتبنا له فی الواح من کل شیء موعظة و تنزیلاً و کل شیء بنور انوار**
خدای هر چیزی بدید کرد از جزها و از موعظت و از بند و از دین و از شریعت خدای موسی را گفت
فخذها بقوة این الواح را بگیر **وامر فیک یا خدایا بلعنهم** و قومت را با کوهی تا کابینند باخ
است ازین است از دین و از شریعت و از بند و از موعظت پس چون مناجات تمام شد و توبه و این
موسی از خدای سست کرد گفت **رب ارفی نظر الیک** یارب بر من فضل کردی و سخن خویش مرا
بشنوید و به من بفضل خویش بر اینهای خدای گفتا **ان قرانی** ای موسی تو اندر برای فایم
فانی خدای باقی با تو اندر دیدن پس گفتا **و کتبنا انظر الی الجبل فان استقرت** که از خدای
و خدای خواست که موسی را بهمان بنامد که او اندر برای فایم خدای باقی خدای دیدن گفتا
بدین کوه اندر خدای و آن کوه از فوقی است و من و کوهی بود آن سمت بنکل لسانند که
نکل که او باند باخ از امر من هیبت من مید و بتولزد دیدن تو را این بتولزد دیدن و اگر این کوه تو

و شکست نتواند بهیچت من قدرت من دیدن تو نیز بران نه توان دیدن **فلما تجلی به الجبل**
جعله دگا حقایق بطلت نزد خورشید و کوه افکند کوه از هیبت امر و خویشتن بطریق
و باخبار تفسیر این است و گفت که آن کوه بشش باره شد و از ریش شام برین جهان افتاد یکی کوه بنشین
نام و یکی عاتق و سیدیک عری و سه کوه از او بهدینه افتاد یکی را کوه از او خواهد دیگر را رضوی و
سیدیک را دقان و **وخر موسی صغفا** و موسی بیفتاد و هوش از وی بشد و موسی به آن دادید که
کوه دید آن موسی از دیدنی از کوه بنشین **فلما افاق قال سجاک تبت ایلک وانا اول المؤمنین**
حون پوش آمد گفت با کاه خدایا توبه کردم و من مومن و یقین بدان که بدین چشم فانی اندیش برای
فنا تراوان دیدن پس اکنون اندیش سوال موسی جواب خدای بدین است اندر حکما را سخن بسیار است
پس در این کتاب تا توان بدین تا خدای از انشیه نماید کردن موسی را عجب سبب گفتش اما آنک
ایست گفت **فلما تجلی الجبل جله دگا** معنی این ظاهر است از وی گفت عریست و معنیش اینست
فلما تجلی به یعنی تجلی امر به دانم چنانست که خدای عوجل گفت **هل یظرون انما انما بآیهم**
لا اله فی ظلم من انعام یعنی آن بآیهم امر الله حاز که گفت **هل یظرون انما انما بآیهم**
او بایق رب یعنی امر و ربیک که معنی این امر خدای بود و این حسن در لغت عرب بسیار است و خبر
بلفظ نام برند و معنی چیزی دیگر خواهد که با آن چیزی پیوسته بود و اندیشی چنین بسیار است
حکما ایند گفت و **هل یظرون انما انما بآیهم** معنی این امر خدای بود و این حسن در لغت عرب بسیار است و خبر
دیگر حکما ایند گفت که اول حریک بیاید دانستن یا این بول خود آمدن کفر بود یا ایمان بود
که موسی چنانست که این سوال قوم بدین زبان موسی و گفتند و نود دیگر چنانست که این سوال
موسی را بود و ایمان است که بجه قرآن هیچ جای نیست که پیغمبر سوال کفر از خدای در خواست
نه از قبل خوش و نه از قبل قوم و این جهان بود که در حق گفتند اگر سوال بحال بود بشرط این نگریدی
مکواب که در مقصود هیچ بودی از او که آن چون دلیل بخیر بود باشد پس ایضا گفت
آن توانی و لیکن بشرط بود و دلیل بود که در حدیث است از ایا گفتند که کوه که کوه است
کبیره مرابه بنوع در مقصود خدای فیکین که کردن صحیح بود و امروز چنانست و رویت صحیح
بود و ما که گفت اگر طاعت من در اید بخت یا بد طاعت داشتن در جهان و بخت همان است
و قول خدای صدق است و در کوه موسی گفت تبت که سوال قوم با بودی توبه بر قوم را بودی و
سوال کفر بودی موسی که وجیه خدای بودی توبه از کفر کرد و بودی و نه او با شد که آن معصوم
باشد کفر بودی از کفر کفر توبه بایدش کردن پس کوه سخن گفتند اند توبه خواستی کردی
گفتند توبه را کلامی شرع باید تا توبه صحیح باشد چنانکه ابریم و اسماعیل علیهما السلام که طاعت
پیدا شد از بنا کیمه توبه خواستند و با کاه ایستاده خود و پیغمبر حاصل الله علیه و سلم گفت
من معنی بود که هفتاد بار توبه کنم و پیغمبر **انما انما بآیهم** که بودی هفتاد بار توبه کرد پس
معنی توبه گفت و در مومن چنانست که هرگاه کسی در مومنی بیند یا عاقبت را اندیشه کند توبه
یاد کند او را معنی توبه که گوید تبت است که گوید رجعت یارب باز تو ایدم موسی جواب
آن معلوم نیست گفت یا رب باز تو ایدم که می گفتند توبه از قبل آن بود که قطعی پاکست که او را نه
فرمود بود که او را بکشتی نه و مان گشت حون آن معلوم نیست توبه کرد و موسی گفتند آن بود که
او گفت مرا باید که توبه پنجم خدای تعالی گفت مرا آن توبه باید که من خواهم موسی گفت توبه لام
و کوهی گفتند چون تابنده کار یافت طمع بودیت کرد خدای گفت کسناهی مکن ثبات نه هندی
فرمود

گفت توبه کردم و کردی کشیدم موسی رویت خواست خدای گفت دو کوه نگر موسی دو کوه نگر بد خدای
گفت آنک موسی رویت ما که بر حقیقت دور قفسه و احباب و طریقی ما بینک موسی گفت توبه
کردم و کردی کشیدم و دانست که بدین جهان نتوان دیدن و لیکن خواست که علت این توبه بداند و
را علت تبت و طلب که در علت توبه خطاست و در چنین شریعت را طلب علت باید کرد و
واجب ما طیبان گویند بی راضی است و در معنی است از احکام شریعت از ایا که ایشان می توانند تا آن
کردن و کوه دادن و حج و غیر کردن و صدقه و احکام شرع بخاری توانند آوردن انچه که گردان
چنین کردند تا انچه شریعت دارد و بپناه کشیدم موسی علیه السلام پوش از اندوالات خود توبه
و گفت و مناجات تمام شد و ان هفتاد تن که ایجا بودند و او را بدیدند و الله اعلم بالصواب الیه

حدیث هفتاد تن لری اسرائیل که با موسی بودند

و موسی علیه السلام حون از مناجات بر داشت توبه بر ایشان می خواند و گفت خدای عوجل مراد
چنین فرمود ایشان گفتند ای موسی اگر سخن نود و اندیشی اسرائیل ما را با توبه نشادند که از بحر
ان فرستادند تا ما بر سخن خدای شنوم چنانکه توشیح موسی میخیز شد و خدای را دعا کرد
خدای تعالی اجابت کرد که ایشان را این بشنوم پس هم آن ایام و موسی را با ان هفتاد تن فرستاد
و خدای با موسی سخن گفت و او را امر و نهی کرد و هم حکایت موسی سخن خدای بشنید ایشان نیز شنیدند
پس حون بشنیدند و امر و نهی تمام شد اما آن کشدای موسی باید که توبه شنوم و نگویم تا آن خدای را
له این سخن که است نه بدین حون ایشان از یکصد حلقه و اندیش با نکی شنیدند از ختم خدای
از اسنان ایشان از موله هم آن بر دند حنان که خدای از ایشان حکایت کرد و گفت **طاف ظلم**
یا موسی ان من لک حق فی نرا الله جمره فخذنکم الصاعقه و انتم شظرون پس حون ایشان را
و مر که بر دند موسی میخیز شد و اندیش داشت که این مردمان از جهان هلاک شدند که آن را
ایجا که موسی میخیز شد و خدای ایشان را هلاک کرد و این مردمان را له اید بودند و بنی هلاک کرد و ما صلا
مناجات کرد گفت **رب و شئت اهلکم من قبل و ایاک اهلکنا بما فعل السفهاء منا**
و که خواستی ای مرا و ایشان را هلاک کردی ای پیش از آن که من ایشان را از اسرائیل جدا کردم **اهلکنا**
بما فعل السفهاء منا ما را هلاک کنی ای خدایان من و ایشان را پاز بودی آنکه ما را از ایمان خواستی
هل یظنون انما انما بآیهم که ایشان را پاز بودی آنکه ما را از ایمان خواستی
له هلاک شوند و زده بشوند خود شدند و اگر خواستی که ایشان را از لافته خدای دوری راست بر
ایشان بباری خود داشت **انت و لیسنا فاعف لنا و ارحنا و انت خیر الغافرین** تو خداوند ما را
بخشای و پارس خود را و نفعی دعا را اجابت کرد و این هفتاد تن را با ان دوازده و دوازده
توبه کردند و خدای به جل چنین گفت **ثم بعثناکم من بعد موتکم لعلکم تشرکون** پس موسی
علیه السلام الواح بر کتف با ایشان از کوه فود آمد و روی بقوم خوش نهاد و ایند گفت که آن
الواح از روز بود و هفت لوح بود هر لوحی بر و نشسته بود و کردی گفتند از یا قوت و زور بود
و بنشینه بر روی کف بودند پس حون با ان الواح و ان هفتاد تن را فرمود و محمد و جبریل و میکائیل
ایند کوبیدند این هفتاد تن موسی را گفتند ما را دعا کن تا خدای ما را پیغمبر دهد چنانکه ترا داد
موسی دعا کرد خدای اجابت کرد و در هفتاد تن را پیغمبر داد و این حدیث را اصل نیست البته کاین
هفتاد تن حون با اسرائیل آمدند و هر چه از خدای شنیدند و هر چه را ایدند و فرمود و ران حان گفتند

له خدای گفته بود جانکه گفت **وقد كان في قلوبهم سمع كلام الله ثم حقوه من بعد ما**
عقلوه ومن يعلمون وچنانکه گفت **يخفون الكلم عن مواضعه ونسوا حظا مما ذكروا**
به واین چنین به صفت پندیران باشد پس موسی چون باز آمد قوم را دید که ساله و سینه موسی بر
ایشان خشم گرفت از بجزای عوطل و اللاح از دست یفکند خشم و اول با هارون غایب کرد پس فرام
پس با سامری حاکم خدای گفت **فلما رجع موسى الى قومه غضبان اسفا قال** پس ما خلفتونی
من بعدكم انما ارجعكم والى الالواح وازد بر اسلحه بجزه الیه پس چون الواح پسند
دو لوح بشکست و این اندازن نشسته بود با د اسنان شدان لوحها از پا قوت بود که رفتند از
هفت یکی شد و که موسی گفتند از هفت یکی بماند خبر دستانت که هر چه خدای خواست که با
ایشان بماند از شریعت و مواعظت بماند و هر چه خواست که نشان شود از بجز عقوبت گناه ایشان را
آن بشد و از بر اسلحه بجز الیه موسی سر در پیش برادر گرفت و خود کشید هارون بر موسی را
گفت **يا ابن القوم استضعفوني و كادوا يقتلونني** گفتای را در این مردمان از من
نه اندیشیدند و من ضعیف بودم اندامیان ایشان خواستند مرا بکشند از خون گفتند که تو موسی
را از ما بریدی تا خود معا بری و بجز بیکم موسی او را گفت **ما منعك ان تاتيهم خلوا الى**
بينهم فاصيبت امرى گفتا چون دیدی که این قوم زمان بردار بودند چرا از میان ایشان پیون
نشدی و از من من نیامدی هارون گفت **يا ابن القوم** و از من نیامدی گفتای را در پیش
موسی بیکم **ان خشيتم ان تقول وقت بين بني اسرائيل و لم توفت قولك** گفتا که من ترسیدم
که اگر با این مردمان که شایع من بودند سام و قوراکوی را چرا از من بماندی و بی اسرائیل را
بر من را گفته کردی و سخن مرا نگاه نداشتی پس گفت **فلا تخف من الاعداء و لا تخف من القوم**
الانك ميت و هارون كفنا دشمن من شاد من و مرا با این قوم که را مخالف شدی راست کن پس موسی
دانست که هارون را نگاه بنودست او را دعا کرد و از او عهد خواست گفتا رب اعطني و اخي
و ادخلنا في رحمتك انت ارحم الراحمين و این مناظره موسی با هارون معا بنده بود و اینک
گفت چرا از خون نکردی و جواب هارون که چرا نکردم که چرا از میان ایشان من نشدم و از پس
تو نیامدم از این جای نگه های بسیار است از باب سیاست و نگاه داشتن رعیت چون اضطرر کند
و بفساد مشغول شد بدینگونه باید داشتن و چگونه جدت باید کردن ایشان را حکم سیاست و لیکن
چایا مشغول این کتاب است و که کم دراز شود و این کتاب از حد اختصاص میون شود از بجزان
تلفیم پس این حاکم اسرائیل راهی بر موسی کرد آمدند مخیر و شرم زده از آنکه کرده بودند پس موسی
با ایشان عتاب در حاکم خدای عوطل گفت **و حکایت کرد از وی** **يا قوم لم بعدكم ربکم**
وعدا حسدا خدای با شما و عهد یکر کرده مرا عیاجات بود و شمارا کتاب و نشان بدست من
افطال عليكم العبد ام اردتم ان يحل عليكم غضب من ربكم فاطفتموه عديت گفتا بدین
روز کار که از شما جدا شدم این چنین عهد بر شما دراز شد ما خواستید که خشم خدای بر شما بیاید و
دعه و ما را ظاف کردید و دین مرا دست باز داشتید **قالوا ما اختلفنا معك بل كنا و لكنا**
محلنا او نارا من نية القوم فقد فشاها گفتند ما وعده و ترا طاف نکردم و دین ترا دست باز
نداشتیم که تو را خشم کردی ما از خواسته مرون انداختیم از بجز خنودنی تو **فكذلك قالوا لعل سامری**
فاخرج لهم عجلا جسدا له خوار سامری آن خواستار گرفت و این کوساله بود پس موسی سامری را
گفت **تر این چه کار بوده** ما حطیک یا سامری گفتا بصرت بامان بنصروا به بقبضت قبضة من انا

دستور

الرمول فبند بها و كذلك سولت في نبيته **ه** و این را بش از پت با ذکر دم پس موسی گفت **يا**
فان لك في الحياة ان تقول لا ماس موسی سامری را گفتا من ترا نکشم ولیکن تارنده و کس قران
تو نیاید و تو با مردمان نیامیزد و کس ترا قوت خوش نمی داند و با تو سخن نکند و خود را با مردمان تو را
بسوخت و ترا وعده است آن بجزای بدان جهان عطا کند و هر چه خواهد ترا آباد اش دهد بماند
کردی **واذطر الى الكهل الذي ظلت عليه عاكفا المحرقه ثم لنفسه في الهم** گفتا بیک
له این کوساله که تو او را بر میندی و او را خواندی که بسوزم و خاکستر او را در دیا بیاورم پس موسی علیه السلام
موسی اسرائیل را گفت **انما اهلكم الله الذي طاله الامم و وسع كل شيء علمه** گفتای را مردمان خدای
شما الله است و جزا و خدای دیگر نیست و او داند که شایع کردید که علم او هر جای محیط است و هر جایی
رسیدست محزون بر میایدون گوید که موسی از خاکستر کوساله باب اندک و ایشان را گفت از این باب
خودید هر که آن کوساله را دوست داشت بر دلش مرد شد و خدای لعن هر چه **واشرعوا في قلوبهم**
العمل بكفرهم این است ولیکن معنی این آیه بیکم نیکوتر ازین پس سامری را حقیق شدند و شرم
و دانستند که گناه کردند حاکم خدای عوطل گفت **و ما سقط في ايديهم و راواهم قد ضلوا قالوا**
لین لم يرحنا ربنا و يغفر لنا لذنوبنا این کوسالین چون دیدند که راه کم کردند حواری را خواهند
و استغفار کردند پس موسی را گفتند ما را از خدای توبه خواه که از خدای ما را بیاموزد ما از زبان
کار این موسی خدای را دعا کرد خدای کف توبه ایشان است له این دو از آن هزار مرد که کوساله بر میند
کو شمیر بر یکصد و اما آنرا که کوساله بر میند و کوساله را سجود کردند و نشان بر میند و اندر
اجاز جنابت له از شرم موسی اندر شریعت جناب خود له هر که با ندای نامی کردی توبه و اولی بود که
له آن اندام را بر میزد به تا خدای عوطل توبه را و بر میزد و این شش از شریعت ابریم بود چون
صحف ابریم پیاذ این مشوخ شد خدای روان مردمان که کوساله بر میند نه بشریعت موسی کار
کرد نه بشریعت ابریم و بدان شریعت فرمود له شش از ابریم بود پس موسی ایشان را گفت که خدای
عوه گوید ایشان را که کوساله بر میند و کوساله را سجود کردند و سرها در شش او بر زمین نهادند
گناه بر کف خود تا سر از گردن بزنند توبه ایشان بنویسم و هم دین شریعت حکم زد و در دین مابعد
دزد و ایدون گفت **الساوق السارقة فاقطعوا ايديكم اجرا بما كنتم تعملون** **الله**
گفتا در دین دستان بر میند که گناه بدست کردند پس موسی ایشان را گفت **چنانکه خدای عوطل از او**
حکایت کرد اندر بی گفت **واذ قال موسى لقومه يا قوم انكم ظلمتم انفسكم باخذكم العمل فتوبوا**
الى ربكم فاقبلوا انفسكم گفتا شایع خویشیستم کردید و کوساله را بر میندید توبه شما است که
خویشی را بکشید **و انكم خيركم عند ربكم** گفتا این کشتن و خسودی خدای به از زندگانی
و خشم خدای ایشان همه گفتند بایستیدیم و هر وصیت کردند و کسها بدو کردند و بدی روز
با مردان کسری جای خویش بنشستند و دستها بیاکی آمدند و در روی سوری آسمان کردند بنویس
و ضرر وار مرد بود که کوساله بر میند و خند و این دو از آن هزار مرد که کوساله بر میند بودند
شمیرها و گرفتند شش له اصاب بر اندر هاشان عوطل بر میند و کس بود له بدو خویش را بکشت
و خروش کرد پس بر ایشان افتاد و موسی علیه السلام روی خاک انداخت و سجود کرد و عیبه گریست
خدای را ای خدای عوطل ای بفرستاد سیاه نامیان آن دو کوه میبازد تا لشکر کان
ایشان را بیدند و شمیر شدند از با براد نایم روز ناخون هم چون جوی برفت و موسی علیه السلام
اندر سجود عیبه گریست و بران و کوزکان و ضیفا را کرد و در شش بنشاند و عیبه گریست بر عیبه

رات بیناد صراطی و عجل و سنان رحمت کرد و توبه ایشان پذیرفت ان گشتن و ان دانه
 و بنی شمشیر ها که از کوه موسی را آگاه کردند موسی سر بر کرد و مرخص او را شک کرد و گفت احت احت و
 خدای توبه و شمایند و رفت و گفت **قتاب علیکم انه هو التواب الرحیم** و شمشیر ها نهادند و از کشتن
 باز داشتند و بدان هم روز هفتاد هزار مرد کشته اند و موسی گفت خدایا شک کید بدین توبه
 و بدین رحمت که اند جانم خدای عجل گفت **ثم اتخذتم الجبل من عبده و انتم طاعون ثم عفونا**
عنکم من بعد ذلك لعلکم تتقون پس گفت **فاذ انتم موسی الکتاب و الفرفان لعلکم**
تتقون پس خدای عجل موسی را فرمود این توبه را با ایشان بخوان تا ایشان بپذیرند پس
 چون بشنیدند ان شریعتها گفتند این نتوانم کردن موسی گفتا بشنید گفت سمعنا و عصبنا و گفت ان
 کوسا له پس سبقت کشتن بر ما اسان تو این که تو اوردی و خدای عجل گفت **واشر بان قلبکم**
الجبل یحفرکم گفتا دوستی کوسا له اندول ایشان خود یکفرشان بر موسی ان هفتاد نفر را
 خود تا کوسی دهند از خدای جل جلاله شنیدند ایشان و کوسی دادند و لیکن سخن خدای بگردانند
 و خدای کشته اند از خدای شنیده بودند و ایوب کشته اند این همه خدای عجل گفت با موسی
 و لکن با خبر گفتا که نتواند کردن بر شما چیزیست و خدای عجل اندر بی پذیرد کرد گفت عجل
 اقلطعون ان یومئذ لکم و قد کان فی قلوبکم یسمعون کلام الله ثم عرفت من بعد ما عفلو
 و هم یعلمون گفت با خبر از وقت طبع داران ایشان بتو یکفرند و از ایشان کوهی بوزند که سخن
 خدای بگردانند از بی شک شنیده بودند و این جودان صفت پیغامبر ما شنیده بودند
 و اند توبه یافته بودند از ان اقامه کردند و یکدیگر دیدند و مردمان را گفتند این نه ان معاشرت که
 او با صفت اند توبه است ان پیغامبر هنوز مردن نیامده است پس پیغامبر ما گفت ایشان را
 چرا می نگرید و صفت من اند توبه یافته بود چرا می گویید که کاب خدای سخن او بگردانید حاکم خدای عجل
 گفت و پیغامبر ما را آگاه کرد که این جودان نسل ان جودان اند که سخن خدای عجل شنیده
 له موسی را می گفت پس چون بفرمود موسی باز آمدند بگردانید موسی از ایشان تکرار شد و بنگار
 توبه خواهند و بنید بر خدای عجل کوهی را بفرمود اندرین شام تا برخواست از جای خود
 بدان مقدار که ایشان بدان زمین فرو داده بودند پس بر ایشان بیاض مقدار یک میل از بی
 ایشان بایشاد بهوا اند جانم خدای گفت عجل **واذ اخذنا قلم و رفعنا قلم القوم**
خذوا اما اتقوا بقوه و اذکروا ما فی قلوبکم تقون و بجای دیگر گفت **واذ بنقنا الجبل فقم کانه**
ظله و ظلوا الله و اتقوا هم گفتا کوه اند برین برداشتم و از بر ایشان چون سایه بدانستم و از ان
 هر دانی اندر پسندید و زمین کوهی له بر ایشان افتاد و موسی ایشان را گفت اگر این توبه بدین
 شریعت بنید بر این کوه بر شما بیاید ایشان چون خواستند که از برین کوه بگریزند هر چند
 دویدند از برین کوه مردن توانستند که گفت پس چون دانستند که چسب نیست پذیرفتند
 و سر سجود نهادند و بدل اند چنین دانستند که اگر این کوه از سر ما باز شود ما بنید بر این
 کاب را و روی راست را بر زمین نهادند سجود و بینه روی چشم جبهه نکشند موسی شنید
 و گفتند بودند این کوه فراز تر شود تا سر بر کوه دیدن اندر معنی است له امروز جودان که
 سجود کید پیشانی بر منی نهند و چشم جبهه سوی اسان نگرند پس خدای عجل کوه را فرود
 له باز جای خویش را و جودان چون سر بر کوه را ندیدند گفتند ای موسی هر چند ما بنید
 این شریعت نتوانم کردن دعائی نالقی که شود موسی دعا کرد و خدای بفضل خویش بر ایشان

اسان

اسان ترک کرد حاکم موسی بگردانید بر یک روی بگردانیدند و بنید بر خدای **قلوا فضل الله علیکم و رحمته**
لکنتم من الخاسرین صدق الله که خدای بفضل خویش در رحمت خویش ان بر شما اسان کرد
 شما را از زبان کاران و جکی بر من بپذیرفتد موسی ایشان را باز مراد و در ان جایها و جان و ماها
 و کوشا و بوستانها و نعمتهای فرعون و ان قبطین همه بنده اسان داد حاکم خدای گفت **واذ انزلنا القوم**
الذین حکمنا انما استضعفون و مشاوق الارض و مغاربها للذین یار کنا فیها و نعمت کلام
کلمه ربکم المسمی علی بنی اسرائیل بما صبروا و در نماکان یصنع فرعون و قومه ما کانوا یعبرون
 گفتای اسرائیل بران محقق مصر بودند از فرعون و میراث خوار شدند و موسی با ایشان اندر مصر ساها
 ماند و ایشان را هر روز بنید می داد و نعمتهای خدای عجل بر ایشان یاد می کرد و می گفت شک
 کنید که خدای شما از دست فرعون و از قوم او برهائید له و از ان شارا می کشند و شما را بخزیه
 گرفته بودند خدای عجل ان از موسی یاد کرد و گفت **قله تالی و اذ قال موسی لقومه اذکروا نعمه الله**
علیکم و اذ اخرجکم من آل فرعون بجموعکم سوا الغناب و یدعون انباءکم و یستقیبون فیکم
و فی ذلکم بلاء من ربکم عظیم و بجای دیگر گفت و اذ قال موسی لقومه اذکروا نعمه الله علیکم
اذ جعل فیکم انبیاء و جعلکم ملوکا و ایتکم ما لم یؤت احد من العالمین و حق لله العظیم
 داین همه بندها و نعمتهای موسی از برین بگردانید خدای جل و علا فی عین را هلاک کرده و در
 و ملک مصر بر اسرائیل سیده بود و مجروح بر اسان کابیان سخن مبتکرانه است و ده گفت
 از حدیث ان که خدای عجل موسی اسرائیل را و موسی را باز بود و ملک مصر و بیای فرعون و ان
 قبطیان ایشان را از دم میراث بنایستی له لاین حریف خاموش کشتی و دست باز داشتی خدای عجل
 این بلا نی اندر نه بگر جای و نه دو جای یاد کرد دست له من اسرائیل را بان مصر بردم و ایشان را
 میراث خدای فرعون را هل مصر کردم چنان که خدای عجل گفت **قله تالی** که تو کاین جنات و عین
 و زروع و مقام گیم و نعمه کافا فیها فاکهین خدای او و شما ها قیام آخرت یعنی اسرائیل
 و بجای دیگر گفت **فاخرجناهم من حیات و عیون و لعلکم توفون و اذکروا و اذکروا و اذکروا**
فانتم هم ان و ایشان بصران شدند و از بر اسان بیان اسان حوادثی بسیار اقلید و عجایبها و
واجبا را اقلید که شنیدت ان عجایب است و عبرت داین مردان اخبارها و نکفتند و اذ
نکودست و ان همه را دست باز داشتت و من طاعتی بکرم مگر همیشه ان یاد کنم حاکم اندی اسرائیل
 بزد و خدای عجل ان حدیثها اندی اسرائیل از بهران یاد کرد تا بندگان او بمراد و دیدارند
 خاموش بودن و دست باز داشتی از بن حین حدیثها همه معنی باشد و از برین خبری کشته کرم

خبر ان کشته اندر بی اسرائیل بافتند

از عجایبها له اندی اسرائیل بود از بر ان ایشان باز مراد و خدای عجل حاکم هر چه موسی دلا
 و طریقتان کشته بودند در میان دودیه بافتند و مجروح دیوان را یاد نکرد دست داین خبری چنان بود
 له ان کشته را بافتند و اندر کشت و بنی اسرائیل را از بهران اخبار اقلید و یکدیگر خبری کردند
 و خلق بسیار کشته نزد خدای عجل فرود که کادی و ابلیش و یکی لذلک لذلک و اولی کشته رنید
 مانده بودند بکیده له می داشت و ان از عجایبها اسرائیل است و ده ایت از سورۃ البقره
 اوج تقای لذلک خبری و شما است از اجماع گفت **واذ قال موسی لقومه ان الله امرکم ان تتقوا**
بقدره تا اجماع گفت و اذکروا بنافل عیایع و در حدیثی برین را یاد نکردست من بکرم خدای

بنا شد که کفایت دهد و از آنجا که این کفایت از اینها فراتر بود و از اینها
 که شایسته و بایسته بود و از آنجا که این کفایت از اینها فراتر بود و از اینها
 موسی کفایت اینها را ندانید و از آنجا که این کفایت از اینها فراتر بود و از اینها
 و این کفایت را نشان داد و از آنجا که این کفایت از اینها فراتر بود و از اینها
 حاکم خدای گفت: **فقد جاهدوا ما کادوا یفعلون** بکشند و خواسته اند که کار بکنند
فقلنا اضر به بعضها کذلک علی الموفی **ع** خبر اندازید و نیست که موسی گفت که از آن کاد
 و بجه یکی از آنجا که دم بزند پس از وقت چون گرفته باشد فاضله بهیچ الذین علیهم
 الهمین پس از جایگاه آن کاد یکی شد و بر آن مرده زنده میشد موسی و آن مرده دوباره بود تا
 کشته بود پس چون بفرزد زنده همان زمان زنده شد با هر خدای هر جمل و خون ناز از روی
 دید از آن جای که آن کار زنده بودند پس او را میبند که ترا که کشت کفایت را از خدا کاد
 بکشند فلان و فلان و این هر دو را حاضر بودند موسی از آنجا که هر دو را بجای او بکشند و آن
 مرد چون از آنجا که گفت بجای او بکشند و هر دو را حاضر بودند موسی از آنجا که هر دو را
 اسرائیل بکشند و آن مردمان که بشک بودند بیعت و بر سر خود و بکشند و آن مردمان
 جهان به بدیدند و آن مرده را که زنده کشت جسم مریدیدند از پس آنکه بعد از آن مرده
 بود و خدای عزوجل گفت **قوله تعالی کذلک علی الموفی** و بیکم آیه **لعلکم تعقلون** کفایت
 که هم چنانک دیدی خدای عزوجل مردگان زنده کند و نشان اینها را خوشتر بود تا اندکی
 و بکشند و بکشند و بکشند پس گفت **ثم قلوا لهم من بعد ذلک** از پس این از مردمان
 بیعت بشک کردند هم بشک شدند و نشان نوم کشته بود از پس آن سخت شد خدای گفت گفت
فلما کان اشد قسوة **ع** **خذوا الله فیهم** کفایت از پس آنکه دیدند و نشان منکر از منکر
 و آن من الحولة لما یفهم منه الاله تعالی کفایت از آن منکها سخت ترست **قال** و آن منکها
 بشک و نخرج منه المکاء و آن منکها لما یفهم منه خشیة الله و ماله بغافل عما یعملون و منکها
 که از آن خدای عزوجل فرزد آید از سر کرده و زنده است و بر زمین است از آن خدای عزوجل کفایت
 دل کافران از منک سخت ترست و منک از خدای هم دارد و خدای از آن کد و خدای عزوجل تعالی است

خبر موسی و خضر علیهما السلام

قال الله تعالی و اذ قال موسی لفته لایح حتی ابلغ یجمع الصرین او اضعی حقیبا کفایت موسی جو
 امر و خیر و لفته من نیام تا آنجا که در دو دریا کرد آید یک جای و کجی سالهای بسیار میزد و بود
 و در میانها که خدای عزوجل از کار موسی یاد کرد یکی دیوار خضر بود و این افتاد بود که موسی باز صحر
 آمد و در آن عین و قوس طالع شده بود و میر جریب این خبر از پس اخبار موسی لفته این اند
 میان اخبار موسی باید و این عین لایت کند که کتب موسی و بعضی مردمان اینون گفتند
 که این موسی نه موسی بن عمران بود که از پس او یکی موسی دیگر بودست از آن زمان پس موسی بهر میثا
 ن و سبب بود و بیغایر بود از جایگاه خوشتر رفت و بطلب خضر شد و او را بیافت و با او
 صحبت کرد و خضر را نشان کرد که بسیار و این حدیث که او میگوید سخت منکر است زیرا که علما
 و صوام و نقباء چون عمر بن الخطاب رضی الله عنه و عباس بن سحر و مفسران صحابه و غیره
 عباس و ابی کعب و علما و تابعین متفق اند که این موسی که بطلب خضر شد و با خضر کرد از موسی

بن عمران بخدای عزوجل گفت و اذ قال موسی لفته این موسی بن عمران بود که بیغایر موسی
 بود و خدای عزوجل او را توبیت داده بود و فرعون را عرق کرده بود و ندانم که این مرد چنین میگفت
 چرا روایت کرد و علما و فقهاء و اهل تفسیر هیچ کس اختلاف نگرفته اند که این موسی بود و اختلاف
 اند خضر کردند که موسی گفت که بیغایر بود و که موسی گفتند بود و لیکن نیک مرد بود و علمش
 از آن موسی بود و که موسی گویند این خضر را ایما نام بود و که موسی گفتند ایما نام بود و از آنجا که
 اختلاف کردند که موسی گفتند از بنی اسرائیل بود و که موسی گفتند نبود و اما اند موسی هیچ اختلاف
 نکردند که او بیغایر اسرائیل بود و ویکم خدای بود و که موسی گفتند خضر بیغایر بود و این آیت را
 اینون تاویل کردند **فوجرا عبدان عبدنا ابتداء رحمة من عندنا** یعنی البته خدای
 خدای عزوجل گفت بجای دیگر **قوله** **ول هذا القرآن علی اهل من القرینین عظیم** و اینون
 روایت کردند از بعضی علما که او بنده و برادران بنده خدای او را بسیار علم داد چون همان الحکم
 و بسیاری حکمت او را و لکن را با حدیث حکمت بیغایر بود و خضر از بحران خضر خوانند
 که روزی از روزهای منکر بشکشتن حسی خاست آن منکر از دریا و بنهر و دریا که با بران
 رسته و که موسی از علما روایت کند که خضر بیغایر بود و الیسع بود آن کجا خدای عزوجل گفت اند
 سورة النعام و اسماعیل و الیسع و یونس این الیسع خضرست و در وقت این نیست خضر گفت که او
 از بنی اسرائیل بود از قیامت موسی باب جهان یا فته بود و محمد و جواد و امامان تا فته و محبت
 از روز محبت و ایما بیغایر بود و هر دو زنده اند و خضر دریاها موکل است که هر که از دریا
 بگذرد خضر او را بنویسد و برود نماز کند و اگر ملک بخواهد شدن او را یا یکی کند از ماهیان منکر و
 خلق دریا او را زنده دارد تا او را قیامت آید و ایما بیغایر است هر که از ماهیان منکر آید
 ایما بیغایر بنویسد و نماز کند و هر چه که راه کم کند ایما بیغایر خوشتر است و او را باید و از بی راه اول
 راه اند و خدای عزوجل قصه ایما بیغایر را یاد کرد اینون گفت **ایما بیغایر** و آن ایما بیغایر
 و هر دو اند جهان خدای عزوجل بر میزند یکی اند دریا و یکی اند بیابان و هر سالی بیابان موسی
 بوقت حج عکه کرد آید یک جای و حج کنند کس ایما بیغایر بنویسد جز آنکس که ایشان خواهند داشت
 این اخبار بسیار است از معاصر مصلی علیه و سلم و میر جریب روایت نکردست و من هر دست
 داشتم با دراز نکرد و مراد من است که از قصه ایشان که شوی و اما ایما بیغایر عقل هو علما
 سی اسرائیل است که از ورنان هارون و برادر موسی اند و بیغایر خضر اختلاف است که موسی گفتند
 از ورنان یهودا بر معقوب بود که موسی گفتند که از بنی اسرائیل بود و بشک از اسحاق بود و
 ابرهیم علیه السلام و زوزان نام بی نوح است نام او ایما بیغایر ملک کان بن نوح بن نوح بن نوح
 از خضر بن نوح و دو خضرست که خضر و مقدمه و ذوالقرنین الاکبر بود از ذوالقرنین
 پیشین و او که جهان بن کشت از شرق تا مغرب بطلب خضر و حیوان که خورد تا جاد و دام باید
 و خضر بر مقدمه و لشکر او بود پس خضر از چشمه ای یافت و از آن آب خورد و ذوالقرنین بیافت
 و برود خضر باید و ذوالقرنین است که خدای عزوجل او را در بنی یازد که دست انجا که گفت
و سألوا عن ذی القرینین قل سألوا علیکم منه ذکرا این اسمند نام بود و سدیاج و باج
 این که و این از پس موسی بود و این را ذوالقرنین الاکبر گویند منکر بود که این جهان
 بن کشت و سلمان بود و با خدای عزوجل و هر را بنویسد داشت و ملک او را دلیل شدند
 و بطلب ابی حنوف شد و خضر مقدمه او بود و این بار ساق بود و که موسی گویند این

افزونید و بوقت ای هم و افزونید با خبر کافی شد و دعوی خلاصی کرد و لی هم حق محبت کرد
و در مورد بکیمت و بیبایان اندر جامی بکمان مردمان بیابان با او خصومت کردند و او را کشتند
اندر میان ما جامی کندی و جاه از دست او بیرون بردند و او هم با خصمانش این دو نفرین
الکیم را زد و نفرینین جاه از دست آن مردمان بیرون کرد و با او هم و او را زد و دو نفرین
رفت آن مردمان جاه از دست او هم بیرون کردند و او هم بفعل طین رفت و این قصه
اندر اخبار او هم گذشت و اندر خبر جدیدین اختلاف است و اندر موسی کس اختلاف نکرد که
موسی بر علم است و بر علم خبر شد تا از او علم آموزد و این خبر از او رفت و او هم بر مقدمه
دو نفرین بود و سبب این طلب کردن موسی از حضرت با آن بود که خدای عزوجل موسی را بفرمود از
عرفت شدن فرعون که مری اسرائیل را غفلت و از نعمتهای من نشان نگاه کن تا شک کند موسی
و ما رفتن مری اسرائیل را عطا می کرد که خدای ایشان را از فرعون و قبطیان برهاند و
مصر را ایشان را دلا میراث و دین داد فاضل تر بود و دنیا له مشر از ایشان بود و کتاب داد
چون توفیق بختی که با ما له مشر از آن بود و بیعت با هر داد و بیعت اندر بی اسرائیل نهادند
له خدای گفت **البی** و لقد اتینا بنی اسرائیل الکتاب والحکم والنبوة و رزقناهم من الطیبات
و فضلناهم علی العالمین پس اندر مجلس ایشان را بنده می داد و نعمتهای خدای بر ایشان می داد
می کرد و سخنانی جدید می گفت از علم و حکمت حاکم خلق اندر و خیر شدند پس موسی بر پای خا
از میان مردمان و موسی را گفت یا حکیم ایه بدوی زمین خدای عزوجل بنده هست از تو عالم
تر و از تو دانا تر موسی نداشت گفتا بنده ام که امر و کس هست بر روی زمین از من دانا تر که خدای
عزوجل او را از علم آن داد که مراد از خدای عزوجل هم اندر ساعت بدو فرمود که گفتا یا موسی
مرا اندر زمین بنده هست از تو دانا تر نام او خضر گفتا یا رب کجاست گفتا اندر میان دودیا
ابا که آب دودیا یکی شود و دیگر در بای بنک اندر شود گفتا یا رب مراد دلیله تا بوم و
اندر علم اندم خدای عزوجل گفت طعام تو را دلیل کردم و کوهی گفتا طلب کردن موسی پس
خضر را و از او کردن با و خضر راه این بود دیگر بسوی بود و این دو است نیکوترین جهان که
از عباد الله بر اعیان است که سبب طلب کردن موسی از خضر با آن بود که موسی با خدای
بنای که تعالی مناجات کرد گفت یا رب ما از بنده کن بنو که دوست گرفت یک برامه پیشه یا از داد
گفتا از بنده کن تو کدام جلیم تو گفتا اگر حق حکم کند و موافق استماع نشود گفتا از من بنده کن
تو کدام عالم تو گفتا اگر چه بسیار علم داند خواهد که از کی پیشه علم آموزد تا آن علم خوش
افزون کند پس موسی را از او اندر آفرینی علم خوش با آن علم خویش او رفت کند و خواست که او
له از او علم آموزد گفتا یا رب بر زمین کیست که نداند او علمی است تا من از او بیاموزم
گفتا یا موسی مرا بنده ای است خضر نام اندر میان دودیا بود علم او از آن تو پیشتر است گفتا یا رب
مراد دلیل باش تا او را بهریم گفتا طعام تو دلیل تو کردم موسی ندانست که معنی آن جبار شد و خوش
ن خون را گفت **لا ارجح حتی ابلغ مع البحرین او امضی حقیبا صدق الله** گفتا من نیستم
تا میان دودیا نیم و او را نگفت چه قصه است گفتا طعام بر کبریا ایجا شوم و پوش ماهی بنک
بر کشت و از مصر تا این جمع البحرین سه روزه راه است و جایی است که یک دویای از لحد این بن
و یک دویا از سوی عدن و این ایضا از مغرب آگاه آن سه روزه راه از مصر می شوند و در بای بنک
فرود شوند و از آن بحر مغرب خواهد رسید موسی بر آن جمع البحرین رسید و با آن کس ندانست که کجا بود

نمونه

و هم بعد بود و آن طعام خورده بود و جهان مای مانده بود و چون موسی بدان جای بیستاد
شده بود سر و غلا و کشت تا ماندن اش بشود و قو شست ایون کوندله با حاشیه چوبان
بود و پوش ماهی را برهنه بنهاد با باز و بر رند تا چون موسی بیدار شود بخورد آن آب حیوان قطره
برین مای چکید و آن مای بر همان خدای عزوجل رنده شد و او خوشی بخشید و خوشی را بدید با اندر
افکند آب دریا ازین سو و از آن سو باز شد و زمین بدید اندر مای با حاشیه شست بر زمین میان
آن دو آب خاک خدای عزوجل گفت **فاخذ سبیله فی البحرین** و پوش ماهی را و پوش ماهی
نکریست و عجیبی داشت و کوهی گفتا این شب بود و کوهی گفتا برون بود دیگر روز موسی
بر خاکست پوش ماهی را بیدار کرد و پوش ماهی را از او شست شد که حاشیه مای بر موسی را کوبید و موسی را
شد که حاشیه مای بر سیدی هر دو را شست کردند حاکم خدای عزوجل گفت **شیئا حو ثمنا**
چون بودند مانده شدند موسی گفت **اتنا غدا انما لقد لقیتم من سفرنا هذا نصیبا** گفتا حاشیه ما
بیان ما ازین سفر رخ دیدم نکته این است که کس علم جز روح نرسید و دیگر از صا بنده کن
بودند و ایشان را خدا آن بود که مای خوشند و ایشان بفرمودی او اندر کوشند روح بر ایشان
رسید تا رنج شدند و خوشی بر خدای شدند تا بدانی که هر که دل خدای بند است یا بر صحر
می رود بدو رخ بر من چون از خدای اندر کرد و بخش رزق من چون موسی گفتا حاشیه بیان
له ما رنج شدیم و شغ گفتا **ارایتنا اذ ابنا الی الصخرة فانی نیتنا موت** گفتا چون بدانی
شکر میزدیم و کفیم مای با حاشیه را خوش می کردیم و تو را یاد نکردم ابلیس را و او شوی با فکر تا تو را یاد
نکردم چون بر خاستی و با انما ینه **الا الشیطان ان اذ که و انما سبیله فی البحرین** ع
موسی راه بر گرفت و بدید اندر شد موسی را با باز آمد که خدای گفت طعام تو دلیل تو کردم
گفتا **ای ذلک کما یبع** گفتا اینست که ما می جویم و ما آن ابا با باز باید شدن فارتد علی آثارها
تقصا هم در بی باز کشتند چون مران شکر میزدند و دویا و کوهی از منفران این
گفتند که چون بر سر کوه اندر مای یافتند اندر آب و آب ازین سو و از آن سو باز شده
و زمین در بای بدید اندر و مای بدید اندر شده و بی مای بدید اندر دریا می رفت و مای می شد
و موسی و پوش ماهی بر آن مای می رفتند بدید اندر تا بدان جایگاه که خضر بود اندر یک جریزه
و آب دریا ایشان را و نماز می کرد و موسی بنشیند تا او زمان تمام کرد گفت السلام علیک یا عبده
گفتا و علیک السلام یا عبده و رسول الله موسی او را گفتا **لا احکام کرد که من معا برم** گفت
ای که تو را پذیر دلیل بود آنکه گفت **هل ایتک علی ان یطی ما عیت و شلا** گفتا ترا شتاب
باشم تا مرا علم آموزی از آن خدای عزوجل تو را اوخت خضر گفتا **انک من قسطنطینی می میرا و کیف**
نصیر ما لم یخبط به خبرا ع گفتا تو ما من توفیق جبر کردن بر چیزهای که امر از آنی
موسی گفت مرا از صابران یابی و تو را بی فرمان نشوم اگر خدای خواهد و اکی ان شاه نکفی یک
ساعت توانستی بودن اما آن جبار صحر که کد آن بود که آن شاه گفته بود پس خضر او را با
کرد و با موسی صحبت کرد و برین لب دریا بودند زمانی بود کشتی نو دیدند که می آمد بزرگ
خضر لطف گفت ما را با خویشی بر یکی پذیرد این کشتی ملایح گفت مزد دهد گفت ما مزد ندارم
ما را از بحر خدای بر دار گفت شما دندایدن آن صحر کشته گفتا ایشان روی پیغا بران دارند و یکی
شان در هر یک اندر کشتی در آورده خضر موسی و پوش ماهی چون بکشتی اندر خواستند شدن خضر موسی

بس بزر بود نامه جامه داد و از آن لباسهای او سرخ کردند و از آن لباس
هم جان جی خدای عوجل موسی را بفرمود از قارون خواسته بشان موسی سوختن قارون شد و زکوة
خواست اجابت نکرد و گفت **ایضا او تبتة علی عکلم عندی** ۵ ۵ اندین کائنات
چنین کردست که معنی از این بیت خبانت که اینون گفت این خواسته خدای عوجل برانداختن داد
له مرابو خلق فضل کردست و خدای عوجل **اولا یعلم ان الله قد اهلك من قبله من القرون**
مواشد منه قوة ۵ **اکثر جمعا صدق الله العظیم الصانع** ۵ گفت ندانست که خدای عوجل
بیش از وی خدای عوجل را هلاک کردست که خواسته شد او داشتند تا بدانی که این خواسته نهان
را اگر دانی که او داخل تن بودی و خدای عوجل همه خداوند خواسته را هلاک نکردی اگر خواسته
بفضل دادی پس موسی علیه السلام صلح کرد از هر ایدم یکدم از هزار دینار بدیناری که بدو و یک
دهد تا قارون بدید و چون شام خواسته به برگرد بسیار کرد آمد خواسته دادن نهان
و هر روزی خواسته او از روزی شدی و بر نشستی چنانکه هر روزی و هر طاعی من او نشستی
چنانکه خدای عوجل گفت **خرج علی قومه فی ریتة** ۵ و زینت آن بود که چون نشستی
برای شرف نشستی و روزی بدین نهاده و جامه سرخ زینت بود که تا به تاقی چون
آفتاب و با او چهار هزار غلام و با شقی و هم حدیث کینه کان بهامب اسفر و زینتهای زرین
و جامهای معصفر زینت یافته و چون آمدی خفت پنداشتی که آفتاب بر زمین لذیت **اکبر**
قال لایین یرویون حیوة الدنیا ۵ و هر جای که خلقت بسیار بود که دلشان از این جهان خواستی
از روزی که دزدی و گفتند **یا لیت لنا مثل ما لوی قارون** ۵ **لنه لندو حظ عظیم صدق الله**
کلیک ما را ام همان بودی که قارون را است ۵ او را از جهان بهره عظیم است و بزرگ
وقال لایین اوق العلم و یکلم ثواب الله خیر من آمن و عمل صالحا و لایقنها الله الصا و روت
این عالم را عام را بندد و احدی گفتند ثواب خدای عوجل بزرگان جهان بر مومنان و از آن که بدین
جهان کافی از آن ده میسر سال بزرگان جهان اندر بود و موسی علیه السلام هر روز بدو و شدی قاصدا
خدای خواندی و از زکوة خواستی موسی را هیچ حال اجابت نکردی و اگر خواسته بود
نکرد موسی اندیشه شد پس چون کارشان با خرسید و قاصد بی شدن قارون نذرین کرد
موسی دست باز داشتند پس چون کارشان با خرسید و قاصد بی شدن قارون نذرین کرد
که موسی را چشمی اسرائیل دست کرد و خوار کردند از دست باز دارند و به موسی اسرائیل اندوختن بود
بلایه و خویشی را از کسی باز نکرد و اندی اسرائیل عوجل و خرسید و قاصد بی شدن قارون نذرین کرد
و خواسته دادش بسیار و گفتا موسی اسرائیل را کرد کم و موسی را پندام و تو منشی ایشان بگو که
موسی را بگفت و خانه اندر کشید و با من هم کرد یعنی زنا کرد این آن قارون را اجابت کرد
آنکه این حسن بگوید و قارون او را با کینه کان خود می داشت پس مهمانی بزرگ کرد و همه اشراف
و ملوک اسرائیل را بخورد و چون طعام خوردند ایضا و گفت شما دیدم که من شما متابع بودم
تا بر واه راست بود اکنون از راه راست داشت تا اکنون دانستم که اندر خواسته سرخ جام می کرد
اکنون بیدارم که در راه راست باز داشت و شما فلان از بلایه را شناسید گفتند شناسیم
گفت او موسی من لند و به کوی که موسی را خانه اندر کشید و با من شایسته کرد و زنا کرد اکنون
بودی موسی اندر خواهد گفت پس بزرگ موسی فرستاد که از آن اسرائیل که اندر اند
و ترا می خواهند موسی اندیشید که هر قارون نیت کرد که با او اندر خواست و پادشاه چون نیت

قارون

قارون گفت حکم خدای حیت بر کسی زنا کند و چه فی خودست بقریب از موسی گفتا اکنون در اند
و نه محضت حدیث بر تند و اگر زن دارد رجش کند گفتا موسی هر که باشد و در هر تو باشی گفتا و
همه من باشم گفت یا موسی کشتی و تو واجب شد که فلان زن را معرفت اسرائیل و زنا بکردار
آمد و گفتا تو مرا بستم بگفتی و با من زنا کردی و اگر خواهی بپارشم یا بشنوی بگو بد موسی گفت پادشاه
زنا را از خانه بیرون آورد و عجل بی پای خواست قارون گفتای زن را بچ میان تو و من
رفت همه من این عجل بگوی و از کس ترس و زن خواست که اندون کوی که موسی با من زنا کرد خدای
عوجل زنا بش کردانید ما اینون گفت یا موسی اسرائیل که با باشد که قارون خواسته بنیاد داد
گفتا من بگوی و بش مردمان موسی با من زنا کرد و معا و الله له بیعا بر خدای و یکم خدای زنا کند
موسی را از دودان باب از چشم بدوید و خواست و زمین ایشان بیرون آمد و قارون عجل کشت
از اسرائیل و اندر تفسیر معنی از این بیت که خدای عوجل گفت **یا ایها الذین آمنوا لا تنکحوا**
لذین از موسی نیتداه الله ما قالوا و کان عند الله ۵ **چیها اینست که گفتیم و خدای عوجل**
موسی را از آن بوی کرد و کوهی گفتند چون هارون بر موسی را گفتند هارون را تو گفتی این بیت
آن زمان از سر موسی از بر ایشان رفت و جبر نتوانست کرد خدای عوجل بجهت کوه و درونی
خاک لند نهاد و بکریست بسیار و خدایا بخواند و از کوه خدای عوجل موسی را گفتای موسی زمین
فرمان برداد تو کردم هر چه خواهی بفرمایش موسی شاد شد و با ایشان لند بنشاب و بی اسرائیل را
گفت و شویدی ای اسرائیل از بر این مرتد که خدای عوجل زمین را و خدای او را و بدی اسرائیل
دانستند که موسی راست می گوید بگفتند و قرون دو شدند و قارون از کوه و بزرگی موسی
تکریمت و بیخواست موسی گفتا **۵** یا از من خدیه ای زمین بگوش زمین بی قارون اندر
خسینند قارون بترسید و برخواست زمین بای او بگفت تا شتافت قارون بخرید موسی گفت
این چه جادوی است که او بدی موسی گفت یا از من خدیه زمین تا از او بش بگفت قارون گفت
ای موسی پس را بگو تا مرا دست باز دارد با من اندر کار تو بگرم موسی گفتا یا از من خدیه
تا بیافش بگفت قارون گفتای موسی هر چه خواهی هر آن کم موسی گفت یا از من خدیه زمین
تا کرد نش گرفت قارون گفت یا موسی رنهار حق قبولت درم که میان ما است موسی گفت یا از
خدیه زمین قارون را فرمود و تا بدید شد و موسی باز کشت و شاجات کرد با خدای عوجل
و مشک کرد خدای عوجل گفتای موسی آن میده زمین قارون ترا بچندانی بخواند و از تو تو بپاد خوا
و تو او را بپادش سیدی گفتا یا از من خدیه زمین که ترا خواهد گفت یا موسی اگر مرا خواندی
من ترا بروم و سطرنگی و لیکن بدین که کردی هرگز از پس تو زمین فرمان بردار کنم و صد
عوجل عالم بپادشاق ملوک موسی کرد و علم او محیط است بفران چیزها و دست و پا شد ابداد
ابد لا بدین و عالم تر همه عالمان است و حکمت اندن که خدای زمین را بفرمان او کرد پس از
خویشی اشتیاع خود از فرمان بردار کنی زمین من هیچکس نیست تا موسی علیه السلام با کرامت با
نبوت و با لطافت و با جلالت و با شرف کورد و اید عوجل اکاه بود از صفوت بیت موسی که انج
کرد از بزمی کرد و هر که او ایدون داد که خدای ببارک و نفاقی عام بنود مداح موسی کرد و عوجل
نیامد سابق علم او کافست بزرگ همه علماء و عالم است لم بزل فزیما و چنین باید دانست
خدای عوجل اندین سخن بسیار است و لیکن در آن شود اگر بگویم و بجز این اندر نیست که زمین
قارون را فرمود ما هفتاد تن از متابعات او را با او می تدرسه بودند و دین را دست پادش

ان بوجد ان خدای عزوجل بر سید و خدای عزوجل و سان نعمت کرد و کرد و می آید و بگشتند
له این وقت ان دو تن بزدند له ان عهد شکسته بودند و کرد و می آید و بگشتند
و دیگر کالین بودند و در و از بندگان یک بودند و در و از بندگان یک بودند
بس این مردان گشتند **ادخلوا علیهم الباب فاذا دخلوه فانکم غلبون** گشتند شما اندر شوید
له هر چند ایشان قوی اند خدای عزوجل غلبه شما را دهد بر شات له خدای عزوجل را و عهد خیان کرد دست
وعلی الله فتکلموا ان کنتم مؤمنین توکل و خدای کنید اگر خدای بگردید اید موسی گفتا بروید که
خدای را و عهد کرده است له ایشان را هلاک کند حاکم فرعون را هلاک کرد گشتند یا موسی **انا انزلناک**
ابدا ما داموا فیها فاصبر انت ویک فغانا لانا ما هنا فاصبر گفتند ما اینجا هستیم هر که تا ان
مردمان اینجا بودند شوق یا خدای خوش و با ایشان کار دار کنید له ما مایه از ریشه با شیم موسی برایشان
خشم گرفت و دعا کرد بر ایشان و گفت **رب انی انا و اولیاءکم اهل النبی و اهل النبی فافرق بینا و بین اهل النبی**
بنی اهل بینا گفتا یا رب مرا بر کس است نیست مگر بر من خود نیز و بر مادر هارون میان ما و این فاسقان
حکم کن موسی علیه السلام بر گرفت و رفت با هارون له بدان سارشانها شدند و خبر مردمان بد آمد
چون شب اندام موسی رفتند بزد مردمان باز گشتند به شب و در می رفتند با هارون بزد خویش را
هم ایجا دیدند که از جای برفته بودند و در یک شب و در یک شب هم چنین دانستند که موسی بر ایشان
حاکم است و شوخ بن رفت ایشان را گفت هم بر جای که صبر کنید ما خدای تبارک و تعالی مکر موسی را باز
شما و هارون سباهه که فرستد له از بر من می شود هر روزی رفتن فرود آمدندم اینجا بودند که
جای ایشان بود بر جای بمانند و موسی علیه السلام بر رفت چون نزدیک سارشان بر رسید عوج را
دید موسی از خیان سهمگن او را بر سید عوج خواست له او را و هارون را بگریزد و بدست اندازد
و بکشد دانست له از این اسرائیل اند موسی علیه السلام عصا را برد کفش بند و موسی در رخت بود و
عصا در رخت و در رخت برست هوای و عصا بر عوج زد بر شالک عوج بر اید بدان دهم
بیش از دهم و صدین سال اسرائیل اند نیه بودند عوج بدان بیابان اندر فکند بزد کالوت
و بوست او بر بخت و استخوان بشتش بماند بر من شوخ بن بوزن از بر من جمل سال ساه
یاورد دن شهر شما را بکشد و بر سر از شد ان استخوان بشت عوج بمهر او دو بوزن بوزن بوزن
کرد و بنای بوزن بوزن یک میل است و ده سال بشت عوج بوزن و مردمان بوزن بوزن
بس موسی علیه السلام او را بکشت و شاد شد موسی سارشان شدند و باز گشت و سر لشکر اند و
ی اسرائیل را یافت هم بران جای که بر بماند گفتا من شدم و خدای عزوجل من انصر داد و یکی خلق را بکشم
له خدای عزوجل خلق بخود بر بشتش از و عظیم تر گفت شما بماند تا ان شهر شما را بکشد
گفتا موسی ما از ایشان می مردن می توانیم رفت ما خواهیم له باز سر شوم توانیم شدن خواستیم
له از بر من تو پیام نتوانستیم اند و همه قصه که خوش موسی را بگشتند موسی بداشت که از بکران
له او با ایشان بود گفتا بر بکشد لشکر بر گرفتند و همه روز می شدند و همه شب چون دگر روز بوزن
انجا بر جای بودند موسی با فیه شد و بنیان گشت ان دعا که کرده بود و خدای را دعا کرد و او را
بزد ما ایشان را بر د و حرب کتد و ان سارشانها بکشد خدای گفت **فا نهما حرمه علیهم اربعین سنه**
گفتا جل مال حرم کردم بر ایشان بدان سارشانها نتواند شدن **فیهون فی الارض یعنی بخودن فی**
الارض اندین زمین و اند این بیابان محیب باشند و هیچ موسی نتواند شدن محبت
ان را له باور شد و گفتند تو با خدای خوش بود که ما از ایدر حیم موسی را سخت لغوه اند و درین

گفت

خورد بر ایشان و بر کار فتح خدای گفت **فاننا انزلنا علی القوم الفاسقین** گفتا درین محراب بر فاسقان
و اندان بیابان نه طعام بود و نه شراب و امروز ان بیابان پیداست و ان ما ان دولت له و شک است
در از انش و شش فرشتگانش خدای عزوجل این بیابان بر ایشان نیه کرد تا هر چند گشتند از
در از او بنای او می توانستند رفتن و از موسی طعام خواستند و اندان ما ان هیچ چیز نبود
جز خا برن نم آب و نه حیوان و نه مرغ که بخورد خدای عزوجل ایشان را از تنگین فرستاد هر شب باره باره
بر سر خار ها بگریخت و اصل تنگین امروز که بر سر خار ها بیفتند ازان مست چون با بیدار می گشتند ان
هم چون خدای موسی را گشتند که ما را کشت با این خدای عزوجل مرغان را بر سر خار از اسلوی خواند
و ان مرغان اندان ما ان بماند حاکم در شان جز خدای ندانست و می بود می بود می بود
نشدند می هر که دست و پا کردی بگریخت و خوردند و از خلق بگریختند خدای عزوجل گفت
وانزلنا علیکم المن و الملوی و این ملوی هنوز مانده است و راه مرا اندست و می می هست
خودم خدای بکی و مرغ باشند و گوشت و می من گوشت بگد باشند و اندان ما ان تواند بوزن
له اینجا نیست و لیکن لودا کرد بیابان اندر بیجا است و شهرها و این تنگین هنوز اینجا بسیار است
همان خار ها هر شب بر افتد گشتا موسی ما را اب باید موسی دعا کرد خدای عزوجل موسی را گفت
عصا بر سر کن که موسی گفت ان منکی بزد ان کوه طوس سینه له موسی اینجا خدای عزوجل بنا جانش گد
بوزن بر مقدار مصلی نام موسی هر کجا بفرزدی یا حاضر ان شرک خود جدا کردی و با خدای
تبارک و تعالی مناجات کردی پس خدای تبارک و تعالی موسی را گفت عصا بر سر کن و اند
بنی اید کرد و گفت **واوحینا الی موسی اذا استسقیه فیه ان اضرب بعصاک الحجر فانبعث**
منه اثنتا عشرة عینا و می اسرائیل را داند مبط بودند ان مبط با این مبط بیابان شدند و با ان
با ان و بیکر جای فرود نیامدند و بیکر کوه نرفتند که و از بکر جوی بگریختند و همیشه ان
سبطها با یکدیگر بعصیت بودند چون عصا بر سر کردند و دوازده چشمه و دوازده چشمه آمدند **قد علم**
کل اناس شریکهم هر سبطی را جدا از انان چشمها اب می خوردند تا یکی را با یکدیگر بگریختند
خدای عزوجل گفت **کلوا من طیبات ما انزلناکم** این طیبات را منظران گشتند له معنی اینست
له این طیبات شما را دادم خوردید **واشکر الله** و خدای را شکر کنید و بجای دیگر گفت **ولا تطغوا**
فیه ان لا تغتوا و لا تغفوا لیونین گفتا هر شیئی ان مرغ سلوی بیاید و دگر کرد شما بندگان
اسان هر کجا خدای بگریزد له ان روزان بر بزد تا ایشان کاه بر من دگر بوزن بوزن
و بگریزد یک روز ایشان فرات بگردند و انان بسیار بگریزد و دوزن و یک ماهه و گوشت مرغان
قد بگریزد و می سیدند له هر روزی بیاید تا ان ذیلی بر ایشان افتاد حاکم خدای عزوجل گفت
صربت علیهم الذلة والمسکنة و باؤ بغضب من الله یعنی استوجب غضب الله و خدای را و عجل
و خویشی هم کردند انان مرغان له نهادند و قد بگریزد و باؤ بغضب من الله یعنی لغت و خدای
را و عجل استوارند شدند پس ان تنگین و ملوی از اسان باز اسناد و بی نیامد و بگریزد
بوزن همه خوردند بر موسی علیه السلام خواهر کرد خدای عزوجل تا ان باز ایشان باز آمد موسی را
گفت هر روزی خدای بگریزد له تا ایشان کاه بر من دگر بوزن بوزن له شنبه هم کان بگریزد
مکر عبادت خدای بود بیت پیداست و این مردان قصه اندین کتاب نام نگفتند و من این را
نام بگویم و هم خیر و بدی ان اول تا آخر گفته شود تا خواند شود دانسته اید بر خدای عزوجل
گفت **وخللنا علیکم الغمام** ایشان گشتند ما را دین بیابان خانه نیست و ما را اقباب می روز خدای

حضای عریضی را برینا نایبنا دوازده و شش بیابان اندر ایشان سایه کرد و اقیاب از ایشان باز داشت و آن ابرتا وقت نماز دیگر پیشانی حوزا ماب خود خواستی شدن و خشک شدن آن ابر از ایشان باز شدی و دیگر روز داشت که هر صبح می را گفتند ما را چه باید انداز بیابان حضای آن جا به ما انداخت ایسان بود نگاه داشت تا اندید و حرکت نمودی و بناستی شست و اندر اخبار و تفسیر اندازید و پیوسته این کتاب که زمان و کوز کان با ایشان بود و هر که کوز کان می آوردند بی جاهاشان می آوردی و هر کدی که از ما درینا بی جاها می آوردی کوز کان بدلت شدی و بی جاهاش شدی و بر یک جای توانستی بودن از جای شندی و شکی یاد و و چینی می کشندی و ابلان حد بیابان توانستی بودن شندی چون از سر می منزلت شدی دیگر روز همان مرغ و آن تر کین کرد و خوش انداز شدی و طلب بنایستی کرد و آن شنگ چون پیش منوریت بر نهادی اب انو بان ایشان بی چون فود اندکی و شکی و اب انو منور اندکی و علما گویند موسی و هارون ابنا اندر نینه مقبر نشدند له ان نینه عقوبه بود بری اسرائیل ایسان فرمان موسی کردند و بدان حرب نشدند و گفتند ما این چنین پیوسته لشونم تا قوضای تو حرب شود و آن جباران را بکشید و حوزا عریضی ایشان را بعقوبت گفتار ایشان را اند نینه مقبر کرد ایسان موسی و هارون را کلاه بنود و لیکن ایشان بخوابیدند و از بی قزم جزا شدند و شهابان مهر شوند چون یک سال و دو سال شد لیلان تر کین و سلوی سر شدند و صبر توان شدند کوفت لغد یا موسی **ان نضی علی طعام فاحد قاذع لئلا یکخرج لنا عما نبت الارض من ثمرها و قتیها و فواها و عرسها و نصلها** گفت تا کی صبر کنم و بن طعام اسباب ما را طعام بایند از این زمین و این چیزها له انکیت بدید کدست حوزا و و خیار و فوم و عرس و عرس و عرس و عرس گفتا **انشئوا لول الی یوم اذ فی بالذی یخرج کفنا** به بدل خواص از طعامی که بخت است که طعامی له بد ترست **ایضا و اصل فان لکم ما سألتم** لغا باز مهر شود که یعنی توانید شدن کما این چیزها انجا و این سخن که گفتا ایضا و اصل ان سخن فرین است که اگر من غلغله باز مهر باید شدن انجا شود یعنی به خود فتوانید شدن بر حوزا نغای گفت **و ضربت علیهم الذل و المسکنة** بدویشی و دلبلی باندند اند چهل سال بن طعام و بدین لباس و ملک حوزا و فتمها بر ایشان حرام شدن چنان که حوزا عریضی گفت **فانها محرمة علیهم اربعین سنة** بنهون **الذکر** یعنی حرام شد مهر بر ایشان تا چهل سال تمام شد موسی و هارون بمردند و آنکه از بران دو سال بود حوزا مال بود ایشان نینه محبت هارون بمرد و بر او دو سال دیگر موسی بمرد و از بر آن ی اسرائیل هم بمرد و موسی حوزا بمرد و یوشع بن نون را و موسی حوزا عریضی را و یوشع بن نون حوزا و یوشع از بیضا بمرد و موسی حوزا بمرد و آن روز که یوشع بن نون اسرائیل را از نینه عریضی آورد اینون گفتند اند اخبار تفسیر له ان مردمان له اند نینه شده بودند حوزا و کما به هر کس محقق بنیامند همه موده بود و درینان ایشان مودن اند **و بعد ده سال و سه ساله و سی ساله** و کتی و پیش تر و بدو کترین ایشان چهل ساله بودند این بود قصه نینه و ابراعلم بالصواب و

خبر ممل و هارون اندر نینه سال

بر حوزا اسرائیل اند نینه باندند بدان حال موسی و هارون با ایشان صبر می کردند و وقت آن بیامد له حوزا عریضی خواست له موسی و هارون مش جزیش خرازا اند سال یام موسی با و حوزا

کرد له من هارون را فلان وقت نزد خویش بر موسی چشم می داشت چون بدان وقت رسید له حوزا عریضی و جل و عدله کرد نزد موسی هارون را از میان ی اسرائیل بمرد و عاری که کس ایشان را نبرد بر موسی حوزا از دور انداز بیابان درختی جید برفت با هارون و بران درخت شد از بران درخت انداختی دینا استه بفرشای اوان هارون گفت ای موسی این کرامت موسی گفت علی الحال این را خداوندی بود که ما را از اوانه در سران محبت بحسب موسی که با غیب هارون گفتا منم له خداوندان معاند و برین چشم کوز و خشک کرد موسی لغا من لیدید بنشینم تا اگر بیاید ترا اینتر نکون هارون بران تخت نشست چون خوابش برد جان او جدا شد حوزا عریضی ان تخت را با هارون بر آسمان برد و کوفتی کشید له زمین شد و ان تخت انجا فود شد و موسی انجا نشان کرد و ان کوز هارون است بر موسی علیه السلام با قزم اند و لغا حوزا هارون را نش خود برد و انجا کوز او نشان کرد موسی اسرائیل گفت موسی هارون را بکشت و ما هارون را دوست تر داشتیم از موسی و موسی او را حسد کرد موسی را از ان نونه اند حوزا له دعا کرد حوزا ان محبت با هارون از اسباب فود شد ما بر دمان بدیدند و کوفتی کشید موسی ی اسرائیل را بر سر کوز هارون برد و دعا کرد تا هارون بدید که بران تخت موده و موسی از ان تخت بری شد و این خبر اوایت کند تفسیر این آیه اندر مودن ادبی کما به حوزا گفت **یا ایها الذین امنوا لا تلووا کالذین** **اذوا موسی فیکراه الله محمدا لولا** اسباب موسی را ان تخت کردند و حوزا عریضی را و از ان تخت بری کرد بر حوزا عریضی موسی را بران دمی کرد که تراش خویش ارم فلان وقت بر موسی حوزا عریضی بن نون را بر من وقت و عدله موسی بیاید با یوشع از میان مردمان بمردن شد و مع رفتند بر نادی از مغرب بر اند و هم اندر دل یوشع اند موسی داشت که ان حوست و یوشع نداشت ترمید موسی را بکار اندر گرفت بن موسی علیه السلام از میان برهن باید بدیدند و حوزا عریضی را موسی را پیش خویش برد و بران حوست موسی یوشع اند باند یوشع بخیر شد بران ی اسرائیل اند و ایشان را ان قصه بگفت ایشان او را تهمت کردند لغد موسی را تو گشتی و او را بکشتی و یوشع سه روز زمان خواست تا حوزا برهان بدید که دا و حوزا را دعا کرد و او را خانه اند بدان داشته بودند و در آن از بدکان ی اسرائیل و یار سلیمان و استواران بر او حوکل کردند او را نگاه دادند و یوشع ان شب مش حوزا پیشاد و بزم می کرد بر صحن شب موکلان بخوابیدند له از اسباب کیه فود اید و ایشان را گویند مت ایزن ده باز دادید له او موسی را انکشت و حوزا موسی مش خویش خواند چون با حوزا بمرد ایشان قزم را نگاه کردند و دست از یوشع باز داشتند و کوفتی کشید موسی بری متکار انسان بگذاشت و ایشان اندر زمین کوزی کده بودند بفرشای نیکو امانه موسی گفت این کوز از ان کیست گفت این کوزان نینه کهیم است بر حوزا ای حوزا خواستی له ان تو بودی موسی گفتی خواستم گفتند ایدر فود شود بحسب تا بیکدم که ترا شاید موسی بکوز فود شد و محبت و جان او جدا شد و چون برک موسی رسید فرشتگان را اینون گفت له مرا بفریفتید و صدیک اینون لغایت کمد له حوزا عریضی را و بنشاد له جان موسی نشان ملک الموت موسی اند بر صورت مردی موسی را گفت مرا حوزا بنشاد له جان از تو بنشام موسی ملک الموت را بنما بجه بود و یک چشم او کوز کرد ملک الموت باز حوزا شد کفا یابید موسی یک چشم مرا کوز کرد و اکل از بجران بخودی له بنده را می است و دو تو من هر دو چشم او کوز کرد حوزا گفت ای ملک الموت با موسی مردان با ن نزد او شو و با کوفتی کشید و پشت کازی بجان تابید هر موسی کاذ ترا یک سال زندگانی دم ملک الموت پیام حوزا تعالی بداد موسی گفت چون باختر بیاید مردن اکنون میرم و ملک الموت جان او بدستد و اندر اخبار بنیامند که موسی حوزا نیست

آفته و تحت از لسان بشود و لیکن قوای زبان از انحصار مروز فرست اما زبان تحت بیگانه نشا
بیشک ایشان اندیز که هر ذی را که مردی خانه خویش بود با وی ناکند از اسان طاعون آید و
هر دویم غیرند بر سر یکم خان که بلم با و خود تا آن زمان بشکری که ای اسرا می باشد و هر کس از ایشان
یکی خیمه بدو با او را کرد هم اندر زمان طاعون افتد و هر دویم مردی بود نام زمری بر طری و از
سبط معونی بود ذی با خیمه بدو اندر میان زبان او نیکی بود و با او محبت با هم روز و او را طاعون
نیامد و مردی دیگر که با مردی محقق بود و هلاک شدند بی اسرا می چون آن هلاک جدید اهک را بکشتی کرد
و پوش بشکری که اندر محبت و محبتی ای اسرا می میکنند آن زبان از خویشی دور کند و او را هلاک
شود پس مردی بود از دندان هاون علیه المسلم او را قنار و العزیزان هاون و با و تو بود و طاعت
و خیمه اندر شد سوی دسری و با او ذی خفته بود پس خیمه بدو در دوان بابی نبرد کرد و عیال خود
پیش آورد و با ضای اند کرد که هر کس که با ذی بکشد محرم هم نیست که بر سر اسرا می لازم او همه زبان
از خیمه دور کرد از اج مانده بودند سوی پوش کرد اندر و توبه کرد خدا را و طاعون از ایشان
بار گرفت و وقت نماز پیشین بود نماز کردند بدان هم روز اندر عقاد هر مرد مرده و چند طاعون
و این همه آن که با خود با زبان ناکند و امروز هم چون از ای اسرا می سرزدان این قنار
با و خویشی محترم دارند و چون زبان کدی با و بسندگی کشد و خواهد که خدا را از زبان ایشان بدو
سروای و دست آن کویند سرزدان این قنار را و گویند و گویند قنار از ذی ناکند و ناکند
و سر نبرد و کوفته بود و راست کرده یک زبان بدو است و یک زبان بر نهاد و یک زبان بر نه
و با وی خود نهاد و همه داشت ماضی عه دل ان طاعون و گرفت و اگر او جان نکردی آن روز
پس اسرا می هلاک شدند پس هر طاعون برضا است ایشان پیا سوزند و دیگر روزا زینه بود و پوش
بی اسرا می با حرب فلان آورد و ضای عه دل این با بر خود تا بلندید و با به از حصار بیرون نهاد و از
پس هم روزی اسرا می خود را حصار افکند و در یک باب کشته بلم را بکشد و بر دار کردند و شمشیر
اندر نهادند و می کشند بشو یک اندر اند و ایشان از کشتن باز آشدند که شب شنبه ایشان را
کار نشاید کرد و خبر عبادت مشغول شاید بود و کارها هنوز تمام نشده بود و پوش می شد
له ایشان روز شنبه کرد ایند له بی اسرا می روز شنبه حرب نکند و غلبه گیرند خدا را و طاعون را دعا
کرد خدا را اهاب را باز کردند و دو ساعت اندر و ناز و نوحه ای اسرا می حرب تمام کرد
و از حصاران با به بکشد و دفع بکند بر شب اندر اند ایشان دست باز داشتند شب
و دیگر روز با شباه از حرمت روز شنبه حون روز شنبه بود و پوش بکشد و اندر شربت
سوی اندر و ذی عیبت طالع بود هر چه مسلمان از کار و عیبت یا فتدی یا بیستی خوش
بفرمود تا لقی کرد و عیام کرد کرد و سوخت آنله پوش مری اسرا می گفت بدین نشان
بلفا اندر شویله خدای عه دل نشان امیرا شاد داد و از این حصاران بستند و چون تمام اندر شویله سر
نبرد بحد و ضای دادا کیند و بکیند **حطه حطه** و زبان عیاری معنی این آید و دست
حطه خطایان لغت یارب کناهان ما از ماینگ ناضی عه دل این عباد از نمایند و
و کاهان شاعو که اندک بار زبان را کرد تا کاهان شاعران بدو نشان عفو که له کفشد و این
حرب نیام و اندر نیت با مرد شمایند دعا بکیند و بکیند **حطه حطه** و ضای با نال کس تا کاهان
شاعران بدان شاعو عفو که و کوهی کفشد آن هر نشان ایلیا بود و پوش زمین هم جانی
نیست بر وقت از آن جایگاه و آن با خبر بیت المقدس است و ضای عه دل این قصه اندر ذی

تجلی

باید کرد دست کفنا و از فلان ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة تعفر لکم خطایا کم و سوزید
المحسین پس بکس محسان بودند و زمان بودند خدای عه دل و بکم خویش آن کناهان این
عفو کرد و آن زمین ایشان را میراث داد و هنوز بر زبان ایشان مانده است و کوهی طاعون بود
و آن ضای نکردند و بدین سخن گفت خطه خطه منور کردند و از نابدل کردند و خطه خطه
حنطه یارب تو ما را کیند ده ما از نیت عه دل ام و ما هم نان کیند محمد حسان کفست
فبذلک الذین ظلموا قولا غیر الحق قبل لهم فالتنا علی الذین ظلموا رجلا من السماء بما كانوا
یفسقون و این مردم را این سخن گفتد هفتاد هزار مرد بودند بر سر منور که بکند خدا را عه دل
بر نشان خشم گفت و از اسان آتشی فرساده و همه را سوخت خاک خدا گفت **فالتنا علی الذین**
ظلموا رجلا من السماء بما كانوا یفسقون و اندرین قصه عیاری بود که ناکسی بی قول ضای
استحقاق نکند و شک نکرد بر خدای اندر و از زمین بر زمین پیش آمدند سر ایستاد و شای بود نام
او عانی و اندر خلق بسیار بود و بیتی است بود و پوش بی اسرا می با و بدان شهر نشان فرود آمد
و حرب کردند و شهر نشان بستند و دوازده هزار مرد را بکشت و دیگر از آن شهر مرد و او را
دارا از بر آن سارشان آمد که هها بود با مردم بسیار و نعتهای فراخ و هم اندر زمین شام یکی
کوه بود با مردم بسیار و نعتهای فراخ و هم اندر زمین شام یکی کوه بود او را خواوندی و دیگر یکی
بود حصون کفشدی و پوش با سپاه اهک ایشان کرد آن مردمان چون خیال دیدند زینهار خواشد
خواستند بکند و دیدند و دین موسی بدین شد پوش از ایشان بار کشت و دیگر کوهها بود با
مردم داشت بسیار یکی با نام آنله بود و دیگر را سلم وایشا و ملک بود نام او با ریح ملک بود
بود و با خواسته بسیار و اسان بر چون پوش اهک ایشان کرد زینهار خواشد ایشان را زینهار
داد و از ایشان دو کشت و در روی مغرب نهاد تا کافران را دفع کند و الله اعلم بالصواب

حدیث شد پوش بانی اسرا می مغرب و مردن پوش علیه السلام

پس پوش علیه السلام روی سوی حرمت نهاد و بین رخ شهر بود و ایشان را او مینها خواشد
و هر شهری ملک داشت و هر یک ملک است کرد له با پوش حرب کید و پوش سپاه سوی ایشان کشید
و حرب کرد و ایشان را حرمت کرد و هر یک ملک کیند و بدین عیاری آمدند و پوش سر نهاد
نادر غار را با و درید و مکه را با بنشاند و چون با سپاه از بر هر نشان شد تا ایشان را بکشت و ضای
شکجه فرساده بوان هر نشان هر مردی را بر میدی هم بر عیاری عیاری تا مردم از آن شکجه مش تر بود
از آنک شمشیر کشته بودند چون پوش از آن هر نشان بر دلعت باز آن شهرها شد و هر شهر گرفت و
آن هر یک ملک از غار مری آورد و بردار کرد و پوش را خبر آمد له از مردمان که بودند
ما آن ملک پوش ایشان را زینهار داد و دیگر با عهد بکشد و از دین دست باز داشتند و پوش
علیه السلام پیاد بود توانست باز سپاه بردن ضای را دعا کرد تا آن نعتها از ایشان بشد و در
کردندشان تا برمد و بکشد و **میرم کتی کتد و سفاسی** و حالی و آن ملک دوش کرد خاک
مدقه خواهد پس خدای تعالی دعا پوش مع انتخاب کرد و پوش بهان پیاد از بر مرد و پوش مرد
پست و هفت سال بود و ضمه سال بود موسی برمد و چون او برمد کایست پوش و خدا و هر قبل
تد مری ای اسرا می باشد و کایست از سبط شعون بود و هر قبل از سبط بود و داد ملک ای اسرا می
بکشد و هم ای اسرا می فرمان بردار ایشان شود پس اسان بانی اسرا می از سوی مغرب و بی روی

خبر الياس النبي عليه السلام

د انعام

خير اليه التي عليه السلام

خبر الشوى بایفامبر علیہ السلام وطالوت

1990

قصہ طالب ماجالوت

؟ ما مانع

داو با

بران بشک طالوت گفت پاری کردن و داود را بر کوه سندان دست باز داشت و داود
 گفتن بود و نیز صیقل بود از هر رادان و این لشکر بر کوه سندان بود یک پیر و بزرگوار
 گفته بود که هر روزی ما را طعام آورد و خبر کوه سندان ما را به نای سر داود هر روز بشک گاه لاری
 موی بند و برادان و طعامشان به او داری و پراستی بشی داشتی و بشد و عصای و کردن
 بخاذه و تو به بشی این را بگویند و فلاخنی روزی بدر را گفت هر سنگی که من بیدارم هیچ خطا
 نشود هر کجا خواهم آن روزی بخوانم بدر گفت ای سر خزان عرجل روزی تو این فلاخن بخاذه
 بر دیگر روزی ما ند و گفت ای بند من بخوابیدم و در شلخ این میان این کوهها شیری دیدم
 بسته بود و خفته من او را نشینم و دو کوشی جدا یک فتم و او از دین من توانستی جستی بد گفت
 ای سر خزان بود و دشمنی و دست تو مفتوح شود و سلگی نزل بود دیگر روزی ما ند گفت ای
 بند چون بنی دگر فتمی اندم میان این کوهها با وانی بلند با من تسمی که دزد لفسا بنی است که
 خزان عرجل با تو خواهد کرد بر آن روزی که سباه طالوت آن روزه میو بشدند و بر کس راست
 بیامد طالوت بند داود گفت برانت را بلوی تا اندر پوشند پیو سیدند بر میسر راست بیامد
 طالوت گفت جبران سران دگر بر هاری گفت بل دادم که از ایشان داود نام هر روزی سوی من
 لید و طعام آورد و نزدیک کوه سندان باشد کجا جوت بیاید نزدیک منش را بر من دگر روزی
 داود طعام آورد بندش را و این دیگر طالوت آورد و داود بیاید است بود و بنی صیقل بود و
 و در روزی و سرخ موی بود طالوت چون او را بدید بخشش حقیقتی اند گفت او این کار را نشاید
 داود گفت چه کار طالوت گفت عرب جالوت را داود دانسته بود که جالوت بدست او میرود
 بدان علامتها اند راه دینه بود و ان علامت کوه سندان بود که چون همه آمد از سنگی آواز اند که
 ای داود مرا بر کس که من آن سنگ را میسر بر دشتان خالی انداخت داود آن سنگ را گرفت و چون
 دیگر وقت سنگ دیگر دیدند که اگر بر گرفت چون بشک گاه آمد بدر گفت که سنگ را بگو جفت بر بود
 او را شط طالوت بود طالوت او را بدید بخشش حقیقتی اند گفت ای سر خزان که کار را نشاید داود دانسته بود که
 طالوت گفت عرب جالوت را داود دانسته بود که او جالوت بشک طالوت را گفت پاری نای
 طالوت بنی بود که آن روزه پیاورد و بر داود و فرستاد روزه بر داود راست آمد طالوت گفت که
 انست که ما به جویم که مردان را بدیدان توان شاستن بر کفای جوامد اگر توانی که جالوت
 را بکشی من این مکتب خوشم تو ادم و اکثری خوشی باز انکشت تو کم و دختر خوشی بر تو
 ادم داود بدید وقت طالوت گفت او را اسب دهی و سلاح داود گفت اسب سلاح کجا
 جوا کفا از او را من او را بری نتوانم کشتن من او را به پیروی خالی کنم اگر خالی مرا یار باشد و
 ده سلاح بخار بناید و اگر پیروی او باشد اسب و سلاح سوخته ندارد بر داود پیروی و سلاح
 و نشت و سباه صفت بر کسید و جالوت سباه خوشی نشانند و فرار مرد و خلق بود با هم
 و داود پیروی شد جالوت او را گفت که کار اندی بدی صیقل که توئی کفا اندم تا را بکشم گفت
 ای بحاله بکنه کشتی که با تو سلاح نیست بحران عصا هر چند حوامی مرا فرزند و داود را قوس
 به کرد داود دست بنویز فر کرد و فلاخنی پیروی کرد و آن سه سنگی که کشته بود از فلاخ
 بخاذه و گفت هم اسم تمام خالی جبار و بدیدان لن سنگ در ده سه باره شد و خزان با د را و ان
 خاذه تا آن خود که جالوت بر سر داشت از مر او روی و بود و ان سنگی پیشانی جالوت آمد و از لب
 انداخت و بر د و لشکرش هم بگریست شد بر مان خالی عرجل حاکم افت **فهم نوم باقر الله**

قش

و قل داود جالوت و اینه الله المصلح بر طالوت از آن جایگاه باز گشت با نصرت
 و پیروی و بشیر باز اند سوی اشویل معا بر علیه السلم و قصه داود را اشویل با ملتقا اشویل شاذ
 شد طالوت را بفرمود که با او و خاکش بدای کفتی بر طالوت دختر بدو داد و آلتش را او را داد
 و خلق به میان بود و او شدند و سالیان درین برآمد و اشویل پیغمبر بود و طالوت ملک بود
 و داود هم بیعت بود و هم داود طالوت بود و پیغمبر را کار راست شد **و الله اعلم و لکم**

حدیث نذیشه کردن طالوت کشتن داود را علیه السلام

بر من سالیان بلامن خلق همه آمدند که داود کردند و او را از طالوت دو ستر داشتند طالوت را
 حید اند و از هم اشویل و جابر نیاست گفتن چون به سال شد اشویل بر طالوت شاذ و بر
 کشتن پی امر اصل داود پیشاد بر دختر طالوت به زن داود بود پیامدا و داود را بیعت و خواست
 که شوییش کشته شود کفا بدیم اشب بکشتی و خواهد لذت داود نهان شد و زن را گفت تو
 اشب بترم با زن و جلی بری کن و من مستم بیه و جاد و باه من منش را چون اندازید از دور بنداز
 که من با جفته ام تا من بگریزم زن هم جان کرد و بدلت روز کاری مباح بود طالوت بشک طالوت
 و بطالب داود اند و شمشیر بود و بود بداشت که داود است خیک پیو نم شد و لوان می باره و جت
 و بر مردوی طالوت افتاد روی می یافت کفت صکیب داود حدیثی خود را از خوشی بر می برد
 پس چون بکشتی نیکو می بود داشت که دخترش که دست دختر طلب کرد که بکشد او را بیافت
 سوز خود که مرا از ایشان پیام بکشم دیگر شب داود بیاین طالوت شد با هشت جبهه نیر
 و بر مرتزی نام داود نبشته و دو بی این طالوت نهاده و دو بر دست داشت و بر دست
 و دو بر این خون طالوت بنیاد شد آن نیزها یافت نام داود بر نبشته داشت که داود
 را بر دست یافت و کشتش کند داود از من جوامد نشت که من چون دست یافت شمشیر را در
 داود دست برین یافت و در بر طالوت او دیم کرد و از آن دختر را روز کار و آمد روزی سوار
 بدشت شد و جت داود را و دختر را تا بکشد شان داود را از دور بدید آمد که او کرد با یکدیگر
 داود بکشت و بدیدند چون داود بدیدند لبی لبی بر سندی طالوت از بر او به ناخت تا بر کوفی
 رسید غاری دیدند تا جگه شدند و خزان عرجل بکشتی را بفرستاد تا در غار بر نیند و طالوت
 فی داود به ناخت چون بدیدند رسید عکس بر درش نیند بود باز کشت و باز شرا اند و جمل سال
 مکر او نام شد بر نشید که علما او را ملامت کل دند بدان که بجای داود کرد ایشان را بکشت تا افزای
 اسرائیل هم عالمی نامد مکر یکی پیر زن که دعاشی سقاپ بودی طالوت بفرمودش آوردن و بدست
 صاحب شط ببرد و گفت این را بکش صاحب شط مردی با خرد بود با خویشی گفت که به پی اسرائیل
 لند یکی نعل عالمه باشد شاید و ان زن را خانه بود و بنویسید چه داشت بر من سال بر این طالوت از
 کشتن علامتها شده که میقت برقت و بسیار بکشت کفا بنی که اندی اسرائیل هم عالمی است
 تا ما از وی بپرویم که خود ما را توبه است صاحب شط کفا ایها المکر مثل تو چون این کار را درست
 که چون بدید فرزند اولش با یک خودش شنید کفا ان شوم باشد بفرمود تا همه خود را از آن
 دیه بود بکشد بر من خواست خفتی جاک را گفت مرا بپزد کن چون پاکش جمع شوی جاکر کفا
 تو بدید دیه جمع یله کردی تا پاک کزد طالوت ازین مثل را از تو بکشت دیگر شب صاحب
 رفت که صاحب شط ببرد خواهر کرد و بسیاری بکشت که مرا عالمی طلب کن تا من از تو به خوش

و داود بی آنکه این سخن را نفی کند گفتا **لقد ظلمک سبیل نوحک الی فیا جبهه** گفتا سم کرد
 و تو داود به تنگنای مقصود آمدی آنکه راه بند و از مذهب فساد است باز نداشت گفتا
ان کثیرا من الخلفاء لیستی بعضهم علی بعضی الی الذین اموا و عملوا الصالحات و قبل ما مع
 و بیش تر قسم ایشانان کند مگر آنکه کسی چون این بگفت ایشان را بدید شدند ازینهم حکم اندوخت
 داود **و ظن داود انما قضاة** یعنی اهلیناه **فاستغفر ربی و خیرا لک و اناب** یعنی ساجدا
 و ثواب جزا دیافت به ان حقیقت سر سیمه نهاد و لب از جشم ریخت گرفت بر آنکه کرد و از خدای
 عزوجل عفو و آمرزش خواست و چهل شبان روز اندران پانصد مرتبه توبه کرد و گریست
 سحراب تا یکایک است اندر سجده کاهش چنانکه به چون سجود کردی سرش در میان کیا ناپدید شد
 پس چون چهل شبان روز عروجل جبرئیل را علیه السلام فرستاد و گفت ای داود خطای
 من که بجز جودت **اجاب انت فاطمک ام عطشان فارویک ام عریان فاکسک** گفتا که
 کیسه ثنات سیرام و اگر برهنه و ثنات بیوشانم و اگر دلبلی تا ت غریب کرانم و اگر ستم ربنده
 ثنات نهرت دم و اگر بمانی ثنات عافیت دم داود چون معاویه پوشیده شود کران تر شد
 و گفت شباهت دیگر کی گریست و گوید گریه همه طوق گریه داود بر نیاید و گوید قدح ترک رفتی
 ما از اشک بر شکر بس بخوردی و محراب جریب اندین کتاب گوید میبخت داود ان بود
 که او ان بعد که عبادت کردی هیچ چیز از کار این جهان مشغول نشدی نه بگفتاد نه بگردان
 و نه اندیشه کردی بعدی علما و حکما بی اسرائیل برو کرد اندین و کند بده تو اند کردی که
 بعدی بگذازد که او اندان روز کاه می کرده نیاید بگفتاد یا بگردان یا اندیشه داود اینون
 دانست که ان روزهای عبادت وی ان روزهاست که او ایام خود را انداخت و نه اندر ان
 روز او را محنت افتاد پس خدای عزوجل فراموشی را داود را توبه دهد و توبه اش بپذیرد
 جبرئیل را علیه السلام فرستاد تا او را بشارت توبه بدی و رفتن برداش بس مراد سجود بود
 از نشادی باز شک ان سر سجود نهاد پس خدای عزوجل توبه او پذیرفت افاده داود جبرئیل را
 گفت روز رقیب او را با من بگذر گفت خدای عزوجل مرا ازین آگاه نکردست پس چون جبرئیل
 باز گشت خدای عزوجل بر جبرئیل را باز فرستاد گفت چون او را روز قیامت با تو صورت کند
 من گویم ان صورت بخدین ام بحث بدی و چندانش برهم لا خشنود در آنکه داود
 را یقین شد که رحمت خدای بوی رسید و از بس ان اندوه که نشاد وی از ترم خدایم خان
 پانده و حرفی زیست پس روزی کاه خوش و دست خوش نشست تا هرگاه که بدان توبه
 ان کاه پاژ کردی انام مرادش افتاد که وقت او از کس دست او باشد خدای را دعا کرد
 خدای امانده بدن فرمود و لغت دست او نم کرد و او را بر خنده حلقه در طبقه بگذاشت
 حان که خدای گفت جل جلاله **والله لیلید ان اعلم ساینات و قدری السرد**
 و امر روز تمام را داود بی خزانده و سلیمان روزه نداشتن کردن و خدای عزوجل مرور روزی
 هم از کس او کرد و ان خود اند قصه را او پاید و گویند گفت خدای عزوجل فرشته را فرستاد
 بصورت دانش خدای تا داود او را بر مید که هر دانی که داود با لجه عیب است گفتا
 دولا را عیب است که کس دست نماد لرزد داود دعا کرد تا خدای عزوجل او را کس بود
 و امن بدست او زم کرد و سلیمان روزه نداشتن کرد اما از آنکه داود علیه السلام گریه و دردد
 خزینه اش بسیار بود که روز حشر خلق را داود بی خدای بر خلق منت کرد بدین روزه

گفتا

گفتا و علمناه صنعته لبوسکم **لیجسکم من یاسکم فعل انتم ثلثه** و عمر داود صد
 سال بود و چهل سال اندک بود و چون از ملکش باجده سال بگذشت اندر بی اسرائیل طاعون افتاد
 و گویند گفتند قحط افتاد و همه هلاک شدند و داود بیعت المقدس نشستی و ان وقت هنوز
 مسجد بیت المقدس بود پس داود با بی اسرائیل ایجا کرد اندین و دعا کرد که خدای عزوجل دعایش
 بشنود و ان بلا از او بگرداند داود گفت این جای مبارک است ایجا مسجدی باید کرد که انده
 را عبادت کند آن کاه مسجد را بنا افکند و فضل او اینست بر دیگران چون کعبه و هون نام شده
 بود که عمر داود بگرازمید بر سلیمان را وصیت کرد که نام کن و سلمان تمام کرد و اصل ان
 مسجد از سر کرد و پارس هم جنات بر سلیمان دیوان را بنوع لاف تا ان بام و منوهای و از شک
 کردند و تمام کردند و امر روز هم جنات و مسجد دمشق هم جنات است و زبانی سلیمان است
 و مسجد دمشق و بیت المقدس منوهای از شکر حام است پست رش سی رش از یکباره و غم طاکره
 نیکو تو چنینی از ان نیست و ان دلیل است که نه نیای ادیان است حاکم خدای عزوجل گفت **و**
والشیاطین کل نبای و غوی و محراب جریب اندین کتاب ایون گوید که نسب قحط و
 رگه داود ان بود که داود خواست که عدد بی اسرائیل برانند نقیضان هر سبط را بخواند و
 شمرند چون از عدد ایشانان آگاه شد خدای عزوجل ان از داود پرسید و می فرستادش
 که ای داود تو نداشتی از من ابریم و اسحق و یعقوب را و عده کردم که من از دزیت شمار که کنم
 تا چند ان شوند که عددشان جرمن کس نماد تو چرا بیشتر کی اکون ازین سه عقوبت کی بکنین
 یا سه سال خط یا سه ماه دشمن چرم یا سه روز مرگ نجات داود ندر کرد گفتا بگرشکی سه سال
 طاقت نیست و نه سه ماه باد شمر کردن اگر جاره نیست باری سه روز مرگ بر سه روز مرگ
 بکنید و خدای مرگ بر ایشان افکند بیک روز چندین فرار بگردان عد دشان بخود داود قسند
 که از بی اسرائیل هیچ کس نماد بر خدای را دعا کرد گفت یارب تویی من حذم دشان بی اسرائیل
 چرا کند شد یارب اگر عقوبت کنی مرا کن و این از ایشان بر یک بر خدای عزوجل از ایشان بر
 داشت و دعای وی سجاب شد و این دعا ایجا کرد که مسجد بود و از داود نجاه کرد و منکا
 دید شمشیر هاشمه و خلق را به کشیدم و ان جایگاهها شمشیر اندین پیام کردند و باسان
 شدند داود خواست که ایجا مرگنی بکند خدای عزوجل بنده و می فرستاد و گفتا که داود و بیبا
 خون رحمتی خلقت بسیار کشتی تو این مسجد را بنا نخواستی کردن و لیکن از بس تو بر تو این
 مسجد نام گذا نام او سلمان بود داود و از ان خواست باسلات باشند این خبر مکتوبست و عمل ناپدید

خب لقمان الحکیم

و اندر روزگار داود علیه السلام از حکیمان جهان لقمان الحکیم بود خدای عزوجل گفت **و**
لقد آتینا لقمن الحکیمه و لقمان از ابله بود و بنده بود و چون سه سال بران از پیا میری داد
 داود علیه السلام خدای عزوجل لقمان را حکمت داد و او را داود اطریقی مال با داود بود
 و بنیت تا بعد یونس این حق علیه السلام داد و ان حکمت او بسیار منفعت بود و محراب جریب
 گوید که لقمان بیک روز نشسته بود و داود در روزه کرد لقمان از بنده بود و دانست که ان چه کار
 را شاید خواست که برسد باز از حکمت خواش بود چون داود ان روزه تمام کرد لقمان را
 اندر پیش تا بیکرم که نیک اندست یا نه می گفت نیک جبر است این بر حوب را لقمان گفت

رسعت حکم و قلیل فاعله گفت خاموشی حکمت است ولیکن کم کس او را کم نیندازد پس بفرماید
اند حکمت کتابها بیارست مردمان را ولیکن محرم و بی نیلقت از آن می باشد او را مراد از این کتاب
بارخ بوده است که هر کس بی نام روزگار نوزده اند و چند زیسته اند و الله اعلم بالصواب

خبر سلطان بر دود علیہ السلام

بر آن بر داور پیش بیک نشست بنی اسرائیل هر دو کرد آمدند و او باین دو رفت خزان عروجل
اورا با ملک پیاپی داد و میراث داد و هم ملک بود و هم پیاپی ملک حاکم گفت **دورث**
سلیمان داود یعنی الملک و الحکمه و سلیمان بجای پدر خلعت پدر بود از ملک و خزان
عروجل او را حکمت و قضا موخره پدر حاکم گفت **فقه من اهلها سلیمان** این بجای داود بود
که چون داود حکم بنشقی هر یکی را بداد و او دندی و سلیمان عرض کرد دندی بجای خزان عروجل
گفت **داود و سلیمان از بی گمان نه الحث از نقت فیه غنم القوم** و حکم و هر دو افتا
است و این خصوصیت گفت داود دیگر حکم کرد بر داود حکم سلیمان باز آمد و خزان عروجل هر دو را
پرسیدند و گفت **و کلا اینها** **حکما و علما** گفتا هر دو را علم دار و دهم و لیکن حکم
این خصوصیت خاصه سلیمان را نه دادیم علیه السلام تا میان ایشان حکم کرد راستی و الله و اعلم

خمر کردن سلیجان میان خلق علیه السلام

[illegible]

لطیف و ادیبان من هر شیء در زبان مرغان و در زبان پرست و در زبان راسخ و در زبان نایب
 مسجد بیت المقدس مشغول شدند تا ستونهای گردان از رخام مه محفوظ و هر جای که بنا بودی
 کردن له ادمیان تترانندگی دیوان را از خودی چنانک گفت **یعنی له عایشه** من مجاریب
و عایشه و جفان کا جواب و این تمثیل بصورت است و دیگر هر شالی و هر صورتی و هر نشانی
 له سلیمان بداندی ایشان بگردندگی و کامهای جوین گردن جوین حوصها و نقد و راسیات
 یعنی کا پیا و این خلعت را له با او بدهد هر یکی حوضی بنکین کرده بود و دیگر کرده را از دیوان
 بغواهی مشغول بود و هر چه بدریا کو هر ها بود به با و در این غواهی بوقت سلیمان بود علیه السلام
 و از که له بر روی خشم گرفت و خواستی له او را این دلف بگردنک بدویم کردی و او را بیان کن سنگ
 اندکادی و هر دوینه را از ختی و خدای غریب سلیمان را چشمه و سرور آورد از سر و روی و این
 را یک جای بکنانختی و کس از شش از آن ان کرد و بود حاکم جزای گفت **و اسلما له عینی الفطر**
یعنی الصفر المذاب پس آنگاه بدریا اندکدی چنانکه خدای گفت **و لخرین حقدین**
فی الاصفار و الصفر قید من جدید پس گفت **هذا عطا و ناغنی او احسبک بغیر حساب**
وان له عندنا لزلزلی و حسن ماب گفتن این ترا عطا دارم خاصه و از میان خلق هر که را
 خواستی باز دارد و هر که را خواستی منت کن و دست باز داری آنکس که ترا کند عطا کردی بر گفت
 و این له عندنا و حسن ماب یعنی با ملک این جهانی جز من نیست و نیز ملک آن جهان بدویش
 و ان بزرگتر و بیکو ترا دین و ابو عبد الله از نعلانی اینع کوید بکتاب نهادند که سلیمان
 با این چندین مملکت نان جوین خودی و چنین کوید له سلیمان را بساطی بود و خدای سنگ
 را با بساط محبت نهادند و سلیمان علیه السلام را با جان شقی و چنین کوید له ان تحت را
 یا بهاش از یا قوت سرخ بود و تحت ازین بود و شش فردگی و این بساط بنهادند پس بر
 ان تحت ادمیان را بر کسی نشاندی و هم همان مختار بر بیان بر کسی نشاندی و آنگاه دیوار را و
 سرخ را و هر چه بودی تا بر سر ایشان پیدادند و سایه کندی بر لب از با هر خودی که
 تا ان بساط را بر کسی رفتی و با حدلن خلعت هوا اند بردی و بهر جای له ان بساط بر سیدی خد
 فرسنگ آفتاب بر سیدی بر سلیمان علیه السلام و قتی بر مشق خودی و وقتی بیت المقدس هر که
 خواستی شدن یا از با هر خودی تا ان بساط با ان چندان مردم بر کسی رفتی و بدینجا بردی چنانک گفت
و سلیمان ارجع عاصفة بحری با سره الی الارض التي بارحکنا فیها یعنی بیت المقدس و
 ان زمین بیت المقدس را بساطک خواند و بهر جای سلیمان را کو نگه بود و امر و از ان کو نگه ماند
 است و یک ماه راه یا از او را یک ساعت بر روی چنانک خدای گفت **ایه** و سلیمان ارجع خودها
 شهر و دواها شمس مفسر آن کند معنی قول خدای ارجع عاصفة او شریده و دیگر جای گفت
 رضاء او لینه و این یا از او را یک طای سخت خواند و دیگر جای قوم و معنی است له این یا تحت
 بنیر و بود و این بساط را بر قتی سک زمان یک ماه راه بر کسی رفتی بر خدای و صلی یا از او را
 خبر سلیمان که تا هر که له اندک مکتش خویشی کندی یا از او بر سلیمان رسانیدی و صراحت و
 گفت **وان له عندنا لزلزلی و حسن ماب** گفتن این ترا کام روانی بهتر ازین بهشت اندر دم

خبر سلیمان علیہ السلام با بلقیس

سیدان علیہ السلام عا کرم دوست داشتنی و هر کجا خبر ملک کار یافتی سرتی او شذری استبدان

بودی یا بگریزی و بگفتی بر او اخبار آمد از ملکی بنی برست سلیمان بران بیاض داشت باخبران
 مردمان و بریان و در بیان له او خواست و باذرا نوز تا بیاض برگرفت و بعد تا بمرکب بر
 بفرمود باذرا تا بیاض بنهاد و سلیمان بمرکب طواف کرد و گفت ازین عرب یکی پیغام بر باشد و از
 او بمرکب بزد و نشنفتی و کورش بر مدینه بود چون شد عیان یمن و حجاز شهرهای
 بسیار از او سبأ خوانند و بیابانها و کوهها است بر حوض سلیمان علیه السلام یمن سبأ و سیدتی
 بود میان آن شورشها نیکو ترین تخت بملقیس نام و پدرش از عرب بود و مادرش برگی
 بود مادرش حرابنت بلقنه و نام پدرش منسوح و همه سبأ و افراسیاب کردند و دانی بود
 عاقله با تدبیر و رای و اقامت سیدتی و سلیمان خبر او داشت بر سلیمان و از نمایان
 نشسته بود هر دو را بطلب ای خواست فرستادن تا به بیند که آب لجاست چون هر دو
 را طلب کردند یافتند سلیمان گفت **مالی که اوئی اهد دهد ام کان من الغایبین چه**
 حضرت هر دو را له می بینم مگر غایب است **که عنبه عذرا شدیدا او را بخندد او**
بیا بنی سلطان حسین گفت عزیزی ام او را محبت یا بگفتی یا محبت بیا بزدنیک هر دو
 بیا آمدند نشسته بود و آنکس آب خواست کردن و از دیگر مرغان هیچ نیار شدی یا بمرکب
 شدت بر این هر دو بدان ناحیت سبأ و شورشها دید و سبزی و آبهای دولان هر دو شد
 و آن بو سنها می دید و بلقیس را میزد بر کتی نشسته و بلقیس را میزد بر کتی نشسته بدان بو سنها
 بود و بلقیس که کرد و هر دو را دید این هر دو را گفت از کجا می آئی گفت ازین سبأ بر
 پیغامی خدای عزوجل و او ملکی است که بر زمین ملکی چون او نیست بلقیس گفت این ملک را
 بزرگتر میست هر دو گفت باذرا جیش خدمت و چه دین دارند و این همه بر سبأ آب خورد
 و باز بر سلیمان آمد سلیمان گفت بگذاشته بودی که گفت **احطت بالخط به** گفت من بدافتم
 ایخ تو ندانستی و جنتیک با سبأ بنیای یقین و خبر با او قدم و تضرع او و شهر هاشم و
 و شورشهاش همه بگفت و بگفت **انی و حررت امراة مملکم و ادبیت من کل شیء و لهک**
عشر عظیم من زنی را دیدم بناحیت سبأ که مکر زمین از ناحیت همه او را است و او را محبتی است
 بملک و جدتها و فرمایند **من الشمس من دفن الله و دین له الم الشیطان اعالم قصد من**
السیل ام که بختد و د و او و قوم او اقامت می پر شد سلیمان گفت لا یسجدوا لله الذین
یحیح الخبأ فی السموات و الارض و یعلم ما تخفون و ما یعلمون و سلیمان دود ملکت بلقیس
 بیا آمد اما شمش از آن آمد که جراحهای را بزد شد و خدای عزوجل را بپندم نام بر د گفت
 اندکی بحیح الخبأ فی السموات و الارض و یعلم ما تخفون و ما یعلمون بر آن چنین کسی را زول
 با شده خدای عزوجل باذرا شاه این جهان و آن جهان بفر دهد و چون این حدیث بر پیغام
 ما صل الله علیه و سلم بیا آمد آن بزرگی از حدیث خدایا سجده کرد و بفرمود تا هر که بیدت آیت
 رسد از قرآن خوانان سجده کند و من چنین تا رسد پیغام بر سلیمان علیه السلام باذرا فرمود
 تا آن بیاض را برداشت و بدین بیابانها مبارک و بنهاد و هر دو آب بگشت و بنیابین
 جاها بگذاشت و آب را آورد و دینت کرد که تحت بدان ملکت مبارک و اینها را بگذاشت
 خلد هر دو را گفت **سند علی اصدقتم ام کنت من الکاذبین** گفت پیغم ما راست گفتی
 یا دوزخ از هب تکای هذا فالقه ایهم ثم قال عنهم فانظر ما ذا یرجعون لهذا این نامه
 من بر و بر این بگفت و خود بنیک تاج جواب دهند بر سلیمان نامه بنیشت و مهر نهاد

卷一百一十五

و هر در مقام بگفت و بر رفت چون بشهر بسیار رسید بیوشان بلفیس رفت و او را دید بر تخت
نشسته با کیزکان و هنوز سیاه را بار نداشتند و هر همدان اولن سر بلفیس می برد تا بلفیس او را
ببیند و همدان نامه اند کرد بلفیس اقلد و خود بی دوستی نشست بلفیس بر سید و گفت آن
بردی ملکی است که رسول منوع است و آن نامه باز نکرد و گفت مشربان کثام و لیسر می سازد
و آن سر همدان را که با ایشان تدریجی خواند و او را هزاران سر همدان بخند و هر سر همدان ده هزار سر
داشت و جمله و این لشکر ده بار هزاران مرد بودند پس آن سر همدان را بخاند و ایشان را گفت
ای خالق ای کتاب حکیم گفت نامه آمد از کیه از من بزرگوار و آن نامه را رسول اسلام را که
بنامه اند نوشته بود **انه من سلمان و انه بسم الله الرحمن الرحیم** **ای خالق ای کتاب حکیم**
گفت دوستی از من بزرگوار مداریده بدین من آمد ایند و خود بی مسان گیر آورد و او ایشان را
گیر نهد و مسلمانان گیرید که کسی و مسلمانان هر دو یک جان کرد و نباید دین سخن یا توحید
بر این است بر بلفیس گفت **یا ایها الملأ افتقری فی امری ما کنتم فاطمة امرأحتی**
تشهدون گفتا می شود گفت کید یار آمد که من می شما هیچ کار نکند و حکوم **قالوا**
نحن اولوا قوه و اولوا باس شدید و الامر الیک فانظری ماذا نأمرین گفتند و اوقات
هست و صلح هست و فغان تراست به بین تا چه فی مای بر خدای عوجل دوستی سلمان بدین
دی اندر افکند گفتا شنید بیده این سلمان چه مردست گفتد ملکی است بر من شام بلند نه آن
عرب است از منی امر مل است و ارمیات و بریان و دیوان هم و مان بدار اوید و ملکی از اوقات
و بندش بدین می بود و آدم چنین خلق را بدین محاسن خواند بلفیس از بنر سینه گفت **ان**
الملک اذا دخلوا فیه افسدوها و جعلوا غرة اهلها اذلة گفت ملکان شهری که بشهر بکنند
تباها کنند و عزیزان مردمان را ذلیل کنند خدای عوجل گفت و کذاک یفعلون و چنین کند
بلفیس گفت **و انی مرسله الیهم بحدیة فاطمة** **بیجج الملکون** گفت من هدیه می فرستم
بوی دنیاوی که بیدید دایم که دنیا خواهد آن سر همدان از آن سخن خوش آمد و بلفیس هدیه
بساخت و رسول عوجل بود و چنین گویند که دو خشت بود سیمین و دو دیز و یک خفه بود
سیمین و یکی یا قوت سرخ اینجا آمد بود که از آن بکنند کس بیدید بود و از منش آن یا قوت کس
سورخ نکرده بود و ندانستند کردن و این امران نهان شده به کای را شاید و خفی از بر بیان
حقه نهاده بود بر بلفیس گفت منش از ملک این حقه بگفاید پس بر گم بدین حقه اندر چیست
اگر تعین بان می کرد و اگر بیدید من به و او را بر سر لاین یا قوت بجه سورخ کند اگر سورخ نکرده
بود باز من آن را و اگر سورخ نکرده بین تا چگونه که وجه کد و صد و صیفت و صد غلام می
دیش و یا قوت هشت جاکم در مان و طاهای زبان پوشیده بفرشاد رسول گفت او را بگوی **انما**
این زمان از منی جدا کند اگر بکند هم را اینجا بکنان و اگر نکند هم را باز بمن آن و او را بر سر
نه بجهان اندر چه چیز است که تشنه محلا از لب سیر باشد و آن نه آب سمانت و نه آب دین رسول
از بلفیس میامد و جبر مل علیه السلام می میماند و او را هم یا قوت و جواب هم بیامد او را
بگفت سلمان نفوذ ما دیوان هم همدان بساط طای بکردند و خشتی دیز و یکی سیمین تمام بساط
بهادند و سلمان کسی نهاد و خشت را بر تنی عظیم بنشاند و مرغان بر قرار بر نفوذ ایشانند تا سابه
بود از بر نشان حوز رسول بلفیس میامد سلمان نفوذ ما دیوانش دادند رسول حوزان خشتها
دیز و سیمین دید شرم داشت اما بچ آمده بود مش بجدی نهان کرد باقی حاضر سلمان مردان

همه پناهها بلفیس گفت سلیمان او را بگفت آن جهان بخت که اندکی جگر دیتی و چرا از منم پناه
 کردی رسول مقرر انداخت که سلیمان گفت **اغذونی بال** مرا بخور و در پی تو آید **فما**
انانی الله پس مرا آید **انما** آنکه خورای و چه جل برادر از خواسته و ملک بجز از آنست که شایا داد
 پس سلیمان علیه السلام پیامها را جواب داد گفت این باب که تو می گویی خوی است و بدان حق
 اندکی دانه یا قوت مرغ است سوراخ ناکرده و مدح که شایا خواست که سوراخ کردن پناه من
 سلمان دیوانه بفرمود تا اندامها را صند دانا سوراخ کردند و آن و صیفیان از غلغان جدا کردند
 و آن هدیه ها به باز داد و رسول را باز گردانید و گفت **ارجع الهم ففما یقینم بخود لا قبل لهم**
ما یعنی لا طاقه لهم بها گفت باز مثله من پیشان می آید با ساقی که ایشان را بدان طاقست
ولفرضهم ما اذ له و هم صاعرون یعنی لیسر کنیم و دلیل و از آن شهر مردن کنیم رسول
 باز گفت و بلفیس لشکر کرد که سوری سلمان از دوسلان شود و هرگاه بلفیس بفرستد
 شذیه تحت ملک وی بخت خانه اندر بردندی و نهان کردی و در آن جاها اهنین بودی
 و قفلهای استوار بر دزد و هران مرد بران جاها و کل کردی بود تا سلیمان تمام و میان سلیمان
 بلفیس در روز راه بود سلمان چون پیشید بلفیس بیک روز راه آمد و گفت با کرد از دستان
 و بریان و دیوانه می خواست که بلفیس را قتل باز نماید از قتل های خدای عز و جل با عظمت
 خدای و هیبت سلیمان اندر دلش او قتل و بینا میری او مقاربت آن خلق را گفت **ایکم یا یقینی**
بمن شها قبل ان یاتونی مسلمین گفت گفت از شما که تحت بلفیس می آید شتران آنکه او
 انجام دند سلمان را گفته بود چنین بکل علیه السلام که او بیاید و سلمان شود بسوی آن گفت
 قبل ان یاتونی مسلمین **قال عفریت من الخب اما انک به قبل ان تقوم من مقامک و انی**
علیه نقوی امیر یکی از مختاران برین گفت من باوردم سلمان گفت بخدمتگاه گفت شتران آنکه
 توان تحت بی خبری از ابراهیم سلمان هر وقتی مردمان را و با او و هر وقت با ابراهیم از آنجا
 برخاستی و وقت داشت سلمان خوابت که آن فریخت او در بیان با باشد خواست که او را
 باشد گفت نغدق خواهم **قال اذی عذبه علم من الکتاب اما انک به** بیان او میان حد
 یکی بود که نام بیک خدای داشت با شرف و از آن دین رسول معاصر بود و مادرش
 از بندگان یاسر ایل بود از فرزندان لای بر معویب گفت من باوردم گفت بخدمتگاه گفت
قبل ان یاتد الیک طرفک گفت شتران آنکه تو چشم بر هم نهی و با آن کنی من تحت را بر تو
 شتر سوری سلمان بر سر خود نهاد و خدای عز و جل بخواند هم اند ساعت سلمان تحت بلفیس شتر
 خویش دید بر سلمان گفت **هذا من فضل ربی** و آن فرمان خدای بود عز و جل نه بود و قوت
 یکی مردم چنانکه علی بر این طالب رضی الله عنه در خیمه بگذاشت و آن از فضل خدای بود که آن
 پس را نهاده خود خواهد بر سلمان گفت این همه از علامت است پس لعل از بختش خبری
 که کند و چنین از دین کشید تا چون بلفیس بر بیدار شد از پناه دیوانه گفت ما خود از
 سلمان بعد از آن اندم و چون سلمان بلفیس را به بیدار شد گفت که تو بی کذب و باور بگو
 و این رای و تدبیر که این زن است ما بعد از آنکه با هم و اکل ایشان را خوردی و در هم معاصر
 باشد ما هر که بنی هم تدبیر است که این زن را بر او سلمان سر دیم و آن زن را هیچ نمی خورد
 مگر باق و پیش روی بود که بر بیان سلمان گفت او را ساق بری است و دوازده وقت و
 نیکو نیست بر سلمان علیه السلام بفرمود تا صرحی عظیم بیک بگذاشت و معنی صرح گذاشت و صند

در شتر

پناهش بود و خلد شتر را زارش و میصد شتر دو و ابیکه و آب اند میان کسان کردند و بیاب
 آب اند میان دو و چه میان آب اند باشد و از ابیکه استوار کردند حاکم مردمان بران کوه بر شد
 بر مردم چون او را بدیدند بنداشتند که آب است شلوان بکشند ندی بر کبی سلیمان بر سر
 آن ابیکه نهادند و سلمان بدان آن خواست که بلفیس را به بیدار تمام جان من له دیوان گفتند
فلما جات قبل امه عذی عنک چنین گفت تحت تو بلفیس گفت **کانه هو** هم من خبر است
 و بنداری له خود ساخت **قبل لها دخلی الصرح** گفتند شتر سلمان شو **فلما داته حسبه**
و کشف عن ساقها چون ابیکه بدید بنداشت که آب است شلوان بکشند و ساقهاش بر نه
 شد سلمان علیه السلام ساقهاش را بدید و خواست که کیسه دیگری ببند گفت **انه صرح محمد بن**
قوار گفت این ابیکه است نه آب ساق را پیش از نگاه بلفیس بصرح برآمد و شتر سلمان آمد و
 سلمان شد گفت **وب انی ظلمت نفسی و اسلمت مع سلیمان لله رب العالمین** بر سلمان
 بلفیس بران و سندان لشکرش راه سلمان کرد و بلفیس با و بی کرد بر سلمان بدان
 سوری بای بلفیس را به خوش آمد ادبیار گفت جو حلت کنم گفتند با سوره بیاید تر آید گفت
 زبان نازک باشد بیشتر دیوان گفتند ما این با هر حلت کنم با پوست را از زبان بزارخوان
 شتر لیل کس که به ندره بود و هرگاه نداشتند آگاه سلمان با هر بلفیس شتر تا کار بسته
 سلمان را علیه السلام بری آمد آن بلفیس او را و در نام کرد و سلمان هم از و زبان بجم بود و هم از
 و زبان اسحق بر ابریم الخلیل الرحمن صلوات الله علیه و آله و سلم و احسن

حدیث سلیمان علیه السلام با دیوان صبر خدای او را آزمایش کرد

خدای عز و جل گفت و لقتلنا سلیمان و القینا علی کسیه جسد اثم اناب خدای گفت
 سلمان را آزمایش کردم و کسی دیکر بی گناهی او نباشند بر حق بود ما اندما او را ملک باز دادیم
 و قصه این عیان بود که سلمان را خبر آمد که میان دریا جزیره است و بدین جزیره شهری است
 و اندو ملکی بتی است سلمان با هر که او کرد و باز را تو خود تا بساطش بر گرفت و بدریا
 اندر میرد با بدین شهر که آن ملک بود و آن ملک را شکست و بگرفت و مردمان آن شهر را سلمان
 که و چنین گویند که آن ملک را خنجر کرد و او را نیکوتر دو جهان بود سلمان او را بی کرد و باوردم
 با آن همه کینه کمال که او را بود پس آن زن هر وقت از بحر بدید بکریستی سلمان را دل می کشید
 دیوان را خواند که شوق کند بر این کار کند ما این اندوه از دل تو بیسم بر صورت
 بگردند هم چون صورت بنیان زن چنین گویند که آن زن از سلمان اندخواست ماصور
 بفرماید آن چنان عکس اندوه از دلش شتر بر دیوان بر چنین صورتی بگردید پیش زن
 بودند و هیچ که و شتر بخت آن صورت بنیان زن بر او شاد شد و آن صورت را بر بخت
 و هم چنان جامه که بلفیس را شتی او را اندو شد چون بدان بت اندک سق هیچ که و شتر
 بدید آن صورت بلفیس مگر آنکس خنجر و هر وقت این زن شتر صورت بدید شتر
 و شتره کوی هم چنان که بدید کوی بزد کانی برست چون این زن آن صورت پناهش
 سلمان دل نهاد و هر وقت با هر کینه کمال بر رفتی و آن صورت را سجده کردی و با سلمان
 چنین بود و سلمان بدانست که آن زن بیست و نه تا چهل شتر آورد بشتر و کس ندانست

دانش فریضه ای بود که وفای از شر زبان نیست نعت عزای را و فرد سحر روز اهل بحث
 انداخته شدند عبادت از ایشان و خیر مکر در جبهه یکی فرجید و دیگر شک و خدای عزوجل بی
 انبیا ذکر و گفت که هشتاد و هشت اند از همه عبادتها این دو عبادت که دارند و خیر و شک و خیر
 خاک گفت **قال الله تبارک و تعالی** دعویهم فیها سعادتهم و نجبتهم فیها سلام یعنی عیبتهم
 من الله فیها سلام و آخر دعویهم ان الحمد لله رب العالمین **والله اعلم بالصواب** و الله اعلم
حدیث سلیمان علیه السلام اندر کار امبارک بر وعظه کردند

و این حدیث همان بود که عزوجل گفت اندر قصه و سلیمان علیه السلام **اذ عرض علیه**
بالنشی الصلوات الجیاد چنین گفتند باخبر تفسیر اند که سلیمان با هزار اسب بخندان از ی
 پشت اودان هم بر وعظه کردند و بیعلیران این جهان و خیر دوست و دشمنی است و دیگر
 صلاح از بکار آنکه شمشیر خدای بدان هلاک کند و چنین گویند بشریت نوزده اند و بدان هر
 پیشین نماز یکی فیضه و نوزده و این نماز یکی را صلوة الوضوء و نماز یک میان جهان
 نماز اندست و سلیمان علیه السلام اشاره بود و امبارک عرض کرد که خدا ان امبارک را از بسیار آوردند
 و آنکه از میراث داور علیه السلام مانده بود بر من بنصاب وعظه کرده بود مذاق تاب و خوشه
 بود و نماز دیگری از وقت شده بود سلیمان علیه السلام خبر شد و عیبت نام ملت کرد و گفت **اذا**
الجبیت جب الخبیث یعنی جب المال حکم که ان ترک غیرا یعنی مالا عن ترک ربی ای عن صلوة
 ربی حکم که **رجال طایفه تجارت و اربع عن ذک الله** یعنی الصلوة حق و تبارک و تعالی
 یعنی غایت ان شمس سلیمان از پیش غیب که حکمت خدای عزوجل دوستی ان جهان عدل من باعد
 ما ناز از من بشد و اواب و خوشه **رد و هاعلی** گفت این اسب را باز گردانید و **فطلق سحر**
بالسوق و الاعراف ان اسب را همه گردانید و عوامت کلمان و مفسران این بنشدند و یوکه
 ان سلیمان را سهوا افتاد نماز نشد این اسب چه کاه کردند این چنین تاویل و الجبیت کردن
 و نهی است که چهار مای عجم کند که بار که ان محمد له بدان طاقت ندارد و خیر اندست از پنجاه
 صلی الله علیه و سلم بنیکو داشتی چهار مای و فی خدمت که چون بنشینید با بنم دارد از او که تار و خه
 باشد و ایشان نیز رجه باشند و بنشینند چنین است **لا تقطعوا الاعراف و انما اذا قالها کفایت**
 اسب بیکم بدله که مایشش باشد و طاهر موا اذ ناهایا فانه مایا و دش میگرد که مکر از خود بلا
 داند پس عا بر علیه السلام چنین نمیدادست و فرمودست و چون بر ج خوردن حان بنیها
 باشد بر کشتی باید که نهی نعت و باشد و معنی ان جهان باشد اهل عالمی که ان گفته اند چهرت
 الخنقیه رعایت کرد از امیر المؤمنین علیه السلام و طالب رضی الله عنه گفتا او را از تفسیر این آیت و بنم
رد و هاعلی قال کان یقیم الخلیل الی الی الی الی القنیه کفارة لما جاتیه من الصلوة اسب
 را بر ج کرد تا بگری بسیل دهن و بگری بسوی خویش باز کرد چون نماز نشد لغام را بر ج و بارانید
 و به بلوغات و داغ میل و نجات ناغان باین بر حوب کند از بخر خوشی و باز گرفت با گفت
 کاهش باشد و این معنی بنیکوت و دیگر مجاهد گوید از ان عبا بر رضی الله عنه لا یصحف عبادیه
 بر حود رضی الله عنه چنین بنشسته است **رد و هاعلی** بر نوحها و عباها و جعلها للسیل و تبارک
لما رط و بنشیند چنین است که از بر سلیمان علیه السلام ملک عجم قوت گرفت و مجرب حریو کرد
 لملک عجم و زمین بابل و زمین بابل و کنعان و مشرق کا بود و بر سر ایل کا بود و بر سر

رجیم بن سلیمان خدای عزوجل ملک مدبرش بودی دادی مجابری و بی ملک محمد و بعد بری فی مان او کند

خبر ملک سلیمان بن داود علیه السلام

سلیمان علیه السلام از بر ملک یک بار آوردید پست سال بنیست تا ملکش چهل سال تمام شد و عمرش
 سجاه و سح سال بود و دیوان سخن او بود و سلیمان ایشان را نوزده تا بناها کردند و مسجد ها و مسجد بیت
 المقدس تمام کردند بر سخن و کوشش پامند بیت المقدس شد بنیان مسجد و دو ماه و پنج روز و نای
 انجا خدای و اندر نماز ابتدای و یک رکعت رکعت رکعت و شبی بر روی فان وقت که نماز کردی هیچ
 کس ندیکش یا رستی رفتن اگر دیو بدعا شدی از اسان اتی اندی و دیو را بستی و مجرب سلیمان الله
 درختی برستی که سلیمان هرگز ندیده بودی و سلیمان نماز می کردی و درخت با او سخن اندی سلیمان
 او را گفت ترا چه خواند و چه کار را شای درخت بگفتی بر روی سلیمان دوختی دیدن و رسته بر مید
 له تو چه کار را شای گفت من خدای بیت المقدس راستم و از من عبا می کن و رو تیکه کن سلیمان بر
 که او را بر یک لمدان درخت برید و از وی عصا کرد چون نماز کردی بران عصا تیکه کردی تا
 بنواضی با بنادت و سلیمان دانست که مسجد بیت المقدس بسیار مانده است با ابا ذات باید کردن
 و چون او بنزد دیوان کار نکند و سلیمان با بنان دل مشغول شد گفت یارب منک عز از دیوان
 و بریان بنان کن تا این مسجد تمام کند خدای عزوجل او را طاعت کرد و هون کار یک ساله مانده
 بود بر سخن سلیمان تمام شد ابتدا بود نماز می کرد و بنیست بر ابدان خوب بر افکند خانه
 بنش از این بودی و برزد و هم جهان مانده ماند و چون کیسه بر دیک او را از شدی او را دیدن ایست
 ندانستی که او مرده است دیوان شب در روز کار می کردی و ستونهای سبک می بریدند
 تا مسجد را بنا تمام شد و خدای عزوجل جند بفرستاد تا عبا سلیمان بخودن گرفت و چون
 سیصد و شصت و نیک شست ان عصا خورده اند و بنای مسجد تمام کرد و برزد سلیمان خداد
 حکم خدای عزوجل لقب **فلما قضینا علیه الموت ما دام علی مرتبه الا دابة الارض تا کل من**
ساعة گفت عمن سلیمان را قضای برک کردم و کوش عمن کس نداشت از دیو و دی و بر کوش دینی
 کس نکرد مکن کم زمین له عماش بخورد **فلما خیر تبیت الجن ان لو کاوا یعاون الخبیث**
ما لبثوا فی العذاب المهرین چون بقتلاد برید اند که اگر بنیست از منی دیو بری و عبا اندی بنان ماند

اخبار طالع عجم مانند عهد سلیمان علیه السلام

الکون حدیث ملک عجم در عهد سلیمان یکوم بریان حدیث رجیم بر سلیمان شوم ملک عجم وقت
 سلیمان علیه السلام کیقتاد بود و حدیث او گفتیم بشر ان حدیث سلیمان و ان بر کیقتاد بر شرف
 خیکادوس و ملک عجم هر او داشت و ق کنان از ایاب داشت و هر چه از بر این بود همه نایت
 حجاز و سبا و من و مد مغرب سلیمان را بود و این یکادوس از سلیمان دیوان خواست تا ق مان او
 بر نند شهر ها را بنا کند بسوی او سلیمان دیوانا بذلت کار ق مان بعدا او کرد و هر چه ملک عجم
 جیره نشد و نشت بیغم داشتی و میان او و میان ترک حدیث چون بود و او با سپاه سلاری بود
 نام او رستم بن ز نشان و این نامی بود که بعد بجهان اند از بر کتی بنود و اندر و رانق و اذ
 صاحب قتل و دختن مستان بود و لن همه شهر ها با بذلت بود و ملک ان نهم او را بود
 ان یکادوس را بری نامی داشت سیاه کرد و بجه جهان اند از او یکو روی بود یکادوس

اورا برستم داد و گفت این را بپوشان بر ویسعد و رستم او را بر سر دایه بخت و در دایه
 بیاوخت و هر دو چون بیست ساله شدند باز نزد دایه آوردند و دایه بپوشان بپوشید
 و ادبهای تمام شاد شد و این یکبار و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان
 این دختر را با شاد بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 سیاه و چهره شاد بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 از سیاه و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 آن زن هم بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 و از سیاه و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 بدین شاد و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 سیاه و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 کرد و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 و عهد نشکن و بیست باز بدین شاد و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 بدایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 کرد و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 می داشت و دختر خوش بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 از وی بدی می گفتند و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 رازی بود نام او بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 نهادن و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 داد و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 و از سیاه و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 گاه و یکبار و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 بدین شرط که اگر سراید بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 بنامند و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 با جای مردان رسید بر خبر بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 و مردی را بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 تنگ نامش بود و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 و بدید و یک سال بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 پس او را کفایا نامی ترا بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 را با مادرش همان مرد بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 و سیاهی سیاه و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 با طوری با هم نشک بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 چندان خلق بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 یکبار و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید

و دایه بپوشان بپوشید

علیه السلام و او را در خواست که دیوان در فرمان داد که سمان اجابت کرد و بپوشان بپوشید
 تا سارستانی بنا کردند و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 و چهارم از دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 تا آن سارستانی و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 ایشان را به بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 حق این شهرتشان و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 پس طبع کرد و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 همیشه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 با لشکر خویش و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 جایی که خبر دادند با سفلادان و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 تا لشکر و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 اگر ایشان را بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 بین راز و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 را که یکبار و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 کردند و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 چون بدین جمله سیاه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 بر مصیبت که بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید

با سمنه لاران

خبر کیمس و بن سیاه و ملکش

بر کیمس و ملکش و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 که من سیاه و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 هم بدر گاه خواند و سیاه و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 سیاه و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 گفت بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 از یکبار و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 زن که بدید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 آن زن را با برادرش بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 به و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 بر طوری سیاه و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 تو با دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 باز و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید
 و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید و دایه بپوشان بپوشید

او پس بدند و هر چه او بایاوش کرده بود او هم جان با او بکرد بس کلوش برید و بکشند
 دیگر روز مجلس محکم نشست هم بزان لشکر حکام و همه سپاه را باور داد و گوید و هم خوش راوزه
 و اردت رات نشاند و او را لشکر آن بکرد که اندران حرب کرده بودند و خواسته بسیار بدادش
 و محکم کرد آن و بکرد آن بر روی سپاه سالار خویش کرد و گوید و گفت ای سپاه سالار
 مهربان و اسبید مولود این همی که ما را بفرستاد از خدای عزوجل بفرستادست بر آن مردانگی
 تو که ما را نصیحت کردی و حق ما را گفتی و این ما طلب کردی و حق ما بجای آوردی و مهربانی
 کردی و بدشتم خشم گرفت و ما این حق را بفرستادیم و تو از سر بخت سالاری عمر بخت دیدی و بفرستادیم
 و تو ازین خویش کردیم تا بجان خلق داد که تو باشی و حکم تو به همه پادشاهان خوش و بر خواسته
 و خرنها و سپاهها روان کردم و پادشاهان صفتان و بکرد آن و خشنان همه حاضر فرما دادیم و گوید
 زین پیوسته داد و بروی افزین کرد و پیوسته داد بس کجی و هر یکی را چنانجا خواهد داشت
 لشکر کرد و او را بدادش داد و پادشاهان را بدادیم و بر حق بود کار دیکر بفرستاد آنان
 چهار لشکر دیکر بفرستاد آنان بدادش بدادیم از چهار سر کرد کرد از سپاه گرفته بودند و علم

خبر کشتن افساریاب بر دست کینه و

بر کعبه و گفت نخستین کاری که ما باید کرد آنست که کعبه را بر سر آید
 بر کعبه و گاه که از بنیر حرب و این کعبه را هشتاد و دو بر سر و ده مرد بر او را
 بفرود آمدی و مرد بکشت و ایشان را بطوس فرودان سپارد و بحرب افراشیاب و بنیست بر فرودان
 بنشاند بر این خوش بفرشاد با آن سپاه بر طوس سپاه می کشید و بر رفت و کعبه و طوس را گفتن تا
 فلان جای ننگی که جای برادر منست فرود میاد و او را بنی فرودان و کشتن که چون میاد و
 از بیرون گذشته بود اها بی کرد و فرودان از اها بر رفت و او ایستاد و بر سر هر یک پیاوند فرودان
 کرد و بنگرند و مردی مردانه بود بر طوس بر آن راه بر رفت که کعبه و کعبه فرودان و مرد و پیاوند
 فرودان و طوس بر اقامت و فرودان کشته شد و خبر برمل دی می کشید و رسید کعبه را سخت اندکان
 جای نشت و حرکت اند فنامه کرد بهم خوش به از طوس و بر این کار اها و او را بند کن و مردی
 من فرست چون نامه پیاوند مردی طوس را بند کرد و باز فریاد شد و بر یک کعبه و خود با سپاه
 رفت تا یکاسه روز رسید و خبر افراشیاب رسید که سپاه می برمل کرد افراشیاب را و او را
 را بفرشاد بالشک بیاد و حرب می کردند سخت پیرو و هفتاد و دو بر سر کوه کشته شدند و سپاه
 شد و کعبه و گفت آن بیما از آن رسید و همان فرستاد داشتند بر سر هر یک کعبه و باط
 کعبه و کعبه که فریاد کردند باصفهان و اها بخواند و سپاه کرد کرد و کعبه را اسفند و او را و کعب
 افراشیاب فریاد کرد و فرودان و رفت و حرب کرد و افراشیاب را هفت و افراشیاب بر کعبه و کعبه
 از سر او پیوسته تا بکشتن و پیاد و شش کعبه و کعبه و فرودان تا بکشتن و شش کعبه و کعبه
 چون کعبه و پیاد و کعبه رسید و کشته شدند با آن کشت و سپه و خود از کینه کشیدن بند شاد
 کرد و دی این همان طاقی بر کرد آید و بی دو کعبه ابر و جل و علا و آن کرد و میرفتن خزان مشغول
 شد و رو که از یاد شامی بگرد آید و هر چند زلالی کردید که بیاد شامی با بانی فریاد کرد
 چون مردمان تو میزدند یکبارگی گفتند که چون تو و منشی از کعبه فریاد شامی میزد
 کن و بدین وقت فریاد کرد از اهل بنیست ملک کعبه و هر کسی او کرد و طاس و شش و کعبه

تکلیف

پیرا کنند و لهراب را باز غاه کرد و آن شب کهیخیزد باید شد و جایای می عبادت که شغل
شد و هم آنجا ببرد و از فریاد که نه بد کسی او را ندید کسی نداند که کجا بود و خبر لهراب پیا داند
اینک کتاب و ما اکنون بحديث ملکان عیسا رمل آن کردیم و درین ملکان بنی داود علیه السلام

خبر جعیم بن سلمان علیہ السلام

و از بس سلطان و داماد علیه السلام ملک بسره بود رجیم بن سلطان بر داد هم ملک بود و هم بیابان
دیو و دیو و مرغ ادا و مان نکل دندگی و ملک سلطان همه زمین شام بود و حجاز و سبا و یمن و مغرب
لغفه بود و ملک سرش همه شام بود بعضی از شام بود و بعضی از سی اسرائیل همه و هفده سال ملک
آودا بود بس سرحد و بحر و مشه و اندران کرا اینا ملک بر خاست از سی اسرائیل و مران رجیم و ابهری ماند
نام او ابیا و مختریکه گرفت بر دو سبط ی سبط یهودا و بر سبطان یافین و سه سال بر سر جلجا
مختار بود بس سرحد و مرودا بر سر تی بود نام او اما او بین همان مختاری ملک رفت و بدو شایع بود و جل
و یک سال بزیست و میان او و ملک هندوستان حرب افتاد و نام این ملک بدخ بود او را یکشت و
صدای بخالی اساد اینان بنت نیک بر بدخ ملک هندوستان طغر دلا مولی علم و احکم

خبر اسما بن اينا وزوج ملك الهند

و ذهب بر منبره ایستون و ادبیت کرده است که این سرزاده سلمان بزاد بود علیها السلام نام
او ابیانت بر رجیم نرسیدان چون عکک نشت بر همه بی امراکل مکشد و صدوست بر مکک و
بر سیندیک و به بی امراکل اندخت بی سنی اشکارا کرده و دین موسی و سلمان دست باز داشت و
اوراد و بت بود که خلق بار سیندن آن فرودای و او خود ایشان را بر سیندی و خلق بسیار اورا
اجابت کرد از بی امراکل و به ره زمین شام و بیت المقدس را بر سنی فراخ شدند بر هر دو از برام
برش عکک نشت نام اما و خلق را اسلامی خواند و دین بر سیندن می کرد و معزای و عواید
فرمود و او خود خای را بر سیند نیاز از بتک و منادی بایک خود که هر که بت بر شد و را بکنیم مردمان
را عجب اند و آن دین دست باز داشتی سخت آمد که مدتی آن بر ماند و آن مکر را اندختی
بود بت برست مردمان سوی مادرش شدند و اند خواستند که مکر را بگوئی تا این دین مایه نکند
دین عدان خوش و بدندان مایه نکند مادرش آن بدرفت و روزی مکر را فقم نشد و خود مادرش اند
آمد مشط ادب را بی خواست مادرش گفت نه بر منی را از این حاجت من طاعتی انداخته خواهی که هر یک
ترا بخر خود و مکر تو باقی بماند و مکنی ترا بت و مکر باقی شود کف ایستد شینم که تو خلق را از
بر سیندن بتان باز داری و دین بدت را مخالف شندی و دین دیگر اوردی و این خلق تو را مخالف
شوند و با تو حرب کند و این نه از خود بود که هم خلق را مخالف شوی و که چنین نمی توانی از بد خلقی
و مکر را سر ایستد و من از بحر این ترا می گویم و آن بحر خویش به سکی و بدی که ترا بدمه مرا بزد او گفت
ای مادر ترا طاری عواید باید بر سیندن و بتان بدست باز باید داشتی مادرش گفت من
بتان خویش دست باز ندادم مگر کف میان من و تو را برید و تو را بر من هیچ حقی نماند و خود
حقیقت خویش را ما مادرش را بعد از خود و گفت اگر سلمان شود و اگر نه بکشیدش و مردمان
بتر سیند و کنند ما را محایا نبرد ما ذرا محایا و بگشت ما را محایا کی کند خلق بسیار بدستانی
آمدند گروهی بر آستی و گروهی منافق از من جان خوش خلق بسیار کرد آمدند با بابا بر زمین و مکنی

الخبراء ان ملكان يكمان بر اسا بنی اسرائیل بودند



باز ازم باخبر نخت النصر و بني اسرائيل

چنین گویند که تحت انصران هم بودند از زندان که درون دین بین باب افشاد و مردی دیویش بود و آنجا در کس
شد و آن حال بشد و مردی بود از یاسرائیل کلاه های بسیار خوانده بود و آنجا پیشین دانسته بود و
یافته بود که یاسرائیل بپناه شوند این مرد بیک مرد بود دعا کرد گفت یا رب این مرد با من از نای که هلاک
نمی اسرائیل بر دست است و این مرد خداوند نعمت بود بر خاست و خوانده بسیار بر گرفت و بر زمین
باب شد و درویشان باب بلعین می خشید و خرم می رسید تا تحت انصر یا یافت چون او را یافت که بود
علاج کرد تا درست شد و خدی او بیکو می داشت آنجا آن مرد آهنگ رفت کرد تحت انصر بکیت اسرائیل
او را گفت چرا می کنی کف زیرا که تو بجای من جدم بیکو کردی و من حرمی ندارم که با داش کنم این مرد گفت
با داش من نیست تو ایست گفت بیکو تا بچیت گفت آن روزی با داش می یافت مرا و این کردانی برخت
انصر گفت بن من اصر من کن هر چند جدم کرد و او را خط خواند اسرائیل رفت و تحت انصر رفت و باز گشت و
او نیز بر می بود او نزد خویش آورد و گفت جاسوسی می باید شنیدن بشام تا مار لکاه کند از کلاه های
تحت انصر بکند و درفش از او را چهار هزار مرد تحت انصر رفت با او و از تازی من و هم بکشت از جهت لهاب
چون کتاب بنیشت بر خود آورد که بیت المقدس شو چون بیت المقدس شد کار در ایوان خویش انجامید
و لکاهی بست و مار نکشت و در آن سال مقدس آمدند سعاری یافت ناشر لایع او را گفت خصه تو
حیت کف سعاری حزام و این مرد مار لکاه بودم که خدای بی شایتم گفت و کسی می آید که شما را هلاک کند و از
این تو ایثار آگاه کردم ایشان سخن نمی شنودند و مرا در زندان کردند تحت انصر رفت کوفت و مردی آمد
که اند خدای تعالی عاصی شد و نسب او را از زندان رها کرد و یاسرائیل خشم گرفتند و کار دار و بی را بکشند
بر کشاب برمد و کار بنیست افشاد بر من و من فرستاد بیت المقدس ایشان رسول او را بکشند چون چنین
آمد بر خود تحت انصر را بود و بیت المقدس و این کن و هو را هلاک کرد و یاسرائیل از او اندک گرفت
بودند در عصان و همه جنبه ایندین گوید که خدای تعالی و همی که بار میا و گفت یا ارمیا من ترا و کدم
من از آنک پلوردم و ترا بک کردم از همه بد ها و ترا پیغام بری دادم پیغمبر یاسرائیل او را ایشان
دست از طاعت من برداشتند و بیکو ایشان را دست از طاعت ایوب تعالی ملایم بود و شما کانی فرستم
که هو را هلاک کند که شما حکم توبه دست باز داشتید و نعمت های من یاد نکنید ارمیا گفت یا رب من
ضعیم در میان ایشان و می از دکی باه که ای ارمیا من ترا پیغام بری دادم ارمیا یافت ایشان را

مکند بدان یاد کردنت آن سوکند را مغفولت که خوبتر و پندگیزتر گفت حکایت با قافیه کند
یاد کرد و ما هفتاب و گفت **والله وضحیها و الفها** و انزلها و پرورد و شب گفتا **والله** ادا
جلیها و البیل اذا یشتبها و ابح بشان سوکند یاد کرد گفتا **فلا اقم لمنی الجوار الکثر** و ابح
سینه دم سوکند یاد کرد گفت **والله ولبال عشره** و الشفع و الوتر و ابح با قافیه و روشن یاد
کرد گفت **فلا اقم بالشفق** و البیل و ما و مق و ابح غمانه مرکه سوکند یاد کرد **فلا اقم بهذا**
البلد و انت حل **هذا البلد و الد و ما ولد** و ابحه بروند سنجیر سوکند یاد کرد **فلا اقم بیوم**
القیامة معنی این سوکند ها هر یاد کردیم و ابح مانند این است **فالتین و التین** و دیگر
و التین اذا موت این هم خوبتر و پندگیزتر گفت معنیش همان بود که اینون گوید بزرگ
آن خدای که اقیاب و ما هفتاب می راند و بدان خدای که مشارکات او می داند و بدان خدای که
سینه در و را و می برارد و میاهای شیرین و بدان خدای که در سینه او می انگیزد و بدان خدای
که اینچنین و نیتون شیرین و جوی دارد بر جزیره خدای که عجل نام برد اندر آن و بدو سوکند
گفت معنیش اینست که بخود سوکند گفته است بدان خدای که این چیز او کرد دست بر کفها و الصبی و
البیل اذا یحی بنیان خدای که روزا و او دست و شب او دارد **ما و دعه یک و ما قلی** ترا خدای
مردود کرد دست و در شستن مکر گفت جنگل شرکان مکه که کفد بر این هر سه سیکله لسان بر سینه
اند جواب آن بی معایر علیا سلم بر خدای و چنین گفت **و یسکونک عن الروح قل الروح من امر**
ربک که بگوید که این روح بفرمان خدای آید است و او را هیچ صفت نکردم چنانکه اندر
تذکره و از حدیث اصحاب اگر گفت چنین گفت **ام حسب ان اصحاب الکف و الیقم کا فامان ایشا**
بحسب بر سر پیش اصحاب الکف که گفتش را از قصه و حدیث دو نفرین و چنین گفت **و یسکونک**
عن ذی القدرت **سائلو عظیم منه ذکرا** که بای سندی از ذوالقرن بگوید که من قصه را در شما
خوانم **انا کما له فی الدن** گفت مگر این را در ادم و ایتناه **من کل شی سبیا** یعنی من کل
از هر طریقی که گفت از هر دینی و او را می دانم بروی زمین **فانبع سبیا** یعنی طایفا او برین
راه که من او را دانم می رفت **حقا اذا بلغ مغرب الشمس** تا آنجا که برسد که اقیاب و روشن و دو نفرین
نحت مغرب برسد بود بر جوی بل کشت مشرق رسید و سدی اوج و ما جوح را بنا کرد خدای
گفت **و جدما تغرب فی عین حیمه و جد عندها قوما** که با جوح مغرب رسید اقیاب یاد کرد
می نوشتند بوی دان چشمه میاه است و جوشان **فجد عندها قوما** و ابحا بمعرب بر زمان
دیدم یاد اینها دید و ایشان بطاعت او آمدند خدای که عجل **قلنا یا ذا القرنین اسان**
تغذیب و اما ان تتخذ فیهم حسنا یعنی اما ان تغفل کما یا ذا القرنین حکم بر خدای
روایت اگر خواهی بکش و اگر خواهی عفو کن **ذوالقرنین کما اما من ظلم** **فصوف یغذیه** یعنی
من که تغذیه کنم بر دانی بده **فیغذیه عدا با نکر** **لما انک کافرت** و سلطان نشود او را آن
پس چون خدای عجل شد روز رستاخیز آن عذاب را ابحا باشد سخت تر از کشتی **و اما من امن**
و عمل صالحا فله جزا الحسنی یعنی الدن و الجنة فی الاخره **و شقراک من امرنا یسرا** یعنی وعدا
حسنا که با او مردمان که در من شوند و کار بیکر کند ایشان را با دایم بگوید کم و خدای عجل
او را بذلت جهان بهشت کند و بعد از او بر عیاش گفتا **ذوالقرنین** با هر سیاه که مال مغرب شد
و آن اهل مغرب را خدای که می برون و برون جز یک نفر آن هم را بکشت و این کل را از دست
یاد داشت و مردمانی از اهل علم اینون گویند که ذوالقرنین با اول ملک بود چون مشرق مغرب

کوبید

خدای او را پیغام بر کرد و از این بیت کشته که خدای گفت **قلنا یا ذا القرنین** و این بود و حجت
بود و آن کجا اینون گفت **اما من ظلم** آن جواب و می بود که خدای می جواب داد و اینون گفت و آنکه
اینون گفتند پیغام برست که خدای قول خدای الهام بود حکایت گفت و اوحی فی الفل این نیز
وحی الهام است هم چنین **قلنا یا ذا القرنین** این نیز قول الهام است پس خدای عجل گفت که
بر وقت و وحدت تا از مغرب مشرق رسید ابحا که اقیاب بر آید **و جدما تطلع علی عی** **لم یجعل**
لهم من دونهما سترا قال لیست لهم بیوت و لا حیطان و لا ثیاب یسترون بها من الشمس گفتا
آن مردمان که مشرق اقیاب بر ایشان بلبل ایشان را هیچ چیز نیست از اقیاب و روشن شدن خانه
و نه دیوار آنرا با هر مردمانی اندر بیانی اندر میان یکدیگر بولن کردند و جایگاه بداند که کشت
کند و طعام از منتهای یکی دارند و ابحا سر ما و دیت تخت ایشان بدان اندر رفته زبان و مردمان
و هر چون متولیان جامع کند و حدیث کند شکر یکی بی خانه و بی جامه و بی ستری و اقیاب که بر آید
از مشرق با وقت بر آید و ایشان از آن کرمای و اما می یابند تا نغال بکشد و نم روز پیروز اقیاب
از ایشان بشود تا دیگر روز که باز اقیاب بر آید بر سان که خدای عجل گفت **کنک و قد**
احفظنا بما لیخبرنا یعنی عطا اما این که گفت و قد احفظنا معنیش اینست که کفنا علم من
محیط بود ما سان مش از ذوالقرنین و می دانست که او کجا شود اما اینون که گفت **کنک** این
کزد که را معنی لطیف است و دیگر علماء و مفسران و چنین گفته اند که تقدیم و تاخیر باید اندر
ظن آیت تا معنی کنند که بودن باید حکایت گفت **ثم انبع سبیا حتی اذا بلغ مطلع الشمس** معنی
اینست که خواهد گفتا آن راه که من او را دانم بدان با هر چه رفت تا مغرب رسید و معنی آنکه
بسیار می آیند بود هم چنین که با من هر چه خدای از مغرب راهی گرفت آن راه که من دانم بود تا
مشرق می رسید گفتا **ثم انبع سبیا حتی اذا بلغ بین المشرق** یعنی جلیب و حد مشرق بود که
بلند و اندر میان آن دو کوه وادی بود و بولن کوه مردمان بودند از مسلمانان بسیار خدای عجل
گفت **و جد من دونهما قوما یسکون فیها و فی یقفون قوما** مردمانی بودند که لفظ ذوالقرنین
زبان یزبان ندانسته چون ذوالقرنین ابحا رسید با آن سیاه ایشان بطاعت پیش آمدند و دین
اسلام اظهار کردند و ذوالقرنین با ایشان بر زد و وعدهای نیکو کرد و ابحا سان آن دو کوه
فرود آمد و بالای آن کوه خدای که خدای را بمانت و آن هم سوی راه نیست بولن کوهها
و از آن سو خلق بودند هم از آدمیان ایشان را با جوح و ما جوح خوانند و عدد ایشان از مسلمانان
ندانست و دو کوه اند که روی فرودان با جوح و کوهی فرودان با جوح اند و این با جوح و ما جوح
را در بودند از فرودان با فشب فرخ از بر طوفان ابحا مشرق رسید و از بر آن دو کوه
اندو قیاد گفتند و از پشت هر یک خدای فرود آمد و خلق بسیار شدند و صورت اسان صوب
ادنی است و لیکن بالاشان یکدیگر دلاش است و کوهها سان در آن بر زمین می کشتند و جامه دارند
و میهند اند چون ستوران و چون خر و کاه و چون بکشد یکی کوبد و یکی از بالا و طعامشان
این دانه و خا و خجک است این کجا بتازی هر روز خوانند و از بر آن کوه بسیار روید و ایشان بر
کوبند بکوبند و طعام کند و بکشد و دین بدانند و خدای نشاند و هر مردکی از آن اسان ببرد
با هزار فرزند بیاورد پس ایشان از میان آن دو کوه برون اندکی سوی آن مردمان سلمان و اندر
میان ایشان خا و لجنی و مردمی که یافتی بکشد و طعامشان و کوهشان بخورد و دین
چون ذوالقرنین سیاه زد اسان فرود از اسان که خدای ما پیروی خود خویشی را از با جوح

برست باز داشت و خلق همان شد و گریختند و گریختند و از سر او و بلیوی دیگر بنشیند نام او
خاوندی همدیگر سال هر یک از یونان بشد از برودیت و چهل سال و بدست مردمانی افتاد از و سیاه
و هم اندر زمین یونان بودند و اصلشان از دهم بود از دزدان عجیبی و بدست مردی از ان ایلات
ملک بنشیند نام او عوسوس بجای و شش سال حق از ملک او چهل دو سال بگذشت عیسی بر سر عیله
السلام برد آمد و میان عیسی و میلان دو الفزین سیصد سال بود و اندرین میان مجامیرها بود پس شمش

اخبار ملوک طوایف

و گفته بودم که بر اسکندریه جهان بودیم شد از لب دجله آنان سوی تا مغرب سیصد سال ملوک
یونان داشتند و آن در میان له نامهاشان گفتیم همه بیکدیگر مدت ملک هر یکی از ایشان اکنون بگویم
له از لب دجله ازین سو له زمین عجم بود و آن زمین عراق تا خراسان و تا بلخ چون له حد ترک بود
ملک بود و احکام و باطل له از ملک عجم اسکندریه آنان سوی دجله له زمین عجم بود از حد عراق و میان
دری و حمال و اصفهان و خراسان و بلخ تا لب بحر بدست ملوک طوایف اندکهاذ بحر شرقی
و بحر دمی و بحر ایشامی ملکی کرد از هر یک تا کسی هر کس طاعت ندارد تا همیشه اندرین بادشاهی
خون دین بود و حرب بود و دریائی و هر توانست و توان کردن خود و بران کرد و اسکندر میرد
و این باز سامی بدست ملوک طوایف اندرین باز بدست خود ملک تا حد و بیست و سه سال و هم
کمر ایشانرا فقره خواست کرد تا از دیشتر تا بیکان از برین سیصد سال هم را فقر کرد و ملوک از دیشتر
هم بنشیند و این باز سامی هم از لب بحر تا لب دجله ازین سو رشتن عراق و سواد و مردان دری
و کوهستان و اصفهان بگرفتند و آن ملوک طوایف ایشانرا کس طاعت نداشتند و ایشانرا ملکی بزرگ
خوانند و بکن بادشاهی هم تا لب بحر از دست ملوک طوایف هر روز نشد و نتوانستند مردن کردن
چنانکه اندیشتر تا بیکان کرد و لیکن میان له و بادشاهی میخواستند از انجا له اکنون بعد از دست
و مردان تاری و این دو میان میخواستند و ملوک طوایف ایشانرا ملوک بزرگ خوانند و اول
ایشان بر دارا الملک نام او اشک و اصل حریف ایشان آن بود له چون ملوک یونان از لب دجله از
سو از دست یونانیان بشد و با حق بدست رومیان اندر افتاد چنانکه کتب اندرین کتاب و اندر
ملکی مامد و از دجله بگذشت و برین سو آمد و نام او بطیصر بود و از لب دجله ازین سو تا حد سواد
تا حد اموال و دبارس و ری بگفت و ملوک طوایف او را فرمان نکردند و چون بدیدند که مردی
رومی را بر خوستی ملک کردند بر دارا الملک را بر سری بود نام او اشک و وقت اسکندر خرد بود
و بری بود چون اسکندر را در نرسد دارا الملک را بگفت این هم نتوانست کردن و انون بلان
ابیطیصر رومی میامد ملک له از لب دجله ازین سو ناری بگفت و این اشک بنیک شده بود برقا
و بری سیاه بود کرد له و ملوک طوایف هر یک او را یاری کردند و سیاه و خواسته و نشادند
و سیاه از ری بکشید و میامد و با ابطیصر رومی حرب کرد و او را بگفت و بادشاهی از دست رومی باز
بگرفت از لب دجله ناری و ملوک طوایف او را فرمان کردند و حق او بشناخشد که بر دارا بود
و مملکت او را سر او بود و بدو نامها کرد و نام او بر عنوان نوشد بر تر از نام خوش او شاد شد
بدان نامها و لیکن توانست ملک از دست ایشان مردن کردن و خود را بر طعش خود و با ایشان
مرا بلی کرد و همچنین قند ملک از دست آن رومی مردن کرده بود بر سر کرد و سالی چند اندرین
مملکت بنشیند بر آن روم ملکی ازین بوندگان آهنگان اشک کرد با سیاه سیاه نام آن ملوک طوایف

و جانی

و جای نشست ملک ام اندر شهر رومیه بود شهری بزرگ و این قسطنطنیه سیاه سیاه کرد کرد و روی
باشک بخاد له باوی و عرب کزد و کین ابطیصر بخوید و خون او طلب کرد این اشک دانست که با او نه
بس است سوی هر ملکی از ملوک طوایف کس فرستاد و بیو خواست هر یک او را ببرد و دزد و سیاه
و خواسته و نشادند چهار صد هزار مرد و اشک کرد آمد و از ملوک طوایف هر یکی از اشک
امده بود و ملک حسن له و داشتی و حصص جایی است از سواد عراق از لب دجله شهرها است سه چهار
تا حد کوفه و حد یارید و انرا حصص خوانند و آن ملک حسن ملکی بزرگ بود و شش و آن هم ملکی نرسیدی
الاه و این ملک حسن که بر عرب نزدیک بودی عربستان و نرسیدی و او را طاعت داشتند و
سبعها گفتندی بدح او با یام او و در بران اعشی گفتند بیرون بر قیس از حصص له و ملکش را
صفت کرد مردی از ملوک طوایف و آن ملوک قی بنش نام او ساها بود و حرب کرد و باز گشت از برین
سال و هم نتوانست کردن اعشی این را صفت کرد و آن ملک حسن را بشاید و آن جبراد و مردان
حرب خوانند و جبر کردن با سیاهش و از برین سو سال حصار داشته بود و کاری نتوانست کردن
و باز گشت اعشی این شش املا کند له و له میاید

الم قسطنطنیه اذا امله . بنوعی و مل خال من هم . اقام به شاه یونان و انرا . بحالین بر قریب فمنا لقم
و کان بمنا قومه دعوة . علم الی هر که قدر صدم . فمنا کوکبا سیاه فکرم . از الی الحوت بحمه و جشم
و بری عدی بن زید اییانی گفتند و این ملک حسن را نام بدست و حصص و جابود نام شهری است
از شهرهای او و او حصص را حصار کرد و بدین بود و بیک و شک و از دجله بود گفت هر چند حصار بود
مرک از نرسیدی و بدو اندر رسید و بشد و در سر خالی شد اندون گفت

و اخا حصص از سواد و از . دجله تجلی له و اخا بود . شانه و بر و الله حکم . و انرا بر فی خداه و کرد
لم یعمه و برین فباذ . الملک غنه و بانه مهور . بر سه ملوک طوایف سیاه و نشادند سوی
اشک و آن ملک حسن خود له بنش خوش و شش اشک پیش از آن حق او را و آن اشک بر سر او نشادند
چون حصار اندرین بود کرد املا بر اشک این سیاه ملک حسن داد و او را به سه ساله کرد و فرمود له بود
با ملک روم حرب کن و خود بر جای بنشیند و ملک حسن از سیاه بکشید و بر سر طعش خود ملک روم
و او را هر بیت کرد و دو میان فی ثانی گشت قسطنطنیه بر کس و دین رومیه را و بران کرد و
میامد و روم اندر شهری دیگر بنا کرد با حصصا امتوان و انرا قسطنطنیه نام کرد و انجا بنشیند ملک روم
و نا امر و جابو ملک له بودند و نه بدان هر قسطنطنیه بودند و ملک حسن را حصص شد و اشک
ان سیاه با ملوک طوایف فرستاد و خود بگفت شش ده سال و از برین سو برین بادشاهی سیاه ملک
نشادند و ملوک طوایف کوهستانی ایشان را فرمان کردند و لیکن از قدر بادشاهی از دجله ناری
از دست ملوک طوایف مردن بود و این ملک را اشک بنیان خوانند و ایشانرا اندرین بوندگان
نام از فرمان یافت بر رخ و این هم فرمان اول ملک شد و ایشانرا اشک بنیان خوانند و حنی
هر که از فرمان اشکان ملوک عجم داشت از دجله ناری و بر ملوک طوایف بهتر گشت از برین اشک
بر دارا این مملکت دوست و شخت مال داشتند بحقیق کمر از ایشان له بیست از برین اشک بنیان
ملک بود نام او اشک بنیان و ملک اسنده سال نشست و از برین سو او را دزدش شاد بود بر اشکان شفت
سال و دین و بوندگان اندرین کس بر زک با علیه السلام بگشتند و این شاد بود از دجله و جل بر ایشان
کرد تا به پای گشت و در کرده سخت تر از آنکه بگشتند و در و چون از ملک او چهل سال گذشت
عیسی و بر سر علیه السلام اندر جهان بدیدند و آن برین را و دزدش از دیشتر بنشیند بر آن

از بران اسکن و نام خود برده سال وادار خود را یکی گفت که اندک اشکایان خود بر برد
 یکی گفتن بود و یکی دیگر بود از برای نام او و غرضی است بکسران و از بر خود را صفر نوده سال بود
 و از برای اشکای دیگر نام او را در خانه و در دوازده سال بود یکی از دوازده سال و یکی از دوازده سال
 از دوازده سال که نام کسری جمل سال از برای اشکای دیگر نام او را در دوازده سال و یکی از دوازده سال
 بعد از دوازده سال از برای اشکای دیگر نام او را در دوازده سال و یکی از دوازده سال
 طواف راه فر کرد و در آن دست ایشان بند و از لب خون تا به جبهه بگفت و در بر و وصل و
 و مهر از دست رو میان بند و به بازمانی او گفت و از وقت آن وقت از دیشر پانصد و
 پست سال بود که این ملک عم از لب جبهه آن اشکایان داشتند و از لب جبهه آن اشکایان
 داشتند حاکم را یکی دیدم و بدین کباب اند نام ملک اشکایان بود سه کوناست و نامهای ایشان
 در دست است که کتیم و آن ملکای بود که معروف و بگفت هم اند که ایشان بسیار است که از دیشر یک
 سوزانند میان حکم اشکایان و دو میان و در میان بود اندکی بسیار یکی از بچه خدای
 عرویل زکریا علیه السلام را با عابری داد بیت المقدس و محترمی داد به مسجد و عباد و دیگر مریم
 بنت عمران از مادر نواز و فاطمه محمد کردند و هم محترمی مسجد کردند و دیگر نازن عیسی را که با عیسی
 و دیگر نازن عیسی بر عیسی علیه السلام و آن بعد از دیشر بود و ملک طواف و الله اعلم بالصواب

خبر نبوت زکریا علیه السلام

اما حدیث زکریا علیه السلام اینگونه بود که وقت آنکه ملک شام بدست یونانیان بود از بعلبوسان
 یحیی را بر اسل با نیک داشتند و مردمان مقدس را نیکو داشتند و می اسرائیل انداخت او فدا شد و
 مسجد بیت المقدس را با دانیشت و عبادت اندو بسیار شد تا جایی که اسرائیل از مسجدی که ملک لک کردی
 و بخت را بدست داشت که وقت بودی که مسجد بیت المقدس چهار فرس و بیست فرس از برای عبادت بودی که ایشان بعد
 روزه داشتند و شب نماز کردند و از مسجد سوزن بیامدند و اند میان ایشان پیغامبر بود
 خدای عرویل زکریا را با عابری داد و ایشان هم گفتند که دینی که ایشان را پیغامبر بودی که حق را با
 بیاضی بیدار شد و زکریا یکی از ان عابدان می اسرائیل بود که اند مسجد بودند و زکریا بر بویختن
 بود از فرزندان رجیم بر سلمان بود و زکریا بعد از آن چهار فرس از عابدان اندین مسجد هم آن بود
 که بعد از آن مسجد را جز آنکه مسجد اندامی عبادت و بان گفتند که محمدان بود که می اسرائیل
 را عادی بود که هر که خواستی که عادی تقریب کند حق زلفش را که حق گفتی یارب اگر مرا بری این حق
 کردم مادام حق گفتی و آن دینی بود بر ایشان واجب حق فرزند بیامدی اگر دختر امدهی خدای را بد
 برو و بعد شدی زیرا که دختر محمد نشایستی کردن و اگر بر اندی هم نگاه که از مادر جدا شدی او را
 عبادی بر دینی اند مسجد و ان عابدان و را پی داشت و مادر بر او نشایستی کرد بیکه شیر خاکی که شیر
 بدادی و خوابا بیدی و بان گفتی و بدین حال مادر او را بر دینی و لیک مادر مسجد بر نیاوردی
 تا بزرگ بر عادی دست او را باز داشتی حق را ساله شدی بدان عابدی بر دینی تا عابدان او را پی داشتی
 و قدرت او ختی و بدین هم با او نیک شدی و حق از عبادت جبره بدیدی و زکریا را این جهان جبره
 ندانستی و هر که از وی گامی و حصیتی بیامدی نه عادی و نه بدینی و هم بدان مسجد بر دینی و هر که
 از می اسرائیل بر دینی و هر جبره داشتی چاره بنوعی نکردی و وصیتی و مسجد را و طعام
 و طعمه از عابدان را که اندا با حق بودند و ان محرومان که ساله از عبادت را می بودند

و آن

و آن چهار فرس از عابد بود و دینی که از ایشان بود و از لب الجبار روایت کرده که این سنت دوم فرزند
 محمد و زکریا می اسرائیل از ان افتاده بود که ایشان اندو توبه اینفون یافته بودند که خدای عرویل
 سوئی را گفت **ان لجبار الی من خدمتی شابالم ننگ که جاهلیه و کم لیس بود که او را محروم خطا**
 زفته بود و از دینی که می نامید بود و بان از ان کاه بان کشته بود بر خدای عرویل اندو توبه اینفون
 گفت که از مدکان من از دست تو که او را از جوانی تا بیسختی بعد از آن مشغول بود و باشد بر
 ایشان فرزندانی یا به از دینی مسجد او دینی و محروم دینی تا از کذکت تا جوانی بود کاه زلفی
 و بان مشغول خدای دینی و بجه و دینی عبادت کردی بی کاه و تفسیر ال بعد یعنی از آن که از مشغول
 دنیا و هر که از می اسرائیل دوسه فرزند بودی چاره بنوعی تا یکی را محروم کردی پس زکریا از ان محروم
 بود و چهار فرس از دینی بعد از آن عرویل زکریا را پیغامبر کرد و ان هم عابدی بود که با
 را بر خستن محترمی کرد و عبادت بر همان او کرد دینی و او امام ایشان بودی که اندین مسجد و دینی
 عی بود هم از فرزندان سلمان بر داد و دو دختر داشت یکی را عمران و پاهان داد و یکی زکریا داد
 زنی از ان که بر زکریا نام او بسیار بود و ان مادر عیسی بن زکریا بود و انرا که عمران را از نام او حنه و ان
 مادر مریم بود و زکریا به خواست که او را از ان زن فرزند آید نیامد و عمران ازین زن فرزند بسیار
 اند بود با خردن عمران با یک وقت عمران فرزند فرزند را محروم کرد و ان مریم بود حاکم خدای
 گفت از ان امره عمران **دب انی بددت لک مافی بطنی محمدنا فقبل منی انک انت المصلح**

خبر مولد مریم بدت عمر لعلیها السلام

پس چون عمران بان گفت بد کرد که این را که اند ششم نیست یارب ترا محروم کردم و عمران
 بیوم جان بند کرد و انرا خدای عرویل محنت از مادر حکایت کرد و پس از آن بدست و زنده
 با دیشر دست تر بود **فلما وضعها قالت رب انی وضعنها انقی والله اعلم بما وضعت و**
لیس المنکر کلاشی و من خود دانستم که چه آمد و چه حکایت از اندین سخنان لطیف بیارت
 اند باب عبادت که هر که انده طاعتی بکرد و اندان طاعت تفسیر الید و ناشایسته اند و بداند
 که خدای عرویل نشاید از شرم تفسیر خویش بنا شایستی مقدر این خدای عرویل بدان اقران
 و تفسیر او را عفو کرد و ان طاعت ناشایسته را شایسته کردیم چنانکه مادر مریم چون بداشت که
 اند خیر آید که ان خدایا شایستی بش از آنکه بیامد خدای بر د حق بان بهاد و شکست دهر بد
 ناشادمان گشت و چشم تفسیر اندونکرست و بان عدل شرم از خدای خواست و دعا کرد و ناری کرد
 و گفت **انی وضعتها انقی والله اعلم بما وضعت** بدان شرم او عدل خواست خدای عرویل ان دختر را
 بیسری از وی بدی رفت حاکم خدای گفت **فقبلها و بها یقبل حسن و انتما بانا حسن**
 و خدای سوئی زکریا را و حق فرستاد که بگوی مادر مریم را که من این دختر را از تو بیسری بدی بقم این
 را مسجد او و محروم کرد و هر که مسجد الله هیچ دختر محروم کرده بودند از بجه که ان عورت بود
 و طایفه بود و زکریا بیسری مسجد اندن نتواند بودن و نه مصفت بودن و نه می خواندن حاکم
 مرد جنب از بجه ان بود که دختر محروم کرد و حق مادر مریم را مسجد او و د بهاد ان عابدان
 در همانان شکفت داشتند و من کمرشان لغزه سوئی زکریا بیسری آمدند و گفتند این زن
 عمران خیری محبت او دست و دختری او و محروم زکریا ایشان را گفت ان خدای فرمودست حق
 زمان خدای میشود بدان را پی پیغامبرش خاموش شدند و هر کس می گفت که این را من بدیم و من

معم بر نیکو گفت من بدین حق تم که خواهر مادر این دامن زنی خادم گفت اگر این را بر او از
دادندی کس از ما ندانم حق نمیست چون باز که با حضرت کردند بداشتند مرم زکیا گفت فرقه
نیم هر که اقرعه بلیز او حق نبود بداشتند مرم گفتند بواست ان قلها لما یثان داشتند که
بدان تقیه نشدند هر کس قلم خویش را آورد و نام خویش هر کس بر و نوشت بر این قلمها هر کس
ماه یک جای بینم کنند و دشمنی بود و بشنیدند بر یک تن را کف دست ایندن و هر کدام
له دست تواند بایز بر کس و میون کار هر که قلم بنام او پیون یافت دانم له او حق میست چنانکه
خدای گفت انداختی **وما کنت لربهم اذ یلقون افلا هم ایهم یکفل یریم وما کنت لربهم**
اذ یحییون بر زبان قلمها سه بار فرقه زدند هر سه بار نام زکیا را میزدانستند او حق
نست زکیا یریم را پذیرفت چنانکه خدای عزوجل گفت **و کفها زکیا یریم کفها اذل علیها**
زکیا یریم و جد عند هارون یعنی ضحای الی نفسه بر زکیا او را بدر سجده و کرد
و می بود و باور یک شد و در آن قبه فعلی داشت و یکید با خویشی داشتی چون یریم به ساله شد
زکیا او را بدان قبه انداختی و محرابی کرد او را او بوزینه او را پاموخت و مرم بیادش عمل
شد و روز و شب محراب اندم حضرت به کرد خدای عزوجل را و زکیا به از خدای فرزند خواست
او را هفتاد سال بعد و فرزندش بود و درش بر شده بود و جمعی کسته بود زکیا یا ما کست
از فرزند و ز عادتست باز داشت گفت از مرد و زن بر ضعیف فرزند بیاید بر دعا بناید گفت
و مهر فرزند یریم بر افکند و او را چون فرزند می داشت و می بود تا مرم دوازده ساله شد و
چند زکیا یکسوی یریم انداختند و یکید فقل او داشت هر روز یکبار و هر شب یکبار حرمه
یکشادی و طعام و آب نهاده و او را خبر از عبادت پاموختی مرم یک روز زکیا بدقت بخلا
و بسوی یریم انداختند بر مرم بر نشان طعام تا بتانی یافت و بجز ایند و نشت که انگور تازه
یافت بر نشان محراب اند جان که خدای گفت **کلما دخل علیها زکیا یریم** و جد عند
لدا و خدای عزوجل بر نشان منوره با نشان بدید آورد تا زکیا را بر مرم تحت بیفند و اگر
میوه اند و وقت خویش زد و بجهان اند یا فتنی بودی زکیا بر مرم کان افتاد و گفتی
هر چند یکد با من است هر کس که جلی کردست و سوی او اندامیت و این مرد را پیاوردست
ولیکن میوه دید له و روی زینت بدان وقت چنان بود افاه تحت منیاد و خلق دانست
له ان ان خدایت بر مرم را کفنا **انی کل هذا** این از کجا آمد تا این وقت له و روی
زینت هم میوه نبود مرم گفت **هو عن الله** این از خدای است بتا که تعالی **ان الله**
یورق من شیا و یغیر حساب گفت خدای این دوزی کند انرا له خواهد بی شمار بفعل و کم شو
زکیا دانست له این جز خدای عزوجل کیست تواند آوردن بدین دین وقت بر یک روز و دو روز
خواه کرد هم چنان بدیندیش افتاد له ان خدای له بدین وقت میوه نا بشانی بر نشان تواند
فادوست له از من فرزند آرد هر چند نو میند شده ام زکیا خدای را بخواند از دلی کمال فرید
خواست چنانکه خدای عزوجل گفت **هنا لک دعا زکیا یریم** یعنی عند ذلک **زکیا یریم**
گفتا زکیا از دل پاک خدایا دعا کرد و بر خواست و این وقت گفت **رب هب لی ذلک**
و دینه طیبه انک سمیع العا بر دعا زکیا علیه السلام اجابت کرده و الله اعلم و احکم

خبر من لدی یحیی بن زکیا علیها السلام

قال الله تبارک و تعالی فی محکم کتابه **بسم الله الرحمن الرحیم که یحیی بن زکیا**
ایک عده زکیا از نادری به نیکو خفیل گفت خدای رحمت کرد بر زکیا ان وقت له خدای
را بخواند از نهان بی الکر خلق دعای او بدانت و این دعای خفی از بجران بود له او و زن هر دو
شده بودند و شرم داشتند از خلق له دعا کنند و فرزند خواهند بدعای اشکارا و دوستان را
گویند و فرزند خواهند خود خدای تعالی را بخواند از نهان **قال رب انی ذن العظمی و اشغل**
الراس شیدا و لم اکن بدعلیک رب شقیبا گفنا یا رب من میو شدم و شنیدی بر من اندام
و هیچ دعا له من قرا خوانم تو را نو بیند کردی **و انی خفت الموالی من دوائی** یعنی القزیه کفنا
یا رب من از قانت خویش بر مرم یعنی از ی اسراکل و زکیا را خواسته نبود له بتزیندی له میراث
او میزد و لیکر هر پیغمبری که میزد و از مرم پیغمبری نهان از مرم قم او دین را بدید کتبه کتاب
خدای را ضایع کند او ترسید له از مرم او حق معاصری نبود یا او را فرزند می نمودم چنین نیز ضایع
شود گفت **خفلی من لدنک و لیا یحیی و یرث من آل یحیی** یعنی النبوة گفت مرا برتری ده
له پیغمبری از من و از آل بدور شد **واجعله رب رضیا** و او را بسندید کن هر میوه که تو
بسنیدی خدای عزوجل بر کل را بر شاد با او را بشارت دهد و زکیا محراب اندام می کرد
چهر کل مالک که جان که خدای عزوجل گفت **فادیه الملائیکه و مو قایم یصلی فی**
المحراب ان الله یشترک یحیی و از برین سعادت گفت **یا زکیا یریم انا نبشیرک بسلام**
اسمه یحیی یعنی علی لسان جبر کل خدای جبر کل را بر شاد تا او را بشارت داد گفت خدای ترا
به بشارت دهد به یحیی **لم یجعل له من قبل سمیا** و او را بحی خدای تعالی نام کرد و بر روی
زینت هم کس بحی نام نمود و بحی نام کردش له از میان دوزیر اند بدو ما فی جهان که ان
میان دوزیر اند و مرم از مرم حق معاصرت تعالی یحیی را صفت کرد و گفت **مصدق**
یکلمه من الله و سیدا و حصوره و نبیا من الصالحین بر خدای عزوجل هم چنان نامی کرد یحیی
را از منی که کس را نبود **مصدق** یعنی یحیی و خدای عزوجل هم پیغمبر را مید بخواند مکر یحیی را
و علما و مفسران بکتاب تفسیر اند یا ذکر دند سیدا یعنی حلیم گفت یحیی را از علم انی دیم تا از
خلق من دین و اذنی بر گرفت و حلیم کرد تا مهربان کشت تا نو بدانی له کس هر حکم مهربان بخورد
و اصل مهربانی بخورد و احتمال بر کف صورت و المصود الذی بحصر الما فی صلبه و لم یکن
بعین لفت بحی را چنان ازینم له خویشی یا یحیی زن شغل نکند از دانستی او را له خلق زبان
هلاک شوند خویشی را از زبان باز دارد تا او را عادت شود و در نش حاجت یابیده هر چند
باشد بر شوق دانند و اندو مریک باشد **و نبیا من الصالحین** گفت پیغمبری بود یحیی
ازین کان پیغمبرین زکیا علیه السلام چون این بشنید عجب آمدش جبر کل را لغت **انی بکون**
فی غلام و قد یلقی الکریم و امر لی عا قرا گفنا مرا بر سران کجا باشد و من میو شدم فتن نا دانند
است یعنی جبر کل کستست و که می گویند زن او هر که حایض نشد و بدو معانی بدانت
بود جبر کل گفت **کذلک الله یفعل ما یشاء** خدای چنین است عرجه خواهد کزد زکیا از ان شادی
بشارت که جبر کل گفت خدای را دعا کرد تا او را بناید بقدرت سخن جبر کل گفت **رب اجعل لی آیه**
قال اینک الامم الناس ثلثة ایام از مرم خدای عزوجل آن انوشنید گفت با بشارت من
من سول من و فرشته من هتوف آیه خوامی ان چنین سخن گفتی یعنی آیه است له برین زبان
با خلق سخن توفی گفتن **الامر** یعنی اثبات مکر بدست نمودن و خدای سبحانه و تعالی سخن

کفایت از طوق باز داشت و گفت زبانش از ذی خلجی و از ناز بست و باز از خاک خدای گفت
الا تکلّم الناس ثلثة ايام الا رملا و از کرد یک کشتی و بسج بالیغی و بالیکار یعنی صل
بالیغی و الصلاح و بدین صفت دیگر گفت آیتک الم تکلّم الناس ثلث لیل سو یا یعنی صیحات
من غیر خرس و طایفه گفت با خلق سه بعد سخن نوی فی ملک زبانت را کنکی بود یا علی و باز
بود پس زکی را سه بعد زبان بگفت و با خلق حدیث نتوانست کرد و امام بود مسجد بیت
المقدس اند چون وقت نماز بود با ایشان سخن گفتند که در آمدند و ندانستند تا او از محراب
بیرون آمد ایشان را اشارت کرد که برین نماز کنید چنانکه خدای گفت فخرج علی قومه من
المحراب فادعی الیهم ان سجوه بکرة حبشیة یعنی صلوا بامک و بالعدا چون بحی پیامد طرا
تعالی و با پیغمبر دادم و در کلّی زکی یا بشر از پیغمبر عیسی و عیسی از پیغمبر مریم گفت
پس زکی را بگفتند از پس آن ذکر و منی گفتند که بحی آنان پیغمبران بودند و از آسمان کباب ط
خنان که گفت یا بحی خدا **الکتاب بقوة** یعنی بحدّ گفت ای بحی این کباب خدای بحی
و بعد کن تا انحر از دست بکنار و کنی گفتند بود کتاب پیامد معنی این کباب بود به ران
پس خدای تعالی بحی یا اندی بسود گفت **فانیناه للحکم صبیحا** گفت او را بگوئی معرفت دایم
تا خدای را بشناخت و پیغمبران خدای را و بعیسی تصدیق کرد هم بگوئی **و خنانا من لدا و زکوة**
یعنی رجه من عندنا و طهاره گفت رجهت و سادم بر بحی و او را رجهت خوش کردم اند میان
خلق و او را از گناه پاک کردم و بدین جمیع جنک هیچ زن او حاجت نبود **و کان تقی**
و برین کار بود **و لم یکن جبارا عصیا** و بر ما در و بزرگ کردن لش مرد و در زمان خود بر خدای
عزوجل بر بحی ازین کرد و با خبر بود در روز داد تا اونی و شایش تمام شد و ازین گفت **و سلام**
علیه یوم ولد یوم یوت و یوم یبعث حیّا کما در روزی بحی یاد آن روزگار که نماز برادر
و بدین همان اندکان روز که میرد و آن روز که زنده شود و از کور براید پس سه و بدین بزرگوار
له خدای عزوجل بر وی چنین ثنا کرد اندی آنان روز که ناز تا آن روز که شش او شود نه نیکو بود
که صریح او را نبشته بماندی و از پس این مولد عیسی علیه السلام کویم ان مثاله تعالی صل الله

خبر مولد عیسی بن مریم علیه السلام

مردمان اختلاف کردند اند مولد عیسی علیه السلام که می کسد که عیسی از پس بحی بشش ماه اند کوی
گفتد سه سال خدای عزوجل قصه عیسی و باز گفتن مریم اندی بنام بگفتند و لیغون گفتات
واذ کرم فی الکتاب مریم اذ انقذت من الهام مکارنا شریقا فاعدت من دهم حجبا لک یاید
کن قصه مریم چون از مادر جدا شد و کبابی اند شد با قایب کاسی تا کمر او را زیندا فارسلنا الیها
روحنا فتمثل خدای لک من جبرئیل را بفر ستادم فتمثل لها بشرا سو یا و خوشی بصورت ادنی
او را نمود و باخبر تفسیر از این وقت آنه است که تا سپرده ساله نشد حاجت شد چون دو بار
حاجت شد سدیگ یار از حیض پاک شد خدای عزوجل جبرئیل را سوی او فرستاد تا اند استینش
بدیند و بعیسی علیه السلام یاد گرفت و عمران بدین مریم مرده بود و کرمی گفتد عمران را خاص مرده
له مریم اند شکم مادر بود و از پس آنکه عمران مرده مادر مریم مریم را حور کرد پس مریم بدست زکیا
اند بود اندان حججه مسجد اند و هیچ کس جز زکیا بشش و اند نشدیه و عمران را با خودی
بود بعقوب نام بره مانان و آن بعقوب بنی یکی بر بود محمد که هم با مریم و نام او بود سفید

بدر

و از سواد مسجد اند بنیک شده بود هم چون مریم محادی سجد و یوسف میرده ساله شد هم چون مریم
و بر مریم مریم بود و چون مریم بدست شد ازین مرده از کوی پیامخت و خدای سجدی کرد و مرده رفت
کوی را مسجد یار با یسعی او کردی و دیگر یا نیک داشتی که عیسی مریم را دیدی بحی یوسف و زکیا
چون شغلی داشتی یکدیگر حججه مریم یوسف را دادی تا حاجتی له بودی او بزرگاردی پس چون مریم
از حیض مریم پاک شد یوسف آب اند حججه بنهاد تا او سر بشوید چنانکه خدای گفت **اذ انقذت**
من الهام مکارنا شریقا پس جبرئیل علیه السلام پیامد بران حجاب له بسته بود مریم و بشاد
افاه له او مرشته بود و پاک شده بود و جامه پوشیده جبرئیل علیه السلام خود را بر صورت یوسف
در روزی بوی نمود و مریم جز یوسف و زکیا از مردان ندیده بود چون مریم او را دید بنداشت
گفت **اعوذ بالرحمن منک ان کنت تقی** گفت بر نهاده خدای اندم از تو اگر برین کار اوزه و
که مریم بنده بنی چون جبرئیل بدیده له او میسند گفت **انما انا رسول ربک هب لک غلاما زکیا**
گفت من رسول خدام لده ام تا ترا کوزی بحشتم پاک له از آب بیلدشت مردان و خدای عزوجل
او را فریاد شد شکم تو مریم چون حاجت له او را میست داشت بران بند و با او مناظره کرد گفت
انی بکون لی غلام و لم یسبني بشر ولم اک صبیحا گفت مریم از کجا باشد له هرگز مرا هیچ مرد
ندیده است و دست بر من نهاده است جبرئیل علیه السلام گفت **قال لک قال ربک یوحی**
الی اخر الکلمه گفت خدای عزوجل چنین فرمود له من این فرزند برانیم بی بند و او را پیغمبر کردم
امنا و صدقنا و ان کاریت له طای قصا کردم و نام این فرزند عیسی است علیه السلام پس
جبرئیل علیه السلام او را گفت خدای نام او عیسی نهاد و برین سیح گفت چون بیاید تو نیز همین نام
کن بر چنین کویند جبرئیل او را اشارت داد و فرمود **ان الله یبشیر بکلمة منه اسمہ**
المسیح علی ابن مریم خدای عزوجل ترا بشارت می دهد بحی او له این فرزند اند شکم تو سخن
خوش خواند و او فریاد حاکم کویند بیانش بیانش همان له خدای عزوجل کزد و آن نیز مریم بفرمان او
او باشد و این فرزند شکم تو کویند بیانش باشد بی آب بشت مردان و نام وی سیح است و هم
عیسی و سیح آیت بود از بحران سیح خواندندش له هر کجا او دست بر مایندی بر مای اندی
درست شدی و چون دست بر مای بیاید که همان لحظه بنیا کشتی بقدرت خدای تعالی بر
گفت **و جیها فی الدما و الاخرة و من المقرب دیکم الناس فی المهد و کلا و من**
الصالحین و او معروف و نام او بود دیر جهان و میان جهان و حق این صفت بر دیم را
دل خوش کرد ایند و یکم الناس فی المهد و کلا معنی این می دهد له در کفایت با مردمان
از که حوان سخن کویند و بدین و کوزی نیز ایشان را آیت نماید و بخدای بیک خواند و من الصالحین
و ازین کان بود و بعلمه **الکتاب الحکمة** و خدای بر وی کتاب فرستاد و انجیل و حکم او بود از توبه
و سوطا الی **سراسر ایل** و او را پیغمبر اند پس مریم از صفت های عیسی بشد و دانست
له او و خدای است و او را هم بزرگ خواهد کرد و نه ارمیت له با وی فساد کزد و لش میاید
بسخ خدای بدین و حی بدین زبان جبرئیل بگویند و امت کوی داشت او را و بدش اند شک
نامد و طای عزوجل بر مریم ثنا کرد و او را بفرمود و گفت **و مریم انت عمران النی احصنت بها**
فنفخنا فيه من روحنا و صدقت به کلمات ربها و کتبه و کانت من الفائتین گفت دختر
عمران تو بحی پاک داشت از نا شایست نداشت هیچ مرد بدین سید و چون جبرئیل سخن خدای بود

اورد و بدان سخن خدای و پروردگار و دامت کوی بود و بدو لشکر اندک نمائید این فرمان خدای است
و میم خدای از مطیعان بود پس چون جبرئیل دل میم خوش آمد بمیم اندد دیدن فرمان خدای
سرم از آن باد پاک بار گرفت حاکم خدای گفت **خمس** و عیسی بشک ما اندد اندد چون میم
نمان کردی عیسی نتایج کردی و جهودان کنید جبرئیل اند میان بود خود بود و سفید و دزد کرد
و عیسی سرودی بود بی نکاح خدای عرجل میم را از آن تحت بری کرد و بر و شکا کرد و بیای بود
کوامی داد و گفت **و میم انت علی بن ابی طالب** و میم از سخن جهودان پاک بود و جهودان
بدن سخن کانی شدند و عیسی برین بوی بود و مرخت را از میم کرد بوی و خلق بسیار دروخ
شد هر که بدو میگوید از زمانان و از و اندک گذشت و هر که از جهودان میگوید و میم و زمان
نداشتند که از خبر میم از و بار گرفت از خبر حیات و خدای عرجل حقیقت قدرت نشاخشند
تا سه کرده شدند یکی کرده گفتند **ان الله ثالث ثلاثة** خدای سوم ایشانست یعنی یکی میم و یکی عیسی
و سیدیک خدای تعالی و دیگر کرده گفتند **ان الله هو المسيح ابن مریم** گفتند خود خدای عیسی بن
مریم است از اسان فرزند اند و بشک میم اندر شد و بصورت آدمی میم اند و خویشی خلق
و بصورت آدمی نمود و با اسان باز شد این سخن از آن افاد که خدای را حقیقت قدرت
نشاخشند و مقامات اسلام ایشانست که عیسی ازین جهان بقدرت خدای و فرمان اوئی که خدای
فرمود تا در شک میم بی بدو موجود شد و ذکر گفت بیانش بود چنانکه اسماها و زمینها و خلق
و زمینها کان بیایند و خدای هرچین که بیا فرید او را اصل شان بخار نیامدیم چنانکه حواری
خواست که بیایند او را اصل ران بخار نیامد و چنانکه آدم را از خاک بیایند بی مادر و پند
و به نیایند با ذکر این حجت اسلام و گفت **ان مثل عیسی عند الله مثل آدم طهه من ذاب**
ثم قال له کن قبلون گفت مثل عیسی که خدای او را بیایند از مادر و بی مثل آدم بود
پس گفتا بیانش خود خدای عرجل گفتا **حمله** **فانت به مکنا** ناقصیا یعنی بعید
گفت با ذکر میم و چون وقت بار نهادن بود بدشت میم شد از شهر و در وقت بار نهادن
دیدند از و شکش شک شد میم شرم داشت که ذکر یا او را به بنید و آن یوسف سرع خوش را
گفت که با او کناخ بود که شک یک جای شده بودند که مرا از خدای فرشته را اند و پیغام آورد
و من بار گرفتم و هیچ آدمی دست بر من نهاده است و یوسف او را دست کوی داشت و دانست که
هیچ مرد دست بر من نهاده است تا آن وقت که گاه بار نهادن بود و میم شرم داشت از ذکر یا و
از چند آن عابدان مسجد و دانستند که هیچ مرد او را ندیده بود ذکر یا و یوسف سرع میم تنها از بعد
میون شد و از شهر میون شد و کوی کشد میم تنها بود چون حقی بر رفت میم را آن در گرفت
که زمانه کبر بود وقت زادن و آن در دوازده تا زنی محاض کوبند و طلعت میون کوبند از دور یکی درخت
بنید ددخت خرم بود و شکش شد و یک ازور بخیه و شاخ شکسته میم بر آن ددخت رسید نیز
از دور نتوانست رفتن هم بر آن ددخت نشست حاکم خدای گفت **فاجاها الخاضع عیسی**
الجنة **من قبل هذا** کجکی پیش ازین بر دمی **و گفت نسیم** یا عیسی بوزی که کس
مرا یاد نکردی و کس مرا نشاخنی قال الله تبارک و تعالی **فنادی به من تحتها المخرج من**
قد جعل بک تحکیر سر و السری الهی الصغیر چون عیسی از مادر جدا شد بران درخت

خسک

خسک اندان جای نه آب بود و نه جوی خدای عرجل از آنجا میته کویا میو شایند تا آب بر
زین بر رفت نامرم خویشی را و عیسی را بدان آب اندد نشست پس گفت **وهی الیک جند**
الضلة **نسا قط علیک** **و طبا جیبا** گفت این ددخت خرمایان تار از ددخت خشک خرمایانستند
میرم آن ددخت را بخناید هم اندر ساعت خرمایان آورد و رطب کشت و پیغاد و میم از آن
خرمایان خورد و قوت باز تر او آمد و خرمایان میم بزد کم وزن را که کوزک ایند ضعیف شد و خرمایان
او را قوت کزد و از اینست که هر زنی که کوزک از او یا خرمایان دهند یا عصبیه از خرمایان و اوراق
از خدای آموختند پس آنکه جبرئیل دل میم خوش آمد و گفت **فکلی ما شرب و قتی عیسی**
و گفت ازین خرمایان خورد و چشم روشن دارد من فرزند **فما تن بن من البشر احدا فقرتی**
انی نذرت للرحمن صوما فلن اکلم الیوم انسیا و هر کس را از آدمیان بگوی یا خدای
نذر کرده ام که امروز با هیچ آدمی سخن نگویم و هیچ سخن نگویم تا از شرم نیاید و معنی این خنایان
است که مفسران گفته اند صوما یعنی صفتا گفت بگوی خاموشی نذر کردم که امروز با کس نگویم
و اندر شریعت توریه کونید الصمت اول العبادة پس هم چنانکه نماز و روزه از عبادت و
هم چنان مردی کوبد من امروز دور کت نماز کنم و یا امروز روزه دارم این بود و لب شد هم
چنین بود حکم توریه هر که گفتی من امروز خاموش باشم آن خاموشی آن روز بود و این شرف
دان عبادت بودی و تقرب خدای عرجل هم چنانکه امروز اندر شریعت ما اعتکاف است
چنانکه مردی کوبد نذر کردم که امروز معتکف باشم و مسجد اندر بنشینم و میون پیام بر و لب
شد و آن نشستن او اندر مسجد او را عبادت بود پس آنکه جبرئیل او را گفت خاموش شو پس
سرم حقی بود فاب خرمایان خورد و قوت با ندام او اندر اند عیسی را بر گرفت و با ن مسجد از میم
فرم حاکم خدای گفت **فانت به قوما حمله** **قالوا** و قومی کشد میم خود بار مسجد اندر نهاد
و بر مسجد ستونی و بر بنا کرد و بدند و آن ستون از خرمایان میم را چون دود بگرفت آن ستون
را استوار بگرفت و بر پای با پیش از از دور بر میون با ن نهاد هم اندر مسجد یک شمع آب به دید آمد
و اینک خدای عرجل گفت **وهی الیک جند الضلعة** ستون را از خود بر میم را گفت چنان میم
چنانند از استون بر بام مسجد اندر بر کسر میون آورد و خرمایان میون اند و آن خبر در دست است
آن خبر که میم از شهر میون شد و با ن نهاد دست ترست و با کتاب خدای موافق که خدای میگوید
فانت به قوما حمله **قالوا** یا میم عیسی را بر گرفت و بقوم آورد پس آن عباد و خادانان مسجد اندر
آن فرزند بدیدند همه بحسب نامند و مرزک یا را بدو علامت کردند که تو چرا این خیم کردی
تا اینک جوان زنا کرد زکریا گفت هیچ کس من دست نهاده است گفتن نشانی حرامی می
گفتند به میم که اندر اند گفتند **لقد جیت شیئا** یا عیسی من کجا آوردی **یا انت هارون**
ما کان ابوک امرأ سوک و ما کانت امک بغیا گفتای خرمایان میون بدیدند و حادز
توزا کتد میون توان از کجا آوردی میم را برادری بود هارون نام مردی بار ساوند
و او را هارون اضافت کردند از مرز نشانی که بدو و ما ددخت بار ساوند و برادز هارون بار سات
تو چرا اندر میون بنامندی و کوی گفتن هارون هارون میون خرمایان میون برادز موسی زیرا که
برادز میم از زمان سیدان بود و از زمان هارون میون هم چنانکه مردی کز قبیله کوزد او را
کوی یا اخایم دیا اخایم او را اضافت بنید و کفی و دن کوی یا اخایم میم یعنی که از روزان میم

پس مرید بن معنی مریم را گفت یا اخت هادوت یعنی له از قبله و هادوت بخود بی پس مریم با ایشان
 سخن گفت و اشارت کرد سوی عیسی تا او سخن گوید حکایت خدای گفت **فاشارت الیه قالوا**
کیف نکلم من کان فی المهد صبیا ایشان گفتند بر ما سخن فوسر کنیم کوزکی لما ورا کنز نادی
 سخن چگونه گوید تا خدای عزوجل مرعیه را اندازن بحال سخن آورد و علامت نبوت را مریم
 را و در کار او بیوسف دیده دگر را از تخت بری کرد گفت **انی عبد الله انانی الکتاب** بحسب سخن
 بندگی مقدر آمد و دفع زت کرد ترسان را اندازن سخن هر سه که گفتند و خدای را ناسرا گفتند
 پس گفت **انانی الکتاب** یعنی انجیل کف مرا کتاب داد یعنی انجیل و پیاوخت و مادرش
 بمن ناز کردی او اندر شکم انجیل فیو خواندی و نیتیم می کردی پس گفت **وجعلنی نبیا و جعلنی**
مبارکاً ایما کنت و مرا مبارک کرد هر گویا باشم تا حلق از من علم و حکمت آفرزند و بمن دلم
 داد تا راه راست یابند **و اوصانی بالصلوة و الزکوة مادمت حیا و مزادین فرزند و ناز**
فرزند و زکوة فرزند تا من زنده باشم و بابوا الدق و مرا فریاد بردار مادرم کرد **و لم یجعلنی**
جباراً شقیفا و مرا متکبر و بدبخت نکرد **و السلام علی یوم ولدت و یوم اموت و یوم البعث**
سپاس گفت خدای درود را در این روز له من اندازن جهان آمدن و آن روز له ابرو جهان
 بر من شوم خدای کف عزوجل **ذلك عیسی ابن مریم قل انحن الذی فیہ غمرون** یعنی بیگون
 این سخن که عیسی گفت **انی عبد الله** این سخن است له ترسان این را شنک اند و ندانند که
 عیسی چیست و خدای را از بجا و ناسرا گفتند خدای گفت عزوجل **ما کان الله ان یخذ من ولد**
سبحانه گفت خدای فرزند جبار نیست سحاه پاک خواب جل جلاله از زن و فرزند و ابناء ن
 و از هر ناسرا ها ستره و مبراست **اذا قضی امری فاعلم یقول له کن فیکون** چون کادی اندر
 میان خلق قضا کند گوید بیا من بخود حکایت خواهد و فرماید و کار عیسی ازین قضا ها و فرماها
 او بود چون خبر اندر آید و آنکه اندازن ساعت له عیسی از مادر جدا شد و بر روی زمین
 پست بود له دول خدای بر میبندند که نه نکوسار شدند و همه بروی اندازن فرزند و همه بر
 روی زمین شیطا طین بود و ابلیس کرد آید و گفت بد زمین حادثه آمد و ندانم که
 چه چیز است ابلیس بر قامت و بروی زمین یک گشت سه شایروز ما برید عیسی آمد **غلبه الله**
 او را از مادر جدا شد دید داشت له آن حادثه است خواست له فرار او شود فرستگان
 او را فرزند و فرزند عیسی بخشید و فرار مریم از ایرا له مادر مریم گفته بود و مریم و فرزند او نهار
 خدای داد بود از دیوان گفته بود آن روز له او را نداد **وانی اصد هابک ذریتها من**
الشیطان الرجیم فقبولها و بها بقول حسن و اینتها بیا ناسرا و ثقلها زکریا و بیغامبر گفت
 صل الله علیه و سلم هیچ فرزند نیامد له ابلیس بود و کل نکرد ملک عیسی بر مریم علیهما السلام پس ابلیس
 مریشا طین را گفت این صحت نیست له بر زمین بری آمد و رفتی را بی پدر و او بیغما خدای
 بود و کراتی بود و اول امروز تیان زمین بروی افتادند بدیدند له ما را فی داوین کوزک
 شادی ش ایضا ایشان گفتند چه باشد این فرزند ابلیس کف خوت بیاد بر داشته شود و
 همه بدو رخ شوند حکایت خدای و ندان آن تیان که در ماضی بودند و اسه اعلم بالصواب

خبر هجرت منیر و عیسی علیہما السلام

پس حق تعالی عروجل معابر آن خویش را علیهم السلام فراموشی کرد و بحجرتان مبتلا کرد و قوت
 از خان و مان خویش و شهر خویش خراب کرد و برین شد سوی شعیب و بنعابر
 ماضی الله علیه و سلم محبت کرد و ماضی شریعیم از هم مشرکان بحدیه شدند و خنیز عیسی محبت
 کرد و ماضی شریعیم او را گرفت و یزد از آن بعد که ناز و نودیکه از سال مقدس برین مهر بود
 و سی سال اینجا شد بدست بر یازدین بیت المقدس شد و خلوت را بیعام داد و باجیل ایشان را باج
 و سب آن محبت آن بود که آن وقت که عیسی علیه السلام از ماضی بیامد از برین و از قرین بعد و وقت ملوک
 طویل و فان زمین از بلبله ازلان سوتا بمهر و برین و مغرب ملوک یونان داشتند چنان که
 گفته اند اندان دایب مشران این وقت عیسی ملک مردکی را بفرستاد نام او عوسطوس و کردی گفتند
 این ملک از دویان بعد و قیصر دوم بود و معاه و شش سال ملک بود و چون از ملک او چهل و دو سال گذشت
 عیسی از ماضی در وجود آمد و برین بیت المقدس ملک بود نام هودوس برین از دست اربعه سطور
 و سی اسراکل و دو مسجد با و آن عابدان را له اند مسجد بود نیکو داشتی و چون عیسی از ماضی بیامد
 بی بر و این هودوس ملک بشنید عجب آمدش چون روزی دم بر آمد مردمان با آمدن از شام و
 به بیت المقدس بر عیسی راه بیند و خبر یافتند که بری از ماضی باز می آید و ایشان بجهان بود
 و حکم بیاید داشتند و بکلیت بجم اند و یافتند که فلان روزی بید بری ناید برین بیت المقدس
 و آن برایت بود اند جهان انسان حق آن روز بید بیامد و دانسته بودند که حق آن روز
 بیامد آن برین ناید و حاضر شد و روی سوی بیت المقدس نهاد تا عیسی علیه السلام و ماضی را
 به بیند و با خویشین هر یک را آوردند که عیسی و ماضی را دهند نزد و دگر و متر داروی است
 ناختم حق بر بدستهای شکسته و اندامهای شکسته اند ماضی و بندید تا بگرد و درست شود
 چون بدست شهر مقدس آمدند این ملک هودوس را خبر آوردند که مردمانی برین صفت اند از
 شام با ایشان روز و دگر است ایشان را بخواند و گفت شما بدین شهر بجه کار آمدید گفتند که
 آمدست اینجا از دینی بی بند و ما بهیم اند و یافتیم بیایم که او را به بینیم و این چیزها بحدیه او را
 دهیم و اند خبری یکی آید و گفت که ایسان از ملکی فرستاد از شهری از شهرهای شام که اند بجم باقیه
 بود و خبری دیگر اند آید و گفت که ملکی از ملوک بجم او را بفرستاده بود که اند کتب و ابیات
 علیه السلام یافته بود ایشان هودوس را بگفتند که ما را ملکی فرستاده است سوی این فرد که
 نداشت و این هر یک او را فرستاد هودوس گفت این هر یک را به معفو است گفتند از خبر هر یک
 هاست اند جهان این برین هر یک خلق جهانت اند ادریان و برین داروی است که بگفتند
 بنددم حسن این برین خستکیا و پیاریم و بر اینها را درست کرد بدعا کردن تا او را خدای
 سبحان و تعالی سبحانه کند و کند چیزی است که او را بسوزی از وی بوی و دود و آید و هوا
 می شود و بوی او با سان بید و هم خبر را بوی با سان فرستاد این کند و این برین فرد که
 شود خدای او را با سان بود این همه چیزها را دست بر این ملک عیسی را بحد کرد چون
 این مردمان بودند آهنگر آن کرد که عیسی را بگفتند میم را خبر آمد و کردی گفتند خدای و حق
 الهام داد و بدل اند افتادش و کردی گفتند فرشته را بیامد و میم را خبر داد و بفرمودش که
 عیسی را از بیت المقدس چون برین بریم برین خست و عیسی را بش گفت و بفرمودش که
 را آن که این عشر بود با خویشین بیاید و از زمین بیت المقدس برفت و آن حد شام برین شد

خبر نبوت عیسی علیه السلام

پس چون خدای عزوجل عیسی را علیه السلام بار بیت المقدس فی شانزدهم سی اسرائیل بآورد و او را به یمنی که آمد و انجیل را از پیش عیسی نهادند و بعد از آن عیسی را خلق را بخدای خواند و انجیل را بر ایشان نهاد و نخست کسی بود که با عیسی علیه السلام بگوید و خدای از عیسی حکایت کرد اینگونه گفت **ای قدسیتکم بآیه من ربکم** لیس من معایرم و شانزدهم آیه آوردیم از خدای عزوجل گفت چه آوردی و اینست چگونه است گفت **ای خلق لکم من الطیر حکمة الطیر فانزع منه فیکون طیرا باذن الله** کف من لکل صورت مرغی کم پس مرغی اندر دم پیوسته بفرمان خدای عزوجل گفتند بکن و ایشان را یکی خفاش کرد و آن خفاش شب ببرد و آن چرخ کرد و اندر جهان ببرد و صورت او را بکل ببرد و مرغی اندر دنیا و پرنده بها اند و آن مرغی از هر مرغی جداست و آن مرغی را ببرد و آن مرغی را ببرد و او را بر نیست بر هفت او و همه گوشت و استخوان است و در هوا اندر ایشان گفتند حرام اینی داری گفت **داری الاکمه و الجرم** نایبانی ماندند از ایشان که واکمه آن بود که مادر بایبنا نازد بود و اعمی آن بود که بایبنا نازد و اگر او اعمی بایبنا که بی عیب بودی که بر شکان از جنس کد اگر او این کدی عملی شک بودی که نه اینست معایری واکمه را و شکان مقررند که هر چه چیز نتواند کردن پس او اکمه را بایبنا از با علامت معایری بود و او را بر منم حسنی است زیرا که عیب و مرضی است که این شکان هر مقررند که بر من علاج ندیدند این هر دو نوع را علاج کردن علامت پیغمبری است از این که شکان این هر دو عاجزند گفتند جز این علامت داری گفت علامتی دیگر نیست **داری الموقی باذن الله** مرده دارند کم فرمان خدای عزوجل اگر خواهید نازند کم اسان بکل منند پس او را بر پشته تر بود مرده هیچ کسی نیامد بر پشته تر از فوج و روز نداشت و بیت المقدس از میان کوهها یکی فادیت ایشان با جبار تفرقه اندر اینوقت بافته بودند که کور سام بر فوج بدین ولایت اندر دست و سام بر فوج علیه السلام بیدری اسرائیل بزدنی که سی اسرائیل از روز ملا بیقوب بودند و بیقوب پس اسحق بود و اسحق بر ابراهیم بود و ابراهیم علیه السلام از روز بدین سام بر فوج بود گفتند سام بر فوج را کور بدین خدای اندست و او بذر ماست او را نازند که عیسی علیه السلام و کشته و آن فادی پیساز و همه خلق سی اسرائیل را کرد کرد و عیسی علیه السلام او را کرد یا سام بر فوج فم باذن الله انما له کور او بود زمین نمیند و بشکافت و سام بر فوج مرید کرد و خال از سر و پیش او زوئی دخت و ویشتر هم سید بود و پیش از ابراهیم کس را پیش سید بوده بود سی اسرائیل تقدای عیسی این سام است که این را پیش سید است عیسی او را بر سید که تو کسی گفت من سام بر فوج ام گفت من حکیم گفت تو عیسی بن مریم پیغمبر خدای گفت جبار پیش تو سید است که وقت تو ریش کس سید نشد و همه خلق میاه روی کردند گفت من خرمیاه روی کردم و لیکن چون ای تو پیشینم بنداشتم که اسرائیل است و روز شنبی از هیبت موم سید شد گفت یا سام خواصی با خدای دعا دعا کنم باز نماند کسی که کفای معایر خدای اگر چه در روزم آخر سایه بودن و مرا هنوز نفی جان و لذت تمام اندر دست بخوام دیگر باره مگر از خود خدای را دعا کنم تا مرا مگر جنایت دم و زمین باز بود عیسی دعا کرد که باره سام بگوید اقرار و زمین بر و راست شد و چون آن خبر را شنیدند

نوازند

نوازند گفتند که زنده نشد و لیکن گویند یک ساعت بگویند و بشتند سخن گفت بر سفید و ریش باز هم همان شد و بود و دیگر آیت عیسی علیه السلام آن بود که گفت **وانی حکم بما تاكلون و بما تدخرون فی بیوتکم** گفت هر چه بشب بخورید از طعام بگویم که چه خوردید و چه ماند و هر چه را بگفتی که خوردی از طعام خوردی و خدایت ماند است **ان ذلک لآیه لکم ان کنتم مؤمنین** گفت اندر شما اینهاست که بگویند با اینهای من بر لب و مصداقها این بیکی **من التذیة بقدره راست کوی باشم و تفرقه بخوانم و لا حل لکم بعین الذی حرم علیکم** و این معنیها که در تفرقه است بر شما اسان کم و بعضی داناک حرام است بر شما طلال کم و از این چیزها اندر تفرقه حرام بود و عیسی علیه السلام طلال کوی پی که سبند بود که گوشت بر چوکان حلال بود و پیه حرام بود و دیگر سبندی گوشت و آن پیه که بر کور باشد و اما آن پیه که در شکم بود بریشان حرام بود و آن سخت دشوار بود بریشان آن جزا کردن و امروز شریعت چوکان هم چنین است و آن شریعت تفرقه است حاکم خدای عزوجل گفت **وعلی الذین هادوا حرمنا کل ذی فطر یعنی کل ذی محب من الطیر و من البقر و النعم حرمنا علیهم** سخن همما **انما حلت طیورهما و احوالهما و اما اختلط بقطر** و آن از حرمها که از گوشت بر اسخوان بود یا جرم یا منفر اسخوان یا بر حلال بود اما آن پیه که اندر شکم کوسبند بود و کاه حرام بود بریشان اندر شریعت تفرقه و انجیل باید ان هم را حلال کرد **و لا حل لکم بعض الذی حرم علیکم** این پیه بود که طلال کرد بریشان بر شریعت انجیل چون معایر حاصل الله علیه و سلم پیامد هم همان طلال کرد که اندر شریعت انجیل بود و دیگر از آن بعضیها اندر تفرقه حرام بود و اندر انجیل حلال کرد ما می گفتن بود روز شنبه و کار کردن بر چوکان و روز شنبه حرام بود اندر شریعت انجیل حلال کرد و بیغایب حاصل الله علیه و سلم هم چنان حلال کرد حاکم اندر انجیل بود پس عیسی گفت من اینها نمودم و این شرایع شنیدید و کافی شدند و این گفتند که این هر دو نوعی است چنانکه خدای عزوجل گفت **واذ قال عیسی ابن مریم یا سرائیل انی رسول الله الیکم مصداق ما بین بیکی من التفرقة و بشرا رسول باقی من بعد اسماء احمد** عبد الله بر المعایر یعنی الله عنه اینوقت گفت که هر چه بیغایب را معایری تمام شد تا او قدم خویش را بر بشارت نهاد و بریشان عهد نگرفت و عیسی علیه السلام هم چنین گفت **فما جاءهم بالبینات قالوا هذا سحر مبین** چون علامتهای عیسی بدیدند گفتند کفایت جادوی است و بدو نکر و بدو نکر و بای دیگر گفت **واذ گفت سی اسرائیل عکرا و چشم بالبینات فقال الذی کفر و اسلم ان هذا الا سحر مبین** چون علامتهای عیسی بدیدند گفتند جادوی است و بایبار تفسیر اندر چنانست که عیسی کور ملک اندر میان خلق می بود و بیغایم خدای می کرد و همه عجایب و حکمتها نمود و مذهب او سیاحی بود و هر که در شب یک جای می بود و کس او را خانه ندید و بنامند و خردا سب ندید پس چون پیغامها با اهل بیت المقدس می کرد و کس نمی نوک و بدو همه کاف شدند و عیسی کفر ایشان بدید از میان ایشان وقت شهر بشیر بشام و مصر و یمن تا حد مغرب هیچ شهری نماند که او را بخواند و خلق را بخدای خواند و با او هیچ کس نبود از نخست که بیت المقدس می رفتند مگر حواریین و ایشان دوازده بودند کاروان و کاروان با تازی قمار گویند و حواری بنوی گویند و آن روزه عیسی دانست که اهل بیت المقدس کاف شدند با آن جنان عجایب بدیدند و مکر خود و کاف شدند و هم چنین که اهل بیت المقدس می رفتند آمد و روی خدای عزوجل تا کیه بآمد او را سبند و راست کردی دارد حاکم خدای گفت عزوجل

فاما الحسن عیسی بنهم الکفر قال من انصاري انا الله حول ان شهرت المقدس جود
آمد و روی بخداي بخاذا تا کیه یا بدله او پایبند یزد با یک کرد و گفت کیت له با من روی بخداي بخا
و دست ازین جهان باز دارد قال الحواریون نحن انصار الله ان کاذبان گفت ما روی بخداي
نیم انما بالله و شهید یا نا سموت و خدای مومن شدم **و بنا انما جعنا لک و انت انما جعنا لک**
یعنی عیسی بن مرم **فاکفینا مع الشاهد** یادب ما بود و کتا بهای تو که از اسما و فی شادی
کرویدیم و عیسی رسول ترا شایع شدم ما را از ان کوان کن له بر ایمان کوا سی خا خد بس
ان مردمان کاذبی دست باز داشتند و از بر او از هر شهری حکوهی سلمان شدند و کوهی کاف
و سلمان با عیسی برخشد و یکی فضل سبن و شرحی مرم حواریان را بود و خدای عروجی به بنی اند
از ایشان ازادی کرد بشی انی امت گفت **یا ایها الذین امنوا کونوا لئصال الله ای مومنان**
خداي را نصرت کید **کاف عیسی بن مرم** **للحواریون من انصاري انا الله** قال الحواریون نحن
انصار الله هم جنابک عیسی گفت حواریان را از بجز خدای حواریان گفت ما نصرت کنیم خدای را
و ایشان کمتر از شما بودند پس خدای عروجی لفت **فانت طایفة من اسرائیل و کفر طایفة**
گفت از من حواریان از منی اسرائیل کوهی سلمان شدند و یکی فضل و شرحی سنی حواریان را بود
الکون مخرجی حواریان لئصال عیسی هیچ چیز نگفت و بدان علامات بخوت او اینوز گفت
له او ما مذسوی بی اسرائیل سعابر که و سه مال بود و کس عفر کردید و او را بک گفت که بکشد و
خداایش با سان بود و اخبار عیسی و عجایب او بشی ازین است و اخبار او بکت اخبار اینها
اند بسیار است و این مقدار از آیات و اخبار و علامات او که گفتیم هم را بکت تقریر است
نمادین کباب و نیز از اخبار عیسی علیه السلام یک خبر خواهم گفت هر چند که مخرجی بود گفت
و این حدیث مایه است له عیسی را فرود آمد از اسما و چون از خبر شوره و معرفت ایشان از ان
و اند اخباری مردمان با عجایب بی شمار از درانت که ناشیده شاید مانتد و باید ذکر
از ان سبب له خدای بک گفت انذیان فان حیدر یاد کرده است و اسماعیل بالصواب

خبر علیه که از آسمان فرود آمد عیسی علیه السلام و حواریان

قال الله تبارک و تعالی **اذ قال الحواریون یا عیسی بن مرم هل میتطیع ربک ان یزول**
علینا ما یدیه من السماء عیسی علیه السلام هر یک از رفتی اند جهان کوهی اگر کوهی بزد
و کوهی اگر نکوهید بزد با او می رفتند تا عجایبها او به پیشند بسوی مغرب می رسیدی
و رسید از سرانان سو نام او اندلس و خلق طعام بیاقتد کسینه شدن سوی حواریان
کردند که عیسی را بگویند تا از آسمان طعام خواهد از خدای عروجی تا محرم و میر شوم ازین
کوشکی و هم ای بی بود حواریان عیسی را بکشد او لفت **انقوا الله ان حکتم مومنین** از خدای
نرسیدن کس حوسن اید **قالوا ربنا انزل منا کل سماء و تطین قلبنا حوام** له اهل محرم و دل
پیشند هر چند دانه که تو بیغامری و بدانم له ما را ازین مقدار است فرد خدای عروجی له از بحر
ما از آسمان طعام فرستد و **نزل ان قد صدقنا و کنون علیها من الشاهدین** ما کوا می دهیم
بر ان پیش مردمان عیسی خدا را دعا کرد و گفت **اللهم ربنا انزل علینا ما یدیه من السماء** ای
خدای ما را از آسمان مایه فرست و مایه خزان بود آرامته **تکون لنا غیدا و لنا و اخرنا**
یعنی سورا گفت شادی بود اند ما را ماول و باخر مفسر ان چنین گفتد ما و لنا یعنی من

و اما

زمانا و قرینا و اخرنا یعنی من بعد ما من اهل مثلک **وایت منک و اذنا و انت خیر از ازیب**
و ما رفتی که که روزی دهنگان تو بختی **قال الله انی منسرها علیکم فن یکفر بعد منک**
فانی اعزبه عذابا لا اعزبه احد من العالمین خدای گفت من این بفرستم بشما پس هر که ازین
محور و کاف شود او را عذابی کم له هر کس را ان عذاب نکردم عیسی علیه السلام حواریان را بکت
تا با خلق این شرط بکردند و دیگر روز بودند مه خلق کد اند و عیسی دعا کرد و همه خلق چشم سو
اسما بخا از مواد سفر و بدید آمد و نش عیسی و حواریان فرود آمد و دشاری برو عیسی علیه
السلام دست دوازده کرد و دشار او بر گرفت و بر ان دوازده نان بود و ما می بکت بریان کرده
و بر اینها ناه و هر کس پیوسته و ز عیسی بر عباس روایت کد له لفت هر چه اند جهان تره است
ما بخا بود سکر کد نا و سیرم یاز من خلق بنشستند و همه بسر بخورند هر که لقه و نان بشکت
یا اذان ما می و زان تره بداشت تا ان محمدی عالی ان دیگر جنیان بدید آمدن بودی و بریان
شدن ان روز هم خوردند چون اقاب و نشد ان سفرم هم خیان با سان بر شدن و ان روز یک
شنبه بود پس دیگر روز وقت جا شد که هم حان فرود آمد و شبا فاه باز شد و سد یک روز
هم خیان فرود آمد و همه خلق بخوردند پس بر نیامد و باخا شافقان بودند له از ان خورد
بودند گفتند ان جادوی بود و جادوی سه روز بود پس ان شب بخشد ان کسا را چنین گفت
دیگر روز بر خاستند و خوک کشته بودند خدای صودهای صودهای ایشان سخ کرده بود و بجزها
دیگر اند ایون آمدت که این ان اسما نیامد و یکی عیسی علیه السلام مرم حواریان را گفت
باشا هیچ طعام هست یکی از حواریان بر خاست نام او سمعون و دعوا می آورد بریان کرد
و به کرده عیسی ان هم را خورد کرد و دعا کرد خدای ران بکد که تا ان هم خلق از ان محور و ند
و سیر شدند هر کس سه روزه طعام از ان برداشتند و سان دو ماهی و به کرده باخا بامان
هیچ کم نشد پس کوهی بنان کاف شدند و خدای عروجی **جل ایثارا خوک** گردانید و سه روزم
ران صورت خوکان بودند پس هم بر دند زیرا که سخ عقربت بود انرا له خدای سخ گفت
فرید و او را نسل بخود و کوهی از سنگان ان دامکی اند و گویند له مایه نیامد حواریان را
و عیسی دعا کرد و خدای شرط کرد له اگر کاف شوید شما را عذاب کنم عذابی سخت ایشان گفتند
مایه بیا بید ایمن نعم له هم بر اسلام بایم دیک حکایت دید کم و مواعلم و احکم

خبر از دیه کی بلب که با بود خدای ذک ان می گویند

قال الله تبارک و تعالی و سلم عن القرية التي كانت حاضرة البحر الیه
خدای عروجی اندی اسرائیل دو کرده خلق را سخ کرد یکی اصحاب المایه را له ایشان خوک گردید
و مشی ان ایشان دیگر کوه را سخ کرد از قم داود از من سلیمان علیه السلام مردمان بود نداند
دیهم له برون شینه مای کوشکی و منی شینه فاه ندا شدند و خدای ایشان را سخ کرد
و پیوسته گردانید و قصه بایشان اندی یاد کرد گفت **و سلم عن القرية التي حاضرة**
البحر اذ یعدون فی السبت تفسیر اینوز است له ان دیهم بود و لب دریا بیان طینه و
میان شام نام او ایله ایشان حکم شینه دیمت باز داشتند و کوهی ایون گویند له این بعد
داود بود و کوهی گفتند از من سلیمان بود ان وقت له پیغامبر که از شام کسته بود و خدای
عروجی بفران اند یعنی خدیه گفته بود و می موزه له ران شینه مای می بکشد و مایه

و اما

الهام داده بود و این کرده بود روز شنبه از دست خلت جز روز شنبه یعنی ماهیان دریا
 حویلی را بابت آب برافکند و شادایی که خدای تبارک و تعالی بر او بود و درین روز انسان لب دریا
 چون روز شنبه بشد و باز نفس دریا شدیدی هم جفا کرد و روز حرم اندام و دزدان که
 ایشان را صید کرد و چون در حرم و حرم اندام ایشان را صید نکند و این شوند و با خلق آنچه
 شوند و چون از حرم بیرون شوند و کس ایشان را ندانند و این است از خدای عزوجل
 مرخصی را نامه جهان بداند که از آن حضرت خدای الهام دادست و در خلق این کرد اندام حرم و جز
 خدای این حرم کس ایشان را نمواند تا بداند که حرم از کجاست و چون بدانند اینند
 شوند و بیرون از حرم بیرون شوند و از خلق جدا کرد و این ماهیان نیز هم چنین بودند با الهام خلت
 عنوجل روز شنبه بدید آمدند یک بلب دریا و چون شنبه بودی سامندی جفا که خدای گفت
 سبحانه و تعالی **و از بابت جیتانم یوم سبتهم شرعا و یوم لا یستون لا یاتهم کندک شلوم**
ماکانا یفسعون بر ایشان جیت کرد و در حرم ماهی دریا حویلی بکند و آب خوش اند
 انجا افکند و میان حوض دریا که در روز شنبه بود ماهیان لب دریا آمدند
 و خوش آب خوردند و ماهی از آن دریا شود و نفع حوض آب خوش دیدند و میانی اند
 انجا افکند و چون حوض پر شد و یکی فشکی تابون روز شنبه افاب فرو شد و ماهی هر
 دریا کردی راه یافتی و از آن حوض ماهی درون یکشنبه یا ماهی در یک فشکی و کفندی این ماهی
 بود یکشنبه می گیرم نه روز شنبه و میان خلق بشام اند و بیامیز بود و مکر شام رجیم
 از میان بود و مردمان بودند از آن دیدن علامه دانستند که از حلیت خطاست و از ماهی
 بود شنبه گفته می باید از آن ساعت که می راه حوض می بیند و این علامه یاد می دادند و بند
 دادند و مردمان را از خدای بترسایدند ایشان بدی بدی رفتند تا از وقتی مردمان را علامه افکند
لم یفطنوا فما الله مبلکم او معذم عذابا شدید حرا بیدرید مردمانی را که خدای
 ایشان را هلاک خواهد کرد و هر که با عذاب خواهد بود و در کانی علامه افکند **معذرة الحق**
ربکم و لعلم یقون عذر خود را کفیم که هر کجا عالی بود و کسی معصیت کند و شک کند و آن
 عالم واجب است و او را بیداد و نصیحت کردن و از شک می گذرد اگر نتواند از معصیت
 باز داشتن باید تواند نصیحت کردن و بیداد و واجب است کردن و خدای
 عزوجل گفت **المومنین و المومنات بعضهم اولیای بعضی یا مؤمنون المصروف و یقون**
عن المذکر و از هم عبادتها از این روز و زکوة جنری است فاضلتر از این معروف
 و نمی منکر و ایند که بیداد مردمان اند و در جهان سه کرده اند یکی سلطان است و دیگر علما
 و سبیک عامه و زجیت و هر سه کرده واجب است اما بر سلطان واجب است امر معروف
 و نهی منکر بکفایت و دیگر دار و هر که فی میان بر او باد و بکردن باز دارند و بی علما
 سخن دعا واجب است که از شک نای کند اند سر و بی میان بیداد و بر عامه و در عیب واجب
 است که بدل بنسندند و خدای بر ایشان خرازی نهیلاست بر علما را افند **معذرة الی**
ربکم و لعلم یقون ما را عذر خویش باید سوی خدای که ما می دانیم که حرام است و آن جلیع
 کردی خطاست بیایند گفتی و بیداد از آن تا جرای این می ندانند و خدای عزوجل
 بر کس مال هم اندون بودند خدای لعن عزوجل **فلما نسوا ما ذکرنا به یقون قکوا**
 ما عطف به کف چون مرد علامه است باز داشتند یک سال بود و بخیر دیگر لوندی

دو سال بود **اینها الذین یخون عن السوء و اخذوا الذین ظلموا بعذاب بئس بما كانوا**
یفسقون خدای عزوجل گفت بر هاندم آن که با او له نمی کرد و باز می داشتند از بند
 کردن و آن ستم کاران را بکفیم عذاب سخت **فلما لهم کونوا قدرة خاسکین** یعنی حاکمین
 اذلة **و قال بعضهم ساکنین عن المنطق کقولہ اخسوه فیها ولا تکلمون ان**
 خلت با که به فرمای کردند از مرد دو سال ایشان را بوزنه که دادند و هفت روز آنان بر سر
 پس سه بر دزد و زین بر بدین کتاب محمد حرمید باز سوزم والله اعلم بالصواب

خبر در علی علیه السلام در آسمان

خبر در علی علیه السلام که عیسی علیه السلام سه سال اند میان خلق بود
 و بکشت احباب ایشان اند و اینوست که دو سال بود بر سر خرمیان بیت المقدس از مدبر طری
 مایه و جوطان له بروی کرد از مدبر کشتن او که دزدان ملک بیت المقدس را له ناشی
 بود و در آن صفت بود با خویشی یاد کرد و او بر مذهب یونان بود او را گفتند از خود
 و خلق را به پناه که بفرمود که بکشیدش عیسی را طلت کردند عیسی علیه السلام نهان شد
 خانه اند و یافتش بر یک شب خانه اند و با حواریان ایشان را گفت شما اشبه عا
 کنید ایشان آن شب بکشید عیسی گفت مرا بد عا یاد دارید گفت هیچ شب حدس خواب
 نیامد که اشبه عیسی شما را بسیار بد و هم از شما باشد که آن مایه از شوید و هم از شما باشد
 که بر من دلیلی کند و هم از شما باشد که مرا یبهای انسان بفرود شد چون دیگر روز بود از آن
 حواریان یکی را شعور نام بود بیرون شد و حواریان او را بکشتند و گفتند این یار عیسی است
 ما را واه نای که عیسی کجاست شعور گفت من از عیسی بیزارم و آن یاران او نیز از او
 و کافران شدند و دیگر حواری روزی آمد بکشتند و گفتند که عیسی کجاست و در آن شب
 گفت اگر مرا هدیه دهید بگویم بداند و عیسی را بی دردم بفروخت و ایشان را یاد داد که آن خانه
 له عیسی را اندا بجا بکشند تا عیسی را بکشند و حواریان هم بکشند و عیسی را از کردن تلای
 مهر بر من بکشند و او را افند و مردمان را بخت جادوی کردی و اینون کفنی له من بوده
 زنده کم چرا اکنون خویش را از ما نهانی و این من و بیدار خوشی بکشایی او را بیدارند
 بر آن دار که تا شنبه بودند تا شنبه بردار کنند و بعد از آن بسیار بود کرد از مدبر ایشان را
 محتری بود نام او ایسوع بیامد و عیسی را بکشتند و خواستند کشتن بدار کرد خدای عزوجل
 عیسی را از میان ایشان نابدید کرد و صورت عیسی چگونه اش بر ایسوع افکند و منتر ایشان
 چون بدیدند حزن عیسی نابدید شد متعجب ماندند گفت جادوی کرد و خود را از ما نابدید
 کرد بیک ساعت جسر کنید که همین ساعت جادوی ناجیه شمرده و او بدیدند جادوی را بر بقی
 بودند حزن غم که در دنیا ایسوع را بدیدند محتر خویش را که بیسی داشت او را بکشتند گفت من
 ایسوع گفت دروغ نوی که تو عیسی ای و کادوی خویشی را از ما نهانی کردی انون جادوی کشت
 و بیدار اندر جسد کف من ایسوع ام سوز نکرد بکشیدش و بردار کرد دند عیسی را خدای عزوجل
 فرامان بود حاکم گفت **و ما قتلوه و ما صلیوه و یک شنبه لهم لعن او را بکشند و بر گرد**
 نکردند و بیکر له دیگر که مایه او بود بردار کرد و آن از این اختلافی فیه لقی شکر منه
 دان جعفران که گویند او را بکشیدم هفتون بشک اند و تا امروز سقیب نماند که او را بکشند یا

یا خراوردا عالم به من علم الا اتباع الحق و ما قلوه یقینا یل رفعه الله الیه و کات
الله عزیزا حکیمایی از امیر و اربابان دار هفت شب از روز پانزده و هشتی مردم مادر
عیسی پیامبری و دین انداز و دین گزینی و چون هفتم بود خدای عزوجل عیسی را از آسمان
فرود ساخت سوی مردم تا آن شب مردم او را بدیدند و بافتند که گشته نیست و آن شب خانه مردم
بود و یکی بر زکریا میخواند و میخواند و میخواند و میخواند و میخواند و میخواند و میخواند و میخواند
بنا شده بود و یکی از دیگران او را میبیند و میبیند و میبیند و میبیند و میبیند و میبیند و میبیند
آن شب ایشان را طلب کرد و هفت تن یافت ایشان را از سینه آن یک تن را میبرد و میبرد و میبرد
و چون دان را بر من دلیل بود بجه رسید کفد ایشان شد و دانست که گاه از خویشی بکشت
عیسی کف از خدای سبانه و تعالی تو بخواه و بپذیری و او را خویشی بنامی کشتن هیچ جای
و هیچ گاه نیست که بعضی خدای اندر تلخید بر عیسی علیه السلام وصیت کرد که کسی را و این هفت
تن از حواریان که دین او داشتند و کف خلعت را از سر من خدای خوانند و هر یک را بجای
بفرستاد که بجز حاجتی خلعت را خدای خواند و پیغمبری و شریعت وی و بدینا بچند دوتی را
و همین دویسمه فی مشاد و میاد شامی دوم و یونان یکی نام فی سبطین و دیگر بولس و تاحد مغرب
ایشان را داد و یکی را بر زمین عراق و بابل فی مشاد نام او توماس و تاحد شرق را داد و یکی
را بفرمودن فی مشاد آن شهر را اصحاب الکف از آنجا بودند نام او کبیس و یکی را بیت المقدس
بفرمود که بپاشند باخی بر زکریا علیه السلام تا خلعت را بر دین او خدای خوانند نام او توفیلوس
و یکی را بر زمین حجاز فی مشاد کجای زمین مغرب بود و برین نام او تلماس و چون عیسی حواریان
این هفت تن را و یکی را خلیف کرد و ایشان را وصیت تمام کرد و مردم را بدیدند و خدای
عزوجل را سیدیم دعا کرد تا او را باز آسمان برد و ترسانان امروزان شب را بزرگ دارند که
عیسی از آسمان فرود آمد و باز آسمان شدند و آن شب را عید دارند و در آن شب بسیار
کشد بسیار انداخته و کلیسیاها برین دین روز بودند حواریان میان خلعت آمدند و بدیدند که
عیسی از آسمان فرود آمد و ما را وصیت کرد که حواریان خلعت سعادتی و او و حواریان ایشان را بزرگ دارند
و در دین و باز داشتند و عذاب می کردند از عیسی پیروزان و ایشان نشد و خبر از شام شد
ملک دوم و ملک مسالم مقدس بود و در صغر خود بر سر ملک دوم را بجز نشد و بی اسرا بیل
اند و یکی برین نام او عیسی و خلعت را از آنها نمود و خود را از مادر لایق بزرگ و چون
از بی ملک آیتها بدیدند او را بکشتند و در آن روز و آن گون مردمان او را عذاب می کردند

حلیت اهل بیت و کشتن و کشتن جسدان

بر سر ملک دوم چون این بشد با بسیار ساد به بیت المقدس و از بی اسرا بیل و چون
بسیار بکشت و آن حواریان از دست ایشان برفتند و بدین عیسی علیه السلام بگویند و آن
حواریان را که بر زمین دوم خلیف کرد و خود با حواریان هر دو یک حواریان را بفرمود که بپاشند
اندر بر آکند و خلعت را بر دین عیسی علیه السلام خوانند که حاکم ایشان را از آن روز بود و این بود
پیر که ملک بیت المقدس بود دین عیسی بدید و گفت و سخن او شنید و خلعت بسیار بدید عیسی
بگویند و آن روز و ترسانان اندر زمین سام اشکارا کرد و آن حواریان که قصد عیسی بران بر
داد کردند از آن ملک دوم بگرفت و از آن قله ساخت و آن جلیاست که ترسانان آن دارند

و چون

و چون باز کرد از اشرا آمد و ترسانان این روز دعوی کردند که عیسی را بران خوب بردارند
خدای عیسی را بر آسمان برد از بحران آن خوب بفضل دارند و نه جانشند که عیسی را بران خوب
را بردارند که در آنرا که ما قد عیسی بود و در آن روز خدای عیسی را علیه السلام بر آسمان برد
نه از خوب جیاس که گفت **و ما قلوه بر ما صلیوه و لیکن شنه لاهم** بر چون دین عیسی
اشکارا شد ایلیر ملعون خویشی بزرگ کرد و روزی از روزهای عید که خلق بسیار شایع
عیسی کرد اندر بودند اندر سجد بیت المقدس خویشی اشکارا کرد با دو دیو بر صورت
پس و عیان ایشان اندر بنشیند و مناظره کردند و گفتند ما مردمانی ایم هر سه از زمین مغرب
آمد و این دین شما شنیدیم ما را خوش آمد بگوئیم خواستیم با مقالات شما بشنوم تا شما چه گویند
گفتند عیسی معا بر خدای است و روح خدای است و بر سر مردم است ایلیر گفتی بدر فرزند بود
و جان نیست او را از بدی و مراد که عیسی ایون اید که خدای پدر او نیست و عیسی بر خدایت
آن دیو دیگر گفت این سخن چیست خدایا بر سر خود و اولاد تو یار باید و لیکن عیسی خود را
است از آسمان بشک مردم اندر شد و رؤیای آنرا با خلعت او را به بپند و بصورت ادنی
پروان آمد و باز آسمان شد و خدای قادر است که هر کجا خواهد شد و هر چه خواهد کرد
کذ خلعت را دان دیو دیگر گفت این سخنان که شما گفتید جبر نیست و من لایق گویم که خدای
هر عمل مردم را دوست دوست دارد و ما نیز فرزندانی و او را علامت خوش کرد بر او و مردم را
با خویش دوست کرد و با ناز ما مردم را و عیسی را بزرگی بود و روزی خدای جبر را نشد و ایلیر این
خویش را ایشان نمود و نباید بدید مردمان را این سخن بدید اندر آقا که گفتند حاره نیست
تا عیسی ازین یکی بود بر چون ایلیر و مادرش را بدید شدند ایلیر این دل خلعت و سوسه کرد
که این هر سه فی بینگان بودند خدای ایشان را بفرمود تا اصل دین شما را پراچند ترسانان
بسه کرده شدند و هر کوی یکی مقالات این بر گرفتند و از آن روز باز این سه مقالات میان
ترسانان مانده است و هر برین سه مقالات اند و هر عیسی و خدای حکما فی اندر خدای را نشاند
و نه عیسی را در کوی گفتند این هر سه بزرگای عیسی بود و این به دوست است خبر دوستند
علم و متکلمان اینست که مقالات از بر عیسی بدیدند اندر میان ترسانان و موالا علم

خبر مرگ مریم و کشتن جسدی بر زکریا علیه السلام

چون عیسی علیه السلام با سال شد و حواریان دین عیسی میان خلعت اشکارا کردند و هر یک
بندان شهر که عیسی فرمود بود برفت و خلعت را خدای خواهد و یکی بر زکریا و یعیقوس حواری
ندان زمین بیت المقدس اندر با آمدند و ملک مدور ایشان را نیک می داشت و دین عیسی بدید و رفت
و مردم از بر عیسی شش سال ببرد و یکی بر زکریا با آمدند و ملک مدور هر چه بکردی بی ترسان
او نکردی و این ملک را یکی دختر بزرگ نام او هیر دانا و بجزی دیک گفتند خود دختر ملک بود
و ملک این دختر را دوست داشت و خواست که او را زنی کند عیسی بر زکریا را بر مید کرد
گفت نشاید ترا این زنی کردی زیرا که اندر شریعت توبه و با بچیل هم جبر است که دختر بزرگ
با زن نشاید کرد و ملک آن زن را از او چه کرد و یکی او را می کرد آن زن و مادرش بر
عیسی کینه کردند و هر دو را دختر سوی ملک یکی حاجت روا بود یکی مادرش دختر را پیا موخت
که هر کدام روز که ملک را گویند حاجت خواه تو لوی عیسی بر زکریا و خواهم که بکشی چون این دختر

روز

این بگفت ملک گفت چیزی دیگر بخواه که می بینا بر خدای است اورا توان گفتی دیگر بفر
 این دخت می بین حاجت بخاست ملک را حاجت نکرد چون از دود دختر داشتند که ملک می اجابت نکرد
 و بگوید را نکند خبر کردند با ملک بفرستادند بهشت را دانی دختر را بیا بادت و جامه های
 نیکو بپوشانید و بشمار ملک آورد با او را ساقی کند و چون ملک مست شد و خانه اندر شد این
 دختر را بخواند و خواست که دست و پا او را بکشد از دختر لاف می خویشتن تراندم تا سر می ایجا بیکه
 تنی ملک حق اندر بفرمود که شتی می برون که با او بجی را سر بریدند و در شتی اندر شتی زد
 و بش از زن نهاد و آن سر بشت اند با او بچون آمد و ملک گفت شاید ترا این زن کودن
 که طای نیست ملک عجب داشت آنان و بشما زن و خون می ایجا که بخت بود بچو شد و بخت
 ملک را خراوردند گفت خاک با خاک کنید هر چند خاک با خاکستند خون از دین خاک می براند
 و می جوشند و ملکی بود از ملوک عجم از لب دجله آمدن سووم از ملوک طوایف از اشکال بیان نام او
 خود را و از این نام که می اسرائیل معا بر خویش را بگشتند نام او می و قیشت از دین در زکریا
 رام بگشتند و باز معا بری دیگر بگشتند و بر دار کردند نام او عیسی علیه السلام این ملک خود
 را ایشان ششم گرفت و سباه بکشید و پیاورد بیت المقدس و در دین سباه فرود آورد
 سباه می بسیار و سباه سالاری بود می بشیر اند و شلای با لشک و گفت می اندست که این
 خلوت را بگشتم حاکم خون میان لشک می اندر بود و بدین شهر اندر شود و دین خلوت می
 کش تا خون از در شهر می اندر بشک گاه می نام این اسم سلاطین بعد از آن بود بر
 بعد از آن بشیر اندر شد و آن خون دید بخت و می جوشید لفسار می خونت گفتند این
 خون قیامت که ما کردیم و طای از ما بزدی رفت او دانست که می دود و گوید بر ایشان می
 استقصا کرد تا مقر آمدند که آن خون بینا برست که اند میان ما کشته شد و شمار ما بقدر
 آن از دین بر می رسید که این خون را به حلیت کید کند ما کشته این بیاری و نکستی و
 خون از دین می از این خون می خون و قیشتند و کس ندانست که کشته کجاست و این ملک
 هو دورس نهان بود و او می اسرائیل را می کشت زن و مرد و خون و آن می افکند و آن خون
 می نشست و بگری دیگر روایت کرد که او با خون می مخاطبه کرد و او را غذای سوگند داد
 تا بخت و بگری دیگر این روایت که کده پیری می آمد و او را دلیل بود بر کشته می
 تا او را بگشت و خون او می خون می افکند تا بخت می ملک خود را کس فرستاد و او می
 شهر نشسته بود که چه می نامی کفنا ما خون بلشک گاه می نیاید می کش این مردان بر می اسرائیل
 و حمت کرد و گفت اگر من شمارا بکشم خاک او گوید کس از شمارا نه نمائی هر چه شمارا چهار بای است
 از سواد و از خرد و کا و و گویند کرد کید تا بکشم و خون بلشک گاه رسد و ملک سدا که خون
 مردم است ایشان اندر شهر مرجه طاب و و کرد کردند تا او به بگشت و در شهر از اندر ایشان
 و خون آن از در درون رفت و میان لشک گاه خون جوی جوی رفت آنکه خود را می بفرمود که بفر
 کش و هر که ماند است بده کن و مسجد و ران کرد و جریب بر ایشان نماز و بویانی کرد و حمت تر
 ازان که حمت انصر کرد و و اینون گویند که بعد از آن مسلمان شد و از بر این دین
 می اسرائیل یک رفت و از خود و مرزا شد و خود را این بود کان را پایا و در و می داشت
 و اندر ملک می باشد تا بر دین اسرائیل بیت المقدس باز آمدند و آبادان کردند
 و کیه را اخبار ندادند گوید آن محضر از طای بر ایشان مسلط کرد از بر می بود و علم

بر می بن زکریا این بود و این غلط است و نه درست است که این ملک خود را می است و از ملوک
 عجم بود و وقت ملوک طوایف و از ملوک خدای او را بر ایشان مسلط کرد و شتر از ذوالقرنین بود
 و ذوالقرنین شتر از می بود و شتر از عیسی علیه السلام با لای بسیار از می بگشت و بجا می
 و کوه می گفتند میصد مشقت سال بود و بمرج جویب ایدون گوید اندین کتاب کین مردمان اخبار
 کوه می حسی روایت کرد که آن محضر بود و ازان امیران حد دست او را بنال میا بر بود و با حمت
 دیگران و از نال معا بران و بمرج جویب ایدون گفتند که این دانیال و این بلوهره دین دیگر
 دارند و دین تو ندارند و زکشتار تو نخوردند و ادب برست بخواند بر میصد مفر آمدند ما خدای یار
 می بفرمود تا جایی فراخ بکند یک بیره بالا وایشا نو ایدان جاده فرود افکند و دیگر فرود دست باز
 داشتند و آن حکام بفرمود تا سیرک را با ایشان بیک جای اندر جاده فرود افکند و چون شبا قاه پاید
 آن شیر را دینار زد و در فشته وایشان بیلاست و کس ندانست که دیگر هفت ایشان بر ایشان را آورد و گفت
 این مرد با شما کیست و آن فرشته بود محضر را بنا بجه بود و حسی کشت و از ملک رفت و با او
 بیابان اندر می کشت هفت سال بر می مرد و بمرج جویب ایدون گوید که این خبر غلط است و این ملک
 نه محضر انصر بود که محضر انصر از اسکند بود و این ملک خود را می بود از عجم و هر ملکی که او ستم
 کار بود می اسرائیل را محضر خواندند و کال چنین بود شاید که او را محضر خوانی بقلب مولود علم

اخبار ملوک شش ماه و روز هرام

گفتند بدین اندین کتاب که از گاه ذوالقرنین اسکند ما وقت از دین شش ماه از دین شش ماه بود
 از لب دجله ازین سو ملک یونانیان داشتند و طوایف می نامشان کفیم و از بر ایشان دو میان داشتند
 تا لب دجله هر دو یکی بود اول سال اعراس می بود چون از ملوک و جمل و دو سال بود عیسی پاید از آمدن
 و از بر این اعراس می سال یکی بر نیست تمامی بجه و شریانی و از بر این سر طینا و بر
 بود و واق باشد و او ملک بود تا عیسی را سال شد و کشتی می بری کرد و از دین مال بود و ملک روم و شام
 دو یکی شد و ملک می می آمدند و روم و شام بدست ایشان آمدن بود تا وقت معا بر مصلی الله علیه و
 که بینا بری می می آمد از آخر ملک روم که روم و شام هر دو او داشت و نام آن ملک مرز بود و معا بر ما
 صلا الله علیه و زاده کرد و اما از لب دجله ازین سو از بر اسکند ملوک طوایف داشتند و چون ملک اشکانا
 بستند و امشان و مدشان هم بکفیم از بر این که دند کای اسان که کار بر عرب نکرد اندر
 بادیه و حجاز و بین بر ما دند بحر و بیامه کرد آمدند و چون ملوک اشکانا از دین عراق می شد
 عرب از دین کوفه و حیره بیامدند و بین عراق بنشستند کای اشکانا و ملک عرب از دجله و اشکانا
 بود از لب دجله ازین سو ناری نتوانستند آمدن و لیکن تا عقبه حولن بیامدند و ازین سو ملوک
 طوایف داشتند تا لب حیر و عرب و از میان نکردند و عرب را بیابان است با اسان بچیند و عرب
 از لب دجله تا حیره و با بر هم زمین عراق بگشتند تا حد شام و زمین شام هم مملکت رومیان بود
 و همه جهان و زمین خمت بود تا از دین شش ماه و ملوک طوایف را قهر کرد و ملک از ایشان بستند از
 لب دجله تا عقبه حولان و زمین عراق و دجله و مملکت زمین بابل هر یک از عرب بود و ایشان را
 شش فقر کرد و همه را از عراق و از سواد و از حد حیره و کوفه می آمدند و بیامدند و افکندند
 و بجزاز و بحرین و ایشان با باین طاعت بود مذ و خواست که شام از رومیان بشانند نتوانستند
 و شام و روم هر دو یکی بود از آن وقت که عیسی بر اسان شد ما انگاه که معا بر مصلی الله علیه و سلم آمد

ن

اول طیاروس و تلخ ایمان هر قل مانصد و شاد و بیج سال نو بد ازین گویند لمانین سالها بجاو
مع ملک از دو میان بودند شام باروم ایشان داشتند و نام هر یکی بگویند اندن کتب و مکتب
هر یکی از لسان آمدن گویند اول طیاروس بود پس اعطوس بنشت پست و سه سال و هفده
سال از ملک و گذشته بود که عیسی علیه السلام با میان شد و از پس آن بیج سال او ملک بود پس از
برام بر ش بود خاصوس پس جهان سال و از پس او پسری دیگر بود هم چهار سال و کر و می بود
چهارده سال و از پس او ملک دیگر بود تا مشی بعد چهارده سال ازین وقت از حایان که عیسی ایشان را
فرمود و حله بی بین قدم و شام اندر خیفیت بن باشند و خلقت را بخواند و سعابری بن نام
یکی از ایشان قوطر و دیگر نام ایشان تا وقتان ملک غیر بودند و بدند حق خیر او بشنیدند
مشی او شد و او را بدین عیسی خواندند و ایشان را کوفشان بخار کرد تا بعد از پس از ایشان
خود و از پس ملک دیگر بنشت نام او طلائون بود چهار ماه و از پس او ملک اسفندیوس نام
و ق ساوند سه سال ملک او را بود و از پس شدن عیسی علیه السلام با میان چهار سال و بود پس
ان اسفندیوس بر خویش تا نام سطوس به ملک مقدس فرستاد و او بران کرد و زی امرا ایل
بیار بگشت از خشم آنک با عیسی کرد پس آن سطوس رفت و هم چنین کرد و از پس ملک
بنشت دو سال بر از پس او ملک دیگر نام ططوس بنشت و دو سال و از پس او ملک دیگر نام او قافوس
بنشت سال و از پس او ملک دیگر نام او بختوس بنشت و از پس او ملک دیگر نام او کاپوس
سه سال و از پس او ملک دیگر نام او فیلقوس بنشت سال و از پس او ملک دیگر نام او باقوس بنشت سال
و از پس او ملک دیگر قافوس بنشت سال و از پس او فرزندانش پانزده سال و از پس او ملک دیگر نام طووس
یک سال و هم و از پس او ملک دیگر نام او بیلوقوس بنشت ماه و از پس او ملک دیگر نام قووس
پشت و از پس او ملک دیگر بنشت بود پس از برانش هم دو سال باز ملک دیگر نام او طیلوقوس
بنشت سال باز ملک نام او بیلوقوس بنشت سال باز ملک نام او قووس بنشت سال باز ملک نام او طووس
طیوس بنشت سال پس ملک نام او بوساوس یک سال پس ملک نام الیقوس بنشت دو سال پس
ملک دیگر نام او بناد استی الحاکم بنشت سال پس ملک دیگر نام ایشان ایدوس بنشت از پس
پشت سال پس ملک نام ایشان بیا داسیر الحاکم بنشت سال پس ملک نام او بناد استی الحاکم بنشت سال
هشت سال پس ملک نام او بوساوس یک سال پس ملک نام او بیلوقوس بنشت سال پس ملک نام او قووس
بنشت و هفت سال پس ملک نام او بیلوقوس بنشت سال پس ملک نام او ططوس بنشت سال پس ملک نام او قافوس
ملک دیگر نام او بر پس از سال و از پس او بر ش پس ملک نام او قووس بنشت سال و از پس او
بر او هر قل بی سال و بعد کار او سعابری صل الله علیه و سلم بمن ازین مدینه نامه کرد که
و رسول بن شد و از روزگار نخت انصر له بیت المقدس و بران کرد و بار پیشین از اسکند تا وقت
صل الله علیه و سلم که هجرت کرد از مکه مدینه هزار سال بعد و بی سال چند از مقتدران در بنشت
و زو وقت اسکند تا وقت سعابری صل الله علیه و سلم و السلام بنشد و پست و شش سال بعد و از وقت
اسکند تا از وقت عیسی علیه السلام بنشد از مکه مدینه سال و بود و چون عیسی از مکه و از
و فک شد و سه سال سعابری کرد میان خلقت آمد و با میان شد و دو سال بعد و از پس
باز لا عیسی با میان شد تا سعابری صل الله علیه و سلم با قصد و جاه و هشت سال بعد و با قصد و شاد
و ح سال بود پس ماکویم که از پس اسکند ملک از جمله آنان موتا شام و مغرب و با میان
را بود و از پس ایشان در میان بود تا وقت سعابری صل الله علیه و سلم که بنشت لمانین از لیل جمله

ازین

ازین سر بجهن از بر اسکنند که او بد و کفیم که از لب دجله ناری اشکایان را بد و ازین سر
تالیب محمد بن ملک طرایف را بود و از ملک طرایف برین اشکایان را بد و ازین سر
نخدا بود و یکی ملک بر میان نهادند و اشکایان نیز از لب دجله ناری بر کرده بودند و مال خواستند
و هم ملک ایشان بطاعت و تعظیم می کرده بودند و با ایشان بجهنم و ایشان را جمع روی بودند
و چون ملک اشکایان را از حای بنشتی اندی و منازعت افتاد پس از ملک طرایف پیاه خواستند
و ایشان بادی کردند و پیاه و منازعتی و با این ملک اشکایان بعد عراق اندر هم کشان
بنشد هم عرب و بین جهان و بادیه بودند که آن کرده که عمل انصر بنشتن پس از اسکند چون عرب
حرب کرد و اسیر پیاد کرد و کشتی کرد و اسیران عرب پیاد و قذمان معدن عربان و بعراق
و جیره آورد و با میان بنشان و با میان روشای است از روشای عراق و کر و می گویند ابان و ازین
ابان خوانند که نخت انصر اسیران عرب را با میان ابان کرد و ایشان را بفرمود که ایجا که بنشینند و
کر و می بایزوند گویند که ابان اشکایان را بود و ازین دوست که بجز را با نشت بنشد و ایشان
غلهای سواد با میان ابان کردند که ازین ابان خانه و با میان پیاه و با جری دادند که ازین سر ایشان
اسکاسم ملول بنم چون ابان نگاه غله با میان داشتند که بنشین عراق اند و ملک اشکایان
و عرب هم حکم بنشد که با میان بودند و ازین معدن ابان از نل انگه که نخت انصر ایشان را
از عرب او بد و با سیر و یکی عرب هم بر بین بادیه و حجاز بودند و هم که و یکی ازین
عرب که با میان بن بادیه و حجاز بودند که بنشیند طعام و جیره با میان ابان ایشان و با
شدند ازین جهان کر و می پیاد ملک کان عرب و مختران آن زمین حجاز ازین سر آمدند و بین
عراق میان بنشد ازین ملک اشکایان از حجاز ازین سر و حیرین بنشیند پیاه و حیرین
و ازین پیاه حای است پیاد اند و شارستانهای پیاد است یکی را بجز خوانند و یکی نخت و هفت
هشت شارستان ازین که ازین قارطه دارند از عرب بی نیم از حقی قضا ع نام ایشان
مالک و عمرو بی بی بی نیم و دیگر ملک بر بنشیند عرب و بنشیند عرب و اسان و دیگر ملک
حیران بن لیبون بن عمرو بن عدنان و دیگر ملک بنشیند الحارث بن ایاب و دیگر ملک بنشیند الحارث
و با هر ملک از لسان خلق پیاد و هم عربی که آمدند و بعد عراق اند و با میان ابان ایشان و با
اشکایان و ازین ملک طرایف که اشکایان را بادی کرد و هم با میان ابان بنشیند و حیران بن
ملک ازین بعد اند عرب جدیمه بن ملک بن فهر بن عامر بن دوس ازین خوانند که با میان ابان
بود بر هم نشی و یکی عرب از حیرت ابان و حیران بن جدیمه ابان بن کسری که و هم کشتی جزیه
او فاح او با میان ابان که بود بادیه عیش بنشیند که ازین ملک بر بنشیند عرب و با میان ابان
نامه کرد و برین جزیه و با میان ابان که بود با میان ابان که بود با میان ابان که بود
سوی ملک بر بنشیند جزیه را بنشیند و خواهر خوش را بنشیند و با میان ابان که بود
نوی و ازین ملک عرب بنشیند که اند و با میان ابان بنشیند و طعام و میان ابان که بود
پشت کرد که اگر ملک اشکایان یا از عرب بنشیند که اشکایان که بنشیند و با میان ابان که بود
و انصرت که در خندان نخت انصر بنشیند که و بنشیند و بنشیند و بنشیند و بنشیند
همه عربی بودند مالی چند و گاه که از ایشان کسب و بین عراق اند و با میان ابان که بود
ان عرب که با میان ابان بودند از معدن عدنان و از ایشان طعام و کرم و دانهای بر زمین و بنشیند
اشکایان بر زمین پس چون سالیان بر آمد و ازین ملک اشکایان بکاره شدند و بر زمین شدند

و نیکو از آن گوا کرد و مالش را به جریه عدلی را بخواند و با او گفت و این دو شیم بود
مان شب باد گرفت و دیگر روز ملک عدلی را خواند و حقوق یافت گفت این چه بوی است گفت بوی
عروس گفت عروس از آنجا آوردی گفت و شش ملک خواهر را بخواند و نیکو از آن گوا کرد ملک بافته شد
دست به پیشانی و نهاد و چشم بر زمین افکند از بیگانه و عدلی را دور بیندازد چون ملک به اندیشید
و سر و کلاه عدلی بر زمین شد و با سب بر پشت و سلاح بر پشت در راه خانه خوش گفت و
بچه از شد چون ملک از آن بچه ملک سر بر کرد عدلی را نیکو خواهر را بخواند گفت تو شرم نداشتی خود
بکی غلام دادی خواهرش گفت ای ملک مرا بر خواستی امر نیست و تو مان من تر است و تو طای سر
بزدل و کج و مرا بر میدی و مرا من شورت کردی من پسندیدم و لیک من ترا هیچ نیارستم گفت ملک
شدن ملک گفت دوات که او من ملک را زده است و محترمت اند قوم خویش عدلی را طلب کرد یافت
گفت محی خود باز شد ملک را از کار او سخت تر از کار او است از کار خواهر و خواست که طلب او کرد و رفت
باز گفت آنکه از من طلب کردم گفت غلامی که کزید اکنون کزید شوی خواهر چه جوید نکرد داشت
و به کرد و عدلی باز محی خوش شد و بندش بر نه و زنی از آن محی و عدلی عاشق شدند و عدلی
مردی او چه شد بر اعدان از آن گاه شدند عدلی را خواه داشتند تا یک روز بصید برشت
با یاران و بر اعدان رفت و او را ناکاه آن کوهی جدا نداشتند و کردش شکست و هم آنجا آمد و آن خواهر
جریه مر نه ماه برکتی پیاورد هم چون بدید بیکوی و هم داشت او را تا سر بیج سال بر او پیا راست
و شش ملک فرستاد ملک را خوش آمد و بر کرد و خواسته داشت و کرامتی کرد از زبان
خویش و ملک را و بر سر خود او را با ایشان می داشت و هم بدان کوفی بر زبان او چیزهای رفیق که
از عمل از آن بدید بودی و آن سخنان او در عرب مثل است یکی است که ملک هر مالی بر وقت بچار
بدشت بودن رفیق و آنجا خیمه زد و تا آنجا بجا بودی و از آن چیزها که بر زمین بود کسب
و ساز و خیمه ندی یک روز بدشت بود و بر سرش با آن عمر و کسب و ساز و خیمه زد و عرب
از هم خام خورد و هم بخت آن بر آن بختی که بختی بود عدلی چون شش ملک در دنگ ملک
کرد گفت جناب خیمه پیاورد عمر و عمر گفت هذا جنائی و خیمه فیه از کل جان پره الهی فیه
گفت جبهه او بخت عمر و عمر گفت که دست نجاه دارد از دهان جبهه او بخت اید بقی که خورد
و این سخن عرب را مثل گشت و تا امروز می گویند و از این سخن عربی علی بن ابی طالب علیه
عنه خیر است که او بیت المال اندر شد خواسته دید بسیار این مثل گفت و خویش
هیچ نداشت بر ملک شست دینار بر گرفت و یک شست دم و بان جای افکند و گفت با حرم
و با بیضا احمدی و ایضی و غری و غیری کف یا سرخ و یا سبیل جز مرا فربس جز جریه
فصاحت عمر و بدید سخت شاد شد و بر سر خود تا او را طوقی خوردند و زین و بگردن اوئی
اندک کردند و سختی که از ملک عرب که طوق کرد عمر و عدلی بود و شش و عدلی طوق اندک
کردن او بودی و او را عمر و عدلی طوق خواندند و بر سه ساله شد شش و عدلی او را بدیدند
دیگر روز عمر و عدلی جریه تافته شد بهاء بجان اندر پیکر کذا تا او را بخوبید و ده سال جریه
او را طلب می کرد و بیافت و او را اندر بادیه بود و با و حوش و رفیق و کیا خندید و کلام نداشت
و مویش دراز شد و چون و حوش کشت و چون ده سال بود از آن و او را کلمه شد و که او را ادبی
و بنسبی چون مردم را بدید باز یک کجی تا بخت شد و با مردم بیاضت چون مردم را بدید بدی
از آن پس نیکو حق پس خود را از عرب هر دو را از آن یکی ملک یکی عقل از شام و صدوی

جریه

سکه

جریه چه آمدند با ایشان یکی زن مغنیه بود و چون روز آمدن آن زن اینها را خدمت کرد و
و ساقی لای و سرود گفتی و بخت شیده بود ند که خواهرها از جریه دیوان هر چند از ده سال از چون
عمری از منهای با و بر میدند و روز آمدن آن زن سفرش اسان نهاد و اند سفر یکی بوه بود
و مان و سر خوردن عمر و عدلی اندر بدیدند و همه با و میای دراز ایشان بنی بدیدند و از آمدن
ایشان را سلام کرد و بنشینت اسان گفتند پیاوی تا بخرم خنکی از آن زن بهای بکست با ناله اسوان
بود و شش عمر و عدلی جاکم شش اسان اندر بدیدند و مردست و زن کرد و طاق کشت با ایشان خوردن رض
آن لغت نقطه بعد که اها قطع فی الدنایع این سخن مثل گشت و زن از آن خواست که او را باز داد
گفت بکزار تا بعد از آن زن را ام عمر و نام بود چون نیکو عمر و عدلی از آن مادران را بنیداد
چون بجهت رسیدند و نداد و از او اندک شست عمر و گفت
شعر
صدوت للکاس عمام عمر و کان الکاس حراها الیمین و ما شر الیمین ام عمر و
ایشان گفتند و کسبی و از لحای عمر و گفت ان شکر انی و فکر انی فاتی عمر و عمری اسان بر خطا شد
و او را در کار کف و شش عمر و عدلی بنیدند و با شش عمر و عدلی باک بنیدند گفت ما ملک را چیزی
بیم بجهت از این بکوارن و او را شش جریه او در بدید بنشخت از آنک روی وی میاه شده بود
و کوه کشته ملک لغت تمام له این عمر و است پیاوی ایشان آن حال و صفت کرد ملک او را سوس خواهر
فرستاد خواهر او را بنشخت و شادی کرد و گفت ای عمر و هست و هفت روز او را در خانه بداشت
تا باب و کوه و خود باز آمد و حال شش باز شد و سر حای نیکو بنو شایندش و شش عمر و فرستاد ملک
او را بنشخت و شادی کرد و بفرمود مان طوق له بگردن او در بود و او را در دنگ تا یکدی و او اندر کرد
و آن طوق مادرش داشت و او را حویل بر باد آمدی بنان طوق چه که بستی بر آن طوق باورد و ملک
بدست خویش آن طوق بگردن او بر نهاد عمر و بزرگ شده بود و آن طوق بگردن او در بنگین جریه
گفت کجی عمر و عن الطوق و انی سخن مثل گشت بر جریه این دو مادران را گفت و عمر و خواهر
بر من حکم کند ایشان گفت ما محرم ملک ایدم و ایشان را ندیمان خوش کرد و تا جریه بر مردان عمر و
بر اعدان ملک و عقل بر مان او بودند و مدبران و صحت کل امی داشتی جریه ایشان را و اندر عرب
این جریه معروف است که ملک و عقل هر دو را از آن بر میان جریه بودند و مدبران کارهای
او بودند و مرعوب را اندر ایشان شرهاست و منقطعات بسیار و اندر مثل گویند پیا جریه
و کجی دیو گاه با کبی باشند دوست گویند باخ ایشان جدا شدند بر که تو بر جدا شوی از آن و این
مثل عرب است و اندر بنی عرب شرها و منقطعات بسیار است و او را شش اندر گفت که است
اند مالک و عقل له ندیمان ملک جریه ابو شش و ندادند
شعر
لعمرك ما لمت کبیشه ملئقی و ان ثوائی عذها لقیل و ان تقاضی ان قد تغرق قبلین
نریما صفاء مالک و عقل و منی بنی بویه چون با و شش ملک بر بویه را بدیدند و روزگار
ابو بکر الصدق رضی الله عنه او را از خوشی نام نیت کرد و گفت
شعر
و کما کذمانی جریه حجة من الامحق قیل ان شقما فلما انفرقا کانی مالک بطول
اجتماع لم یفت لیلۃ مملک بر لوی جریه عمر و عدلی را مادران خوشی داشت ملک که کرامی شد

اخبار حرب جریه الیمین

مردی بود از ملک عرب نام احمد و عرب بن جان از و نیکو عاقله و ملک جریه او را بودی و جریه

میان عراق شام است و حدین یاره شهرست یکی موصل و دیگر حلبیه و سد یکی شوق و چهارم
 رجب و میان هر شهری بیابانات و هر شهری را راهها و حدهای بسیار و آن همه با دشمنان جزیره
 گویند و ملک جزیره را آنی عمر و بن طرب را بود او سیاه کرد که در کرب جزییه این جزیره بش ردف
 و حرب کرد و این عمر و بن طرب و سیاهش را همه فریب کرد و عمر و بن طرب را در عراقی بود با عقل و خرد
 نام او با بیل و بقیق او را با کشتن و مرد ملکی را ایشان را سوی زهلا در آن بود و نه چندان ایشان بنار نیی
 اینون گویند رجل کزیت و زن را زبا گویند و آن را موی زهار در آن بودی بر من سیاه جزیره
 باز آمد زبا را بکشد جزییه بذر مثل بکشت و خواسته بر کفت و سیاه خود را از بر زبا از سیاه
 بیعت خلعت تابا و بیعت کند و باوی حرب جزییه روند و خون بذرش طلب کند سیاه برو
 بیعت کردند و او را بملک نشانند و زبا مملکت بیعت بکفت و بیع سال اندک بود نام ملک بود
 راست پیش از و زدل سیاه آگاه شد و او را خواهری بود نام او رجبیه با عقل و با تدبیر و زبا این
 خواهر را خوشی بنا کرد و او را شوهری بر لب رود و زبا را در مغرب و در میان با آن خواهر
 بود و این اندان خوشی و تابشان یکدیگر با دشمنی خوشی و کشتن و زبا مملکت را است که چنانکه کرد
 که سیاه کزد و حرب جزییه رود و خون بذر طلب کند و سیاه خواهر بذر کرد و خواهرش کرد بود
 کفت الحرب سحر و عشرت کمال تقال کفت آن حرب سحر است و سحران بر فیه بود که هر کس را
 چون بکشد در دگر بود و هر کس را بای بر اند اند حرب سحر و بجزیره و تو دنی و او مرد و مرد بفر
 نزدیک تر باشد و اگر ظفر او را بزد آن ملک از دست تو شود و زن خون طلب تواند کردن حرب
 ملک بکشد چیت سازد و او را بدست اری زبا کفت رات کفتی و تدبیر چیت کرد و در موی موی
 جزییه و شاد و کفتا که قوی زنی باشد هم ضعیف بود و من آن ملک بکشد بکشد تا این سیاه
 بنی آید و چون مکر زن نشیند از میان مردان زشت باشد و زمان مردان و مردان مکر زن آید
 و من تر خویش را از آن ملک آن جزیره را از آنی تمام از بمر آنک تو بزد کوی از آنی همه ملک آن
 بفعل و نسب و خواسته و مردانکی و جزیره و ایدرای تا مملکت ترا از او توان با هم جزیره خون ترا
 او و خواهر را ی کرد که بشود و سه سیاه را کرد کرد و تدبیر با ایشان بکفت و ناما زبا عرض کرد
 به شفق شدند که این جواب است و او را ی شدن کرد و او را سر همی بزد نام او قصب بن سعد
 از بی نام از قات او و موی را از او بود بذرش سعد کیمیک زنی کرد و بود از آن جزییه و قصب
 از وی آمد و جزییه باوی مشورت کرد او و سیاه را مخالف شد و کفت این عذرت و
 بتازی کفت راتی فاق و عذرت حاضر و این سخن بزرگش کشت دیگر کفت رایتی که کنی طانی
 انصاف کفت تدبیر تو خانه اندک داد این با قباب بکار نیاید این سخن مثل کشت کفت ایها الملك
 هذا امی بلشاد کفت این کار است زبا این کار جزییه ما این خواهر را از کوشش خودت کرد عمر
 بن عمری و کفت صواب است این مثل قصب کفت بزدان زلف بکشت بوی این میباش و کفریت
 تا آن ترا خواهد پیاید جزییه کفتا طیطاع القصب و این سخن مثل کشت بر جزییه خانه و کذا
 و کار خاص و خیال بجزیره علی سعد و موی بود اند سیاه و کی نام او عمر و بن عبد الحیش الجزیره
 موی بزد بود و مردان بود جزییه مکر و سر و خلیفت کردش و خود با خاصکان خود
 رفت و بر آن قصب را با خویشی بر کرد و آن شهر را جزییه ایجا بود که بقیه کشتی و امثال
 اند اینون است بقیه اعم الامم و این سخن بر اند میال عرب مثل شد و تا امروز جزییه
 گویند و مثل این کشت بر صحرای الفیه شعری گویند اندکی که زمان او بگذرد تا باز بید

اینتر

سکه

اینتر و بشیان شود و کار اندست رفته باشد و در اینست **شعر**
 و موی عصاف و استبداد ایه کما یطیع بالقبین خصیبی فلما تبکی غیب امری وامره
 دولت با عیاز از موی طبعه و تموی خلیلی از یکن اطاعنی و قد صحت بعد الامور
 و جزییه وقت تا از عراق مردن شد بر لب لب فوات رفت و جزییه را از تاشیر زبیه رسیدن
 بزد و بشیان شد قصب را کفت چه می کفت با المنزل ترکش لای تدبیر کانه یله کردی و این سخن مثل
 کشت خون از انجا بر داشت و بدین منزل شد و سولان زبا آمدند با هر با بسیار جزییه قصب را کفت چه می
 کفت خطل تیسر فی خطل کیم کفت آن کار بیک که می خواهد بزدن این حدیث اند خط و اند کیمیت
 و این سخن مثل کشت و در سولان زبا کفت طکه زبا و فو صلت له و سیاه شکر از جزییه قصب را
 کفت مرا به دل بند و به تر مندا لغز چه حیلست قصب کفت و زبا سیاه شکر تری از اگر فو ز ایند ترح
 نایند کار نیکو است و اگر کرد تو و کیم کار ضعیف است کفتا کچین کتد چه حیلست است کفت
 آن اسب صارا بخاه و بر نشین مکر عیسی و موی شری و این عصا اسب و جزییه و اند و عرب
 بود که با او بدیندی دیگر از جزییه می نشست که بشیر را اندای سیاه بیضا اند و بشیر اند
 آمدند و کس فو ز با جزییه جزییه خواست یله نکردند نام او شنیده بودند قصب چون در حال
 لکه شذر اسب صارا رشت و یکدیگر یانه بزد و سر و موی بخا و کس از بر اع نشد بر جزییه و این
 و دانست که اند ما کفت حق با موی به القضا این سخن مثل کشت و قصبان از و دان شب
 به قناعت تایدی رسیدن از بهای شام نام آن بوج خون انسان آن است دیدن نشانند که
 از عصا است کفت خیس ما جات به العصا و این سخن مثل کشت و جزییه بدیه اند اما
 بکست و جزییه و این لایه را امرو بر جزییه و جزییه بر وقت و سیاه کرد او را بر
 زبا فو ز اند بود و جزییه را لای پیش بود و جزییه را پیش با دلا کفت جزییه ایبد
 بعد و زبا شول و زشت و موی زبا را او را بخود کفت انکس لموی زها و جزییه بود و عرو نشاید
 و ملک و کوی و جزییه روی تو باشد بدامادی خواهند پس ترا بزان خواهند ایند تا قصاص بد و غلام
 پس بفرمود که نطی ما و رید نطی ادم ما و رید و او را عیان نطی بشا بد و ن و با و زوی
 رک کاند و دو طشت لیزن زو دودست او بیا دند تا خون اندک باشد خون دشتای جزییه
 ست شد آن خون از طشت موی دود زبا کفت لا قصبی ادم لکک فان دما لکک لا قصب
 کفت خون ملک ضایع بکند که خونهای ملک آن ضایع نکند جزییه کفت دعوا دما ضعیفه امله پس
 بر جزییه ملک شد و زبا آن طشت شش خواست و بنده زده اند افکند بسیار آن خون هم
 خویشی کشید پس آن بنده خشک کرد و بصندوق اند نهاد و غریبه اند داشت و کفت این
 قصاص خون بزد کشت و این خبر بدی لایه بر جزییه قصب و قصب تا عراق رفت و رفت سری
 عرب و عربی لیش و ایشان بجزیره بودند و جزییه ایشان را تلف و سیاه مدونم شد
 نیمه سری عرب و عربی شد و می سری عرب و عربی لیش و خواست که حرب غیره قصب بیان اند شد
 و صلح کردند و آن عرب و عربی لیش مکر و عربی برزد و خود طاعت او پیشاد و سیاه هم
 و عربی کرد اند و عمر و قصب را اگر می داشت قصب لیش بن بشیم تا خون خال و بران نخرای

لجنان عمرو بن عدی و ظفر یا قنیش بر زبا

چون خبر بر ما رسید که عمرو بن عدی بکشت و سیاه و کرد آمد و مکر عراق و کشت و کشت

آمدش و زیاده بید و داشت که او خون جگر طلب کند و زیاده یکی کاهن بود که او را خبرها گفت
ز با او را حاجت خویش میسزد که هلاک تو بدست غلامی بود نام او عمرو و دیگر ناله بود و باد شک
و او را شوق و او توان گفت که تو خوشی را بکنی زیاده از عمرو و حذر گفت و داشت بگوشت خواهر
گفت که آن حصار استوار بود و بنیان شهر بشهر نشد و زیاده را مصوبی بود نام او قنبرم او را خواند
وی انسانه خواسته داشت و او را بفرستاد سوی عمرو و گفت با آن مردمان وی دوستی کن
و ایشان را صورتها نقش کن و بگو تا ندانند که تو نفارش می کنی عمرو بر عذر را نقش کن سه صورت
نشته و زیاده و سواد و با جامه و زینتانی و با جامه و زینتانی و این صورتها را و زیاده را
اگر می خواهی از زیاده بگو خوشی من زنده من او را به بنیم بشناسم و حذر گفت آن نفارش رفت بدو عمرو یک
سال بعد تا او را بگریه می بیند و نقش کرد و صورت او زیاده آورد و زیاده را بفرستاد تا از سرای او اند
ببیند زین راه که تا پیشکار نشان اند تا اگر او را کار کار کند و اندر سرای بود خوشی را بندان راه
بروز باقی کند و کسان اند شود چون سال بود این قصه میسر و حذر گفت خون خال خوش طلب کن
و ضاع مکن که نه بخان ملک بود که حذر او ضاع شایه کردن گفت بگو باید کردن و آن زیاده از
من دور است از مرغ هوا قصه گفت پیوسته من و بشت من بنان زیاده رفت عمرو گفت من این چنین
ز کنم هرگز و ترا از من چنین آیدانی نیست قصه گفت حل غنی و خلاص کنم گفت دست از من
باز دار تا هر چه خواهم کنم و بر تو چیه نیست آن سخن نیز مثل گفت میسر و گفت هر چه خواهم
کن قصه می خوشی میسر و بشت خوشی بنان زیاده نزد مردمان گفت سلام من با جمع آنده قصه
بنی خوش را از هر کاری بریده است و این سخن نیز مثل گفت و شری گفت شاعری از عرب و
این حدیث را مثل بگفت و شمس اندر قصه خوشی بگفت و اینست **شعر**
و فی طلب لہ و تان ما جراته قصه و خامر الموت بالسیف میسر و قصه میسر خود دیگر
بس چون قصه را بنی بگفت و خواست و از عراق رفت زیاده و سر و پای میهنه و طایفه و دیدند
و بنی بریده و بشت بنان زیاده تا بحریه رسید زیاده گفت قصه میسر و حال زیاده او را یاد داد و گفت
این حالت گفت مرا عمرو بر عذر چنین کرد و این قصه لعل جگر خال مرا و بفرستی و بدی و بگفت
سردی و مرگ سال نذران داشت و نذران بگریه و حذر می توانم دانستم که من کجاست حذر
نگم بر ملک کان لری و کجاست نری این ملک حذر می توانم دانستم که من کجاست حذر
و خواسته و سواد زی او بسیار و او را بگفت زیاده دانست که او با عقل و با نای و با نای و با نای او
تدبیرها کردی و او را با آن اول بگفت کردی زیاده دل به این شد و او را از حذر و نذران حذر
تا سال تمام و زیاده را دل میسر بس که و زیاده را میسر نشسته بود و جامه های لطیف از عراق
و زیاده عرض کردند زیاده گفت این چنین جامه ها میسر من اند نیست و اندر ملک من نیست حذر
گفت ای ملک این چنین در زمین عراق بسیار است و اگر ملک مرا بفرماید تلخیصهای که از الحاکمه
و بین عراق بریدم و با کاهن بین عراق بریدم و با کاهن میان کاهن میسر با شمس
و از جامه های عراق و طایفه او بگرم و با نای و با نای و با نای و با نای و با نای و با نای
له من گفته ام از من لشکر می یابید و من هم کار را نشام جز با نای کانی زیاده این سخن خوش
آمد و او را خواسته داد بسیار و میسر آن خواسته و کاهن میسر سوی عراق بشهر عمرو و عذر
فرستاد و از ان شاع هر روز و حذر با بشت آن جامه های لطیف بخسید از عراق و بشت از
بنیان سوی عمرو شد و او را خبر بگفت و اندر جامه های لطیف بنی میسر و با نای بنی بندان

و فرستاد

سکه

و وقت که او از سر زیاده رفت و زیاده را گفت این خواسته کین مردمانی هرگز با نای و زیاده
ز با کاهن کاهن میسر ایند و نا کرد و اکی با نای میسر زیاده از حذر میسر و زیاده و زیاده و این
حزمت که مرا کرد این خواسته که زیاده رسید سزا است او را با نای میسر قصه میسر با نای زیاده بگفت شد
و آن جامه ها و این خلائف زیاده میسر و آن چیزی که او را با نای میسر و زیاده میسر و زیاده و زیاده
بفرستاد و خواسته بسیار بود که سال دیگر میسر کاهن میسر و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده
کاهن میسر خواسته میسر و زیاده بسیار حذر سال جدام بود زیاده را هزار اشتر از ان خوشی میسر و زیاده
قصه گفت آن جوامه ها شک است غراها بزرگ و فرخ از می با نای زیاده بسیار میسر و زیاده و زیاده
را آسان تر بود بفرستاد تا هزار جفت غرا به نای میسر و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده
له اندر جهان غرا کرد قصه میسر و زیاده میسر با نای اندر غراها میسر و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده
عمرو بر عذر را گفت که خون خال خواص طلب کردن وقت آمد گفت بگفت کاهن میسر غرا اندر مردی
بنشان با جوشن و با سلاح تمام تا دو هزار مرد بر هزار شتر با نای میسر و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده
سلاح تا بشهر زیاده حذر بود حصار اندر شوم لشکر از غرا میسر و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده
و او را کین راهت بر میسر اندر اندر آن سو بجهت ترابری زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده
رله میسر شود او را بگفت گفت رعاست و میسر حذر کاهن میسر و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده
فرستاد و زیاده تا بشهر زیاده و حذر میسر و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده
سال بارها آوردیم که هرگز نیامده بودم زیاده را نای میسر و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده
کاروان بایدید حذر بگفت آن کاروان کاهن میسر و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده
رفت بد شخاری از کانی سلاح و مردان زیاده گفت **شعر**
سالمیال شمس و زیاده اجند میسر ام حریه ام صرمانا با نای میسر ام امال زیاده و زیاده
بس زیاده بشهر با نای میسر و کاروان بشهر اندر و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده
دید جوی میسر و زیاده از آن مردان اندر و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده
اندر بنی نیست حذر میسر و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده
و حذر میسر و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده
کند بود و گفت ایجا بنشین خون علی کل حال زیاده ایند و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده
بکش و لشکر عمرو شمشیر اندر زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده
ایجا ایستاد بود با شمشیر زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده
نذران زیاده کاهن میسر و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده
گفت بدست خوشی میسر به بدست تو و حذر و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده
را بگفت سواد زیاده کرد که میسر میسر و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده
بیعت کردند و عمرو با شمس حریه و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده
سال ملک بداشت بس عمرو و میسر و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده
بفرستاد و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده
ان زمین با ایشان ماند و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده
و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده
و شام بدست حذر و میسر حذر و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده

ان زمانه بود و آن دم بنک بود و آن دم از کجا آوردی گفت آن دم آن شهر است و ضرب
این ملک است و آن وقت گفت با آن شهر ایستاد و این ملک را از جیب دهم زد و شما
مردمان را بیابان کج یا فته این دم پیشینک علیها گفتای مرد این دم این شهر را از
ضرب ملک دقتیوس آن زمان خوش دقتیوس را نشناخت گفت این ملک را من ندانم و امروز ملک را
فلاست علیها گفت چه دین دارد و کجا او شد گفت من عیبه دارد و ضایع را می شناسم هم اندک
حریف بود که عوامان ملک را از رسیدند و عیبه ایشان پیشیند و عیبه را با یک فته و پیش ملک
روند و ملک قصه را و پیشیند و آن دم بدید و بدانت له ایشان اصحاب الکف اند له با بخیل اند
قصه را ایشان خواند بود مردمان شهر و علما و بخیل خوانان را کرد که تا قصه علیها پیشیند و
گفت من و یاران این شهر هفت شدم ملک دقتیوس بود و از یک جیبم از من دین خوش و بخلان کوه
بغا را بند شدم و حکیمت و امروز بی خاصیت من و یارم له ایشان را علم خرم مدد دهم و نداد بر کس
و اشب بویم آن هم بخیل خوانان بدانت له این اصحاب الکف اند و قصه را ایشان را ندانید بخیل
ملک علیها گفت ای جوانمزد ترا بشارت باد له دقتیوس مردیست دزد مرگ او سیصد سال کشته
است و ضایع عزوجل پیغامی فرستاده است عیبه نام با کتاب خویش از آسمان و قصه شما اند
انجام بدست و ماضی بر منیم و بدین عیبه علیه السلام اندم و شما را چشم می دانستم تا کس بدین
آید و شما اند که سیصد و نه سال بودید اکنون یاران تو کجا اند گفت بکرفت اند و من که
نشانی به سیاه و خلق و از شهر هفت اند و با علیها می آمد تا دو کرفت چون فریاد می شد علیها
ملک را گفت این خبر جهان ایشان ندانند و بداند له دقتیوس مردیست و چون خلق پیش گوید
دقتیوس آن است له مارا هلاک کند و از تو برسد تا من بودم مشق تو و ایشان را خبر دهم تا ایشان
شاد شوند و من این ملک را و از بفرستاد علیها بود غار اند شد و مردمان و ملک هر چه دیدند
چون یاران علیها بدیدند کفجه خبرست علیها خبر جهان ایشان را بکفت و خبر بدین عیبه خبر بخیل
و خبر ملک و آن مردمان هم و علیها بیفنا و ببرد و ایشان هم ببرد و ملک آن هم ضلوع بر دین کف
مانند آن شب اقیاب بر آمد و نیم روز بود و علیها یوسف نباید ملک بفرود له بغار اند شوید و
کریبا ست اند شد از هول آن غار و ندانند له جکند گفتند **انوا علیهم بنیا نابهم اعلم هم**
ایها بنایکند و علامتی له مردمان بدانت له این کف ایشان است و ضایع بختی داند با ایشان **کار**
الذین غلبوا علی ابرهم لن یخلف علیهم **سجده** مردمان عامه اینوقت گفتند که ما سجدی کنیم
و دد این کف تا مردمان اجماع را کرد و دعای ایشان سحاب شود اینجا سجدی کردند و
دوران آن غار بنک اند نشند قصه را اصحاب الکف له بجه وقت بکرفت اند شدند و جلال
مانند و بعد کلام ملک بود که از کف هفت اند و اگر خدای عزوجل لقب **ام حبیب ان**
الکف **والرقم کا قاضی ایا تا بحیا** یعنی الکاب و آن ان بنشده را خواست له مردمان را
کف بر قصه ایشان تمام بنشند بنک اند و آن هم قصه را اصحاب الکف که تراویت کردند
ایست له حاد و ذلت تقصیر گفتند از کتب تقصیر و چنین له کفده هر حرف حرف روایت
کردم و محراب جریم اینوقت گوید اند و سحاب له رومی از علما چنین روایت کردند له ایشان
مشق از عیبه بکرفت اند شدند و از من عیبه علیه السلام هفت اند و بیک هفت شدن قاضی
شدن به پیام ملک طریف بود آن بر دو نفرین و مشق از ادبیرین با یک چنین که گفتیم
و کوهی اینوقت گوید له این غلط است له اند شد ایشان بکرفت اند از آن بر عیبه و دلسان

کعبه

بگویند و آن ملک و شهرشان هم بت است بزدند و آن حواریان عیبه بر منم له ایشان را عیبه
فرمود بود له بجهان آمد و میا کنند و خلعت بایندین خوانند یک تن لیلان حواریان بنان شهر افشا
و خلعت را بخدای خواند اجابت نکردند و این اصحاب الکف اجابت کردند پس از ملک بکشتند
و بکرفت اند شدند باز از بر سیصد و نه سال هفت اند مشق از ادبیرین هم اند و وقت ملک
طریف و چون هفت اند این شهر و ملک ایسان مسلمان بودند بر دین عیبه علیه السلام و هم چنین
له بکفتم قصه روایت کرد اند شدند ایشان بکرفت اند و وجهی و اینون گوید له این ملک
ایشان بت بر سجدی و ببرد شهر بقی غار بود هر که بشهر اند از آن بت را ببرد و کشتی بر ملک
تن از حواریان عیبه مدد شهر افقاد چون خواست له اند شد روز کفند این بت را ببرد و کشتی از اینجا
باز کشت و بشهر اند نشند و ببرد شهر که مایه بود بدان که مایه اند شد و خدای می کرد و خوش
با بدان که مایه بان ببرد داد بوز خادمی کردی و شباهه نزد پیشدک و طعام خربزنی و خورد
و همه شب نماز کردی و بوز روز داشقی و خدای عزوجل مایه بان بکشت کرد و آن که مایه
بان را بکشت او بدید اند گفت این بکه ازین خادم است و کرمایه بان آن حواری را کرامی داشقی
و بخواستی نزدیک کرد و چون روزگار بر آمدن حواری با کرمایه بان کشاخ شد و بدین عیبه بود عرضه
کرد او بدید برفت و کما بود که از شهر هفت اند و با کرمایه بان دوستی داشتند که
این حواری دین برسان عرضه کرد ایشان بدیدند و اند اصحاب الکف ایشان بودند پس چون
دو کرمایه می بودند بر دین عیبه تا آنکه از بر یک غلظت کرمایه درخواست شدند له با زنی بلایه
بیاشد آن حواری خادم گفت خوشم نرانی له با این زن بلایه بکرمایه اند شوی آن بر ملک او دارد
گفت و بکرمایه اند شد با این زن هر دو خادم بکرفت و ببردند پس ملک بکشد که برت را بکرمایه
اند بکشتند ملک را نشد و بیامد و کرمایه بان را طلب کرد کرمایه بان بخت خادم را طلب کرد
بخت بخت گفت با این کرمایه بان دوستی داشت از شهر نام ایشان بکشد و آن جوان را نام زد کردند
کفند ایشان بودند با این کرمایه بان و خادم دوستی داشتند ملک ایشان را طلب کرد ایشان کاه
و بکشد از شهر هفت اند پس این کرمایه بان بیک جای افادند و بیک مرد کشتا و بکشد شدند
با آن کشتا و کس بکشد سکی و ددان مردین بر دین ایشان بود کفند ملک را بجه طلب کردند
مرد بکشد و با آن ملک را بیان برفت پس بیک جای برفتند کرمایه بان کشتا و ددان حواری و آن
مردمان له از شهر بودند و اصحاب الکف این بودند له بکرفت اند شدند چون بکشد
امروز کما لقب بکفند اند شوید بنیان شدند ملک گفت اگر ایشان مارا بکرفتانی بکشتانی انون دد
این کف و ارید و استوان بکشد تا ببرد از کشتل و قتل پس دو کف بکشد و باز بسد و سصد
سال خفه بود چون خدای خواست له هفت باید شتانی بیامد و سر مایه یافت بذات کوه بکشت
دو کوه دین بختی باز شده دانت له اجماع غار است آن دد به باز کرد با کرمایه بان ان شبا بجه بود
آن شب بدان غار اند و دیگر روز برفت خدای سقانه و خدای ایشان را بکشد و دد و دد کد پس یک
تن هفت بنشاند با آن دم که با ایشان بود کما مردی ده دم بزد شتال هفت شتال بکشتی
خند کف بای شتای بجه و آن مردان دم هفت اند و بجهاز داد او را بکشد و مشق بکشد و او
حیث تمام ردا تا آخر و اینوقت روایت کرد محراب جی که روایت باز کرد دست ترست و ازین
روایت بکرد و بکاف است مر کاف خدای عزوجل را می که گوید له دین خوش بنیان داشتند و خدای
می گوید و **علیها قلوبهم اذ فاموا فقاوا و سادوا السموات و الارض** ایشان دل قوی کردند و

خلق بخاسته و منی تو جید کف و دین اشکارا کردند و دل ایشان نکه داشت و دیگر مخالف
ان میگویند که ملک در آن غار بیست و صد و نه سال در آن غار بسته بود و ضایع و جل میگوید
و نری الشمس اذا طلعت تزاور عن كهفهم ذات اليمين تا و بیل از حریف است که گفتند و اگر
در آن غار بسته بودی این حریف را معنی بودی و اما عدد اصحاب الکف که از غار خارج شدند
اهل تقییر و اخبار گفتند هفت و اندو هشت ایشان سک حاکم خدای عزوجل گفت **و تاسم کلهم**
و هم علمای خبر روایت کرد و این اختلاف که خدای روایت کرد اندر عدد ایشان نه از شکر را روایت کرد
له ایون گفت **سيفولون ثلثه باهم کلهم** و یقولون **خمس سادس کلهم** و یقولون **سبعة و تاسم کلهم**
سبعة و تاسم کلهم این حکایت از اهل اخیل کرد و از اخبار مشرکان میامیخته بودند نه
تق بودند و چهارم سک و گرومی گفتند حق بودند و ششم سک و گرومی گفتند هفت تق بودند
و هشتم سک بر این اختلاف از ایشان حکایت کرد و گفت **قل بی اعلم بعد تم ما یعلم الا قلیل**
از خلق کس عددا ایشان نداند مگر اندکی از آن کسها که من ایشان را علم دادم و پیامو ختم الیهم
علمای اهل اخبار و تقییر کرد آمدند له ایشان هفت تق بودند و هشت سک اندو سبب یکی آنکه
خبر آمدست و دیگر آن که اندو بی بدید کردست اما خبر است که از آن عباس مجاهد و مقلد
و هم شاکر دان او روایت کرده او ایوب گفت **و تاسم الا قلیل** از آن استقام الله فی عدد اصحاب
الکف فقال **ما یعلم الا قلیل** سالت رسول الله صل الله علیه وسلم عن عدد من فقال سبعة
نفس از عبد الله بن عباس روایت کرد که گفت من از آن مردمان قلیل ام که خدای گفت عدد اصحاب
اصحاب الکف کس نماند مگر اندکی از مردمان و آن اهل العلم اند که بیعاب را صل الله علیه وسلم
و یمن از عدد اصحاب الکف هفت بودند و هشتم سک و نام هر هفت یک گفتند اندو اخبار
چنانکه گفتند اندوین کتاب و اما آن دلیل که اندوین است که هفت بودند است که گفت **و تاسم کلهم**
کلهم تو او گفت و معنی او اندو گفت بخوبی آن خدای که خدای گفت اختلاف اهل کتاب
و مخالفان اهل اختلاف هر سه بگفت پس حق گفت **و یقولون سبعة** سخن سری شد اند
معنی حکایت اختلاف ایشان پس حق ابتدا کرد گفت **و تاسم کلهم** ابتدا سخن از حق
واجب کند پس محکم ابتدا و با باشد حق ابتدا کرد بدین و جان بود معنی آن که خدای عزوجل
گفت **و تاسم کلهم** از همین گفت نه خبر داد از مقالات ایشان ازین ابتدا که هشت سک بود
واجب شد ایشان را هفت بودند و محبر حریف اندو کتاب گویند تق بودند و از ایشان
گویند هشت بطور پس بود و نه با قافیه و اگر چنین استی بایستی که دینی و عاشر هم کلهم بودی
و محبر این معنی صاحب المغانی اینون روایت کرد که ایشان هشت بودند و الله اعلم بالصواب

قصه یونس بن متى علیه السلام

در عجایب اخبار میر که اندو امر اهل بود است حدیث یونس بر حق بود علیه السلام برود کاد
ملوک طوائف و یونس از بی اسرائیل بود و از یمنیان مرسل بود حاکم خدای گفت **فان یونس**
من المرسلین و خدای عزوجل او را بشهر نینوی فرستاد از دینی مرسل و آن هفت شهر بود
و همه بت پرست بودند و او مقام خدای بکار داد هیچ کس ندید و کس ندید و کس ندید و کس ندید
برآمد یونس خدای عزوجل را دعا کرد و خدای او را وعده کرد که اگر نکی و نند من عذاب
فرستم نکت غلب کنم پس یونس را ایشان را وعده کرد که ملاقات یونس غلب این از ایمان را نگویند

مگر

چون آن روز بود یونس شب از میان ایشان پیروی شد چون بعد از نماز عروجل را بری شد
سرخ بالشت و زبانه انتی می از وی عروجل می آمد پیش از آن شهر ایشان آن ملک و شهریان پیروی
آمدند و دانستند که غلب این ملک گفت یونس را طلب کنید تا ما عذای بگویم یونس از آن خشم گفت
چرا تا امروز نگویند و ایشان بگویم و در آن ایستاد و خود حاکم خدای تبارک و تعالی گفت
اذ بقا الی الفلک المکثور و جای دیگر گفت **اذ ذهب مغاضبا** یعنی مرا علم القوم و یونس بر
بلیب دریا شد تا ایشان او را نیابند و غلب از ایشان هم خبان می بود دیگر روز ملک پیروی آمد
و گفت یونس را بخدای خولدا که یونس شد خدای یونس را جای است هر شهر با خود و بزرگ وزن
و مرد از شهر پیروی آورد و عدد ایشان شش از صدها بود و خدای گفت **دار سلطانه الی ملة**
الف و ینیدون و اینجا او معنی بل بود و هر چه ایشان را چهار ربا ی پیروی میغان هم پیروی آوردند
و ملک و یکی خاک بر نهاد و آن هو خلق بر خاک باستاند و گفت باید که اگر یونس معابر پیروی
از تو نمید نشوم گویند یونس خدای و بدو پیغام بر و یونس تا تابان را پایا آوردند و راه را شکستند
و پیروی تا از نخل از ما خدای و چهار پایان جدا کردند و از آن ملک کردند و نخل خواستند
و نخل ناری کردند و ما خدای خواستند و آن ملک از میان و خروش و ناری استخوان و چهار
و با یک مردمان و با یک مردمان و دعا و ناری خلق این با یکا ناری یک بار و همان شد خدای
ریشی بنا لید و اسامها بنالید و پیش کل یک یسند و ایشان میخواستند و همه خلق به شبانوف
هم جان حروشیدند حق روز چهارم بود خدای عزوجل سرایشان را رحمت کرد و غلب از ایشان
باز کرد و ایند و هر که خدای محرم خلق جان رحمت کرد و از یونس ایشان و هر اقیله ایشان وقت
خویش نگردیدند حق غلب بد ایشان رسید ایشان را گویند سوز نداشت محقق یونس
حاکم خدای عزوجل گفت **فلولا کانت قیة انکنت فنعما ایاها الی قوم یونس** یا اموات کف
عنهم عذاب الخوی پس ایشان ایان پذیرفتند و خدای یکی دیدند و یونس پیروی ایشان را
که ایما را شریب پیامو حق تا عبادت کردند و مع جهم داشتند که خدای عزوجل یونس را
باز ایشان فرستاد یا پیغامبری دیگر فرستاد یونس علیه السلام آن شب بخت تالیب در راه مغاضبا
مریدم خویش را تا ایشان او را نیابند تا او را خواست که ما خدای عزوجل را دعا کرد خواست که
له ایشان را آن خبان بود از میان ایشان پیروی شد و یونس ندانست که او به کلاه کز یا خدا
او را معقبت کند و آن از او خطا بود نداشت که خدای عزوجل او را عقوبت نکرد پس حق بلیب
دو بار رسید کشتی می آمد و رسید که قوم او بطایلو می آیند و او را باز پیرو او میزدان کشتی اندو نیست
و کشتی رفت چون میان دو بار رسید خدای عزوجل آن مامی که او را اندو شک او بار خواست و ازین
از نفس دریا حشر کرد تا ی کشتی اندو کشتی با بر جای بداشت و خلق بدعا و ناری را خادند و دل
و مرکبها دند و یونس داشت که او کلاه کرد و اندو آن ماعت بدیش اندو افتاد که مکرر را بچشد
و بیافشد و خدای عزوجل این بنسندید که من از ایشان جدا شدم و بکشتی اندو خلق بسیار بود
حاکم خدای گفت **اذ بقا الی الفلک المکثور** یعنی ملو از لیس و اما حالت پس ایشان را الف
ان مامی را طلب کند بدو افکند و گفتد کیستی گفت من معابر خدام سوی اهل نینوی
و نام من یونس معنی است و در شاه من کلاه کارم مرا اندان فرود افکند و تا سلامت روید
گفتند ما پیغامبر خدای را آیند فرود نیفکنم و کشتی از مامی می لرزد گفت چرا مرا نخواهند افکند
کنند تو عه زیم هر که تو عه می یاید او را فرود افکنیم یونس معابر را به هر سه یونس آمد

یا بن

خانه که خدای لقب **فاسم فکان من المدحضین** یعنی من المدخلین فی القریة و قریه خان
زند که سوال بار بار کشید و هر مردی که اندان کشی بد نام خوش بمان نیشید و کشید یا بر سر
که تو او را خواهی نام او بر سر آب آن دان دیگران فریب از نه نام یوش بر سر آب آمد تا سه بار بر سر
کشید یا بر سر که تو خواهی نام او فریب از دیگران بر سر آب بد نام یوش فرود رفت و نام دیگران
بر سر آب بماند یوش بر سر آب کشید و نامی بیک کشی شد و خود را با آب اندان داشت خدای نامی
با گفت فرود شود و فریبش را می دهان باز کرد و او را فرود برد خدای که گفت **فلنقمه الموت وهو**
میلیم خدای عو جل ان مای ترا دمی کرد له او در روزی قاست او را یکو در یوش همان گاه اند شکم مای
بنام پیشداد و هیچ بدید بود یوش نماز دوت داشت و خدای عو جل **فلولا انه کان من**
المسبحین یعنی من المصلین گفت اگر نه آن بختی که یوش از نماز کان بختی و خدای نام کان را
دوت دارد تا او را سنجید اند شکم مای بمانی بس یوش حمل شیا بود اند شکم مای بماند و
آن مای اندان چهار روز طعام بیادست خوردن از بیم آنکه یوش از زبان دارد و هلاک شود و آن
ماهیانی که از نسل آن مای است همه را بخت بدست چون کینه خانه بقدرت خدای جل جلاله
و از دندان مای مرده فست میان مردمان که اند دو یا کنار کند آن کشی با نان و صیادان
گوشت آن حرام دارند و او را صید نمکند و بخند و یکی اذان مای بدام صیاد افتد بیه کندش
بس چون حمل شیا بود یوش خدای عو جل خواست او را بماند بدل او را اندان کند تا خدای را بخاند
ساک گفت **فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین** و خدای
بیای مقبلا و یوش بخت بسم کلری بر خدای کف عو جل **فاسجنا له و نجیناه من العن**
و کذلک نوحی المؤمنین گفتا اجابت کردم او را و انعم بهایندیش و هم چنین مومنان را هر که
دعا کند و اندان یکی را بخاند ما او را اجابت کنم و فی یاد و بیم و لا حق بر هاین بر خدای عو جل
فته دریا را بفرشاد و بفرمودش تا آن مای را از دریا بیاورد و بدید دریا بجا که یوش کشی
اندان نشسته بود و از لب دریا تا شهر بیوی سه روزه راهست مای بر لایب بر کرد و یوش از کلو
را اندک بر لب دریا و یوش علیه السلام جان شد چون کوخت که از شکم مادرش بید بضیعی و زار
شد و جمل شیا بود از طعام و شراب مانده و بد حاکم خدای عو جل گفت **فبذناه بالعرار و هو**
سقیم یعنی بالعرار و هو مقیم یعنی مریض بر خدای عو جل اموی را الهام داد تا
بیاید و خویش را بر او داشت و نشان بدمان یوش اندان داد و او را سیر شدی و او بوقی
و شیا گاه باز آمدی بس چون آفتاب کم شدی برقی او تافتی و نشی بختی خدای عو جل درخت
کند و یوانید و از زمین و از دل و از جوار لب دریا جوی بود درختی خشک شد و آن کند خویشی را
بر آن درخت زد و یک بخت باز کرد تا یوش سایه داشت جمل شیا بود و آن امو او را شیان نگاه
و بامداد شیر می داد تا قوت گرفته و خواست و نماز کرد بر آن درخت کند خشک شد و یوش عکس
شد له آن سایه اندان شد خدای عو جل وحی کرد و گفت ای یوش از بحر درختی را خشک شد له نه تو کشی
حدین غم می وی از بحر لولها در اندکان من که ایشان را دت با نداشتی غم خوردی بر او با بقم
باز فریاد خان که خدای گفت **و ارسلناه الی مایة الف و بیون فامنا فمنا خاتم الی**
حین بر مای یوش چون بکاره شهر بر سید شیبانی را دید باکی سندان او را بر سید له خرابی شهر
جیت گفت پیغام بر شان یوش برقی بریشان ختم گرفت و از ایشان بخت و خدای عو جل فرستاد
دو سه روزی عدایب بر سر ایشان بود و ایشان همه دعا کردند تا خدای عو جل باز عدایب از ایشان

باز داشت آنوقت یوش بر طلب کنند تا ایشان را دین بیاورند او گفت من یوش این مای شوا ایشان را
اکاه کن شان گفتای پیغامبر خدای تو کجا باشی تا من انجا ام گفت من اندون کوه باشم گفت مرا زنی
تو که نه ناید گفت این بن قدر ناید ترا انجا ام گفت بس مرا بش قم کوامی که دهد له من ترا بدین قم
سک تو کوامی دهد یوش کوه اندان شد طین شان رفت و سک را اکاه کرد سک قم هم یوش اندان
و لوق شان از سک بر سید گفت مرا کوامی ده خدای که پیغامبر خدایت فرمود آن مریض از بختی بانی فصیح
له یوش بر ختم پیغامبر خدای انجا بود و بد گفت دلیل اش از بخت و نشان از بخت تا ایشان را به
زردی یوش بر یوش را دیدند علیه السلام نماز امشاده چون از نماز سلام بداد و بدیشان نگاه کرد
او را سلام کردند و بر سید بر خاست و با ایشان بخت اندان و ایشان موش شدند تا وقت مرک
و خدای از اسان خشتود شد حاکم گفت **فامنا باله فمنا هم الی حین** و خدای قوه یوش بدیت
و از و خشتود شد خدای که گفت **فاحتباه ربه فجعله من الصالحین** یعنی احتباه بعد از خدای
یعنی الموت بر خدای عو جل بر پیغامبر ما را از قصه نما و احکاه کرد گفت صبر کن با قم خوش هر چند
ترا باز کند و درج نماید و از ایشان چیز امشود خدای که یوش بر ختم له از قم جانشی و مان من
تا بشک مای اندان بماند بر همان اند گفت **فاصبر لی کم ربک** یعنی لقضائی ربک **ولا تعجل**
کتاب الموت یعنی یوش این مای **اذ نادى من بین الموت و هو مخطوم** یعنی مخطوم
لولا ان تدلک **نعمه من ربه** **لیند بالعداء و هو مذموم** یعنی غیر مقبول القیة و این که
گفتم از اول تا آخر گفت له علما و مفسران گفته اند اند گفت من نظم و بدین سنخ و هو اعلم
خبران دوت کی خدای ایشان را پیغامبر فرستاد
و در عجایب انجا که اند ایام ملوک طویف بود یوش از خدای عو جل اندون بدید خود
و گفت **وانسب لهم مثلا اصحاب القریة اذ جاءها المولود** و این دیه شهر انطاکیه بود اندون
موصل و شام بتقسیم اندون حین است و اندون کتاب بر حین است و این سه پیغامبر بودند نام
یکی صدوق یکی صادق و سیدیک سلام و اندان شهر ملکی بود اندون میان نام او بطیحنی و او بت
و سیدیک با هم شهر خدای عو جل آن دو پیغامبر را بفرشاد ایشان را دروغ زن کردند باز خدای
سیدیک بفرشاد و هر سه پیغامبر خدای بودند و پیغام خدای تعالی بکار اندون و محو بر حیر کویند و
مردمان بخوار اختلاف کردند که موی حواریان علیه بودند و هر سه پیغامبران بودند بر شهر بیان
و بخت معام بکنار دند بر همان علیه و مفسران اندان بخوار تقصیر اینون گفتند له این حواریان
بودند بر شهر بیان و بخت معام داد حاکم خدای گفت **اذ ارسلنا الیهم اثین و کذبوا ما فعدنا**
ثالث تفسیر اندون لذت له نام آن دوت بحسب یکی تو مار بود و دیگر نا یوس و مدیک
شمعون و هر سه از حواریان بودند و خلق را بخدای خواندند و کس نکوید و یک سال برآمد و مدیک
بود بدان شهر اندان در دوزخ نام او حبیب بدیشان کویند بود و غریب بود اندون میان ایشان
مردود کردی که دخی و در شهر موی نشستی بکانه شهر و هر یکی آن کار له یکدیگر میویم کردیم
یک نیمه بدیشان دادی مدیک نیمه بر عیال نفقه کردی بس چون سال بود اندان شهر باران نامد
ایشان آن پیغامبر را گفت **انا نطلب منکم** گفتند له شهر ما موی شویید له شایر ما شوم اندون
و از شوی شما بیان از ما باز امشاد پیغامبران گفت **طایبکم معکم** شومی شما با شاست و از شما
است له گاه کینه جز خدای بار سید یوش هم کرد اندون له آن پیغامبران را بکشند چون حبیب

قصر چمن بیغامبر علیہ السلام

و ان حرجیس هم بایام ملوک طوایف بود از بس عیسی علیه السلام و او مردی بود مسلمان و هم بدین
عربی بود و از اهل فلسطین بود و شهر شهریه رفتی و باز در کانی کردی خواهسته و خوش خلقی
سال بود که اجم مردمان زکوة بدهند او هر چه میخواست بدهد و در میان داد که و بار بار
سایه آمدی و دیگر سال باز در کانی کردی تا سه سال و هم چنین کردی و اینوقت گفتی که اگر اندوی خدمت
بیشتر من میخواست بخورایم و مصلحتی بود نام او داد یانه و ملک مصل و شام او را بود و حاکم
بود از جاران و بتی است بدین نام او افلق و هم شهر او بتی نشان بودند و اندون
شهر بتی و بتی ظاهر داشتند و باین حرجیس مردمانی بودند و بدین سلاطین از حواریان عیسی
و بدین عیسی گرفته و در دم حرجیس هم ملوک شام بتی است بودند و ایشان بن خویش
هم میبیدند از نام ملک و بدین اسلام بنهان داشتند پس حرجیس ایشان را گفت ازین هم ملک
ان ملک بتی است که مصل است که داد یانه نام او است و من او را هدیه و خواهستهای میا بپریم
و بدو و شوم با شما و خویشی را بپندار و در دم تا اند شام این شوم و کس را بجزیر نتواند گفتن
گفتند سخت نیکو بود و بخواست و مصل شدند بدر ملک با خواهسته و میان و ان ملک را خبر برداشته
بودند که بشهر او اند مردمانی اند بسیار که بتی می شدند و بدین او مید و بدینی دیگر دارند و او
منادی بلند کرده بود و هم خلعت را از شهر بدین خوانده بود و از شهر رفتی شده و ان تو خوش
را له ناشی افلق بود مردمانی و اتشی بتی کرده بود شش خوش و خلعت را باین بتی
عرضه کرده که ان بتی را بخورد بکرد بتی و هر که نکند بد اتشی اند انداخت و بزدگان و
مختران خوش و شش و میاشانه بودند و فتنه حرجیس را نذر رسید بایایان و خواهسته
و ملک بایان حال بدیش اند افتاده ان ملک را بخدای خوانم تا بگویند یا مرا بیداب بکشند
و مراری خدای جعل بسیار که بود حرجیس بتی اند میان ان جمله و ایشان حکم و خواهسته از
هر خدای هم و خویشی را بیداکم باین باز در کانی خود کم پس باز گفت طالع هم بر دین داد
که باوی بودند و بدین او بودند و خود در ویش را بدین سوی ملک و او را ختم او را بدین باین
خلق خشی سخت گفته شش او بچند گفت چون با خلعت خدای خشم گفته و نوسه و خدای
و ایشان مد خدای و بدست تو چیست از کان خلعت و تو از خدای مجاهد فتحاتی ازین و زوری او
دهند و آورنده دارند و او بپایان تو یکی خلق هم چون خویشی می آید که نم بیند و نشود و نه
گوید و منفعت نکند و مخرت نتواند کردن او را خدای کرده و بدین و هم اند گرفته و خلعت خدای
را باین میانی که او را بخورد کند ملک گفت تو کبکی و بر کبکی و از لای حرجیس گفت سر و بزم
بسر همه و خدای حرجیس نام و ذلیل ترین کسی از همه بندگان و بندگان بزم تا ترا خدای خوانم
تا خدای برستی که گفت که کجین استی که تو کبکی ترا طلب بجز از یسقی و ترا تو کبکی داشتی باین
که او را بر سقی و بر این بر پیش باین می نهی کبکی بایستی که ترا حال به انان من استی و چنین
تو که که من و ان بندگان که باین اند هم بندگان بتی من اند و نام ایشان هم میگفت و این
طوبیان را را باجاست بتی بشند و حدیث را خوانسته دارد و ان عیسی حدیث هزاران
خواسته دارند و ان بود ان بندگان هم ملک اینل نام نوشته بود گفت اینل بر من است
حنین هر خواهسته دارند و خدای ترا سده خون تو و در کشته و برهنه حرجیس گفت

الانوار شنیدم و از جاز که خدای گفت عروج و جل و جا از اقصای المَدینة رَجُلٌ یَسْعَى ان وقت
مردمان را گفت یا قوم اَتَبْعُوا المرسلین انی معاشران را متابعت شوید که گفتند تو شدی و متابعت
ایشان گفت و ما نحن الا عبدا للذی فطرق و اایه تو جمعوت گفت چرا این ستم از خدای را که
مرا پیاورید و باز گشت شما همه بدویت پس من معاشران گفتند اِنما انت بربکم فاصحعوت
پس ایشان همه بفرمودند او را گفتند تو مردی غریبی و مان و اب تو ازین شهر است تو با دشمنان
ما موافق شدی او را اند و پناهی او کردند و بعد چه زدند تا همه او را شکر کردند بدو هانش و باز
و بمرید پس خدای عروج او را بهشت فرستاد و گفت و قیل ادخل الجنة پس چون آن نعمتها دیدند
دو بهشت گفت یا ایبت قومی یملون یا عصفیاتی رقیق و جعلنی من الکومین گفت کانکی
قوم من بدو استندید که مرا خدای پیاورد بدو از این پناهی را متابعت شدیم تا ایشان بین
متابع شدند و کوه جیبها انوار از خود با انطاکیه ببیدست پس خدای سخاوت و تعالی جبرئیل را
فرمود تا با آنکه ببرد و همه ببردند چنانکه خدای گفت ان کانت الاسیحة واحدة فاخام خامدون

لَا خَبْرَ شَمْسٍ وَلَا عَلِيٍّ وَلَا لِسُلَيْمَانَ

و آمد اجساد ملوک طوایف بر شسون بخند و بیجا بر بخت و یک سمانی بخند بپشری از شهرهای دلم
و صدای زاری مستی و مادر مذکور بخند و او را بخندای عشیده و صدای او را بخندان قوت داد و بخند
که کس را از پیشی نتوانستی بردن و اگر او را بر سر بستی و اگر بر بخیر و آهمن هم بکستی و هیچ
او را نباشتی و مردمان شهر بت رست بود بخند و شسون را خانه و از شهر رفتن بود یکدیگر بشک
بشهر آمدن و ایشان را بخندای خواندن و بخند و بخندای با ایشان شها حرب کردی و صلاح او استخوان
و بخند شتر بخندای با ایشان بخند حرب کردی و زان حال که آمد استخوان و بخند باشد بخندای عروجل
جمله بخند و آوردن کعبه پر بخند و هر جری که با ایشان بکردی از ایشان بسیار بکشتی و
ره کردی و خواسته بسیار بخند و هر جلی که بخند و با او بر پیامد بخند کند او را از جهت
نخ جیت باید کردن بر ایشان زن او را خواسته بفرماید و زن او را ایشان بخند تا او را بخند
ان کما ایشان را اکاه کرد و زن برستی او را دست با کردن بشون شون بشب بخت
خون پیداد شد و بخند بخت دید و رستی بود عظیم بطور دست زد و زن برستی بکست و زن را
کف جراحی کردی گفت ترا یاز خورم تا ترا بخندانی بپوشد که از مردمان با تو بر این با خود
ضیقت اند بر شوی دیگر او را علی آمدند از آهمن تا دست با کردن یکجائی بیند چون بخت
از دست و پای او با کردن پست شون پیداد شد دست برد و آهمن بکست و زن را گفت چرا
خین کردی گفت ترا یاز خورم تا خود خند قوت داری بدانم که آمد جهان مرد نیست از تو به
نیرو و شون گفت مرا خبر یکدیگر بخند و زن شون را بخند و زن شون را بخند و زن شون را بخند
تا پای فرقه شسته چون بخت از زن او را از سر پای بیست با دست یکجائی بخند و او را و
قم را اکاه کرد پیامد بخند و بخند شون بریدند و او را بشهر آمدند و بدیدند که بخند
و بر پای کردند و ملک بر منطری بخند که نیست که بخند او را بپخته اند و پیامد او را بخند بپشتند
گفتند خواسته دادم زن او را تا او را بخند و هر خورم بیست و ما را احکامی داد ما برینم و کوی
و بیخ و او بریدیم بر شون خزان را عروجل دعا کرد تا او را بخند داد و هر چه بخند بخند
از تن او باز داد و او شون منظر ملک بگفت و از جای بکشد و پیامد و هر ضعیف و هلاک شد

که چه خواند بخفت بر ضحای و در جلوس حکایک بفرستاد تا آن صورت بن برین برد و شکست و باکی از او
ارو پیا مذ که هر زمین شام بنیدند و هر که بنید از بای بقیاناد و پیش شد و آن ملک از بای بقیاناد
با همدان و هر چه میخواست کشید چون یکا کل آن صورت بشکست جرجیس از میان مرقف آمد و پیش
ملک رساند و با او سخن گفت چون ملک سخن جرجیس شنید بهشت و آن هفت بازموش آمدند
چون جرجیس بید کشت با یک از آسمان بنیست و آفتاب مرقف آمد جهان باز حال خود پیش مردی
از ندیان ملک گفت ای جرجیس غلام که این عجاایها تو کنی یا خلعت کذا که خدایت کذا بگو تا
از مردگان کودشان را زنده کذا تا ما با ایشان سخن حکوم و بیسم و تو را کوا می دهند و پیش ایشان
آمدند کودسانی بید کنی و آمدند کوهها بودند که وقت ایشان مرده بودند جرجیس گفت خلی فاکند
و یکند تا جنت بر شما درست شود و تمام بر دعا کرد از آن کوهها غنچه ت بر آمدند زنده و پیش ایشان
آمدند نه مرد و نه زن و سه کوخل و اند میان ایشان پیری بود ملک او را گفت توجه مای گفت
تو پیل گفت تو کی مردی گفت بقلان زمانه شد که حد چهار صد سال بود تا مرده بود چون
آن بدیدند جلای ملک بر ملک را گفتند هیچ کوه از غراب نماند نه او را بدان غراب کی دند که
یکی سنگی ملک بفرست تا او را باز داشتند خانه مدنی کده پر درویشی که آمد خانه او نه طعام بخدنی
و نه شرب و نه آن کده پر را توانایی بود که طعام او بدی چون جرجیس که مننه شدن زن را گفت
جیمی خوندی داری تا محرم گفت نادم ایضای را شنای گفت نشام جرجیس درین لایق
زن عرضه کرد آن زن بدین پذیرفت جرجیس دعا کرد و اندان خانه استوی بود که خانه
را بای ناکره بودند آن استون بر شکست و یک مرقف آورد و هر چه اند جهان میوه بود که
نخندند که مرقف آمد تا جرجیس و آن زن بخوند و سر آن مرقف بر بام شد و در دختی بزرگ
شد و در دکان برآمد و جرجیس میوه از آن میوه خود دعوی ملک انجامی گفتشت آن در دخت دید
گفت هر که هیچ در دخت ندیدم بدین بیکی دان بری مردمان گفت آن جادو بدین خانه آمد
و آن در دخت او را پانده است و آن میوه او مرقف آورد و ازین میوه های عود بلخا و دکان
ملک گفت این بابی کید و خانه و یون کید چون خواستند ی کنند آن در دخت خشک شد
و بجای خویش باز شد ایشان دست ازلان خانه باز داشتند و جرجیس را بای خانه مرقف آوردند
و آن زن را یکی بر سر بردی چشم وی کو ژوی زبان وی دست وی بای چون خواستند که
مرقف بر دشتانی زن جرجیس را خواست که ولف جذای را دعا کند تا این بر سر را درست
کرد اند جرجیس کویش بر پیش آمدند مید کوش او اخواشد و بخشم او اند در مید بینا شد
آن زن گفتا زبان درست و بایش را دعا کند گفت یا وقتی دیک جرجیس را مرقف آوردند و
پیش ملک بودند ملک را کدوی بود که محل کاه کشیدند و چون جایی شدی ثقل او بران کدون
نخاندی و ملک بفرمود تا بر جرم آن کدون شیرها و کارد های بیز و در نشا اند بشد و شکر
بر بمانند و همه اندام او با نه با نه شد ملک بفرمود تا آن یارها کد کدند و بپوشد و خاکستر
یکی دادند و گفتند بقلان دریا و ماند بر باد کن آن مردم جهان کد خای و در جل با دوا
بفرمود تا آن خاکستر بلب دریا آورد و ایشان می دیدند و جرجیس را علیه السلام زنده کرد
چون جرجیس بید شد و از میان خاکستر مرقف آمد ایشان باز ملک آمدند و جرجیس را
ملک آمد با ایشان ملک ایشان را بر مید که کوه که دید ایشان ملک صفت کردند ملک تخمین
شد جرجیس را گفت ای استی که مردمان گویند تو مرا غلبه کردی من تو یک و دینی و یکی

مانی

با من یک کلمه بگو تا من و تو هر دو جان بر هم حرجیست گفت خوامی گفت بدین بت خانه من اندیش
 و اینجا اندیش بنان بپارند اندان بت افکون محترمان است او را یکی سجده که و تو بانی کلمه تا من بخدا
 تو بگویم و بدین توانم و مردمان بگویند تو مرا فخر کردی حرجیست گفت روست و خواست که
 اندیش خانه روز و آرد اندان بتان علامتی نماید ما بدانند آن بتان نه خدایان اند ملک
 شاد شد و او را مردوی پیوستند و گفت امشب با من نباش تا صبح بداند من با تو اشتی کردم
 و تو دایت خانه شوم حرجیست لایبت اند خانه ملک بود و اند شد خیر افتاد و زواج حرجیست
 میسر بت ملک بکرد و خلق بیاد اندان شهر او اختتام شده بودند از بهنان و اشکال و
 ایشان هم عکین شدند و حرجیست از بت در خانه ملک بنان آشناد و بدو در خواست با وای بلند و او
 داشت خوش از ملک آواز او بشنید بیامد سامان و بر او بنان آشناد و حرجیست او را بدین
 دین بر روی عرضه کرد بدو رفت و او را گفت بهنان داد من دیگر روز پیوندهم شهر بدست
 خانه اندان که ما حرجیست را مخالف شده بودند با ملک محتاج بودند تا به پیشتند اما و چکند
 و آن کفره سر حرجیست اند خانه او بود و بدو که پیونده او را بگفتند ملک حرجیست را به پیشت
 خواسته و ملک حرجیست بر روی مرد و طلع کرد و بدین او گرفت بدین خوش دست باز داشت
 و امروز حرجیست بت خانه بودند بنان که او بت را به سجده کندان از عکین شد و اند و او
 و آن بر روی زبان معقد را بگویند و بدین خانه و بدین بت خانه ملک آمدن با مردمان شهر بنظر
 بر ملک آمد با حرجیست بت خانه اند شدن بر کندی بر ولایت و پای و زبان درستی
 از کون مازد و زد آمد و بدین خانه اند شد و پیش حرجیست بنیان حرجیست او را بنان
 و گفت بنان را پیش من خوان و انسان خانه هفتاد و یک بت بود هر یکی بر کسی بدین خانه
 آن غلام بنان را گفت حرجیست معاصر طای شامی خواند بدان طای که شمارا از بدین پیش او آمد
 او بنان از کیمیا فود افکند و بنان پیش حرجیست کشید تا پیش حرجیست آمدند حرجیست بنان
 علیه السلام پای بنان و بنان و بنان که میبانی بنان اند و شدند و ملک و بنان خلق همه
 دیدند و ابلیس لغه الله اندان بت خانه بود که از شک بنان با ایشان حدیث کردی حرجیست
 علیه السلام ابلیس را گفت بصورتی که هر وقت او را میدیدند و او را کفای طغیان جرایب
 خلق راه هلاکتی و آن ره بری و تو این چه شادی بنیو ابلیس گفت ای حرجیست که
 حقایق را گویند کدام کز بنی ملک آسمان و زمین و هر چه اندا و است یا که ملک تن از راه میر
 من یک تن از آن فذلک آدم که به یرم دوست دارم از هر ملک آسمان و زمین و بدایک شمشیر
 از آدم ملک هر زمین را بود و طای مرا فود آدم را مجده کن هر فی شکر و هر مل و ملک
 و امر اخیل سجده کردند و من نکدم و هر ملک دست باز داشتم و پاک نداشتم حرجیست از دست
 باز داشت و بنان فود شد بر ملک گفت ای حرجیست مرا بر رفیق و خدایان مرا هلاک کردی
 گفت عذر از کردم تا تو بدانی که ایشان به خدایانند و من حبان که خوشی چیز از تو انداشتم
 از شما بنان نتواند باز داشت آن زن ملک بنان خوشی بدید کرد و ملک را گفت بنان عجب است
 که تو از حرجیست بدیدی ملک که دعا کند تا بنی من رفیق شری هم خون بنان بتان جرابه و مگوی
 و آن هم مردمان به بدین آوودند شادی و حرجیست بنان خوش بدید کرد و هفت سال بعد تا
 حرجیست اند میان ایشان فود و سی و چهار مرد و زن بدید کرد و هفت سال بعد تا
 بدید بگویند و بنان اشکاه کرد ملک بنان خوشی را گفت امروز هفت سال است تا ما اس جانو

و او حجت کند و مرا تواند یافتن حق یک دیدن و یافته شدی و بفروزد که آن خوب که عختین
روز چهره بپوشیده بودند و اندام بدن خوب بستند و هم بدان شانه و اهنگ شانه کردند
آن زن چهره بپوشید و عاقل تا حدی از عذاب من اسان گذر چهره گفت که ترا خدا کی
خواهد داد و بخت چهره گفت روی منی اسان کن زن سوی اسان بگریزد و بگوید که جفا
خدا بیک گفت و در فتنه دیدم که بر سر من حلهای بخت و پیرایه و تاجها داشتند و چشم داند
له جان من برون آید تا مرا سوی خدا ببرد و تعالی و ندیدم هم امنان عذاب جان ابروی
پیرفت شد و زن آن زن بر جویس دست برداشت گفت یارب مرا اندیز بلاها که تو
که امت کردی جبر دادی و اندیز کشتنها توای شیدان اندلی داشتی و مرا بعد از روز منست و
مرا بعد کردی که مرا پیش پیش خویش یکی و ازین بلاها مرا یارب مشا که مرا شربت
روی تو بخت داد که بمن بگویدند و مرا دروغ گفت که داند ایشان را از هلاک کن به ایشان بر
من هم کرد و مرا عذاب کرد و دنیا بپوشید که از من اند بلای بود یا اندر غم بود و ترا بخاند به
رحمت خویش و شفاعت من ادا فرج ده و هم خاک مرا بپایندگی ادا و ابرو من بر جویس این
دعا نام کرد و آری بیاید و آن که با او نکر و بید بودند آتش بارید و همه بسوختند و این همه
و چهار روز مرد و زن اینجا حاضر بودند و زن آتش بکشد و آتش را بکشد و دیدند و ایشان که
هم سوختند شمشیرهای کشیدند و کمر چهره آن که با او نکر و بید بودند و ندادند و هر که کشید
و آن کافران هم بسوختند و از من این ایام ملوک طوایف بر سر کشیدند و از شیر بر با جان
ملک ایشان گرفت از عراق بحرین و حجاز افکنندشان و اکنون حکایت او که با او علم

خبر از شیر بن بابک بر تنگ ساسان

چون از ملک اسکندر چهارصد سال بگذشت و بقول قسطلانی با صد و پست و سه سال و بقول ثمان
دویست و شصت سال اند شیر بن بابک بن ایزد بن ساسانی است نام او اصطخر بن ایزد شیر از
وزیران کهن بود بنی اسفندیار بن طرابی بن کثاسب و نسب از شیر بن بابک بن ساسان که علی
بن محمد بن کهن بن اسفندیار بن کثاسب و طرابی بود و از شیر جهان دعوی کرد که اسکندر پادشاه
و دایان دایا بکشت و مملکت از دست فرزدان او و چون پادشاه ایزد شیر بود از او که این
دایا بر سر ملک بود بر گفت من خون دارا بجم و آن ملک را از جایه خویش بستم و دست
ملوک طوایف کونا که کم و از عرب بشانم و ستم اسکندر از مملکت برگیرم و شهر اصطخر را دوست
از این خواهم داد و ایامی هست نام او طبریز و آن دیه را بید و باز خواهد کرد و می گفت نام او
چهره بود و این دست تو و ملوک طوایف از نسل بار و نخیان بود و این بار و نخیان
گویی بودند از ملوک طوایف که ملک بار بر سر آمد دست ایشان بود و بجز شهری از ایشان ملکی
بود و ساسان را صغر جدا و شیر مردی بود مردمان با هفتاد هشتاد مرد حرب کردی شها
و ملک بود و ملک با آن همه روضاهای خیم با اصطخر مهری او را بود و آتش خانه اصطخر
بدست او بود و مردی بود سوار جلد و بید و نام او اسفندیار نام از نسل آن پادشاه
که ملوک بار بر سر ایشان از ساسانی آمد آن بابک نام از دایان بزرگ شیر بود و چون
بابک از شگم ما دیر ما دعوی بر سر آورده بود و حجاز چند ملک بگریخت و ما در شگم این
بر با کانی شاید بود بر سر من ملک شد و بزرگ ساسان بر سر و بابک هم بران کار بدیدند

و غیره

بمهری آن روضاها و بنگاه داشت آتش خانه و ملک اصطخر بر بابک را و نیک داشتی بر بابک این
از شیر ما دایان ملک چهره خسی بود که او را بود و نام او تیری دان خسی یا مهری مملکت داده
بود بدایا بود و این دایا بود که شهری است از بار من دایا نیک در دست خون او و شیر هفت ساله
بندش بابک از ملک چهره خسی است تا او را سوی تیری فرستد بدایا بود که حقا او را بر سر و دایا
او بود و از من تیری ملک دایا بود که او را بود ملک اصطخر بابک را اجابت کرد و از شیر بابک بیعت
و ملک دایا بود که او را داد از من تیری و من بر من بیعت و مردمان اصطخر را که او را داد و از شیر
و سوی تیری فرستد و فرمودش که او را نیکو بسوزد تا آن بر من ملک او را بود تیری از شیر بابک بیعت
و بیعت گرفت و چون تیری بود از شیر ملک دایا بود که بیعت و میان مردم عدل کرد و داد بکشد
و با ایشان واضح کرد و ایشان او را دوست کردند و از شیر مرد خویش داشت و سخنان را بکشد
ایشان او را بکشد که ملک روی زمین پیش بر تو رسد و یک شیر از شیر حجاب بید حاکم فرستد
از اسان فرود آید و او را کویدی خدی که من بفرستد و از شیر حجاب بید حاکم فرستد
شد و بیعت گرفت بدان خواب و بختی خوب که بکشد و از شیر ملک دایا بود که شهری بود زیر و آن ملک
را بکشد و بکشد و آن بلا شامی بکشد و بزرگ ملک صغیر بود و با دایا بود که او را
بابک بود و بکشد و از او شیر بود نام او شایو مردی بود مردانه خون از شیر این ملک بکشد
سوی بند نامه کرد که ملک اصطخر را بکشد چهره خسی و ملک نام من یکی بزرگ چهره و بکشد
و ملک اصطخر بکشد و شایو بر خویش ملک اصطخر بکشد و از شیر بکشد و از شیر با نجامی بود
از دایا که از من بر بخاند و بار شیر نامه کرد که سوی من ای او یا من شایو خشم گرفت و او را با دایا
بود و منی حذر و از او شیر ملک بنی بسیار شایو مباد کرد که او را دایان با نجامه حذر
از شیر دایا و از دایان با او بیفتد با سباه تمام و از شیر با خاستند او را از شایو دوست شد
داشتند و ملوای او محشود چون از اصطخر بیرون آمدند و از دایان این شایو دایان کردند به
از شیر نامه کرد که او را سوی ایشان از دایان سباه و ناخ و تحت و مکتب و بر سر دایا و از شیر اصطخر آمد
و بر تحت ملک نشست و ناخ بر سر نهاد و ملک بار بر سر گرفت و کار خویش اند گفت بقوت و قدرت
هیبت و مردی بود نام او سام و جمع او را دین کرد و دیگری بود از علما نام او با هر او را بود و بندان
کرد و هر که را بر وقت خویش بکشد از سباه و آن علما و از محمد بن و رحمت و کار باست که بر او
خبر بکشد که او را دایان او را بخواهند کشتی و با او می از سباه بیعت کرده اند و او را دایان
را بکشد و ملک دست داشت شد به بار و بر دایا بکشد که خبر آمدش که مردمان دایا بود که از خلعت
او بیعت آمدند از شیر از اصطخر با سباهی بسیار بدایا بود که شد و با نجامه کشتی بسیار کرد تا هر که از او
خبر آمدش که مخالف بود و را بکشد تا مخالف قطعا نماندش بر سر من هر شهری سباه و بخت
نشانند چند ملک داشت که شهر را خانه توان داشت و خود سباه بکشد و بکشد و با نجامه
بود نام او بلاش با سباهی بسیار شد از شیر آمد و حرمی کرد بخت و هر دو سباه بسیار کشته شد
و از شیر بنی خویش حرب کرد تا سباه بلاش هر بیت شد و بلاش را بکشد و ملک از من بکشد
و اندان شهرهای موصل که هم از کمان بود و هم از کمان بود نام او ابون با سباهی بسیار
و ملک قدم اندر خانگاه او با انجای بسیار و خواستهای بی نشان پس از شیر بر خود را بکشد
خلیف کرد و سباه بسیار با او دست باز داشت و سباه بکشد سوی ملک موصل و ابون
حرب او اند بخت خویش بخت و از شیر او را شیر کرد و بر سر از دست حجت تا این

اشکایانم اردشیر شیان شده دست و پا او کرده بود و خواست که او را بکشد تا از اشکایان کس
نماند بود و سوگند بدو خویش راست کرده بود باز دلش نبرد از دوستی بفرمود تا با او داشتند
روزی چند تا صورت روی او از چشم و دلش بیفت و دوستی از دلش حکمت شد پس چنانچه
و ایک او را بکشد تا سوگند چویش و ما کرده بود او را هر یکی بوده علم و حکمت بسیار داشت و
امین او بود و اردشیر زبان و خواسته و کز حای بدو استوار داشتی او را محامد و قومه کنی که او را
بکشد و گفت من سوگند چویش و ما کرده بودم دوستی تو را کنم چون این کینک را بشنوی خواست که بکشد
بامین برود و گفت او را بر بکشد امین آن کینک خواست که بکشد لکن گفت من از ملک باوردم
امین زبانی چند که اندیاد بدانشند محامد بکشد که او را بداند این را با دست از این
او را دست باز داشت و پیا مد و کز خویش پس بد و محقه را اند کرد و هر یکی بر محامد و مری
اردشیر آمد کف چه کردی گفت بدی زمین را اند کردم اردشیر بداشت که بکشد پس بر آن حق
شش اردشیر آورد و نهاده گفت ملک بفرماید تا این هم چنین با او محامد خزینه بنهد و
امینی خانه دارد که از امینی تو بخود تا آن روز که مرا طاعت اید و ملک بفرماید امینی
تا از آنکاه داشت پس کینک بری را از خانه آن مرد امین و او بیارست که مکر را بگوید
و بخواست که بی فانی که طالع مولدش خانه کرد اند طالع او بخان یافت که او ملک بود و ملک
جهان بدو رسد امین حای را شک کرد که او را نکشته بود و از پیشید لبا بر سر را نامی کند
حاکم در خورد او باشد پس او را شاه بعد نام کرد یعنی بود ملک پس چون سرده سال شد
او را همه ادبها و موخت سواری و هر چه اند بایست مکر را از کال بود پس کز و دین این پس
مکر اند شد او را یافت حکمی گفت چو دست ایها الملک گفت من هم جهان بکشم و عثمان
را فتح کردم و ملک بکشم و مرا فزندی نیست که خلف من باشد و از پس عمل من این ملک بکشد
امین گفت زندگانی سهند در از با مکر را با من بری است باک و از پشت او بی شک و
برنگ شده و ادب او خند اردشیر گفت چگونه بودت اردشیر گفت عجب چو شت امین گفت
آن حق من که از ده سال باز مکر را در بکشد این قصه بخادرت خود و خود و چون شداد
و آن حق بهر خواست و بکشد از کوی دیدن ایجا اند و رقه دیدن افعه بنشده که ملک این
دختر اشکایان من داد و مرا دست شده که بار دارد بقول زانی که اندان بدانشند و من
علا نداشتیم نمی ملک نشاند بخود بکشد شک زمین اند می داشتم ما او چه اند و کوی
پس بدیم تا کیه طعه نولان زدن اردشیر گفت این غلام را سال چند است و صف او چگونه است
آن امین صفت کرد که ده سال است و دلمت در خولای و شش و رخسار مایه ملک است و
گفت اگر در دلمت از میان هزار غلام اند به پنم دلم گوی دهنا و شش من را با هزار غلام
هم زاد او دیکر جلوه من خاتم هم میاورد اردشیر چشم با فکد دلش بود بر شایو و کوی ای که
اینست پس چو ملک خواست و کوی تا فوی باز و اردشیر را میدانی اند سرای بود و اندیاد
سرای او یکی اوان بود اردشیر اند ایوان و بخت نشست و ایشان هم باخشد و او ایشان را می دید
آن کوی از میدان باوان اند اقد شش تحت اردشیر هم کس از علامان بیارست آن کوی
را از ایوان برون آوردن شایو ایب باوان اند او کند و آن کوی از شش تحت او بر بود
و باز میدان شد اردشیر را دست شده که این بر اویت بدان کتاخی که کرد کفای غلام
چنانچه گفت شایو گفت از تو ما هودی افاه او را بر خویش بود و محلت اشکایا کرد و چون

کبر

عرب اندوان شد و ملک بعد راست شد و جهان هم او را طبع گشتند این بر رادی عهد خویش
کرد و باج بر مراد محامد بدست خویش و اردشیر بر مراد محامد بکشت و مردمان ازین شایو
روند کافی بدویش بسیار میزها دیدند از عمل و تواضع و از نیکی داشتی سباه و از پس بدو
عکس بکشت و نیکو میا افزون کرد و بهسرت از آن بدویش بکوت بود و چون از فکر او بازده سال
بگذشت سباه بکشد و نصیبین شد و از جایی است بر یک شام و از احصاری بود استوار ملک نصیب
اندوان حصار شد و او سباه و دنان حصار فزود آورد و روز گاری چند بود خراج او را که خراجان
دشمن از آن که بار من بکشد از آنجا باز بران و با آن دشمنی حرب کرد و او را بکشت و بکشت و از آن
و نصیبین آمد و ملک نصیبین باز اندلان حصار شد و او سباه بر در حصار فزود آورد و دیگر شب بود
دیگر شب دیوول حصار پیغاد و او آن شهری حرب بکشد و خلقی بسیار بکشت و ملک از دوم فنیض اند
آن حصار خواسته بسیار بود هم بر کف و فاهنگ زمین شام کرد و ملک بود از دیوان شهر ان طایکه
بشهر موصل نام او را فوس آن ملک زمین از طایکه حصار اند شد و شایو از حصار بکشد و آن
سک را بکشد و با عوار آورد و شهر شوشش با مووان بنا کرد و لیس مکر را هم را که بکشد و بفرمود تا
بروم کس کند ما و میان میا اند ملک نیا دانند کدن و شایو از آن شهر نیا کند و چون تمام کند مر ترا
آزاد کنم پس آن دوی برقم کس فرستاد و اساذان روم پیامند و شایو ایشان را بفرمود که کور کرد
آن شهر را در وان خوام که پیغید که زمین شهر بول بود آن زمین بکشد و تا دوی زمین یک و سنگ
و اهر است کینک بنهای شایو از دوات هزار دیش و دوی او کور کرد شهر تا من دیوار آن شهر را بنا کنم
ایشان هم بکشد و او را بکشد و این کار بایست اندوم ما و در دین بفرمان آن با سر و دین هرینه کردند
تا تمام کشت پس آن دوی را آزاد کرد و دینی او برید و کف جان نیست تا دایع اسیری بود بنا شد و
دست او را باز داشت تا بی زمین دوم باز شد و میان دجه و دوات بعد کینک هم از حد عراق هم از
حد شام شهری بود از لحن خوانندی و احامک بود نام او شایو و بلفب او را نصیب خوانند ک
و از عرب بود و از حسن را طلیعه حصار او را کرده بزند و آن ملک را اقصایه نام بود و بسیار حق
داشت بسیار و باذ شاهی حسن آن سالها با او بود و هر که اندلان حصار شدی کس بود قادر بپزدی
و آن کفند شایو از حصار عراق شد و از عراق پیار شد که آن دشمن را که از خراسان اند بود
بان کرد اما این چنین ملک حسن با سباه پیامد که عراق و از باذ شاهی شایو از حد عراق و کلا
لحق بکشت چون شایو بان اند و از ملک موصل مر دخت اشک حسن کرد با سباهی که عددان کس
نداشت و هر کس هیچ ملک را از عرب و عجم خدان سباه کرد میامد بود که آن شایو و از میان
و از میان سباه که داشت عرب او را شایو بخود خوانند کس پس آن چنین ملک حسن
حصار کند شد و شایو با سباه بدر حصار فزود آمد و چهار سال باخامانده بود و حصار نتوانست
کشد و آن باز گشتند پس جهان سال دختری بود ملک چنین را هم با او حصار اند نام او
نصیره که اند عرب از نیکو دوی تو بخود و دیوان حصار برآمد شایو را دید باب نشسته و کلا
حصار می کشت شایو سخت نیکو دوی بود این دختر را شایو عاشق شد و حلیت کرد تا زنی
او کس فرستاد و کفنا این حصار طلم دلد و اگر تو صد سال بایر بنشینن توانی کشد اگر بکشد
که مرا بونی لنی من ترا بکیم که این حصار بکشد بکشی او بدوخت و شش و میل او سوگند کرد از آن
گفت این حصار بکشد تا بکشی حیض زبان و دیوان بکشد و از حصار را دیوان بکشد کس بر
دیوان او میزد اینون باید که من حسن و مران دیوان افند تا این دیوان فزود آیند بر مران دیوان

یکی فاخته خانه کرده بود بر بی بی از بیهای حصار آن دختر یکی امان فاخته میگفت و بجانم بود
 و کوئی بر حیف زبان بر پای او بست و پله کرد آن فاخته بی مرغ نشست و آن رگی بر بوج افتاد
 بر ج بلورید و بران سزد و بکشد آن دختر را تا بورد مهر داشت که در نزد شاور خوشی شین حصار اندر
 افتاد و حصار میگفت و کشتی کرد و ساء و در درختنه بای کرد و گفت هر که زنی شما بکشد
 با ساء اهک خیزد و او را بکشد و شیش هزاران حدان هر آن خط انداخته اند حصار بود
 از عرب و بکشتی نرسیده و بکشتی در هر کجاست بر خنده حصار انداخته لشکر تابوران همه را بکشد
 تا هیچ نس نماند و همه عرب و یار و جهان و بحرین و بیامه و شام تا این همه جی بودند که از کشته
 بودند و اینهمه همه جیها مصیبت بود و آن خبر از شهرهای عرب بدیدست که ایشان جیست سال
 می مرثیت گفتند آن لشکران حصن را از همه شهرهای اعشی بخت است **شعر**
 اهل قاصص اذ اهل . بنوعی صل خالدين نعم . اقام به شاور الجند . عوین یغرب فیما اقام
 فنانا ره قی . و مثل محاوره لم یقسم . فدا را که ربه . فعدله . اناه طر قادم فیقسم
 و کان دعا فونه دعه . هلهالی که قد صدم . فموقا که اما باسیا فکم . اری الموت بحشمه من حشم
 و این آیات اندر یک کتاب یک کفتم دیگر یاره باز کرد ایندم که جایگاهش ایندست و ایندست
 عرب بین قول ای داود الهی است که ایندست گفت **بسی**
 و اری الموت قد نلک من الحصن . رب اهل الشا طرون . و قل عس و انکحه
 ا لم یمن تک و اله نیانتم . بملاکت مر امین البسید . و برع ضنین و نی ایسه
 و اطلس الککایب من زید . انا هم بالقبول مجللا . و بالبطال شاور الجندی
 و این اسات گفته بودیم بنویس بجا بیکه خوب تی بود و شهرهای عرب اند مصیبت حصار
 و شاور از اجای داشت و آن شهر را دیوارهای حصار بیفکد و بی بای سلان بکوفت و باز بیرون کش
 و حصار و بران کشت و کس را غنائت بخت و از بران سباء بعین القی و در و این شهر کاست
 از صحرایی و از مملکت او بود و آن بخیره را فخر ملک برد و با او عروسی کرد و قش با او خفه بود
 و در بستر همه از بی بیان و آن زن هم شب می نالید که این جامه درشت است و بپوشی من هم در کد
 چون بامداد بود شاور بی خاست بستر خون آلود دید که بپوشی اندر بی بپوشی آن یکی بر
 حصار دیدن آن کار و مورد بپوشی زن بچرخ کرد و بد شاور را عجب آمد و از آن یک بیت مغر از قول
 زن دیدار بود او را لایق زن پدر تراجه طعام دادی گفت مرا سزا ساختن کوسیدند و به و پاکه
 و اینکین ببیند مرا دادی بالحق آرد حدی که تو کردی و آن ارد بدید بپوشی و با تو کردی و من
 کلیه و اندر باینکه و بای کردی و مرا بجای طعام آن خلای و بجای آب می نوشی و من ساله و من هر آن
 نان و آب بخدمت شاور گفت آن بزد که ترا چنین برد با او و خانگی و حق او نشانی سر را بگو
 امید بباد و آن زن موئی داشت بر شین اندکشان شاور بفرمود تا اسی پیاد شدند و من
 و منی آن زن بدین اسب ایندیشده و ایندیشده بیا بیا بیه که حد تا می دوید و او را بیکه می زد تا
 پاره پاره کرد و مانی ریدیت بایام شاور بفرمود و در قه آشکاره کرد و شاور شهرها بیاد
 بنا کرد یکی بیادس نام او شاد شاور و بامروز شهری بنا کرد نام او خدی شاور اند اعزاز آن
 ابا ذان و و حرم و نیت و تا بستان و نشان شاور شد و گوید که آن جوار بود و ابا ذان
 بنزد چون شاور بجا میزد و آن حرمی بدید از دوش آمد که ایما شهری بنا کرد شانی را بخاند و گفت
 چه نای کف پیل گفت ایند شهر توان کردن گفت که ایید شهر ایید از من دیر بکشد ایید از نجب

داکتر

گفت شاور با فرزند آمد و آن بی شیان را بپوش داد و گفت از ایند روزم تا این پیرا دیر زخم
 در پی بکشد سال زبان خواست زمان دادش و خود با سباء یک سال بآن حصار فروزد آمد و در زبان
 بیس را ببرد و سبیل ها و د و گفت بخشید و این شاه گفت بیاموز و هر روزی بیاد میاموز که این
 بیست فراموش نگذری تا هر روز یک ساله او را تا یاد دارد و هر سال بیصد و ششت و جرح سله
 داشتند بود بدان علم اند عام بود چون هر سال بیصد شاوران و در زبان بیان بیست خواست
 گفت ای بی ایند شهر ایید لطف ای ملک هر چند خواهی ایید که از من دیر بکشد تراستی کردن
 از ایند شهر تراستی کردن بر شاوران شهر را بنا دارد و خدی شاور نام کرد و آن بی را قیم کرد
 و نفقات و مورد و ران و خود بمیان باز شد و آن شهر را آن بی بنا کرد و تمام کرد و بی دکانی
 شاور اندر یک سی و یک سال بود و ببرد و بر سرش هر مرد ملک بنشت و اهل علم و احو حکم

اخبار هنر مردن شاور

و این هنر را بی دکانی او ولی عددی ده بود و چون از بیس بد بنشت و تاج بر سر نهاد و ملک
 بکشت و جهان بود داشت و آن هر مرد را یک دست بود و سبیل دستان بود که اود شیر الحاه که
 همه ماکل حوایف را اهل اک کرد و شاور بر مقدمه و لشکر داشت و بشری شد نام او را دیر خزه از حدود
 بادی و اندر شهر ملک بود نام او مهر که از دیر با او حارب کرد و او را بکشت بخان او را کفد اعنی از دیر با
 که از نسل آن مهر که فرزند بود که مملکت تو بدو سازد شیر مهر که بکشت و هر که از نسل او بیاضت همه را
 بکشت خرد و بنگ و زن و مرد تا اسی شد بی روی ریش کس نبود از نسل او و دختری بود مهر که را
 ده ساله به حکومت از ارد شیر از شهر بیرون شد و با بختیهای شیان بود برایشان شد و ایشان را کف
 که من دختر مهر که از ارد شیر بستم یکی بیرون شیان او را دختری بپذیرفت و بختی خوشی او بود
 با عیال خوشی می داشت بدوی سخت نیکو بود و سال جهان رخ برآمد و ارد شیر ندانست که از نسل مهر که
 بود که زمین هیچ کس را ندانست یک روز شاور بر سر ارد شیر بصدی معن شد از سباء جدا افتاد اندر بیاد
 و تشنه شد از بیما شیان دیدن تا از آمد و اب خواست از دختر مهر که او را کف شاور بدوی و کف
 اندر نکلست از بیادوی روی تشنگی تراشت کرد آن شیان را گفت از دختر کیت آن مر شیار گفت
 دختر نیست شاوران بخورد و بیایست تا سباء و آن لایق بران بپوش گفت این دختر تراوست
 مرا که آن بی بکشت آن پیر داشت که او ملک است خیر بیادست گفت دختر بدو داد شاور او را بشس
 آورد و بپوش داد او را جامه ملکه در پی شیند و زن و میم و سربای بی بپوشد و با او بیو عوار کرد
 آمد او را هر روز نام کرد و ارد شیر او را بفرستد سخت شادی کرد و ندانست که مادرش حکیت و در شاور
 بر زبان او بودی کردی از دیر شاور اما کف آن بی زبان او و برزکی است که تو بکشدی و در افه
 که فرزند آن شیان را و بکشد از کان سخن نباشد او گفت من بی یک مکر نالامم مع حق و من دختر
 مهر که و قصه همه شش او بکشت شاور تا فقه شد و دانست که چون ارد شیر خبر او بیاد و بکشد
 او را نشان کرد از ارد شیر هر روز بیج ساله شد و هر که بش ارد شیر بپوشد و تو بپوشد که مادرش نسل
 کیت مکر و ارد شیر بصدی نشسته بود چون باز آمد بکشد شاور فرود آمد و این هر مرد معقل
 بش ساله بود و معر بازی کرد ارد شیر شاور را گفت این کیت کفای این هر مرد است ارد شیر او را
 فاند خواند و بدو اندر نکلست بیاد کفای نام که این فرزندت و لیک مادرش کیت مرا بپوشی
 شاور درین را و سبه داد و کف من خطای کدم و اکون مکر را راست بگویم بدان شرط که ملک

مورد و دانست که گفته است و عرب او را این خواند بیاری نه کو خواندش و الله اعلم

خبر نزد کردن بهکراجه

گویی که نزد کردن بهکراجه و از بهرام داد و بدی بود با غفلت و علم چون مکی یافت از آن چه
بگفت و ستم کرد و عجب آورد و با اهل علم استغاث کرد و عجب را احوال کرد و هیچ کاه غفلت
و کلاه فرج را غفلت بزرگ کرد و شفیعان را در کرد و شفاعت پذیرفت و بکس این بود و هر
کس را بکای و نیکی کردی تا داشت کردی و شفاعت ندادی و شفیع را گفتی بباره چند استدی و هر کس
تتمت کردی و مردمان بر رخ رسیدند از جور و نفوذ گشتند پس یکی را ازین کرد نام او زسی مردی کلیم
و نزدیک او سخن او هرگز نشنیده و چون سخن او شنید و در عجب تمام شد بدست او انداخت
را بر آری می خوانند و در میان بهیاری شد و از پارس کرمان و از آنکس خراسان کرد و هر کجا می شد
بسم فراوان کرد و او را نزد جرد الهم خوانند و بعضی نزد جرد الحسن از پیدای که کردی و پست
مکب بود چون او را اجل زد یک از اسب پیامد تا از آن بجهت و بر دسری برده و باو پیغام داد
و خان اسب شکری بریده نزد او حاضر کرد گفت دین و لکام و بچید کس بیارست و فلان و شل
نزد کرد تا بگفتند من لغو اسب را بخواخت و دین و لکام بر نهاد و شکست و بارید خواست که
له بارت که لکدی نزد بدل و نزد کرد و بربد و اب از آنجا و نزد بنگد و شکست
و احکام بنگد و کس نه است که از آنجا آمد و گنجاشد و مردمان گفتند از نشسته و نزد حلالی بفرستادش
تا ما را انقبز هاید و از من او بگرام کرد نشسته و بدان وقت که نزد کرد بهرام را بجا آورد و قصه
غایبی او بگم و این قصه و عجب است و او را بقلب ناری بهرام آورد و بیاری بهرام کرد و علم

خبر بهرام بن نزد کردن که او را بهرام کو گرفتند

و قصه آنکه نزد کردن که نزد کرد الهم تا فندی که بیامدی زبستی و بگردی و مک عرب عربی و القیس المکی
نزد چون عرب بود او را بری و نام او امر القیس شاور مک عرب بدان امر القیس را زده نزد بوقت
بهرام بن شاور و این امر القیس بود و او را بری و نزد نفق بر امر القیس و بهرام بن شاور این سخن
بر امر القیس را گفت عرب داد چون نزد کرد الهم بکشت مک عرب را این سخن بر امر القیس
بود نزد کرد هم بدست باز داشت پس چون نزد کرد را فندی از بهرام آمد و به مردن باز داشت
او را بری که از بس طوطی که او را بهرام نام بود و تدبیر کرد که این را از شهر هم شهری دیک
باقی ماندی سناد از حیره و باری که انجالت بدست تو بود و کس فرستاد و مک عرب را بجا آورد
از حیره و این سخن بر امر القیس ماند و نزد کرد او را بخت که امی کرد و او را لفسان فرستاد
من بنو خوام طخت او را پس و بقیان طوطی حیره و باری بهرام را بکشد و بجهت بود
و لواسه دایره او را دکی از زبان عجم بگردد و با خوستی ببرد تا او را از اندر شیر هذرتی کرد
نقل نان عجم اند با غفلت بسیار و تن دست و با اصلی بنک و چون بجهت بدش و دوزن باشی
بگردد از عرب طخت نلذکان با غفلت و با اصل هر وقت بدست و هر سه نلذکان با غفلت و کاشت
شبت و دوزن تا او را بخت بشفقت عجم بود و دوزن طوطی حیره پاک تو خوش تر و هواست و
بیزه نزد نفق تا کس طلب کند که ببار نیا کردن دانا تو بود تا یکی گوشک بیا کند و او گوشک
با بهرام آن گوشک بهرام را تا موا خوش تو بود و با کینه تو و این گوشک بود و نزد جرد صفت کند

کنز

حون مانا چنین بسیار اندر کند و میان او خانه و حصار کند و میان سی خونه خواند و بتانی خروفت
بر سجده اندر هر عرب را زبانی شام مردی با فشد و روی به اندر شام بناها کردی بر کونه خیلانها
روم باشد و نام او بهرام بود و او را نزد نفق او را گفت بر هر کس بدست و من خوام که
او را کنم بنای بلند که از آن بلند تر باشد تا این گوشک را بر میان بنا بدارم تا هوای آن تن بدست تو بود
و زکند و زکاتی بدین حد تو بود اینون خوام که مرا خورنه نیای که بر میان مردم بیاشد تا بتانی و
رشتان و این گوشک را با بجا بدارم و کرد و دیوار خیان خوام که بر کار کنی از راسق و نیکی و ناکس تو بود
له اندر شام و روم حان بنا بودی است این بهرام گفت من ترا بنای کنم که روی بدین ان شرفی تا
مغرب کس را نبیندست بر میان و سوغت خواست و کج تخت حکم او داشت و این کج بشیر
تو کرد و روح مال اندران بود و جای بگرد که پیش چون ماه تیاقتی و بر و هر که چشم بر او انداخت
خشم از او می توانست داشتن و خلق عرب و عجم از آن عجب می کردند و نفق میامد و آن بنید
سفر گفت جنات باوردی که من خود چنین نداستم خواستنی سمار گفت اگر بد آنکه له حق من
بشماستی و در حق من ضایع نشود یکی بنا کردی که با افاب بکشتی بگونه افاب با بدارد که افاب بر آمد
بگونه و افاب بودی و چون افاب بلند شدی و شرفی و از فون شدی با او بر خیز و او بود
و چون پیغمبر در روز افاب بر شرفی این بنا هم جنات بر خیزدی و چون وقت فرشتن افاب
لو شدی این پیغمبر در پیوستی که چون ماه بر آمدی ببیند کشتی هم چون ماه نفق گفت که بخر این
دانی که حق کفای بسیار که بخر این و بر تر از این ملک نفق از پیشه کرد و گفت اگر از ملک آن
زمینی یکی از این خواسته می اندان بدید و این مرد بنا کذا او را از پی بخت و نیکی چون بود و ب
گفت تو بخر این همه حاشی کردن از بخر من چرا نکریدی و کلام حکمتی است از من ترا بخر
به بر خشم روضه بفرمود که همان را بر میان بنا بختد و انجا دست باز داشت تا بزمین آمد
و از لرم سمار همه شکست و عرب اندر چون عجم را با یاداش کذا اندر حوا و عرب لوید
جنات و سمار و با مثال عرب اندر بر میان مردمان و رفت و شاور گوید

شعر

جرانی جواه الله شش جزایه جزا و سعاد و ماکان خاد نب
و کس نهاند لیان بیت له لغفت و سبب این جود دست و این قصیده از بیت است بکمال
امثال اندر بیاید و بدین کباب اندر گفت و این قصیده از بیت است بکمال
عسان و بر بعضی ان شام با د شاور نام او الحرف بن ماریه الصانی و مردی از حیره بنی الکلب
مردی آمد و نزد او اسب آورد و نزد بهرام و نام او افورد عنبه بن عبد العزیز بن امر القیس
نزد و در مکان و جلیلان بی حکمت بود این ملک عسان اسب را بید پیشت و من عنبه بن عبد
العزیز را تو کرد و بدو بر می داشت و با او دو بر بود یکی را نام عبد الحرف و نام ملی شرا بیل
و مک هر وقت را او و بر میان او اجر می می راند تا با او بری کذا بری او و این ملک عسان را بک
نزد و باری دانه بودش بی حکمت حیره که این عنبه بن عبد العزیز را نزد تا بیره و بدش
و ملک را این چنین نزد که بر میان ملکات را معتزلان خاندی تا بیره و بدش و بدش کرد
و سوار و حضرت ابو خشمه تمام با زاف و دنیکی این ملک عسان را بیری نزد اندر حیره بنی کلب
او را به بر جردند خبر اند که آن بهرام را ماریه بنی و بر مردان بی حکمت
بر سر را بگشتند این عبد العزیز را خواند و گفت بر ترا و بر هر زن را باند کن و بیاد او گفت
بر خود را باند توام کردن ملک مو کند خورد و گفت که اگر بناوری من ترا بکشم عبد العزیز گفت

جراى من ان تو م جهان اند من جزاى شمار از من حجاب الحروف نه از بنوى چشم مىداشت
او با بکشت عباداى عرب را بر دو سر را بدان مى فرستاد بچى نيكى است تا مردمان را آگاه کند از اين نيك
و شايه انديشيد تا مردمان خوشتر خند کند و اين قصيده نوشت و موى ایشان بر ستاد
دست برسان و قصيده انجايله ياد کرده مى شود و اينست
شعر
جراى جزاه الله شر جزايه جنائى سخاوت ما گمان دارين موى ريمه البنيان عشر رحمة
يعلى عليها بالقرايمه المكى فلما رأى البنيان ثم بناوه واهى كمثل اللطوف ذى الباع القصب
فاجمعه من بعد عشر رحمة وقد مره اهل المشارق والقرب و من غنائى طغنا بحميدة
و فان لديه بالحورة والقرب فقال اقذفوا بالعلم من فوق لجه ففعلوا الله من اعظم الخطف
فما كان لي عذار حقة فاعلموا من الدين ما الى عينا على النكبت ليلقن بالجيل عفر ديار هم
تجلى بيتا للنفس من خلف بنى و دون الولى منى ابر حقة نفسه رجال يودون بالعدو من الشعب
فقد دنا من فلک امر حارث فغور مطوما لى العلم الصب من ابن نفس من بگرام با بس
يام ابن حروف من بريد و پرورد و پرورد نام او همى بخود نام او همى هم از حيره و جوف بن نام ان حروف
ترشدى از بک موى ياديه بزدنى موى خوش تر هم مواها و از بک موى مولد عرافه ديجا و
خريمها و رود فوات و خوشترين جاى و خوشترى خيره لاجتم بر و اقا فاديه و عرب ابن نفس
را رب الحروف و سيد خواندندى و بگرام را پرورد بر سران حروف تا بنگ شدند ساله نام
شد و اين نفس دين عرب داشت و بت پس سيندى او را و زنى بود از زمين شام تر با بر
دين عيسى مرم عليه السلام رفتى ان نفس با او نشسته بود برين بام حروف بگويد جهان اند
وقت بهار از جبهه است ان شهرى و يکوى ديد و ان رود فوات و سواد عراف کرد او کرد و نفس
راست و دو سال بخود عکس الهند سر ديدى و انفس هم خيره هست اند جهان سر ديدى و چشم را
انفس بگويد و ديدى گفت اين بخت نيکوست و کين عيش است که اين دين را ساد گفت
بر سر بايد لطف بن حراى و سر مشق را وى و ان جهان نفس ادا ان حروف و زود اند و بدن
عيسى عليه السلام بگويد و بلاى پوشيد و از بى جهان بگر بخت و ملک رلاست با او داشت و ان
شب رفت و او را اين گمى بزدند و ندانند او گناشد و او را بى بود نام او سندن بن نفس و
بک نشسته و زود بک عمر با او را و اين را امند بن ما السما خواندند و ما السما
ما را او بود و نام بندى نفس بر امر القيس بخود اين امند بر سر بود کرد بگرام را مى پرورد و هم
بدرش پروده بود تا ده ساله شد و لرومى گفتند از اصحاب اخبار را بزد کرد بر خوش با اين بزد
سرده بود از بس انک نفس پروده بود و سندن بک نشسته بود و خبر دست عانت له نفس سرده
بود و ب الحروف بدينند و سران سندن را بى بود نام او العن بن امند لوى بى بک
بزد بک عرب بگفت و ان نفس بر امند بک هم چند بگرام بود بر بگرام با او بک هم شد
چون بگرام ده ساله شد گفت اسنان بيا دنا مرا علم و ادب و سوادى بيا چون سندن بگفت و خود
خردى و زبازى و سادى بايد بودت چاکر کوز دکارا و وقت او خن بود پيامونى بگرام گفت
اگر من ببال خردم بفعل و فدا بدم و اگر مرا وقت علم اکون نيست اکون طلب بايد درن تا
وقت علم علم با من بود له هر چيرى که ناله بى وقت طلب بى وقت او را يافت چون سندن اين
سخن بشنيد ساد شد از خرد او و غمت او اند علم بر معلمان و مودبان را بيا و د ما او را
علم و ادب او بخش و حکمان روم و عرب را از هر شهرى بيا و دند و ستن او را نشاندند

تا هر چه او خواست بیا موخت و پانزده سالش بود و سلطان و حویدان را باز کردید و مسند و تخت
را بر کرد و بگرام بفرود آمد و سواران را با هم بدان تا مرا سواران بیا حرم دم حبان کردند پس چون بگرام
دانست که تمام اوخت گفت مرا ایسی باید که اندوه اسپان از تو نیکوتر خود تا من از تو بگریزم
کم و در آن نیشم مسند شاد شد حبان صمت بود که او و بفرود تا هر چه او را است بود همه بیرون آمدند
و هر چه اندوه عرب اسب بود که بتوانشند آوردن ماوردند و بگرام عوضه کردند بگرام گفت اسب
را باز ما پیش تو ان داشتی بفرود تا شاه و بیرون زدند از شهر و سواران بران شدند و بدو ایندند تا
اکرام شش نزد او بران هم اسپان بیرون آوردند و مسند و بگرام هر دو بیرون شدند و همه اسپان
بدو ایندند ایسی بود مسند را اشقر از ههانی اسپان عرب که با خاصه بودند او شش قاشد بگرام
آن برانید مسند بغداد بگرام شاد شد و آن بشد و ملکی شش خود کرد انگاه که بصید شد
پس بگریز با سپاه عرب و مسند بیرون شده بود بصیدان را و خر کوی را دید ایند پیا پیا
که همه دوید بگرام افکند کرد و مسند و سپاه به با او برقتند و بگرام کان به داشت بید و بیوست
چون بیرون و از زمین شیره حید خوشی را بر پشت کور افکند و کردن کور بدندان گرفته
و خواست که لدن او بشکند بگرام نیز از کان بکشد و بر پشت کور افکند بود و کردن کور
بدندان گرفته و خواست که لدن او بشکند بگرام نیز از کان بکشد و بر پشت شیرزد و از شکلی
بیرون آورد و پشت خر را بدندان شد و از شکم او بیرون آمد و بی بی من آمد شد تا بنه و یک ساعت
میگوزید و کور و شیر هر دو در افتادند و بمیدند و مسند با همه سپاه عرب بشکف پانند
و مسند بفرود تا بگرام را هم حبان کان به کرد و کشید بر پشت و آن کور و شیر و بی اندر
هم حبان صمت کردند بر دیوار خروفت و مجلس بگرام اینجا بود که بنکا شدند و آن روز او را بگرام
کو نام کردند و عرب او را بگرام خود خواند و چون بگرام دانست که او جایگاه رسید و تمام شد
هر چیزی مسند گفت را گفت مرا چاره نیست از طلب کور دن ملک و طلب کردن ملک آن بود
که من می بندم شوم و محروم شوم پیستم تا او رنده است تا از من او ملک مرا بد مسند را و را
جهانی بگو بساخت و سر کتی پذیر فرستاد و چون بگرام سوی نزد کرد لدن از بد چونی که بود هیچ
اندو شکر است و او را حبان نداشت که فرزند را دارند بگرام یک سال بود و عمرش اویتاد
و دلش شک شد بر تیر ملک ابرم را در داسوی نزد کرد و فرستاد و باهد بیای بسیار تا صبح که
نزد کرد او را که ای کرد چون باز خواست کشتی بگرام او را سله تا از بدش بیرون می خواهد تا
او را بان ملک عرب فرستاد که او بدان زمین خود کدست و او را همه دلش شک شد نزد کرد
او را دستوری داد تا بگرام باز مسند و عرب باز شد و بر او همه بود پس چون نزد کرد اسب را
لکند و شکست بگرام اینجا با مسند بود پس عرب سر میان بجم کرد اندر دهند از بجم
اکون رسته شوم و نزد کرد را سری مت بعرب اندر بدک شد و خوی عرب گرفته با
خدا و یا کبر و یا اسم او او را ملک یکد و بیاید او با ما از بند بر کد پس هم بدندان میارند
که ملک بگرام را دهند و یک نفر از میان سپاه آن می نماند ارد شیرین با یک نام او کسریه
مرا و را بد شا کردند و بدو بیعت کردند و بدین آوردند و جای ملک بنشانند و تاج بر سر او
نخاندند و او ملک بگفت و در آن تخت نشست و خبر بگرام می نماند که ایشان چنین کردند مسند
را آگاه کرد و همه عرب را کرد کرد و ایشان را رفت دایند که ملک از پس بدند حق مراست و این
عجم ملکی یکی کیه را دادند و دایند که ملکان عجم حبان و بدندان من اند با شما چند نیکو می کردند

خاصه بندهن واکتفان ایشان ملک یکی دیگر دارند از ابراهیم غایب بودم و با شما بودم
 واکتفان یاری کردن من بر شماست تا من این ملک را باز شناسم و مسند بیاورم بعلک بود سلام کردند
 و آمدند گفتند ملک عرب و فلان بخت و با شما بر ماهه و توئی و ماهه فی زمان بردار تو ایمن و تن جان و
 مال ما فدای تو است و مسند بیدار رفت له من بیاورم تا ملک را بن تو بدهم بدان شاد شد و ایشان را
 سخن نیکو گفت و مسند را شکر کرد و در یک روز مسند را بر سر خویش نهاد و هزار سوار برداد
 از عرب و فرمود له بشو بدین بدان شهرها که کسری ملک اینجا است و طلا بیکان بفروخت اگر پیش
 تو نمودن بیاوند تو شش تیر شود اگر نمودن لید و با تو حارب کد حارب کن با ایشان و با تو ایمن
 اسیر بکن و چون گذشت باقی اسیر کن و برده کن و تو بر ایند و بیاورد و سباه عرب نزد یک
 مداین بطیسن و مدینه الملک و بدان حد سواد بنشست و حج بدو بس و شاد له بجه کار آمدی
 گفت مرا چنین فرمودند و بر نزد کرد و با حجت رسالتی بود مردی با عقل تمام هر یکا نزد کرد و رسول
 فی شادی و فدا فی شادی حج مکه کرد و آمد و او را سوسه مسند و شادند بر سوسه تا بیکر ده نفر
 را بجه کار فی شاد حوئی رسول سوی مسند آمد مسند گفت نعم را نه من فی شادم له نعم را ملک
 بجوم فی شاد له شام گفت و و میراث او یکی دیگر دادیدی حق الهم و او حق خوشی طلب
 کد رسول گفت خوشی او تاجه کوید بس او را با بس خوشی سوی بگرام فی شاد حوئی رسول
 بگرام را بدید متعجب شد اند صورت او و سیرت او بگرام مست و سه ساله بود رسول از حوئی
 آمد بگرام سخن گفت با او بنیاب و گفت شایق از من بان اسند و میراث من یکی دیگر دادی
 و دانستند له مرا حق است بر عده های نیکو کرد و لاف من بجا شام بگرم و بجای شام بگرم شام از
 نزد کرد قسیده این و حبان دایند که مذهب من چون مذهب است و من نزدیک او اندم و نتوانم
 با او صبر کردن از برادری من و ایند اندم و طای را نزد کردم که حوئی ملک من ایشان مذهب را
 کار بندم و هر چه او بیک کرد من بیک کنم و هر چه او بیاورد کرد من بیک کنم و هم اندر زمان رسول از
 مرا و حوئی شد و سوی مسند آمد گفت که مردمان حج بیاستند کن له فضل این ملک حجت
 هر که جزا و ملکی دیگر نشانند کی مسند گفت غایب کرد و هر چه از ملک شایق و او بیکوی رسول
 باز گشت و از بس سه روز مسند با جد هر از مرد از عرب و با بگرام ان بس رسول رفت و
 مسند با بگرام و با سباه بر دشت فرود آمدند پیران حج و موبدان و علماء حکما حوئی آمدند و سوسه
 شدند و لاف سوی ملک شایق را او خود بیکرید و و مایه او نشان سوی بگرام شدند و همه اعلم

سخن گفتن بگرام کوش با اهل عجم

چون اهل عجم نزد یک شاه بگرام آمدند و مسند حاضر بودم ایجا بگرام گفت من سباه بسیار بیاوردم
 و یکی بحرب آوردم له شام را با اطفال و عمار و قوم من ایند نه بیکر ایند له از خوشی ان ایند
 و تا بتوانم حارب بکنم و حوئی کس فریم و من حق خود را طلب میکنم و شاد دایند له حق ملک را
 است و دایم عجم را کرد کیند ان بگرام سباه و رعیت تا من با ایشان و این مرد له ملک او
 سخن گویم اگر ملک او است من بدو دست باند دارم و اگر راست شایق فی زمان برید و من مذهب
 نیکو کار بندم و هر چه نزد کرد بیاورد دست من نیکو کنم و اگر حق مرا بیاورد من باز کردم مردمان
 شاد شدند از عقل او چون سخن او شنیدند باز گفتند دیگر بعد با مسند و با سباه بدو شام فرود
 آمدند و همه حج حوئی آمدند و کسری حوئی آمد و ان تحت از پیران حوئی آوردند و موبدان

تاج بردست او بود تاج سوزن آورد و بچرخ و تخت نشست و از کسری دستوری خواست و موبدان
 را و مسند را بر یک بشو خود بنشانند و همه حج و کسری له ملک بنودان بخند و بخت او بنشستند
 و بگرام گفت هر که ایند مجلس سخن دایند گفت بیکر بید حکما و عجم بیان بیان سخن آمدند
 و هر یک سخن گفتند و نخست اغان از بند کرداری بزد کرد کردند و حوئی بذا و مذهب بدش که
 با حوئی داشت و جندل کشتی له بیکر و بزد حوئی برون کار او کشته شدند و این ملک له و پیران شد
 چون حوئی از پیران بیدند کرد آمدند له ما این ملک بر موبدان او بدند هم له هم بر مذهب او بدند و
 مردی را بیاوردند هم از اهل بیت ملک و این ملک و با شما بیو بر موبدان لاف من سخن شامند
 جواب ان سوی ملک است بس بگرام لاف من شام را است کوی دایم بدایح گفتند ان مذهب بزد کرد
 له بدان یک سال له من با او بودم از مذهب او احکام شدم و برین رعیت همه به شوم و طای را آمدند
 کوی له چون ان ملک بن موبدان از مذهب او دایم و چیر که له او با یام خوش تیار کردست من از اینک
 کیم و طای را بر خوشی کوا کردم و فرستکان اسان و دوسن را و همه موبدان را و موبدان را که
 باح بدست او است و یک سال ایندین ملک بنشینم اگر کن سخن حوئی را و دایم و شام مذهب من بنشیند
 و اگر نه من موبدان و تاج ان موبدان را هم تا بر سر هر که خواهد غدا و شام ان سعت و طاعت من غایب
 و با ان همه پیران کسری را له شام او ملک کردید و حق من بقد از بد من خوشی را با او ببردی
 بیاورم ما ان باح را بیاورم دو شیر کل منه بنهید اگر او فرزند و ان باح بر ببرد او ملک حق
 تر از من و من با ان لاف و حجت بدو میاوم و اگر من بر لایم ملک من حق تم و بس اگر
 عهد بکنید و ان مذهب نیکوی من بسندید بیاورم من ان حق خود شام را هم و ان ملک پیران
 شدم تا هر که له شام خواهد بدید موبدان اندن سخن او و موبدان شدند و گفت او بنشیند
 و بر ا کدند و بیکر و مذهب عجم کرد و آمدند ان کسری بیاورد و موبدان تاج بیاورد و صاحبی
 بود که شیران ملک عجم او داشت نام او بگرام اعدای موبدان تا دوشیر کل سینه بیاورد با کس
 بیاورده و در بچیر بکردن اند بسته و یکی ایا ان سوسه شد بیک ازین موبدان و تاج بر سر میان
 ان دوشیرنها دند بگرام کسری را گفت شایق کسری گفت حجت تو فرزند شایق موبدی ملک تو
 کدنی از دست من تو همه خواص استند بگرام لوزی بو گفت بس ملک خافک شیران کرد و بد
 موبدان او را گفت از خدای بزم و از هر خوشی و موبدان حق خود هلاک کن و انان کاه له حوئی
 ان بدین مان بدو توبه کن و اگر ترا ایشان هلاک کند ما از حوئی تو بیاورم گفت شام از حوئی
 من بیاورید بس بگرام اخگر شیران کرد و بگرام از زمین بگشت و بشت شیر نشست و بیک شیر اخگر
 او کرد حوئی فرزند آمد بگرام دست دینا کرد و یک دست این را له نشسته بود عجم زد و بیکر دست
 ان شیرد یک تا هر دو را بکشت و مغرشان بدید و مرد و برین بنیاد دند و موبدان بگرام دست
 فرزند کرد و تاج بر سر نهاد و وقت و بخت نشست و کسری را بر موبدان حسین کسری له ملک بود سلام
 کرد ان کسری بود و گفت ایها الملک این تاج و تخت و ملک ترا سوار است و افتاد موبدان
 بود سلام کرد و همه حج بود سلام کن خند و بیعت کردند و بگرام ملک بگفت و هفت روز نشست
 و هر روز خلق را بار میداد و ایشان را و عده های نیکو عجم کرد دان روز مست و سه ساله بود و روز
 هفتم مسند را با سباه باز کرد دایند و جندان خواسته داد او را و بر سرش سخن را و همه سباه عرب
 که افتاده ان کسری بنیادست و ملک عرب مسند را داد و از بس او بر سرش سخن را و سباه عرب باز
 کرد دایند و بگرام رعیت دای بکشد دایشان را بچوین دست باز داشت تا هر چه خواستند کی دند

و هیچ کس از رعیت سپاه هیچ کار را ندیده بود و خود به خود طرب شعول شد تا مملکت خراج شد
و مملکتان که کذا کرد او بودند مملکت او اندک طمع کردند پس چون هر هفت سال بود ملک تنگ نام
او خاقان میامد با دو بیت و جاه هزار مرد از سپاه وک و مدغم اندلید و بسیاری و پیران کرد و چون
بسیار شدند ملک اندک مترازان و میدان و حکیمان بسیاری سوی وی آمدند و او را ملامت کردند
و گفتند تو بهیو و صید مشغولی شدی تا مملکت تو بانه شد و ملک ترک آمد و اطراف مملکت تو گرفت
و کشتن و فساد کرد از غنای جان نیست از کرد کردن لشکر و شش و شش و شش و شش و شش و شش و شش
ایشان را گفتند خدای عز و جل رحیم است مرا بدست دشمن بسیار داد و ایشان را اجابت نکرد حکام ایشان
خواستند ایشان از بر او برون آمدند و گفتند این مرد را بفعل بشدت از هیبت دشمن که میامد
بهرام بشادی و بهوشغول میبود پس چون سپاه ترک زد یک ترا اند بهرام سپاه ترک را برادر را
نام او زنی بر سپاه ذیقت کرد و خود را هنک صید کرد و با او بیصد سوار رفت و موالا علم و لکم

خبر شدن بهرام گوزن محراب خاقان ترک

و بهرام بیصد سوار شد و با سپاه بیصد آمدند و در وی سوی از با یکان نهاد و در مینه
و سوی مغرب شد و دشمن را سوی شرق دست باز داشت و هر چه باز میزد و مکر و حیل و با یک
لشکران و شایسته به با خویشین میرد و ملک برافروخت باز داشت مردمان لعدا و از مملکت
بگریخت و ملک دشمن به کوه رسید و پیران کردند و سوی خاقان زحمت و شش و شش و شش و شش
تا او باز زد و اندک بادشاهی فساد نکند و با سوسان خبر بخاقان بردند که بهرام یکی بخت و ملک
بشایسته کرد و مردمان تدبیر کردند که خراج بپذیرند و خاقان و سپاه هم ایجا گویند و پارس
و این شد و بهرام از ارمینه میامد لشکرکان و با سوسان لشکر خاقان زنش از خبر او باز
آورد که خاقان این نوشته است و جان دلزد و تو از یکی بجایی بهرام از خدا رمنه بیک
مردن اند نزدیک لشکر خاقان و خاقان را بگریخت کرد و آن لشکر که با مذبان هم خواسته
و نایب خاقان که جندان هزار کوه را فیه و بهرام آن هم خواسته و یک رفت و سوی برادر زنش
و خود با دو بیت و جاه مرد می کشت و هر جای که کشت تا از حد عراق بخد خراسان و تا به چین
میامد و سپاه او چون شنیدند از بر او بشدند و او را به جمع جمع اند میامد و بهرام مرهنگی
نزدک را از مرهنگان خوش بفرمود تا با سپاه از چین بگذشت و با توک حرب کرد اندر
ساوا انهر و کشتن بسیار کرد تا هر تنگان ما و الهی برینهار آمدند و بهرام را طاعت داشتند و
و سلطان را فسادند که باید که میان مملکت ما و آن تو حری بود تا ما آن حد را خواه داریم
و زان حد نگذرد و بهر حد بفرمود تا سادگی کردند و باز کشتند و عراق ملک خویش باز آمدند
و هر چه اندک باج خاقان برد و اندک خواسته را و برد از او هر چه یا قوت که انابه بفرمود با انش
خانه از دیبا یان و خود با بجای آوردند و ده امش خاقان آن تنک تو داشتند و خود ملک غشت
و برادر خویش از اینی بخاندن خراسان و شاد با سپاه و بفرمودش که بیامد و نشیند و مد ترک که
دارند تا تنک از چین سو نکند و زن خاقان آن خاقان تنک را که اسیر بود بدست بهرام آورد
بفرمود تا خادگی کند مرا امش خانه را آن از دیبا یکان و بهر چیز از آن عفت و آن که هر طوع
دست از ترک و خبر طرف بهرام و خاقان با آن بیصد مرد و آن فتح تنک مرد و دست و بهاء
خاد مرد و مایه نیست بهر شهر که از مملکت خویش را خبر بمان اند و کذا و آنکه مردمان را کرد

کرد کرد و بهر مختار را بخاندن و ایشان را خطبه کرد اول خطرا احمد و ثانی کرد و مردمان را امیدهای
بسیار داد و ایشان را گفت شما باید اشتیاق من بهیو و صید مشغول من بندیر مملکت اندرم و نه
غافل و لیکن من این کار را به نیروی شما یکم و تدبیر شما یکم که نیروی خویش و تدبیر خویش
گرفتم و مرا خطای اندازی از بهرام داشت که داشت که من شایسته آن کارم و بهر تدبیر و
نیروی خویش می دارم و مرا از شانه نیرو بیارست و نه تدبیر و هرگاه که من غایب شوم بداید
که تدبیر می مشغولم از کارهای مملکت شما اینون گویند که بیان می شد یا یک بخت و ملک دست
باز داشت و چنین شغولم که من چون باز با بیان شدم شما گفتند او از دشمن بگریخت و او است
که رسولان فرستد و او را خراج دهد و من شمارا می اندرم دارم تا شما طاعت آیند پس هرگاه
که از شما بیاید و این از من عفت می شود تراید که از بدم و بد کرد و این کاند با تو گرفت
چون شما بکشید و با دیو کردی او بی بکشت و کرم من بی غایب شوم و شما بی ادبی کنید
من شمارا عفت کنم سخت تران عفت که بدتم کرد و آنکه دو سال اندک ملک غشت خواست
بسیار بدو ایشان داد و بفرمود تا اندک شمارنک شدند تا با اهل مملکت از خراج چند ست
باقی بنکست هفتاد هزار هزار ددم بود آن هم از رعیت و داشت و دفتر شما بخت شکر
آن را که خدای او را بخان فتح داد و اهل بیعت و کشته که ایشان را لغت بود و باز
و نه خواسته داد بسیار و مردی بود لعدم نام او بی مردی بزرگان و با اصل بزرگ از
فردان اسفندیار بی کشایه از اهل ملک و مردی بود با علم بسیار و بهر اندک از بید
و غوغا و او را م چون ملک با شاه داشتند و او را بقیع هزار میده خوانند که از بی
بندگان که او را بید و بزرگ و بی پند کرد و بدست بهرام او را در خویش کرد و کار خویش
بید و سرد و خلت سلطان شاد بود و او دو سال اندک میان خلق بود پس بدین گفت و مرا
از دست که از شهر هند و شات و زمین سندو هند و هر چه کرد کرد زمین ملک مرا شتم

خبر شدن بهرام یک هندوستان

پس بهرام گفت من من هندوستان اند شوم شما و ان شهرها بگرم و سپاهها به بینم و صلاح
ایشان بگرم و ملک ایشان را به بینم و باز ایم پس از سپاه و بادشاهی بوزیر و خود تنها و
با امی و صلاح خوش بگرفتند اندک شهر بشکست و می شد و هر قوی تنها بصید شد و
و اندک بیابان کوه تنها بزرگی و بگریخت و مردمان او را بشاخشد و یکی می دیدند آن
سواد و مردکی او و شکفت می شدند و هندوان بی تو اندک لغت و حرب بشکست و بیاد
گند و سواد که اندک کرد از بهرام شکوه داشتند که خبر او ملک را داشتند که یکی سوار آمدند از
زمین بجم باروی نیک و بالای نام و با سواد و بتراندختن و مردانگی و نیروی بسیار ملک او
مشترخواست و بخواخت بهرام ملک را بدید و یک سال ایجا دفت که که ناخبر افتاد اندک شهر را بفران
مروغان اندک سیلی است بیک تراند و بیلان و بیلان آن حوالی با او ایجا اند و هرگاه از
روم می هندوستان ایشان بیل با دیگر بیلان می کلوان زدند و مردمان را می کشند
تا آن را بر مردمان بید شد و هر چند ملک هندوستان می سپاه و شد پس فراد ایشان
می نیارد و رفت بهرام گفت یک تن با من میاید تا من تنها محراب آن بیل شوم پس خیس
ملک برداشتند که آن سوار غریب عیب بیل خواهد شد ملک من خویش را با او بفرستاد تا

و فریاد می خواهند از تن و من بیکار و در میان رسول فرستادم سوختن تو مرا این کار دست باز داری
 پس هر چند میزد کسی فرستاد سوز داشت و از سخن میزدند پس سباه کرد و داد و هتک
 او کرد چون خوش نواز گاه شده هر هفتاد لشکر با او بود و گفت مرا چه تعبیر است له با سباه
 عجم طاقت ندارم یکی از منان بود مودی پس گفت اگر با من عهد ها کنید و از من فرزندان مرا نیکو
 دارید و مرا چندان خواسته دهید به بختان دم و از من بنان و دود و شنی به بختان نرسند
 من جان خویش فدا کنم و سباه دشمن را هلاک کنم خوش نواز او را خواسته داد بسیار چندان او
 خواست پس آن بی خبری نداشت و با بخت میبرد و بر سران راه میبایان میگفتند و باز کردند
 ایشان جان کجند چون سباه میزد و از رسیدن او سر هتکی بنک بود و بخت است که تر
 جید است و این بنو که کرد گفت این ملک من خوش نواز را نصیحت کردم و لغتم این چنین میکنی
 و حکم میبرد و با زبان له میباید ترا هلاک کند و من خشم گرفتم و با من چنین کرد و پیروان و بنو
 و گفت اندوه ملوک من کینه و قاتل بکنم و لیکن خوش نواز جلالت این پیرا و طمع گفت ارا امانا و
 خوش نواز دست روزه راست و لیکن من اندک پیایان و له میزد و بی خوش نواز رستم
 و نا که بر دینم میزد گفت تا سباه سج روزه علف برداشته و آن پیرایشان داد و بیایان آورد
 و سباه میزد و سباه هر روز بود و اندک پیایان شدند و شتر هفتصد میزد و شتر هجده ابادان
 بدید پیامند و این بی خبری و دینی میزد و گفت و دلایا دانی رستم نایان زده روز برآمد و بسیار مردم و
 چهار پای میزد و دند پیایان میزد کشته چون ست و بخت است این بی خبری و پیروان بخت شد و
 همه دل بر مکر نهادند و سه روز دیگر میزد و رفتند با با دانی رسیدند و آن جایگاه با دانی بود
 و آنان سباه هر روز مکتی از دود سباه میزد و پیروز میزد و سباه کا و لغت تدبیر است که کسی
 فرستاد و از خوش نواز زبهار خواهم و بیکاه خوش مقام میزد و مکر کرد و رسول فرستاد
 و از خوش نواز زبهار خواست خوش نواز گفت بنایم که تو با من چنین کردی با آن نیکویی
 که من با تو کردم و لیکن اکنون له بیکاه خوش مقام میزدی ترا عفو کردم و بیاد شای خوش نواز رستم
 بنان شتر له با من عهد کنی و سوگند کنی که من را هتک من نمی دانی و سباه نفرستی و من و پیایان
 من و آن تو میبایی بکنم تا تو و سباه از آن میل در نکلید پس رسول او کسی کرد و هر پیایان
 و طعام و ادویه با داشت تا کسی فرستاد و بر سران پیایان مناره و کرد از شکر که بر سرور
 با و استو مندک انجا فرستاد تا بر پیروان عید کنند و سوگند دادند که هر که نا او بود
 از میل من نکلند و سباه من را با دود نکلند چون عهد بکنند پیروز را با دانی خوش نواز فرستاد
 و پیروز را عا داد و آنان بخاری و ذل له بنوی رسید و ده سه سال صبر میزد و سباه بسیار
 کرد چه کرد تا با دود خوش نواز شود پس مردمان گفتند صواب بود سوگند بدو کردن
 له طای توان رفت ندان پیروز لغت من جیتی بکنم با سوگند بدو شود بر خند تا بر آب میل
 رسید و آن میل از شکر که زده بودند و روی کز انچه اندک میان او کرده پیروز گفت سرا
 سوگند است له از آب میل نکلند و لیکن آن میل را بیفکند و بر میلان بخند و از شکر میبرد
 تا من با سباه از من و چه روم دانی که کشته باشم و سوگند ما راست شود پس چون
 خوش نواز خبر پیروز بشنید له سوگند و خواهد شتر و سباه بر رفت و بر سر ملوک و
 داشت له با پیروز میباید از پس شکر خوش نواز کز هانی عود کردن دراز و بخت سران
 کز هانی میباید که با یک و اند میان آن کده را می بار یک بخت چون پیروز بر او

لغز

دود آمد خوش نواز برگرفت و بر راه یاریک بر رفت پیروز از بر او داشت با سباه و کامی نداشت
 تا میان کز هانی انداخته دند و پیروز هلاک شد با هزار مرد چون خبر خوش نواز رسید از پس باز
 باز آمد و بسیار خلوت از سباه پیروز بکشت و خلعت را امیر کرد پس پیروز را امان کده پیروز آورد
 و بکود کرد و تقویدکی از لخم نامه از نازوی او پیروز کرد و بر داشت و دختره اوان پیروز گرفت و بر

خبر خوش نواز با سوختن کرات

و از گاه له پیروز رفته بود سباه و پادشاهی بر روی سرور و پادشاه نام او سوخرا او بشنید له پیروز
 هلاک شد و سباه عجم آن بومکان را پیروز تا سباه کرد و دند و گفت ما را جاده نیست تا کینه پیروز
 نخواهم پس سوخرا با سباهی بی اندان بر رفت چون نزد یک خوش نواز رسید خوش نواز طاقت که
 با او بنده بیاید و سولی فرستاد پس سوخرا و صلح خواست و لغت گاه پیروز بود با من عهد کرد و
 سوگند خورد پس در رخ کرد نازاری عروجل اعدا که فاد کرد پس سوخرا با او صلح کرد و بدل شتر
 که هر چه اند دست وی است از اسیران باز دهند و من مری پیروز باز دهند و آن کج نامه باز دهند پس
 خوش نواز آن همه باز داد و سوخرا با آن گشت باز جای خوش پس عجم کرد و دند و سوخرا را کفشد
 و بپادشاهی ما باش سوخرا بدی گرفت گفت از فرمان پیروز یکی را بنشاند له ایشان با دنا زاده
 اند و پادشاهی را شنید پیروز داد و بر سر بود مهتر با قات و دیگر را بلاش پس مردمان بیلاش
 میل کردند و او را پادشاهی بنشاند پس قات از پیروز بر سبزه بیک بخت و بنزدیک خاقان شد
 و از وی سباه خواست و گفت بر سر مهتر من و حق پادشاهی مراست مرا یاری کن تا پادشاهی
 خود باز شوم له مرا کمک می اند له با دند که من با دنا شاست و من دست و موا علم

خبر بلاش و قصه و از دشت قباد

پس چون بلاش بیاد سبای بنشت سوخرا خلیفت خوش نواز کرد بهر هتک و کار هر پیروز
 و داد و عدل بکشد اندوه جهان و بسیار ابادانی کرد و اندر سواد شهری بنا کرد نام او بلاش را
 و جهان سال پادشاهی بود پس عجم و با دوش قباد سوی خاقان شد و سباه خواهد اند
 راه له عرفت بدی پیروز اند اند برای دهقان را دختر یکی بود سخت نیکو رو ک
 آن دختر را بی کرد پس چون قباد وقت انگشتی خوش نواز زن داد و آن زن با د کوف
 از قباد و چون نه ماه بعد بری نواز و خوش نواز نام بود و قباد چهار سال نزد خاقان ماند
 پس خاقان او را سباه داد و باز گشت و پیامد چون بنان دیده رسید له اجمان کرد و د
 خبر رسید او را بری اند و از آن زن قباد بنان بر شاد شد و گفت این بری من
 مباحک آمد و او سروان و مادرش را بر گرفت و باز مداین آورد و پادشاهی بنشت بی ایک
 حرب کرد با او را بری رسید بر سباه خاقان هدیه بسیار داد و دل خوش باز کرد و آید

خبر قباد از فک پیروز

پس قباد بیاد شای بنشت و سوخرا را خلیفت کرد بهر پادشاهی و داد و عدل بکشد و
 جهان ابادان کرد و شهرهای بسیار بنا کرد یکی نام وی ارجان شهری دیگر نام او کارون شهری
 دیگر حاران و چون از ملک قباد پنج سال بگذشت سوخرا همه کارها بر رفت و از دست قباد خبر

چنین بود آن خدای تعالی بر دین سوخرا را چنان توانست گفت که سپاه همه با او بودند و لشکر هواخواه او بودند پس قباد جیت کرد و او را همتری بود و نام او را کولد شایو با همه سپاه او بود قباد آمد قباد ظنوت کرد با شایو و کله و سوخرا کرد شایو گفت من عکرا از سوخرا و هانم من عکرا دیکر بود سوخرا سوی قباد آمد شایو با او مناظره کرد و سخنهای زیشت گفت سوخرا شایو را جواب داد شایو و عکرا از میان بکشتاد و دو کرد سوخرا کرد و او را بن و دو سوخرا آمد که بود پی و اصفید جوان بود پس اینان شب سوخرا در زندان بکشت و قباد از دست او اوردهای یافت و کار ملکش باز دست خوش گرفت و این شایو را اصفید خوانندگی و قباد کارش همه بند و سوخرا و او را سپاه سالار کرد و عکرا از شایو تا اینجا حربه کذب بر وقت و ظفر یافت و باز آمد با عینقی بیاید و بار مینه شهری نیاکرد آنرا کرد از نام و او را به سر لایق بفرستد که ای تیرداشقی پس من در سال از ملک قباد بکشت شد مزدک خادمی بود از شهر خلسان بود از منا و دو عکرا بیاید کردی و آتش بر میدی و مادر و دختر را زنی کردی و زن مودی و عکرا داشقی و فلاح از میان گرفت و کف عکرا از میان خلوت انداخت نهاد او را برون باید که زن و خواسته همه را دست بایند و این سخن کادان داد و دو بیاید را خوش آمد و همه او را متابع شدند پس خبر قباد را بداشتند قباد از این سخن بد خوش آمد که او را بنان بلب بزدی و بدو بروید و او را دست قوی کرد و زن هر کجی که خواستی می بردی و مذهب مزدک اشکارا کرد پس عکرا میان و علان و موبدان همه کور شدند و قباد را گفتند که این مذهب خطاست بایند محبت مزدک را بایند و دست از وی باز داری قباد مزدک را باری می کرد و او مردم را کراه می کرد تا همه مردم از وی ستوه شدند پس همه بجهله کرد آمدند و از دو قباد باز شدند و پنج از سر او بگشتند و او را بنان باز داشتند و قباد از این ادوی بود نام او جلایب او را با شایو بنشاند و مزدک را بگفتند خواسته که بکشدش بیاید مزدکیان که دامند و حربه خواستند از دست مردمان بر میدید و مزدک بدست باز داشتند پس سپاه تدبیر کردند که قباد را بکشند و قباد را خاهر می بود بیکور و بی که اهلان زمان از وی بیکور می بود بزدان شد که قباد را به بند می کردی و قباد سوخت بود این خاهران هر کس را خواست که به بلی تا امشب بی قباد باشد و قباد رفت قباد بود و لوف و زنی داشت چون این خواهر شد و مردی جلد قوی از ایشان بیادورد و جامه و خواب بدوش فی ایش نهاد چون روز شد خواهر قباد را اندر میان جامه خواب سجید و بر کردی ان فی ایش نهاد و او را از زندان آورد چون یک زمان بود و کوران احکام شدند ملک برداشتند که قباد بخت سپاه کرد آمدند و سوکلان راه بکشدند و قباد یک چند بهان بود بر وقت و هم نیز خاقان شد و از سپاه خواست خاقان او را اجابت کرد و همه هزاران سوار جلد او را بداد تا ساخت و با خواسته بسیار و قباد سپاه بماند و باز آمد و با داسی ملک رفت و مزدک را و مرد کجیا از اجمان قوت نکرد که ان اول حکوردی و بیک بر لب با او بود و قباد تمامی جل و سه سال با داسا بود پس چون کارش باختر رسید او شروان را وونی عهد کرد و از همه بران قباد را شروان مجور بود پس چون جل و سه سال تمام شد قباد مجور و او شروان بیاد شامی بنشت و او را او شروان عادل گفتندی و اندر همه ملوک عرب و عجم کس با داسا نبود از عادل ق و حدان با داسا می که او را بود هم کس را بعد از ملوک و بیایم مصل الله علیه و علی که و سلم برود با داسا می که اندر از مادر نواز

بمنی

و چنین فرمود بیایم مصل الله علیه و سلم و ولایت فی زمین الملک عادل یعنی و شروان

خبی انوشروان بن قباد الملک عادل

مردمان از او شروان بوقت بندش عقل دیده بودند تدبیر کار بند و سر دند و باج و بر سر نهادند و چون بیاد شامی بنشت مردمان شاد شدند و سوری او شدند و او داد و عدل کرد میان ایشان و بفرمود و بفرمود تا مزدک را بیا به کرد و نزد حکیمان راه بکشد و هر خواسته که اندر دست ایشان یافت هر چه از او بداد و هر چه خواستش بود بداد و ایشان داد و زمانی که بیستم گرفته بودند با شایو داد و داد و عدل کرد و درویشان را به کرد کرد هر که کاری نداشت هر که له مزدوری کن و لشکری کن و هر که نابینا بود و دزد بود که کار نتوانست کرد او را آن حربه و خود اجرا بداد گفت بخوام که اندر داسا می بن دویش بود و بایک از مردم که سینه بود و صاحبان با هر که له بیع زمین مایند الله بکشت کند و هر که تخم و درویش داشت آنان خویش بداد و جهان همه بالاد شد و با عدل و داد شد و هر زنی که شوی نداشت و او را صاحب بشوی بود بفرمود تا بشوی دادند و اگر زن ددویش بود این او را بدویش بداد و زمان را هر که شوی می خواست بشوی می داد و هر که شوی بخواست بمان بمان خویش داشت و سپاه را عکرا کرد و درویشان بمان بداد و هر که سلاح بود سلاح داد و آتش خاهران را بکشد کرد و آبادانی کرد و بر عمارت ان نفقه کرد و نگهبانان آتش را بر کرد و کارداران خراج و صاحبان و میران بکند مردمان بار سا و استول و ایشان را بی کار بود و بیج سال بکشد و د و ملک بوی تاست شد و هر چه ادب شیر بمان بکشت بود و بر سر و د و د و د و عید هر بنشت و کار بنست و سر بیج سال سپاه بکشد و سوری از خاک که شروان شهری است از شهر ها و شام و بدست ملک روم اندر بود ان شهر ها بکشد و در بیان کرد پس کجیا این شهری بکواست بفرمود تا انرا و کاعلی صورت کردند و هم حاکم یک شهر بیاد شامی خویش اندر بود و ان مردمان انطاکیه همه را له اینجا آورد و از من راست بیا کرد که ان بازارها و بناها و کویها و خانه های مس که دینی مردمان انطاکیه له اینجا آمدند چون کوی خویش و محبت خویش خانه و خوشی دیدند و هر کس کجای خویش فرزند آمدند انجا سپاه بکشد و از انجا با سکینه شد سخت بفرمود ملک روم و شهر او بکشد و هر قل بر سخت و بقسط عظیمه شد و سوری او کس فرستاد و صلح کرد و خراج میدی و رفت پس از دین روم سپاه برود و بی بین خندان شد و با کجاستی کرد و دویانی بسیار کرد بدید انک ایشان اندر رعیت او کرده بودند نیکوکاری بندش و از انجا با ان بیاید و شهر عدل شد و این شهری است بر لب دویا از باد شامی بین و اندر بین نی کشتن کرد و ویرانی کرد تا ملک بین و ملک خندان مطلع او شدند و صلح کردند و خراج بدید فشد پس باز باد شامی خویش مان اندر بدان و این همه بیاد شامی له آبادان شدند و ملک جهان همه مطلع او شدند و باد شامی بروراست پیشاد و از دوش بود له بیج شود و ملوک و حاکمان و درویشان و فرجستان را بکشد هم خباک او بندش بکشت و بفرمود از زمین ترک باج زد که است و میان ملک حیا طله و میان خاقان و کز ترک دوستی بود او شروان از ملک ترک خاقان فی سید له ملک حیا طله و بایاری کد سخت خاقان کس فرستاد و دختر او بخواست و با او دامادی بود و دخترش را بیاورد و خواسته و بسیار هزینه کرد و با خاقان ملک ترک عهد کرد پس از بی یک سال بدو نامه کرد و از وی سپاه بسیار خواست و ملک حیا طله خاقان سپاه بسیار این ترک بفرستاد سوری بلغ و او شروان سپاه بکشد و سوری

چنین باقیم ملک کفنا توریه جیاشد کفنا که بختی است و از اسنان خود اوست سوی موسی
 بنیامین علیه السلام و اولاد او حقیقت کردند و شریعت توریه ملک را از این خوش اندین
 جهودی گرفت و بقیه سستی را دست یافتند و بیار شدند و سیاه خود را بی جهودی
 خواند و همه بیدار شدند پس این دو عالم را چنین گفت که شما را با من بی بین مایه اید
 تا همه محکمت بین را بدین درن خوانید ایشان را بابت کردند که بالور بودند و بیغ
 میاد خیر را پس ایشان را گفت که بخت این مردمان مدینه را جریا بدین خوش خواند که
 ایشان صفت برست اند کفنا این مردمان بدست این بنیامین کردند که از ملک سوی ایشان
 اند ایشان در آن اویز برید و او را نصرت کرد بر ملک سیاه بین کشید و این مردمان
 را با خود ببرد و چون مدینه رسید و چون برسد مردمانی از بی هلیل از عرب
 خواستند که او را هلاک کنند و محراب او بشن اند سوی او آمدند و گفتند ای ملک اگر خواسته
 بسیار خوانی و کوه های فراوان و درویم از دره هست این ملک و بران کن و این خانه کعبه
 و بران کن و مردمان هر که راهه بکش تا بدست تو خواسته اید بسیار و همه خواستند تا او
 آن جهان که هلاک شود و آن عالمان را بکشد و این سخن هذلیان برسان عرضه کرد ایشان
 گفتند ای ملک این مردمان همه خواهند که او را هلاک کند این خانه و خدای است و خدای عزوجل
 کسی را برین سلطه نکند و هر که او را هلاک کند این کذا او را هلاک کند و سخن اسنان کفنا این
 هذلیان را پیاورد و دستها و زبانه ها اسنان پید و در که اند شد و خانه را طواف کرد و آن
 بنان که اند کعبه بود بنیامین را برداشتند و خانه را پاک کردند و طبعه نوشتند و پیش از
 وی کس خانه را بنیامین ببرد این رسم او بود و از اینجا وقت با سیاه و بین باز شد و مردمان
 بعضی کرد آمدند و گفتند ما ترا بشهر اند بخلیم و ترا بکلی بنهند که تو بدین بگردانی و بت
 و سق را دست باز داشتی و بدین بگردانی و بدین بگردانی و بدین بگردانی و بدین بگردانی
 بر اند یک ایش بود که بمیان ایشان اند حکم کردی و آن ایش بگویی اند بود بر زمین صنع
 اند ز کوه غاری بود هرگاه که دو تن یکدیگر خصومت کردند و دروغ زن و ستم کار
 از اوست کوی و ستم رسیده دینار جهودی هر دو خصم را ملک بنان کوه و سلاخی تا بر مردمان غای
 بنشستی و آنان غار ایش بیرون آمدی و آن ستم کار را بختی فان ستم رسیده را بنان کرد
 و ایش بان بغار اندر شدی و کس نیافتی که آن از جا اندر بجا شد پس ملک کفنا بود تا حکم
 ایش بشوم اگر بدین حق این اید که من اودم شایدین بگردید و اگر آن اید که شادانید من میان
 دین باز ام گفتند و ما ستم برین اتفاق کردند پس ملک آن عمارت جهود هر دو را بکشد و این
 سخن عرضه کردند گفتند و است یحییان همه بنان پیاوردند و بعد آن غار بردند و ملک با
 همه سیاه ا بجا شد و آن عالمان جهودان معصوف توریه بکردن اید افکندند و بعد غار شدند
 و توریه همه خوانند ایشی از آن غار بیرون آمدند و ملک که هر که خندان ایش بریده بودند و بنان
 بنان اند کوه و همه را سوخت و از مایه را تا نیم روز می سوخت و بعد هوا اندر پیوسته
 و جهان همه سیاه گشت چون هم بعد جهود باز ایش بغار اند شد و آن دو عالم با آن صحرایا
 اند از میان آن دغد میون آمدند و سلاست آنکه هر خلوت جهودی بدو رفت و بت بیستی
 از بنیامین است و جهودی اشکارا شد و یکی بت خانه بود ایشان را که از اینجا او اندی خیال
 که کسی از اینجا ایشان حدیث کردی و او را شنیدند و کسی بریدند ملک خبر این خانه

از

از این دو عالم بریند ایشان گفتند آن دیو است که ایشان را بفریفته است پس برختند و در
 آن خانه توریه خواندند و دعا کردند که یارب این دیو را از خانه بیرون کن تا گاه ملک سیاه از آن
 خانه بیرون آمد و محو شدند و بنیامین اندر فرستاد آن عالمان ملک را گفتند اینک این دیو بود که با این
 قوم سخن گفتی پس ملک گفت این خانه و بران کید و بر جهودی همه بود تا بر مردمان او سعد بود
 او حرم و بلیق او را تبع خوانند و این تبع از بان جیس بود و او را تبع المخیس خوانند که
 از سر او از جیس کس را جیلان ملک بود که او را و برش را این حسان را ملک اند و او خوشی
 را این تبع نام کرد و عرب او را تبع المصفر خوانند پس این معنی المخیس که جهودی بی آورد
 چون برید او را سه بر ماند یکی را نام حسان و دیگر عروه و دیگر بنعه و هر سه خرد بودند
 ملک نشانی شد بر عودی نظامت از بی علم نام ربیعه بن النضر المخیس و ملک بی گرفت و هم
 دین جهودی داشت و مردمان همه روی کرد اندرند و این بان ملک و خله آن خواب دید که شق
 را و سطح را بر سید ایشان دو کاهن بودند از کاهنان بنیامین اشاد ایشان کفنا این ملک
 بنیامین از دست شما یحییان بشود و بدست ملک خبشه افتد رفت و الله اعلم بالصواب

حلیت ربیعه بن النضر و آن خواب دید

عدلی ربیعه بن النضر بنک بنیامین بود و ملک همه داشت و بران
 همه خرد بودند این ربیعه بنیامین خندان بودند خرد چون سال خندان ملک او را اند
 خواب دید که هر کاهنان و عالمان بران کرد کرد و کاهن آن بود که خبرهای مایه بود و بگوید و کتی
 که فراز او این بختی تا او برسد و او را بگوید که این عین خواست از من بر سیدن و خوابی که بینی
 ما بر سیده بداند چه دیدی و آنرا ما بیل بویزد و این چنین که ما را اند عرب کاهن خوانند که
 و این عرب و کاهنان این عین دعوی کردند که ما را بری ایند و این خبرها کاهن می دهد حاکم را و
 این بری گرفتار اند زن و مرد و این عین گویند که ما را بران همه خبر کند تا مردمان را آن
 خبرها بگویم و بعرب اند این کاهنان هم خیال بودند و اند من بسیار بودند و اشکافان
 ایشان ده تن بودند پس این ربیعه این کاهنان را کرد کرد و کفنا را بگوید که من چه خواب
 دیدم گفتند این را بجز سطح و شق کس نداند پس هر دو را طلب کرد و خواند بخت سطح اند
 اوقا پیش خواند گفت من خواب دیدم ام مرا بگوید که چه دیدم و آن جیاشد سطح کفنا نا را یکی دید
 تا میان نا را یکی ایشی بیرون آمد و بر من افتاد پس ایش گشت و همه مردمان بنیامین را بر
 و همه خاکستر گشت ملک کفنا را است کوی چنین بود ایش بگوید که این چه بود سطح کفنا از
 زمین جشته ملک بیرون اید و آن ملک بنیامین بکیرد و خلوت را خف کند و دین جهودی را بکشد
 و این ملک بنیامین جشته او خند و جیشان میاهان بین زمین غلبه شدند ملک کفنا یا سطح
 از من این چه بود کفنا از من این عودی نام وی سیف بنیامین و جیره و آن ملک از جشته
 بتاند و ملک بنیامین بکیرد و آن او را بکشد و بان بنیامین که از عرب بیرون اید و دینی اند و مردمان
 و مردمان همه از دین او بکیرد و تا سحری از دین بنیامین بماند دیگر و فلان کاهن که نام او
 بود پامند او را تنها جای یکی خواند و آن خواب خود را می رسد هم بران کوه که سطح کفنا بیل
 آن خواب بکرد و کفری خلاف نکرد ملک بر سید خندان خویش راهه بر بین عواقب رسا
 و سوی ملک عجم نامه کرد تا ببردین خود از و این مشی از دینش و این ربیعه بن النضر از و این

تعلبات از سختی بدیدگی و این دوسر با اجناس اندر دوسر شلیات و خواته و بدان آب باغداد
له بران بسته بود پس محل دوسر با این کشت این دوسر با بحران اندوان بود مانی دامنه
بودند و بهمان شتر بودند و در این دوسر با این کشت این دوسر با بحران اندوان بود مانی دامنه
در دوسر با این کشت این دوسر با بحران اندوان بود مانی دامنه
و معصی سوخته از اینجیل بر گرفته و سوی قیصر برد و ملک عجم اندان وقت او نزلان بود و نوشته
بود و با بازاری و بازاری شای مشغول بود و اوقاتش رست بود و جرمش که ملک از جودان از زمین
بیانند و ترسایان بحران میسخت او را از این چیز پاک نیامد پس این دوسر با تعلبات و وقت بود
قیصر بود و خبر ترسانان بحران هم او را بگفت و آن معصی سوخته شش از نهاد قیصر با این سخت اند
آمد و دوسر با این کشت این دوسر با بحران اندوان بود مانی دامنه
بود پس سیاه کردی و شش او رفتی و با او حرب کردی و بعد از این قیصری دیگر بود پس
رسید و میان مرز و راه دورست و پیامه اندر بادیه است و زمین چهار و عرب و سیاه اجدادشوار
تواند گذشت و یکی ملک حبشه بجاشی ترساست و درین ماست و زمین حبشه پس و دیگر است
من ترسایان بحران حکم با نامه من تا او پس سیاه کرد و پیامه و ترسایان بحران
دوسر با این کشت این دوسر با بحران اندوان بود مانی دامنه
و آن نامه و قیصر شش بجاشی نهاد و آن معصی سوخته و خبر اهل بحران مه بگفت بجاشی که این شد
و همه اهل حبشه را کرد کرد و یکی است و همه با او یک میشتند و غم میزدند و قصد کردند سیاه بسیار
پس بگشتند و با آن ملک دوسر با این کشت این دوسر با بحران اندوان بود مانی دامنه
پس بجاشی سیاه عرض کرد و هشتاد هزار مرد مقابل کردند و مردی را از سر هفتاد هزار
سلار کرد نام او ارباط و این دوسر با این کشت این دوسر با بحران اندوان بود مانی دامنه
و خرم و ترسایان بحران است و از این شهر هام سهل است و هم جبال و هم برست و هم حوض و شهرت که
من سر کلاه است و شهرت که سر میرست و از این شهرهای سواحل شهر عدست و شهر خضروت است
کرم میرست و شهرت که سر میرست و از این شهرهای سواحل شهر عدست و شهر خضروت است
پس لشکر حبشه بدو پیا اند بمانند سوی من و بشهر خضروت بروند آمدند و ملک دوسر با این کشت این دوسر با بحران اندوان بود مانی دامنه
بشیدند که فرستاد ملک من و سیاهها کرد کرد و ایشان را اینون لف و این دشمن اند چنین بسیار
و ما با ایشان نه پس نام این قوم را بجمله باید تها کردن هر یک از شایسته خویش باز خوید و سیاه
خویش بشیدند تا من جیت کنم و این دشمن بحران شهری که می بیند افامی هر یک از شما با سیاه خویش
را از مردمان زندان سوی شما آیند تا هلاک کنندشان کفند صواب است و او سیاهها من اندر کرد
که شهری و خود با مقتدر حج فرار کرد و زمین صناعانست و بفرمود تا صد هزار کینه کرد کردند
و بهنادد جوی ارباط با سیاه حبشه از دریا برد و بشهر خضروت آمد و ملک دوسر با این کشت این دوسر با بحران اندوان بود مانی دامنه
که من با تو حرب کنم و من مردمان من را انکم و خوشان بگویم و من دلم ملک حبشه را این عداوت
نست و از من ملک خواهند خواسته اینک یکیدهای کج خانه را است بحران شهری که دم کردم و با
خویش و خندگی تو اند با این مردم که با من اند و سیاه و خویشی که نکردم تا بدانی که
با تو حرب کردن خواهم من شش تو ایم و یکیدهای شش تو اند و ملک خواسته بنوردم اگر بر این مانی
شش تو خدست کنم و اگر مانی شش ملک بجاشی دوم ارباط کفنا من با تو کار کنم کردی تا از
ملک دستگیری خواهم ارباط بحران حوضت نشسته و لکه کرد بجاشی در صورت حال او را نگاه کرد و آن نامه

دولتی

دوسر با این کشت این دوسر با بحران اندوان بود مانی دامنه
و بجایا اروی پسندید و در این من قیست پس ارباط نامه کرد و دوسر با این کشت این دوسر با بحران اندوان بود مانی دامنه
خواستی دوسر با این کشت این دوسر با بحران اندوان بود مانی دامنه
و او را با سیاه بصعاب و دوسر با این کشت این دوسر با بحران اندوان بود مانی دامنه
صناعان کج خانه بود و خواسته بود دوسر با این کشت این دوسر با بحران اندوان بود مانی دامنه
شهری که پسندید با لطفی سیاه تا یکیدهای کج خانه ای این شهر میروم و او بشود و شهر یکید
و با سیاه یکیدهای کج خانه ای این شهر میروم و او بشود و شهر یکید
که شهری دوسر با این کشت این دوسر با بحران اندوان بود مانی دامنه
و بحران شهری که مردکی با سیاه شد و دوسر با این کشت این دوسر با بحران اندوان بود مانی دامنه
و همه سیاه حبشه را اندر من بگشتند و ارباط بشیدند از صناعان حوضت با لطفی سیاه بحران حوضت شد و
بدریا اندر نشست و باز بجاشی شد بجاشی تا نشسته و سیاه می دیگر کرد کرد صد هزار مرد و سر هکی را
بریشان سلار کرد نام او ارباط و ارباط در این صبح و کینتش ارباط کسوم از خانه ملک حبشه دایم
اربعه در این صبح ارباط الا شرم خوانند و اشرم روی بریده بود و در پیش اندر حوضت من بریده
شد و پیداکردست که قصه روی وی کج بود و دوسر با این کشت این دوسر با بحران اندوان بود مانی دامنه
فرار کرد و چون از دریا را آمد بحران حوضت ملک دوسر با این کشت این دوسر با بحران اندوان بود مانی دامنه
نشد و با او نه پس است و برین دوسر با این کشت این دوسر با بحران اندوان بود مانی دامنه
و نشست و خویشی را پیداکرد و انان کند و آن ارباط حوضت شناه کرد پس غرقه شد و دوسر با این کشت این دوسر با بحران اندوان بود مانی دامنه
مرد و ارباطه بشهر صناعانست و سیاه را بر کاشت برین تا از ایشان حدان بگشت که ایشان را
حبشه کشته بود و بحران شهری خوف بر رفت چون جوی و همه مردمان من را قهر کرد و ملک
بگرفت و ترسایان اشکانا کرد و یکیدهای کج خانه ای این شهر میروم و او بشود و شهر یکید
و هر که ارباط نکرد جرئت بر سر او نهاد و در سال اندر ملک من بجاشی اندر نشید و کات
بود که این همه از آن خواسته خبری بود و فرستاد و فرستاد بجاشی را که کند که او از طاعت تو
بروز اندرست و ملک از بحران خود گرفتند بجاشی بدو نامه کرد و ارباط خواهد ارباطه کفنا من را یک
لم و این پادشاهی از بحران تو کثاتم معنی و خوف رنجین و اگر من از ایند برعم این با دشمنی از
دست بشود تا ملک من دیگر ایند و فرستاد که این با دشمنی و منک میو سیاهم و خویشی بر کاه
ملک ام بجاشی ارباط را بفرستاد آن سر هکی را او را یکیدهای کج خانه ای این شهر میروم و او بشود و شهر یکید
جهان هزار مرد که ملک و سیاه از ارباطه بنشانند و ارباطه با حبشه اندر حوضت ارباط از دریا
را آمد بحران حوضت و ارباطه شش وی آمد و کفنا بجه کاه آمدی گفت ملک من فرمود که سیاه
با دشمنی از تو یکیدم و ترا از ایند براه کنم ارباطه کفنا من را یکیدهای کج خانه ای این شهر میروم و او بشود و شهر یکید
کم مانی و این همه سیاه که با من اند کشته شوم ارباطه کفنا کشتن سیاه چه باید تو تنها باش
که بحران حوضت ای که را یکیدی خود با دشمنی تراست و اگر من ترا کنم مراست ارباط کفنا تراست
و دزدی و عداوت او را که بقاتل بجای با او حرب کرد و این ارباطه را غلامی بند حبشی حوضت نام
و همه حبشه بحران حوضت که حوضت و عداوت بود ارباطه ان غلام را کفنا حوضت من با او حرب
ایم تو از اینان یکید نشسته باش او را برین و کشت ارباطه با او حوضت حوضت اندر اندر
سیاه اندر نگاه کرد و ان غلام نهان شد از من و فرای اندر من ارباطه را ارباطه را حوضت

و سر و تخت داشت و سر از آن حربه از خود را برید و خود بر یک ابروه فروزد آمد و لختی از روی
و بقیه از بین بیدگان بود باز ابروه را اشرف خوانند پس ابروه حربه بر اریاط انداخته ان غلام ابروه
از یکین طرف جبهه و اریاط را از هر یکی برید و از آب اندر کرد و بکشت و ان چهار هزار مرد که با اریاط
بودند همه سر را کتند لختی بکشد و لختی خویش را بر دیا اندر انداختند و بکشتند و از ششصد و هشتاد و
غوره شدند و کرمی باز بجاشی رسیدند و ابروه بیک بن بست و ابروه این غلام را گفته بود که اگر
تو این اریاط را بکشی هر چه تو حکم کنی بدم ان غلام از دهنه اندخواست کفها هر چه خواهی کم کن کفها بک
تا هیچ دختر و شیر نخانه و شوی نبیند تا نخست بر آید و من با او بیاشم کفها این رشت بود
حکم دیک کن بخر چه خواهی از خواسته و از باز نشانی کفها جویان خواهم ابروه ان حکم او بداد کفها من
از سخن خوشتر از نکردم و لیک اگر من اندر داند خود خویش را از تو و هاند و بیک سال اندر من جوب
دختران با شوی و از دخی بخت بدین غلام بردند پس یکی بر دخواست بی آگاهی و این غلام را بک
و مردمان از شروی و هاند بدین بخت بسیار آشفته و او را دوست کردند و جبر اریاط بجاشی رسید
سودمند غذای و با بخیل و بعضی و بصیلت اگر جاشی باشد تا حق ابروه بر بند بر زمین
و بای و خاک ان زمین تنه ابروه اندوخت و سباه کرد کردن گرفت و جبر ابروه اندوخت
دانست که با او بر است و این سباه حبشه که با او است با ملک خویش حربه نکند و مردمان برین
او با بای نکند رسول مردن کرد بجاشی بکشد و او را گفت من ای ملک ام و اریاط بر روی بود با من
فرمان بکن که دشمن او را گفت من هر کس تا با سباهم و خود بدست شوم و از وی بکرم و از من خواهم
تا رفتن را با سبازم مرا و مان ترا و جبر کرد و بی آگاهی مرا خواهد که با من حربه کند من یکی غلامش
وی لیدم بر من حربه از انخت که مرا بکشد و وی من سپید و این غلام که با من بود او را حربه بدست
و او را بکشت و من را نبیندیم و نخست او عذر کرد و اگر دوری ملک با یکدیگر جنگ کند یکی عذر
کند و حوای او را که فدا کند ملک را از جای بنین جینیدن و من همان دهم که به فخر و هر که دویای
بدگاه ام و لیک اگر از اید بروم این ملک من از دست بشود و من نتوانم اندر افتن و من حردان
سباه و خواسته باید که ملک با حربه کرد ما بکشد و ندانم که تواند رفت یا نه و من زمان بدادم
و عذر خواست بسیار ملک جاشی دانست که او را خواسته باید سباه و سباه برین دیر خاطر
دیا بود ان عذر و طاعت او پذیرفت او را که فرستاد که مرا بکشد که خون تو بر من بدین
و بای بران خم و خاک ان شهر دین بای کنم ابروه رک خویش بکشد و خون اندر دبه و کرد
و یک سالان بر خاک کند از زمین و سوی بجاشی فرستاد و کفها اینک من هست بر زمین رو
و اینک خاک زمین است بای بر نه تا از سوکد و من بجاشی بدان شاد شد و از سوکد و من
آمد از ابروه خشنود شد و ملک برین بدو دست باز داشت و ابروه بدو سباه ملان از زمین
بر که آورد که خانه و کعبه را و بران کند و حوای او را ملک کرد و حوای بنابر و تعاف
انزوف گفت **ام تر کیف فعل دیک با صاحب القبل ام بجل کدیم فی تظلیل**

خبر ابروه و الصباح و بیل آوردن

سبب این آن بود چون بجاشی ان ابروه خشنود شد و ملک برین بدو دست باز داشت ابروه
شاد شد و حوای را شکر کرد و صدقه داد و ایشان را و کلیسا ها و بود کردن بخر شهر کازین
و بیشتر صفا اچا که خود بود کلیسیای کرد نام بجاشی که بر روی زمین جهان کلیسا بود

اندری

از بندگی و نقتهای نیکو و چهار سال پناه ان در بند تا ان سرگی کرد و انرا قلیس نام کرد
و جبران با ما اند جهان پیرا کند و نامه کرد بجاشی که من یکی کلیسیا را و دهم نام ملک اند
جهان جهان نیست سرشک انرا که حوای و جل دل ملک من ابروه کرد و صورت ان بر کاغذ
بکشد و فرستاد و زهره جهان از شام و دهم و هر یک از سال بود که اچا اندر یک و جبر کرد
بدین که هر یک جهان بدیده بودند و هر یکی اچا قلیس کردند و جبر بشد ملک دم و او را برانها
و کفها و فرستاد و زهره جهان از شام کرد و سوی بجاشی که ان کلدانی من جبر کرد که فران
انده جهان مشرقی است من فرستاد و اندوه جهان مع ملک را اچا قلیس نیست و بخر شهر اند
چان کلیسیا نیست بجاشی بدان شاد شد و سوی ابروه نامه کرد که مرعوب را بخر که بی خانه ات
از شک و اینک گویند که ان خانه خدایت فلان را بخر کتد کرد او طواف کند و این کلیسیا
که من کردم از ان بیکو قست و عرب را بفر نام تا بخر خوش فلان خانه که بخره اید اند و جبر بدین
کلیسیا کتد تا جاد و دانه فران هر یک را و اید و بماند بجاشی بدین شاد شد و ان هر اهل من
را بفر خود تا ساد و هر که بکشد تا اندان کلیسیا نماز کردند و جبر کرد و عرب بدو اند
انده بدندان بی سپیم سوی ابروه نام برادر جبر خراجی را که کولنی دنام و بیک قیس خراجی
و مردمانی بودند از بدکان و عرب ایشان را همان کردند و کلدانی برایشان بخت شد و بود
و من جهان و خانه و ملک بیاوردن سوی ابروه و جبر بدین و جبر با جاعی از فخر خوش و ابروه
ایشان را نیکو داشتی چون ندیدان کرد که عرب را بدان کلیسیا بخر خواند و از خانه و مرکه باز داد
این جبر خراجی تا بی کرد بسیار و ملک عرب بدو داد و تا جی بر سرش خاد و او را مرکه فرستاد
که عرب را بفرهای تا بخر ای این کلیسیا از بد و صفی کن ایشان را این خانه اندک شایع ج کتد
نیکو و فاضل تر که ایشان اندان جایتان طردند و ان خانه را بکشد و این کلیسیا را بکشد
نکردست و ددا بجای که جبر حوای بر بیدست و او ان کلیسیا را قلیس نام کرد و بخر خراجی
و کلدانی بیاوردن قیس بر خراجی و جبر مرکه اند و ریاست قی پیشه که ان را بفر و عبد لطیف
را ایشان را بر کرد و بدین قی پیشه که حوای ان جبر خراجی بی کثانه اند و ریاست
مردی وان کتد از هیل نام او سوه بر عیانی او را بفر و بکشد و بفر خراجی قیس بخت
و بار ابروه شد برین و جبر او را بکشد ابروه کفها حوای که جبر باید ایشان را بدین خانه خواهد
من خود بودم و ان خانه برایشان و بدین کم تا حوای که کتد و بی کثانه راهه بکشم و سباه کتد
هر چه برین سباه بود و حوای فراد بر بکشد و قصد ان کرد که بدین که شود عرب بشنوند
و مردی را بفر فرستادند از بی کثانه تا برین شد و بدین کلیسیا ابروه اند شد در بانان اول
دیدند و انست که نه قیاست کتد که حوای کتد که عرب را بفر اند که ملک اید مرگی کتد
مردمان را ایدر خواهد تا ایدر جح کتد ما را فرستاد تا به بینم که این مرکت و این خانه بکورات
و جبر پیشان بریم تا بیا بید جح کتد جبر ابروه بدین بفر خود تا او را اند و بدین کلیسیا
او را بفر بدین مردمان شد جبر را اید که هر که بدیده بود از نیکوی و از نفقش بدو خواسته
و کفها که اندک اچا او بخت بود و جبر بماند و اچا بماند از اینست و کل بستی گفت و در ستوری و
که من است بید بیا شوم و نماز کنم و ستوری دادندش و مردم شب بجهان کرد حوای بکاه بید
و دست خوشی و جفت کرد و خواب و دیوان کلیسیا بر ما اید و وقت بیدیدم سباهه رخ
از دیوان دستوری خواست و معنی شد و بک بخت حوای مردمان بناد اندر اندان بدیدند

و خواسته بگوهری بر نشاند و عهده خالی شد و بر سر که روز آمد و دیگر روزان پیل
برنگ را بشوید و در آن بکشد و اندک عسل که بر آن است اول وقت میلان است و سینه تا خام کوبه
و بر آن بکشد و خانه های مکه و بر آن بکشد و از این پیل بنگ چون کدو هم بر سینه بپاشد
و شش و زنده هر چند بزدش خوبه و بذاق هیچ شش و زنده و موه میلان بپاشد و در عسل
عروجل مرغانی چند بپاشد هم چون خطاف آن لجا اسیر و خواند بلب بپاشد و هر یکی سه بار
کل بر کشتد و ویای و یکی بنفاز و بهوا اندر میامند تا از بوشک گاه بپاشد و از دور تخ
بپاشد تا آن کل را اندک بپاشد و متعارهای آن مرغان شک گردانید پس عسل و شکر و روغن را که
لاشک بزدنی بر سر آتش بپاشد و از آن آتش و گوشت اندام وی بر بختی و بهه تر ابله بزد
و بتی خوش مشغول شدی و ایشان را از آن بتی انداخته و بهه بدمید و آن پیل را حبلان بزد
پیش نشاند و چون دویش سوی دیگر کردی بوقتی مردمان بهه بتی خوش مشغول شدند و بهه
باز کشت و پیلان را باز گردانید و هر گاه از آن شکر رسید روز مردمان بوقل و خوشه را بریدند
اندک دست بر سره آنان میان بر شدند و بگوهرهای تمامه انداختند و عبدالمطلب و اهل مکه
را احکام کردند و مکه باز آمدند و از پس آن عرب عبدالمطلب و اهل بیت او را برگزیدند
از آنکس مشر داشتند و کفشد این اهل خانه و خدای کند خدای لشکر و پیلان باز گردانید و هر که
بدیشان بدخواهند خدای او را هلاک کند و این را و این است که اندک کتاب است و اما اند
اجناد تقیر این نیست که آن لشکر چون سکه بر ایشان فرود آمد هم افتاد بر زمین و بجای
بر هلاک شدند و خواسته ایشان غنیمت گشت مردمان مکه را و اینون گویند اند
اجناد تقیر را این مکه را یامد و هلاک شد خود بجای بزد بتی خوش مشغول شد و نام او
اسود و بنفاز و زبان جیشیان که یک را هر که باشد بجای خواند و با این لشکر کما
یکی پیل بزد نام وی محمود بن عیسی خدای عروجل می گویند **الم تن کیف فعل ربک صاحب**
اللیل ملی بزل بزد الم بچول کدیم فی تحلیل یعنی در خساره دار سل علم طیرا ابایل
یعنی جماعت مشابه **ربهم تحاره من بچول** یعنی جماعت محمله بالظن و هو الخلف
بچولم کعصف مالوک یعنی لودق الخشیش الذي يصفر البعد و بلیه الريح
و یقطعه کما این بجای بهه سباه جسته از جسته بیامد بزد و سبب این آن بود
که بر سر بهه عروجل کدق کلیمیا خواند و لیک چون اولان کلیمیا بکرد بصنعا نام بجای
بنای پناهنده از آن نیکوتر اند جهان بخند و شریف و بزد کوارت و لای از برون شهر صنعا
بزد و سازه بر جسته و زروم و زهر جای کما اندک بچ کدق و زنیان بزدنی هر سالی خلک
عرب کدق بجای و مکه و شب فاه بانان بر دوزک بپاشد و با بجا اندوز بزدنی وانی
چند بر آمدن از هم چوین کلیمیا بر سر سایان و لب شدند و قی کاو لقی بر سر آمد با و
باندگان بر دوزک بزد کلیمیا و زود کدق بپاشد و از لای و سبب و دمه و سبب
اشترایان از بزد و کلیمیا فرود آمدند و هر بزم کدق و زنیان و آتش افروختند چون هم شب
باز بجا زدند و بپاشد و با زنیان آتش با و کدق و بر دوزک کلیمیا بزد و آتش بکلیمیا اند
انداخته و آن بجا و نفق و زک و زک اندک کدق و زنیان و سبب و دمه بپاشد و مردمان
پسند آمدند و هر حلقی که بپاشد کدق بزدند و بچ کدق و زنیان و سبب و دمه بپاشد و مردمان
بپزد آن کلیمیا بهه بپخته بپزد و بر سر آن کاروان کس نشاند و آن بهه عرب را

را باز گردانید و بپشت گفت که شما عرب بدین کار میماند و بدین و ایشان را و آن بهه اشتران است
و خبران بجای بپشت بجای تا فته شد و سوز خورد که آن خانه و کعبه را و بر آن کم که
اندک است و فرایشان اندک است و سباه از جسته بیامد و آن پیل را له خورد کفشدی بیامد
و بر سر بهه سباه بچ با او بیامد و مکه آمد عبدالمطلب شش او شد و اشتران خوش
باز شدند و مردمان مکه شهر را خالی کردند و او بر دوزک لشکر فرود آورد و مختاری بزد آن
مختاریان طایف او را ابو سعید خواندند که از بختی ثقیف بزد و در نشان مکه بزدی و تا ایشان بپاشد
و تا ایشان بزد و دوست عبدالمطلب بزد هر که له مکه آمدی بجای و عبدالمطلب فرود آمدی چون
اهل مکه بگوهرهای تمامه انداختند بگوهری و شش و زنده و عروجل اندک مکه بر سر اندک
و این ابو سعید مردی بود بازاری و بزد بپزد مردی بپزد و کارهای بسیار دیده و عبدالمطلب
همیشه با وی بنیکر کردی اندک کارها بر عبدالمطلب او را الهه و خلق از مکه رفتند و من از
مکه رفتند و بنیکر تاجه بنیکر کنی اندک این کوهها بیا تا بپشت واکر با خان روی و طایف تا
و اشتری نشان گشت و بیکر بنی با بپزد بپزد ابو سعید و گفت من خانه نشوم و لیک بر کوه و بقیس
و منوم و بهه بنیم که خدای عروجل با ایشان چه کدق را بپزد بپزد که خدای حبلان خواند
خویش کجا ابو جهم الخلیل علیه السلام را فرود تا بپزد بپزد دشمن بسیار و بسیار کس بپزد و
شیدم از ملک بنی از بنیاع که بدین خانه بدخواستند کدق خدای عروجل ایشان را لایان
داشت عبدالمطلب لایان بر سران کوه بپاشم و هر دو بر کوه و بقیس بر شدند و لشکر
گاه جسته از برون بپزد ما کما بپزد و ایشان بر سران کوه ماکر مردمان و سوزن بپزد
ما بپزد بر سر کوه و بقیس شدند و شب لشکر بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد
و دیگر روز بشهر آمدند و خانه را و بر آن کدق و دامت که اندک شش کس غایت و ابو سعید
بر سران کوه عبدالمطلب واکفتا از آن اشتران خوش جدا اشتران خانه را و لیک کن و بیکر
که اگر خدای این خانه تا ملامت دهد ازین دشمن توان جدا اشتران مرغای را و فانی کنی و از اشتران
از شهر برون کن سویان لشکر گاه ایشان تا ایشان دست و پا کرد و این هدی را بپشت
بپزد خدای ایشان خشم بپزد و ایشان را عفو بپزد کدق و اشتران عبدالمطلب بزدند
بر عبدالمطلب بپشت و آن جدا اشتران بیامد و هدی خانه کرد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد
و از آن اشتران بپشت کاه اندک بر آکند و ایشان بهه از اشتران را بپشت و عبدالمطلب از
کوه می دید و ابو سعید را بپشت او کفتا که از بپزد بپزد این خانه کن تا خدای ایشان بپزد
بهه رسد و ابو سعید عبدالمطلب را کفت کدق مکه فاه کن تا بهه بپزد عبدالمطلب کما
همچوین بپزد مکر مرغای خرد بپزد بپزد بپزد بپزد بپزد بپزد بپزد بپزد بپزد
یا از مرغای مدینه یا از آن بپزد و روی سوی بپزد بپزد کما این مرغای را نشانم نه مرغای
جپاند و نه آن نشانم و نه آن بپزد و بپزد بپزد بپزد بپزد بپزد بپزد بپزد بپزد
مرغای غریب بپزد و سوزن بپزد بپزد بپزد بپزد بپزد بپزد بپزد بپزد بپزد
چون رانی بپزد عبدالمطلب کفت این مرغای بر نامشند از لای بپزد و بهه اندک سوزن
لشکر گاه روی طایف ابو سعید کفت این نه مرغای اندک که این لشکر خدای اسنان اند بپزد تا بپزد
و به کدق فایب بپزد بپزد کما این مرغای از لای بپزد کما این مرغای بپزد
تا نا بپزد و بپزد عبدالمطلب مرغای را نشانم بپزد و آن شب هر دو بر سران کوه بپزد و بپزد

بزدی که لیے اندوختن کنی اندیشیدی که بر سر او نهد است و بر سر او نان گزنی بخورد
 چون کمر کرد از آن مجلس برخاستی آن پادشاه مناجات ماندی او بخت و بجمعه پیوستندی تا
 حال که در آن فتنه تابان گری پیا مدتی و این رسم او هر روز بود جزاء و جزا نشانی را پس خود پس
 چون دوین اندوختن باج بدید و آن بزدی نان تحت و آن هیبت بدید متعجب شد و بپایش
 برآمد و بدوی اندوختن گفت که عرب گفت بر گیرید او را که از هیبت ملک متعجب شد و او را
 و گرفت چون نزدیک او نزدیک شد آن ملک عرب پیش او سرافراز نشسته بود و جزوی کس
 اندوختن نشسته بود ملک عرب مردی زبانی و تراز خوش نشاندا و نوزاد داشت که او
 مردی بزرگ است او را از تو خواند و زبان او را بخواست و تو را چون نشست او را برید که
 حال تو چیست و بچه حاجت از تو این راه دور از قصه و خویش مرا آگاه کن بدین جزا
 ملک این پیش از آن مرتبه نشسته بود خود تو را بدید میان مجلس اندوختن لوی ملک و ببرد
 از او نشست و سخن گفت و در ملک ثنا گفت و فدا داد و بجهان اندوختن کرد پس گفت ای ملک
 من از تو نان فلام تابع بزرگ نسبت خویش بگفت و گفتا ما مردمانی بودیم که ملک من اندوختن
 ما بعد از دست بدنام گفت ملک شد و سپاه حبشه پیا آمد و ملک از ما بستند و ما را دلیل
 کردند و در رعیت هم کردند ما بآن خودی از بجهان سال با نهم صبر کنیم و بدین ما و رعیت ما
 پیوسته کرد تا کار ما بد بخارید که نیز صبر نماند و بر ما ستمانید از خون و خواسته و حرمت که
 اندوختن ملک بزم دادم بگفت و او را زبان گردانید و که ملک بخت بداند که بر ما چه
 رسیدست از عدل و فضل وی جهان ایندی که ما را از یلار سزدی و از دست آن پیا کرد و ما را
 هر چند ما بدو پیا آمدنی داد و وی اندوختن سیف و دامن من پامید بدو ملک امن بر پیا آوردی
 می فریاد خواهم اگر ملک بپندگی آیند مرا دست گرداند و مرا از یلار سزد بپسایمی که با من پیوستند
 تا من از دشمن را از یلار شامی خود بپانم و آن رعیت با و هم و آن ملک را با ملک عرب و ملک
 را پیوسته کرد و ملک او را از حد شرق تا مغرب پیوست و آن ملک را از آن بدی ببرد
 و بدیل خویش را از کدو باز خاناه ملک باز آورد و مرا و اهل بیت مرا از اهل حمیر و غم بدکان
 خویش کدو و قوت خویش که حلالی بود و اهل از دست بر ما صدقه کدو جامک از فضل او ببرد
 ملک بجم را این سخن او بدیل خویش اندوختن و او دلش بخت و چشمش را بپا شد و دوین
 پیوسته و پیش اسبید ملک بعدا گفت ای پرنیکو سخن گفتی و دل ما را سوزان کردی و چشم من
 را آب کردی و دادم که تو ستم رسیده ای و این سخن از دل بدرد گفتی و لیکن از حکم عدل و سیاست
 جفاست که ملک بخت ملک خویش را آگاه دارد پس یکی طلب کند و این زمین توانا را
 من بخت دورست و بیانه و هادی است و زمین مجاوران یکی بودی است و خط اب و این
 سپاه را سوی بادیه فرستادند و ملک کردن بود و سوی دیو محاط بود و مرا اندوختن نگرش باید کردن
 و این بلاد ما می من خواسته من شش تو است ایون بیانش و دل از آن پادشاهی بردارد و هر که
 که راست از ملک خواسته و نفعت با ما ایناز باش و ملک بفرمود که او را قود لاریج جاسی نیکو و در غار
 دم دهیدش چون دم بدادند او بدو ددم شش گفت و در دهمک چون شد و ددم سیم
 ریح و مردمان می چیدند چون بخانه رسید با وی جزا نماند و بدو با نوزادان این خبر بدادند
 او گفتا شاید بدو که این ملک را از دست ملک ببرد و درک دارد دیگر رعیت چون مردم را با او داد و
 را بر باد داد و گفت ای پرنیکو ملک جفا نکند که تو دمی با آن ددم کردی از خوار کنی من

53

انرا بشکر خدای کردم بد آنکه وی ملک را بدیدم و آوای او بشنودم و زبان مرا با او سخن گفت و از اینجا که من بونم خاک اینجا دویم است که اندران برهنی کوههاست و کم کوه است که اندران کان رویت یا کان میم و چون مرا آورد ملک بان کردم و بیاری و نصرت ملک با من نمود که عطاای وی با من نمود مرا صبرت و در دین کلن بود ملک را دل بود بسوخت او را کفنا از دربان مجسود و جبرگت تا اندر حاجت تو بندم و ترا جانان باز گردانم که تو خواهی و او را این عطا داد و تو کرد و ذوق بود در انو و تروان عاید ده سال با مندم اینجا بمرد و برش نکاد ابروه اند با بران او بزرگ شد و او را با بران خوش برتبت یکی داشتی و جاه و سیف اندیشید که او بر ابروه است چون ابروه هلاک شد یکسوم ملک بلشت و سیف با و درش سر و ق یکسان داشت و یکسوم چهار سال اندر ملک بعد بر سر و سر و ق ملک بنشت سیف را حواری داشتی بر یک روز با سیف جنگ کرد و او را کفنا لغت و تو باز و بران بزرگ که تو از بنشت او بی سیف بخانم اندر اند ما ذو با کفنا ای ما ذو بنده من کیست کفنا ابروه الملك و اخری شوی بنودست کفنا دروغ کوی که ترا سر و ق دشنام داد و بدو مل لغت کرد و او بدو خوش را لغت نکند و اگر خبری نداستی اندر نسب من او این سخن بگفتی و شمشیر گرفت و او را گفت مرا دانست بگوئی که بعد من کیست یا خوشتر یا بدین شمشیر تو کنم و خوشتر را بکنم و ما درش بگریست و دست او بگرفت و شمشیر از وی بستند و نام پدرش را شنید ابروه او را از یکدیگر و رفت پدرش بزرگسری و مردنش را اینجا او را دانست بگفت سیف چون بشنید شمشیر را ما ذو بستند و ما ذو را بدر زد کرد و از این برفت و خواست تا سی کمری انوشیروان را دود و الله اعلم

خبر شد سیف بزدی بزدان شود

حرف سیف از پهن برفت تا بند کمری رخصه و راهش بدو م بود و سرکی فیض رفت و آن جز
و سرک بدریاد کرد و نصرت خواست و سپاه خواست فیض لغنا ایشان هم دین من مانند ما بر هم و دیان
خویش سپاه نفرستم اگر خواهی تا توانا سه دهیم تا اگر سیه هست بقی بر کوبد و بند تو یکسره مانده
بود و او را هم چنین جواب دادیم سیف کفنا اگر دانستی که بدست من از تو نمیدان باز گشته است من
خود بر تو پیامی دهم که از بخار فتنه و روی بکسری نهاده و کفنا اگر می نصرت و سپاه یام و کرنه بر
سر خود بد بشنیم تا بمریم و چون بد کسری آمد یکسال بدرد او بماند و بار بیافست و هر روز با او
بود کسری بنشینتی تا شب و شب بگردد و نزد شدی و بگرستی و ما بجا بگفتی تا دیک روز باز
بد کسری آمدی تا با حاجیان و دایانان آشنا شد و دانستند که او بمران پیر یابی است
که چند سال ایدر بود با امید و ببرد و کس خبر او بشنید ملک میان دست بود چون هر سال بود
یک روز کسری از پیشروان برفت چون بدست کسری آمد سیف برای خواست و گفت سلام
و ملک عزیز بزرگوار از ملک لانه ردایی و خوار و پیکار و با امید ملک بدرد از یکسال باز مانده
و بی خبر رسید و نه نیز کس یارست گفتی که این کیست چون باز آمد باز سیف بی پای خواست و گفت
ای ملک عادل و دادگر داد تو بجه جهان گسترده و مرا سوی تو حق و میرا شست بفضل خویش داد
من بده از خویش کسری برای آمدن شد و فرزند آمد و او را انداختند و کفنا تواند من حق
است کفنا من بمران پیر یابی ام که بد تو اندون تو سپاه خواست و نصرت خواست و بد نمانان
خویش تا ملک خویش باز بشاند و او را وعده کردی ده سال جبر کرد و ببرد و آن وعده که ملک
کرد بدش مرا بمرات است تو دیک ملک بماند که ملک بفضل خویش آن وعده و خوشتر است

برسان جله و برانجم ملک شام بمرد و ملک دوم بر سرش داد از آن ملک خالد بن جله را و این خالد
از شام تاختن کرد با سیاه بسیار و محاربه کرد و کشتن کرد از آن عرب بسیار
و غارت کرد و برده کرد و خواسته و بسیار بر سر دین و سران در حدیث نامه کرد و در سنوری
خواست که با او خالد کشتن کرد و برده کرد و غارت کرد و نام کرد و یک روز که این کار داشت
بشام آمد و کشتن کرد و برده کرد و غارت کرد و نام کرد که بی زبان بود کرد او را بر مای
تا آن خواسته و بر دکان باز ده و دیت آن کشتن کرد و در قیاس از صلیح بنزلیم و حرب
و از او آمده باش ملک دوم از آن نامه بر سرید و بیدیشید او شروان خود بنی خویش از عراق رفت
با جد فرار کرد و سوزان حیره رفت با سحاه هارورد و موصل پیش و ایامد و او شروان ردی
بشام نهاد و شهر دوم منبج و دقنیرین و انعاکبه و شهر فامیه و همی این شهرهای شام است
و این شهرها را بر او بود هم بهیوی شام هر یک رفت و دیوان کرد و کشتن کرد بسیار و غارت کرد
و خواستهای بسیار و بر دکان بسیار بر سر و ملک دوم رسول و سناذ با هدیه بسیار و صلح
خواست و اینون گفت من نامه را خوانداشتم و یکی من تدبیر آن کردم که خالد را ملک شام را این
نمادی کرده بود بند خویش بخوانم و او را عقبت کنم پس آن خواستها و بر دکان و دیت
از وی باز شام تو خود شتاب کردی او شروان گفت من صلح کنم مگر بر این شرط که این شهرها
که یکی قتم از شام و دوم همه بدست من بود و باز مذم و ان شهرها که از دهم ماندست تا با انوش
خواسته و بسیار ملک دوم بیسید و ان شهرها بدست او شروان بود از شام که بر گرفته بود
دست باز داشت و ان دیگر از وی باز خرید و خواستهای بسیار بر شناذ و او شروان باز عیان
باز کشت عراق و ملک شام او را شد و با ملک موصل و جزیره و حجاز و یاره و طایفه و چین و
بما و عمان و یامین الله ملک وی پوشه شد از سوی بر و بحد و هرگز پیش از وی صلح ملک
بجم را این بخود بود پس او شروان را این اندلند که زمین هندوستان لحقی نیز او بود که
سپاهی بسیار بر وی کرد با سر منکی بیک هندوستان و شناذ و سر هندی و این آن سر
که ملک هندوستان انجا نشیند ملک هندوستان او شروان سپاه بمان و شناذ و از انجا برود
که از ره دریا با سر هندی شود و با ملک هندوستان حرب بکند بشدند و ملک او شروان رسول
کرد و با وی صلح کرد و ان شهرها ان هندوستان بر دیکر عثمان بود و همه بنام بگرام کور کرده
بود ان شهرها به او شروان داد و او شروان سپاه از هندوستان باز کرد و ایامد و بادشاهی
جهان به روی داشت شد و با خان ملک ترک صلح کرد و دخترا و را خان فون و زوکیه
بود و بر سرش هر فرد از وی بود و ملک او شروان از زمین خن شنان و ما و اله و حد شنان
تا ریس خراسان تا بارس و کی مات و اصفهان و کوه شنان همه تا ریس عراق و جزیره و شام
و عمان و هندوستان و جزیره و یاره و بحرین و یامه و حجاز و طایفه و زمین عین این همه
باز ساسی از حد شرق تا مغرب همه بر او مقرران راست بشناذ و او اند ملک نشست و باداری
مشغول شد و عدل خط کرد و عراق و حد عراق او و بخا و پیش از او شروان و پیش
از بندش قباد و ملک کیم از هر شهری از عراق و بارس و یک سندی تا به یک با شش یک
یا هست یک چهارم از ان شهر بیک و چنانکه آبادانی جای بود قباد بذر او شروان خواست
که این رسم بیک بود و رسم عدل و داد بنهد که این بی دادی بود که و رسم داد ان بود که زمین
را ساحت کند و بیما بد و قن هر ریشی خراج بر خند چنانکه خواست و داشت و خواست

گوان

حکوان بیاید و بر سر دختی سم چندان که بر ماید و هر سانی زمین بیاید و هر کجا با داشت و کشت
انرا خراج بختد و هر کجا و بر است خراج از انجا بیکند و هر سانی آبادانی کند تا آبادانی شش شود و و برانی
کشتی و هر آبادانی شش بود خراج بی شش بر خند و هر که بخله و آبادانی حکمت بود خراج کشتی بود و
قباد بود و بود له زمین عراق و بارس ساحت کند و چنین خواست کردن بر میان زمین و تمام شد تا
جوق او شروان نشست با دشتی است کردن مشغول شد و چون با دشتی بر و است کشت و ملک از حد شرق
تا حد مغرب همه او را شد و بلد و عدل و آبادانی برداشت بر خند که ان ساحت و قباد و جزایان از
کینند و نام کند تا خراج بر خند و با دشتی و از و بر اینها بیکند و دانست که هیچ چیز نیست از عدل و داد
مخت و دیت را سفت دهنده از این نیست بر ساحت را نام کرد و از اجریه و کرد و بدد زمینها
آبادان له اند عراق و بارس بود و با دشتی بجم لحد جفت اند از ساحت و همه پیوند با دشتی و هر جفتی
زمین را دردی خراج و بخا و دیگر قبیله ان غله که از انجا سوزانید و و هین بر ای سلی او شروان
مدعی کردست و این حدیث بشمار از یاد کردست چنانکه گفت

تث نقل لکم ما نقل ما ملها قری بعراق من قبیله و در رسم
و هر کجا درختی یا درخت زیتون بود بر هر درختی خیره بر نهاد و بر هر جفتی در خراج
معلوم بر نهاد هر که اندر بادشاهی بود که نه بدین او بود از جهود و قسا و انرا لا ضعیف بودی که
خراج دادی بر مرا و خربت بر بخا و بر تو و کور پیش کرد و بر دوش کشت از شش دم تا هفت دم
تا عدل دم و هر چه زن بود از وی خیری فشد و هر که کذل خرد بود تا رسیدن از وی خیری فشد
و هر که بر بود و مالش شش تا از سحاه بود از وی خیر فشد و این همه رجزیه کرد ان خراج داده بد
و شهر بنشین و زمین و جفت کففت و درخت درخت و ان حریت نام بنام و بود هر
بر سر هر چه اند با دشتی بود از عراق و بارس کس بود از محترمان و خدا و ان ضیعت و محترمان
سپاه و لشکران و محترمان و دیران همه را کس فرشتاد و بخا و و روزی سپیاد کرد له بر در وی
بگردانید تا ایا بر هر چه باریان عرض کرد و این حراجه بر نشان کرد و میعاد را همه کرد
آمدند و شنان بود و بوزان بخا و و حکما و علما را بخا و و وزیران و در ستوران با همه بخا و
و خود بر تخت ملک نشست و تاج بر سر نهاد و همه خلق را بار داد و هر کس بی جای خویش نشست
از دهم نشست بود و ان را له رسم اینستادن بود پیشاند و او شروان خلیفه کرد و بر خرای
عروجل ثنا کرد بسیار و ملک کان پیشین را از بدران خویش بختد و عدل و داد ایشان باز داد
و از وی ملک خویش را باز کرد و کفنا حیات له بخت خرای بر شش است و ما را ملک و وفی داد
خرای تبارک تعالی از انکه بدران ما را بود باید له داد و عدل ببران ایشان شش بود و کفنا
من ناه کردم بخا و خلوت اندر و کار ملک داشتیم که جان نبود ملک تا او با بیت المال بود از بد
خواست نهاده بر روی او با داشتی محکمت و کاه داشتی رعیت از دشمنان حوز از سوی
سوزانید و ان مملکت از وی بشناذ و بر عبت او ستم خواهد لدن او سپاه و شند کرب و بی
تا او از مملکت خویش باز دارد و رعیت از دست وی فاده دارد و سپاه را جان نیست از خواسته
و ان خواسته از رعیت باید استند و اگر ان وقت که سپاه حاجت اقد خواسته از رعیت ان
وقت سنانی بنان شتاب اندر بر رعیت محامل اقد و بار موکنت اقد جان نیست هر سانی
می باید استند و به بیت المال اند بخا و و کرد کردن تا وقت که بدو حاجت اند کهان بود
و کرد کردن و حکما کردم ان زمین که هر سال از رعیت می استند و به بیت المال ملک آوردند نه

ملک و فرمان تراست اندین محبت را تا محابا نیست و اندیلم و نقصان بنسندم انوشروان کفنا
 چه نقصان می بینی اندیلم من نگاه کرد باید اندیش از آن دوازده می فرمود تا آن دوازده را سرایش کردن
 آوردند و از سر خود خود بیاوخت و از سر مشت و فرزند افکند الله با یک جریه و گرفت و نام او
 بنیشت انوشروان دو الماح کفنا ای خداوند تاج من کس را و کجند و کس را و کس را و کس را و کس را و کس را
 است سر از چهار فرادهم نویسم و ترا حق ملک است و تحت زیر تو است و تاج ملک بر سر تو است
 حق این ملک را از من باید جند خواهی که از من کم انوشروان کفنا چند ایک تو می کفنا یک دم افرو
 کردم تا حق ملک را دارم باشم و اندیلم لعل نقصانی ببید باید انوشروان کفنا بنسندم و او را
 چهار هزار و یک دم بنیشت و انوشروان برای اندن شد و هیبت بایک بدان سپاه اندا افتاد و کس را
 او ملک را دم نداشت کیسه دیگر را اندازد و چون ملک را از چهار فرادهم افرو نکرد کسی را و کس را
 و با یک سپاه را از سر خود گرفت کرد و روزی هر کیسه بدان مقداره او را سرزد بنیشتی گرفت چون یکی
 روز بخود سوی انوشروان باز آمد و او بر تخت نشسته بود و تاج بر سر نهاد و با یک زمین را اوسه
 داد و اندا گفت ای ملک من ان استقصا بر ملک منان کردم تا سر از سر محابا نکاهد و چشم
 نداند بنقصانی سلیم و یک دم افرو بنیشتی از بهران کردم تا ای افروقی چشم نداند بر چهار هزار
 دم انوشروان کفنا بنیشتی تو شناختم و از تو بنسندم هم من فرستادم و او را خواسته بین
 سپاه بر مقداره هر کیسه قیمت کن و این کار بودا دم تا تو زنده و او را بر کرد و خلعت داد و او را
 و این کار عرض تمام کرد و کار انوشروان و ان سپاه بدخل خواسته و خرج راست شد و داد و کی
 بر دعیت و سپاه تمام شد بر سال بر زمین عم شکالی بدید آمد آن کجا بتاری بار ای خوانند و
 اندر زمین عم هر که آن بخود بود بر زمین تر کشان بود و او را زمین بر زمین عم افتاد تا براق
 هر دوی و هر شهری با یک کندی شب و با یک ایشان با هم بود و با هم و دیگر روز مردمان
 چنین بنیدند مردم او را بر رسیدند و او بر یک شید بر رسیدن بر بود که طلب کنند و بر
 با یک شوی طلب کرد بر حد که طلب کردند بنیشتی نه بعد چنین بنیشتی مردمان بر رسیدند
 و اندیشتند که این ملک دیوان است بودی زمین انوشروان بر رسیدند و چون مردمان را بخواند
 و کفنا این چه بانگست که از روی زمین می آید بنیشتی کس بنیشتی حوند لعل من اندکست
 چنین خوانند که چون ملک بداد کرده ستم کند از اسنان با یک ایست و من هم چنین با یک ایست
 خلق از او بنیشتند و کس بنیشتند و من هم بنیشتند از داد و تقاسم میان دعیت و سپاه که ملک
 ان هم نکردست تمام این با یک جراید و لیون کان بوم که این کاندل ان خراج بر دعیت
 ستم کند و خیر می پیشی شناختند از آن ملک که فرود است انوشروان کفنا بر هم ایستادند
 کفنا بر شهری مردی هست و عالمی استوار و زمین کار بدن مردمان نام کن و این مردهای
 خراج سکا ایشان فرستاد تا هر مردی بخیر شهری اندر دست کاندل ان خراج بدان جریه
 و نگاه دارند و نگذارند چیزی پیشی که بستانند انوشروان عادل هم چنان کرد که هر مردی
 گفته بود بر مردمان بنیشت اندر جلیت کردند و دام نهادند تا قضا را شکلی بیافند و
 بیک رفتند و من انوشروان بدید انوشروان لعل خلق بدن صغیف و با یکی بدان ستم این عجب
 است بر من بنیشتند بر مردمان او با یک شکل تر میبندند و انوشروان اندر ملک این
 بنیشت و بیغیر حاصل الله علی و مسلم بیاد شایقی وی اندازد مادق و باز و کوهی آمیون گفتند
 که از ملک ای حمل سال گذشته بود و بی اختلاف و بی انقیل نواز و ملک انوشروان حمل و شاد بود

خبر مولد بیغیر حاصل الله علیه و سلم

بیغیر حاصل الله علیه و سلم ایست و ولدت فی دین الملک عادل یعنی انوشروان آن سال که
 عام الفیل بود که ابرو به بر خانه محکه پیل بود هم در سال بیغیر حاصل الله علیه و سلم از مادر بزرگ روز
 دو شبانه دو لوله هم در مع اول و مادرش امته بود بنیشتی صعب بن عبد الغری از بی درهم و بنیشتی
 و عبد الله بنیشتی هم بن عبد مناف بود و کوهی بنیشتی بنیشتی مرد و وی اندر شکم مادر بود و کوهی
 گفتند و سال شده بود فرمای است و مسجد که و ان برای را دارا بر مسقف خوانند که این برای مادر هم
 بود و بیغیر علیه السلام انجا زاینده بود هم انجا اندر بود تا بیغیر بر آمدن و تا بر محکه بود چون
 بدیده شد آن برای را عقیل انی ای طالب فرخت تحت عقیل بدان برای بنیشتی بی فرمان بیغیر
 صل الله علیه و سلم بر آن وقت فرخت مردی را از قریش بنیشتی دنیار و بیغیر صل الله علیه و سلم اندر
 سخن گفتند که ان مثل است بر عرب اندر چون عقیل سنان شد و بدیده اند بیغیر را بگفت که
 من این برای فرختم بیغیر حاصل الله علیه و سلم اندر اندر فراموش بود و چنین گفت چون روز فتح
 محکه بود بیغیر صل الله علیه و سلم با ان سپاه بشیار به یک اندر چون بدید که رسید عباس
 بن عبد المطلب را گفت ای محمد بن منزل محکه کجا افتاد ایم گفت و با یک مادر سوله و مسقط را یک گفت
 بدان برای تو که ماد را انجا آمدی بیغیر علیه السلام کفنا و هل ترک عقیل لما للدار بیغیر را بیغیر کفنا را
 عقیل برای کجاست و این سخن را مثال عرب اندر کار بندند و کوهی بنیشتی برای خود بیغیر
 عقیل را بنیشتی چون از محکه رفت آن برای بدست و دهنه و عقیل بیاد تا وقت حاج بر بیغیر
 چون حاج عبد الله بر از پس را بر محکه اندر حصار گرفت و که بگرفت و او را بگشت حاج بیاد
 خوش را محمر بروسف را انجا امیر محکه و خود بعراق رفت محمر بروسف آن برای را از فرزندان
 عقیل بخند و مسجد که اندر انجند و هم چنان بود تا و قهر و ان از شد چون چون بیغیر بنیشت
 مادرش چنین نام بر محکه دم و نشان تا مسجد محکه اندر با دانی رخت و تراویق و نقوش کردند
 و بر خود تا آن برای محمر بروسف از مسجد برون کردند اکنون آن برای میباید هم مدوی مسجد
 مانده است انرا دارا بنیشتی بیغیر علیه السلام از مادر دران برای وجود اند و
 مادرش از فوق گفت که چون او اندر شکش بدید اند و نه ماهه بود و وقت بود از اند فرزند
 بشیادش خیر بدید چنان که کی از اسنان فرود آید و او را کندی این که در شکم قامت محمر
 هم خلق است و بختی هم خلق است چون ان تو جدا شود او را محمر نام کن و بگوئی اعیده بالوالد
 من شر کل حامد مادرش ان جواب عبد المطلب بگفت بر من حق ان شب بود که بیغیر از اند
 بیامد مادرش بگریست و شنای دید که او را عیبه یافت تا سوی شام و مادرش همه کاشکالی
 شام بدید و نوزی بر اسنان و شد از وی تا با اسنان کان رسید دیگر روز عبد المطلب را اند
 و او را از ان که دیده بود بگفت و عبد المطلب او را محمر نام کرد و بگریه و بگریه اندر انداخت که
 ان وقت که بیغیر علیه السلام از مادر بزرگ فرود آمد که و اندر خانه کعبه بنیشتی و کوهی اندر
 افتادند که نسا و اند انش خانهای عم و معان ان شب افشاه هم بود و انوشروان ان شب
 خواب دید چنان که که ان کوهی را بپای او بر زمین افتاد و خود بدید که بگریه و بگریه اندر
 ننگ و سطر و اشتران عرب خود بدید اندکی یک با یک محمر که کندی و ان اشتران عرب خود
 این اشتران بنک و لغت کندی و دجله بکند از یکدی و ان اشتران عربی خوشیست و این سخن هم اند

افلندگی و پیرا گدندی دیگر و در خواست و این خواب کس را نگفت و دلش عریض شد سخت
سویک از بار سرخبر امله آتش بزرگ با تشریف خانه اندر برزد آن شب له نوژن آن خواب دیده بود
و هر سال بود تا آن آتش غره بود آن مردان یافته شد و گفت این سخن هرکس است خلوت را آگاه باند
کردن و در آن صحنه کان و موبدان را که کرد و خواب خوش ایشان را بگفت و نامه بار بر خواند
مرد گفت کاری بوده است بزرگ اندر عرب و کسی بعد از ایشان و برنج غله ببرد و ببرد و ببرد
مارا کی با بیل از عرب له اخبار و کتب ایشان بیاورد تا این آوی برسم او سران هم افاده نامه کرد بفرست
و این اندر گفتا کی از عرب بر سر غرت دانا و پیر ما از اخبار عرب از وی خبری برسم و بر سر حرمه اندر
ترسای بزد نام وی عبدالمسیح بن عمرو الغسانی از فرزندان ملک شام و بین جهان میبهد مشغول
رسته بود و اخبار پیشین و کتب بسیار خوانده بود و آن طرح کاهن بن منی خال او بود و وی از
میطعم بن عمار کاهن است و خوانده بود سخن بنی امیه و او را سوی نوژن آن فرستاد گفتا این عالم ترین
مهر عرب است و سال عشر قمری آن خواب خوش را دیده بود و خواب بود پیر سید و از
مردن آتش با تشریف که ها اندر عبدالمسیح گفتا از عرب کی بر وف ایله این عجم را از وی شن
و کرد بود و من شوم سوی خال خوش میطعم کاهن بن منی شام و عالم قمری که در وی زمین است او را
پیرم و خبر سوی ملک آرم عبدالمسیح بوقت و بشام شد و میطعم بشهری بزد میان شام و من عبد
المسیح بنور سید او یا یافت بدم رفت باز زمین و مرکب بود و ملک افاده او را کتب من سوی تو انهم
بجمله لغات تو بیاوردی که ملک عجم فرستاد او شرفان و این جزین و چنین خواب دیدی و در بدست تو
محلله و اوایل آن تو پیر سید تو آن نداستی و آتش با تشریف ها اندر برزد و تو بفرستاد تا از من خبر
او را بگوئی که از عرب بینا بر سر بیرون ایله از نسل این هم خیل او حسن له ملک او دین او بر عجم
ظاهر شود و ملک از عجم شود بدست قمر او از بر سر او بعد از ملک او و از عجم جهاده ملک نشیند
آن میا برود و از کاهن ملک ایشان بشود و ملک در دین از بغا بر سر ایشان اندر آشکارا شد
و وقت آنست که از بغا بر سر از مادن بیاورد یا خود از دست عبدالمسیح باز گشت و سوی ملک ایله
و شری گفت با خوستی برآه اندر سخت نیکو و پسندیده و مردمان او را جریبت بل بر سر
نداند و آن شمس ایستاد که یاد کردی حق شود

شعر

شمس فلک ماضی الهی شمسین لا یفتر عنک تقوی و تعظیم ان کان ملک سی سلسله از طم
فان ذالک اطرا با دهها دیر فانه و بما اصحابی نسیه یهاب حوالم الاسد الهامیر
منهم اضا الصرح مهران و اخوته و المهر زبان و ساور و ساور و الفانی احوال علات فر علما
ان قد اقل لم یحقد و محمور و و مع بوالهم اما ان راو نسبا فداک بالقیب محمور و مشهور
والخیر و الشرف و ان یفرق و فالحیر منیع و انست و محمور عبدالمسیح بیامد سوی
کسری و احوال او را بگفت کسری را دل این شد گفتا اندکی که برون کار من چیز بنده و تا جهاده
ملک از ما بنشیند بسیار کارها شاید بزدل بر من سعایر صل الله علیه و سلم از مادن بیاوردان
شب دو شب بود که گفتیم دیگر روز عبدالمطلب او را محمد نام کرد و بعد مرده بود از جهاده
باز و عبدالمطلب بود و پیرا بر سر شکم مادن اندر بود و عبدالمطلب بر سر و سعایر افکند و محمور
که با این بود و از زبان خود را بیاوردان دادند و برودن و چون از مکه تا انجا برودند و
له مولی ملک با و است خاصه تا ایشان بدان کوهها و بادیر و حجان اندر برود و در راه از مکه
مردمانی بزدلانی بر سر کسری و احوال بیاورد مکه اندر و مردمانی بزدلانی

و مردمانی هر که آمدند بهار کاه و کوه کان شیر خوان و پیر و دین پیر دندی و شیر داندی
تا نوزل شدند بر سر باط دزد و بند آوردند تا بدان سوار و بر سر یک شدند و تن دست تن
آمدند و زبان ایشان تیزی خیمه تن بزدی و این نو معد فصح و بر سر عرب بودند و پیرا بر سر
علیه السلام ایله گفت انا افصح العرب بیدانی من قریش و نشات فی سی معد بن عبد
ای بن اهلانی من قریش بر عبدالمطلب چشم داشت که این زبان می معد بیا بیدتا او محمد علیه
بدیشان دهد و وقت آمدن ایشان بود و هنوز چهار ماه بیاست عبدالمطلب را دایه رزود و بر سر
را شیر دانه بزد نام وی شرح و او را بر سر ایله بزد بمان دوز کار بر عبدالمطلب سعایر را علیه السلام
درین شرح داد تا چهار ماه او را شیر دانه حوز مردمان می معد بیاورد مکه زمان شیر دانه کوه کان
و شویان تا کوه کان بتاستد بر آنکی و شیر دهند اسنان سال اندان می معد اندکیا بزد
و مردمان بختی اندر بزدان سال زمان ایشان بر مکه مش تیرا باند و اند میان ایشان بزد
نام او حلیمه بنت اوی و دویب و این او دویب را نام عبدالمطلب را حلیمه را شری بزد نام
او الحارث بن عبدالمعزی بن ارقاعه هم بنی معد و پیش بود و زن بود و فرزند شری و دوزخ
چون از سر آمده بود و مردمان می معد بر مکه شدند با شویان بطلب کوه کان حلیمه بن شری خوش
را گفت ما از پیر سید تا مکر من هر کوه کی بشام و پیر و دم تا حال من پیر بخت شود و این حلیمه شری حلیمه
را شری بزد ما نه از وی شیر و شیردگی و ضعیف شده بود و شیر اندکی دادی از آنک کیه
بزد و خری بزد ماده و ضعیف خرد و اندکی که سبند داشتی این حارث ان کو سندان و دوزخ
یکی را نام ایسه و دیگر حارثه مهر را بدان بر سر بزرگ دست باز داشت و خود و خواست با زن را
بر خرد و بر مکه آمد و زنی در مکه خرد و بر خود را شری گفت و حارث خود را شری را
و نشست و فرستادان دیگر برآه اندر هم نشسته داشتند و حارثی و مهر شری حارث ان شری
را بدو شیدی و اندکی شیر اندکی ان شری ضعیف بود و پیر و کل منه حتی شیر خود بخوردی و لحق
نن را از وی و حلیمه حتی خوردی و حتی بکوه کان دادی و بوله اندان حلیمه و شری حارث ان
بر سر مکه کاروان بزدندی از ضعیف له و زنی بر سر حلیمه آمدن مردی که کوه کان بکر ضعیف
تا علیه السلام بر مکه عرضه کرد دندی استندی گفتی با و بتم است و بذر شری حلیمه را از بزرگ کوه
منفعت بود و بذر موه را به منفعت بود و عبدالمطلب ایشان را و عد های نیکو دادی و امید
وادی دادی او را استولند استندی و نکر رفتی و حلیمه عرضه کرد او را بر سر گفت گفت بر او
دو و پشی خوش تمام است بر بیا بزدکی بتم تا انهم زبان می معد کوه کان را بفرستد و حلیمه
کوه کان یافت و زبان خواستند که باز از حلیمه گفتا من شرم دارم با این زمان برآه اندان
که کوه کان یافت و من نیافتم شوم ان کوه کان بتم را بکیرم و پیرم تا از زمان باری شرم نباشد بر
حلیمه با شری بیامد سوی عبدالمطلب و میا بر آید و رفت و از مادن بشود و دیگر روز رفتند
و حلیمه و خرنش و پیرا بر سر راه خوش گفت ان خرنش وقت بشتاب و بشتاب پیش
از مکه کاروان اندان زبان حلیمه را اندان خرنش را به علاج کردی که من و او ان شد و پیر
بپیر گشت بر ان شب بزدل روز اندر حلیمه و دوزخ بستان خود را بر شیر دندی که خری خود
بود و بشان راست پیرا بر سر داد و بشان حلیمه بر سر خوش را و هر دو شیر شدند و حلیمه ازین
عجب داشت و شویان را شری بزد حلیمه را شری بزد و پیر و پیر و پیر و پیر و پیر و پیر
بیامد شوی حلیمه را گفت این کوه کان بر ما بیا که آمد چون نماز رسیدند و کت او و بشان بید

همه آمدند و هر یک که سیدان ایشان با شرف از آمدند و همه کو سیدان دیگر خشک بستان آن مردمان
 شبان خوش را گفتند که سیدان اینجا بمانید کجا لو سیدان حلیه جردن گفتند هم اینجا بمانیم و لیکن
 هر کجا که سیدان حلیه دهان قرار گشتند از زمین هر سینه که در آن کجا تا ایشان بچند سینه سیدان حلیه
 را سیدان هر روز چندین تن شری که کوهی یکی یک ماه و هر ماهی چندین تن شری که کوهی یکی یک
 سال و چند ساله شد حلیه او را از شیر باز گرفت پس مادر معاصر علیه السلام کسی فرستاد که این کودک
 باز من را حلیه را سخت از این بختی و بر کت پیغامبر علیه السلام را دیدند و خود من معاصر
 را علیه السلام بر کت و خانه و مادرش آورد و مادرش را خواهرش را دو کت بر کت او بختی او خانه
 ماندند از دست و ما او را بر دست دارم و این موی که موای بدست تو هم این کودک را ببرد
 و بی داری کرد و بر کت تا مادر معاصر معاصر را صل الله علیه وسلم نزد و باز داد و حلیه پیغامبر
 را صل الله علیه وسلم بر کت و باز جای بود و پیغامبر را صل الله علیه وسلم و همشیره بود ازین دایره دوری
 این هم شیره کو سیدان گرفت و کوه بود تا جایی که پیغامبر علیه السلام و الفقه با وی شد
 و با خود مکان دیگر اینجا می برد چون زمانی بود و روز تمام برآمد و دو کوه رسید و می گفت بیدار بود
 و کوهی که گفت خفته بود سه روز از اسلان خود آمدند جایی رسید و پیغامبر آمدند او را
 و گفتند و بگویند و بپایند و شک او و شک گفتند و هر چه اندک شک او بود بر کت شد و چیزی می گفتند
 اند میان جن این هم شیره و دیگر که کد کد جان چندین بکر بچند و فی بلاد کمان بر حلیه آمدند و گفتند
 و پیغامبر که محمد را صل الله علیه وسلم گفتند حلیه و خاصت باشی خوش و اهنگ کوه در دایره که
 پیغامبر آمد چون سیرا آمدند پیغامبر را دیدند کوه بکر چند و لوداد و کت شد و سر و چشم او را و سه
 می دادند و گفتند ای محمد ترا جود کفایت می آید باطشی و این شانی این شک من شکا شد
 و هر چه اندک شک من بود و کت کشیدند و اندان طشت بچند و کجای باز نهادند و سیدان بکر اندکی
 آن مادر و گفت با کت شری سر که از ایشان دست بشک من اندک کوه و دلم می گفت و دیدیم کرد
 و خونی سیاه از اینجا ریزد کرد و گفت این بجرم و شیطانت و این اندک آدمیان است و لیکن از
 تو می گویم که بر سر این جای نهاد و یکی انگشتی راست بدان مهر کرد و سیدان بر دست بشک من
 فرمایند دست شد حلیه او را بر کت و خانه باز برد شری حلیه را گفت ای من می
 تمام که این را از دیوانگی چیزی رسید دست بچند تا این و دیگر فلان کاهن بر من آمد و نیک دادند و
 نشست او بطلان می است و این قصه او را بگویم اگر دوانم خواهد شدن او را باز مادر بوم دیگر روز
 حلیه با شری سوزی ان کاهن شد و پیغامبر را ببرد و کاهن را گفت این کودک است که من او را
 از مکه بستم از ترس و سیر و دم و اکنون دیوانه و عذاب کند و ممانا دیوانه خواهد شدن
 بگو تا بگویم است و ان کاهن بنی برست بود بدین عرب و گفت ان علامت دیوانگی بر کوه کد
 چه پیغامبر کن قصه همه او را بگفت کاهن گفت کودک بیاد تا خود بگوید که او قصه خویش به
 کاهن پیغامبر را این کاهن ببردند او را بر سید که بود پیغامبر علیه السلام آید دیده بود از
 اول از همه او را بگفت من حدیثی بری کرد ان کاهن بر جست و پیغامبر را علیه السلام بپایند کرد
 و کوه شد و رفت یا عرب یا عرب ان دشمن شما است و دشمن من شما است و این دن شما را داند و بنان را
 کوه ساز کند و مردمان می بوی کرد کردند و گفت مرا و با بکشید و با بوم بریند حلیه بر دست پیغامبر
 را علیه السلام از دست وی ببرد و کاهن را گفت تو خود دیوانه و این کودک بیاد و او را باز خان
 بد دیگر روز سوزش کفایتا نا این کودک را بسلامت باز مادر دیم سر از انک دست مایه لاک

کوه

کاهن را دشمنان بسیار پیغم دیگر روز حلیه با پیغمبر رفت و پیغامبر را علیه السلام سوزی مادر
 برد حلیه مادرش را کف این سینه بزرگ شد انون و خوشی بوی مادر پیغامبر حلیه را گفت تو
 جان حریصی و بدی بد است این کودک انون جود کفایتا جود و لیکن روز بزرگ شد تا مادر بچند
 مادرش بوی الحاح کرد که فرایه مرا بکوی که ترا جود و چه دیدی که این را باز من آوردی تا خواسته
 چون بیاد بگفت حلیه ان قصه او را بگفت و سخن ان کاهن پیغمبر گفت مادرش این سینه را بر کس
 تواند کشتی و دیو فراد او بیاد از انک من چون او را بشکم بر کت پیغمبر حلیه کی مرا اینون گفتی
 که این بچند بچند به خلق است چون محو این او را محمد نام کن چون نهادم و دشمنای از وی ناپیند که تا
 بستاندگان می بیند و دشمنای تا وین شام بشد تا من هر که شکای شام بدینم خواه کردم و او را بدیدم خانه
 و انکست سوزی اسان بکرد پیغامبر علیه السلام مادر باز پذیرفت و حلیه با کت چون پیغامبر علیه السلام
 سه ساله شد مادرش را خالان بچند برادران و خواهران مادر بدینه از پیغمبر و کوه بر پیغامبر علیه السلام
 بر عبدالمطلب بدینه بود که او از مکه با کاروانی بشام شد و پیغامبر را کفایتا بیاد از انک بدینه بپار
 شد و اینجا ببرد و کوهش بکوه شانی است بدینه که انرا دار القابیه خوانند و پیغامبر سوز شکم مادر
 اند بود سه ماهه که عبدالمطلب پیغامبر علیه السلام از مادر جدا شد و عبدالمطلب او را حلیه
 تا بی سوزش بود و سه سال اینجا بداشت پس باز مادر آورد و پیغمبر داشت تا سه ساله کشت بر
 مادرش را مادر از بدینه بود و او را اینجا خالان بچند و مادرش را عبدالمطلب سوز شکم خواست که
 بدینه شوم تا خالان را بدینه و این کودک را این ایشان به پیغمبر و ایشان سوز او را به پیغمبر و کوه بزرگ
 به پیغمبر و حلیه بیاد شکم بان ام عبدالمطلب دستوری دادش و مادرش بدینه شد و او را با خوشی
 بسوز و کسین سوزی پیغامبر را علیه السلام ان بود سوز مادر او را بدینه بکر سوز داشت تا شش
 ساله شد و باز آوردش سوزی است میان مکه و بدینه انرا او را خوانند چون اینجا بپایند مادرش
 ببرد و پیغامبر صلی الله علیه وسلم شهادت ان کار و ایتان او را سوز عبدالمطلب آوردند و عبدالمطلب او را
 می داشت تا هشت ساله شد چون پیغامبر علیه السلام هشت ساله شد عبدالمطلب ببرد و ان دیاست و
 حضرت به باو طالب رسید و او را بدین صحبت کرد و باو طالب را نام عبدمناف بود و عبدالمطلب
 را علیه السلام باو طالب ببرد و او را طالب او را نیکو داشت تا یک سال برآمد پس باو طالب نیت شام کرد
 بحدادت و پیغامبر علیه السلام نه ساله بود و از او طالب از خواست که او را باو طالب ببرد احسان کرد
 و کفایتا کوهی و او را بپار از خویش عباس و عبدالمطلب ببرد چون باو طالب می بر اثر خواست
 و مردمان را ببرد کرد پیغامبر صلی الله علیه وسلم اینجا ایشان بود بسیار بکریت و کفایتا باو طالب
 پس باو طالب را دل بچخت و پیغامبر را علیه السلام بر کت و بر اثر نشاند و با خود پیغمبر

قصه حلیه را هفت

پس چون بی سوز شهر بپای رسیدند حد شام و این سوزی است از شام حنین چون بر
 در شهر رفتند آمدند اینجا صومعه راهبی بود نام او تمیل و کتنبه های پیشین خوانند بود و صفت
 پیغامبر علیه السلام یافته بود و با نماز کاهن بود هر کار و لای که بکشدی اینجا خورد لای سوز چون
 کاروان باو طالب خورد لای شب بود چون بعد پیغمبر اشتران بکاه کرد و خود بچند و پیغامبر
 صلی الله علیه وسلم نشسته بود و طاعتشان بکاه می داشت چون اقیاب کم شد او را پیغامبر و چند سوز
 بزرگ و سوز پیغامبر می سایه داشت ان راهب در صومعه بکشد و سوزی آمد و مردمان بپایند شدند

و با او صلح کرد و عهد کرد و قیام گشتان بنده داد و خلعت و صلت دادش بسیار دامنه کرد
بهرام جوین که او را با آن قیام گشتان فرستاد بنیکوی هر چه تمام قیام و الله اعلم بالصواب علیه السلام

خبر مخالف شدن بهرام هرگز مرد را

چون هرگز مرد بر یک ترک را بر داشت شاه بهرام و گفت بهرام را بگوی که این را بر گشتان باز فرست
بنیکوی مردان شاه گفت بخت این عینها له با من است بدین هرگز مرد فرود ناهه عرض کرد و
شاد شد و بسیار آمدش و با و بران نگرست و گفت نه بیند این نصیحت بهرام را خیر خبر نشاد
و زوی بود او و دختر از ده و زویان مشرق و از غشش ام را گفت ای کسان این بسیار است و یک
این یک ناله است از سوری که بهرام با فتنه نکر تا آن سوری که بودست که یک ناله از آن سوری
جنیب بودست چون بدان غشش این بگفت هرگز مرد را آن آمد و دل افاد و بهرام خشم گرفت و
مردست مردان شاه علی و دو کدانی و بنه فرستاد و دامنه فرستاد و گفت خیانت کردی و بسوی
ان فرستادی که از تو غشش آمد و نعمت مرا با بسیار کشتی این غل و کوفت نه عقوبت خیانت را
و این دو کدانی و بنه پیش نه چون زبان له دزدی و خیانت کار زانست و توان رفتی بهرام چون
نامه و بخاندان و ان پدید تا نه شد و ان غل و کوفت بخاند و دو کدانی و بنه پیش نهاد دیگر روز سیاه
را با دادان چون سیاه ان پدید اند کفشان چیست گفت این غل با داری است له من کدام جای هرگز
کوفت خلعت فرستادست سیاه را دل به هرگز مرد بر کردید کفشان با داری تا اینست ما را اینی تری
بود ما را و برانم پس هم سیاه مخافت شدند و هرگز مرد را بری بود و برین نام و او را ولی عهد کرد
بود هرگز مرد بران کرد له بری را بحرب بهرام فرستاد سیاه بهرام احکام بود قیام گشتان که
بروین سیاه سیاه میل سوری او کفشد بران کرد تا کوفت عداوت افکند میان هرگز مرد و بری
پس هم سیاه را بر فرود تا دحوت و بری کردید و کفشد خاوند ما اوست بر بهرام بر فرود سیاه
فرادهم نام بروین زدن دیوان دیم بیارنگان دلا تا بعد ازین بود و با حاکم از خردید تا ان
دیم بدست مردمان افتاد ان باند کائنات همچنان کردند و خبر بهرام فرستادند چنان دانست که ان
کار را راست است بروین را خواند و گفت تو بدگانی من را از ملک من طمع می کنی و کس می فرستی
بهرام تا بنام تو دیم زدن بروین را بنیسی و ده و کفشد ای ملک این مکر و دشمنی بهرام است و
می خواهد له مرا بر دل ملک زشت کند بروین را از هرگز مرد بر مید و همان شب بکریخت و با دوا کایان
شد چنانکه کس را و نشاخت چون او بر کت بهرام فرستاد را تهمت راست شد پس چون خبر بهرام شد
دانست له مکر او کار کرد و بهرام از بروین می فرستاد له بحرب او اید چون از وی این شد سیاه از وی و رفت
و روی به این نهاد و خبر بهرام فرستاد که خطا کرده است اند کار بهرام پس بدان غشش را بخاند
و گفت این همه تو کردی ترا سوری بهرام باید شنیدن و عذر خواستی و گفت له این من کردم و خطا کردم
که بهرام مردی کیم است ترا عفو کند و بران اجابت کرد و رفت و بر سر عی بدش او را با خویشی
بسیار این بر سر خواست له جای بهرام کاری کرد و بدان غشش را بخاند له بکشت و سرش بر
گرفت و پیش بهرام بود و گفت سر دشمن تو اودم ام که ترا بکشد و بهرام اندر دل داشت اندر
او بید شد و با هرگز مرد صلح کرد بهرام این بهرام او را گفت ای ملک تو کی یارستی مردی چنان ملک
فاضل را له بر سر عی اند و نه که او را بکشتی بر فرود تا او را کردن بدد چون خبر کشتی بدان
غشش بهرام رسید و بران کرد اند تا کی بود ما را ابلا ای این ملک ناز و خون و بخت

وی بر قتل اند سرای هرگز مرد افتاد و او از غت بری آوردند و هر دو چشمش بکشد و نواح یک
بندوی سوری بروین فرستادند با دوا کایان و او را با آن خواندند و بیاد شای نشانند و همه
سیاه و رعیت بروی بیعت کردند و این بندوی ظالم بروین بود و الله اعلم و الله اعلم ع ع ع

قصه پادشاهی بروین و خبر بهرام جوین

چون بروین بیاد شای بنشت و نواح بر سر نهاد خلعت را با داد و بروی ثنا کرد و پادشاه را داد
و عمل امید داد بر من مردم می آمدند بروین سوری هرگز مرد و بنیسی را بوسه داد و بکریست
بزرگ بود و سید بود و سوکد خورد له من از ان چیزها که ترا کفشد له من بهرام سرای دارم بی گناه
بودم و از ان گایه این مردمان کردند من احکام بخندم اکنون غشش بی خواست و اگر من این را کس
بند و رفتی این کار را بخاندان طوفان شدی بر هرگز مرد و او بید ریخت و لغت راست می کوی ملک
من از ان خوام له این مردمان را له با من این معایت کردند بکشتی و داد من از ان شای بنشتی بروین
گفت و بران بردم و یکی بدین شای تمام کردن تا کاز من محکم شود انکه کس مندن مهل تو بود
پس خبر بهرام شد که مردم هرگز مرد را کور کردند و بهرام دل بران بخاند بود با هرگز مرد صلح کرد چون
خبر بهرام رسید تا فقه شد و بروین را تهمت کرد بخون هرگز مرد و بنیت کرد له با و بر حرب کد و ملک
او را بکشد و بهرام فرود آمد و بخت و روی بهرام بنهاد بر بروین کاه شد و با سیاه بروین اند
و بر او بهرام فرود آمد و ان شب هم سیاه بروین سوری بهرام شدند و بروین با ده تن با انداختن
خوش و بهرام بیعت کردند و بروین را اودم پیش گرفت سوری بهرام فانی دو خال بروین یکی بندوی و یکی
بیطام با او رفتند و حتی رفتند این چنان بروین کفشد کنون بهرام بعد ازین شود و هرگز مرد و این
اورد بر نامه کد بکشد اودم تا ما را بیدست او باز دهد ما را صوب است له با دکر دم و کس هرگز
را بکشم پس باز کفشد و هرگز مرد را بخیه بکشد و بروین به رویی تا خست تا از حد
علاق بر رفت شد چون اندر حرمش و بنی شد بید صومعه را بهی فرود آمد و ماند شده بود
خفت و بهرام جوین اندر میان آمد چون بشید له هرگز مرد را کفشد تا فقه شد و بهرام سیاه و شان
را بخاند و او را با جها رفتی مرد از من بروین را فرستاد و ناکاه بعد از ان صومعه رسید و از انجا
چون سیاه از دود بیدند ان را بهی ایشا را بید کرد و گفت سیاه اند بروین متحرک ماند بندوی کف
من حلقی دام له قذها شکی و بکشد من اندر دام و هلاک شوم بروین گفت چکی بکن مگر کفشد نشوی
بندوی کفست تو جامهای خوشی بمن ده و تو با سب بر نشی و مرا دست باز دار و بد نشان بجل بروین
جامه شاهان بندد از و بروین بر نشت با پایان و وقت بندوی جامه بروین اندر پوشید و بنشت
پس بهرام صومعه شد و با شاد تا سیاه فرار بیدند بندوی را دیدند و بهرام با جامه شای بند
له بروینست بهرام سیاه و شان سیاه کرد اگر صومعه فرود آورد پس بندوی جامه شاهان بند
و بهرام صومعه اندر بهرام فرود خواند و گفت بروین می کوی که امروز ما را از مان ده تا من بیام
پس تو فرود ام بهرام گفت نواست دید و بهرام با لشکر بنشت و او را داد و کف باید رفتن
بندوی کفست این عی اند و بهرام تا وقت نماز من بهرام شکر دلی کرد بندوی در صومعه
بکشد و چون اندر و کفنا اندر انجا کس یک بنیت و بروین دور دست تا یافت بهرام بخیر شد و بر
گفت و بان کشت و بندوی را سوری بهرام جوین آورد بهرام بندوی تا دشنام داد و گفت ای فاسق
له من بروین را هرگز مرد را کشتی له این حرم زان از دست من را کدی من ترا جان کشم له همه جهان

پس بگرام جوس بر خافان شد و خافان او را پذیرفت و نیکو داشتند خافان را و او را در بی
 بیغ نام همیشه خافان را رنج داشتی زبان و کفنی من از تو مرادم و حق ملک مراست و خافا
 را از آن اندوه انداخت و او سخنان سرد می گفتی بهرام گفت چنین ملک می بستی
 بیغ بگرام را گفت تو باری بستی ای که بخت بگرام او را جواب سرد گفت بیغ خواست که افک
 بگرام کند بگرام میای تا با بستی نشینم و بستی است بستم کوم هر دو هم افتاد و درون آمدند و
 و نشینند و با یکدیگر بر او عیش و میوه حله کرد و بگرام را صریحی نزد کار نکرد بگرام بنوی شک
 او زد و بستی بدین آورد بیغ بیغ داد و ببرد و خافان از بگرام بسیار داشت بگرام خواست
 که بجای خاقان کاری کند که نکند که کار بدست زبان بود و خاقان را دزدی خرس بگوید
 بود و می توانست باز آمدن بگرام برفت و آن خرس را بکشت و آن دغتر را بکشت و خاقان
 باز داد بستی خرس و بستی خافان بگرام را چگونه گرامی بود دزد و بستی له او را سپاه دهد
 و باز حرب لو ایدر سوی خافان فرستاد با خواسته بسیار گفت جیت کن نامک بگرام را با
 توانی بودن و گفت خافان را بگوید که بگرام مردی بی وفاست و او را ملک عجم می شود و سول
 بشد و بکشت خافان حشم گرفت و گفت چون بگرام مردی راست و نه تر و کناه بخارا بود که بگرام
 عامی شد پس از سول سوی خاقان شد و او را خواسته و بسیار بداد و گفت جیت کن با بگرام
 را بقاء کنی و خاقان را غلامی بود ترک او را بستی هر آدم بداد و دوشنه و نهر آب داده و گفت
 و او و بگرام شو و بار خواه و با او حدیث کن از زبان خاقان و او را دشنه و بزی غلام بود
 و بگرام شد و گفت بیغام خاقان دارم چون بد شد و با بگرام حدیث می کرد دشنه از
 استین بدن کرد و شکم بگرام زد بگرام بستی و او را بکشت و گفت ترا این که تو خدایک
 بود آن غلام راست بگفت بگرام او را دست باز داشت و بگرام آن شب ببرد بگرام خافان نگاه
 شد و آن غلام را و هر که آنان را کاهی داشتند همه را بکشت و بگرام را خواهری بود که دو به نام
 و هم چون بگرام مردی ملک مردان خافان او را گفت ایما باشی یا بجم باز شوئی گفت
 بجم باز شوم و خاقان او را بسیار خواسته داد و بعد این بار فرستاد میب بود قصه بگرام

دگر از جنزها بروین را بود و کسر و یگر را بود

بروین از بستی بگرام می دهست سال بدست اند با دشتی و هیچ خسرو حدان خواسته
 کرد تا بود له وی بستی جنز او را حتی زرت بود چهار باب و او را یا قوت سرخ له هیچ ملک
 را آن بود و اندر ماج او صد دانه مراد بود هر یکی چند خایه گمشکی را بستی داشت بشدن
 نام له هیچ با دشت را حباب بود بستی هر طعمای که بود بر خوردی آن است را بدادی و جوت
 آن است ببرد بروین بود تا او را کف کرد و بگوید کردند و نقش او را دیوار بسک اندر بود
 کنند تا هر وقتی که او را اندکی آن است اندکی نقش آن است اندکی بستی و کبیری بود او را
 بشین نام له اندر همه روم از و نیکو تصویرت بود بروین بود تا آن که بستی را این صورت کرد
 بدان ملک اندر چون ببرد این کبیر بود بروین کس فرستاد و بترکستان و اندر همه همان تا یکی
 چون او بستی سارندینا فشد و این آن زن بود له در هلا برو عا شق بود بروین فرهاد را عفت
 کرد و بگوید که فرستاد و دیگر کج با دورد بود ملک روم می بستی فرستاد هر از کشتی بود
 بر طایفه و گو هر و مرادند و دزد و سیم و ملک روم می فرستاد از دشمن آن خواسته همیشه

می فرستاد می با دشتی با بکشتی و بعد آن افکند با دشتی عجم بدست بروین افتاد و
 آن را به با دورد نام کرد و او را بجهاد را با بستی بود و خرا از جمله و آن هشت هر را مرگ با و
 بود خاصه و او را هر یک بود و دوازده فرزند آزاد و بر شان و دیگر چیزها بود له هیچ ملک
 بود و چون دشت افشرد و دشتی که دست استرکت اندر آتش افکند شوختی و دشت
 از دشتی و دیگر بار بد را شکر و بیک امیند و دشتی دانا و چون از ملک بروین بستی سات
 بکشت بستی بیغامیر مصل الله علیه و آله علم بود و چون سی سال بود بدین بستی بستی بستی
 و تا بیغامیر مصل الله علیه و آله علم بود و چون سی سال بود بدین بستی بستی بستی
 بیغامیر مصل الله علیه و آله علم بود و چون سی سال بود بدین بستی بستی بستی
 هر را ددم با دانی آن بجا بستی بستی بروین بخان را خواند و گفته شاید بودن این
 علامتها ایشان بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی
 که بستی بود بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی
 فراددم بران بل هر تبه کرد تا با دورد و بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی
 نشسته بود و کوم بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی
 حق است اگر بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی
 را بکشت و آن بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی
 روم کرد اندر و بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی
 بروین بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی
 این بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی
 و بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی
 نام وی بخان با بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی
 المقدس فرستاد تا آن که سالان را از خانه بر اند و از سوی بوم بود سوی بخان بستی
 برفت و همه روم بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی
 خوا بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی
 ملک عراق شادی کردند و گفته ملک بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی
 کس روم با دشتی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی
 و دوشین با بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی

بعد غلبه سیغیون فی بستی سبت بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی
 شادی کردند و او بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی
 این بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی
 دوش بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی
 سلب له ایشان بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی
 گفت تا سه سال بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی
 بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی
 بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی
 بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی
 بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی بستی

رسید و سبب غلبه در میان آن بود که فرخان هفت سال دوم بداشت پس هر قل ملک و یک
 شب اندک بیاخته بود خواب دید که از آسمان فرود آمدی و در سن بگردن ملک اند
 افکندی و بدست هر قل دهی هر قل از خواب بیدار شد و گفت خطای مرا بخیزد و سپاه کرد
 کرد و هفتاد هزار مرد عرض داد و عراق اند و با رویی حرب کرد و او را بجهت کرد و سه روز
 عجم و بران کرد و مخان بروی با همد از پشت فرزندکی ایند ناقص الخلق و مکرر از تو بر دست او
 بشود بروی بر من مودت نا هه بران او را اند حصار کی گزند و هیچ زن با تو از ایشان نمانده
 و موکلان بر ایشان گزند نا خواه می داشتند ثبات تا بران اول بود بناه شد و این سپاه کرد و
 هزیت شده بودند زنمان باز داشتند و گفت چرا هزیت شدیدی و دل سپاه بر خوبین تها کرد
 پس صلح کرد با ملک و ممانان کشت پس فریخته بر صورت آدمی بنزد بروی ملک آمد
 و گفت بدین محراب بکرو و او نکرد و دیگری علامت حرب کی قار بود و الله اعلم بالصواب

خبر حرب دی قاسم

سبب این حرب آن بود که بروی در آن جانی بود از عرب و از حیر ناشی عری بود و من
 بنی اندک امیر عرب بود از قتل بروی و دوست عری بود و بعدی هر سال از بروی دستنویست
 خواستی و بخانه و خوشی شدی بحیره و دیگر جاه بخا بودی شش ماه کشتی پس عری بود عری کرد و
 لغت را لغت عری چه گوید لغت را من می دادم بحیره لغت آن کینه اند دل گرفت عری
 باز بحیره آمد و در آن بود عری کاه خوشی داشت نا هه بر و بر کرد که لغت را باز داشت
 بروی بدو نامه کرد و سر هکتی را بدو فرستاد و گفت عری را بر من حق است بسیار و خبر شمع
 رسید که بروی عری را چه خواهد کرد فرستاد و عری را در دزدان بکشت و آن هر هکتی را هدیه کرد
 بسیار داد و گفت بکوی که چون من اینجا شدم عری در دزدان برده بود چون خبر بروی آمد نا هه
 شد و بر عری را زید کای او بنشانند زید بی غفرت خانه می جسته تا آنکه او را بروی زلال تواند کرد
 بکینه بدو می ها هلاک شود و عجم را در میان بود که هر سال خادمان بروی و در کشتان فرستاد و
 تا بسوی ایشان بفرستد و از دزدکی و کشتی بودی که کین را چینی عجمیت باید آن لغت زید
 بخود گفت ای ملک بدین کوه کین را من هرگز ندیده ام از دختر کی هست لغت را در حدیقه
 نام و او بر من کوه است راست و در دختر لغت بدان کوه بنویسد اما کین زید داشت که لغت را دختر بدو
 دهد و بدو هرگز از نا هه بنید که لغت را عرب چنانست که هرگز دختر عجم ندیده پس بروی زید
 با گفت نامه کن بنی تا آن دختر را بمن فرستد زید نامه کرد و رسول فرستاد بنی لغت جواب
 داد و گفت این دختر را عرب سپاه روی باشند بی ادب باشند و اند جواب نامه بروی گفت
 آن ملک که ما العراف و رفیع سوزن العرب و این معنی نیکو بود و کین زید آن کینه این چنین
 جواب را رشتی خواند گفت که من نیکوم و لغت گفته بود که داو جثمان دو عجم بسیار ند که
 ملک با از روی سیاهان ما باید و رسم عرب چنانست که چشم را مانند کد چشم داو ان بیابانی
 و انرا ما خواهند و اشارت بدان کادان کند و سوزن سیاهان باشد و معنی سخن عجم این
 بود که ملک را چندان سپاه چشمان و کادو جثمان هست که او سیاهان ما را زود نکند و بدان
 معنی لغت تفسیر کرد و گفت لغت را کوی که ان کادان عراق را ملک بنده است و چندان است
 که او سیاه چشمان عرب از او بیاید بروی چشم گرفت و کینه اند زحل گرفت و لغت مارا قار

چه خواهد و بدست کرد که لغت را بکشد و نامه کرد با یاس بر قیضه آن مرد بروی را اندان مرغزاد چون
 کهر عبت می شد بسوی عجم او را می های کوه بود او را بخاند و ملک عجم بدو داد و گفت بود
 لغت را بکشت با یاس با سپاه رفت لغت را کاه شد بکین و هر خواسته به بودش عری هر روز از شیب
 نام او هانی بر سعود و لغت را اند جهان می کین و هم کس از هم بروی و او را بنیانست بدو رفت
 لغت را بکشت بدو رفت و از دزدکی باز شد و گفت ای ملک زید بر عری آن نامه که من ز تو بگو
 بخاند زید گفت من نامه تو بگو خواندم و لیکن نه تو بودی که مرا گفتی که ملک عجم من او قد لغت را از آن
 معنی او معنی شد بروی رفتی و لغت را یاسی پیل افکند و بکشد و این دختر لغت را من خبر شست
 بدو خود بشید بکوه شد بصومعه و بعبادت مشغول شد پس بروی نامه کرد با یاس که هر جا
 که خواسته که لغت را بکشت بر کین با یاس کس فرستاد بهانی که چیز لغت را باز هانی لغت را بدو سپاه
 کرد کرد و در سر جاه ذی قار رفت بروی دست هر روز در حرب و ی فرستاد و حرب می کرد چنانکه
 نزدیکی بود که دو سپاه از قنکی میزدند و هکال شدند پس از میان عرب بروی بود نام و حمله
 گفت ای مردمان اندز مدینه بروی از مدح نام و مردمان مکه حرب با و شدند کاه بدر و ظفر
 او را جودا لغت را نام او عرب کزد و کونید عجمی را مضمون چه ظفر یا بند پس عرب بکشد که
 عجمی را مضمون و عجم هه هزیت کردند و عرب بشیر اند نهادند و عجم را در مردان بکشد و دیگران
 کهر عبت شدند بنزدیک بروی و او را این علامات نام عجم بکشد و بروی کینه اند دل گرفت و
 از پس این حرب ذی قار پیغامبر مصل الله علیه و سلم نامه کرد بروی و رسول فرستاد و نامه این بود
 سَمِ اللَّهُ الرَّحْمَنَ الرَّحِيمَ مِنْ مُحَمَّدٍ رَحِمَ اللَّهُ الْيَوْمَ بَرَزَ مِنْ صَرْفِ لَمَّا بَعْدَ قَاتِي أَعْبَاهُ إِلَيْكَ
 الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ عَبْدُكَ الْيَوْمَ بَرَزَ مِنْ صَرْفِ لَمَّا بَعْدَ قَاتِي أَعْبَاهُ إِلَيْكَ
 عَقْرًا مِنْ حَبِيبَةِ اللَّهِ فَلَا مَصْلَ لَهُ مِنْ يَضِلُّ فَلَا هَادِيَ لَهُ وَلَنْ أَلَهُ بَصِيرًا بِأَعْيَادِ لَيْسَ كَمِثْلِهِ
 وَهُوَ أَلِيمٌ الْعَلِيمُ أَمَا بَعْدَ قَاتِلِ تَلَمُّ مِنْ غِلَابِ اللَّهِ أَوِ ابْنِ عَرَبٍ مِنْ اللَّهِ وَدَوَّلَهُ جَوْنِ بَرِي
 ابْنِ نَاهِ بَرِخَوَانِ وَجَشْمَشِ عَنُورِ اقْدَادِ كَفْتَايْنِ كَيْتِ لَمِنْ نَاهِ نَبَشْتَهَ اسْتِ دَامَ خَوِشِ
 از مش نام من نبشت و بفرمود تا نامه بدو بدند و آن رسول را خواند که چون خبر پیغامبر
 رسید با یاران گفت غم دارید که عجم دین خویش بدیدند هم حاکم بروی نامه من بدید و کینه عرب
 ذی قار اند دل بروی بود نامه کرد با یاران ملک عجم و رسول فرستاد و گفت بروی اند عرب
 پیروان اندست و سوی من چنین نامه سپاه بر کین و این مرد را باند که و سوی من فرست و او را
 علامتهای پیغامبر علیه السلام یافته بود و رسولان پیامد ایشان سوی پیغامبر فرستاد تا
 تمام براد پیغامبر گفت تا فرود ایند تا من نه حکوم و ایشان هر قدر شتاب می کنند و پیغامبر
 علیه السلام مدارا می کرد پس جبریل علیه السلام آمد و پیغامبر مصل الله علیه و سلم گفت بروی را بر من
 بشیریه او را بکشت و او بیاد شامی نبشت پیغامبران رسولان بکشت رسولان عجم شدند سوی
 با دان و گفتند او را چنین گفت که بغلان روز بروی را بشیریه بکشت چون روزی چند بر آمد
 نایب بشیریه فراز رسید سوی با دان که بروی رفت و با دان شامی عجم از پیست من ایشان از مردان
 و آن مرد را دعوی پیغامبر کی کرد چنین مگوی و لغت را من این با دان بود و از پس
 او کس را بخا بنامد و ملک عجم و عجم بیچارگی بسر کی شد و پیش عجم را دولت نازد و الله اعلم

خبر شیری کی بن و وین

بس چون کار بر روی باختر رسید هر کاری که کرد همه خطا کرد و سپاه و وزیرانش بر روی دل نیا نهادند و
 آن سپاه را که حروب در میان بحر متکثر بودند دست نهادند بر روی دل نیا نهادند و بر سران
 خویش را به نصاری انداختند و هیچ رقی بیوی ایشان انداختند بس همه سپاه یکی شدند و شیوهی وایلو
 و کفند بایند بر روی را بکشتی شریکی آورد بکشت از بحر ملک و نرسیدند که او ملک را بدان بستند و
 برافشان دایم بکشت و دو خواهر بایند او را یکی از دی دخت و یکی نوزاد دخت سوی شریکی آمدند
 و کفند ای شوم نرسیدند بکشتی از بحر ملک و شاوره را خدای این بکشتی از بحر ملک همان دافق
 که این حوضانه بر نوباید خدای نوا این باز شافعی و خود دارد مدعا بس چون رسولان سوی ادا
 آمدند و آن خبرهای بیغایر علیه السلام بکفند هم جنات بود که او بکشت با دان با هم اهل بن سلمان
 شدند و بیغایر صلوات الله علیه و سلم معاذ بر جل و ارضی الله عنه اینجا می نازد بر یاران هر دو معاذ
 بهمن می بود و چون شریکی بیاد شای می نشست هم اندران هفته بیمار شد و هفت ماه بیمار بود بر
 سر و وایدون گویند که هر که را در باز بکشد از بحر ملک حکمت از سانی زید و الله اعلم

خبر شهری زاد

بس مردی که از اهل بیت ملک نام از شهر فادان با دشتای گرفت و مردمان هم نیک داشتند
 او اصدمت کردن بس یکروز در پشت و همه سپاه و بشتاسب بودند مردی را قرار کردند
 تا او را هر یکی بزد بشت و متکثر چون آمد بس او را بزد کردند و با یک کوه بروند که
 نه از اهل بیت ملک بود و ملک طلب کند چرا او این بود بس هیچ کس نیا فشد از اهل بیت ملک
 مگر این دو دخت توان و از روی و توان محتر بود او را بملک بنشانند و قصه او گویم

خبر نوزادان دخت

بس نوزادان دخت ملک بشت و آن مرد را که شهری زاد را کشته بود وین کرد وایدون گفت
 که این ملک بدی نوزادان داشت و بنوی خدای اگر خواهی مرد بود و اگر خواهی زن و این روی را
 نام سیف فرج بود بس عطای سپاه تمام برداد و همه خلق را بخشود کرد و همه خلق از داد و عدا
 همه کفند و نوزادان یکسال چهار ماه با دشتا بود و بیغایر مصلی الله علیه و سلم و بعد کار نوزادان
 اندر برد و او بر مکر المصطفی رضی الله عنه خلافت بنیست بس چون نوزادان بود با دشتای با دشتی

خبر از رحمت دخت

بس این از دی دخت ناز بر سر نهاد و بیاد شای بشت و عدل داد از جهان بکشد و خبر او
 اندر جهان بشت و این از دی دخت زنی بود که اندر جهان از دی بکشد و مردی بود نام او فرخ
 زاد و وزیر بود و بود از دی دخت او را وین کرد و این فرخ را بر سر بود امیر حرسان بود
 نام او رسم و این فرخ ناز و این فرخ ناز بر از دی دخت عاقت بود و او را الفت بایند بزن
 با شای از من را خشم آمد و برو بزدان که بس گفت نوزادانی که ملک را زشت باشد شوی کردن
 اشکارا و یکی اگر را فرادست که با من بفسیفی باشد حق لطیفی از شب بشود بخانه من ای تانی
 با تو یاشم و مراد خویش بیانی فرخ ناز شاد شد چون لطیفی از شب بشت بکاه آمد و حاجت را
 لغت ملکه مرا خواند است بکوی که من را بزم حاجب اندر شد و ملکه بکفت که فرخ زاد است

تمت

و می گویند که تو را خواندی از دی دخت بفرمود گفت برو و بر سرش سپرد و پیش روی برود
 سرای پیغمبر و سرش بس و بکشت از دی دخت نام مردمان بداند که او بی ادبی کرد و حاجت گرفت و هم
 چنین کرد که او فرمود بود دیگر و چون سپاه بملام آمدند فرخ ناز را بران حال دیدند و دانستند که او
 طمع در ملکه کرده است هیچ سخن نگفتند چون از خبر حکمان شدند من فرخ ناز از خراسان رفت
 بی احکامی و بعد از آن از باغستان فرار کرد و راست بسری سلطان شدند که اگر سرای گرفت و کس بیای
 فرستادند از دی دخت را یک فتنه و سوزان آورد و غشت فرمود تا دویست جیشی با و یک جلدند از خانه
 دست و با بش سرید و هر دو شمشیر کرد که افاه بفرمود تا ش بکشد و هر که اندران کار بود هم بکشت و آن
 حاجب را بزدل بکشته بود بکشت بس عجم و ملک نمایند و هم کس را بیا فدا از اهل بیت ملک
 مردی زایا فدا شد شریک او را بملک بنشانند و او ملک را نشایست او را بآن کردند و دیگری با آوردند
 از مردمان او شریک فرمود نام و او را بخت نشانند و ناز بر او نهادند گفت این باج بخوانم که بی
 من ملک است او را با دزد و کفند نه از وین ملک است بس مردکی را با و دزد فرخ زاد نام
 از مغرب و بکشد نشانند و شش ماه ملک او داشت افاه او را بکشد و مردم مخیر شدند و هیچ کس را
 نیا فشد که ملک را نشایست و خدای عز و جل خواست که آن ملک از دست عجم بشود بس خبر بود کرد
 بن شهراب یا فشد و او بکشته بود و بیدار شدند و بشراصلی الله علیه و سلم طلب کرد خدا او را و یاورد
 و یا دشتای بنشانند و بیست سال از شاه نزد و ملک عجم از دست او بشتد بر مباد و او را علم

خبر نرسید کردن شهراب یا آخر ملوک عجم

بس بعد کرد بر شهراب بیاد شای بشت و کوه دزد پا زده ساله و مردمان با او شاد شدند
 و چون چهل سال از ملک بگذشت کار عجم ضعیف شد و از هر گوشه دشمن بر او کرد و عمر بن الخطاب
 رضی الله عنه سپاه عجم را فرستاد و با عجم حرب کرد و عجم شکست خوردند و کوه بکشت و بجز او
 و با کشته شدند و این خبر بود کرد بر شهراب بلخار عجم رضی الله عنه تمام بگویم اکنون حدیث معاصر
 حاصل الله علیه و سلم با دزدیم و حدیثی که بگویم و از بسوی حدیثی او بملک المصطفی رضی الله عنه افاه
 حدیثی بود که اندر اخبار عمر رضی الله عنه که ملک عجم بر دست وی بکشد شد از شاه و ثانی عده

ذکر اختلاف مردمان اندر روزگار گذشته

این حدیث اندک است که بکفتم اکنون دیگر باره باز گویم شرح و از آنکه پیرایه محرم و این
 حدیث اندرین کتاب اندک است بی جای که بکفتم اما بعد از آن بکفند که از وقت آدم باز عجم
 که او و من آمد تا آنکه بیغایر مصلی الله علیه و سلم از مدینه ناز چهار هزار و سیصد و چهل سال بود و
 کوبیده اند و نوزده اندون بشتت و از افاه با دشتای بیغایر علیه السلام ناز و بیغایر مصلی الله علیه و سلم
 بود و از بیغایر مصلی الله علیه و سلم که بکشد که سال بود و آن سال که از وقت آدم با دشتای بیغایر علیه السلام
 تا وقت معاصر مصلی الله علیه و سلم هر سال هفتاد و دو سال بود و مغان از دی بکشد
 که از کاه آدم تا وقت معاصر مصلی الله علیه و سلم و بیغایر علیه السلام و بیغایر علیه السلام و بیغایر علیه السلام
 مخالف است مران جمله دیگران را و شاید بکشد که آن در دست است که از عبدالله بن عباس روایت
 کند که وی گفت از کاه آدم تا فرخ علم السلام در هر دو دویست و شش سال بود و از کاه ملوکان
 تا کاه این هم علیه فراد و هفتاد و نه سال بود و ز کاه این هم تا وقت موسی علیه السلام

وهرهای خندان طعام کرد کردی که همه حجاج را بسند بزدی و چون حجاج از غزوات باز گشتندی
 به روز برفت ایستاده بزدی و گریه شد بزدی و او حیلان طعام کرد و بزدی بزدی که همه
 حجاج را طعام داد و این طعام دادن را بقاعده گویند و امروز بنی صمان رسم مانده است که سلطان طعام
 کند بزدی و کسی که دو پیش بود او را طعام دهد و خیران مادر هر روز از رشید این طعام می کردی
 بر خاقان و از بسوی زبیده و زن هر روز از رشید دختر جعفر بن منصور و زبیده شمس ماند
 مقصد می کردی اما بنی انست که چون مردمان از غزوات باز گشتندی شب انده بزدی و تاراک
 شنه ایشان بر کوکب انش کردندی تا مردمان از غزوات بود شای انش بان گشتندی و بدها نود
 کم گشتندی اما او را معنی نداشت که هرگاه که قضی از مکه سیاهی فرستاده او را یکی لوا بیستی
 و این رسم از قضی ماندست تا امروز و اما مذوره مشورت بود قضی هر یکی که خواستی کرد
 محفلن قریب را بخواندنی مشورت و هم بهیوی مسجد مکه سراسی بخیر و انوار دار اندوه نام کرد
 و قضی را چهار بر بود عبد القوی و عبد الدار و عبد العزیز و عبد مناف و ابن عبد مناف که هر روز
 و بنده معا می بود علیا الیم و قضی او را دوست تر داشت و اسنان وقت از نو بگوید و ترید و او را
 بنقیب فر خواند و بهی و مادرش او را مشرف بود و این مناف بی بود اندر خانه مکه نهاد
 مادرش او را یای کرد عدست ان بنت و چون قضی بمکه بختی مکه عبد مناف را وصیت کرد
 و عبد مناف ان سر ترا خانه می داشت و هر مانی این رفاده از خاصه و از خواسته و خوش
 بکردی و عبد مناف را خواسته بسیار بود و با یاد شمال بزدی بتمام طاعت و چون
 با دشمنان بزدی او مهمان را خواندنی و عبد مناف را چهار بر بود یکی عبد العزیز و یکی هاشم
 و سید بکر و مطلب و حواری و نفل و زهره و مران هاشم را دوست تر داشتی و نام وی هر روز بزدی
 تختی بکردی و او بر تبت و چون بود از عبد مناف و او را درم جان بود که هر روزی را یک
 غصانه خود دنی بدادی با لحنی لوست و از بهران او را هاشم خواندندی که نه کان چشم
 لشدید لغومه یعنی که ترید لغومه کردی بنوی افتم خوش و برون کار هاشم مکه خط
 افتاد هاشم هم خواسته خوشی هر نه کرد و طعام آورد از شهرها تا به اهل مکه را بیدار
 و شاعران آمدن بسیار شعر گفتند و از جمله ان شعرها این است **شعر**
 ایها الضیف المحول رحله • هلا تزلت بال عبد مناف • او ما جدک لو نزلت
 منوکل من جوع و من اقراک • کانت قریش بیضة ففقتات • فالح خالصا لجد مناف
 الاریشون و لیس یجد رایش • والقیلین هم للاضیا رب • والحالطین عنیم بفقیرهم
 حق یصیر فقیرهم کاکاف • و اما توفی ما اناد و امنعه • و اطالون الازل بالاضیاف
 اهل السیاسة و الکدام و الطی • و الالحون لحلة الییدا ف • و علی هاشم یلقونه
 و رجال مکه مستنون بحیاف • و اذا الزمان ترا دقت بیلمه • سدر البین و سدر الوفا
 اغلوا و زورهم لکل واصیا • کیمای یومین ماعد العراف • و انت الیه الرحلت کلها
 رحل المشاء و رحله الا صیاف • پس فرزند ان عبد مناف هم برین حال بودند و بخت ان
 قریش و زبید و هاشم عبد مطلب بر سر مهری مکه بکردی و این رسم زمانه می داشت
 و عبد مطلب معاوت از هاشم پیش تر بود و او را مطعم الناس و الوحوش و السباع خواندند
 و عبد مطلب خبر یافته بزدی اسمعیل علیه السلام بجا و زبید می نهاده است و عبد مطلب
 را خود خواسته بسیار بود و بنی از اصحاب القیل بسیار خواسته یافته بود پس چاه زبید

بکشد

بکشد گرفت از بهران مکه و چاه و بهران شد و آب کم شد و بکشد بیافت باطلای عروجل نون
 کرد که اگر ان بکشد بیاید و ان چاه آبادان شود او بر سر راقبان کد کبیر میان چاه بکشد بیافت
 و ان د بکشد بزدی و صد شمشیر و صد زره سیاهی از ان بدها و از ان سیرها دزدی بکرد و در خانه
 مکه نهاد و دری بود از اهن و بود و ان بکشد بزدی و ان در بزد و در خانه مکه هنوز انست
 و خانه را دیا پوشید بر عبد مطلب خواست که ان نذر را و فاحکند و بر سر راقبان کد و او را
 ده بر خزد و زهره خزد بر عبد الله بود بر معا می مصل الله علیه و سلم و ندانست که کدام بر
 راقبان کد میان ان ده بر خزد بر عبد الله اند عبد مطلب افک کشتی وی کرد
 مادرش هم بنی اهره را بر وی کرد که بیامرد و لصد معا می انست بیاشیم که نوانی بر راقبان
 کنی گفت بر حکم گفتند و اگر کنی منمنا کنی بر هیم بیغامیر علیه السلام فدا کرد عبد مطلب
 گفتا بسیار دارم و بختی بزدی بزد کاهنه بر وی شد و از وی پرسیدند که فدا بکونی بزدی کردی
 گفت کف یک اشتر بر معا می بزد و فقه زن اگر بویک آید اشتر دو کن و هم چنین اشتر می
 افزانی تا آنکه ده فقه بر اشتر آید از کاه قریان کن عبد مطلب هم خات کرد و اشتر می افزود
 تا اشتر بصد رسید فقه بر اشتر آمد ان صدا شتر کجای عبد الله قریان کرد و بیغامیر مصل الله علیه
 و سلم گفت انان از انیمین بدن یکی اسمعیل را خواست و یکی پدر خویش عبد الله را خواست
 و مردمان را اندر دیم بسیار اختلاف کرده اند که وی گویند اسمعیل است و کرمی گویند
 اصحنی است و بخت هر یکی و قول هر یکی شرح گفته آمد اندرین کتاب اندر قصه ابرهم علیه السلام
 بر عبد مطلب عبد الله را بنویسید داشت چون کجای مردان رسید رفی خواست او را تا مش
 استه بنه هاشم بن عبد مناف و عبد الله بن لب را خانه آورد و با وی می بود و بکشد و بکشد
 تر ساسی بود با مش و رقه و بن بوقل و کاهن بود و او را خواهری بود که کاهنه نامش خیال
 این خیال روزی می آمد اندر مکه عبد الله بر عبد مطلب مشردی باز آمد خانه کرد ان نذر
 بیغامیر دید که وی می یافت و بختی اندر کنت خولده بود ان زن عبد الله را فزان خواند
 و گفت تو کیستی گفت من بر عبد مطلب لفت توان بر هستی که بزدی و بکشد و بکشد
 که ترا قریان کد گفت بی زن لفت من دختر تو فم خواهر و رقه بن بوقل اگر مران کنی
 ترا ضد اشتر بدهم و این خیال را که بنود او را زن است عبد الله گفت من و یکی را بش
 نامن خانه شوم و بید را بگویم چون خانه شد امنه بید و اندا و بخت و عبد الله را بختا ط
 جماع آورد و با امنه بید و ان بوزله در پیشانی وی بزدی بود که وی جدا شد عبد الله
 برخواست و سوی ان زن شد زن خانه کرد ان بوزلانی جدا شده نزد عبد الله را گفت
 تو زن داری گفت ای گفت تا بوفتی با وی کرد اندی گفت ای گفت ای بر سر برده بر ابر
 طاعت نیست و ان من جسم وی بود عبد الله باز کشت بر من معا می علیه السلام
 بیست و پنج ساله شد و دختر خویند را زنی کرد و خدیجه چهل ساله بود و الله اعلم

خبر ت زوج معا می علیه السلام با خدیجه

خدیجه هم خوشا و ند معا می بود علیه السلام از قریش و دختر خویند بود بن اسمع
 العزیز بن قضی و او را شوی بود و بزد و بزد و خواسته بسیار مانده بود او را تجارت
 کردی هر سال یکی کاروان شها با خواسته خدیجه بشام شدی و بیامدی و موطنی بود

بس بفرستند این چهار قبیله مختار بودند بنو هاشم و بنو امیه و بنو مخزوم
چهار دیوار خانه برین چهار قبیله بخشیدند و همه مکه چهار گروه کردند و گفتند قبیله ای
یک سوزن خانه باز کنند ایشان و آنکه متابعان ایشان اند با هم خانه مرئی حج را و بنی سهم را دادند
و گفتند هم یک جای و بران کنیم تا اگر از خدای عزوجل بقی اینده گروه ها تا این یک بر یک
روز و در روز و سه روز و چهار روز و بیامدند با برها و از دوز پشاندند و گریز است سخت
ابتدا اگر دین روز نیم و پدید بر المعین بیامد و او بر تو بود به بنی مخزوم اند که گفتا ای مردمان
این تدبیر خود بنایت کردن اکنون که دیدید تمام باید کردن و خداوند سبحانه و تعالی از
از بنیت ما پیچداند که ما اند این خانه چه خواهیم آورد گفتند تو بر یک توخت ابتدا کن
او بنی بر یک رفت و بدیوار خانه بر شد از آن سوی که بنو مخزوم را گفته بودند گفتا یارب منی
دانی که بنیت ما اینست و برانی آبادانی است و ما خواهیم که این را محکم تر ازین کنیم پس
بنی بر یک و یک گوشه و بران کرد و از آن دیوار از آن سو آن روز باز کرد بسیار مردمان
پس که بنیت از دوز و کسی بنیاد است و از شدت بر و پدید باز گشت و مردمان همه باز گشتند
و گفتند اگر اشیب و پدید را از اعلان عقوبتی بنیاید فطامه و بران کنیم از شب و پدید را سلاست
خود دیگر دوز بیامدند هر کس جانب خویش بران کردند و زمین زو شدند یک بالای مرد
پس بنی آمدند سینه هر چند بران کردند از آن کار نکرد و آن قاعده خانه بود چنانکه حدیثی
گوید **ما ذی یوم ابیهم القیامه** بنی سیدنا **اسمعیل** پس چون دانستند که دیگر ضی و
توانند رفت از آنجا بر آوردند بسک تاروی زمین و به بسک بر آوردند چندانکه
امر و درست از بالای مردکی بران سکر یک تخت بر آنجا خانه بنا کردند دیوار را تا این
شدند که اگر سبیل اند بر دیوار و بر سکر بر زدند و دیوار را زیان نکند پس هم بزار انداز
که بود بنا کردند و چهار دیوارش از چهار سکر کردند هر سکر یک تخت و هر سکر بسک اند
نشاندند و بام هم بنیان و در بر و میخشد همان دراهین بر انداخته که عبدالمطلب کرده
بود و امروز همان درست بر وقت آن بود که حجر الاسود را بر کن خانه بر بایت نهادند
حاکم بود پس این چهار قبیله و قریش بنو هاشم و بنو امیه و بنو مخزوم و بنو غطفان
لذت هر یک ازین گروهها اینست گفتند که ما را باید این حجر الاسود را بجای خوش نهادند
تا فخران ما را باشد پس هر قبیله و هر گروهی گفتند ما حق تویم که ما فاضل تویم و بنوک
تویم و فخر اند عرب ما را پیش تر است پس بران هر چهار گروه اند مسجد بنیت شدند
و آن حجر الاسود پیش ایشان نهادند و هر گروهی فضاخر خوش و آن بران خوش می
گفتند هر که می گفتند بنیان ما فلان روز فلان حرب بفلان وقت اینست کردند
فضل ما است و سابقت ما را و این یکی گروه فضل خویش و فضیلت و آن خوش یک گفتی
تا این سخن دندان شد و روزی چهار و پنج در آمد و هر روز کردند و این فخرهای
خویش و حدیثهای خوش یک گفتند و باز گفتند که ای آقا گفتی تو دعوای می کنی
و یکدیگر را دشنام دادند و از آن سکر یکدیگر می زدند و منازعت دندان شد و دعای
حرب کردند و بران از آن حدیث سخت بترسیدند یکدیگر زدند آمدند و پدید بر المعین
پی تو بود ایشان را از آن حضومت و جلال نمی کرد و صد کرد از حرب و کشتنی که
اند میان ایشان خیزد و اینون گفت که بران نهید که حسین سر درین مسجد ایستاد

اورا

حاکم کنیم و حکم او بدرود امح گوید تا اگر فایده این سکر را بر جای خویش نهند و همه
برین اتفاق کردند و سوگند خوردند هم اندین سخن بودند که بیغایر علیه السلام از دور بیند
آمد همه گفتند محرابین آمد و ما را حکم او پس بود چون بیغایر علیه السلام بنیت او را یکفند
مواضعه و گفتند حکمی که تو کنی ما را باشد کارم هر گاه فی مای که این حجر الاسود را بجای خوش
نهاده تا فخران ما باشد بیغایر علیه السلام را از گفت باز کرد و در آن قضیه مدینه سخن بیند
و آن سکر را بنیان در آن نهاد و گفتا هر چهار قبیله این را یکی بید و هر قبیله یک گوشه بر یک
باد دیوار خانه برید تا هر چهار گروه بر گرفته باشند و فخران هر چهار گروه بود ایشان بنیان شد
شدند که از آن اختلاف بر شد و یک گوشه در دایره هاشم گفت و یکی بنو امیه و یکی بنو مخزوم و یکی
بنو غطفان و هر چهار گروه در آن جای بر گرفتند و نا جای خانه بریدند پس گفتند اکنون این سکر
از زمین که بر یک بود و بر کن خانه بر یکد جا پای اوست بیغایر علیه السلام گفت اکنون بر یک
تق اتفاق کنند از پس آنکه فخری بر رفت بنیان میزد هر چهار گروه بر بیغایر علیه السلام متفق
شدند که او بردارد و بر کن خانه نهاده بیغایر علیه السلام بدست خویش بر گرفت حجر الاسود را و
بر کن خانه بنیان نهاد که جای او بود و خانه را بنا تمام شد پس بنیای مسجد بنیان شد و خوب
بایست و بیکه آن زمان خوب بود و نه در دوز کرد و کشتی چه اند از دوز یا باز کافی را
حدیثی جو بها بود چون بجه بر سید ایشان آن جو بها خریدند و در دوز کوی بود بیکه قبطی
او با خبر شدند تا بنا کرد و با خبر دیگر اندر جران است که محمد حیدر گفت و با خبر شدند
اند از اینون روایت کند که بجای مکه حیشه را از او آمد که برین شام بشهران طایکه او را
کلیبایی بود بنام او و کسی فرستاد تا نقد بران کردند که هزینه آن چند باید و خوب چند باید
پس آن جو بها که کرد کردند خرد و بیک هر چه بریده بایست بریدند و هر چه بایست کردن
بیکد و همه نام کرد و بکشتی بزرگ اند نهاد و جو بهای بسیار فروختی بنیاد و در دوز کران
اسناد را بکشتی اندر نشانند و یکی با خواسته که نفقه کذا با ایشان بفرستاد و بفرمود که
بنشانم روید و اینچکه کلیبایی بکشد و بنشانم خوب بسیار بود و بیک مکه حیشه خواست
که نقد بران جو بهای کارش خود بکشد چنانکه مکه را از دوز صاف بود پس چون کشتی
نزدیک جده رسید بکشتی و آن جو بها را سر آب ماند و مردمان هر یک بر جوی نشستند
و باز ایشان را بجه زد تا بجه آورد بر لب دریا پس بجه بر آمدند از دریا و آن جو بها هر چه
پا شدند بر لب دریا کرد کردند و بنیانند پس آن و یک با مردمان کشتی ندیس کرد که چه باید
کردن که روی ایند کشتند مادر دوز کرانم و اندازن جو بهایشتی بسیار ست کشتی دیگر تو
بکنیم و این جو بهایشتی بریم و کو روی ایند کشتند که این و مکه شوم اند کشتی دیگر
نزدیکیم و باز او بریم آن و یکد چنان گفت من این چیزها با هم کردن تا از مکه دستوری
خرانم و بدو نامه کنم و آیدر بیایم تا چه فایده پس مردمان مکه چون این خبر شنیدند
رو طالب با مران بسیار بجه شدند و از آن یکک آن جو بها خواستند بهر بهایی که خواهد
گفتند و گفتند این جو بها ما را بفروشد و این دوز کران ما را بزرده هر مردی که تو خواهی
که ما به خانه بکشد را آبادان کنیم آن خانه را بیغایر علیه السلام خدای را بنا کرد و یک گفت تا
از مکتب بریم پس آن و یکد کشتی بزرگ گرفت و در مکتب و فرستاد سوی بجایشتی نامه کرد و
خبر خوش بگفت و شکستی کشتی و دستوری خواست که باز ایند یا بشام شود و با خبر نامه

وخلق الله كن وخلق خلقا **وذكر في فضل و ثوابك فطهر** يعني
فلك فطهر من الشك والرجز فاحمد يعني العذب وان لا تكلم بنوتك عن
 الناس **ولا تمنن تستكثر** يعني في العطاء **وليك فاصبر** يعني في اذى الخلق خذوا
 عرجل من ايت اندكفنا **بارها المحدث** تا احواله كفننا **وليك فاصبر** يعني صبرنا
 عليه السلام اندكفنا حروف بنمايرك و نماز و دين و با كزكي و يقين و سخاوت و خوي نيك
 و احتمال و همه كار دين و ادب بنوت اندكفنا حروف جمع كرد بس معاير عليه السلام حابه لذ
 خوشتي و نالافت و نخواست حديجه كفت يا ابا القاسم چرا خشي نايابا كفننا يا حديجه
 كاد من از خفتي اسوزن برآمد جبريل اندكفنا و نماز و نماز معام خدای عرجل خلق كذا و زدن و نماز
 و عبادت كذا و حديجه از شادي و خاست كفننا يا رسول الله چه فرمود جبريل كفننا يا رسول الله
 كزنيجه لا خلق الله كن و خدای خوان كذا خوانم كيست له مرا اجابت كذا و نماز دارد
 حديجه كفت خست از همه خلق باري و اخوان له من ترا استودارم معاير عليه السلام بدان خست
 شاد شد و اسلام بر حديجه عرضه كرد و حديجه بكويد بر جبريل يا خا حاضر و خدایا بيا بيا
 كفت آيا خواه يا سمع و اب دست يا مودت و نماز يا مودت تا بدانی كه خدای جلوت بر ستم
 بنماير عليه السلام خواست و جبريل و اب دست و مودت و نماز را صفت كرد و او را بس
 جبريل عليه السلام بخشيد و در دكفت نماز كرد بنماير از بر او و حديجه از بر معاير و علي و ابي طالب
 اندكفنا و از وقت هفت ساله بود و كرمي كويد نه ساله بود و كرمي كويد نه ساله بود و بنماير
 بخش تراست كه هفت ساله بود ايشا ترا ديد معاير و حديجه را له همه سجود كردند و پيشان
 اندكفنا بچيني بنيد كفننا يا محمد جكي و كرامه سجود كني معاير گفت خدایا و من معاير
 خدام و جبريل فرمود مرا له خدای را بستم و خلق و خدای خوانم و كز و دين دين من بكروي
 از كفن و لايت بر ستمي بر مني علي كفت تا بكي بو طالب لايدم له من و زمان او چيني نتوانم كردن
 بس عرجل شد بنماير كفت يا علي اين قول نهان دارد و جبريل و طالب بكيد بكروي كفننا اي
 محمد خدای ما با يا نيد و با بو طالب شورت نكرد سر اين خدای و بس مش خدای اندكفنا شورت
 بو طالب چه بايد عرضه كن بر من او در كه ترا فرودند معاير عليه السلام دين بر علي عرضه
 كرد و علي بد برفت و ان نماز پيشين علي با معاير عليه السلام نماز كرد و ان حديث همان چه
 داشت و ان شب و ان روز بنماير عليه السلام با انديشه بود و با غم له من او حديث كذا و يوم
 و اين و از مش له لثام مردمان را كويد و ديوانه شده و استولاد ندارد و مردان نداند

خبر اسلام ابو بكر الصديق رضي الله عنه

میان بنماير صل الله عليه و سلم و ابوبكر الصديق رضي الله عنه دوستي بود و ابوبكر مردی بود
 اندكفنا قريش سنيده و بنكوار و با امانت و با خاومه بسيار و بخلوت و چون مسجد
 مكه بنشست مردم بر روی كود اندكفنا پير و جان و ايشا ترا حريش كردی و سخنهای و بنشست
 و اندي مشهور نماي سيزندي و طلقه و ابوبكر مسجد اندكفنا تي بود تي از طلقه و ابوبكر
 و ابوجعل و وليد بر معاير و معاير عليه السلام از همه خلقها مسجد اندكفنا طلقه و ابوبكر بنشست
 و مشورت كارها را او كرد و هر كه مسجد اندكفنا اذاهل و مشه خست خانه را طواف كرد
 بس تي تا اكنال نمازخانه بود به مسجد اندكفنا كرد تي و پيامدي و طلقه كه خواستي را طلقه

این

این مختار بنشست و اندكفنا مسجد مكه سيزدي شست بت نهاده بود چرا كه اندكفنا كعبه بود
 از اجل و منات و ان تان له اندكفنا بود و مناه از مشك كره بود و بنشست مردم حابه تي
 و بنشست از هر زكي و طوق و زعفران و بويهای خوش بر او كرده و بنماير عليه السلام هر كبت نه
 بسيزندي بود و هم بت را هر ك سجود نكرد بود و چون مسجد اندكفنا خدای خانه را طواف مشورتی
 و پيامدي و ابوبكر رضي الله عنه بنشست و بسياري نماز ابوبكر رضي الله عنه شد تي و ابوبكر بن نماز
 او امانت و ابوبكر رضي الله عنه كاه كاه او را خلوت كفتي چرا اي محمد بنان را مسجد و كفتي
 حاكم مردمان كند بنماير عليه السلام كفتي از دلم بر مني ايد لا خلق را له بدست خوشتي له ش
 و صورت له او را بدست خوشتي كتم او را مسجد كتم و دانه له مرا از وي منفعت و مشرت نيست و
 دانه له مرا خدای پيازي و خدای دارد و دوری او دهند ابوبكر كفت را كفتي اي محمد مرا اين همه
 روز اين حديث بدلي از دست و ندانم له اين چه دين است له ما يدي اندكفنا و بدزان ما اين حديث
 سالان اندكفنا و بنشست بر مني ان روز و بنماير را عليه السلام معاير تي آمد و علي رضي الله عنه بكويد
 و نماز بكويد و جبريل عليه السلام باز كشت و علي را معاير عليه السلام بويده بود و بنماير عليه السلام
 بود و روز و شب با بنماير بود في اندكفنا حديجه و بنشست له معاير را عليه السلام معاير تي اندكفنا
 بسا چند عركه في خط و مشك اقامه بود و بو طالب را عيال بسيار بود و خواسته مكن شدي بود
 و بنماير عليه السلام تا نك بود خواسته حديجه و بجه بي هاشم اندكفنا و تا نك از بنماير عليه السلام
 بنشست و از عشر عمار رضي الله عنه بنماير عليه السلام اندكفنا خط و مشك معاير را كفننا اي عم
 عه بنشست كه با ذوت بو طالب كفتي شكري سقي داي سقي اندكفنا از عيال و زندان بسيار و مارا
 خدای سارك و نفاخت فراخي دانه است بيا تا بكي فرود او من بستانم و بكي نو و خانه و خوش
 بديلم با عيال خوش و مودت بروي مكن بود بس عمار با معاير عليه السلام خانه ابو طالب اندكفنا
 و اما اين حديث بكفند بو طالب از همه فرزندان عجيل و مشرت داشت كفننا عجيل را بن دست باز
 داريد و بكي ترا بيزد بنماير عليه السلام علي را الف من فرايم و علي را بيزد و عمار جعفر را
 و هر دو را خانه بيزد بر ان همه زنان خست حديجه كويد و مردان بزرگ ابوبكر الصديق رضي
 الله عنه و جبريل اسلام ابوبكر رضي الله عنه جنان بود له معاير را عليه السلام اين روز له بنماير
 اندكفنا و جبريل عليه السلام او را نماز پياموخت و حديجه و علي سندان بندد و از بس اف كند
 و جبريل باز كشت و او را بفرمود له خلق و خدای خوان ان روز و ان شب به اندكفنا اين
 و از مشك كه كويد له مشك ابوبكر اقاد كفننا و مودي پيرست و با من و دستانت و عقل و خرد
 دارد و شورت را بيايد شتم با بيلد و با وي مشورت كتم ما در پايه بنيد له اين كذا اندكفنا
 و مشك كه كوم و ندانست كه ابوبكر بزان بود تي بگروند و اين خود امين داشت ابوبكر را
 ان شب خوابت ما مودع اندكفنا كرد با خوشي له اين دين بتي سني له ما اندكفنا و بيزان
 ما بيزد همه چيز نيست و اين بنان كس را مشرت و منفعت نتواند كردن و ان خدای له اين
 زمين و آسمان از ييد و خلق از ييد بنشست له ان خلق جز او ر مشد و كاجكي من له يافت
 له سر ادين را نمودي و ندانم له اين حديث با كه كوم بس بدلي اندكفنا ان محمد را از دانه ابو طالب
 مودي بخودست و با من دوست و راز دلاست و اين و اين دين را هم چين من خست دارد و
 هر كز بتي سنيده است ما بيلد خانه را و شوم و اين را از مشري بكوم و با وي مشورت كتم مكن
 را مي را بنمايد بس چين ما بيلد مسجد معاير عليه السلام خواست كه از خانه بسوزن ايند خانه

له عامه و ابو بکر شود و ابو بکر از خانه خود برون آمد که بیغمای علی علیه السلام شد و هر دو راه
 اند بر او شدند و یکدیگر را بر سریدند هم از یای بیغمای علی علیه السلام گفتا من هم عامه و تو اییم
 بشوقی ابو بکر رضی الله عنه گفتا من نیز خانه و تو اییم بشوقی بیغمای علی علیه السلام گفتا کی ای ابو بکر
 ابو بکر گفتا تو از خویش بگوئی که حدیث من درانست بیغمای علی علیه السلام گفتا کی ای بکر
 و خویش من از شما را در و مرا از حدیثی که در میان من و شماست که خلق را بخدای خود
 ناخدای بگویند و بیغمای علی علیه السلام گفتا کی ای بکر و حدیث من درانست و من ایدم له با تو
 مشورت کنم که اگر خواهم بدین دین و با که کنم این حدیث ابو بکر گفتا ای محمد از خلق علم نخست
 مرا خوان و من دوشم شب اندین اندیشه بودم و امروز بدین طلب بر خاسته ام و زنی
 قدیرین کار می ایدم و مرا با تو بخوان حدیث نیست که من می خوانم و از هر خلق باری نخست
 بدین دین مرا خوان تا بگویم بیغمای علی علیه السلام از کان امیند داشت و چون ابو بکر آن حدیث
 شنید شد و هم انجادین بودی عرضه کرد و ابو بکر وید و هرگز بیغمای علی علیه السلام با سلام کنی خان
 شدائی نکرد که با سلام ابو بکر رضی الله عنه و بخیر انداز بیغمای علی علیه السلام اینون روایت کردند
 و ابو عبد الله بر سلام انداد غریب احدیث روایت کرده است که گفت ما احد عرضت
 علیه السلام انما كانت له عند قلب کبوة غیر ابو بکر فانه یبلغ کفنا هرج کس بود که مسافاتی
 بودی عرضه کنم که او یک خوشی لایان بکشد و مرا را زنی بکشد او در پیش او در پیش او در پیش او
 ابو بکر او هم انکه که من بگویم نه بچند و خوشی و کی ای نکرد در مان خواست و تلج جان
 بود که کسی بخنی خواهد گفتن روان بود امش اند شود و اند گفتن فذلک کذب و بکره از امش
 زنه که فیه است امش زنه بتازی رند خوانند و چون آن شکر یافتی زنه رند و امش زنه امیان
 بیرون این عرب بتازی ای وقت گویند و زنی زنه و چون بسیار بزد و امش زنه بتازی
 شکر و امش زنه امش زنه بتازی گویند عرب اینون گویند که کارنده بر معنی خبر معامیر علی علیه السلام
 اینون بود که هرگز این روان خوشی نداشت مگر هم انگاه که این دعوت بود و او اند اسلام
 هم از نگاه بر سر زبانش دید اید و محمد رحیم بر حرمه الله علیه از اخبار جبریک گفتند اینون
 هم روایت کردند که دیدن الحارثه که حوالای معامیر بود امش از ابو بکر مسلمان شد و کفای بیجا
 مسلمان شده بودند که ابو بکر مسلمان شد و این حدیث را اصلی نیست و هم اصحاب اخبار و
 هم مسلمانان متفق اند که نخست کنی از مردان ابو بکر بود که مسلمان شد و از بر وی پذیر
 الحارثه و از بر آن ملای حوالای ابو بکر و انچه جان یاب از بهان مسلمان می شدند و حان
 بن ثابت بنی جند شعر لقه است مدح ابو بکر اند چنین لقه است که ابو بکر از من هم خلق
 مسلمان شدست و ان شر اینون گفته است

شعر

اذا تذکر شر من احمی ثقته و اذا ذکر اخاک ابابکر بنامه لا خیرا لبریه انماها و لعدوها
 بعنا لبق و اوفاها بما حلا و اتالی للمالی محمود مشهوره و اول الناس من صدق الاسلام
 و حجت انت له محمد رحیم یابین بیتها با روایت که کفایت اندین کاسبه و هر چه حالان
 درست و نوزده قول شاعران و شعر ایشان انرا تصدیق کند و بجه اخبارها اندر جان خوارم
 که چون ابو بکر مسلمان شد مسلمانان همان داشت و هر که با ابو بکر مسجد اندر حدیث بنشستی ابو بکر
 بودی این حدیث اشکارا کردی و بدین مسلمان خواندی چون ابا جابر کردی ابو بکر
 اثباتا سوی بیغمای او را تا بگویم بدین و کسین لیه بکفنا ابو بکر عثمان بن عفان اجابت کرد

مر

بر عبد الرحمن بن عوف بر بنی انعام بر طلحه بن عبید الله بر معین ابی قحاصی
 و نه تن مسلمان شدند و دین بهان داشتند و مسجدی که اندازن بیا شدند کی کردن نه ایشان
 و نه بیغمای علی علیه السلام و همان اندر خانه معامیر علی علیه السلام بودند که با بکر حسرتی سوزن شدند و نار کردند
 محبتی لیه بوطالب لکه شد بر بیغمای علی علیه السلام گفت این چه دین است که ما ویدی بیغمای علی علیه السلام
 او را بکشت و او را بدین خلد بوطالب گفت من دین دران خوشی را درست باز نتوانم داشتن اگر
 خدای ترا کاردی تو درست می کن و من ترا نگاه دارم تا لیه ترا رجه ندارد و دوزکی بوطالب گفتی
 را بیدید که همان میکرد گفتی بران چه دین است گفت دین محمد بیغمای خدای مرادین دین
 خوانند از خدای او را و فایان آمد که خلق را بدین دین خوان و من بگویم و بگویم بوطالب گفتا اگر
 محمد گفتت بر فایان دار این دین که محمد هرگز دفع نکشت بر من خول می زنه تن راست شدند
 معامیر علی علیه السلام با ایشان دین بهان داشتند مجلسها گفتی مسجد اندر محمد بنی بهان آوردت
 و هم اینون گویند که مرا از خدای بیغمای اندست و من معامیرم و کوهی بود و بگویند و از بهان
 می نماز گفتا و جل بی شام گفت اگر بدانی که بنده کس که گویندست برش جانب ما بگوئی
 و که محمد اینم که مسجد بر کس اند جریل را مسجد کذ سکلی بر سرش نیم و مغزش بر روم و ریاست
 ان ابو طالب بشود چون بر او ناله و او را زده باشم و ریاست بنو هاشم بوطالب داود و ریاست
 بنو محمد دم بوجرا و اوان بی عدلی غریب الخطاب را رضی الله عنه بود و او ریاست هم بر بنو جراد
 بر ریاست بنو هاشم از بر بوطالب بیغمای اسامه و عباس بر معامیر را علیه السلام دوست داشتی و
 بیغمای بر اعلی علیه السلام ایوم بنود و از بهان بنی هاشم و عثمان بیغمای علی علیه السلام بر معامیر بولع بند
 بنود علیه لیه نار الله و عشر بود و بر عبد الله طلب بود و زنی محرم بوجل و ولید بر بنو هاشم
 بنو بود و زنی عدلی عکرم بن الخطاب بر بود بر رضی الله عنه مسلمان شد و جل تن
 راست شدند مسلمانان انگاه دین اسلام را اشکارا کردند و بیغمای علی علیه السلام مسجد سوزن رفتی
 و با ماران نماز کردی بی بت خانه لا طواف کی دندی و کس بخنی بیادستی گفتن و محمد رحیم
 اسلام عمر بن الخطاب رضی الله عنه یا ذلک دست اندین کتاب و این بنی جبری طایفه است و
 و طایف دین بگویم حاکم اند کتبها یکی خوانده ام و هم خاک اسلام ابو بکر رضی الله عنه

ذکر عمر بن الخطاب رضی الله عنه

بر حق مسلمانان با معامیر علی علیه السلام تمام می زنه تن شدند خواشد که اند کعبه نماز میکنند
 بر از هم عمر بنان شدند کردن انگاه بیغمای علی علیه السلام دعا کرد گفت یا رب این مسلمانان اشکارا
 کنی بر دست انکس را و اول دوستی قاری ازین دو مکان عمر بن الخطاب و ابو بکر
 بر دعای معامیر علی علیه السلام بر سر بخت بود و عمر را خواهری بود و زن طلحه بن عبید الله
 بود عمر دوزی بر دو خانه و خواهر یکدست او از خواهر شید که قان می خواند بر دگر زنی
 اند شد و گفت این چه بود که قی خواندی مگر در دین این امیند و بانه شدی خواهرش
 گفت او دوزیه نیست که او بیغمای خدای عز وجل است عمر گفت اینک می خواندی بنشینه امش
 بیاز نا من هم بنیم خواهر گفت تو بیدکی از بیت بر سیندت نشاید که دست و از ان کنی
 عمر گفت بر چه باید کردن تا با که شوم گفت بود و سر دین بشوقی عمر رضی الله عنه هم
 جان اند و سر دین بخت و خواهرش معصوم یا و در بر بر کشت و هم خواند و اینها

واینها بیست و هفت نفرند **عقبة** **قال** لیتانی عصمة لارا مل **یوزده** الهلاک من آل هاشم
 ثم عقبة فی نمة و تقاضی **صل** **کذبت** و بیت الله ما نقلونه **و** لما نقل دونه و تقاضی
 و نسله حتی نضرع حوله **و** نزل عن ابناء و احلا یله **ب** من حذر ان یطالع یزید
 شدت مسلمانان را بجه می داشتند پس بعد یکی که نامش عقبة بن ابی معیط بود خیز
 بردی و معاویه را بخت و آیت از نشان و کماند که **و یوم بعض الظام عتی بدیهه یقول**
یا لیتنی اتخذت مع الرسول سبیلا یا ویلی لیتنی لم اخذ فلانا خلیلا و این عقبة اند
 بنی امیه مردی بود بزرگ و با مردی دوستی داشت نامش امیه بن خلف ای و این عقبة
 با معاویه علیه السلام دوستی که فقه بود چون معاویه علیه السلام بمجد آمدی پیش معاویه
 و معاویه علیه السلام می داشت که او مسلمان شود پس ای بر خلف بلعقه سخن گفت عقبة
 گفت چرا با من سخن می گوی ای کجاست از جگر یک تو بدین مهر انداختی گفت نشدم گفت
 اگر نشدی بود آنکه او منجد اندر نشسته بود میان مردمان خیز بودی و انداز دیگرف
 و تو بدین تو عقبة بفرمان او رفت و خیز بودی معاویه را و کینه معاویه علیه السلام خیز
 از روی پاک کرد و اب بکشم اندر آورد و گفت با حذر ای نزد قدم که هر که تو را درین کلام اندیش
 بکشم عقبة گفت یا من تو ترا چندان بادشاهی بود که کسی را بتوانی کشتن پس روز عرب
 بدر آورد سنی اند کردن کرد مش معاویه آوردند معاویه کف علیه السلام با علی بن خیر و نذر
 معاویه و فاک عقبة گفت ای مکار مرا بکشتی که در کازاجه کنی معاویه کف تو و خود کان
 تو انداختن ای بنی علی رضی الله عنه او را بکشت پس یاران معاویه علیه السلام او را اند
 و کفند یا رسول الله ما را صبر عاید شودی در تار و فم و حرب کینه و معاویه را علیه السلام در میان
 حرب نبود گفت اگر خواهید رفتن بحیثه روید که ایشان تو را اند و اهل کتاب اند
 و ان ملک ایشان بجای می نهد که کیست راستم که من گفتم می از یاران معاویه علیه السلام غریب

خبر شدن مسلمانان بحیثه

پس گویند از یاران معاویه صل الله علیه و سلم روی بحیثه نهادند و معاویه صل الله علیه و سلم
 تنها اند که بماند با او بکروم رضی الله عنهما و هجرت دو پورت یکی از معاویه علیه السلام
 از مرکه بدیه شد و دیگر این شدن مسلمانان بحیثه و این هجرت حبشه در سال هجرت
 بود از معاویه را و او را بحیثه شدند از یاران معاویه علیه السلام هضاد بودند و کوند ضد
 دست تو بودند تحت عمان بر عثمان بود رضی الله عنه باز نشد رقیه دختر معاویه علیه السلام
 و دیگر جعفر بن ابی طالب بود و دیگر عبد الرحمن بن عوف بود و دیگر بن العوام و یاران دیگر
 و مرکه ناحیثه بدر با اند باید شدن و مکان از مره ایشان شدند و بناقت نشان
 بر کافران مکه بر یاران معاویه علیه السلام علیه که چند مسلمانان را بزدند و دشنام دادند
 و یک بعد عقبة ناگاه از سر معاویه اندام و دشمن بکردن او اند افکند و خواست که
 بکشدش و دشمنان را دهان او را بگشاید و فلان رسید و معاویه را از دست او رها کرد

خبر اسلام کرده بر عبدالمطلب

و این همان بود که یک بعد از او چهل بر هشتم بر کوه صفا سگی بر سر معاویه علیه السلام زد و دست

خبر

بکشت و معاویه علیه السلام هم سخن گفت بوجله مازنی بود موی عبدالله بن جلعان بر سران
 آن کوه خانه داشت چون معاویه را علیه السلام جان دید یکی بیست و هجرت معاویه از شکاد
 به اندازن آن را کفنا جرایع کرینی گفت ابو جله محمد را بزد سگی بر سرش بکشت حرم
 اندوختن شد و بخیزی دیگر اند این فرست که حرم بشکار رفته بود اموی پیش او آمد حرم نیز
 در کان نهاد و بامور است کرد که بزد اموی با او سخن اندامد و گفت چرا از بس من به ای
 ترا خود خانه اندر کار افتاده است حرم را از آن عجب اند چون باز خانه شد کینه بی بودش نام
 او قس به می گفت می گفت آنکه امروز بر محمد آمد بر کسی نیامد و حرم را آن قصه بگفت حرم
 ان سخن اموی را اندامد رفت و مرکه شد و کلمی بود داشت و بر بوجله می زد تا سرش بکشت
 یا را نش خواستند باری ابو جله کتد بوجله گفت نباید و در تفسیر چنانست که اهل بوجله خوا
 که حرم را بزد و باری ابو جله کتد بوجله کف حرم را هیچ مگویند تا از خشم نروزد و حرم کرد
 و حرم مردی بود که هر یک از وی ترسیدند و او را پیش تر از ابی طالب داشتند پس
 حرم خانه صبر کرد و معاویه را بدید و گفت ای مکار من برفتم و بوجله را بدین کان سه جای
 سر بکشم معاویه کف صل الله علیه و سلم که زخم او را چه سود دارد حرم لقب برج خوابی
 گفت آنکه تو مسلمان شوی حرم مسلمان شد و گفت یا رسول الله من خود بدین کار امدم

خبر شدن مکان بحیثه

پس اهل مکه رسولان و شاذند بحیثه و هدیه ها فرستادند سوی بجای می باید که اصحابان
 معاویه را از ما فرستی و نام این رسولان یکی عبدالله بن ربيعة بود و دیگر عمر بن العاص بر این
 رسولان بر فشد و از بجای می داد خواستند که این مرد ما را از دین بخواهد و باید که ایشان را
 بر دیگر ما باز فرستی بجای یاران معاویه را بخاند و در حال ایشان بیسند و رسولان را اجابت
 نکرد و هدیه باز رفت و شاذ گفت شما نیکو می کنید معاویه خوش را دروغ زن کنید
 له حدیث معاویه علیه السلام اندامد بخت بر کاشی مسلمان شد و چون معاویه صل الله علیه و سلم
 عزیمت کرد از مس حج سال بجای می برد بحیثه و جبریل علیه السلام برده برداشت تا معاویه علیه السلام
 بود نماز کرد و او را بدید بر حرم مردمان مکه عاجز آمدند و صدای مکارا خوانی که ما خزان سرا
 رستم توین ضایان ما را بر دست خزان عرجل آیت فرستاد و گفت **قل افغیر الله امری**
اعبدوا بها الجاهلون و لغد و حی ایلیک و ان الذین من قبلک لاین اشکرت لیحیطن
عصمت و یکنون من الخاسرین **قل یا ایها الکافرین لا اعبد ما تعبدون** تا آخر سوره
 دیگر پیا مد جنان که گفت **قل یا ایها الکافرین لا اعبد ما تعبدون** تا آخر سوره
 پس تو پیش چه کرد آمدند و یکی بنویسند کجای همه مردمان که هیچ کس با بنی هاشم سخن نکند
 و ان یک از خانه کعبه پیا و بخشد بر مسلمانان ان سخن بخت آمد پس چون کاسی خیز بر آمد
 و هب بن امیه پیا مد و ان خط را از انجا بر رفت و بدرید و گفت تا کی این یک با انجا او بخند
 بود که این بوجله بشتست بستم پس بوجله گفت این با نفاق تو پیش او بختست چون
 ان یک روز که فشد همه حوز که بود جنابک نشایت خواندن بر ان دیر را که ان نش
 خواستند که دستش بر بند و او را کونید این چرا بشتی چون دیر نیامده و دستش مثل شده
 بود مردمان کفند بکلیله خزان خود دست او بیسید پس چون از بنوت معاویه علیه السلام

و چهل کس در شاد بوی مطهر تو بدین مهر انداختی یا او را ریهار دادی گفت نه نه ریهار دادم گفت
 ز ریهار تو ریهار رفت بس همه سلاها بپایند و پیغامبر علیه السلام مرگه می بود و یکای او را بچه
 می داشتند و می رسید که نادانان می گفتم بر سرهای چون حاج اندکی خویشتن را بر همه
 شهر ها عرضه کردی تا مگر کیه او را بپایند و بشهر خویش برود و از دست خویش بر هاند و از هر سو
 قویش کس می فرستادند و می گفتند او را است سخن او شنوید که او مردم را از راه برود و معاشر
 صل الله علیه و سلم خویشتن را بر همه عرض می کرد و خبری اند که عرب بشنیدند و می گفتند او را بپایند
 بدایخ خواست که او را بپایند اجابت کردند تا روزی که مرگه سهری شد و الله اعلم و احکم

خبر محرم بنی صلی الله علیه و سلم که بمدینه

بس چون سال هجرت نزدیک شد شش تن از مدینه بکه آمدند حج از قبیله خزرج و مردمان مدینه
 دو گروه اند یکی اوس و دیگر خزرج و در مسای مدینه خیزد و قبیله و مادی الفتوری و مانند آن
 همه جویدین داشتند اسان که از بنی المصطلق از بچه بودند از تحت انحر و انجا حصار ها کردند و
 استوار و اهل مدینه از اسان بسته بودند و این جویدان صفت پیغامبر علیه السلام اند و زینه یافته
 بودند و لیکن جهان دانسته لکن جهان دانسته که می از بنی اسرا ایل بود و نه اسفند از غروب
 اند و هر که که این جویدان را می شنید از می نام می بردند و بنصرت خواستن چون معاشر
 می آمد ایشان گفتند این بنی پیغامبر است چنانکه خلاص می خواند و تعالی گفت **و لما جاءهم**
کتاب من عند الله محمدا و کانوا من قبله یستغفرون علی الذین کفروا فلما جاءهم
ما عرفوا کفروا به فقلعنه الله علی الذین کفروا پس شش تن از مدینه می آمدند و می می آمدند
 پیغامبر علیه السلام دین بر عرضه کرد و قصه خویش ایشان را بگفت و نام یکی از ایشان اسعد
 بن زبانه بود و او را نامه کینش بود و خوف بن الحارث و حارثه و النعمه و عقبه و بن عامر
 پیغامبر علیه السلام ایشان را الحی بنی پیاموخت ایشان را مسلمان می خواستند باین قدر تم
 و لیکن مدینه دو قبیله است یکی اوس و یکی خزرج مابین و هر دو قبیله را اکاه که می نام ایشان
 می گفتند ایشان را بنی مسلمان می خواند و بسیار خلق مسلمان شدند و سال دیگر شش تن دیگر
 با این شش تن می فرستادند تا پیغامبر علیه السلام مدینه آمدند و ازین شش تن بنی مضر و عوف
 بودند و دیگر رافع بن مالک و مدیکر کولان بن قیس و چهارم عمار بن القاصت و هم برید بن ثعلبه
 و ششم عباد بن فضاله و این دو گروه که آمدند و بعقبه و مناه فرامدند و معاشر علیه السلام
 سکی ایشان که از ایشان را و او را در اهل مدینه بداند و پیغامبر علیه السلام با ایشان
 بیعت کرد و شرط کرد که بروی مرون نیایند و خلاف نکند و او را بنی حنظله و خواسته خانه
 دارند و او با ایشان مدینه شود از همان اهل مرگه بس معاشر علیه السلام بنی مدیکر عشر
 اند و عباس بن عبد المطلب گفت ای عم قدانی که تا بوطالب مرگه من جلدی کشیدم و
 اکنون جبر نمایند و باز از مدینه شش تن از مدینه و دین می بردند و اسال دوازده تن
 آمدند بر سولی که مرا می بیند تو چه بنی عباس گفتی بس از مدینه دوازده هزار مرد پیش
 و بنیمن که تو بفرمان دوازده مرد انجا می رفت خلیفه از آن خوش تر است تا اگر خلیفه
 ترا کرامی دارند آگاه تو برو و پیغامبر علیه السلام معاشر بنی هاشم بر عبد مناف

بن عبد المطلب و بنی را با آن دوازده مرد می فرستاد ایشان معاشر را بعد مدینه بر دین بخانه اسعد
 بن زبانه فرستادند و دیگر روز مردمان مدینه که آمدند و او دین بر ایشان عرضه کرد و خلق
 مسلمان شدند دیگر روز خلق دیگر شد و از همه محله ها محلتی را اسل بر دین است و معاشر ایشان
 معاشر بنی مضر و از آنکه کشتن معاشر کرد بر خاست و پیغامبر علیه السلام شرح می خواند و او را
 اند گفت یکی بر خوان بر خواند معاشر مسلمان شدند بس همه مسلمان شدند مگر قبیله اوس ایشان
 مسلمان نشدند و گفتند تا آنکه که از معاشر علیه السلام مدینه آمد و دیگر سال بعد بر حنظله و بنی
 و وقت حج می برد معاشر بان که آمدند پیغامبر را اکاه که از معاشر علیه السلام از حنظله و بنی
 تا پیغامبر را علیه السلام پیارند معاشر صل الله علیه و سلم معاشر را اکاه که از معاشر علیه السلام از حنظله
 بود گفت من با تو پیام و تو از ایشان سیارم و با معاشر بنی یک ایشان آمد ایشان همه بر پای
 خاستند و پیغامبر و معاشر را تعظیم کردند و پیغامبر رحمت دین بر ایشان عرضه کرد ایشان گفتند
 ما گزیده ام و بدان اندم که ترا بسیم پیغامبر علیه السلام ایشان بیعت کرد که با دشمنان من حرب
 کند و تن و جان و خواسته قدا کنند تا دین من اسکا را شود کس عمار گفت بداند که هر چند
 دین او نیست او را دوزخ است و کشتن و استخوان من است و بکه او را قرات بسیار است
 و مدینه هیچ کس نیست و حنظله است سخت عریض است و لیکن حنظله فراد حنظله با شد
 و اگر از کاه معاشر را دست باز خواهید داشتن اکنون دست باز دارید تا عیان کسهای خویش می
 باشد ایشان بیدار شد و سوگند خوردند بس گفتند یا رسول الله تو نیز ما و فاک که چون
 کار تو نیکو شود ما را ضایع نکنی معاشر علیه السلام گفت من با شما ام تا مرگ و دین شرط باز کشند
 بر یکای اکاه شدند که هفتاد مرد از مدینه و با معاشر بیعت کردند و او را بعد مدینه می بردند
 از حنظله که مش ایشان شدند و گفتند ما شنیدیم که شما معاشر را بعد مدینه می برید ما معاشر را بنی
 این مردمان مدینه سنگ شدند و گفتند ما خبر ندارم اسال باز نشد و پیغامبر علیه السلام با ایشان را
 بفرستاد بیکر که دعوی می رفتند و پیغامبر علیه السلام انجا می بود تا اول دین اول و یکای هر که
 را طلب کردند از مسلمانان رفته بودند بس او چهل نفر را کرد کرد و گفت معاشر مدینان کار
 سلخت و می خواهند رفت و اگر ما کار او را حلیت نیایم فدا کار وی قوی می کرد و ما را
 هلاک کند بس و عده بستند از قبیله فدا کرد لیتد دیگر روز هر که آمدند و ابلیس بر صورت
 بیکی با طلیسان دو میان ایشان آمد و ایشان بنشیند و تدبیر کردند و گفتند ما معاشر را
 خویشان بنواست کشتن حلیت است که او را یکیم و بنزدان کنیم ابلیس این نه تدبیر است
 که معاشر اندر مرگه بسیار خویشاوند و او را بنزدان شما دست باز دارید بس گفتند او را از شهر
 برون کنیم ابلیس گفت این نیز نه صواب است که او مردی شیرین سخن است و هر کجا که خواهد
 بیدار کند و او را حنظله کشتن نوبی نیست و یکی تدبیر کشتن وی بیاید کردن جامع مع کس را
 بر شما دست بنزدان قبایل عرب از هر قبیله مردی بیایند و دین با سلاح و شب خانه را و اندر
 افازند و او را بکشتن تا هر قبایلی خون وی اینان باشند و معاشر را شش تن بس هم بر دین
 بیستادند و بیکر که دوازده مرد با سلاح پیاد شدند و جبر صل الله علیه و سلم معاشر را
 صل الله علیه و سلم اکاه کرد و این آیه آورد **و اذ یحیی الذین کفروا لیتقوا**
و یقتلوا او بخیر بود و بیکر که الله و الله خیر **الذین کفروا** و معاشر
 را علیه السلام بفرستاد که اشب بود و بدست پیغامبر علیه السلام و دینها بود ان مردمان

وقت بخاند و آنکه خانه کعبه در آن کردید و باز بنا کردید نارح اهل مکه بر آن کردید بر حرم
پیغمبر علیه السلام بدین معیت بود بفرموده از هجرت اندوختند و از میان آن اند
مکرمه و مردمان از مفضل حسین بر علی گرفتند و کسی بود که اندر شام از دوستی معاویه
اند گرفتند و کبریا از کشتی بزد کرد بر شهران دارند و تا خیان بود هر قومی که بودند بکوه یک
نارح داشتند و پیغمبر صلوات الله علیه و سلم از محبت نارح بنهاد و الله اعلم بالصواب

خبر ازین زمان خدای محبت شرکان

پیغمبر علیه السلام از مکه رفت میکان گفتد ما از شهر بیستم بر حرمی بود جلالت فرستاد
و گفت **فاذا انتم** **الاشهر الحرام** **فاقتلوا المشركين حيث وجدتمهم وخذوهم وخذوهم**
فاقتلوا كل مرتد پس چون این آیت یافتند آن ایما و ائمه و اهل بیت و جعفر بنوخ شدند
پیغمبر علیه السلام لشکرهای شادان گرفت تا کاروان میزدند و خواسته بر مسلمانان می بخشید
و تا از دیگر مکه سباه می رفتند و کسی از مکه می رفت و نتوانست آمدن و بجهت راه
کاروان از مکه بیارست شدن و اندر بر سال پیغمبر علیه السلام بسیار حرمها کورد بعضی
بنت خوش و بعضی بملک بر سال دیگر عمرو بود کرد اول حدیثان عمرها کوم بر از آمد

زکریا عیسی و هاشم بن عبد مناف

پس چون آیت عرب فرود آمد پیغمبر علیه السلام عیسی که حرم و بر عبدالمطلب فرستاد
باسی سوار از مهاجر و اول سبامی که روز شد از اهل اسلام این بود روز هفتم بود از راه و مفضل
و هجرت هفت ماه شده بود پیغمبر علیه السلام بدست مبارک خوش لواهی میبید بیست و هجرت
با طلا و گفت بلبس بد یا شوله دار و لای می این از شام از قیصر خواسته دارند بسیار آب
کاروان را بن و پیا و حرم رخصی اعمه رفت چون بلبس دریا بود کاروان شرف آورد
بود و همه کاروان و جمل بود و سبب مرد سوار داشت و اندر می بود بر لب دریا از آن
مهرت می بر عیسی و هاشم و هم دوست حرم بود و هم دوست و جمل او از شهر حرم باز آمد
و گفت بوجمل انداز این راه است با سبب سوار و مردمان دیر او را یک کت باید که از جسد
من بزدی حرم دانست که راست گوید باز کشت و بوجمل کاروان در حرم و حرم یاران
بالفت سلامت بخت از غنیمت باز کردند که آنجا که عرب نتوان کردن باز کشتی
نقی بود بزرگ و همه یاران و حرم باز کشتند و شهر معاویه آمدن صلوات الله علیه و سلم

خبر از زوق الاحیاء

وزیر این ماه شوال پیغمبر علیه السلام جبریل آمد که میکان از مکه سباه سوز فرستاد
تا بدین پیغمبر علیه السلام عیسی و الحارث بن عبدالمطلب را بخاند و او داشت مرد
بباد و آن روز بوجمل از مکه شد با کاروان میکان را بگفت که هر دست بحرم ما برد
مهرتان کرد اندر بدان که بدیند آیند و هر که آید بکوبند و اسیر کنند و پیغمبر
علیه السلام عیسی را سوز کرد و بزد یا شصت مرد ایشان بر فشد و کاروانی یافتند بر سد
جاستی اند با ریه ناشی احیاء و با شکران ذوق بودند از مسلمانان که مکه اندر ماند

بازید

پس سباه پیغمبر علیه السلام بریدند صف بر کشیدند و این دو نفر بر حشد و سوی مسلمانان
آمدند کافی از دل شکست و مریمت شدند و کوهی کشتند این عمرو حرم کرد و الله اعلم

خبر از زوق الاحیاء

پس اندر دیگر ماه پیغمبر صلوات الله علیه و سلم سعد بن ابی وقاص را بفرستاد بایست مردیاده
از مهاجر و انصار و لوی بدست مقدار داد و سعد گفت اندر بایه جاست که آن را
حرام گویند کاروانی از میکان می آید از کاروان را بنید حرم انجا میبندند و
بدیدند آن کاروان شرف از میان گذسته بودند که ریه را بنافند باز حشد

خبر از زوق الاحیاء

پس اندر ماه صفر پیغمبر علیه السلام بنی خویض را بفرستاد و انصار و معدن
عباده بر مقدمه کرد و لواکی میبند بدست حرم و لایه برقت و بایا شدند و این منری است
میان مکه و مدینه و مردمان مکه بسیار انجا آیند و انجا میبندند و اینا و دان خوانند
کوهی مردمان سعد بن ابی بکر بودند که ایشانرا بوجزه خوانند و مهرشان محسن
عمرو بود از انجا سوز آمد و با پیغمبر صلوات الله علیه و سلم صلح کرد و کوهی بفرستاد
انجا است پیغمبر علیه السلام مادران زیارت کرد و با حرم روز انجا بود پس بدینسان از آمد

خبر از زوق الاحیاء

و از پس این بجزه انو اطراف رفت و این بود که خبر آمد که کاروان میکان می آید از شام
و مردمان قریش اندر مهر کاروان امیه بن خلف انجا است با بایانند مرد بر معاویه علیه السلام
با دوست مرد سوز شد و سعد بن معاذ را بدین خلیفت کرد و لوا بدست سعد بن ابی بکر
داد و پیغمبر صلوات الله علیه و سلم برقت و اندر پیا بان شد و انجا کوهی است رضوی خوانند
پیغمبر علیه السلام از حد بیتر برقت و بمنری فرود آمد که انرا انوا خوانند پس مردمان
کاروان خبر یافتند بک حشد و بک شدند و پیغمبر علیه السلام کس را نیافت و باز مدینه آمد

خبر از زوق الاحیاء

پس جبرامد پیغمبر علیه السلام که کاروانی آمد از مکه با خواسته و بسیار پیغمبر علیه السلام
با کوهی از مهاجر و انصار برقت و لوی بدست حرم داد و بدینان شدن از حد مکه که آن را
بنیوخ خوانند و انجاست دات العصر خوانند و خبر جان بود که کاروان قریش آمد
انجا که بر کاروان برامی دیگر رفت نامش قیفا الحسان پیغمبر علیه السلام و بنیوخ
آمد که انرا دقت المساق خوانند و خبر کاروان یافت و دینان درخت نار کرد و انجا جانی
نارگاه کردند و این شیشه بجا بودند و سجده بنا کردند و انون مردمان انجا بودند و انجا بایه
زیارت کتد پس بیک روز بمنری شد ماشر سلاوت و انجا جامی بودند مشارب گویند پیغمبر
علیه السلام ابی بکر فرمود کشتند و بخورد و خبر کاروان هیچ نیافت پس بنات العصر باز
آمد و اندرین عمرو بود پیغمبر علیه السلام علی را ابوتاب خواند و این جیان بود که علی

ناید شد و پیغمبر صل الله علیه وسلم او را طلب کرد نیافت از بروی برخت او را بدزد زین
 سایه درختی حقه میان خرما بیان و روی وی بر خاک شده بود و خاک او در پیغمبر
 علیه السلام او را بیدار کرد و گفت قم یا با تراب و گویند که علی رضی الله عنه ناز می کرد
 بر زمین و روی بر خاک می نهاد و تو واضح می کرد پیغمبر او را می دید با آن تواضع هیچ کف
 نا اومان تمام کرد چون سر بر آورد پیغمبر صل الله علیه وسلم بخندید و گفت یا با تراب نیکو
 بر پیشانی کتی و بدین نام علی بن ابی طالب و گفتی مرا معایر علیه السلام بجای سجود اندوز تراب گفت
 و خبر دهند از عاریت را میسر که گفت من را علی بن ابی طالب درخت حقه بودم چون او را پیغمبر علیه السلام
 شنیدم بر خاک می پیغمبر را دیدم که علی بیدار کرد علی و جنت و من پیغمبر علیه السلام بیست
 پیغمبر علیه السلام و راه خویش بر گرفت و سر روی علی می شست و گفت ای علی اند جهان
 بدست تو از انکسیت که ترا بکشد و ضربت بر تو زند و خون مرغ و ریش تو را بید
 که تو اعدان هلاک شوی و آن بدست بدو رخ جاودام شود و آن وقت هنوز فاطمه رضی الله
 بعلی سرده نبود و از بر آن اند ماه ذی القعدة فاطمه را بعلی سپرد و الله اعلم

خبر غزوة بدر نخستین

پس مدتی از مکه بیامد باقی چند نام او کذب جابر القریظی و واحد سه روزه راه مدینه
 میامدند و چهار یاران مدینه را میرد روی راه رفت و می که شد بر آن بر یک روز خبر آن به
 پیغمبر آمد از بر ایشان رفت و لوی پیغمبر علیه السلام بدست علی بن ابی طالب بود و زید
 بن حارثه بر خلیفت بود و پیغمبر علیه السلام تا جاه بدر رفت و این جامتی است اند میان
 با دیر مردی اعرابی را کف دادند نام آن اعرابی بدو و جاه را بنام وی باز خواندند
 پس پیغمبر علیه السلام و السلام سه روز باجا بود و کس را نیافت باز مدینه باز آمد

خبر غزوة بطن الخس

پس چندی روز از رجوع سال دوم از هجرت پیغمبر علیه السلام عبدالله بن جحش را خواند و ده روز
 مرد از مهاجر و ده روز از انصار بنوعداد و رفته نشست و گفت تا سه روزه راه نشویم
 این رفته را باز مکن و بخوان و سه روزه راه چون رفته باشی بخوان هر که از تو باز کرد از یاران
 هلاک باز کرد و تو برو و چون سه روز و رفت رفته باز کرد و نخواهد آمد رفته بنشته
 بود که بر تو تا بطن الخس و با جانشین و خبر میکانی به دان تا به کف و ظاه خبر به دان
 و اگر با تو حرب کند تو با ایشان حرب مکن و خبر بمن باز که عبدالله چون رفته بخاند
 گفت هلاک آمد ما ازین جای نرویم و لیکن از میان معایر علیه السلام بیرون توانم آمدن پس
 یایان را گفت شما هر که خواهید باز گردید گفتند مابقی بیایم و تو کل و خدای عزوجل کنیم
 و بر خشت تا بطن الخس اند میان یک روز آمدند و هر که بدست خبر می رسیدند پس
 کاروانی بزرگ بدید آمد از جانب طایف و بار ادم و بیرون داشتند عبدالله گفت حکم اگر بر
 کاروان زنم و مان پیغمبر علیه السلام دست باز داشته باشم و اگر کاروان را دست باز دارم
 بفرست بر یک که بر من کاروان فرود آمد عبدالله همه شش پیغمبر کرد که ماه و جبهه ماه
 حرام است چگونه کنیم آخر گفت با آن کاروانیان حرام نماند چون روز بود کاروان باز رسید

نارند

محمد بن عبدالله با یاران بانک بر کاروان زدند و کاروان بشکست و دور تر ایستادند و کاروان
 برآمد و بدینه او را خبر می که شد لشکر میامد و کس را ندیدند پس گفت ای عجب کارنی که
 بحر باده و جب کاروان بود چون عبدالله بدینه آمد پیغمبر علیه السلام خشم گرفت و گفت ترا گفته
 بودم که باده و جب حرب مکن و به یایان هم چنین گفتند پس معایر علیه السلام ایسر از باز داشت
 و گفت تا خطای سحابه و تعالی چه فرماید پس آن مسلمانان که بیکه بودند نامه کردند سوی پیغمبر
 و گفتند مردمان قریش ما را ملاستندند که بحر حرم بشکست و لیکن این ایسر از باز رفت و
 پیغمبر علیه السلام بدین سخن عکین شد پس خدای عزوجل این فرستاد و گفت **یساک عن**
النهر الحرام قال فیه قل قال فیه کثیر و صد عن سید الله و کفر به و المسجد الحرام
و الحناج اهل منه احکم عنده و القننه احکم من القنل گفت فرستاد از حرم ماه
 و جب و حرب کردن الله و نیک کارنی است که این کاروان قریش که مدینه باز داشتند پیغمبر
 خدای از مسجد کعبه و خدای کافی شدند و حرم را از حرم خدای باز داشتند و معایر خدای را و
 یایان او از مکه بیرون کردند آن ازین کار بترست و خدای تعالی این حرب کردن و حرم کشی
 و خون ریختن بر گفت **المقتنه اکبر من القنل** و کافی و بتی سیدت اند خانه بترست از خون
 ریختن باده و جب پس پیغمبر علیه السلام بدین بایت سخت شاد شد و بفرمود تا این آیت را بخوانند
 و بیکه فرستاد سوی مسلمانان و آن ایسران را باز فرستاد و بیکه فرستاد و الله اعلم

خبر بکربلا بن قبله سوی کعبه

و تا آن وقت همان بزرگوار که بیت المقدس بود و اندوه دیر بام حین بود مکرکیر آن که
 ادا برادر شد بر ماه شعبان سال دوم از هجرت خدای عزوجل این فرستاد و پیغمبر
 علیه السلام گفت قبله سوی بیت کرم کن و آن معایران که قبله و ایشان بیت المقدس بود و حق
 و عیسی بود علیه السلام و آن چهار تن مسلمانان که در علیه السلام جودان آنرا قبله نگاه برد
 و چون عیسی آمد علیه السلام هم همان ناز اجا کرد چون پیغمبر علیه السلام آمدند است که روی بجا کرد
 جسد بکل لطف و خیر و بیست و یک و پیغمبر را علیه السلام الله آمد که روی سوی کعبه
 معطر کند هم جنازه کعبه اویم و اسمعیل که ایشانرا قبله کعبه بود پس پیغمبر علیه السلام دعا کرد و دعا
 عزوجل دعای او را اجابت کرد تا یکی سال نیمه و شعبان پس این آیت **قل قد نزلت**
و جهک فی السماء قلن لیک قبله فیهما قول و جهک فی المسجد الحرام و جهک ما کنتم
قولوا و جهک هم شطرون و سبب از این آیت همان بود که جودان و و سبب این آمدند
 و گفتنای هم را گردید و تا آن ماجداست چرا قبله و تو و آن مایکی است پیغمبر علیه السلام
 روی سوی لسان کرد و گفت یارب تو ما را قبله و دید که امتی از قریش اجا نماند کنیم
 پس خدای عزوجل آیت فرستاد **قل قد نزلت فی السماء الخ** و الله اعلم

خبر شهادت رمضان

و خبر آن همان بود که پانزدهم ماه ربیع الاول پیغمبر علیه السلام بدینه آمد یار یکی سال هجرت
 اندر جودان را دیدند و از آن محرم روز سه روز داشتند و آن روز را عاشورا خوانند
 پیغمبر علیه السلام ایشانرا گفت این چه روز است که شما دارید و این را چه فضیلت گفتند این

آن روز است که خدای تعالی فی عین با اندر در یاقوت کرد و موسی علیه السلام آن روز روز داشت و ما
بفرموده دارم پیغمبر صلوات الله علیه و سلم بایان خوشی بفرموده که شما بفرموده دارید روز عاشورا
بس چون پیغمبر علیه السلام دید که اندر سالی نجاه و نجاتی می دارند بدین دیگر اندر از پیش آنکه
اندرون او بفرموده بود پس خدای عزوجل روز ماه رمضان بر مسلمانان فایده کرد و اینست
و اینست گفت **کتاب علی بن الصیام** که **کتاب علی بن الصیام** یعنی قم موسی و عیسی
پیغمبر علیه السلام اندر خواست که این روز بگذارد و وقت دارم خدای عزوجل گفت **شهر رمضان**
لری انزل فی القرآن هدی للناس و بینات من الهدی و الفرقان فمن شهد منکم الشهر
فلیصمه پس چون ماه رمضان بگذرد روز داشت و چون ماه رمضان بشد صدقه انفسه
روز عید بداند پس چون یک سال محرم اندر افتد پیغمبر علیه السلام بفرموده که روز عاشورا
روز مبارک و نایب کرد و می داشته و رومی ندانستند و ترک کردند و الله اعلم و احسن

حسین در روز عید

و هم آید و سال دوم آن محرم است روز از ماه رمضان چرا که پیغمبر علیه السلام با و میانی
من بحسب ما دارای منک و خواسته های بسیار از شام و عرو و العاص و جو جل شام و هفتاد تن از
عزیزان بودند و جبریل علیه السلام خرامان و نصرت بر ایشان و شارفت داد و گفت بطاعت ایشان
بشود پیغمبر علیه السلام احباب از آن گفت و بفرموده شان تا ساخت کند و گفت که خدای عزوجل
مرا و عده نصرت کرد پس مردمان بدانشند که کادگان بپادشاه عرب نکرده و بنشاند
و پیغمبر با یارانش عبدالمکدر را بر مدینه حلیفت کرد و خود وقت بامیصد و سیزده تن از
ایشان سوار و پیاده و هفتاد تن را شتر بزد و پیغمبر علیه السلام را شتری بسته بود که
تا مشر غضبا بود همه کس میکشد که ایشان با مردمان مکه می آیند و بنشاند و فرستاد
بدو منزل میداد رسیدند پس خبر افتاد که هفتاد و سیفان و کادگان بنکشت پیغمبر علیه
السلام از راه دور فرستاد و چشم بداران می داشت جبریل علیه السلام گفت ای محمد خدای تعالی
از نصرت ده بر ایشان پیغمبر علیه السلام دل گرفت و دعوت با جاده به بفرستاد تا خبر
آید یکی محرم عام که و یکی عری بر بکان و عرب را ام خاست که خول و عده و لادن
کاروان بود از همه قبیله طعام و علف آید و بفرستاد چون این روز سر جاده آمدند مردمی
دادند که با مردمی بفرستاد و گفت فی را کاروان اینجا بید چیری بفرست و حق تو
بدم حق این سخن میدهند هم سخن می رسیدند و آب بر کشتند و رفتند و مردم اندران وقت
بوسیفان و عرو عامی فرا رسیدند و کاروانیان بیک منزل دست باز داشته بودند و
خود ماله بودند بخیر می میدادند و بر جاده رسیدند گفتند خبر محمد و این قدران شرب
همه طارید گفتند نه گفتند هر کس اینجا نیامد و خبر نرسید گفتند الا در مورد است
آمدند و آب بر کشتند و بشنیدند و گفتند ایشان بخواه بپند گفتند ای انجا و بشنیدند
ان ایشان را بفرست و بنکشت استخوان خرما اندران میان بید گفتند هم ایشان را خرما
نخود الا ایشان مدینه محرم را که ما است پس عده او سیفان هر دو رفتند و باز قافله
شدند بوسیفان و یکی بکشد فرستاد و گفت هیچ میامای و چون انجا شوی بر سر کوفتی شتر
و بایک تن ای مردمان مکه بداند بوسیفان که بید که محرم بر راه ما است هر که جوی تواند

کفر

لحق با سلاح بدیده ما آید اگر خواسته آن باید و هیچ کس نبود از مکیان که او را انسان کاروان
چیزی بود و چون این مرد انجا رسید و جبریل مکیان همه را که بنشاند با سلاح همه بیامدند و
پیغمبر علیه السلام آنان را که بفرموده بود هیچ خبر نداشت پس مکیان باو جمل بیامدند از مکه عجل
گفت من نیامد بوجمل گفت شما را دل با صبر است اگر ما بدین حرب ظفر یا بیم همه نبی هاشم را
بدر کنیم از مکه و بنشاند گفت که عمار را بفرستد و آن روز که این نفر کرد خصم و هر چه
آمد که محترمان بودند همه رفتند دیگر روز هزار و هفتاد با سلاح تمام از مکه بیرون آمدند
و بوجمل برده مکه بنشاند و آن سپاه عریض بود تا بداند که که اندر که نیامد پس چون آن مردم
بسیار دید با سلاح تمام شاد شدند و گفتند محرم حیات بنده است این هم چون کاروان طایفه است
که به راه خرامان و می بریزد و پیغمبر علیه السلام هیچ خبر نداشت و هم بدان منزل می بود
و کوش کاروان خود داشت و بر سر جاده فرستاد که اگر از ذات القدر خواستد و چشم باو میانی
هم داشت و او میانی و عرو و العاص چون از آن جاده بدر باز گشتند و روی باز بر نهادند
آمد بشنیدند که محرم بر راه است پس منزل کان باز بر شدند تا بای دریا جاده ایلان سوی که
شدند و از آن سوی دیگر که شدند چون بوسیفان رسید که رسید مکیان از آن راه بدر
رفته بودند پس جبریل علیه السلام و گفت ای محمد کادگان رفت بر راه جده و لشکر مکیان
براه بدر آمدند و خدای عزوجل ترا بر ایشان طوفان فرستاد چون بایان پیغمبر علیه السلام آن بشنیدند
تا فقه شدند که چشم داران می داشتند و گفتند ما ناچار استقامت و بسوی کادگان آمدیم نه
بسوی حرب کردن پس خدای عزوجل آیت فرستاد و گفت **واذ یحییکم الله احدی العالین**
الحق لکم و تؤدون ان غیذات الشوکه نکلکم گفت خدای تعالی این شمار را عده
کرد که بگویند دشمن نصرت ده شان و شما ان خواستد که خول تو بود و برید الله ان محرم
الحق بکلماته و یقنع دابر الکافین **بالحق الحق و یبطل الباطل و لو کن الجحون**
و خدایان خواست که دشمنان تو بفرست تا نصرت دین بود و حق ظاهر شود پس جبریل علیه
السلام که بر سید و امین شد اعدا و بر پیشکشته بود و دلش مشغول بود مردمی را
با جاده از پس لشکر بفرستاد و گفت شما از بحر خواسته می شوید من سلامت بکدام لایم
باز فرستاد از رفتن محرم خبر بپایان و لشکر کفیه رسید چون رسول انجا رسید
خلاف کردند بهری گفتند بشویم و بگری گفتند باز بر لایم و بوجمل بالشک آمد بود و
الله ما نوجع حق نبلخ بدو و نقصا عسرا و قشر بخرام و مقدار دویست مرد باز بکشد شدند
و نصد و جاده مرد باو جبریل علیه السلام و جبریل علیه السلام بیامد و پیغمبر علیه السلام مشورت
خواست از یاران بخت ابو بلده و الله عنه و بای خاست و گفت یا رسول الله ایشان همه سیان
ما اند و لیکن ما هم آن کنیم که تو عوامی و جان فدای کنیم تا ما بتو گردیده ام پیغمبر علیه السلام
بفرمود تا بنشست پس بیکباره گفت ای قوم چه بشوید بکشد عمر بن الخطاب رضی الله عنه بید
بای خاست و گفت یا رسول الله تر جان ما فدای تو باد تا یکی از ما با شما شمشیر دم پیغمبر گفت
بنشین که از شما ان دام مردمان در دست شد که او از انصار وقت می خواهد پس سعد بن
سعد از انصار بپای خاست و گفت یا رسول الله مگر ما را چه کوئی پیغمبر گفت ای ای
سعد که قوت من شما آید و من بر شما محرم اندم سعد گفت ما بین تو و جان و خواسته
نمش تو دارم و با تو ایم پیغمبر علیه السلام شاد شد و سعد را گفت خراک الله خیرا پس لشکر

سخن شاد شد و میان عمارت مردان بود و ابوالحسن بکشد و او را اسیر کرد و شش معایر بود
و مردی ناشنیده بر زبان ابوالحسن را یافت گفت معایر گفت که ترا نکند و ما ابوالحسنی
یاری بود او گفت ای پسر این ملکید مجرب گفت من از این بکشم و رنده دست باز ندانم و بر او کشید
ابوالحسنی کشته شد بدین میان آمد و با آن یار و بیغایر را علی علیه السلام از آن لشکر او اندوه
آمد پس آن مرد از معایر علیه السلام بجز خواست و مردی بود انصاری ناشنیده معاذ بر چهل و چهار
بیافت بشکرگاه اندر سبب ابتاده با شش معایر و معاذ تمیزی بود و چهل و
و با شش از شاکر معاذ و چهل از سبب آمدن افاد بر شش عکرمه اندام و معاذ را بشیر
بود و بشیر و گفتش بر سر بود و دستش مفکد معاذ بخت عکرمه از سر او برد و عکرمه بر
سعد می گفت میان آن کشتگان اند و چهل را می جست چون چهل را میزد او را نشناخت
از سبب آن چون له برد و وی فرود آمد و عکرمه بر سر او را نشان با ناکند و دیگر بدین
تا بشناختش له او و چهل است بر سر عکرمه اش نشست و کرد و بکشد و خواست که بشیر
و چهل چشم باز کرد و گفت یا ربی انعم لقد انقیت من ثغایر عکرمه ای نشان دانی که
بر چه جای نشسته عکرمه گفت که هر که از شکر آن جنای را باز له ترا حیرت خوار
کرد و افکار من بر سر معایر علیه السلام آورد و بیغایر علیه السلام چون مر او چهل دید
خدای را سجود کرد پس شب فراز آمد مردمان باز با شکرگاه آمدند و اندینان جامها
بر جامی بود خشک شده بیغایر علیه السلام بفرمود تا آن کشتگان را بای می کرد و فشان
جامه فرودی افکندند و امیه بر خف بر جای آما سینه بود دست بد و تنو استند کردن شکهای
بسیار بودی و میکنند و چون ایشان جاه اند از عکرمه بیغایر علیه السلام بایاران
و سران جاه آمد و افاز داد و گفت یا اهل مکه یا عتبه یا شینه و یا ابوالحسنی و یا
ابا جله آن کشتگان را یک یک نام می برد و آنکه گفت پس لعنهم الله و پس القوا به کنه
شما خویشان بودید بر او و جنایان کردیدله ایشان با بیغایر علیه السلام و مراد از شهر چون بخود
و اکنون من با فم آن خدای مراد عده کرد از نفرت و شما یافتید ای خدای شما را و عده کرد از نفرت
و شما یافتید ای خدای شما را و عده کرد از نفرت و شما یافتید ای خدای شما را و عده کرد از نفرت
مردگان سخن کوی معایر علیه السلام گفت ایشان را می گویم داند و لیکن جواب نتواند
داند و مردمان را خلاف است اند کشتگان بدر که می گفتند چهل و چمن بودند و
من چندان اسیر بودند اند کشتگان سلمان هم خلاف نیست که جهالت بودند شش
مردان مهاجره هشت مردان انصاری مردمان اند کار عینت اختلاف کردند هر کسی حرکت
گفتند یکی گفت هر کسی را یافته است آنان او باشد و کرمی گویند شش معایر علی علیه
و سلم آوردند و او بفرمود که نگاه تا خدای عزوجل چه فرماید پس خدای عزوجل اینت فرمود
بسم الله الرحمن الرحیم قل انما نأمرکم ان لا تعبدوا الا الله و رسول الله گفت ترا می رسد از عینت بگوئی
این عینت خدای راست و بیغایر را علیه السلام هر چه خواهد کرد شما از بجز این حرکت نکنید
پس بیغایر علیه السلام بفرمود تا آن که کرد و مردی را بآن حاکم کرد نامش عکرمه
من کعب و دیگر روز بیغایر علیه السلام دید بر حارثه را بدینیه فی شاد خبر فرخ چون بخار
مدینه رسید عثمان بن عفان را یافت بگوشتان بلخلف له دقیقه بود از عثمان غفل
دختر معایر علی علیه السلام و او را بکرمی کردند چون رفتند را بدیدند مردمان بروی

کرد آنرا خبر بر سر رسید خبر فرخ گفت عثمان رضی الله عنه شاد شد و اندوه او شش کرد
و خانه مردمان شاد شدند و از آن هر عینت عینت کسی له مکه شدند حسان بر جا بود و اند
مکه هیچ کس نماند بود از مهتران مکه صفوان بر امیه و طالب بر ای حلیب و ابولهب بر عبدالمطلب
و آن هر سه اندر مسجد نشسته بودند و حسان هم کرد آمدند و خبر بر سر رسید از خبر کشتگان می
گفت له فلا ترا کشند و فلا ترا کشند و هر که مهتران بودند همه را نام بود صفوان انصاری مردمان
این دیوانه شده است این را بر سریده از صفوان خبر دادی بر سر رسیدش گفت صفوان بر امیه شش
من نشسته است و من هم فوسر کند و الله له بند شش امیه را بکشد و او شش را کشند و مکه صفوان
بنیایا بودی از آن مع سلمان رضی الله عنه بر مردمان بد استند او راست می گوید و زاری و کرمی
اند که فشانده بود لبیب یاد بود چون از خبر بشید میاه کشت و پیلما سید و دیگر روز بود و از
جای بی توانستند گفت و کرم دست روی توانستند بخازن عتبه بر ای حلیب خام روی فرشت
پس بیغایر علیه السلام بایان را کرد کرد و گفت قدیر کنید از بجز اسیران و از بجز عینت
عکرمه رضی الله عنه یار رسول الله این اسیران را همه بیا بکشند و خواسته و ایشان همه بیا بکشند
بیغایر را علیه السلام خوش نیامد این تدبیر و هر کسی ندید می کردند پس او بفرمود رضی الله عنه
گفت این اسیران همه خوشان ماند و خدای عزوجل ما را بر ایشان طفر داد ایشان را فردی بای
کرد و عینت میان بایان قیمت کردن بیغایر را علیه السلام قدیر بود پس او بفرمود اند گفت خدای
عزوجل چه فرماید خداوند سبحان و تعالی آیت فرستاد و گفت **ما کان لبی ان یکره**
که اسیر کسی بخیر فی المومن و یدر من عرض الدنیا و الله یرید الاخرة و الله عزیز حکیم
و سر عینت اسیران سودیه اند حسان بود له عینت را با شش بر خشدی یا ربی زمین
اندینان کردند و خدای عزوجل گفت این بیغایر عینت را بر زمین کردی
و شما طمع کردید از زمین شما به قارب آن جهان دم و شما این جهان خواهید **لولا کما یب**
من الله سبق لمسحکم فیما اخذتم عذاب عظیم اگر انستی له قضای خدای رفقت له
عینت اندر دین شما طلال کرد شما را عدلی بودی نزدیک بدانکه از ملک دنیا کردید معایر علیه
للم حن این آیت بر خواند گفت که از احسان عذاب اندی از شما جرم رضی الله عنه فرست
و خدای ان عینت بر ایشان جلال کرد و حکم عزوجل الله عنه ببیند بد و شریعت بدان نهاد
و حکم ابوبکر رضی الله عنه ببیند بد و شریعت بدان نهاد پس خدای گفت **فکما عا**
عظیم حلال طیب خدای تعالی آن عینت ایشان را حلال کرد و آن شب اندر لشکر کا
بودند و بیغایر علیه السلام دیگر دور لشکر بر گرفت و روی باز بدینیه نهاد چون بمنزل فرود
آمد اسیران عرضه کردند و عتبه بن ای معیط را بیاوردند و او آن بود که خیر و روی معایر
علیه السلام انداخته بود علی را گفت بر خبر عکرمه بیغایر را و فاکت عتبه گفت یار رسول الله
اگر مرا بکشی نشان و کزد کان مرا چه کوی و که دارد ایشان را بیغایر علیه السلام گفت و او کزد
ترا آتش و دوزخ دارد پس علی او را بکشت پس حارثه و عکرمه را بکشد مشرق و او آن
بود که گفته بود اللهم ان کن هذا صوابی من عندک فامطر علینا حجارة من السماء او انکنا
بجباب الیم بیغایر علیه السلام عام و ثانیه گفت او را بکشد عام او را بکشد بیغایر علیه السلام
رفت و بدینیه آمد و آن اسیران را بدینیه اند او در دستها بسته و بر دوش خا میوه بکشد
از بیغایر علیه السلام گفت هم چنین دستها بداید جراح بر نکر دیدتا حارب اندر کشته شد

چنانکه بزرگان عان ما شد چون پیغامبر علیه السلام این سخن بشنید اندک گفت ای
سود کافران ای بر حریف خدای بر حریفی که دم ای پیغامبر صلوات الله علیه وسلم او را طلاق
داد مود دانست که از همه زبان پیغامبر علیه السلام عایشه را رضی الله عنها دوست نداشت
بخانه عایشه شد و گفت من ای پیرم و مرا بر صاحب نیست باید که پیغامبر را بگویم
تا مرا بری باز بگویم تا هر وقتی که تویت من لبت من تویت خویش تو آدم نادور مستحق
نام من از زمان پیغامبر بود عایشه رضی الله عنها خواهرش کرد تا پیغامبر صلوات الله علیه وسلم
در باره او را بی کرد و باز خانه برد و او بر قول خود پشیمان با عایشه رضی الله عنها

خبر سیران بن عباس

سیر بن عباس علیه السلام را سیر بن ابی است انکس لافه بود دست باز داشت تا
ایشان را کسی از مکه و باز خیزد و خبر بگوید که شد مودمان خوا شد به بیاید و سیران را
باز خیزد و سیران گفت شتاب بکنید که خبر سیران را با کتان کند که مرا دو برست بکنید که
اندک عطله را و خود بدست او اسیر است و میان اسیران اند مردی بود او را ابوداعه گفت که
بهرش صبر نکرد و جیبا آورد و بزدانان خیزد و باز بگوید من از دیگران جدا گشته شد
و اسیران خوشتر را بگویم باز خرید سیر بن عباس علیه السلام هم خوشتر را بخواند عباس بر عجل طالب
و گفت ای عم از همه اسیران تو تو نکر تری و یا تو سه اسیر است برادر را دکان یکی عقل و دیگر قول
و سوم عمرو و ایشان هر سه در پیش اند تو خوشتر را و ایشان را با او خبر عباس یار رسول الله
مرا بستم بر قول آوردند و من مسلمانان را بخت می کردم پیغامبر علیه السلام گفت ظاهرست باری که هست
عباس گفت آن کس را که است دنیا از سر بستان بفدا بکن کار پیغامبر گفت آن مسلمانان
راست و اند شام فراموش است عباس گفت مرا چیزی نیست که خوشتر باز خیزم پیغامبر گفت اگر من تو را به نام
پراخ تو نهاده است از سود و زیان خوشتر را باز خیز گفت ای رسول گفت آن شب که
له از خانه پامان که آن دنیا که انسان کیسه بود بشمار حدین تمام الفضل دادی تا اسیر کش
خانه نهان بود و تو گفتی اگر مرا اندین سفر کار از اقد این خواسته میان چهار فرزند قسمت کن
عباس گفت کوی ای عم که تو رسول خدای که انسان خانه جبر و دام الفضل می دیکه بود و بیک
مسلمان شد و خدای عزوجل اند شام عباس گفت یا بهی الله فی قل من فی ایدیکم من

ای سرای ان یعلم الله فی قلوبکم خبرا بؤنکم خبرا مما احدثکم و یغفرکم و الله
غفور رحیم گفت بگوئی عباس را که او خدای عزوجل از تو بگوید داند تو را بشنود این دهد
له از تو شده است و اندان همان پیا سزد سیر بن عباس گفت یا عم خبر کل از بجز تو است
آورد که تو اند مسلمانان بشنود این را که از تو بشنود است پس عباس اند مسلمانان تو نکر
شد و ایند گفت خدای دو چیز مرا و عده کرد این جهانی خواسته و آن جهانی از رزق این
جهان و فاراد امید دارم که آن جهانی بیز و فاکد پس خبر کل علیه السلام اند گفت رسول
الله عباس را چهار حصص نیکو است گفت یا عم آن چهار حصص چیست که خدای تعالی ترا
بنان میبخشد گفت هر که کافری بت بر سیدم و دروغ نگویم و حرام بخورم و از میر نیاب
کسان نشنم و آن وقت که پیغامبر علیه السلام صریح کرد او را دو دختر خانه و شویان بماند
و دامادان پیغامبر کافران بودند و پیغامبر را علیه السلام دل مشغول بود از قبل ایشان یکی

دختر رقیه بود زن عنبه بن الحارث بود و دیگر زینب بود زن ابی العاص بن الربیع بود
بزرگ سر زن ابی جفا بابل که رسید میان این دامادان پیغامبر را گفتند این دختران چه را دست باز
دارید پس عنبه رقیه را دست باز داشت و پیغامبر او را بستاند رضی الله عنه داد و ابو العاص
زینب را دست داشت و زینب نیز او را دست داشت و اسیر بود اندر دست پیغامبر علیه السلام
پیغامبر او را گفت من فرست تا خوشتر را باز خیزد او سوئی زینب کس فرستاد و کفایت فرست
تا سر باز خیزد او مخفی فرستاد که از مادرش رسیده بود صدمه و دروغ نداشت آن مخفی
و ابوقریه چون پیغامبر صلوات الله علیه وسلم آن مخفی بدید دلش سوخت و بگریست یا ابا انرا گفتند
یا رسول الله چه گریستی گفت از بجز آنکه این صدمه را تو در و مراد لب سوخت یا ابا انرا گفتند یا رسول الله
از وی فدی خواهیم پیغامبر علیه السلام آن مخفی او را داد گفت یا ابا العاص دختر من و تو حرام شد
له تو کافری که مسلمان شوی او را بگویم گفت یا رسول الله من اکنون مسلمان شوم شون که سرا
بر مردمان مکه و ام است لطف چون بگوید شوی دختر مرا باز فرست گفت پیغامبر دادم پیغامبر
زینب بر خانه را با وی بفرستاد و زینب را بدو سپارد و بدینیه باز آورد ابو العاص هم جناب
کرد که پیغامبر فرمود و زینب را بفرستاد پس یک سال ابو العاص بدینیه آمد و مسلمان
شد و پیغامبر صلوات الله علیه وسلم زینب را بدو باز داد و ابو العاص را با خواسته و بسیار
غایت کرد و بد پیغامبر علیه السلام لطفان خواسته بخشش را دهد تا من بدو باز دهم باز
اجابت کردند و پیغامبر علیه السلام هم بدو باز داد و ایند کوبید که طالب بن ابی طالب کارزار
بدان بود با کافران مکه و بکره آورد و بودندش چون عرب بدید بود او را اند میان کشکا
یا فتد و بیکه باز شد و خبر مردنش و زنده اش یا فتد و این طالب شاعر بود و این سینه
او را است که باید که در می شود و طای گفتن است و اینست شد

باب اما یفد و طالب فی حقیقت من هذه المناقب
فلیکن المملوب غیر الغالب

خبر سیر بن وهب

مکه بودی بود ما شریع بن وهب و او را سیر بن وهب بدو اسیر بود پس این مرد
بزرگ صفوان بن امیه اند گفت اگر من بشوم و محمد را بکشم از من عیالان مرا نیکو دارند
له مرا سیر بن وهب شد دست و من چیز ندادم له او را با خرم صفوان گفت من عیالان ترا بچه خبر کفایه
کنم عجب بر وهب شریع گفت و بر شتر نشست و بدینیه آمد چون عیالان مکه بدید خبر کل
علیه السلام بفرست پیغامبر صلوات الله علیه وسلم آمد و لفت عیالان با صفوان چنین چنین گفتند
چون بدینیه آمدش پیغامبر شد پیغامبر علیه السلام او را لفت بچه کار اندی عجب گفت از بجز
ان سرا ختم تا بر من رحمت کنی که چنین ندادم و او را بمن طاعت پیغامبر گفت علیه السلام که تو
صفوان را گفتی که من بشوم و محمد را بکشم تو عیالان مرا نیکو دار صفوان گفت ای بزرگ عیال
گفت من کوی ای عم که تو رسول خدای و مسلمان شد پس پیغامبر صلوات الله علیه وسلم گفت اکنون که
مسلمان شدی بهریت را باز دهم برو و بیکه شویا بجا بشتی که تو مرد کانی که نه نیک دانی
هر که بزرگ من خواهد لذت تو او را راه نمای چنانکه کسی او را ببیند عیالان مکه باز شد
و مردمان گفت این چه حق است که مرا بگفت که بچه کار آمدی و با صفوان چنین چنین گفتی

و از سر عرب جاه بد چون میرده ماه بگذشت عرب احد بود و اندرون میرده ماه هفت
 عذوب کرد بحسین عروا لکد بود سر عروا قینقاع و عروا السویق و عروا انبا و انبا لکد
 فی شاذ و او نشد بحسین بکعب بن الحارث شرف فریاد و او از حصار مدین بود و بکشتندش
 که عصبیت قیش عی کرد و اینون گفت که اگر من پیدا حاضر بودم می محمد را بخود می بیامریا
 علیه السلام از آن اندوه اند و خواست که با ایشان حرب کند نتوانست از بصره بدر آید و سر هر کل
 علیه السلام این آیت آورد **و اما تخاف من قوم خیانة فابند الیهم علی سواک ان الله**
لا یحب الخائنین گفت اگر با گروهی عهد داری و از خیانتشان بترسی آن عهد باز افکن و
 بیغایر علیه السلام بدان آیت شاذ شدند و وقت بی قینقاع شد با حصار مدین از بیابان
 و ایشان را از حصار لوقت و گفت شما اندوختید یا فیتد که من بیغایرم اگر پس بگویند و اگر
 نه با شما حرب کنم ایشان گفتند ای محمد تو می بدارخی که ما هم چون تو نیستیم اگر خواهی حرب را
 بیابانای تابه بنی که پیشه و مات حرب کردن بیغایر علیه السلام آن عهد بدیشان باز داد و بعد
 باز اند و روزی یا نروم از شوال که مدینه رفت با سپاه و لوی بدست حمزه و کذا و بقیقاع شد
 و با ایشان بیکر چند حرب کرد پس حصار اند شد و بیغایر علیه السلام در حصار بود پس
 زنها را خواستند بیغایر صل الله علیه و سلم گفت بدینا دانست که شما را بکشم و خواسته و شما عینیت
 کنم پس عبدالله بن ابی سلول با مد و اندکار ایشان سخن گفت بیغایر علیه السلام حاجت او
 روا کرد و خانه های ایشان محشید پس هر بر شد و طل و مان بکشد و دیگر عروه و زود کرد
 بیغایر علیه السلام دیدن چارته بفر شاذ با سپاه تا حرب کند و الله اعلم بالصواب و الامار

خبر غزوة الکدر

و کردا کرد که جهودانی بودند و حصارها داشتند چون خیبر و قیظه و بنی النضیر و فک
 و افاه که معاویه علیه السلام مدینه آمد ایشان را مسلمانان خواند هیچ کسی نکوید بیغایر علیه السلام
 کار و همت تا از بند باز آمد با طغیانان جهودان عینیت شدند و گفتند چون از قیش بر دار
 افاه اهلبک ما کذومه جهودان حسد کردند و بدلا قیش عی شدند و عرب را بنی اندوه اند
 از طغیان و هر کس که اهلبک معاویه علیه السلام کردند بیغایر را خبر اند که گروهی از بنی
 سیم و بنی عطفان کرد اند و بیادید اند بر سر حاجتی تا بشی عی بیغایر علیه السلام رفت
 و لوی علی بن ابی طالب خواهش غنه داد و مدینه تا لکد سه روزه راه بود معاویه علیه السلام
 بعد از رفتن آن عرب خبری یافتند که بکشد و جهاد با او و طان و مان دست باز داشتند
 بیغایر علیه السلام سه روزه اجا بود پس مدینه باز کشت و جهاد با او و لوی سیدان ایشان
 بدینه آمد و دوروز مدینه بود پس عرب بی قینقاع شد هم اند سوال و الله اعلم

خبر غزوة بنی قینقاع

و این مردمان بی قینقاع جهودان بودند و بیغایر علیه السلام با ایشان عهد کرده بود که
 ایشان را بیاباناد پس خبر اندیش که ایشان بر فشد و خانه دست باز داشتند و بدروشی
 افتادند و ایشان پیشه و مان بودند و مردمان مدینه از رفتن ایشان اند و بیغایر
 علیه السلام رفت و حصار ایشان و بران کرد و خواسته را ایشان عینیت کرد و خدای عزوجل

آیت فریاد اندیشان عینیت ایشان گفت **واعلموا انما غفتم من شیء فان الله حمسه**
و الرسول و هر کس عینیت آن روز اند و از سر ایشان بیغایر علیه السلام از هر عینیتی آنچه او را خوشتر
 آمدی بر گرفت و صدای او را طلال کرده بود پس چون آن آیت اندیش بکشد و بیکی فیتد کرد
 میان با ایشان خویشی و خندید و بکمال بستد پس بیغایر صل الله علیه و سلم آن عینیت فیتد کرد
 و باز مدینه آمد و بجاه ذی القعدة اند و بفرمود السویق سید و الله اعلم بالصواب و الله الموفق

خبر غزوة السویق

و بسیار این مردمان بودند و بو سفین را سری کشته شده بود تا مشر حظه دیگر سرش اسیر مانده
 بود و تا مشر عرو بودند و بو سفین هر روزی عی گفتی که اگر روزی حرب بدد با شما فیتد بیکی
 که من چه کردی میکان گفتند انون بود و بو سفین را حیت بچندید و گفت عاله من بروم
 و اگر محروا بتوانم کشت و اگر نه خلقی را دلان وی بکشم پس بو سفین رفت با دو سینه سوار
 و لوی بدینه نهاد چون نزدیک مدینه بر رسید بقیظه بنی ضیق فروز اند و از اجا سوار فریاد
 و گفت بدینه روید هر کرا بیا بید بکشد تا سوکد من راست کرد و ایشان بر فشد و بکشت کرد
 دومر عی کشت کردند هر دو را بکشت و انتر بدان محبت اند و زدن بشرد و بود خبید
 بدینه اند اقلاد که بو سفین اندست و دوقت را بکشت بیغایر علیه السلام هم انا بر نشت و بر
 بی بو سفین رفت چون بو سفین خبر آمدن بیغایر علیه السلام بشنید بکشت و سه منزل یکی کرد
 و بیغایر علیه السلام ایشان را اندینا فت و از محقق هر عیت که بو سفین را بود هر کسی از شتابانانی
 بست برداشته بودند با خویشی ۴۰۰ برهه پیغلندند و این را عروه السویق از بجران خوانند
 که این بجاه ذی القعدة بود سر چون ذی القعدة بگذشت و ذی الحجه آمد اند بیغایر علیه السلام
 عید کو سید کسان بکرد و مردمان را بدشت بروی بد و بفرمود تا لا سیدند لشکر و بیغایر
 علیه السلام دو کوسید بکشت و بحسین عیدکی که اند مسلمانان بود این بود و الله اعلم

خبر غزوة الکافران

پس بیغایر صل الله علیه و سلم ۴۰۰ ماه ذی الحجه بدینه بود و اسیران بدر را عی
 فدا کرد پس با ول ماه صفر سال سوم از هجرت بفره آغاز شد و این جهان بود که بیغایر
 علیه السلام خبر اند که گروهی از عرب بنی سیم و بنی عطفان کرد اند اند با دبه عایی که
 انرا آغاز خوانند بیغایر علیه السلام خواست که ایشان را بشی عی بیغایر علیه السلام
 راه بودند پس بیغایر صل الله علیه و سلم با ول ماه صفر بدیشان تاختر کرد ایشان
 ۴۰۰ بکشد و چون بیغایر علیه السلام با سپاه اسلام در میان الله تعالی عیدم اجا رسیدند کس
 را بیافتند بیغایر علیه السلام سپاه اجا بیکه فروز آمد و ان ماه بر سران جاه بنشت و بجا
 ریح الاولی مدینه باز آمد و اندرون ماه ریح الاول دخترش ام کلثوم را بنی عثمان عطفان
 رضی الله عنه داد که بکشد و بیغایر علیه السلام از عثمان فیدم و بود و اندرون ماه
 بود که سر فریاد تا کعبه لکشد و او مردی بود بزرگ از بزرگان جهودان
 و بکشد و بیغایر علیه السلام را حصار کرد و او را ضیاع بود و حرمها سنا خا سبار
 و مردمان را سلف دزدی و خواسته فرولان از سلف او را کرد اند بود و او را بزرگ

داشتندی مردمی سخن گوی بود و شاعر بود و باقیش دوستی داشت و دانه علم و احکام

خبر کشتن لعبد الشرف

چون قریب به آن مصیبت رسید که چندان خلق بحرب آمدند گشته شدند و با ایشان مصیبت داشت و شعرها گفت و پیغامبر علیه السلام را همکار و کشته گان بهد را مرثیت گفت و هر کجا مشی گفتی این دین محمد خیر نیست و خبر پیغامبر علیه السلام می آوردند پس روزی پیغمبر علیه السلام اندک از ایشان نشسته بود حدیث کعب برآمد پیغامبر علیه السلام گفت ای مردمان بنشینید که این کار چه می کند و چه می گوید کعب گفت که خویش را بخدای فروشد و برون داد و با بکشند مردی بود از انصار حاضر ناشر محرم مسلمة گفت من بوم داد و با بکش پیغامبر علیه السلام دعا کرد او را و گفت برو برو محرم مسلمة گفت بهل یا یارانی دیگر کجیم من مردی دیگر از انصار با من سلکان بر سلامه با محرم مسلمة دوستی داشت گفت من با تو یار باشم و این با کعب شیر خورده بند من گفتند ما را با او دیگر باید و تمام هفت تن از انصار با ایشان بر افتد و نماز حقی بدر حصار شدند و این سلکان در حصار نبرد و یاران از دور پیشاندند کعب بر بام آمد و گفت بدین وقت چه خواهی ای مرد گفت بیکه طعام تنگ است بطلب حتی کنم اندم کعب فرود آمد و در حصار بکشد سلکان گفت حتی بند با من اند کنم می خواهد و برون شوم داشتند فرزان اندم کعب گفت کجا اند گفت اینجا در میان خرمایشان نشسته اند کعب بر رفت و اینجا شد چون سلکان بنزدیک یاران رسید بخت میان کعب الاشرف بر گرفت و یاران کار و شمشیر زدند و کعب را بکشد و بقلط شمشیری بر سر او پس بن الحارث آمد پس بوفد بن شهاب و باز بدینه آمدند و پیغامبر علیه السلام شاد شد ایشان را دعا کرد و یاد بر سر او پس بن الحارث رسید بقدت خدای محبت شد و الله اعلم

خبير عن زوة القرد

و سبب این غرور و جان بود که قریش آن که بسیار مکانی آمدند حتی که نیا آمدند و بدکانی نخواست
تواضع کردند پس عزرا آن کار بد پیغمبر ایشان دست از بازو کانی پیداشد و کار دشوار
شد و سببی گفت ما داند میراست که کاوی بی را میسریم چنانکه محمد داند و دینی کبیریم تا ما را
راه دویا پس در سر هم حیان که در دوان دلیل ایشانرا بذات العرق آورد و از آنجا راه یافت
پس معاویه علیه السلام آگاه شد و زید بن الحارثه را بفرستاد تا بر کاروان ناخست کند و زید
آن راه را ندیده داشت و می رفت تا ایشانرا بر سر آب پیافست چون سبینه بدید خوشتر را بر
ایشان افکند و بو سبینی و صفوان برآمده را مانی بازید بر او محبتش بر بزرگشده و کاروان
دست باز داشتند و زندان کاروان با آن دلیل عشر معاویه علی الله علیه و سلم آورد و بینا معاویه
آن راه و یاران بخشید و آن دلیل سلطان شد و بو سبینی و صفوان بفرست باز بیکه شدند و مردمان
که مقیم شدند در دویت مرد را بنشیند کردن بقیسهای عرب فرستادند و ناری نمودند و باز
فرستاد و لغند حبست را و حبیت را بیا یزد تا با معاویه کینم و از همه جایها سلاح گردانی کردند
پس معاویه علیه السلام کسی فرستاد و مهنز حردان جنین بکشت و او با مرکیان یکی بود و الله اعلم

خبر کشتن سید احمد بن الحقیق

و این سلام بر الحقیق مهر خیم بود و با کعب بن العترة دوست بود و پیغمبر را علیه السلام رشتی گفتی
بسیار مردمان در کوه انداوس و خندج و هر که که رفتی از آن کار کردی که از آن کوه دیگر خواستند
که ایشان نیز کاری بکند و با یکدیگر بنصب بودند و این هفت مرد که کعب بن العترة را کشیدند و از
اوس بودند بر اهل جرج پیامند و گفتند یا رسول الله ما این خواهم که بسوی تو کاری کنم و ما برویم
و سلام بر الحقیق را بکنیم که بر همه جهودان خیم مهر است تا ما این کار را که با ایشان می‌خواستیم
مردی به نام یحیی بن عبدالله بن عتبه و دیگر عبدالله بن انیس و شش کس دیگر بر افتاد و بدو خیم شدند
و وقت آفتاب رزد بود اما بخار می‌دیدند و خیم را حصار استوار بود و هفت حصار است بکشدند که
و با دودهای آتش و عبدالله بن انیس خیم بسیار شده بودند بر میان و اینان را بهمان پستانند
و او بیامد و در شد بر اندر کرد تا در میان او نشاند و در آن حصار شد و در میان هر شی در
بسی و یکدیگر از میخ پیا و یحیی تا با مداد هر که حصار با یحیی کشاد و بر خاستی و یکدیگر بر رفتی
و در حصار بکشاد و عبدالله بن انیس در به نزد آمد و هر که نخست بر خاستی بر رفتی و یکدیگر بر
گرفت و در حصار بکشاد و بر انیس عبدالله بن حوین مردم کفشد و یکدیگر گرفت و در حصار بکشاد
و پیا را از آخر کرد و اندر حصار شاد بود و حصار بود و نزد اندر میان آن حصار سلام اندان حصار بود
هر شب تا نیم شب مردمان با وی حدیث کردند که بر هر چه بر رفتی سلمان بن ابی انیس
شدند و پیا و فرزند و در کشاد و در شمشیرها بکشیدند و سلام بر الحقیق بودی را بکشیدند
و خوشتر از آن حصار سرفراز کردند و عبدالله بن عتبه از نزدان پیفتاد و با یحیی شکست
و او را بشت بر کشید و حصار سرفراز آوردند و حصار سرفراز کردند و سلام اکاه
شد و با یک برداشت مردمان اندر حصار و حصار کرد و از نزد حصار سرفراز کردند
چون که از در حصار کشاد دیدند که حصار سرفراز کرد و در حصار پیشتاد و پیا را
پیغمبر علیه السلام نیز یک پیغمبر صلوات الله علیه و سلم باز کردند و او را اکاه کرد و پیغمبر علیه السلام
سخت شاد شد و این اندر ماه شعبان بود و هم اندر ماه پیغمبر علیه السلام حصار را
دختر عمر بن الخطاب رضی الله عنها برنی کرد و خانه سعد و الله اعلم بالصواب و الله اعلم

خير عسرة للجميع

و خبر آن عرو و خان بخود که میان مکه و مدینه دو قیله بود یکی را عسل کشند و دیگری را
قاله و بومقین با ایشان دوست بود و ایشان را گفته بود که نیکوید تا هیچ کس را از آن محرم نماند
که بکشند یا مکه که فرستند لکن قیلهها دوستی هر دو که معاویه علیه السلام آمدند و گفتند از قیله
ما بسیار مسلمان شدند باید که تنی چند بفرستی تا ایشان را بخت تا ایشان را بنوعی عدم آورد
بنی معاویه علیه السلام شش تن را بکشید یکی مرثد بن ای مرثد و حبیب بن بحبیب و عامر بن
ثابت و خالد بن کلید و رید بن عری و عبدالله بن طارق این شش مرد با آن دو مرد رفتند
و چون نزدیک آن قیله رسیدند حاسی فرود آمدند و جمیع نام و آن مرثد بن حبیب و حذیل بن حبیب
از بی هیل خلقی بودند آمدند و گفتند دوست تو حارید که شما را بکوه ورم و بفر و شیم یا شما را همه
اسیر کنیم سه تن ایابت فرزند کزاد یکی حبیب و دیگری زید و سدید بن عبدالله ایشان را بکشد
و بفر و خشد حبیب را مردی تحرید بحبیب بر ای و معلوف نام و بدو در محراب بدو کشته بودند
او را بکشد و بجای بدو بکشد و این مرد و را آن مکه رفتن بودند و حاسی است تقیم گویند ایشان را

انجا بکشند و جیب را بدارند و دید را انجا بیندازند اندر مکه مری بود او را سراقه بر سعید خوانند بچه و او را بر کشته شده بود و عرب بدو دست این عام و او نوکند حذر بود که بواسطه سر عام اندر شراب خورده شیده عام را کشتند پس فرستاد بر سران بمکه بنی هذیل گفت سر عام بسوی من فرستند تا بچین ملایم چون رسول انجا شد حذای بخایه و نعلانی بسپارند فرستاد بدیحا له عام فکند بود و عام را بر دوش و حذای عروجل او را انان تو بیند کرد و جیب بر دار یافت تا از دوز کاره بیغایر علیه السلام عروجل را بمکه را فرستاد که بوسیفت را بکشند پس چون انجا رسید جیب را از ان دار گرفت چون خواست که بکود کند جیب نابین شد و این عروه ارجع بسال جهادیم از محنت بیغایر صل الله علیه و علی اله و سلم و الله اعلم

خبی عمر و بر امیه الضمیر

پس چون از خبر بیغایر علیه السلام آمد سخت تا فقه شد و دانست که این بوسیفتی که رایت پس عروجل بخاند این عروجل بود بحر دایمی معروف او را گفت اگر خویشی کنای توانی بخیر بود و بوسیفتی را بکش عروجل و دیگری با خویشی یار کرد و بیکه شدند پس بدیگر کردند که بکود کند و بیکه سخت کرم بود و از بنی غار دیگر محترمان مکه فرمودی تا بر دسر ایا آب زدنی و بنیشتندی عروجلت من صبر کنم ما ناز دیگر انکه بوسیفتی و در خانه نشسته باشند و روم و او را چار و نیم و لیکن از سخت خانه را طواف کنیم پس برفتند و طواف می کردند مردمان مکه ایشانرا بشناختند و خواستند بکین نشان پس عروجل بدید و بکوه بر شد و این عروجل حیات دیندی که اسب بدو تراضی رسیدی و هرگاه که کار افتادی بخ شش فرسار جهان دیندی که اسب بدو رسیدی و بدوید و بکوه بر شد و دیگر شبها نوز بهان بود بعد بی بام راه مدینه گرفتند هر دو و در دستان مش آمد از محترمان مکه یکی را بکشند و دیگری اسیر کردند و بیامند و جیب را از دوز کار شد و باز مدینه شدند محرم بیغایر علیه السلام علیه و سلم و گفتند یار سول الله بوسیفتی را بیافتم و احوال طواف و کرجتن و قصد یکایات بکشد و گفت بوسیفتی را آوردم

خبی بیس معونه

و بدین حال جهادیم از هجرت مری بیامد از عرب نامش علس بن مالک و بکشند ابو البراء و او را بقیق ملایم خوانند بیه که اندر عرب از مکه رانم تو بنود و همه عرب او را فرمان کردند و بنی عام بود بیغایر علیه السلام عروجلت تو انتم و بیسایری هدی او بیغایر علیه السلام هدی را ویند برفت و لغت من هدی کان پس بدیگر که بنی بر دین من بود پس این مرد لغت دینی تو را بلوی حور بیغایر علیه السلام علیه و سلم دین بر وعده کرد لغتای محرم دین تو سخت نیکو است و من بدیگر دین جان خواهم که من نسیله دین فرستی دین بر نشان عروه کنی بیغایر گفت علیه السلام من تویم که ایشان بدیگر لغت من بدیگر قلام تو را تو نامت سوری عام بر لطفیل و او را بدین خوش حالت نام من بیغایر علیه السلام فرستم و این عام را بر این حاجی بود پس بیغایر بلفان او چهل مرد از مهاجر و انصار فرستاد سوی عام و نامه فرستاد ایشان بر رفتند و جایی هست بر معونه خوانند انجا فروز آمدند و ان تمامها بدست حرام

نور

بن مالک بیغایر فرستادند عام چون نامه بخاندان رسول را بکش و بادویت مرد بن نش و بیامد بیس معونه و این چهل مرد را از یاران بیغایر علیه السلام مهر را کردن بود چون عروجل رسید گفت ایها الامیر من ایشان عام او را عفو کرد و عروجل بدیه باز گشت و عام را بجای خویش شد چون عروجل بدیگر مدینه بر سید و مردی خید لغت شما انجا می آیند گفتند ان مدینه لغت از کلام قیله ایند گفتند از قیله و عام و این دوسر بدیگر بیغایر علیه السلام آمدند و دیند عروجل را بکشند و سوری بیغایر از حدیث عام و ان چهل مرد بکشتند و حدیث این دوسر بدیگر بکشت بیغایر علیه السلام تا فقه شد و سخت و گفت این دوسر بر نهان من آمدند بود بدینا بیت کشتن پس بیغایر علیه السلام ابو البراء خواند و این عام او را بکشت ابو البراء چهل شد و سوری فرستاد بسوی قیله و خویش تا عام را بکشند و این دوسر که عمو و ایشانرا کشته بود از بی نصیب بودند و عهد بیانی کردند و بکشتند و الله اعلم و احکم

خبی عروه بنی الضمیر

بیکه متولی مدینه حصار بود انرا جهادیم داشتند و بیغایر صل الله علیه و سلم با ان جهادیم که نزد مدینه بودند با هم عهد کرده بود که دشمنان بیغایر علیه السلام لغت نکند و سلاح ندهند و مال یاری نکند و بیغایر علیه السلام ایشانرا بدین خوشیست باز داد پس چون عروجل مدینه از بی عام و جهادیم را بکش ایشان را مریزی بود سالم و سلم نام رسول فرستاد بدیگر بیغایر علیه السلام که دو وقت آنان را بدو مدینه بکشند و ما عهد تو دارم دیتان بر دمان بدیغایر علیه السلام گفت راست گوید پس بیغایر علیه السلام بنی باهل مدینه افکند و عروجلان مردمان که بدیگر مدینه بودند از بی قیله و بنی نصیب و همه جهادیم بودند و مردمان فک از بی حمله بودند و بیغایر علیه السلام خوی بود و شش بیغود و ان خراشت و ابوبکر و عمو و علی رضوان الله علیهم اجمعین با خویشی بود و بدیغایر جهادیم شد چون بیغایر را دیدند از بام فروز آمدند و بدیغایر بیغایر علیه السلام بر در حصار نشست و جهادیم اندر شش او بنیشتند بیغایر علیه السلام از ایشان یاری اندر خواست گفتند ما اندر حصار شوم و با یکدیگر یکیم پس باز تو انم حور جهادیم اندر حصار شدند و بدیگر کردند و گفتند ما حور را از بیث ثبات بیام شویم و منکی بدیغایر و عروجل و بیام دهم پس حور کل آمد علیه السلام و این آورد و بیغایر بر اصل الله علیه و سلم آگاه کرد و لغت جهادیم حور بدیگر کردند و این آیه آورد **یا ایها الذین امنوا** از کور و انقه الله علیه کم از هم قوم ان بیسطلایکم ایبکم و کف ایبکم عذکم تا اخرایت بیغایر علیه السلام حور این آیت بشنید و خواست و یاران را ام جان انجا بماند و جهادیم حور از بام فروز نکند بیغایر را بدیدند گفتند یا علی حور کجا شد لغت حاجی فرات شد پس مری از مدینه آمد حور بدیغایر رسید خبر بر سیدند لغت من حور را بدیغایر مدینه دینم و ایشان عجب داشتند از بی کار و خرا انجا خسته بود و یاران او که نکرده بود پس ابوبکر و عمو و علی رضوان الله علیهم بر خاستند و خبر بیغایر را علیه السلام اندر شش کردند باز بدیغایر گفتند یا رسول الله ما را انجا بخش و تو باز بدیغایر صل الله علیه و سلم گفت حور کل آمد علیه السلام و خبر داد که جهادیم حور اندیشه کرده اند

و چنین خواهد کرد و آیت را ایشان خواهند کس فرستاد بدایت جودان که شایان عهد کردند
 و اکنون خیانت کردند و بدید که بدید و ازین نواهی بروید که من عهد خویش باز دادم پس
 عبدالله بن ابی بنیامیر علیه السلام را ایشان کس فرستاد بر جودان و رسولی بودند که در
 لشکر از آنجا مشوید که من عازم و فرار مرد ایشان ام شمارا یاری دهم و جودان را محترمی بود
 او را گفتند ما نماندیم که گفتند تیرانست که ما خواسته خوشتر بودیم و دویم شتران
 اند و بیاید محترمان بعد ما تو و من و جواب دادند که ما می توانیم پس حنای عروجل
 آیت فرستاد و گفت **المر تر اقی الدین ما فتوا بقولوا لاخوانهم الدین لفر و ان اهل**
الکتاب یلین اخرجتم لخرج من معکم ولا تطیع فیکم احدا ابدا لغت ایشان را شافقان
 گفتند محشورید پس بنیامیر ندان فرستاد که در آن که عرب را بشناه بکشد پس جودان را فرستاد
 بعد عبدالله بن ابی که ما را لقی مروید که ما را یاری کن که مهر عرب را بیاراست چون رسول
 جودان بر عبدالله آمد پس عبدالله را بخا نشسته بود و شتاب زدگی کرد که عرب شود
 و رسول شد عبدالله گفت ای پسر کجا خواهی شدت لطف معاویه علیه السلام بغضای جودان می
 شود ما با او بروم عبدالله هیچ نگفت رسول جودان که شتر عبدالله نشسته بود چون
 آن بدید بر خاست و پیغام تمام ناگه از دره برید یک جودان باز آمد و ایشان را بگفت که عبدالله
 بر سر خوشی فرما نیست بر دره رود چون فرما دهد شما اندر خوشی خوشی کان گردید
 که سخن عبدالله بشنیدید پس معاویه علیه السلام بدید حصاد شد و بر فرود تا آن دارا های
 خرم را که با او بود و فرستاد جودان گفتد این درختها مفرای زدن که حنای بنشیند که
 بیادای کنی بنیامیر علیه السلام کف حنای بن و جل مسکود **ما قطعتم من لينة او ترکتموها**
فانما علی اصولها فاذن الله و لیس فی القاصین پس جودان را بهار خواستد
 بنیامیر علیه السلام ایشان را ازینهار داد و بلکه هر کس که خردی بادر بگویند آنکس ایشان خواهد
 و بادن و زان بروید و آن دیگر جای بماند پس حنای عروجل آیت فرستاد و گفت
هو الذی اخرج الذین کفرنا من اهل الکتاب من ديارهم لا اول الحشر ما طعنتم ان
لنخرجوا و طعنوا انهم ما نعتهم حصونهم من الله فانهم الله من حیت لم تحتسبوا
 گفتای مجرای این خواسته ظاهره ترا دادم تا هر چه خواهی کنی و لیس ایندو نصیب نیست
 الا انرا که تو خواهی و دیگر جای گفت **وما افاء الله علی سوله منهم فما اوجفتم علیه من**
خیل ولا زکاب و لکن الله یسلط رساله علی من یشاء تا آخر آیت پس معاویه علیه السلام
 آن خواسته مه بران مهاجران بخشید که با او هجرت کرده بودند از نخست و این همه
 اندک مقدار بود سال جهانم از محبت نبی صلوات الله علیه و سلم و احوال و احوال

خبر غزوة احد

بدان وقت که معاویه علیه السلام بغضای احد رفت عبدالله بن ابی سردار شافقان بود
 و با او بود و بنیامیر علیه السلام با هزار مرد پیامده بود و دو اسب اند میان ایشان بود
 اسبی بنیامیر علیه السلام داشت و اسبی دیگر مردی از بی الحارث پس چون مقدار
 بنیامیر شد عبدالله بن ابی باز اسناد و گفت با منی دانم که این مرد چه بجا شود
 که زمان مانی کند و سخن بران می شود و فرما کند که کان می گذ و ما را می کشد پس

کفر

گفت ای مردمان من با من بر گردیدم و بیعت کرد با او بر کردیدند و هفده مرد با معاویه علیه السلام
 بشدند پس معاویه علیه السلام کس فرستاد که این مردمان از عهد بر کشند و بقول منافق می روند
 که او از منافقان است که حنای عروجل آیت فرستاد و گفت **ما یغفر الله له ان یغفر الله له** پس معاویه علیه السلام با آن سپاه
 رفت و گفت حنای عروجل آیت فرستاد که اگر عبدالله با ما نیست شاید و او عرب و سقی و یکبار
 رفت و لشکر دشمن بسیار بودند و همه بیار که بودند پس صف بر کشیدند و شتر و اسب
 و زمان و شتر یکبار آمدند و دهند زن و سقیت با ایشان بود پس همه آنها که کردند
 و در آیت که از عمر الخطاب رضی الله عنه که لطفش خدا دادیم که بر کوه می کوهت و پادو بخت
 سین دیوانی پس سلمان شمشیر اندازند و می کشند جاز که حنای عروجل آیت فرستاد و گفت
ولقد صدقکم الله و عدله ان یخسکم باذن الله تا آخر آیت و مسلمانان لشکر می کردند
 و عقیبت می کشند و بنیامیر صلوات الله علیه و سلم در صف دشمن نشسته بود و پیست مردان میان
 کوهی باشند و گفت این راه دشمن است که دارید چون مردمان اران کوه نگاه کردند مسلمانان
 را دیدند که عقیبت کافران می گرفتند آن محترمان با ایشان بود لطف فرما معاویه علیه السلام دست
 باز دارد و مشوید پس رسولی بر فرستاد و کوهی پیشانند پس خالد بن الولید از سپاه که در آن
 سر کوه افتاد با دو پیست مرد چون بفرستاد بر سر کوه بر کس را بودند و آن پیست مرد را بگشت
 و اندر سر قهای مسلمانان افتاد و با یکدیگر زد و کوفت و کوفت و کوفت و کوفت و کوفت و کوفت
 خالد از سر قفا خود دیدند که با یکدیگر زد و کوفت و کوفت و کوفت و کوفت و کوفت و کوفت
 بنیامیر علیه السلام بر پای پیستاد و خط را سوخت و پیش می خواند و بر نکشت جان که حنای
 عروجل آیت فرستاد و گفت **انما فکتم و نناذعتم فی الامر و عصیت من بعد ما اریکم ما یخون**
منکم من یبید الدین و منکم من یبید الکفره و زیاده از معاویه علیه السلام ابوبکر و عمر رضی الله
 عنهما جلوت رسیدند و در غمان بر غمان رضی الله عنه که حخته بود با کوهی از انصار و علی بن ابی طالب
 رضی الله عنه اندر صف ایشان بود و شمشیر می زد پس شمشیر و خود کافری نزد شمشیر شکست
 علی باز بود معاویه آمد و گفت یا رسول الله شمشیر من بر سر کافری شکست و بی شمشیر عرب
 تقاضت لودن بنیامیر علیه السلام ذوالفقار بر کشید و علی را داد و گفت بکن علی بستد و
 روی بکافران بخاد و بنیامیر علیه السلام خا می کرد و با خود پیش رفت مگر علی بکافران نیاید
 و علی اندر شتر شمشیر می زد پس معاویه صلوات الله علیه و سلم آن روز گفت **لا سیف الا بالانصار**
 و لافقی الی علی و کوهی گفتد هانی این حدیث لطف پس معاویه علیه السلام با آن مرد بماند
 و بنیامیر علیه السلام شمشیر بر کشید و گفت این شمشیر منی که شاند که دادش بر جد یکی بود
 از بنیادان انصار نامش سماک بن خرشنه گفت مرا که یا رسول الله بنیامیر صلوات الله علیه و سلم
 شمشیر بدو داد و گفت بکن که این شمشیر است که هر کس را نکشد و ازین که داد هر کس
 از کافری نکند پس سال خرمایان پیامده و دست دراز کرد و معاویه بر سانی بسته بود و
 شمشیر بجهانید و شتر صف اندر شد پس بنیامیر صلوات الله علیه و سلم گفت حنای عروجل آیت
 خرابیدن دهر جا که کشته مکر شتر صف دشمن اند پس کافران پس عقیبت می کشند
 و گفتند با ای که خالد بن الولید مسلمانان را شکست و هدایان کافران همه بر کوه کخته
 بودند از لوه فرود آمدند چون آن دیدند و در فها بر کشیدند و می زدند و کافران را
 و کافران را شط می دادند و این شترها می کشند **سبحان**

را گفت رضوانه علیها ای دختر رسول خدای تو باز داد ما من شوم و خبر رسول علیه السلام بتو ام لما ک
 انشأنا ترا نحن به یقین نه خوش ایشان و من شوم و اینها را لحکم خوش به سم و خبر باز و تو تو ام
 و این لب را بر باد زحرب بود بد با بیغایر علیه السلام حق عیب گاه رسید را و در آید کشته
 روی بگوید و لغت بر من حرام است روی تو دیدن تا اول روی بیغایر خدای عروجی نه پنجم جون
 منش تو شد بر خوشتر آید هم چنان لب بر بوقت چون و استر شد بیغایر آید صل الله
 علیه و سلم ایستاده و علی رضی الله عنه لای بیغایر دست داشت و یاران کرد او ایستاده عیدیه
 باز آمدن و فاحه و رضی الله عنها مرده داد و خود بازان کشتگان خوش رفت بر حسین و سر کوه
 آمد چون بگریه لای بیغایر دید و یاران بیغایر دید ایستاده حق یاران معایر بوسین را
 دیدند بتییدند که از بالای ایشان بود حاکم خدای لغت **فا فانکم غنا بکم لعلکم تحزنوا**
علی ما فانکم کفای محرابان را هم غم هربت بود و هم غم بوسین را و سر کوه آمدن و بوسید
 که دیگران حرب کنند و بوسین با کمر زد و می لغت اعلی هل حنطه حنطه و یوم احد
 یوم بد لغت بلند باش ای هل و این هل بی بود له شرکان او اینک داشتند بر لب
 حنطه حنطه و روز بد حنطه بوسین کشته شده بود و روز احد حنطه بن الایوب را
 از جمله سلهانی بکشد ایستاد گویند که این حنطه بن الایوب فرستگان او را نشسته لغت
 روز بد شمار و روز احد مارا بر معایر علیه السلام بر پای قامت و گفت شاید که ایشان بر بالای
 ما باشند بر حق بوسین مارا دید با کمر کرد لغت روزی شمار بود و روزی مارا است امروز
 مارا چون روز بد شمارا بر معایر علیه السلام گفت بگوی این مدعی را که هر که از ما کشته امروز
 بهشت اند و هر که از شما کشته امروز بدوخ اند بر محمد رضی الله عنه با جماعتی از یاران بر
 سر کوه شدند بوسین بک بخت بر معایر علیه السلام انداز میان عثمان و رضی الله عنه دید
 گفت عثمان را طلب کنید که او اند میان کشتگان و عثمان کو چته بود با کوه مرد و اند بر
 کوی پنهان شده لب از بر سه روز عثمان می آمد و بوسین و کافران باز لشکرگاه شدند
 چون شب آمد خدای عروجی هیبتی اندر دل کافران فکند و هم آن شب هم بکشد بر
 بیغایر علیه السلام و بیلوز غدینه باز آمد و بفرود تا آن کشتگان را با حرم و عبدالمطلب
 همه اینجا بود کردند بر خدای عروجی ایت فرستاد و گفت **فما قبل مثل ما عوقبتم**
به و لکن صبرتم لهم خویر للصابرین بر لب عین مردگان خبر کنید که خدای عروجی
 عاقبت ایشان بیک کرد و همه اندر عشت اند و آنک جبر ایشان کشته شدند بدوخ اند
 بر بیغایر علیه السلام گفت اگر نه افسق له خواهر حرم صیفه را دل بستاند حرم را هم اینجا
 ملاک باندی تا مرغان و دم و دام او بخزدی و خدای عروجی روز قامت او را شک
 داد و دام و حوری و مرغان رنده کردی بر همه را ناشسته هم اینجا بکود کردند و آنجا معایر
 علیه السلام بدینه باز آمد و عهد الله بن ایت آنک اندر له بدان نفاق از بیغایر علیه السلام
 بگردید بود مردمان را می گفت اگر شما فرمان من روی حدی خلق کشته نشدی بر
 هم اینجا له من باز کشته شما این باز کشتیدی بر خدای عروجی ایت فرستاد چنانکه
الذين قالوا لانا نحن و قدعوا و اطاعوا ما قلنا و قل فادروا عن انفسكم الموت ان
کنتم صادقیین گفت ای محرابی ایشان را که او چنین است بر شما بر ملک از بوسین
 باز دارید و از مرگ کنی تواند که بخت بر خدای عروجی ایستاد اندشان فرستاد امون سوده

العراق

ال عمران جنانكه حتى كويده وما احباكم يوم التقى الجمعان فاذن الله وليعلم المؤمنين
 وجاي ديكر گفت **الحمد لله** ان الدين بقوله امنكم يوم التقى الجمعان انما استقر لهم الشيطان بعض
 ما كتبوا ولقد عفا الله عنهم ان الله غفور رحيم پس چون پيغامبر عليه السلام باز گشت و پديده
 بان آمد جنه بنت حش دختن خواهر حمزه ابنداه بش از مردمان او با خبر دادند از لشكر و پديده
 عبدالله زن كف الله وانا لله وراجعت بر خبر دادندش از ظالمش حمزه بن عبدالمطلب و خياله
 عنه ضم جني گفت له بسوي برادرش بر خبر دادندش از كشتن شويش مصعب بن عمير هم
 از دنان باكم و ظلي و خروش كرد پس چون پيغامبر عليه السلام خان ديگلف مر الكون دوست
 شد له بر زبان كويي تر از شوي نيست پس پيغامبر عليه السلام خبر از له قتلش ابنداه كرد
 ابنداه زد و كفتد ما بروم و مدينه را غارت كنيم پيغامبر عليه السلام از آن سخت آمد زلف بر و زد
 همان مردمان له يا حديد تا از بس دشمن شويم مردمان كفتد ما با حراحت بايم چگونه و تمام رفتن
 پيغامبر صل الله عليه وسلم كفتن ان خواهم له شتابان باشيد و حوام له عبدالله ابي عامر بن
 ابي تادش كويده له ما لطيف شدم له حذاي عوجل ما را قوت دادست چنانكه حذاي مي كويده
 ان **ميسكم قح فقد مسا لقوم قح** مثله لف اكر شمارا حراحت رسیده است ايشان را پس
 هم جرات رسیده است و ديكر جاي گفت **ان يكونوا غالمون فانهم غالمون كما نالهمون قحون**
من الله ملاي چون كفت اكر شمارا حراحت رسیده است و در ايشان را اين هم چنان حراحت
 رسیده است و در دشت شمارا از من اميد بينكي است و ايشان را نيست و روز شنبه و در اين حراحت
 احد نيمه سوال از سال سوم از محرت و هم شنبه پديده باز آمد و در شنبه پيغامبر عليه السلام
 برو شد با همان مردمان له با او بودند پس حذاي عوجل ان مردمان را بسته چنانكه گفت
الدين استجابوا فالو مول من بعدنا اصابع القرح للدين احسنوا منهم واتقوا اجر عظيم
 پس پيغامبر عليه السلام هشده ميل از مكه ترف رفته له خبر بوسيفي رسیده له معاصر الله
 آمد با لشكر م ابندان زبان برداشت و بگريه باز مكه شد پيغامبر عليه السلام سه روز را بخا
 دنك كرد پس حوف ق قش باز بر شدند ابنداه جاعلي مشي و حوفي باز آمدند امان
 له دوستان او بودند و پديده خراسند اذن بوسيفي را كفتد حراحت راه شاست اكر شمارا
 راي سزاي كويده له طار مكه شدم و ليكن چنان كويده له ق قش الحرب تويجه ايند و نوح كفتد
 پيغامبر عليه السلام بار انا كفت جكنم كفتد اكر حذاي كفت حسنا الله و نم ابيكل ما را حذاي
 تعالى رسیده است جبر كنم و بگويم پيغامبر عليه السلام شاز شد و ايشان را مي كويده **الدين**
 الدين قال لهم الناس ان الناس يبعون اخاهم بغير عذر ان الناس يبيعونكم بغير عذر و قالوا لعيسى الله
 و نم الاول الدين قال لهم الناس يبيعون اخاهم بغير عذر ان الناس يبيعونكم بغير عذر و قالوا لعيسى الله
 صل الله عليه وسلم سه روزا كجا بود كس را بريد پديده باز آمد حذاي ايت و شاز و كفت
فانقلوا ببيعة الله و فضل لم يمسهم سوء و اسعوا رضوان الله والله ذو فضل عظيم و
 اينون كويده له زبان مدينه هر روز كاه ابي شدند و انجا بر كشتن بگرديدنك پيغامبر
 عليه السلام رفتي و در مسجد نشسته بودند زبان را ديد له و در مسجد بگذشتند و نوح كويده
 كفت اين چه بلنگست كفتد يا رسول الله اين زبان كشتگان اند هر روزي جاسي شوند و نوحه
 كند پيغامبر را صل الله عليه وسلم لب بچشم اندازد پس كفت هر كسي را كمي هست كه بروم
 بكنند مكر حمزه را احبابان بان حاضر شدند و هر چه زبان خوشي را كفتد فرود پا پند و حمزه

بگوید دیگر روز زبان بیامزد و کسی می شناسد سوی سعادت و حال الله علیه و السلام که باید که
 دستوری دینی تا امروز پیام و بر حرم بگویم گفت بنیاید بی امت عزت کرد و بر این
 زبان باز نماندند و هر کس حرم را ندید تا آنکه هنوز باقی است هر که آنقدر بی
 افتد سخت و حرم بگوید باری بس انجام می برد و خوش و امید عدد مستکان اختلاف
 کردند بعضی گویند حد و عقاب از مسلمانان شهید شدند و این قوی درست قست از
 نه اقوالها و دیگری قولها را یاد نکردیم که در دست است پس خدای عزوجل گفت اندی
 اولها اصابتکم مصیبه **قد اصبتم** مثلها فتم انی هذا قل **مومن عند انفسکم الیه**
 حین است اندر کاتب قیس را روز بعد از کافیان دو بار حدین کشته شده بودند

خبر غزه ذات الوقاع ۴

بر میخایر و اصلی الله علیه و آله و سلم خبر آمد که از میازی قطمان و لای فیعلیه سیه
 اهلک ملینه خواهند کرد و بنیخایر علیه السلام چون رفت با سیاه و سیاهه اندر شد و به
 جایی فرود آمد که اینا ذات الوقاع خوانند چون بنیخایر علیه السلام انجا رسید ایشان
 بسیار مردمان بودند و سلاهای تمام داشتند بر حقای عروجل می اندول ایشان افکند
 تا حرب نکند و ندند هم جان ساخته می بودند و زار نزدیک میخایر صلی الله علیه و سلم نیامدند
 و بنیخایر صلی الله علیه و سلم انجا صلوة الخوف کرد یعنی نماز ترس و خدای عروجل ایست
 و میاد گفت **وایا کنت فیهم فاقمت لهم الصلوة فلنقم طایفة منهم معک لیاخذوا**
السیاه تا اخر ایه بر میخایر علیه السلام سیاه بدو نهد کرد که نه فی عود نادوی سوک
 ان سیاه کردند و بنیخایر علیه السلام با ملک نیه باز گشتند و لن نیه که انجا بودند باز آمدند و
 نماز تمام کردند و هم حبان بدن حال می بودند هفت شبان روز و این مردمان هر روز
 نگرند و خدای هر بی دمی اندول ایشان افکند و هزیت شدند و چیزی که با خوشتر می ترانند
 برداشتی برداشته دیر دند و دیگری ایچ ترانند و بردن هم انجا دست باز داشتند
 و بنیخایر علیه السلام عنیت بسیار یافت و باز گشت و بدو نیه السلام باز آمد و الله اعلم

خبر عرفة بذكر الموعود

و پس سال لم بو سقین از کوه ارد با ن گشت بم دیگر سال ادا مته باشد گفت که من
باز ام و عرب کنم پس چون دیگر سال بود بم بزان وقت پیغام بر علیه اللم خواست که ان
قبله داراست که در وقت پاییزان و بجاه بدر آمد و کس نمیستاد بو سقین و گفت خر بود
گاه ایدم بو سقین نهاد که دو سیاه فاولان از که سوزن آورد پس دران سال بیکه
ایزد قحط افتاد بود مردمان گفتند ما را اسباب رویی حرب کردن نیست باز کشند
و بو سقین نیز باز گشت و چون پیغام بر علیه اللم جاء بدد ایز مردمان از قتلها ایجا آمدند
و ده روز باز از گردن بر پیغام بر علیه اللم هفت روزا بخان برد روز هشتم عذر نه باز گشت

خير نروح بنيامبر عليه السلام زينت بنت محشر

و جفت بیفا بر علیه السلام از پدر الوعد بان آمد و سال نیم اند آمد دختر محشر را اینست بنویس

کرد و قصه که میان بنی هاشم و بنی مضر بود و بنی مضر را پیغمبر علیه السلام زید بن حارثه را پیغمبر میداد و
 مردمان او را زید بن محمد خوانند که تا حاضری عروجل است فرستاد و ای کرد و لغت ادعوم
 لا یایهم **موا قسط عند الله** گفت هر کسی را بپذیرد خوشی مانده خوانند پس اگر بپذیرد ایشان ندانند
 و از ادب شایسته بدین و مولای آن شایسته چون بپذیرد نیک شد بنی مضر علیه السلام زید را بپذیرد
 بپذیرد و زید بن مکرز بنان از زمانه بود و پنج سال با زید بود پس یک روز پیغمبر
 علیه السلام خانه زدند آمد بطلب او و دست بر در نهاد در باز شد زید عیان مرا می نشست
 بود سر برهنه بنی مضر علیه السلام او را بپذیرد روی بگردانید و گفت زید نجاست گفت بیرون
 رفته است و پیغمبر صلوات الله علیه و سلم زید را بسیار دیدم بود سر پوشیده و لیکن سر هفت
 پذیرد بود پس چون دیدنش چشم خوش اندیش خواست که دیگر باره بپذیرد چشم بخواند و
 گفت **سبحان العظم سبحان الله مقبل القلوب** و بر رفت چون زید خانه آمد زید گفت
 بنی مضر علیه السلام آمد و بود گفت چرا نگفتی که اندک از من بیاخذ و من سر برهنه و دم
 و را بپذیرد و چنین گفت زید گفت مگر تو او را خوش آمدی مرا این با تو نشاید بودن و سوگند
 بنی مضر آمد علیه السلام و گفت یار رسول الله من زید را طلاق خواهم داد و گفت چرا وجه عیب
 دیدی که از وی بود و چون خود را بپذیرد و در حاضری عروجل بنی مضر حارثه کردی گفت بنی اندر
اسک علیک لعنک و انت ایه و کفی فی نفسك ما الله بدیه و تحشی الناس و الله احق
ان تحشیه بنی مضر علیه السلام را بدل خوش می آمد طلاق زید و گفتی بپذیرد و خواست
 له زید را بپذیرد و مردمان بدانند پس زید بر رفت و زید را طلاق داد و چون عرو
 زید بگذشت زید گفت کس فرستاد بسوی پیغمبر علیه السلام و گفت زید مرا از بجز طلاق داد
 تا تو مرا زنی کنی پیغمبر علیه السلام خوش بود و منش بایست و من شرم داشت از مردمان
 و حاضری دانست که پیغمبر را علیه السلام دل بپذیرد و عروجل میان بنی مضر
 زید را پیغمبر علیه السلام داد و آیت فرستاد که من زید را بپذیرد و پیغمبر علیه السلام
 گفت گیت که زید را بپذیرد و ده بدین عایشه رضی الله عنها اندک از پیغمبر علیه السلام
 گفت یا عایشه من قول خدای را بپذیرد پس ای وقت عروجل را مرده داد و زید
 بوقت او سرایه بود بکشاد و بپذیرد و پیغمبر علیه السلام خانه زید آمد و من بپای
 که ایزد تعالی بسته بود بر آسمان باز بنی مضر بی آنکه نکاح دیگر کرد و بنی مضر عروجل
 گفت فلما قضی زید منها وظرا و جناسها لکلا یکون علی المؤمنین حرج فی انفا ج
 ادعیایم اذ اخذوا منهن دطرا و کانت امر الله مفعولا و زید بدین سخن فرمودی پس
 همه زبان پیغمبر علیه السلام و گفتی شما را پیغمبر صلوات الله علیه و سلم بپذیرد و مرا حاضری عرو
 و جل بپذیرد و این لحاج زید بپایه محرم بود سال محرم از هجرت پس چون باربع
 اول الله آمد پیغمبر علیه السلام بعزوه دوه الحنظل شد و حرب نکرد مولای علم

خبر عرفة دومت الحندك

و خیر این عمر و جان بود که بیغایر حاصل الله علیه و سلم را بجای آنکه گوئی از حرم کرد
آنکه اندر دوشه الخندق و این جای است اندر بار دین بیغایر حاصل الله علیه و سلم سینه کرد کرد
دوخت چون خبر بیغایر بد بشارت رسید هر یک کشت و بیغایر را خاشاک و کفن را اندند

و روز آنجا نشست هیچ کس نماند و بنی ناصیه و بنی قداره بود بر بیعیان آمد و گفت
باید دهنده بی حشمتی قزاقه بود بر معاویه علیه السلام از و گفت باید که مراد ستونی
دستی تا حد مدینه ام بیاورد و اندک باده بیاورد و بیاورد معاویه علیه السلام بگری
با او صلح کرد و آن بیاورد و او را داد و بنی معاویه علیه السلام با اباان مدینه باز آمدند

خبر عروۃ الخندق

و این رحمان بود بنی معاویه علیه السلام و سلم از جودان را برانده بود از حصار بنی نصر
از ربه شهر هادیهای عرب می رفتند و یاری می خواستند و ایشان را بحرب معاویه علیه السلام
می خواندند تا هر را بید یافتند تا بدر مدینه آمدند چون معاویه علیه السلام شد که کافران
هم یک جله حیرت او می آیند و قزاق و یوسفی با ایشان می شده بود ند معاویه علیه السلام
اندر ماند و هر چه را از دست می رسیده بود جزای عروجل آیت فرماد گفت **الم تر انی**
الذین اوتوا نصيبا من الكتاب يؤمنون بالجحيت والطاغوت ويقولون الذین
افروا هو کما اهدى من الذین امنوا سبيلا اولک الذین لعنهم الله بر معاویه علیه السلام
اصحابان را کرد کرد و از ایشان مشورت خواست نه گفتند ما را شهر حصار باید گرفت
بر سلمان الفارسی علیه السلام گفت اندک شهرهای ما ان باریان حول لشکر بسیار روی ایشان
نشد و نتواند شریک شدن کرد شهر اندکند و فرمایند کردن تا موان را راه انداختند
بر معاویه علیه السلام این تدبیر سلطان را خوش آمد و همه پایان هم حیرت جواب دیدند بر
کرد اگر مدینه کند و کند دست ریش در لدا و دست ریش در لدا و در لدا ریش در لدا
و هر روزی معاویه علیه السلام بدان طای اندکی و قه و رزنی و بنشقی عین یک راه بر اندازان
بر دخته بود بر سباه قزاق و کافران بدر مدینه آمدند و مردمان دل شکسته شدند و
بترسیدند که هر که جان بیاورد بر سر برانند از میاری سلاح له اندر میان ایشان
بود حاکم خدای عروجل گفت **الایه** اذ جاءکم من فوقکم من اسفل منکم و اذ ناغت
الابصار و بلغت الغلوب الحناجر و تطنون بالیه الظنونا و وصفان صباه خود معاویه
السم بکینه است له خدای می گوید میامی آید لاجشم مردمان چرخ شود و دلا از جای شود
و دستها بلند افتد و هر کس نماند که مدینه از دست ایشان برهذکنه و از سر این مدینه
ابادان ماند بر معاویه علیه السلام گفت خدای عروجل ما را نصرت دهد و ایشان بگریه
بر چون لشکر کاف و جرمیت شد بسیاری شرکات ایمان آوردند و هر یک را راستی بنی معاویه
علیه السلام یافتند و خدای عروجل پیان خود حدیث و منان و منافقان اند نشان
مومنان ایذون گفت **ما را ای المومنون الخراب قالوا هذا ما وعدنا الله ورسوله وصدق**
الله ورسوله فما نادى لهم الا ايماننا وتسلیمنا و اندر شان منافقان ایذون گفت عروجل
واذ يقول المنافقون الذین فی قلوبهم مرض و وعدنا الله ورسوله الا نعبد الله بر
چون کافران حذق مدینه بدیدند بحیرت بماندند که هرگز ندیده بودند و نتوانستند اندر
افتد و هر روزی کافران بدر شهر آمدند و بنی معاویه علیه السلام بر لب خندق نشستی و لب
مرونی نشستی و عرب نکرند و منافقان شب باز خانه آمدند و بنی معاویه علیه السلام
بر لب کده عقی و منافقان گفتی اگر کاری بر منم افند ما خانه خویش با شما جنگی

کفر

و بنی ذن و بنی عنهم البنی یقولون ان یومنا عورة و ما صی بعدد ان یذون
الافرادا بر کافران بیت و مشی روزا بخا بردند و هیچ حوب نبود مگر یک بدیکر
می ترسیدند و از کافران می ترسیدند و کشته شدند مگر از مهران قزاق حذق اندر باشند
ت و یکی توانست بر آمدن چون بخوات شدند از اسیرین بیفتند بر علی بن ابی طالب
رضی الله عنه چون از بدین خویشتن حذق اندر افکند و بر بالا شد و درین کافری حذق خواست
کافریست بر حوام له تو بدست من کشته شوی علی گفت من حوام له تو بدست من کشته شوی
کافریست گفت عاز اسب فرود آمد و مشی علی آمد علی او را حمی بود و بیعکد و سرش رسید
و در جله مهران مبارزان قزاقی بر عروجه بود و بدین حوب حذق اندر بود یک
روز سلاح اندر پوشید و بلب کند اندک تا کند به بنید و کرد کده می کشت و کوه می پیامند
و علی بن ابی طالب علیه السلام می می نمودند و می کنند این علی غلامی است که هیچ با او حوب و نباید
و عمرو را اسبی بود مایهوت گفتی از او عمر و فرمود تا این کزد و یک اینه ساخته بود و رفت
له سوار اندر و نتوانستی نکر رفت بر فرود تا پیشانی آن اسب بر پشت و عمر و اسب را نشست
و مشی اندر آمد و با خوشی این شد می گفت

اسرج الملوب لحا قة لی و انتی بالدرع یا ذا الرجل و هلم السیف الدرع معا
فاکما یوم کر البطل **خرج الفربان مریدانیا** کلام قد فرقی بعلی
و خود بر سر نهاد و انگ کرد و بر یک کند اندک با عازای حید و اسب بکند اندر افکند و
خواست که از آن سو رود چون هیچ جای راه یافت باز پشت و از کده بر آمد و علی بن ابی طالب
آگاه شد له عروجه و وی آمدست بکند فرود آمد و در یک سوی بر آمد عمر و اسب را اسب
ابتاده عمر و گفت تو کیستی گفتی بنی علی بن ابی طالب گفت بجه کار اندکی گفت بذات کدیم که
تا بکشم عمر و گفت من حوب کردن با تو شکر دارم علی گفت من باری هیچ عیب غلام و اگر باین
حوب خواهی بودن هم خاک من پیاده باید شدن عمر و خشم گرفت و از اسب فرود آمد و
شمشیر بر دای اسب بیفتد و گفت الفون هیچ بجان نماند من الفون هر وقت را از عراب
روهام و عمر و مردی بود له اندر همه عرب از وی مردی بود مس یک یا دیگر بر او بخت از اما لدا
تا باز پیشین و هر ضرتی له علی بر دتی عمر و رد کردی و هر ضرتی له عمر و ردی علی رد
کردی بر علی عمر و گفت بر کفه بر دتی لمن یار نیارم گفت گریبای او دم
گفت ایک برت عمر و باز بر نکر منت علی پیشری بود و یک بای عمر و آن را ن برید و
پینداخت عمر و گفت ای علی مر کد کردی علی گفت الحرب خذعه بر عروان بای بریده
بر داشت و سوی علی انداخت و علی شمشیری برد و عمر و بدو نیمه لود و بخیدد و تکبر گفت
و بکند فرود و سوی سلمان اندر خون خاک و کرد نوشت عمر و را کشته یا خدو دل کافران
بشکت و دیگر حوب و لا نیامند بر مردی از بنی غطفان نام وی بنیم بر سعد و مردی
بود از مختاران عروجل او را سلمانی اندر دل افکند بشب اندر بر طاست و مجامع بر
بنی معاویه له و گفت یا رسول الله من دیر کاست نادین بنهان میخدارم اکنون مرا فانی
بد معاویه علیه السلام گفت ای نعم ان حوام له بشوی و این کافران را از یکدیگر بر اکتی
و بنیم با مختران و یوسفی دوستی داشت همان شب رفت و جودان را کرد و
و گفت شما داید له دوستی من با شما تا بجه حرست و نصیحت کردن من همیشه شما را

باسخ نداد و لیکن در پیش خویش بدست گرفت و دیگر دست بر کوه بجا لید یعنی که سر هانان
 بسوزد پس بر کشت و بکشاکشگاه بنیامیر علیه السلام آمد و پیش از آنکه از این خبر بگردد علیه السلام میامد
 و بنیامیر را اصلی الله علیه و سلم احکام کرد که این مرد خیانت کرد و چنین چنین کرد با شماست
 و این آورد و گفت **یا ایها الذین امنوا لا تحذروا الله و لا رسوله و تحذروا انفسکم**
و انتم تعلمون و این مرد آن خیانت از بصر خواسته خوشتر از له اعدا اند میان خود را
 بود پس این جهودان بر حکم معاصر علیه السلام از حصار مردن آمدند و گفتند یا رسول الله یا
 نبی که کن و بر ما محضای گفت من بر حکم منبر شما بعد بر معاذ پسند کردم گفتند ما منبر
 پسندیدیم و این معذایاتی که بدست رده بودند و پیش معاصر علیه السلام آوردند سعد گفت
 مه را کردن بیاید روزی که از من بر میزد و خواسته ایشان عارت کردن و روزی که از من
 ایشان برده بودند بنیامیر علیه السلام شاد شد و گفت ای سعد حکم حیات کردی که خدای
 عزوجل فرمود است راست چون جهودان آن شنیدند هر که توانست که بجای آن از پیا بان
 بگرفت و آن دیگران بماندند و مردمان آن حصار هشتصد مرد بودند بنیامیر علیه السلام
 بفرمود تا هر که را دستهای پیشند و خواسته و کی نشدند بدین با آمدند یا خرد و القعد
 و دستهای این مردمان سه روز بسته بود اندر آن تا خواسته همه بدیده آوردند
 پس معاصر علیه السلام بفرمود تا میان بازار مدینه جامی بکشد و بنیامیر علیه السلام بر لب
 آن جام نشست و علی بن ابی طالب و زینب بن الحوام را خواند گفت شمشیر برکشید و یک
 یک را کشتن چه زیند و اندین جام چه افکند و کوهکان و دنان را غفور در دلمان
 کوهکانی را که موی رها برآمده بود له ایشان را این بفرمود کشتن دیگران را بکشد و
 این روزی بود که از بام حصار شکر انداخته بود و مسلمانان را کشته بود و دیگر خدایان
 و آن مردمان خواستند از بصر خوشتر را و مردی از یاران بنیامیر علیه السلام نام او ثابت بن
 حنتر را از آن جهودان خواست نام او زینب و رفت و فرزندش را بر این جهودان بآورد
 آن اهل بصر خوشتر و محترمان له حال ایشان چه رسید هر کجا نام بود ریس او را گفت بکشید
 زینب ثابت را گفت ای زینب چون گویی کردی نام کن مرا اینی از بر ایشان بفرست له مرا و نگاه
 بناید از بر ایشان ثابت شمشیر تراشد و سرا و برید پس خواسته و جهودان قسم کردند
 و حنتر بنیامیر علیه السلام بر کی رفت و کینر کی یکی بر سر و بیاز را یک بگر برد و سوار را
 دو بگر دست قسمت عینت وین کوه بماند تا رسیده و این اندامه کی القعد بود هم سال
 از محبت پس با بی لحيان و دلخت و عرواشان کرد و الله اعلم بالصواب

خبر غزوة بنی الحیسکان

وانی بنی الحیان عضل فارس بودند که بدست گردید و سوی بنیامیر علیه السلام و سلم آمدند
 و گفتند باید که ما را کیفر فرستی تا ما را اسلامی اموزد تا ما بنهان مسلمانان چه بودیم و بنیامیر
 علیه السلام شمشیر را بر سر نهاد با آن سلطان ایشان سه تن بکشد و سه تن را بفرخواستند بکشد
 قصه ایشان گفتن از پیش این یاران بنی الحیان دو قیله بودند یکی عضل و دیگر فسان پس
 بنیامیر را علیه السلام خبر آمد از ایشان بطلب ایشان برفت و فرمود بنده ما ایشان خبر بنیامیر
 پس هم احکام شدند و بکشد و بکوهها و مغارها مارک اندر شدند و بنیامیر علیه السلام

که بنا یافت چند روز آنجا بماند و کس نیافت باز بدیده باز آمد و الله اعلم بالصواب

خبر غزوة الکندود

پس معاصر علیه السلام باز بدیده آمد و ایشان بکشد و بدیده و داشت سیاه ناشنایح او را با ایشان
 بفرستاد پس عیدیه بر حصن یافتن کرد و آن اشتران را ببرد و بجهاد مرد سواران او بودند و بیاخت
 خبر بدیده آورد و از پایان معاصر علیه السلام و سلم مردی بود نام سلمه دینی انداز بود و بیک
 دویکی و صیادی کندی و بنیامیر علیه السلام فرقی در حان بود که بیای امور در یافتن این سلمه
 را در بیاخت بدید او را گفت اشتران ببردند سلمه بدو بدید و ایشان را اندر یافت و بنیامیر علیه السلام
 ایشان بخان دانستند که بنیامیر علیه السلام و سلم آمد اشتران دست باز داشتند و الله
 شمشیر کوفت و بکشد و سلمه از بر ایشان چه دود و ایشان جامه و خوشتر چه افکند
 و سلاح چه افکند و سلمه که بکشد پس عینت بر پید از بر اسان له از سلمه ایشان را
 گفت سرم نذارید له حدی سوار از یک تن مایده سلمه که بزدند ایشان باز کشتند و با سلمه
 حرب کردند و سلمه اندر سر منگی نشست و بنیامیر علیه السلام تا نیم روز و با اسان حرب
 می کرد آخر سلمه را هر یک کردند و سلمه بدو بدیدند بنیامیر علیه السلام و چون نیم روز بود بیاخت
 خبر بر رسول صل الله علیه و سلم برده بود و معاصر علیه السلام از بدیده سواران از پایان و
 کافران چون معاصر علیه السلام بدیدند بکشد و شمشیر اندر آمد بنیامیر علیه السلام بر سر
 جامی و فرود آمد نام او قروه و آنجا اشتران کرد و اشتری بکشت و یاران را طعام داد و
 چون ماعنی بود سلمه میامد و سلمه اسب از آن ایشان چه آورد و بسیاری کلاه و سلاح
 چون از دورنگه کرد اشتران بدید و از سلمه معاصر علیه السلام را بید اشتری بکشد
 و بکشد حاکمان اشتران بکشد و سلمه افکند و بنیامیر علیه السلام میامد تا قوه حوزد چون
 بکشد مان بود سلمه و از رسید با اسب و سلاح کافران بنیامیر علیه السلام و سلمه چون
 او را بدید دعا کردش و بکشدش و شمشیر خوش نشانند و طعام دادش پس او را
 از بر اشتر خوشتر گرفت تا بدیده باز آمد و این مع بدین سال بخند و الله اعلم

خبر غزوة بنی المصطلق

بنیامیر را صل الله علیه و سلم خبر آمد که گردنی از عرب بر سر این لبی فرود آمدند
 و اسطار دیکان چه کسد و بدیده خواهند آمد بنیامیر علیه السلام شمشیر از آنک ایشان
 بسیار شدند بدیشان رسید و سه روز با ایشان حرب کرد و هفت روز را بجا بود از بر
 هفت روز با عینت بسیار بدیده آمد پس بکشد و مردی از مهاجران با یکی از انصاران جنگ
 کرد بسبب آب و جان بود و جان بود له میان ایشان کار بشمشیر رسید عیدیه بنیامیر
 بنیامیر انصاری آمد و گفت من را و از بدید بنیامیر علیه السلام این مهاجران با یکی که بدید و ایشان
 کشیدند تا با دانش شما چنین کردم چون لبی که بیامد خون بکشد او را بخورد بنیامیر
 را علیه السلام از بورد له ای مهاجران عینت کردند **ای** بفرمود بنیامیر علیه السلام
 بفرمود بنیامیر علیه السلام از بورد له ای مهاجران عینت کردند **ای** بفرمود بنیامیر علیه السلام
 بفرمود بنیامیر علیه السلام از بورد له ای مهاجران عینت کردند **ای** بفرمود بنیامیر علیه السلام
 بفرمود بنیامیر علیه السلام از بورد له ای مهاجران عینت کردند **ای** بفرمود بنیامیر علیه السلام

نقشه نیکم تا به آن که شکی نیست و خداوند بپایان آن دعا می عواید ایشان گفت **سم الله**
بقولن **لا تنفوا علی من عند رسول الله حتی یفصوا الی آخره** پس یکی از یاران
 بنیامیر علیه السلام ایضا که نشسته بود نام او زید بن قریب از عیاله ای نشسته بود
 هم خوشی داشت و عیالش را میبوسید و گفت و در آن زمان یکی از عیالش بود بنیامیر
 علیه السلام تا فقه شد پس عمر بن الخطاب رضی الله عنه آمدند بنیامیر را دیدند علی الله علیه و سلم
 گفت یا رسول الله جیوه دست گفت عبدالله بن ابی ایوب و ابی یونس گفت یا رسول الله
 دستهای من را بگیر و او را بگفت که حل او هرگز از کفر پاک نشود بنیامیر گفت علیه السلام راست
 گوی و لیکن محاسن که شترکان گویند که محمد دست خوشی یاران خویش را می کشد محمد
 رضی الله عنه بیرون رفت بنیامیر حل الله علیه و سلم و رسید به عمر بن قریب را دید و عبدالله را
 بگشاده هم اند و وقت رحیل فرمود در آن شب و آن روز بیرون رفت تا عبدالله را بگشاده
 مردمان بدیده افکارند و گفت بنیامیر علیه السلام بی وقت برو گفت و حدیثی رفت
 چون خبر عبدالله رسید بر خاست و مردمان کرد کرد و نزدیک بنیامیر علیه السلام آمد و گوید
 خود را من این سخن نگفتم تا دل بنیامیر حل الله علیه و سلم خوش کرد و ابی یونس گویند که یکی
 از اصحابان بنیامیر علیه السلام رسید که جراثیب بر روی این منزل و فاش شده شدی
 گفت بنیامیر علیه السلام بنیامیر علیه السلام گفت یا بنیامیر علیه السلام گفت یا بنیامیر علیه السلام
 معذور دارم که شتی از آن تو مردمان کرد آمدند و گفت عبدالله بن ابی یونس و ابی یونس
 و سر او بچشم خون تو میامیزی آن باج بد کرد بماند و بعد از آن بنیامیر مردمان بر سر در مان
 دید و ملامت کرد و در عیالش را و گفت این باید که کوچک است و این که گفت بنیامیر علیه السلام
 بنیامیر علیه السلام بشنید و در آن مشغول گشت پس این دید خدای عزوجل را دعا کرد و گفت یا
 اذیان من عبدالله هر که دروغ در دست او را سوان بر خدای عزوجل سوره فاش کرد
 و ابی یونس گفت **بسم الله الرحمن الرحیم اذا جاءک الیها فقول قاتوا انشدکم**
الرسول الله الی آخره و زید و عمر را میبوسد و عبدالله را دروغ زب که جنان که
 دیگر طای اند می گویند **اتخذوا ایمانهم حنة فصدوا عن سبل الله انهم ساء ما**
کانوا یعملون و در این سوره فرمود اند بنیامیر علیه السلام بر یاران خواند تا کوهی دادند
 بدو و بنیامیر علیه السلام بنیامیر علیه السلام را زید بن قریب را شتر خواند و بنیامیر علیه السلام
 رفت که خدای عزوجل بنیامیر خدای را و فاکر و هر چه شنیده بود داشت گفته خبر اند
 حدیثه افتاد که بنیامیر علیه السلام عبدالله را بگشاده کشتی را او منافق است و عبدالله را
 پس یکی بود هم عبدالله نام بنیامیر آمد و گفت یا رسول الله اگر تو بدیم را خواهی کشتن
 بنیامیر تا من او را بگشاده که اگر کسی دیگرش کشتن من انکس را بگشاده و آنکه از مسلمان معاذ الله
 بیرون اند با شمشیر بنیامیر علیه السلام را من او را بگشاده و بگشاده و آنکه عمر رضی الله عنه
 گفت اگر ما عبدالله بر سران جاه بگشاده می فرمود ما را شرم بودی از این مردمان
 پس عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفت بلی چنین است والله اعلم بالصواب

خبر لافک

چون بنیامیر حل الله علیه و سلم بیرون می رفت شد و عبدالله را میبوسد و عبدالله را

با خوشی بر سر و دم او جان بود که هر یکی که بعد از شکی میماند زبان فرقه زدی هر کجا
 فرقه نام او بر روی آن را با خوشی بر سر و دم او جان بود که هر یکی که بعد از شکی میماند زبان فرقه زدی هر کجا
 جان بود که عایشه صدیقه رضی الله عنها بود و بنیامیر علیه السلام را از عیالش بود و بنیامیر علیه السلام
 باز کردن شکی بود که بر کوفتی تا مردمان دانستند که او وجود اند نیست و چون باز آمدی
 بود و خوشی تا دانستند که باز آمد و هودج بر آشتی کاندیدی بر آشتی کاندیدی بر آشتی کاندیدی
 یک خه شده بود که عایشه رضی الله عنها بدست و روی شستی شد و دست و روی شستی و باز
 آمد و بدست و هودج فرقه و چون وقت سحر بود که مردمان را خواسته اند از آن او را بپایان
 که مخفه داشت از جمع یافا ایجا که دست و روی شستی از یاد بخت و هم ایجا بپایان
 آن رفت و بدست و هودج بر نیگند و در پمانده می جست دیناقت چون آشتی آن فرار آمد
 و هودج فرقه و چون عایشه رضی الله عنها هودج اندر هودج اندر هودج اندر هودج
 بن نهاد بر شتر و رفت و چون عایشه رضی الله عنها با از آمد لشکر رفته بود او متعیر شد و
 هم ندانست کرد گفت یا بنیامیر علیه السلام تا چون بنیامیر حل الله علیه و سلم منزل رسید و می
 بنیامیر از فرستند و بنیامیر علیه السلام مردی را بر ساقه لشکر کاشته بود نام او صفوان
 بن المعطل ایضا تا چون لشکر رفتی او بران جای که پیوستی مار و بر سر و زدن بنیامیر
 صفوان اندر لشکر کاه می کرد و در جوی فرار شد عایشه را دید بر سید و
 گفت ای زن بنیامیر خدای و ام المؤمنین چه افتاد ترا گفت یا بنیامیر علیه السلام و قصه او را
 بگفت صفوان او را بر آشتی خویش نشان و مهار آشتی بدست گرفت و صفوان چون بنیامیر
 علیه السلام منزل رسید عایشه را رضی الله عنها بگریه علی را از بر پان میبوسد علی چون بیاید
 صفوان را دید که عایشه را بر آشتی خود نشاند می آورد بر سید که چه افتاد ای عایشه
 گفت چنین چنین سبک از کشت و بنیامیر علیه السلام را گاه کرد و خبر اندر لشکر کاه افتاد
 که عایشه بود و چون بنیامیر علیه السلام صفوان می آمد و عایشه را می آورد عبدالله
 بر او گفت که عایشه معذرت ندین که کرد که صفوان از مهر بنیامیر علیه السلام ترست و
 هر کسی خبری دیگر می گفت و چون از مدینه آمد سخن فاش گشت و هر کسی بر کوه و دیگر
 می گفت بر شتی و مردی بود از عیالش و می بوی بوی رضی الله عنه و کانه و او اندر
 بزدی و ابوبکر رضی الله عنه او را مال خواندی و گفتی جویشا و دست و مادرش را خالنه
 گفتی و دانشی مسلط بود و او را داد و گفت مراد برست تا می دانم که عایشه خانه بند اندر
 با صفوان داشت و آن زینب از آن زید بن قریب بود که گفت من دیگر هست
 تا این می دانستم و حسان بن ثابت شاعر بنیامیر علیه السلام بود که گوی داد مردمان گفتند
 داوود است حسان پیش بنیامیر علیه السلام آمد و مسطح را و زینب را با گواهی خواست زینب
 گفتا خا هر من چنین می گویند که من ایشان را میبوسیدم و بنیامیر علیه السلام عظم لشکر شد
 و بنیامیر علیه السلام عیالش را میبوسید و بگشاده و بگشاده و بگشاده و بگشاده و بگشاده
 و عیاله اندر سترج بود و زمان را در سم جان بود که هر کسی که در آن روزی بر
 بگفت **وقتی بیوتن و بنیامیر علیه السلام** و بنیامیر علیه السلام را میبوسد و عبدالله را
 رضی الله عنها با مادر مسطح بدست و روی شستی شد و بنیامیر علیه السلام را میبوسد و عبدالله را
 بر روی اندر مسطح عایشه گفت ای زن بر خوش را می بفرز کنی گفت زیرا که

او بشهر معابر علیه السلام بحسان ایستاد است و این خبر اندر مدینه فاش است و ترا با
صفوان زشت کردند عایشه رضی الله عنها حرف از شنیدن داشت که در گمانی بینا بر علیه السلام
ازین است بر عایشه باز خانه آمد و مادر را گفت چنین خبر اندر شهر افتاده و مرا که نکردی
و دانستی مادر من گفت ای زن ذی له او را شکر دست دارد و گوی دارد و از خون تو بزد
بروی این چنین دروغها گویند خواهی که شوی زانی دیگر دارد و ترا گوی که دارد تو ازین سخن عم
مادر عایشه رضی الله عنها آن روز هیچ طعام خورد و عجب گریه بود که چرا بینا بر من این
چنین دروغ بشنید و بینا بر علیه السلام هر روزی اندر اندکی و براب عایشه بنفش و روی
قرمز داشتی و هیچ سخن نگفتی تا عایشه از غم بیمار شد پس یک روز بینا بر علیه السلام گفت من چنین
بجامم و مرا که نرسد ستوری که ما خانه ماند شوم روزی چند بینا بر علیه السلام گفت تو
وانی عایشه رضی الله عنها با کنیز کن باز خانه و مادر شد و مع جنان بیمار بود و چون خود
و بینا بر علیه السلام ایجا نشد پس هر که که کنیز عایشه را دید که گفتی بیمار خون است
و چون بیست و پنج روز برآمد و عید الله بی ای از شیشه ها می گفت بینا بر علیه السلام
یک روز باز دیگر بر من شد و خطبه کرد و گفت ای مردمان کیست که خانه و بینا بر علیه السلام
را آفت می کند که من را اهل بیت خویش خبر بانی و طهارت و نیکی ندانم پس اسید بر من
برای خاست و او مهتر او سر زد گفت یار سول الله بگو تا کیست اگر قبله را دوست است ما با او
پس یار و اگر از قبله خیر است تا هم اکنون ترش بر دارم که هر که این گفت کشتی روی
واجب است پس یکی از ایشان برای خاست نام او سعد بن عبادہ گفتا دروغ نوی یا اسید
که تو از خرد خ کنی را نتوانی کشتی و این کس از خرد است و میان ایشان جنگ افتاد و
اشوبی خاست اسید گفت تو با ایشان همه منافق ایستد مرا چه کوفی که دروغ گویی بر من
سخن بد بجا رسید بینا بر علیه السلام از منتر فرود آمد و باز خانه شد بر علی ای طالب رضی
الله عنه و اسامه بن زید را میزد و گفت هر چه شما از عایشه جانیید مرا بگویید و اسامه از
خانه و بینا بر علیه السلام برود و بود که من از عایشه هیچ خبر ندارم هرگز نه تلفات و نه بکردار
و بر من مگو که حرم علی گفت یار سول الله خوشی را ازین سخنها بگو که اندر جهان
زبان پیش تر نند ترا بدین حد تمت شد یکی یکی بر من معابر علیه السلام بر پوره
را خواند کنیزی بود از آن بینا بر علیه السلام و او را سوگند داد که هر چه تو اندر عایشه دانی
بگو بر پوره سوگند خود را من از عایشه رضی الله عنها هیچ عیبی نشناختم و ندیدم مگر
آنکه من گویند برود یکی پس خبر گویی بسوی من کنی و عایشه را گفته این خبر نکه
داد او محضی تا گویند آن غیر بخود می و بینا بر علیه السلام از من این بر خاست و سوز عایشه
رضی الله عنها اندر شد و او بیکر رضی الله عنه و مادرش و عایشه را رضی الله عنها بنشاند
گفت یا عایشه می دانی که مردمان اندر تو چه گفته و این حدیث فاش گشت و مراد از شکر
شد و اندین جهان کس نه صوم نیست و بی گناه نیست اگر تو ازین همه گویند خبری
که ای تو من کن و عذر خواه تا خدای عزوجل کماه ترا عفو کند عایشه رضی الله عنها آب سرد
دیده بگردانید و فریاد برآورد و سر بر آفرید و می گریست ابو بکر رضی الله عنه گفت ای
دختر کوستی سوخته ندارد بینا بر علیه السلام ترا سخن می برسد جواب ده عایشه بر پوره
و گفت چگونه که مرا خدای ازین سخن تو نه بماند خواست و کس عذر نماید خواستن

و کجند با شما بسیار بگویم شما را استوار ندیدید و لکن من با شما ان کوم له بدی و یوسف الصدیق علیه
السلام گفت با برادران یوسف **فصیر جیل و الله المستعان علی ما نضفون** و این کار را خیر
خدای عزوجل بنده نکند و اگر همه جهان میگویند تو ایشان را استوار نداری ای ملک ترا خدای
عزوجل از یاری من آگاه کند و مرا خندان مقرر نیست کن بجز من آید مگر بوزان خبر علی علیه السلام
مرا باز تو غایب یا خواب به بینی من امید دارم بدین که میگویم پس معابر علیه السلام هم ایجا
نشسته بود که خبر یک اند علیه السلام و ایستاد و بروی خواند و چون بر معابر علیه السلام
گرافی و حیامند و اش روی مبارکش برید شد مادر و بند عایشه را رضی الله عنها روی
رزد شد و لور بر انداختن افتاد ترسیدند که عایشه را رضی الله عنها با خا رسوایی برید
آید و عایشه را دل این بود که خدای عزوجل بینا بر علیه السلام را سق نفی شد پس خدای عزوجل
ایت فرستاد اندر شان عایشه و یابی وی و اول آیتها ایست که باید که می شود و گفت
ان الدین جا و ابالک فک عصبه منکم لا تحسوه شرا لکم بل هو خیر لکم لکل امری
منهم ما اکفب من الاثم تا ایجا میگوید **اولیک ما میبویون عما یقولون لهم مغفره**
و ذوق کرم و خدای عزوجل عایشه را ستود و بانی او یاد کرد اندر این آیتها بینا بر علیه
السلام شاد شد و بخندید و عایشه را گفت مژده باز ترا که خدای عزوجل آیت فرستاد
یابی تو عایشه شاد شد و بانی خویش دلیری گرفت و از آن در دگر معابر علیه السلام بر او
بود گفت بجز این که حدیث گفت بسیار مر خدایا من را ختم که مرا خندان مقدار است بدین
خدای عزوجل که از بزرگای من آیت فرستاد تا صحیفان اندر صحیفها بنویسند و قرآن خواند
اند و عا بها بخواند و از در سخنی نام من و ذکر من بماند بیای و طهارت این بگفت بروی
اندر افتاد و خدای عزوجل را سجده کرد پس حل بر برداشت بینا بر علیه السلام را گفتا شکر خدای را
کنم نه ترا هر چه از بدی بود و من اندیشه کردی ابو بکر رضی الله عنها بر خاست و دست بر
دهان عایشه نهاد و گفت زبانت کن که باز دانی که چه میگوئی بینا بر علیه السلام را بینا بر
صلی الله علیه و سلم گفت ای بابا که بیل نامکوید که او را دل نگر شد دست و بر وی پیدا گفتند
پس خدای عزوجل معابر علیه السلام بفرمود تا آن کسها را که بر عایشه رضی الله عنها
دروغ گفتند حدیثند و خدای عزوجل گفت **والدی تولى کبر من له عذاب عظیم**
و بدین معنی محترمانه ایشان را خواست عبد الله بی ای را گفت من ایشان را عذرانی بود که بختم
و دیگری گفت **ان الدین خیر من ان تشیع الفاحشه فی الدین امنوا لهم عذاب**
الیم فی الدنیا و الاخره و عذاب این جهان و آخرت بود و بینا بر علیه السلام هم افتاد از جا
برود اندر حسان بن ثابت و مسطح را و جمله بنده شش شش آورد و هر سه را خط برد و چون
روز گذر برآمد و حسان بن ثابت را خط بخت شد صفوان را هم که در صفوان جز حسان بن ثابت
گفت من شاعرم که ترا جواب توانم کرد جواب من شمس است و ثابت بر قیس حوال آن بدید صفوان
را بگفت و دستهاش بسته بجلت خویش بود و گفتا لو حسان غیر من ترا بگش عبد الله
من عواحه بدید گفتای قیس صفوان را جرابسته گفت این حسان را شمشری زد سخت و عوا
که بجز کفناختن شو و بینا بر علیه السلام آگاه کن و بی فرمان او کاری کن قیس من
ثابت حسان را و صفوان را نیز بینا بر علیه السلام آورد و بر صفوان دعوی کرد و گفت با
رسول الله دانی که من چه دروغ گفتت حوالی او را بدیدم و شمشیر با من بود خوشی را

نترانتم داشتند بنیامیر علیه السلام گفت حسان را با وی نیکویی کن گفت یار رسول الله این قصاص
ترا بخشیدم و باز گشت بنیامیر علیه السلام یکی خرما شان بود و در مینه و آن خرما شان
مردی را بزد و بزد له او را و طلحه و بنیامیر علیه السلام وصیت کرده بود و بیت
و میامند بود و غله اش را و بکر فقی چون حسان آن قصاص بخشید بنیامیر علیه السلام آن خرما
شان حسان را داد و از سر آن بنیامیر علیه السلام از مقوقش و کلبه اسکندریه هدیه ها آوردند
اندر آن هدیه ها کیمیک بود یکو دوقی نام وی شیرین بنیامیر علیه السلام از کیمیک حسان را بخشید
و مسطح بن اثاثه را ابوبکر رضی الله عنه اجرا باز گرفته بود و کفنا من حذیر کاه او را بر آورد
او فرزند مرا چنین زشت سخن گفت خدای عز و جل اند شان ایشان است و شلا خا که گفت
الحامیه و کما یاتل اولوا الفضل منکم و السعة ان یوقا اولی القربیة و الیتامی
و المساکین و المهاجرین فی سبیل الله ولیحفظوا و لیصفوا الی تخبون ان یعرف الله لکم
والله غفور رحیم و این همه بجاه رمضان و شوال اندوزد پس معامیر صل الله علیه و
بر که شد با یاران و قریش را و بر که اندر بخشید و الله اعلم بالصواب و الله

خبر صالح حدیدیه

پس معامیر صل الله علیه و سلم تبت کرد له بر که شتر و حج کذ و هج سلاخی بر گرفت و
نداشت له او را بر که اندر نهد و رسم بنوعی که کسان که باز داشتند و این سال هفصد
مرد با او بودند از هر گونه و سلاح از بهران بر گرفت تا مکیان بگویند له او عرب لغزت
پس چون بیک منزل بر فشد عمر بن الخطاب رضی الله عنه لغت یار رسول الله ما بجانی می شوم
له آنان مردمان بسیار کشته ام ما را بی سلاح بردا بجایان رفتن پس کسان از مدینه رفتند
و هر کس را سلاح تمام یا آوردند و هفتاد شتر یا خوشی داشت بسوی قریان بخرده
مردا شتری و بیک شتر معامیر علیه السلام دامت سبب له روز بد بقتت بر گرفته بود و
آن شتر بوجله را بزد بود حوال بنیامیر علیه السلام زدیک بر که رسید بجایان هج که
انرا دی طوا خواند مردمان که همه با سلاح شتر و بی باز آمدند و گفتند اگر حرب باید
کردن حرب کنیم و ترا بر که اندر حلیم و مردی مسلمان از مکه رفت آمد و بیعایمیر را
علیه السلام خبر داد له قریش معه حرب را بسیار شد بنیامیر علیه السلام گفت یا کی این
مکیان با من کوشش حرب کند و حدین کسان ایشان کشته شد له اکل ترا با عرب
بله کشت من با ایشان بگویم و اگر عرب کشته شوند مکیان قریش بجای بودند پس
بنیامیر صل الله علیه و سلم خالد بن الولید را بفرمود تا از مشرف و فکرمه بر ای حمل
از مکه بروی آمد و خالد او را هزیمت کرد سه بار و خالد را آن روز بنیامیر علیه السلام سبقت
خواند و گفت خالد شمشیر خراست و بنیامیر علیه السلام مردی را دلیل گرفت از عربی را او را
از راه دیگر برزد و او را آن سوار اندر بر که و حرم کیمیک حوال بنیامیر علیه السلام رسید
بزدیک بر که شتر را تو بر زمین بخاد و کفقت هر چند جهل کردی بر خاست و مسلمانان
گفتند یار رسول الله این شتر را جیور دست گفت جسمها طبر ل لقیل گفت این را به
و ما را خدای باز دارد جنایک قبل از بوقت حبشه باز داشت و بنیامیر علیه السلام آن
اشتی فرزند اند و گفت چه شاید بزدن و با خوشی لغت هر چه قریش از من نخواهند

بک

بکم ما من سداست او اندر بار کردم و خدای عز و جل ایت فی شاذ و گفت **موالدی کف ایدیم**
عنکم و ایدیم عنکم بیطی بر که من بعد ان اظفرکم علیهم گفت من شما را از ایشان باز دارم
و ایشان را از شما از سر اگر ظفر داد شان بر ایشان و چون بنیامیر علیه السلام محمد بنیه فرزد آمد و
مکیان همه باز مکه شدند و این جا یکا می است بنیامیر علیه السلام یکا اب بود و جامی بود خشک شده
بنیامیر علیه السلام و گفتند یار رسول الله اندر احباب نیست بنیامیر صل الله علیه و سلم تیری از آن خود
بدا و گفت این را بجاء فرزند نا آب را بید شترانی بزد آن تر شدند و بنطه فرو شد و پیر اند
آن بر جاه فرزد هم اندر وقت آب بدیدند و هر کس آب می کشید و آن جاه و آن آب هنوز
مانده است چون قریش ازین آب آگاه شدند همه گرد آمدند و مردی را بر موتی سوی بنیامیر فرستاد
نام او بذیل الخراعی گفتند برود تا خود محمد به کار اندست که ماهه حرب را بپا رانم این بذیل
بیامد بر بنیامیر صل الله علیه و سلم و رسید له با محمد که کار آمدی له ماهه حرب را با ساحتی ارم
بنیامیر علیه السلام گفت من حرب بدم بنیامد که من کج کوفت اندام و رسم بنزد هر که کسی را
ازین خانه باز دارند قریش را بلوی له ما را با عرب دست بان دارند تا با ایشان بگویم و مرا با شما
همه رشتی بناید کردن این مردمان باز آمدند و گفتند محمد سخنانی نیکو میگوید چه خواهند
دیگر بر عروه بر عود لالتقی کفنا ای مردمان نیکو چه گویند چه خواهند دیگر قریش لغت ترا بیايد
رفت و سخن او بشنید این عروه بر عود مردی بود مهمتر که و طایف بود چون بیامد بنیامیر
را حلی الله علیه و سلم بدید فشته و بیاران همه شتر و بیان فشته و معینه بر شجه در مش او
بدو شمشیر نیکه رده چون از دیر سیم بدیش اندر می گفت ای محمد تا کی باقی پیش حرب کنی
هرگز هم مکه و محتر و بنیامیر دیدی که با قوم خویش حیدین بگویند و قوم خویش را هلاک کرد
حاکم ای کی و چون تو قوم خویش را هلاک کنده باشی ازین پیکان زکان حیدین بگویند به بنی
که ایشان آخر ترا بدست باز دهند و تو بری که خدا بگوید رضی الله عنه گفت زبانت بیده باز
دیش خفایت افکند و بدان لات خواست ان بنت له ایشان انرا بر شنیدندی من غم
رضی الله عنه بر خاست و مشتی اندر بلوی او زد و مردمان خواستند کش بکشند و دشنام دادند
و گفتند ای ملک ما او را دست باز بدارم و او را چون شاد دست باز دارند له او را دوخ زن خواهند
و هر که با او حرب کند ما با او حرب کنیم و مش او جا نیا بدهیم و عروه خواست له بدست حیدین کد
مغیره شمشیر بکشید و خواست له دستش بپیکد و گفت تو له باشی له مش معامیر خدای با دست
سخن کوی و این عروه مردی بود ملک کان جهان را دیده بود و او را از آن عجب اندر ایشان
بنیامیر را علیه السلام حیان تواضع کردند پس معامیر علیه السلام گفت یا عروه مرا با عرب دست
بان دارند اگر مرا بر ایشان ظفر بود شتر را زشتی کرد بنزد عروه باز مکه آمد و گفت ای مردمان
شما دایند له من ملکات جهان را بسیار دیده ام و آن حبشه و قوم و بار سر و هر جای و هر که شتر
را دوخ نکفم و جنایت نمی کنم کفد دست کوی و چنین است که تو چه کسی کفنا بدایند که من
هر که ملک کان را ندیدم که حدین هم باشند ایشان را له محمد را اندر میان قوم خویش است او را
را دینم شتر و فشته و ایشان مهمتران قریش و محتران عرب و کس را یار کی آن بنزد که
مش و کی بیکدیگر نکلند و کفندی یا شنیدندی به خویش بزدند تا از جبهه کوبند و این
مردمان همه کاسی دهند له او را بر خدای اندست و جز از خدای را انداند و اگر او خیر از
دهان بپیکد یا آب رویی مان کند این بر بایند و جز از وی و دین وی نشناسند و جانهای

خوش شری فدا کرده باشد بر این چنین که هر که از آن تن بران تن بودند و من شکارا و خردار را
روی نه بینم و او چنین میگوید که مرا با عوب دست باز دارند و خنک میکنند تا من مردمان را با این
بدل خوش انداخته بخت گویند که بنام من صلوات الله علیه و سلم بسواری درازا بگرد با میان ایشان خدایی
میگوید پس عمر بن الخطاب رضی الله عنه بخواند گفت ای عمر مردمان قریش این بودند که ما را این
حرب خواهیم کردن اندوخته ایشان را بر میان عمر بن الخطاب و رسول الله و دانی میان من و ابوسفین کینه
است از کوفتی باز و کوه نزل اند که اندامی اند و لیکن عثمان را رضی الله عنه را وقت که او را
با ابوسفین دوستی است و کوهش میارست بنام من علیه السلام عثمان را بخواند و گفت تو را باید
شدت و قیصر را بگفت که ما را بایست خانه خدای اهدام نه بحرب عثمان بدین وقت و گفت
سپاس دادم و هر که اندر شد و ابوسفین را بدید و همه قریش را عید آورد و بنام من علیه السلام کف بود
بنام بدل قریش گفت بر خیز و خانه را از یادت کن که ما محمد بن عبد الله بن عبد مناف را بخواند عثمان گفت
و عثمان گفت من بنام من علیه السلام عید جل ایضا یادت کنم گفت تو اکنون از یوم انزای شدن
اندر پیاوشن ما را بران غایتند که خواهی مدین ما باشد و خواهی مدین محمد عثمان گفت مرا
خانه نیست از آنکه که باز نزدیک معاویه علیه السلام نشوم و خبر اند معاویه علیه السلام که عثمان را
بکشند بنام من علیه السلام بر پای خامت و گفت بر ما واجب شدن حرب کردن به یاران بنام من
بنام من علیه السلام و سلم بیعت کردند بنوی و خدای عید جل آیت و شاذ و گفت
لقد رضی الله عن المؤمنین اذ بايعوا بخت النجدة گفت خدای عید جل از ایشان شری
شد که بنام من علیه السلام بدل خوشی بیعت کردند پس عمر بن الخطاب رضی الله عنه باز اند بنام من
علیه السلام او را بدید بنویس کرد و گفت الله اکبر الله اکبر الله اکبر الله اکبر الله و الله
اکبر الله اکبر الله الحمد و ان روز حرب باز افکند سدیک روز قریش سپید بر عمر و را
و حویطب بن عبد المطلب را بفرشاد تا صلح کند با من که بنام من علیه السلام و سلم باز کردن
سال و بیکه اند شری تا عرب نگویند که ما را بیکه اند شری تا عرب نگویند که ما را بیکه اند شری
هم بدین وقت که و پیر دارند و زمان و کوفتان و بنه بر کینند و اندر کوهها شوند و که خانی
کند تا او با یاران بیکه اند بی سلاح و سه روز طواف کتد و باز کردند و ایشان حرب میکنند
در سال و کس را از دشمنان یاری ندهند به محمدان و نه سلاح و اگر بدین سال اند شری تا عرب
بدین اند و سلمان شود ایشان او را بدینند و باز میکان دهند و آن از مدینه کسی در که
ایزدین بنام من علیه السلام باز دارند ایشان هم بدینند باز دهند او را و این هر دو پیاوند و
بنام من علیه السلام خبر دارند بدین صلح و این شریها بگفتند بنام من علیه السلام اجابت کرد و یاران را
اندره اند گفتند اگر این صلح خواست کردن بیعت جریا بیست که ما شری او جانها فدای کرده ایم
و این صلح بایست بر خیزن گرفت پس عمر رضی الله عنه سوی ابو بکر شد رضی الله عنه و گفت
من دادم که بنام من علیه السلام رسول خدای است و بدین او حق است و طاعت او و ما واجب است
و لیکن ندانم چرا این چنین خدای از کافران و مشرکان بر خیزنند و از بدین ابو بکر گفت یا ما
ما را چرا از زمان بدین روی نیست و هر چه او بگوید حیات باید دردن بنام من علیه السلام
بفرزند تا منی چندان بهتران قریش بر من اینند تا این صلح بشن ایشان بود و چون محمدان
پیاوند و مهاجر و انصار بنشیند آنکه علی را رضی الله عنه گفت صلح نامه بنویس بر من شری
له من میگویم و نقد بر میگویم چنان که من میگویم قریش نویسد خانه اعلم بالاجواب

خبر صلح کردن قریش با رسول علیه السلام

پس صلح نامه و روز بنشین و اینون بنشینت بسم الله الرحمن الرحیم سهیل بر عمر دست علی
بگرفت و گفت ای چنین بنویس باید که ما را حق رحیم نشناسیم اندر این صلح نامه این بنویس که ما
نوشتم و چون علی نوشت محمد رسول الله سهیل دست او بگرفت یا علی ما او را بنام من نشناسیم و که
دانستیم که او بنام من خدای است او را از خانه باز نداشتیم تو اندر سر این نامه بنویس محمد بنام من علیه السلام
عبد الله بنام من علیه السلام که هر که من این بنویسم و نام تو را بنام من بنویسم گفتند یا علی این وقت
له من رسول خدام و من بر عبد الله عبد المطلب علی سوگند خود که من این نام را باک نکنم بنام من علیه السلام
فلم از دست وی بستند و گفت این رسول الله کجاست مرا بنام من دید دست خوشی از رسول الله بر زد کفا
اکنون بنویس محمد بنام من علیه السلام و صلح نامه خدای که گفت تمام کن و جران بنشیند بنام من علیه السلام یا علی
رضی الله عنه کف بود که نویسد و ان بهتران قریش را بفرزنده و اخطا باشند و یاران خویش را بفرزود
ناحظ بنشیند و سهیل را بر می برد مسلمان شده و او را اندر خانه پیاوند و داند محمد بنام من علیه السلام
صلح نامه بر دلشند بر سهیل بنام من علیه السلام یا علی بنام من علیه السلام اندر بود و می گفت که الله الله
و محمد رسول الله سهیل گفت ای محمد بنام من علیه السلام این است که این را بنام من علیه السلام بنام من علیه السلام
و سلم گفت بر و هر که و خدای را بپسوست تا ان شاء الله خدای بنام من علیه السلام فرج اندر گفت یا رسول
الله مرا بدین شری کن می باز دینی تا مرا رنج دارند بنام من علیه السلام او را بفرزود که برو و سهیل را
گفت زینها تا این بر دار رجه نذاری و بگفتاری تا مسلمانان از مدینه می آیند و چند آنکه گفتند از سیر
باز نکشت و سهیل او را بستم بگشاید و از سیر یکم که آمدی مسلمانان مرا بدست کافران باز دارند
تا مرا رجه دارند از مسلمانان قاری خوانند مسلمانان بگشاید و کند ما را رجه باید بدین خدای که او
بر گرفت بنام من علیه السلام ایشان را اجابت داد که من ان کم که خدای بنام من علیه السلام فرموده است و بنام من
علیه السلام و او را با یاران کف بود که من اندر خواب دیدم که با شما بر که اندر همی شوم پیاوندان
سری اندر دل می داشتند و ندانستند که از من این خواهد بود و از بسیاری احتمال بنام من علیه السلام بنام من علیه السلام
مخوفش و این وقت خلق منافق شدند و شکرا فسادند پس چون معاویه علیه السلام ان کار صلح بود
بفرزود که بر ها بسترید و حرم بگشاید و حرم اجابت نکردند و بگشاید شد و ان زبان با وی آم
سده بود که او اندر شد ام سلمه گفت یا رسول الله ترا جوی دست اجابت کرد و بگشاید شد و بگشاید
بار بگشاید کس را اجابت نکرد بدین سخن گفت یا رسول الله چه اندر مدله تو شری شریست و قریش کن
پس چون معاویه علیه السلام ان بشنید و خاصه شری خوشی بگشت و سر بسترید چون پیاوندان جناب
دیدند هر کسی شری خوشی بگشت و سر بسترید و بیکدیگر را بپسوست که کردند و روی هر پیاوندان بگشاید
مرا بستریدند و ان میباید که گفت رحم الله الخلفاء گفت رحم الله الخلفاء بنام من علیه السلام
و ایشان را هر سر تمام بستریدند صحابه گفت یا رسول الله بر مقصران نیز دعا کن پیاوندان گفت حم
الخلفاء و المقصران بنام من علیه السلام یا ان که می تمام بستریدند و انان نیز تمام بستریدند اصحابان رسول
علیه السلام از سید سوال کردند که یا رسول الله چرا او را بداد رحمت و بگشاید و مقصران
گفت از بگشاید که بگشاید و بگشاید و بگشاید و بگشاید و بگشاید و بگشاید و بگشاید و بگشاید و بگشاید
و مقصران شری اندر شد و بگشاید و بگشاید و بگشاید و بگشاید و بگشاید و بگشاید و بگشاید و بگشاید
کردند نشاء و شک بود از خلفان بنام من علیه السلام از رحمت باز ماند پس چون سید علیه السلام

از سنانک وقت فارغ شده بود برخواست و روی باز مدینه نهاد چون منی رسید له میان کله و
مدینه بود حق جل و علا سورة انا فتحنا لک فتحا مبینا بقرنا و این سورة الفتح عظیم بشارت بود
له حق تعالی معاصر علیه السلام را از و در آن دگر جماعت کرده از غزو صربیه غلبت بخود بود شد
و با پیغامبر علیه السلام روزی میآمدند و چون دگر معیت رسول و دگر فتح مکه و تقدیر خوارت
علیه السلام که از بحر فتح مکه دیده بود و شرح آن از پیغامبر معلوم شود و در هر یک یکصد له صلح
صدیده اگر رجاء هر عجزی بود و میمانست له معاصر علیه السلام از کافران و خود لقب له حقیقت
آن صلح اعظم بود له اسلام را حاصل شد از هر یک بعد از آن صلح بدت دو سال جزدان مردم در
اسلام آمدند له بشر این بعد سال دیگر چون معاصر علیه السلام دعوت میکرد که بماند و بدید
بصدق این سخن است له سه لشکر له با پیغامبر رفتند دو سال حدسه هزار و چهارصد مرد بودند
سواد و پیاده و سبیلان و روان بود له سید علیه السلام تا در مکه بود سه وقت جهان بود و ضعف
اسلام بود و هنوز ایت قتال میآمد بود و هر یک صیبت اسلام توانستی گفتن و چون مدینه
آمد و ایت قال فرود آمد و اسلام قوت گرفت و زمان قال محاربه بود و مردم را فراغتی
نیامنی شد له با یکدیگر نشستند و از یکدیگر سخن اسلام شنیدند و چون صلح صدیده بود
مردم این شدند و با هم نشستند و با سخن اسلام پرداختند و پیوسته همه گفتند و می شنیدند
تا حدی که هیچ عاقل نبود له سخن اسلام چون شنید که به آن دغبت نکردی تا لشکر اسلام اندوخت
این دو سال از هزار مدینه هر که شدند و این صلح میران غایت حق تعالی بسبب صلح صدیده بود
و چون حق تعالی صلح صدیده در قرآن فتح خواند قوله تعالی **فجعل من دونه فتنه** و این
ای من دونه فتنه مکه یعنی من قبل فتح مکه فتنه فی پیافین صلح صدیده بر من سید علیه السلام
از مکه باز گشت و روی مدینه نهاد در راه مدینه یک مرتبه حصار بود و آنرا جهودان داشتند
و پیغامبر علیه السلام با آن جهودان له در یک مدینه بودند با همه عهد کرده بود له دشمنان پیغامبر
صلی الله علیه و سلم را نصرت نکند و سلاح ندهند و بال یاری نکند و پیغامبر علیه السلام ایشانرا
ایشانرا بدین خویش عهد است باز داشته بود بر من حق عرو و امیه الضمیر از بی عاری و چون
را گشت ایشانرا از مهری بود بام او سلام بر اهل اسلام فرستاد بر من سید علیه السلام
له دوت از ما بود در مدینه بگشتند و عهدی داریم دیت این مردمان به پیغامبر علیه السلام
گفت ایشان راست گویند بر معاصر علیه السلام بایاران شوق کرد و گفت جبارید کردن
هر یک خبری گفتند و را میزدند یکی گفت بیاید از دست عهد دارند یکی گفت بنایید از
که ایشان جهودان بودند و چون اختلاف بسیار گشت سید علیه السلام فرمود که منی اهل مدینه
بدهند و منی را در میان له و در یک مدینه بودند و از منی قریظه و منی نصیب همه جهودان
بودند و مردمان غلبه را بپایان جمله بودند و پیغامبر را علیه السلام غری بودند تا شش بعفو و
خزشت و ابوبکر و عمر و علی رسول الله علیهم با خود میبرد و بدر حصار جهودان شد
چون پیغامبر را علیه السلام بدیدند از بام فرود آمدند و در یکشانند پیغامبر صل الله علیه و سلم
در حصار نشست و جهودان اندیش را و نشستند پیغامبر علیه السلام از ایشان باریک اندر
خواست گفتند ما اندر حصار شوم و با یکدیگر بلوم بر باز بود قرآن چون جهودان اندر حصار
شدند تیر کردند و گفتند ما بجز را ازین شهاق نیامیم شوم و منی بر سر او و فرود هلم و او را
هلاک کنیم چون هلاک شده باشد انکی باز دریم بر جبریل له علیه السلام و ایت آورد

پیغامبر را

و پیغامبر را صل الله علیه و سلم احکاء کرد و گفت جهودان چنین تیر کردند و باز کرد و باز
مدینه شود و این ایه آورد یا ایها الذین امنوا اذکروا نعمة الله علیکم اذ هم قوم ان یسطوا علیکم
ایدهم و گفت ایدهم عنکم تا اخرا ایت پیغامبر علیه السلام حرف ایت بشنید برخواست و بایاران
هم خیانت انجام باند و جهودان حرف از نام فرمودند پیغامبر را علیه السلام تیر کردند گفتند یا عتی
مهر کجاست گفت حاجتی فراز شد بر منی از مدینه آمدن چون بدر حصار پی رسید خبر بر میدند
گفت منی بجز را برون مدینه دیدم ایشان عجب داشتند ازین کار و خبر را هم انجام بسته بود و بایاران
را الهک نکرد بود بر ابوبکر و عمر و علی رسول الله عنهم برخواستند و پیغامبر را اندر منی بردند
و همه کلام بر خیز نشستند و باز مدینه آمدند بر منی پیغامبر علیه السلام و گفتند یا رسول الله ما را انجام
بختی و خود باز آمدی پیغامبر علیه السلام گفت شما خبر دارید از کار این جهودان له اندیشیدند
گفته بودند که بجز را ازین شهاق نیامیم بر بام حصار شوم و منی بر سر او و فرود هلم و او را
هلاک کنیم و هم و جبریل علیه السلام آمد و از خبر داد له ایشان چنین خواستند و ایت بر
ایشان خواند بر منی فرستاد بایاران جهودان که شما با من عهد کردید و اکنون خیانت کردید
و بدیدند عهد خیانت شما لغو بر خیزند و ازین قاضی روید له من عهد خود میثاق دارم بر علیه السلام
بن ای بدانست له پیغامبر علیه السلام بر ایشان کفر فرستاد و چنین گفت عبدالله رسول فرستاد بایاران
جهودان که شما از جای خود نشوید له من با و هزار مرد اینست بام شمارا یا ای که درم و جهودان را
مهری بود او را کند ما را تیر کن گفت تیر نیست له ما خواسته خویش بر بام و برویم
از آنک او بیاید همکاران جهودان آمد ما تویم و جواب دادند له ما من تو نکشم بر من
مهر جهودان تمامت خواسته و جهودان بایان خود کرد و گفت من بجم میاذا له فراد میاید
ایدهم عبدالله بن ای مرد تو اندر دین و هلاک شوم و خواسته و زن و فرزند با سیری بشود
جهودان کنند ما نکلارم که تو بروی یک روز دیگر بیامی تا پیغمبر له چه باید کردن بر خدای
عز و جل ایت فرستاد و گفت ای ایها الذین آمنوا یقولون یا خواتم الذین کفرتوا
من اهل الکتاب این اخرجتم لخرجتم معکم و لا یطیع فیکم احدی ابدا گفت ایشانرا از منافقان
گفتند بخشید بر معاصر علیه السلام نفاق فرود کردن له حرب با ایازید یاران پیغامبر علیه السلام
هم سلاحها بگشتند بر جهودان کفر فرستاد عبدالله بن ای که له ما را گفتی مروید اکنون ما را بایار
کن باع گفتی له هر حرب با بایار است چون رسول جهودان بر عبدالله بن ای المناقی اندر بر
عبدالله اعانه نشسته بود و شتاب زدگی له حرب شود و منی شد عبدالله بن ای کفای
بر کما خواست شد گفت پیغامبر صل الله علیه و سلم بغیر جهودان میسرود ما را با او بیاید
تا حرب کنم و عیبت شاتم عبدالله هیچ چیز گفت رسول جهودان گفت با خود له حال
نیک نیست و هم چنین له بشر عبدالله نشسته بود بر خواست حرف آن بدید پیغام تمام تا از او
و بر دیگر جهودان آمد و ایشانرا گفت نیکو مددی و معاوتی دارید له عبدالله بن ای
بر من خویش فرما شست بر دو هزار مرد بگویند و ما را ده شما اندر خون خود کار کردند و بجز
تا خواسته بر جای بگذارید و بجزیم له ما با محمد و مسلمانان بر منی جهودان حرف می شنیدند
دل از خان و مان و جان و دین و فرزند برداشتند بر معاصر علیه السلام بدر حصار شد و بر منی
و بجز خود تا دارهای خربانان له انجام بود و منی جهودان گفتند یا محمد این دو غنای منی
زدن له خدای بگردد له بیدازی کنی پیغامبر علیه السلام گفت خدای منی فرماید ما قطع من

بنیامیر علیه السلام گفت خدای میگوید ما قطع من لینته اتر کتوها قاعه علی اصولها
فما ذن الله وایضا فی الفاسقین پس چو دران رفتار خواستند بنیامیر علیه السلام ایشان را از نهاد
داد بر آن هر کسی جزواری باری بگویند آنرا ایشان فراموش و باری و زانی و برونندان و باری
بماند بر خدای عزوجل آیت و نشان **الحمد لله** هو الذی اخرج الدین کفر و اهل الکتاب
من دیارهم و اول الحشر ما ظنتم ان یخرجوا و ظنوا انهم ما نفعهم حصونهم من الله فانهم الله من
جیش لم یجیبوا گفتای مجرای خواسته خاصه ترا دادم تا هر چه خواهی کنی و بر آن اندران
نصیب نیست الا انرا که تو خواهی و دیگر جای گفت و ما افاض الله علی رسولهم من نعمه فما اوجعتم
علیه من خیل و لاد کایم و لکن الله یسلط رسوله علی من یشاء و انما اخراجه من معابر علیه السلام
ان خواسته همه بر بهایان محشید که با او میبردند و بودند از تحت این اندامه صف و بود
چندان و در پس آن عامه سوال بنیامیر علیه السلام جبرئیل آمد که میکان از مکه سپاه برون فرستادند
تا بدینیه آیند بنیامیر علیه السلام عیده و بنی الحارث لا یحاذوا و او را شصت مرد دیار و ان دون
که بوجیل باز مکه شدند با داروان میکیان و لیکت که مهر دست کرب با برد متزان بود اندر
آن بدینیه آیند و هر که را بپایند بپایند و او را سپردند و بنیامیر علیه السلام عیده بنی الحارث بنی
بیرون کرد بود با شصت مرد ایشان بر رفتند و کاروانی یافتند کاروانی یافتند بر سر راه
اندر بادیه و با شترکان دوست بودند از مسلمانان که بکه ماندند بودند اسلام بنیان می داشتند
چون میاه اسلامیان بدیدند و نام بنیامیر علیه السلام شنیدند خوش دل شدند و گفتند که
که فرج آمد جبرئیل که در آن سپاه صف بر کشیدند این دوست بگرختند و سوی مسلمانان آمدند
کاروان را دل شکست و هر بیت شدند و مسلمانان عجب بنی داشتند و باز بدینیه آمدند پس
چون آمد بنیامیر علیه السلام کاروانی اند از مکه با خواسته و بسیار بنیامیر علیه السلام و علم با
که می از مهاجر و انصار برفت و او بدست علی بن ابی طالب رضی الله عنه داد و بدین می شدند از حد
مکه او را بیفوج خوانند و خبرشان بود که کاروان فرستادند که از مکه کاروان را بفرست
دین برفت بنیامیر علیه السلام و سلم بنی درختی فرود آمدند از ذات الساق خوانند و خبر
کاروانی یافت و در میان درخت نماز کرد و با بختی نماز نگاه کرد و در آن شب اجماع بودند
سیدی بنی که در آن کوه مردمان اجماع کردند و با بختی زیارت کردند پس بیکدیگر و غرض
شد ناشی سالوت و اجماع یافتی بود مشابه گویند بنیامیر علیه السلام آب بفرمودند کشتند
و بخورد و خبر کاروانان همه بیافت پس مزلت انصر باز آمد و اندرین غروب بود که معاصر
علیه السلام علی رضی الله عنه بوزاب خوانند و این همان بود که علی علیه السلام ناپدید شدن از سپاه
بنیامیر علیه السلام او را طلب کرد و نیافتندش خود خواست و بدین می شد او را دید و زیاده
درختی خفته میان دلان خرم و روی وی بر خاک شده بود و خاک او بودند معاصر علیه السلام
او را بیدار کرد و گفت تم یا ابا قریب و گویند که علی رضی الله عنه در آن درخت نماز می کرد
و بنیامیر علیه السلام او را می دید با آن تواضع همه چیز گفت تا او نماز تمام کرد پس چون سر
داشت بنیامیر علیه السلام محمد بن ولقت یا ابا قریب بگویند و ستر می کنی و بدین نام علی بن
کردی و گفتی مرا بنیامیر علیه السلام بجای محمد اندوز زاب خوانند و خبر دهند از عمار بن یاسر
که گفت من با علی بنی آن درخت خفته بودم چون او از بنیامیر علیه السلام شنیدم بنی خاستم
بنیامیر را دیدم که علی را بیدار کرد علی بنی است و پیش بنیامیر علیه السلام بنیامیر

بنیامیر علیه السلام و در آن وقت و سر روی علی بنی طالب کرم الله وجهه می شزد و گفت
ای علی اندر جهان بدست ترا آن کس نیست که ترا کشد و ضربت بر سر تو زند و خون سرخ و کش
تو فرود اند که تو اندران هلاک شوی و آن بدست بدو رخ جا و دام شود و آن وقت هنوز فاطمه
رضی الله عنها بید و سر بر سر این اندامه ذی القعدة فاطمه را بعلی سپرد و جماعت
اصحابان گرد آمدند و گفتند یا رسول الله تو ما را وعده کردی که ما این در مکه شرم و زیارت
کعبه کنیم سید گفت ای لکن نکلفم له اسال دوم بعد از آن هم جاکم شما را لغم این و مسائل بکه اندر
شوم و مح و طواف کنم و زیارت کعبه کنیم ان شاء الله و الله اعلم بالصواب و الله المرجع و المآب

خبر جماعتی از مسلمانان در دست کفار مکه مجبور بودند

ایندون گویند که جنت سید علیه السلام از صلح صدقه فارغ شدند باز بدینیه آمد و زمانی دیر نماند
که ابو نعیم و عتبه بن اسد از مکه بیک بخش بدینیه آمدند و ابو نعیم مسلمان شدند و در دست
کفار قییش مجبور بودند چون قییش را خبر شد که ابو نعیم بیک بخش نامه و بنیامیر علیه السلام
نوشته و سرور بنمادند تا ابو نعیم باز بکه فرستاد چون نامه قییش رسید سید علیه السلام
ابو نعیم را پیش خود خواند و گفت ای ابو نعیم ماضی با قییش را ام و قیاری داد ایام انون
می خواهم که نقص عهد را بیدار کنی و انون بر خیر و با مکه شود که حق تعالی ترا و دیگر مسلمانان را
که در مکه اند خلاص دهد ابو نعیم فریاد کرد و لغت یا رسول الله مرا باز پیش کفران مفرست
سید علیه السلام و برادر خوشی بسیار داد ابو نعیم از بجزیل سید برخواست و با قاصدان قییش
رفت چون بدات الحلیفه رسیدند ابو نعیم دو سایه دیواری نشست و قاصدان قییش
دور مرد بودند هر دو مشغول بنشاندند و با یکی از ایشان همیشه بود ابو نعیم با یکی گفت همیشه
تو حکمه است لفت همیشه بگو است گفت مرا بدی که بگویم لفت جبرانم پس آن مرد همیشه
خود بدست ابو نعیم داد ابو نعیم آن همیشه بکشد و اندر دست بجنبانید با کاه برخواست و بر
سراودد و او را بکشت آن دیک بیک بخت و باز بدینیه رفت و سید علیه السلام در مسجد نشسته بود
چون آن مرد را بدید که می آمد لغت این مرد بدینیه است چون نزدیک آمد سید علیه السلام
گفت ترا چه رسیده است گفت یا رسول الله ابو نعیم رفیق خرابکشت و من بیک حکم و عذر
تو ایدم هنوز زمانی بر نیامده بود که ابو نعیم بر سید شمشیران مرد دیو را فکند بود چون
در آمد گفت یا رسول الله تو بعد خود و قاصدکی و سرابان و شادی لکن مراد دل نماند باز
میان کاران شوم دان مرد را بکشت و خود را خلاص داد سید علیه السلام گفت وای بر مادر
ابو نعیم که بر سرش سخت کلاه و مردانه است و جنگ با کینه و اگر با وی چند مرد دیک بزد می
از دست وی کارها بر آمدی و این محبوس بود که سید علیه السلام سوغی ابو نعیم را گفت
و اجازتی بود با شارت که بوی داد تا بر خیزد صبر خود بکند و باز پیش قییش نشود پس
ابو نعیم چون اجازت یافت و داشت از جهت عذر می میان بنیامیر علیه السلام و میان قییش
رفته است بدینیه نماند بود برخواست و بساحل بحر رفت اجماع که در کاه کاروان قییش
بود و اجماع مقام کرد و بهر با شارت حیات اجازتی داد و میان دو کاه دو کاه
خود را طلع می دادند و می که بخشد و بساحل بحر می آمدند پیش ابو نعیم تا آنجا هفتاد
مرد مسلمان بوی جمع آمدند آگاه ایشان در نهادند و هر که از قییش بکشد شتی با او بکشد شتی

و هرگاه روان که بگذشتی بر دندی بعد از آن و پیش بجاقت رسیدند کس نبرد پیغمبر علیه السلام و
و گفتند از بجز خدا و صلت رحم با که از نبض و با این جماعت که با و کی انداز پیش خود خوان که
له ما را با ایشان کاری نیست و از دست ایشان محال است که بعد از آن سید عالم علیه السلام از نبض
با با این جماعت بگذرند خواند خدمت خود و این اندر ذوالقعدة بود سال ششم از هجرت و
همه دیان مدت ام کلثوم دختر عقبه و بی ای معیط هجرت کرد و از مکه بحدین آمدنش سید
عالم و بر اطفال وی بطلب و می آمدند و سید عالم علیه السلام خواست که ام کلثوم را با ایشان باز دهد
تا باز پس برند حق تعالی این فرستاد که هر چه زمانه خاص از هر اسلام هجرت نمودند
ایشان را باز دست کا و از راه از بجز آنک ایشان سبب هجرت بر شوای خود حرام شدند
و حکم اسلام میان ایشان غارت افتاد بعد از آن سید عالم علیه السلام ام کلثوم را باز فرستاد
و این است که حق تعالی خاص از بجز آن که از هر اسلام هجرت کردند قوله تعالی **یا ایها**
الذین آمنوا اذا جاءکم المؤمنات مهاجرات فاستنوهن من الله اعلم بالایمان من فان
تعلما فوهن مؤمنات فلا ترجعوهن الی الکفار لاهن ظل لهم ولا هم یحکمون این حدیثی است
که این است که این ایتام قل یا ایها الناس انی رسول الله الیک محمد صلی الله علیه و آله و سلم
علیه السلام و فرمود که خلوت را محذای خوان پیغمبر علیه السلام رسولان کرد و بیرون بیاد شاهدان
و مایاد کیم از شاهان که چند روز بودند و بکنام باز شاه فرستادند و الله اعلم بالصواب

خبر فرستادن معاویه علیه السلام رسولان ملک عالم

محمد بن مسعود رحمه الله علیه اینگونه گوید که معاویه صلی الله علیه و سلم هشتاد و سه روز
در بخت ملک و ایشان را محذای خواند نخستین رسول طایب بر تعلیه بود و او را سوی ملک
فرستاد و نام این ملک بقوض بود و دیگر بجمام و بعب را سوی ملک شام فرستاد و نامش
الحارث بر ای شمس الغسانی و دیگر بکریط بر ای صحر را سوی ملک بجاوه فرستاد و نامش فوره
علی الحنفی و چهارم عمرو بن العاص را فرستاد ملک عمان نامش خیف بر ای جلد و پنجم سول
بنک بحرین فرستاد و ششم رسول عروین امیه الضمری را فرستاد ملک حبشه نامش اصم
بر ای حمر و هفتم رسول دخیة بن خلیفه را فرستاد بقیصر ملک روم نامش هرقل و هشتم
رسول عید الله بن حنانه السهمی را فرستاد ملک عجم نامش عروین و بجز ملک عنوان نامه ای در
بخت من محمد رسول الله الی فلان عظم کذا و بجز نامه اندون بخت که یاد کرده می شود
بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها الناس انی رسول الله الیک محمد صلی الله علیه و آله و سلم
الک المولود و الماری علی الله الموعی و عیبت فاستنوا بالله و رسول الله الیک محمد صلی الله علیه و آله و سلم
یا الله و کلماته و انبغوه لعلکم تمهدون و لغر نامه ایندون بخت و اسلام علی من اتبع
الهدی اسلام مسلم من غلب الله يوم القيامة و لک الجنة و ان لم تسل فانی ادیت لرساکه
پس این رسولان بر فساد اما مقوقس ملک بخت نامه را جواب فرستاد و نکر وید ملک نامه
را جواب نیکو باز فرستاد و هدیه ها فرستاد از جامهای مغرب و اندر هدیه ها بجزیرا بود
فقط یکی ماریه لکه معاویه صلی الله علیه و آله و سلم در فرزند کرد و اندر بصری از پیش ابرهیم علیه السلام
و دو سال برست پس ببرد و ماریه را خواهری بود نامش شبرین معاویه علیه السلام از آن سال
من ثابت بختند و اما ملک شام و ملک عجم و ملک عمان هیچ کدام نکر ویدند نامه

و جواب نکر دهند و گفتند او این ملک از ما تواند ستون رسولان باز دهند و معاویه علیه السلام
بگفتند و معاویه علیه السلام گفت خدای عزوجل این ملک از ایشان بشاید و بامت من دهد
و اما حاجتی ملک حبشه معاویه صلی الله علیه و آله و سلم نکر وید و رسولان راه دین داد و باز که دایند و بعضی
پس ای طالب دان مسلمانان را که انجام بدهند باز فرستاد و خود مسلمان شد و بران را
مسلمان کرد و نامه را جواب کرد و پس را بفرستاد با شصت مرد از بزرگان قزاق
خویش و جواب نامه ایندون بخت الی محمد رسول الله من الغسانی الی محمد
و گفت من مسلمان شدم و بران و سلام با شصت از بزرگان و همه مسلمان شدند و بسوی آن
فرستادم تا کس از حبشه نماند و بدست من جز از تن من و زرد من نبود و داشتم که دین
تو حق است و عیبه علیه السلام بنده است و معاویه صلی الله علیه و آله و سلم تو لفتی و لیک من بجاوه حبشه پس
بنام و اک بران بیتی که بیا می تا بیا می معاویه صلی الله علیه و آله و سلم هدیه ها فرستاد از بجزای در
پن هدیه ها داد و اما هر قل ملک لکم مسلمان شدند و لکن اسلام جواب نامه اند بیدا کرد
و رسولان باز که دایند اما ملک عجم کسری بر یزید چون نامه معاویه صلی الله علیه و آله و سلم بر خواند بدو رسید
و بر روی رسول برزد و گفت او بر دست منست او را به یارای است که من چنین نامه که
پس بر یزید نامه کرد بخت من با جان داد و از قبل مسوین بود که این مرد را بجزای بیرون
این است از عرب بنامه که من کرد دست دوتن بهوش و از فرست تا او را بید دهند
و بر کین دندی من بودند تا سن اندر کار او بیکم که چه باید کرد و که بکنار تو نیاید تو
سباه بر کین و سوی او شتر و سرش بر کین و زی من فرست و ان لعین او بر بیای بیدار و بران
کن و ختم او را بیدار که با جان چون نامه بر یزید بر خواند دیر خویش ملک تو دیگر بودن
کرد و سوی معاویه صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد و هر دو سخت خود بودند و این مرد را بیدار بود نام
او هر خسرو بود با دان این هر دو را بفرستاد و نامه بر یزید سوی معاویه صلی الله علیه و آله و سلم و کنا اکثر
بروی و که سباه او را جان که کسری فرموده است ایشان هر دو پیامند تا بحدینه شافقان
شادی کردند گفتند کار هر سر آمد و مردمان از بلای او بر شدند که کسری لعن او کرد
و اکنون لعن از بخت زمین کم کند و باخبار عجم اندر ایندون بخت که این خبر خسرو را بدین
فرستاده بود که بجز را بیاورد که با تو بیا بیدار دان شویم و نامه او را داد و این فضا اندر
اخبار بر یزید که بگفتم اکنون ایندون عیبه لویید که این هر دو رسولان با دان بودند و
چون نزد معاویه صلی الله علیه و آله و سلم آمدند خدای عزوجل معاویه صلی الله علیه و آله و سلم را آگاه کرد که بر یزید را بر شتر شده
بخت چون معاویه صلی الله علیه و آله و سلم لکه شد این مردمان را گفت که بر یزید را بر شتر بخت ایشان
گفتند و الله گفت معاویه صلی الله علیه و آله و سلم لغنا مواجیل گفت و اودادی روز کشند بگو که چه کتی
له ما این سخن ملک عجم را بگویم معاویه صلی الله علیه و آله و سلم گفتا بگو بید و دیگر بگو بید که سلطان شوی
ملک من بتو دست بان دادم و ترا باز شاکم و تو نکر و خدای عزوجل ملک عجم و ان عجم همه
است و ادهد و دین من بر همه زمینها علیه بگو ایشان نادان آن روز معاویه صلی الله علیه و آله و سلم
گفته بود بخت شد و سوی با دان باز شدند و معاویه صلی الله علیه و آله و سلم این بیدار هدیه داد و ان سر هکت
کری داد که مقوقس فرستاده بود سوی معاویه صلی الله علیه و آله و سلم دان کس از بیم کرده بود و بران روز
کره بخت ایشان سوی با دان شدند و ان بگفتند با دان لغت بکیند اگر این سخن در شرح

ن را

و حسان بود که او گفته است او معاویه است و بنویسید که بیدین و اگر دست نشود ای کسری
 گفته است بکنیم بر سر زکری بر نیاید که نامه بشیر و کی بعد بیادان که کسری را بکشند بستان
 روز و ملک بنی سید چون این نامه مولی مراست کن و بیعت همه اهل بنی سنان و این
 مرد را که بجانست و کسری برون آن بهر او نامه کرد که نا اوارا بخینانی و چیزی نگوی تا ارگاه
 له من بعد نامه کنم با دان فکاه که روز شش کسری آن روز له که معاویه صلح گفته بود
 با دان سلمان شد و آن سر هک را که معاویه علیه السلام او را کرد از او روز و آن همه بنی سنان
 که می کشد و ایشان را از المعجزه خوانند و این هم سال ششم بود چون سال هفتم انولید معاویه صلح
 با خرموم سنه سبع از حضرت بنی و جیسیم چون شد با حوا به و الله الموفق و المعین

خبر غزه و الخبیب بن ع

و این خبیب بن جهم دان داشتند و جهم را از احصاری بنود ازین حصار استولون هفت حصار
 بود یک از دیگر بزرگ تر و خرماسانی بود که در حصار و برابر ایشان بر دو و شک
 حی عطفان بود بر معاویه صلح سماع بر عطفه را بر مدینه خیف کرد و بیامد بر در
 خبیب بنشست خبیب را هفت حصار بود یکی را نام ناعم و دیگر را قوس و سدیک را کمانه
 و این را حصن الطغف خوانند و مهمتر آن حصار الصفر بر معاذ بود و قوس را حصن الطغف
 گفتند و جهاد حصار را شش نام بود و بجم را قطاه و شش را لوطیج و هفتم سلام بر
 معاویه علیه السلام بر در حصار بنشست و پاینده شبان روز حصار داشت و مردمان عطفان از
 حی خویش بیامدند ایشان را یاری کرد بر بر سپیدند که معاویه علیه السلام حی ایشان سپاه فرستاد
 و زنان و فرزندان ایشان برده کرد بر ایشان حی خود باز گشتند و معاویه را صلح در در
 گرفته بود و مرگاه که معاویه علیه السلام آن در در بکفتی سه چهار روز سوی مردمان بیرون آمد
 و علی را در قیاس غنه در در چشم گرفته بود و بچینه اند ما ندید معاویه صلح ابو بکر را رضی الله عنه بخواند
 و گفت بایست اسلام بر کنی و بر در عرب کن ابو بکر را رضی الله عنه برفت آن روز و حضرت عمر بنی جگر کرد
 و از دیوار حصار آسیا شکلی بزرگ پیامد و جهم بر سطله را بر اندی بود او را بند و بکشت و او را
 روض با خر روز باز گشت و دیگر روز معاویه علیه السلام لوی جهم را خطای روض داد و او را و در
 آمدن عمر رفت و آن روز حصار کرد و هم هیچ نکرد و باز گشت بر معاویه صلح گفت **طیبت**
 طعیر را رایطه رطاب حب الله و رسوله یا خدایا عتوه بر هر کسی از مسلمانان خوش می داشتند
 که معاویه علیه السلام بایست که از هند بر معاویه علیه السلام لف علی بنی طالب کجاست اند بار مول
 الله او را در چشم میگرد و بچینه اند دست فرمود که او را بخواند و هر دو شمش باز رفت و اند
 او دید هر دو چشمش درست شد معاویه علیه السلام او را از او و او را جیسیم فرستاد و بچینه
 کشی که او را داشت اند مردی بود از مهمتران خبیب او را نام مرجب و با او عرب بیستاد علی
 روض او را شمشیری بر در بر پای و باایش بیفتاد و یکی دیگرش بر در و بکشت و جهم بر سر بر ایون
 کوید که مرجب را جهم بر سطله گشت که آن روز علی روض در در چشم میگرد و این حدیث تا درست
 است خبر درست است که مرجب را علی روض گشت و بچینه اند دست فرمود که این حصار مروی را
 دری بود از این امر جهم مرد و در کردی و دیگر طبع بود علی روض آن حلقه در در بکفتی و بچینه اند

و لعلی

و از جای بر کرد و جهم بر علیه السلام او را یاری کرد تا آن دران جای بی کند و چون انداخت و بیک
 کاپ اندک بیدین کوید که چون مرجب حقیقی روض بدو هم کرد علی دی یافت بر در حصار
 بر دین افکند آن در بر گرفت و لغو بر ساخت و در داشت بیدان حصار که چون شب
 اند از آن در بر درخت و آن در بیکد از دست و باز گشت و با دان علی روض هفت ترلع با او
 بودند هر هفت و آن شدند که آن دران جای بر کرد و نتوانستند بر حصار بچینه اند و بکشد که نام
 بود و مهمتر آن حصار را بکشت و دیگر حصار قوس بنشاد و مهمتر آن بکشت و کمانه بر الحقیق را بکشت
 و اسیر کرد و چون معاویه علیه السلام حصار از ایشان بستند جیسیم آمد و باجای بود بر علی او را لیسر
 کرد و سوی معاویه فرستاد و دنی بود او را ناشر صفیه بود دختر احطاب انسی نظیم و آن باجای
 رفت چون سی فحیر رفتند او حصار قیاضه روض بود و او بود که بر معاویه علیه السلام حصار از حزاب
 کرد از قیاضه و از عطفان و هم عرب و عرب حذوق آورد بر عنان جمع از حزاب بر اکند
 او با نی قیاضه اندک حصار خویش شدند تا معاویه صلح حزاب ایشان از و این دختر صفیه
 از کمانه اسیر کرد معاویه علیه السلام حصار صفیه بدین خوش گذشت و دای خود بر او افتاد
 و از بر خویش بر نشانندش مردمان دانستند که معاویه صلح را خوش اند و خویشی را بر کیند
 و کمانه شوی او باز داشت و چون علی روض سه حصار بکشد مردمان جهارم و هم حصار بر نیهار
 آمدند و در نیهار خواستند بر یک ایشان از باجای بشام بودند و خواسته باجای دست باز دارند و بچینه
 له با نی فحیر کرد که معاویه علیه السلام ایشان را بیدین اجابت کرد و بر خشد حصار ششم و هفتم بکشد
 که آن استوار تر بود و خواسته اند شش تر بود و شب اند اند علی روض باز گشت و بکشد که
 آمد و دیگر روز هم سپاه بیامدند بر در حصار حزاب میگردند و نتوانستند بکشد بر مردکی
 بیامد و بر کمانه عمر کرد و گفت این دلم که کج بی فحیر کجاست معاویه علیه السلام او را بخواند منکر
 شد و هر چند گفتند مقتر بیامد و او را کینت ابو الحقیق بود و ناشر ریم بر سوکد خورد
 له ندانم مقتر بیامد بر مردی دیگر از اسیران جهم دان بیامد گفت ای در حصار یکی و این
 است که کمانه را بکشم که هر روز ما بدارد کرد آن و بر این بی کشتی معاویه علیه السلام او را بخواند
 و بر سپیدم مقتر بیامد معاویه صلح اندا گفت اگر این و بر این کنم و کج بیام ترا بکشم کمانه کفایت
 پس آن در بران را بکشد و از آن لایطی پیا فشد معاویه علیه السلام از و خواسته و دیگر خواسته
 مقتر هیچ نیامد پس معاویه علیه السلام بر بر الحوام را بخواند و گفت او را عذاب میکنی تا مقتر لایطی
 یا عیذ ربی او را دست و پای حبیبیت و آتش نه بر روی او چه زده و بر بنشست و زده تا هر
 انداشر سوخت و هم مقتر بیامد و بر دانست که او زدی بیاید و بر ک زدی است بر معاویه
 صلح شد و او را گفت شود او را محرم بر حلقه ده تا جای بر دیش بکشد بر محرم بر سطله کمانه
 راستند و بجای باز بکشت چون سه روز حصار کرد و هیچ نتوانستند کردن مردمان بیهار
 خواستند بر یک معاویه علیه السلام بر ایشان بکشد و خواسته ایشان عقیقت کند تا ام باجای باشد
 بر جهمی و از ایشان جرئت نخواهند و خرماسانی ایشان نه معاویه را بود و ایشان بی
 دارند تا وقت برآید و هر سالی بنی ایشان را ده و بیخ خود بستاند و ایشان بر یکمان باشند
 معاویه علیه السلام این پسندید و شرط با ایشان بچینه کرد و چنین گفت که هرگاه که ایشان
 خیانتی بینم شما را از اسیران حکم ایشان بکشد و راست بر معاویه صلح هر سال بی
 باید بجای فرستاد و تا آن نشان حذر کردی و بکشد کی تا بعد خر ما بودی نیمه مان بدارد

بسم معاير علیهم السلام علی رضى بن محمد با صلح نامه بنیشت و بدیشان داد بدین شرط و هر سال معاير
علیه السلام از هر میان سلمان قنبر که در این جزیره که اکنون که اندان ماندست بسم بیا صلح
ان خواسته چنبر میان سلمان قنبر کرد و خویش را از ان همه جزیه نگریه و صفیه را از ان
که درونی کرد و او سلمان شد معاير علیه السلام حق بدی او را بدید بر یک سوی رویش و چشمش بیا مق
بند معاير صلح بسمیده این چیست گفت ان لغزله سیاه اسلام که حصار خیر بود و از ان شب
من خواب دیدم که ماه از آسمان سرنیکی و اندر کداز من افتاد بسم من شوی با بکلم کفاه ما را از روی
است و بنا بجه بر روی من زد و روی من چنین سیاه گشت بسم معاير علیه السلام از چنبر بکلمه فک شد

خبر صلح فک

و هم اندر هفت ماه و ده روز فک صلح کرد و این فک حصار بود بر او چنبر و اندر و جودان بود و
و کذا که حصار و نماستان بود بسیار و کتی که ان خیر بود و از ان حصارها هم حصار از چنبر
نزدیک بود و خواسته و مردمان از ان شتر و و چون مردان فک را بچ چنبر رسید بنیشت
دست کرد و معاير علیه السلام کس فرستاد که ما بیزم چنان بجا بستم با ما میان صلح که با اهل
چنبر و ملا دست باز دارند این خرمایان می بیدیم و هم حصار صلح خواستند و مردی از انی حارثه
نام او و حصه بر حصار میان اندر کرد و معاير صلح ایسا را اجابت کرد و بر خاست و فک شد
ای سیاه و فک بر او چنبر بود و این صلح با ایشان کرد و فک خویش را خاصه کرد و کسر از اندان
نمیست کرد و هر چه از فک اندی آن خاصه معاير علیه السلام بر روی و وقت او از ان جایان او
از ان بودی و اگر خواستی درویشان را دادی و کس با اندان تخصیص بودی زیرا که لشکر انجا
رفته بود نه سوار و نه پیاده و خداوند عظیم آیه **وَمِنَ الْجِبَالِ جُدَدٌ حَمَلٍ وَ بِلَاقِی** و ما انا الله علی سوله
سمن فا و جفتم علیه من خیل و لا رکاب و لیکن الله بیلطرسه علی من یشاء و جوب
بیا چنبره علیه السلام بکشد شد و از انان جودان نام او رینب بنت الحارث زن سلام بن
شکم بود و جودان می نصیر بود و این سلام بزرگ ایشان بود و کشته شده بود و ان زن او
بنیک اند بود بسم و معاير صلح بر او فرستاد بران کرد و بر او روز و معاير صلح از
جه کشت دباغ دو ستر داشتی و او اندر دباغ بفرستد و در روز **سبت** پیاده و پیش معاير صلح
بنیاد و با معاير علیه السلام یک مرد نشسته بود نام او بسم بن البراء از انصار بود و معاير علیه السلام
دست زد و دباغ بکست و بدین اند نهاد و بشر یک لقمه بنیشتند و از ان روز و بر
و ندانستی و معاير صلح بخارند و و توانست بر دن بر دن انان که کما مراد از چنبر اید
که این روز از دست بسم از منش بر کوفت و ان زن را بخارند و لغزله چنبر کردی زن کفاه
ترا بیه بیاد نمودم و کلمه که معاير صلح او را خود نگاه دارند و آگاه کند و اگر معاير صلح از
نق برهند او را صلح نگفت و بدینه باز اند و ان مرد که ناشن شتر بر او بود و لقمه فرو بری بود
اند و وقت برود و معاير علیه السلام را زبان نداشت و مهر بر او پیوست و بیدن کتاب الله که
حق معاير صلح لقمه بدندان اند نهاد ان بره و بران را طایع و بیل سخن آورد تا معاير علیه السلام
را تا علی بنی فانی مسوم و این علامتی بود از علامت نبوت و جبریل علیه السلام ساه و کف بود
و بکوی بلسم الله لا یخیر مع الله شی فی الارض و لا فی السماء و هو اسمع العلم **تاهه** و همان نویسد
شوند که با تو صلح جز نتواند کردن بسم ان لقمه فرورد و خای طریط بر نیت او بر آید

تا او را

تا او را زبان نکرده پس در هر سالی همان وقت ان زهر تیر می اندک بکشد و بدین آخر ان مرد
تا شنید مرد و خدای خواست که شهادت او بدان لقمه دارد و معاير علیه السلام اینون گفت **الحیرت**
ما زالت اسکله لقمه خیر تعادی فهدا و ان قطع اسیری گفت ان لقمه که بچنبر جودم در
ان باز من از می رسال بدان وقت خون وقت مرگش بود و لغزله اکنون وقتان اند که مرا
بشت خواهد شکست و مرگ خواهد اند و این اندان مال گفت که برود و در فک خود
برود و لیکن لقمه چنبر خواند زیرا که فک هم بر او چنبر بود و هنوز بدینه باز بنیاد بود و حصار او

خبر عروقه ذات المقدس

و این عادی القری حصار بود جودان نام نزدیک چنبر و کرمی لوبید که معاير علیه السلام بدینه
اند بسم بادی القری شد و کرمی که نید خون از فک بر خاست سیاه را از مدینه باز خواند
و انجا شد و ایشان را حصار داشت یک هفته و کس حیرت نکرد بسم ایشان را بنیاد خواستند و ان
حصار برودن اندر معاير صلح خواسته ایشان عینت آورد و بران چنبر و بدینه باز گشت
و یک شب هم وقت خون از شست بکشد و او را و یا ان او را خواب شد معاير علیه السلام گفت گفت
که بخشید و بنیشت تا ما بچنبر بلال گفت یا رسول الله من غشیم معاير صلح و یا ان بخفته و بلال
بنار ایشان خون و یک سینه دم بود بلال را خواب برد تا آفتاب بر ایشان نیفاذ بر بنیاد شد
و محبتی کسی که بنیاد شد معاير بود علیه السلام بلال را گفت چنبر این که تو کردی گفت مرا بر همان
خواب گرفت که شارا معاير کفاه داشت کوی بسم معاير صلح از ان منزل مقدله یک فرسنگ رفت
و فرود آمد و با جاسر کرد و ناز با معاير بکرد و نه وقت نماز بود بسم مردمان از لغت جود
ناز از باز بکند بیدان و تست با از این ذات بکند که خای عریط میفاید **الحیرت** و اقم
الصلوة الذکر و چون معاير علیه السلام از چنبر باز اند مردی از بایز کانات عرب از بنی سلیم
نام او حجاج بن غلطا السلی مامور و سلمان شد و او را بکه شد و دل بود و بر باز کانات ددم
بود شتر خون سلمان شد و سید که ان قدم او مردمان که نه نهد بسم معاير علیه السلام دستزدی
خواست و لغزله بکه شوم فان ددم را نفاض اکم معاير صلح دستزدی دل از ش کفای یا رسول الله اگر چیر
بگویم اندر نقصان بدن تو مان ددم بتوانم ستند تو را بجل کنی معاير صلح کلام بسم بسم خواست و
سوی رجه شد بخانه و خلوت بر کرد و اندر و لغزله چه خبر کردی از محو و کار او با چنبر کفاه بود
چنبر بیا شتر را کشند محمد را اسیر کردند و کفند ما او را بکه فرستیم تا مکان او را بکشند و اینکه از
بسم من بیا و در دشت و شاد آیند که من مردی باز بکام و مرا بر بن بایز کانات ددم است بدان
آمدن تا ان ددم مرا رود بدین تا با ان چنبر شوم و از ان عینتها که ایشان از مهرها نشند چنبر
حکم معتزلان که بیستادند و ان ددم او بیه بر بنیشتند و کرد و در دند و بدو دادند و او رفت و از
بسم رجه روز خبر اند که چنبر بکشد ایشان را نشند که او جیلست که تا ددم بشد و محمد بن
حسینی اینون گوید که چون حجاج این سخن بگفت عباس بن عبد المطلب رضى بر او اند نهاد
و او را رسید و او عباس را بگفت که من این چیست کردم تا ددم ببنام و این حیرت در نیست
که عباس رجه بدست سلمان شده بود و با معاير علیه السلام بدینه بود بسم معاير علیه السلام هم بران شرط
نکینه از خرمایان چنبر می شد بسم لیا و خویش و پیام او بر رضى مام حان کرد و با پیام رضى
چون خلافت بنیشت گفت معاير علیه السلام اینون گفت که بنیشت بسم عرب اندر دود بر بنیاد

بر عراض هر چه اند جزیره عرب بود از جودان همه پیوست کرد و جودان چپین را گفت هر کجا
 خواهید دید ایشان سری علی رضی الله عنده را و معاویه صلوات الله علیه را و علی را که در این خط
 است و نه توانی بدین صلوات معاویه را و ما را هم ایند قرار کرد اکنون عمر را لا اوفی به کد علی بر عمر را
 رخصما اندر شفاعت کرد عمر رضی الله عنده معاویه را که گفت که من شتارا ایدر قرار دم
 تا حلالی و عجل خواهد که کنون خدای تعالی میجاهد و ایشان را از رفتن جلالت نیست و ایشان را از خیر
 ماند و لایست که جودان علی را به دوست دارند و عمر را به دشمن دارند پس معاویه علیه السلام
 بجه صفایند از چنین باز آمد بدین و تا در انعقد بدین بود که بدین میان اندر سال
 که بکمال رفته بودند باز آمدند و هر چه خواستند از جودان بکنند و هدیه مقوقش بدین سال
 انداد و در بدین میان اندر آن صفر یاد و انعقد معاویه صلوات الله علیه چهار لشکر بفرستاد بشعرون
 و عرب هر کجا اندک که ایشان کرد که انداد او لشکر بفرستادی کس نیافتدی و با کس حرب
 نبرد شات و بدین سال انداد بود که بیضاویه علیه السلام بدین کرد خویش را و بدو و شد و مردان را
 خطبه کرد و شش ایاز ستونی بود که شت مبارک بدان ستون باز نهادی و حوق و انعقد
 بعد از این سال هفتم بر کوه شد و آن عمر که باز نکرده بود و در حدیده باز نشسته بود و باورد
 هر که صلوات کرد آن را اسال قضا که جنان که انداد صلوات نامه بنشسته بود و ایشان
 شرط کرده بودند که ما از ماه مردن سوم روزه که ترا و باران ترا و دم حیات که کرد

خبر عسرة المقصود

و از بهر این انرا عسرة المقصود خوانند که این عسرة قضا بود از آن عمر و بارین که از حدیده
 باز گشتند و نتوانستند عمر کردن و چون معاویه علیه السلام را با او بودند و در پیش او را فواید
 تا اندلید با به یاران و با اشترک و معاویه علیه السلام با به یاران حرم که فته بودند و در هاشم
 بیضاویه علیه السلام را شتری نشسته بود و عهد الله بر یواحه مهار اشتر رفته بود و مع کشید
 چون روزه انداد راست تا مسجد می شد و عبد الله بن یواحه که مهار شتری کشید
 پیش او می رفت و این تعدیه می گفت با خود

حلوا منی لکفار عن سبیلہ	لنی شہید انه رسولہ
حلوا فکل الحین فی رسولہ	یارب انی مؤمن بقبیلہ
اعرف حق الله فی قبیلہ	مکن ضربا علی ناو سبیلہ
کافلتنا حکم علی تنزیلہ	ضربا یزیل الھام عن قبیلہ
ویدھل الحلال عن خبیلہ	ویدھل الحلال عن خبیلہ

وقی بر کوه خالی کردند و بر سر کوهها و در وازها از دور می نگرستند و معاویه علیه السلام
 گفته بود که قریش بدین گفتند که معاویه را با ایشان از کشتی روزه شده اند و ضعیف
 و کد او را خانه طواف نتواند کردن معاویه علیه السلام بایان را گفت از خویش ضعیفی
 بنمایند و قوت نمایند بر چون طواف بکشد بیضاویه علیه السلام کرد خانه بگردید و بایان
 و چون بصفا و مروه شدند از آن کوه فوژ انداد و بران کوه دیگر شدند و سعی کردند
 میان صفا و مروه و در میان بدویدند و مردمان قریش را دور می نگرستند چون عمر تمام
 کردند و بیضاویه علیه السلام بآمد بایان و بیضاویه فوژ انداد و سه روز بیضاویه بودند که هر

کشتند

نگفتند و از همه میکان و خویشان او که ایجا بودند له بجان و من فرود ایخی و معاویه صلوات الله علیه
 اشتر آورد و بود که هر که و بایان کند و با او صد اسب بخرد و مردمان را شتر بودند پس معاویه
 علیه السلام بفرمود تا هر کسی که او بودند سلاح تمام بر گرفتند و آن سلاحها به یاران عیالند
 و بایان اسبان از بی او می آوردند و میسید که قریش با او بی وفایی کند تا سلاح و اسب با او
 بود و هم حان مفضل مرد له با او بودند پیا میسند و چون قریش بشنیدند که با او اسلح
 است بر سیدند و گفتند تا بران صلوات الله علیه له باقی کردیم ترا اسب و سلاح چه باید معاویه صلوات الله علیه
 اگر وفا کند اسب و سلاح از منم که بدارم و اسبا اند نیارم و اگر وفا نکند باری اسب و سلاح
 با او بود پس چون وفا کرد معاویه علیه السلام بایان اسبان معاویه صلوات الله علیه را که گفت از یمن
 هر که بدان دان روزی که انداد و دیگر روزی دخر عسرة را میبونه دختر حارث بر عبد الله طلب
 را برزی کرد و معاویه بر عبد الله طلب با معاویه صلوات الله علیه از مدینه انداد و در میبونه را بدو داد و جو
 روزی که معاویه علیه السلام اشتر از آن بکشت و عمر تمام کرد و از هر که هر کس خود از مرد
 وزن و کوفت که سوی معاویه صلوات الله علیه و چون روزی که معاویه صلوات الله علیه را و و سبیل
 بر حرم و با صلوات الله علیه کرد و بدین بفرستادند سوی بیضاویه علیه السلام لعنه ما شرط را وفا
 کردم تو نیز و ما کن له ما سه روز گفته بودم اکنون سه روز بر آمد باز که بیضاویه علیه السلام لعنه
 منی و خرم خود را برزی بدیم مرا که روزی مان دهید تا اولایمان برم و ایدر سو گم و شت
 کرد ایدر و مان و نمک من بخورید آنکه زن بر کیم و باز کردم ایشان گفتند ما این بنسندم و ما
 طعام تو هیچ نخوریم و نخواهم و اگر خواهی کس ترا اجابت نکند پس معاویه علیه السلام روز چهارم
 از که بر رفت و با او مولای بود او را بر واقع گفتند که بیضاویه علیه السلام او را بعه دست باز داشت
 تا میبونه و با او و در خدای عسرة را به فی سئل **قوله تعالی** لقد صدق الله رسوله الرویا
 بالحق لیتخلن المسجد الحرام ان شاء الله امین محققین رویم و منقرضین و محققین
 تا اخراست و چون معاویه علیه السلام هنوز بدین بود که ان افتاد بایان معاویه را که بگو
 است له ان خواب معاویه علیه السلام راست نشد و خدای عسرة را جواب این سال راست کرد
 و ایه فی سئل لقد صدق الله رسوله الرویا بالحق کما خدای راست کرد ان خواب که
 مر معاویه را نمون بود که شاهراییه بکه اند شوی پس گفت فاکلم فاکلم فاکلم فاکلم فاکلم فاکلم
 دانست ایچ شاهراییه که بار اند که شوی و خدای خواست له اسال اند شوی **الایه**
 یخجل من دون ذلك فتحا قریبا یعنی فتح خبیث کما خواست له شتر له بکه اند شوی خبیث
 بکتابیند و میان مردمان حس و مکه دوستی بود اگر عسرة با مردمان حلیه نیضادی معاویه
 علیه السلام بکراهیت بکه اند اندی و مردمان مکه سباه او در نزدی پیاری خبیث اندی جبا که اند
 ا حزاب اندند بر من می قریضه بر خدای عسرة را از صدمه ایشان را باز کرد ایدر نا اهل مکه
 با او صلوات الله علیه تا معاویه علیه السلام بکتابیند و میکان ایشان را یاری نکند پس یک سال سباه
 علیه السلام بر کوه انداد و عمر کد و این است زی اهل تفسیر من عمر فرود انداد است بکه
 چون معاویه علیه السلام در عمر المقصود باز اند تا آخر و انعقد بدین بود و دو کجه بر و سال
 هشتم انداد از سعوت و معاویه علیه السلام از اول محرم تا جادی امدی هفت لشکر فرستاد
 که دمی را محبت اند بکشد و کرمی طغی یا فشد و کرمی خود که حرب نکردند و از کوه
 انداد جادی امدی سه ثمان سباه و سئل بفرموده بشام و الله المستعان و هو العین

خبر عروۃ الموتی بشا

ولین عروۃ موتی مسلمانان باورده است یا رومیان او را که ملک به شام رومیان داشتند و مردمان شام همه قصاب بودند و معاویه را علیه السلام خبر آمد که سپاه بسیار بنشام کرد و اینها را از روم مدد آمد معاویه علیه السلام سه هزار مرد عرض کرد و مدینه ایشان را بفرستاد و زید بن حارثه را برایشان امیر کرد و گفت اگر او کشته شود جعفر بن ابی طالب را امیر کردم و اگر او زنده گشته شود عبدالله بن رواحه امیر شام است و اگر او کشته شود خالد بن ولید امیر شام است جعفر را اندام ازین حکایت و گفت یا رسول الله من ندانم که تو دیدم مولا را بر سر امیر کنی گفت ای جعفر بگو که کار آن بخت که خدای و رسول او کند بر من قصد مایه شام و محاسن فرزند ایند نام او معان و ایشان را خبر آمد که ملک روم آمده است بر زمین بلغا با دو بیست هزار مرد و مسلمانان سه هزار مرد بودند بر جای بیتنازد و پیش نشاند و گفتند سه هزار مرد با دو بیست هزار مرد چگونه حرب نمائند کردند و تدریج کردند و گفتند معاویه را صلح اکاه کنیم باجه فی ما یند یا ما را صلح فرمائید یا کار را باز خواهند پس عبدالله بن رواحه گفتا دل معاویه علیه السلام مشغول توان کرد شما از دو یکی است و هر دو نیکوست یا حاضر بر دشمن یا بشمار دت فان نیکوتر است و ایشان را چنین کرد بر رفتن و جبریل علیه السلام سری معاویه را از و خبر آورد که عبدالله بن رواحه گفت معاویه علیه السلام او را دعا کرد و ایشان بر قصد و زور دشمن شدند و دشمن حرب را از او بودند پس همه شدند تا بدی معاویه را تا شمشیر عروۃ و ملک روم لشکر محب فراوان آورد و مسلمانان صف بر کشیدند و حرب می کرد تا بکشیدش چون دید بر حارثه را بکشید ایشان سلطان جعفر بن ابی طالب بر گفت و سپاه را فرمود که حرب فرزان آید و او محب قول آمد و رایت مسلمانان بر گرفت و حرب می کرد تا دست راست جعفر بر بیدید رایت بدست جب گرفت تا دست چپش بر بیدید رایت پس بر گرفت تا مسلمانان حرب می کردند تا ملک مسلمانان بر مردی ناشع عبدالله بن رواحه رایت بر گرفت و حرب می کرد تا بکشیدش بر حارثه را ولید فراوان آمد و رایت بر گرفت و آن روز حرب کردند تا شبا فاه شبا فاه باز کردند و لشکر کاه آمد و آن روز که حرب کردند جبریل علیه السلام مامور معاویه را اکاه کرد که لشکر عروۃ آمد و حرب کرد معاویه علیه السلام بایان را اکاه کرد سامرند و مسجد بنشاند و جبریل علیه السلام بر داشت از مدینه تا روم و معاویه علیه السلام آن حرب را می دید و هر چه بدیدنی بایان را اکاه کرد و آن روز علامتی بود از علامتهای پیغامبر که و چون دید بر حارثه بکشید معاویه گفت زید را بکشید و چون جعفر را دست بر بیدید معاویه گفت و چون عبدالله بن رواحه بکشید هم چنین گفت و بایان هم که بکشید و از آن می کردند و چون خالد بن ولید رایت بر گرفت گفتا شمشیر خدای رایت بر گرفت و خالد را میسف الله نام کرده بود و آن جعفر را بطیار دوا الحناصین نام بود و گفتا خدای عز و جل را بول کن دو دست دم بر ده تا با تو نیکان می بود پس مسلمانان آن روز با تاراج کردند و چون وقتان بود که ایشان باز آمدند و صف حرب بر رسیدند هر چه بکشد حارثه را بکشید معاویه علیه السلام گفت پس خالد بن ولید سه روز حرب کرد و چون دید که مسلمانان اندک اند و طاقت ندارند با کافران باز بکشید و گفتا مسلمانان باز بر معاویه علیه السلام بر می آمد از آنکه کشته شوند و معاویه را علیه السلام خبر

آمد که خالد بن ولید باز کشت بپسندید و او را بسیار ستود و چون خالد بدیدند معاویه علیه السلام بزرگ و ایشان را بنشد با مسلمانان و معاویه علم بر اسب نشسته بود و بر جعفر بن ابی طالب کوفته و او بیع ساله بود و از سوی آنکه از اندک حادری لآخره شکیان بگذاشته بود و اندر رمضان معاویه علیه السلام بغزوة الفتح شتد بر حکه و الله اعلم بالصواب

خبر فتح مکه بنی عامر را علیه السلام

محمد بن حنفی رحمة الله علیه اینگونه گوید که معاویه علیه السلام عروۃ صلح کرده بود با قریش و اینگونه شرط کرده بود که با معاویه حرب نکند و یاری ندهند در شتات او محب و کسی در عهد معاویه علیه السلام بود با او حرب نکند و عروۃ از روی عهد خود انداخت و معاویه علم بود که یکی بی خوار و یکی بی یکس و همیشه می خراعه اند و زلف بی هاشم بودند و بنویکی علف بویامیه می نمودم و کوه قریش می بردند و می خراعه گفتند ما را لعای معاویه هر چند که اندرین او بودند و می بکشیدند ما انداخت و در میان بنیستیم و هم برین میرا گفتند و معاویه علیه السلام باز کشت و میان می خراعه و بی یکی اندر جاهلیت پیش از مسلمانان عداوتها و خون ریختنها بود و این خورده از بی یکی بیک بکشته بودند پس چون معاویه را معاویه خلق همه ندان حدیث مشغول شدند و این حدیث میان خراعه و بی یکی بیکر پانصد چون معاویه عروۃ با قریش صلح کرد مردمان همه این شدند بر حکه و سلاحها بنهادند و سال پانصد و بی خراعه مردی از بی یکی بیکر بکشته برید بی یکی بیکر با بی خراعه را کوفت و بایکدی بیکر حرب کردند و قریش بی یکی بیکر بایاری کردند و سلاح دادند و بدان سلاح دادن عهد شکست شد زیرا که همان کرده بودند دشمن او را سلاح ندهند و نم یاری کند و نم بر خفای او و نیز از مختاران قریش رومی با بی یکی بیکر محب آمدند و با بی خراعه حرب کردند بتی خویش و ایشان جاعلی بودند از مهتران چون صفوان بن امیه و عروه ای جمل و سهیل بن عمرو و بشیر بن ابی راس و اشبارا بن بیهید و با بی خراعه حرب کردند و از ایشان بسیار بکشید و بی خراعه هر بیت بشد و بیکه آمدند و خانه مهتری از مهتران خراعه بنهان شدند نام او بدیل و روقا و جالجه بودند و بنهان و حرب بنشست و همه خراعیان کردند و مردی بودند که در نام او عمرو بن سام الحنظلی تا نزد رسول آمد و او را خبر کرد که قریش عهد بکشید و از یاری خواهند و مش از آنکه آن مرد پیام جبریل علیه السلام آمد و او را اکاه کرده بود و زمان خدای عز و جل او را که بیکه شوی با زان که خدای عز و جل دهد چون عمرو بن سام پیامد و با معاویه علیه السلام بگفت معاویه علم شش مردمان بگفت که خدای شما را و همه خراعیان بنمودند و بگفت که من پیام و یا سپاه فی سم تا خبر بر من بپفتد و اکاه کردند و قریش دانستند که خطا کردند که عهد بکشیدند و دانستند که مهتران خراعه بدیدند و معاویه علیه السلام حرب ایشان آید پس بوسیفین بر حرب را بفرستادند گفت شوی سوسی محب و ما را ازین خطا که درم عذر خواه و صلح فوکن و روز گان بیقراری چون بوسیفین از مکه بر رفت خدای عز و جل معاویه را اکاه کرد معاویه علیه السلام بایان را گفت که بوسیفین چنین کار می آید و من او را با سخنگم معاویه علیه السلام این سخن بگفت و بوسیفین بدیدند اندک اند و هیچ حای نداشتند که فرود آید مگر خانه دختر دختر خویش ام حبیب که رفت معاویه علیه السلام بود چون عاتق لم حبیب شد بسترکی بود از آدم

له معاير عليه السلام بان خضی و سقین بران بستن نشست دخترش بیاید فان بستر را از روی او
مکشید و سقین گفت ای دختر من بستر من را نسی بیدار دختر گفت ای بستر من بستر من را بیدار
لاست و تو شرک و بلیه نشاید که بر بستر او نشینی تا اندر بدی و بنایی و سقین از خانه دختر بیامد
و خانه او بگردید و او را این سخن گفت که از ما چنین بیایدی و من شرط صلح شکسته شد و من
امدم له عند خوام از مهر تو مرا بشو و در وضع خواه و این صلح را دیگر بانه نوک و اندر دست
بفرای ابو بکر دفع گفت معاير عليه السلام ازین سخن از دست تو خود بشو و میامد و این از روی
تا ترا خود بگوید و سقین بشو معاير عليه السلام له و اندر دست تو خود بشو و میامد و این از روی
خاموش شد و هیچ سخن نگفت بر سقین بشو عمر دفع له و اندر دست تو خود بشو و میامد و این از روی
عمر گفت و الله له اگر بتوانستی از حورجه مردم کردن بگردی تا با شما حرب کنی بگردی بر سقین
سوی علی دفع امده و او خانه فاطمه رخصه میبرد از علی له خواست علی گفت من تمام بر سقین
نویسد بشو بگشت و روی سوی رخصه نهاد و معاير عليه السلام گفت بساند حرب و او جلدش
را و گفت له از لزام سوی شوم و مردمان نداشتند له سوی تمام شود یا سوی حکه یا سوی بی تقیف
و معاير صلح کسی فرستاد بجه احیای عرب له سلمان شده بود که اگر مدینه و از ایشان سیاه
خواست و ز هر جی سیاه بیامد و مردمان جهان دانستند له بشام شوند از بهران له سیاه شام
محوه بابان او را کشته بودند و هر چه اندر مدینه بودند از مهاجران و انصاریان له بتوانستند فتن
سلاح بگرفتند و رفتند و مدینه بیرون شدند و معاير عليه السلام بیک مرتبه مدینه سیاه عرض
کردن هزار مرد بودند و اندر رمضان از مدینه بیرون شدند با این هزار مرد سوار با سلاح
تمام و الانها ساخته و بر مدینه مردی را خلیفه کرد نام او حکم نام او حکم و معاير عليه السلام
سیاه را بفرمود له هیچ کس را مبلید له و شما بگردد و جز در حکه بود و کس بشو از شما نوز
له و پیش سبازند و با ما حرب کنند و از اینجا گرفت و روزه راه رفت و کس را ببله نکرد که
بگذشت و خبر بفرستید بردی تا بمنبری له فرود آمد له از او خلیفه کندی مردی
از مهاجران نام او ابو حاطب بر سقینه از اهل مکه بود و مهاجران بودند و بیدر شاهد بودند
بود نامم بنشینت با اهل مکه له معاير له با خلق بسیار و سواران له شما با ایشان طاعت دارید
حدو کنید و بشکر اندر زبان بودند و عایشه رخصه بیدر معاير عليه السلام بود و معاير
عليه السلام فرمود له زبان را بیرون تا کار کنند و همین جیستند و جامه شویید و میان
ان زبان اندر زنی بودند نام او ساره و همین جیستند بشکر اندر معاير عليه السلام و او را داد
و گفت بر نامم بشو از ما بگردد و بر سقین داد زن بهانه و همین از لشکر کاه
بیرون شد و باز له اندر روی مدینه نهاد خدای عز و جل معاير را علیه السلام اکاه کرد
و این این بفرستاد **قال الله تعالی** یا ریحا المنان استغلا بمجدی و عدو حکم اولیا
بلقون ابیهم بالحدوة الی اخره **الحمد لله** بر سقین له معاير عليه السلام درین گفت بر معاير
عليه السلام علی را دفع محوید و بر روی اعلم را و ایشان را از بس لایق بفرستاد ایشان رفتند
و ان زن با اندیا فتند و کندی با تو نامی است بیرون از ان زن نامم بیوی مرا اندر نهاد
کرد بودند زن من کور شد و جامه به بال کرد و عیشت شمع بیافتد و برین گفت باز کردم
له با این زن هیچ نیست علی دفع سقین بگشت و گفت خدای له معاير عليه السلام دفع بلفظ
نامم بیرون کنی و اگر سرت بردام نف بترسید و ان نامم از روی بیرون کرد و سوی علی آمد

ک

علی دفع نامم بگرفت و بیامد و معاير عليه السلام نامه بر خواند و یاران را کرد کرد و نامم حاطب
را ایشان خواند عش حاطب بر روی حاطب کرد و گفت چرا چنین کردی حاطب عند خوا
و گفت یاد رسول الله تا سلمان شدند کافی نشدم و لیکن من بودی بودم له مرا در میان ایشان
اهل و عیالست خواستم له مشی دوستی کنم بدین نامه و کلمه این خدای را و بنیامر و از این
نداند و هر قضای که خدای تعالی کرده بود بدین کم و بیش بشود بر عیال کفایا رسول الله مرا
دستوری ده تا این را بکنم له حکا و شد معاير عليه السلام کفایا نشد له خدای این را و من خولد
و این گفت یا ایها الذین امنوا لا تحذوا و بدین حاطب را خواست شما بر عرض کفایا
یا رسول الله منافق نشد باری و دفع بر روی و بچ شد معاير عليه السلام کفایا عیال بر پدر شاهد
بودست با ما و خدای عز و جل مرا اهل بدر را هزاران شاهد شد ای یون لقب له هر چه کند شما را
عفو کردم بر معاير عليه السلام از ان منکر کردی و بشو و بیرون تا با یاران باز راه کشند و صلح
دید و بشوید و رفت تا بمنبری رسید له نامش عیال بود و روزی بود کیم و ماه رمضان بود
و روزه داشتی سخت سوار بود بر این ایت فرود آمد **قال الله تعالی** شهر رمضان الذی
انزل فیہ القرآن هدی للناس و بینات من الهدی و الفرقان فمن شهد منکم الشهر فلیصمه و من
کان مریضا او علی سفر فعد من ایام اخره بر معاير عليه السلام روزه بگذازد و از اینجا بر داشت و به
عسکان شد بر قی پیش دانستند له معاير عليه السلام انه له است الان عهد شکستی و من ترسید
له با ایشان حرب کند و خبر به سقین له از مدینه به حیرانید و به حکه و معاير عليه السلام راه
بگرفت و کس نداشت خبر بود و قی پیش دل شک شدند و کندی ما با جاسوی باید تا خبر به ما را
بیاید مهتران حراغه کنند بیل بن رقا باید بر سقین بر حرب و بیل هر دو از مدینه بیرون
آمدند و عسکان آمدند بر منبری له معاير عليه السلام فرود آمد و بشو اینجا رسیدند از دور
افتشازیدند و ان لشکر بر مقدار با یکی زمین پیشا زد و سقین لف ان کیت له ایتد فرود آمد
است بیل کما مردمان باشند از عرب و سقین کفایا عرب حدین باشد این لشکر است و
نهم با جذبت لشکر نیستند تا ان ایات که اند و عباس بر عیال طلب کن شیب است معاير عليه السلام
نشسته بود و معاير را علیه السلام استری بود زنی خنک و ان را شیبها خوانند و بیضا بزرگوار
عباس را ان بوشسته بود و از لشکر کاه روز شده و بتا یکی اندر کرد اگر لشکر می گشت و انشیا
بلیع دید و عمر الخطاب دفع ان شیب طایفه بود و از لشکر کاه بیرون آمد با یاران و اقتر کرده
حن عباس بر حکه نشست بتا یکی آمد کفایا بکند تا ان کیت بابان له صد عم معاير سقین
لف بکند شت و بتا یکی می شد او از ابو سقین بید له با یارانش سخن می کرد و میان بر سقین و
عباس دوستی بود حن او از ان شیب پیشا نشست اولاد کد کس هر چه بید بکفران آمدند و بکند
گرفتند عباس و سقین را لقب بجه کار کردی کفایا خبر حبس عباس کفایا این معاير خدای با در هر
مرد بر سقین و سقین را کفایا از بر من نشین تا از اند معاير عليه السلام بی و بهران خوام که اگر
عرض ترا بی در بیکر بگردد بگشت و میان عرض و سقین عداوت بود در پینه از بهر عداوت
ابو سقین له هند زنی بود له اندر جاهلیت و المودی و همیشه خدین از ویش داشتی له با ایشان
زنا کردی بر عباس و سقین را لقب آشوب اگر بدست عرض افقی بی در بیکر زنا بگشت و سقین
از بر عباس را ستر نشست و عباس را ستر را ماند حن باقر عمر رسید عرض ابو سقین دادید
او را کفایا کد شت خدای المهر له خدای ترا بدست مسلمانان اسیر کردی و بهران دانست

و حمله ای بنشیند و در مد کشته شده بود بر معاویه علیه السلام لغنا و لا یاتی بینان یضربه
بین ابی بکر و ارجلین لغنا و دوح مگوید بر شویان خوش که در میان کسان دیگر را بر
شوی خوشتر بنزدند لغنا از خود رشت است بر معاویه علیه السلام لغنا و لا یعیسک یضربه
معروف لغنا عاضی میگوید و بی فانی بکشد لغنا اگر عاضی خواهم شدن بدو حلقه نشسته
بر عنایت هندی بری شد معاویه علیه السلام دست بر دست هندی خواست زدن یکی کاسه آب
خواست و دست بنان آب اندزد و افاه آن زبان را بزمود تا هر کجی دست بدیگرا اندزدند
بعینت تمام شد معاویه علیه السلام بیستم ماه رمضان بکه اندلند بفتح و پا باده روزیجا بود
و در وی کوه هفده روز می براه سوال اند بجزو چنین شد و با موافق وی شرف عجب کرد

خبر عروه خین بعد از فتح مکه

و آن مردمان که بنحیت اند بودند مردمانی بودند از عرب از جبهای برآید از بادیه و آن
طایفه لغنا له معاویه علیه السلام باقی پیش جوبه کرد ایشان عده و طایفه میگردیدند و
گفتند اگر مردمان مکه از ایشان یاری خواهند یاری کند و عرب بنیامیر علیه السلام اند چون
معاویه علیه السلام بکه اندلند مکه بگرفت ایشان کرد اند و موافق بودند و بی تحقیق می
هلاک و بی چشم و مردی از موافق بر خوبیت متر کدند نام لو مالک بر عوف و قنص شتر
اهل طایفه بودند و ملک بر عوف اند و به بادیه بگشت و زهر جی که کیسه اند و نزد انجا
گرد آمد و لذی حکیم مردی بود و او را خدمت سوار برآمد و نزد نام آوردید بر الصه فاینا
شده بود و بنی صعبت بود لیکر بقتل و ندیس بود و موافق هر با بسیار دیده بود و ندیس
عرب نیکو داشتی مالک او را شتر خواندند و هر عرب بر سید او و این قتل و مالک را با موافق
فراتی بود با می مدی بجزو ان قتل معاویه علیه السلام از ایشان شتر خواند بود و نیکو شده بود
اند میان ایشان بر مالک مردی ایشان کس فرستاد و از ایشان مدد خواست ایشان گفتند
این هم وضعی است ما با او عرب نیکم بر مالک حملان جلیت کرد تا از ایشان برون می بیاورد
تا می هرگز مرد کرد کرد در دور و راه مکه بر بلوی طایفه جایی هست آنها دعا انجا خواند
انجا هر سالی بر عرب را بازاد بودی و سامندی و یک هفته باز از گردی و نروک ان
باز از کاه دشتی است بزرگ آنها وادی چنین خواند مالک این همه سیاه را چنین باورد و
مالک فرمود تا هفتاد و نوزده و خاسته تا خود میقتی بیاورد و از بیان خواست تا از بهر از فرزند
و خواسته جان را بگوشد بر بیان همه خواسته و جباری باین چنین اند بر این بدیدین
الصه ملک کودکان و جبار با بان سید لغنا این صعبت لغنا مالک بر عوف مردمان را فرود
است که هر فرزند و خواسته بیاید این دید نزدیک مالک شد و گفت این چه ملک زان
است و کودکان مالک گفت چنین تدبیر کردم که هر مردی عیال و خواسته او روز جزای
بشت و یکم ما عرب بهتر کند در دید کفایان با لشکر چه کار است از عرب دست بیاورد
له نرا بدین زمان زدند و این خطاست مرد عرب اند دل فارغ باید از عیال و خواسته
و سیاه را هیچ چیز دل از بی دود و ترشنگد لغنا عیال خود که کنان فیان من کن و این را از
و طایفه زشت تا انجا در حصار باشند مالک فیان او نکرد و از انجا رفت و بختی فرود آمد
و در دید و لغت من بود و هر خواست کس را هر نیامهای شمشیر زد من ارند تا بداند که در ایشان
میاید

میاید کد و مالک را کوهستان بود بسیار در دید و بوی عید و کفای شایان کوهستان
باید کد و تا با تدبیر هر چه کار مردی له خواهد که بختی و عرب خواهد کردن او را بنام شمشیر
چه کار باید با شمشیر بنیامیر بختی تواند رفتن توان که دل مردم بر عرب بترکی میسازد
علیه السلام خبر آمد که عرب کرد اند و بختی معاویه علیه السلام لشکر را کرد با و از هر مرد
از مکه معروف اند و معتز ای مردمان له بکه نوسال شده بودند بوسیفین بود و این مردمان
را هنوز دل بک نشد بود بر معاویه علیه السلام ایشان را کرد آورد و می خیر کشید تا سلمانی اندول
ایشان برست و بعینت چنین ایشان را و عده داد و ایشان را سولفه القلوب خواند بر معاویه علیه السلام
گفتند با صفوان بر آید و دهانت بسیار بر معاویه علیه السلام صفوان را خواند و ان دهها از وی خواست
بجاریت صفوان لغنا ای هر غصب می کنی معاویه علیه السلام گفت بجاریت خواست تا ازین عوف باز ام و باز
بر صفوان رفت و ان دهها بیاورد و معاویه را از بر صفوان را گفت سیاه دشمن سی هزار
صفوان فرستاد سیاه دشمن شکسته شود و درهای او بشود و مالک بر عوف مردی بزدند
بزرگ صفوان لغنا متراشگر کیست گفت مالک بر عوف بر صفوان از معاویه علیه السلام دستور می
له با او حرب معروف اند و معاویه علیه السلام دستور داد شتر صفوان بر بوسیفین را لغت کن از بجز
ان دهها اندم اگر طفل بجزو او بود خود باز من رسد و اگر طفل مالک بر عوف را و از مالک بجزو
خلف بنیت له دههای من باندازد بوسیفین گفت معاویه بر معاویه علیه السلام از مکه رفت تا
این قول از هران مرد روز هفتم شوال مردی بکه امیر کرد نام غناب بر امیر ای عبدا لشتر
و بخت با لشکر سلاح تمام می براه اند ملی بزرگ بدید اند بر انجا بیایست کز شتر عیال
برون تل و شد و فاه کرد سیاه مسلمانان بسیار دید گفت ما را امروز از اندکی سیاه عیب نکند
و کس بسیار می تا از انچه نکند بیایم گفت یا عم چنین مگوی و اینون کوی و مسکا لشتر ان
بر عیال بر مهماناه لشکر گاه با بر یکدیگر بزدند و روز حرب لشکر مسلمانان بجزیت شدند
از ان سخن عیال تا خای عوف فی شتکل را بفرستاد تا بفرستادند و مسلمانان روی بزرگ دارند
و حرب کردند و خای نقات کاوان را دید کرد و بدیدلی اند دل ایشان اندک تا هریت شدند
حاکم خای نقات لغت **ای** لغت نخر حکم الله فی موافق کثیفة و بوم چنین از اهمیت
کثرت فلم یمن عنکم شیئا و حافظت علیکم الا حق بما رحمت ثم ولیم مدبرین کفای تا ان روز
بسیاری عیال فیتد و لکن شتر را سود نداشت و زمین بر شتران شترانم و روی بان
بس نما دید **ای** ثم انزل الله سیکنته علی رسول و علی المؤمنین بر ستای عوف معاویه را و ان
مومنان را له با او بود ندید داشت تا باز کشتند **ای** و انزل جنودا لم تروها و سامتی از اسمان
بفرستاد از فرشتگان له شتر بزد تا کاوان هریت کردند حون معاویه علیه السلام سیاه برادی
چنین بود و دیگر روز حرب بپشت اند صفها بکشیدند و حرب کردند مردمان مکه ان دهر
مرد را بپای کرد دل بر خشک نهاده معاویه علیه السلام ان روز می گفت کوی بر ما بود و این سخن
اند دل میگفت بوسیفین را صفوان را بیان میکان اند بیای کرد و خود با بیان صف عیال
بر کشید و معاویه علیه السلام بران استر حکن رفته بود و میان لشکر اند می کشد و عیال
عنان استر گرفته بود و بوسیفین از بر استر دست بر پا زدند و علی رض پیش معاویه
علیه السلام شمشیر کشید و کذا کرد معاویه علیه السلام مهاجر و لغنا از ایشان مالک بر عوف مردمان را
لغت بکه حمله کند حمله کردند و بختی حمله مسلمانان هریت شدند و روی باز می نهادند

و ک

و کس بر کس با شادان و از دو هزار مرد با معا بر صلح کردند از مهاجر و انصار نه کس ماند بودند با معا بر علیه السلام ابوبکر و عمر و علی و عباس و بشیر بن الخضر و موسی و در پیچه بن حرب و اسامه بن زید و ابیه بن عید و سرخ شمر غلبه رفت و مردمی از دشمنان با شتر نشسته بتری بدست گرفته و هر کرا بر ذی بفقده کی بر معا بر علیه السلام بدیدند از یک مردم پیشانخت و افکار که کرد علی دفع از سر او سار و شمشیر بر زد و هر دوی با شتر او بیدار شد شتر بون روز افتاد مردی از انصار پامد و شمشیری زد و بکشتش و علی دفع شمشیری زد تا دشمنان از شتر معا بر صلح راست کرد و با شتر معا بر صلح و پیشانخت تا کی دگر افکار او نکند و دشمن غلبه رفت و مسلمانان را پیچ کشند و این دو هزار مرد از یک از دوری نگریدند از آنکه مسلمانان اندر دشمنان ضعیف بود و مردمان را می گفتند که بیدار که مگر این بکارت اندیش مردی از مکه شتر صخران ایشان بر زد و صفول هندی مسلمان نشد بود صفوان را گفتن چاروی بخراموز باطل باشد صفوان گفت خاموشی بدهانت شکسته باد که خاموز ایضا این نام تا هر کرا طفر بود بر ما مهتر کرد و کر مهتر بر ما مجر بود بخت که او از قیصر است و بخت که است نم خون مالک عوف است از موافقت که می گویند از ایشان گذارم روز می خرمین را سالاد عرب سازد و فی داک تها مه و بادیه و مکه بکنند بر چرم معا بر علیه السلام دید که دوشم غلبه کرد و کار لشکر ایشان را حاکم خدای عزوجل گفت **قال الله تعالی** و رضاقت علیکم الخوض بما رحبت ثم ولینم مدبرین بر معا بر صلح معا بر را گفت با هم روز بعد هم حین سیاه از من بر آید و با و از تو کرد آمدند امروز هم جانت او از من عمار را بشکر گاه اندر با و از بلذ با یک کرد و گفت یا انصار و ان کسان له با معا بر صلح که دید شیب عقبه و در حربه اینک بیایر شتارایم خولد و هر که از مهاجر هر میت شتر بودند هم جانت در دشت جنت نهان بودند از تلهای و یک له ایشان را بدیده دور بود و چون او از عمار پیشیند با یک کرد یک لیک لیک و بیان و دوکان مردی می آمدند تا مسجد و شش بیضا بر علیه السلام کرد آمدند بر بجه حله آوردند بران شتر کانت و از یک بر لشکر دشمن بکشتند و باز آمدند و شتر معا بر صلح با شتاد و بیار از دیگر از هر سو می آمدند و اوقون شدند باز دیگر بانه حله کردند و دشمن را هر میت کردند و مسلمانان شمشیر الله نهادند و می کشند و زن و مردان ایشان اسیر می کردند و ایشان خواسته و چهار بیان هم بجا بکند باشند و بجز باشند و بیضا بر علیه السلام فرود آمد و بپا زد شد و دو انفجار بکشید و هرگز او هیچ جای فرار نداشت بود مگر مدی و عرب حنین و با شمشیر شتر دشمن اند شد و سیاه مسلمانان جمع از بر او می شدند و معا بر علیه السلام می گفت

انا انبی لا کذب - انا ابن عبد المطلب و ان یمن می شمرست چون معا بر علیه السلام ساد شد خدای عزوجل فریادگان را بفرستاد از اسنان تا شتر کرا را هر میت کردند و مسلمانان میان از دشمنان بکشد و جانتان یک از مسلمانان بیست تن می تن کشته بودند و مالک بر عوف با قاتل جو شتر ایستاد بود شتر می آمدند هفتاد تن بکشید و رایت او مردی داشت نام او دو انفجار او را بکشد و رایت بپناذ و مالک هر میت شد و رفت و لوی بطایف نهاد و طایف را حصار کرد و استوار آنجا آمدند و اهل طایف هم می تقیف بودند و مردان مالک بکار اند رفت

و گفت

و گفت هر که از عرب اند کو کانه یار دبه بکیند و کانه های خود دید و هیچ قبیله و بیگاه اندر حصار راه نراند و مسلمانان از بر عرب می شد و هر که ایا فتدی می کشند و مردی بود نام او مع بر دفع در دید بر الصه را دید با شتری و مردی مهاجر را شتر گرفته و می کشید دفع فرار رسید و آن مرد را که مهاجر شتری کشید بکشت و شتر را محاربا زد و دید را شمشیری بر زد و دست در دید هم چون نه بود از گردن او لقی برید دید که مرا محاربا شتر کشی کفاری گفتا و لقی کفاری مع بر دفع در دید او را پیشانخت و گفت مرا کشته باشی مافد خوش را کشت که من دانه و ام له مادرترا از اسیری و هایدیم دیگر بانه شمشیری زد برید دید که کفاری شمشیر یک له مرا بدان بکشی و بر حای من له بوست او بچینه بود از گردن یا استخوان بر حای من که استخوان بود کشت بود مع شمشیر کشید و او را بکشت و سرش شتر معا بر علیه السلام برد بر معا بر صلح مسلمانان را بطایف و غنایان و شاد و کرد کردن غنیمت و چهار مان و زبان و گردکان بر این مردمان بیباکها بپراکند روز چهارم هر چه لشکر دشمن اند چهار پای بود از کاه و کوسید و شتر کرد آورده بودند که عددان خدای دانست و شتر هزار و دویست کرد کردند و راه را بر زد و می رسیدی بکل ان قله له معا بر علیه السلام از ایشان شتر خنده بود زبان و گردکان ایشان آورده بودند و معا بر صلح خدای شتر خنده نام او اسمان بنط الحرت و این حوت شوی حلیه بود و این اسامه دختر او بود و حلیه مرنه بود و شوی بود او را از می سعد و سوش بحرب لهن بود و کشته شده و اسامه اندین میان اسیر شده بود بر اسامه ایا بودند چون شتر معا بر علیه السلام با شتاد و گفت یا رسول الله من دختر حلیه ام خواهر من و میانی نشات داد معا بر صلح او را پیشانخت و آب اندر چشم او رد و از گردن باز کرد و بر زمین ان کند و او را دست گرفت و را بجا نشاند و او را که کناه حوای با من باشی اما می خویش باز شوی اسامه گفت باز می خویش شتر معا بر علیه السلام از ان غنیمت او را بکیند و غلامی داد و شتر و کوسید داد و می خویش باز فی شاد و مراسته غنیمت کرد و درخواست تا سمت کرد بر خبر لغزش له مالک عوف بکار طایف اند شد و سه موافقت می شفت با او کرد کردند معا بر علیه السلام با هم سیاه از حنین رفت و بتری فرود آمد بر یک طایف و ان روز آنجا بود و ان غنیمت بر دکان هم آنجا کرد آوردند و معا بر علیه السلام مردی را نام او سعود بن عمرو با هزار مرد بران غنیمت بر برد و لغزشگاه دار تا شتر از طایف بر دارم و الله اعلم بالصواب

خبر عروق طایف و غنیمت غنیمت

بر یک روز معا بر علیه السلام لشکر بر گرفت و دوی بطایف نهاد چون معا بر صلح بطایف رسید سه موافقت و تقیف را له از حنین هر میت شدند بودند آنجا یافت و ایشان حصار اندر شده بودند و مالک عوف با ایشان آنجا بود و در حصار استوار کرده بودند و مردمان هم جانت را ساخته بودند و مردی بود مهتر طایف نام عود بر سع حود و دبی تقیف بود و حنین بود و بد و معا بر صلح او را طایف کرد تا با او سخن کوید و جانت می داشت له او اندر حصارست بر گفت او بشتری است نام او حرس و دوع کسید له او دونه بود که کسی از د و حنین باز د بر معا بر علیه السلام با نوله روز بر دران حصار بکشت و کازان می کرد و نتوانست شدن و ایشان از حصار حرب می کردند بیک و تر و هر که می دون از حصار بودند مسلمان شدند

ویدین بپایان و بعد از آنکه از مسلمانان یک نفر را بکشند از بی بیشتن مژدی را از هدیل بکنند
 بود و محسنتی فخاصی له رفت اندر اسلام او بود بر آن از حصار سلاوا را بنی می زدند و می کشند
 پس از آن در حصار باره و باز بر آمدند و روز یا زده لشکر ایشان حصار بر گرفت و بجای فرود آمد
 دود و خاک و بیدیشان فرسید و اینجا بود امروز مسجدی است و آن مسجد را مسجد انبی خوانند
 و اهل طایف آنرا بنک دارند و آن مسجد طایف مردی بود و اندو بیوهای بسیار بود و آن مرد
 اندر حصار بود معاویه علیه السلام او را کس فرستاد که اگر مردی بی و اگر نه این طایف تو و آن
 کنم آن مرد بیوفت نیامد معاویه علیه السلام از حصار بر آمد و با او دوزن بود و یکی ام سلمه
 بود و دیگری بود و دیگری بود از زنان او چون اهل طایف مسلمان شدند اینجا آمد و آن حصار
 بود و معاویه علیه السلام نماز کرده بود مسجدی کردند و معاویه علیه السلام اینجا دود و بنفشه و هر
 قدر لشکر حرب و سلاخیه و از دیوار حصار و در قها بر سرها زدند و حرب کردند و
 مردمان حصار ایشانرا بپنداشتند و لشکر خشت آهنین با تشر اندر نهادند و تاخت
 آتش کشی بر سداختند و هر کجا آن برآمدی مردم را میوختی چون حصار جبر توانست
 کردند معاویه علیه السلام بفرمود تا آن همه دها و طایفها و بیلان کردند پس چون دست به روز
 تمام شد معاویه علیه السلام ابوبکر را گفتا من در شرف کعبه دیدم خواب **خواب نبی علیه السلام**
 که قدمی مسکه کسی پیادگی و بشن من نهادی و مرغی پیادگی چون حرمی و مقداد نثار
 اندر قدح ردی و بر حقی ابوبکر رضع خواب نیک گلدی ابوبکر گفتا یا رسول الله صایا این
 حصار ما را نشانه نشود معاویه علیه السلام من نیز چنین دانم پس با ایشان مشورت کرد
 که شایع گویند و در حصار بنشینم یا باز گردم پس نوفل بن معاویه گفتا یا رسول الله دشمن
 اندر حصار چنان بود چون اندر سوراخ دزد اگر بدد او بنشیند و روز کار بری هم بتوان
 بودن آوردن و اگر دست باز داری تو از این نترس معاویه علیه السلام گفتا راست گویی پس دیگر
 عمر بن الخطاب راضی را فرمود که لشکر بردار و لشکر بر رفت و معاویه علیه السلام از طایف باز گشت
 و ایشانرا هم اندر حصار دست باز داشت و طایفها را طایف و بیلان کرده بود و در قها
 کد و دوداره برد از لشکر معاویه علیه السلام کشته شده بودند هفت از قبیله جبار از انصار
 و معاویه لشکر پیادگی و محموران آورد اینجا که عقیقت چنین بود و الله اعلم بالصواب

خبر قیمت کردن عقیقت حسین

پس چون معاویه علیه السلام با کشت بر آمد عقیقت قیمت کند میان بایان و همه سواران و بی عقیقت
 مالک عرفه را گفتا ما فی چگونه باشیم و زنان و فرزندان ما بدست محرم است او انون ایشان
 را قیمت کند ما همه نزد او و مسلمانی شوم پس همه از معاویه علیه السلام پیامد و کردند
 مسلمان شدند و کردند معاویه علیه السلام گفتا که از ما ملاقات و ملاقات مسلمان شد
 و دیگران همه مسلمان خواهند گشت از انون تو با ما بیو کن و با ما ان ملک اندر حصار بود
 آن که از تو سرزد اگر تو امروز ما را عفو کنی که کد و بسیار قرض کردند پس از بی مسجدی
 رخصت نام او را هر چه بود و مردی پیادگی و معاویه علیه السلام بکیان گرفت انکس او معاویه
 را بکار گرفته بود و در راه افتاد معاویه علیه السلام رضع می نمود و معاویه علیه السلام
 ما را خلاص توام و خوشی توام و ما را اگر اندر میان خوشی که کردی هم یا ملک منور بپاکد

فرمود

بر عمر الحسانی را با یک شام را با من بر این ملک عرب برود و بی و ایشانرا بر این دست افتادگی
 که ترا افتادست ما از ایشان چشم داشتیم که بجای ما بیو کنی و نگاهان ما را عفو کند و تو از همه مدد
 رجم تری چگونه سرزد که خلاص و فغان خود را ایسر بر کنی و دیگران نکات را هتی معاویه علیه السلام
 را باب از چشم فرزد اندر لغا به خواهید خواسته بایان و فرزند کنند زن و فرزند خواهند خواسته
 توان یافت معاویه علیه السلام گفت هر چه نصیب هست و بی هاشم هم شایا بخشیدم پس معاویه علیه السلام
 را گفت و در اجن نماز با ملازمین یکم شامش مسلمانان همین سخن میگوید دیگر روز معاویه علیه السلام نماز
 مایه دین بکردن بشت محراب باز داد این مردمان جمله بر خاستند و من خواهم که دزد
 معاویه علیه السلام گفتا این همه مرا نیست این مسلمانان را ستای نصیب هست و آن خوشیانی از بی احطاب
 همه شایا بخشیدم پس مسلمانان گفتند ما این بخشیدیم و مهاجر و انصار همه بخشیدند و عتبه و حنین
 از بی قران اینجا بود و اقیح بر حاکم ابی عیبه و عباس بن مرداس ایشان گفتند ما عیشیم حصه مویش
 زیرا که ایمان با ما و از بی عیبه عصیت دارند پس معاویه علیه السلام گفت هر که بخشید بکسر سر کرد
 سش کوشید بدهم و حق شاست اگر بخشید چون معاویه علیه السلام این بگفت بی بیلم و بی عیم
 و بی قران من گفتند یا رسول الله بخشیدم پس معاویه علیه السلام ان شش هزار زن و کودک ایشان را
 بخشید و همه را انداد کرد مگر دلال مالک که او حصار اندون بود و نیامد و بدست ایشان گفتند یا
 رسول الله مالک سر تو بیاورد از این حدین چنان حاله با تو کرده است معاویه علیه السلام گفت مالک
 را از من بگویند که اگر بیاید زن و فرزند و خواسته اند و هم و خدا شتر یک شش و علی رضیک
 کینرک از ان عیبه برداشت و یکی عمر راض و یکی عمار راض و یکی عثمان راض و عثمان راض و عثمان راض
 بود و کسر هنوز دست بدیشان فرزند نکرد و بدو ایمان باز شد و مالک بر عمر و با تمام معاویه
 علیه السلام بپزد مالک از حصار سوزن اندنهای بی عقیقت و معاویه علیه السلام و او را بفرموده اند
 یافت و مسلمان شدند و معاویه علیه السلام زن و فرزند و خواسته بدو باز داد و او را ایسر کرد بران همه
 له و عقیقت مسلمان شده بودند و گفت با بی عقیقت که حصار اندر بد جوب کت مالک بر عمر و بی شد
 در حصار از بیون حصار مسلمانان بودند و اگر کرد کرد و بدو حصار بود و دعواه ان مردمان را
 حصار را از با حصار شدند و معاویه علیه السلام ایسر کرد و معاویه علیه السلام من مالک عرف
 محمرا به باز گشت ان خواستهای بکس قیمت کرد و معاویه علیه السلام قیمت داشت لری سوار را دو
 بر بدانی و پنازه را بیک محمرا و از بی عقیقت بکیان را شش فرزند و این مردمان را موافقه
 قلوبم خواندی بیضا بر معاویه علیه السلام ایشانرا فرار لشتر دانه بود به ت و سبب را خدا شتر و مویش
 را ضد و طیم بر انکام را و انحراب الحادث را و العلایر حارثه را و حادث و هشام را و صفوان
 را و بیه را و مهیل را و حمر را و حوطب را و عبد الحمی را و عیبه را و الحسن را معاویه علیه السلام گفتا
 را این خواسته اند تا مسلمانان بدل ایمان اند شریف کردند و جماعتی از قبیله بنی امیه
 بیاد و عیبه بنی مطهر شاعر بود او را بنی امیه بیاد او نشند و شعر که لع و ان شعر عرضه کرد
 معاویه علیه السلام گفت با علی این را از این بی بیعتی او را جبر می بخشیش و خدا کرد و در هر کس
 می داد صد کان و عیبه کان و کوشیدم من حسن و داد صد کان و دو بیست کان و مردی بر او
 طایف اندر داشته بر او معاویه علیه السلام می داد و بیای ان مردان را بلیق بود سبط را ب
 تعلیق بیای معاویه علیه السلام اندر اند و از ان در د یافت بیضا بر معاویه علیه السلام تا بی بیعتی او را
 و لغا راستن شولهای من از کار کردی ان مردمان که او را با هم شکستی یا رسول الله او را

کردم له انجا نماز کند ضعیفان و ان کسها که میجوئد تواند آمدن یا به طریقی باشد یا بشی یا یک
 روز انجا نماز کنم اگر تو بیایی و انجا دو کفایت نماز کنی بکفت تو انجا ماند معا بر کفت شتاب
 میکنی تا از غریبان ام حوّل از غریبان از آمد و بدید مدینه فرو رفتند ایشان سارند و عید حوّل
 له انجا نماز کند خدای عزوجل ایت فرستاد **قال الله تعالی** و الدین اخذوا سجد اضراوا
 و عطفوا و تقربوا بیعت المؤمنین و الاضداد لمن جارب الله و موله من قبل تا اخر ایت
 پس معا بر علیه السلام گفت ای تقم خیه ایها هرگز انجا اندر شو خدای عزوجل گفت هار و انجا
 به نارجهم معا بر صلعم می چند از یاران بخواند و فلما برودید فان سجد را و بران کید و
 هر چه جوئست بسوزانید این مردمان برفتند و چنانکه معا بر صلعم فرموده بود بگردید پس
 معا بر علیه السلام بدیدند آمدن و ان سه نفر از مسلمانان را گفت یا ایها النبی صلعم بگوید ایشان
 بشهر اندر میخیزند که لست ایشان سخن بکفت چهل شب زور و ایشان خدای عزوجل پیچید
 خوانند پس خدای عزوجل ایت فرستاد و تقه ایسان قبول کرد **قال سبحان الله و تعالی**
 و علی التلک الله الدین خلقوا حتی اضافت عظیم الارض بما رحبت تا اخر ایت پس معا بر
 علیه السلام ایشان را خواند و تقه را بیان بیدرفت پس معا بر صلعم علی را بطع بفرستاد ببلاد
 طن انجا خانه و حاتم طای بود بیان دو کوه اندر بود و از هر طرف ایشان بزدن بودند
 از هر حاتم له سحابت و اندر ضرب معروفست و حاتم مرده بود و بر سر عذی بر حاتم مانده
 بود و همتری او را بود و می فرسید که معا بر صلعم بدید سپاه فرستاد ایشان چون می رود
 که بختن را و تو سارید لفا چون معا بر علیه السلام سپاه فرستاد بر عیالی خواستند بر کبرم
 و سوری شام دوم و انجا با ستم باز نمایان و او اندر میان شام و حوّل بود الله المستعان

خبر عذوة بنی لاطی

پس معا بر علیه السلام علی بر لی طالب وضع با سپاه بفرستاد و کفایا مکر بر حاتم بنو افی آوردن
 له او سوری بزرگ است باشد خدای تعالی او را اسلام بفری و دانند حوّل علی با ان سپاه برفت و
 بیک طای اندر عذی بر حاتم خواسته و عیالی با ایشان نهاده و سوری شام شد مردمان را دست
 یاز داشت و خواهری بزد افغانی بر بود دختر حاتم و زنی بود با خرده عقل و زبان اور
 و او با می اندر همتر داشتند که ان خواهر را دست باز داشت با خواستنی بر زدن علی با سپاه
 فرادرسید عذی را انجا بیافست خواهرش را برون کرد و یکی بخت خانه بزد انجا و یکی بکشتن
 در انجا بود علی ان بخت خانه و ران کرد و ان بخت را بشکست و بدین خانه اندر شد و پیشتر
 یافت مردمان ان حوّل را بر میدله این گرا بود لفسدان و دشمنی و عفت بر عیال اندر
 یکی با محرم است و یکی را بیضا و این همیشه های حادث بر لی ثمر انسانی را بود و حاتم و اولاد
 و حاتم اولاد داشت چون بر مرد وصیت کرد که این را اندر بخت خانه بیاورند تا اگر برین
 جایگاه شاکیه اید و با شما حرب کند شاکیه این را اگر ببیدید پس علی ان همیشه ها بر زدن
 و دختر حاتم با خود برفت و سوری معا بر صلعم آورد و معا بر صلعم بفرمود تا ان زن ببرد
 سجد بکسی چیه بزدن از انم و او را فرود آورد و معا بر صلعم بخواست که او را برون کند از
 حرمت پدرش و او سه روز اندر ان چیه بود پس بیک طای معا بر علیه السلام مسجد اندر
 می شد ان زن از چیه مرون اندر معا بر را گفت یا رسول الله من لی یرم و دختر حاتم

و ترا فضل و منت بسیار است باید که مرا از ان کنی تا من بر دیک برادر شوم معا بر کفت
 برادر تو ان خدای و معا بر بکری بخته است این بکفت و مسجد اندر شد و دیگر روز این زن
 مرم بدین وقت له این سخن بکفت معا بر صلعم هم چنان با سخ کرد سیدیل روز چهارم
 بکفت حاجت تو روا کردم شتاب مکن تا ایچیه همراه یایی له ترا ببرد ان شکایا می کرد
 تا که و هر یار یان بدیدند له و بدیدند له دختر حاتم باز داشته اند پس زنی او در اندر و
 ایشان را خواست که له چون باز کردید من را شتاب یایم و معا بر علیه السلام بکفت له هم راه
 یافت معا بر صلعم او را دستوری داد و جامه بخشید و اشتری دادش و هرینه و راه داد
 و او رفت و بشام شد سوری برادر و او از برادر بیال بخت بزد حوّل انجا رسید و از درش
 را سر د کفت و کفت مر مرا بید کی دست باز داشتی و خود زن و زرد خویش بگردی
 و برفتی بر اندر و ملا دلی خوش کرد و او عذر خواست و با او سکانش کرد و کفایا کرد
 را بکونه دیزی و مرا چه بیتی بکفت ترا ان بخت له بر خیزی و سوری او شوی اگر معا بر
 او جاده بخت واکر ملک است ترا با او زدی به عذی چنان سخن بشند کفایا است
 کوئی پس عذی بدیدند له معا بر علیه السلام یافت مسجد اندر نشسته یا ماران او از
 د و با ستم و سلام کرد معا بر صلعم کفت تو کیستی گفت من عذی بر حاتم ام معا بر صلعم
 از جای برخاست و او را دست گرفت و خانه برد و بخت له اندر مسجد نشستی بر بر راه
 اندر زنی پیش آمد و از معا بر علیه السلام چیزی پرسید او دست عذی گرفته بود با ان زن
 بدینا با حاجت او را کرد عذی با خویشی بکفت بیجا برست این مردن ملک است که اگر
 ملک بیدی حدین تو اضع نکردی پس حوّل خانه اندر له معا بر صلعم مخدوم و بوزاندم
 بدین آگه ان بالمش بیکد و عذی را بران بالمش نشانده و معا بر علیه السلام بر زمین نشسته
 بر عذی با خویشی بکفت این نه فعل ملک است پس معا بر صلعم عذی را بکفت هر حیر
 که بدین جهان اندر ساید مردم خدای عزوجل ان ترا داد است میان قوم خویش بخت
 و بر بر ساند نام بید تو بید کی و دازی معروفست چه زبان دارند اگر ترا بدی بزد که
 خدای عزوجل ان جهان ترا بید بدهد عذی خاستش بعد معا بر صلعم کفت مگر تو اندر
 این بدین ان جهان رغبت کنی کفی له مردمان ان دین اندکی اندر ان خدای که مرا
 بیاورید له این دین چنان شود له از حد مشرق تا مغرب بکند و زرد کسری بدین خانه
 بخت کردن ایند و حدین خانه ده خدای اهل این دین را له اندازه ان بدید بوزد
 پس معا بر علیه السلام سلمانی برود عرضه کرد او سلمان شد و کاهمی چند بدیدند می بود
 انگاه می خویش بار گشت و ان حوّل او همه سلمان شدند بلا و چون خبر بر عیال اندر افتاد
 له معا بر صلعم عذی بر حاتم را بسیار بر کرد و او بین سلمان شدند همه چیهای عرب کفید
 این مرد بزرگ شد و قشیه همه سلمان شدند و هر گرا اشک کند بر و سوز شود و با
 و زدن ان او را برون کرد ما را جیلت است له هر کس بدو کس فرستیم و بدین او بکروم
 پس صبح بنگاه نهاد که نه بدو کس فرستادند و همه بکرویدند و دین سلمانی بید رفتند
 و معا بر علیه السلام هر جای کس فرستاد تا زکوه ایشان بستانند تا همه عرب حوّل و باره
 سلمان شدند بدین بقیه سال نم و سال بعد ان هجرت از حوّل و فدلند و بخر طای
 معا بر صلعم عال صدقات مردن کرد قایم حوّل و بخر اسلام بدید رفتند و معا بر صلعم

با کسرت بنایت کردن و دیگر از مس عروبتول معایس را هیچ غرض نبود و اسه و اعلم

خبر و فدها که سوئی بیفایا میر علیها السلام اندر از چها اندر

محبتین و فدایی که معاویه را علیه السلام آمد از عرب که می بینیم بود از میان دیگر علی بر طاعت
باز گشت مختاران بنی تمیم کرد و از آنجا عطله بر الحارث بن نذاه که مهربانی تمیم بود و در قاف
بن بدیل و حمز بن ابی تمیم واقع بر جاس و عسبه بر حصین الغزازی بودند و بهر عرب اندک
مختاران بنی تمیم بودند چون معاویه علیه السلام کس فرستاد بجزای این هفت تن از مختاران
بیامدند و عسبه و اقح سر می معاویه صلوات الله بودند بشکر فتح مرگه و حنین و اینک مسلمان نشد
بودند بر خون معاویه علیه السلام بفریب اندر هر جای کس فرستاد افتاد که لشکر مدعی کرد
کرد این عسبه و اقح بیامدند و کشتد و این بود بدین تو آمدیم و دیدن نشان اندک بود
که چیزی بر بایند از عسبت حنین و معاویه علیه السلام بسیار چیز ایشان را دارا بود و ایشان
باز گشتند و بدید باره و فدای نصیب بیامد و پیغمبر علیه السلام بجزو اند بود با یک کردید
که رسول الله معاویه صلوات الله و فدای ایشان آیت فرستاد **لایست**
این الذین ینادونک من وراء الحریث اکثر منکم یعقوبون پس آمدند با هم بر ما
مختار کن تا ما با تو مخیر کنیم که تو بد کنی ما را امتیاح شوم و این بدیم معاشرت اندر هر چیزی
بود بیکل که دوحی با یکدیگر بگویند و دوحی از آن حتی جواب دادند که خطبه که دوحی بر بلی فصیح
و سخنانی که دوحی با یکدیگر بگویند و دوحی از آن حتی جواب دادند که خطبه و شعر او فصیح تر
بود پس او فضل بعدی تر کرد و از معاویه صلوات الله خطبه کرد و حسان بر ثابت فضل شاکر
و فضل اسلام بهتر بود و شعر او فصیح تر آمد از شعر ایشان پس بفضل معاویه
مقتضی آمدند و مسلمان شدند و معاویه علیه السلام ایشان را هفت داد و باز که داید و به بنی تمیم
مسلمان شدند به ماه شوال آمد بود سال هم از محبت و هم از بدین سال عبدالله بر لبی مرد
و بر سر معاویه صلوات الله را خواست کرد که بود نماز کن که محمدی بر بود و فدای عرض او بیامد
پس لیت آمد **قوله تعالی** لا تقص علی احد منهم مات ابدا و اقم علی قریه اهل کفر و ابدا
و رسوله و ما نوا و هم فاسقون یعنی نادر بن قحطان مکن که ایشان مشرکان اند و رسول

خبر و فساد میر

بس از بس بی ختم و قدیم اند معاشر را علیه السلام و با داران ملک بین بموله بود و ملوک
حمیر با دشامی بین بگر فشد و مسلمان شدند و از ملوک این^{ان} چون حادثی بر دی را که کلام
و ندعه برین یکی رفت هر کتی از بین طنی با دشامی بگر فشد و هم گود آمدند و معاشر علیه السلام
و رسول فی شانده مردی را نام او مالک بر مره و نامه بنفشند و بدست او بفرستادند و سلمانی
خواهش پیدا کردند و کس خواستند تا ایشان را دین و بی اموزد معاشر جمیع مسلمانی ایشان
پیدا برفت و رسول را بر کرد و نامه را جواب کرد و دیو را اعلام مهم دران نامه باذ کرد و معاذ
بن جبل را از دسوفان بدیشان و شاناد با جماعتی لذ بااران چون عبد الله بن بلید و مالک
بن عباد از متران انصار که ایشان بی خوان بودند و معاذ را بر ایشان هم مقرر کرد و نامه
الندبشت له انک معاذ را بشان سلام تا صدقات شما بستاند و سومی من فرستد و او را بااران

٧٤

له با او این شما را دین و احکام بیاورند ایشان بر ضد و از هر طرف عرب و مسلمان شدند و در
و نزد همه آمد و مسلمان می شدند و بر حسب آمدند بدین سال هم عایشی ملک حبشه بر حیدر یحیی
علیه السلام باران احکام کرد و در مدینه بود ثمان کرد و چون دوا افتد بیاید معاویه صلح
را جزم کند که دوازده عرب که مسلمان نشده بودند حج می آیند و می گوید که ما را با معاویه صلح
و معاویه علیه السلام مراد بخود که هیچ مشرک را بکشد و از اسبان سوره تبارت فرود آمد
قال الله تبارک برآه من الله و رسوله الی الذین عاهدتم من المشرکین فیما وافی الارض
البعثة اشهر و بفرمود که هر که او عهد دارند او را این چهار ماه حشرم زمان ده و حشرم انقض
و دوا بجهه محرم پس آن عهد شکن و بکوی که خدای و پیغمبرش از مشرکان پیرانند پس
ازین چهار ماه کسی را عهد نیست که مسلمانان آشکارا شدند و پیران از حق عهد و صلح بپذیرند تا
مسلمان شوند یا بشیر و حرب جنگ کند گفت فیما وافی الارض لبعثة اشهر و خدای عزوجل فرمود
که دوازده حج بکشد اندو حرم که هر که حرب با شما کرد آیند ایشان را اسام ده و آگاه کن که خدای از ایشان
و عهد ایشانان پیرانست پس گفتا **قوله تعالی** و اذان من رسول الله الی الناس
یوم الحج الی کبر ان الله برکتی من اشرکین و رسوله و گفت اذان صلح الله شهر المحرم
فاقلوا المشرکین حیث و صدوهم و صدوهم و انقضوا کل حدتا اخرایت
و دیگر گفت یا ایها الذین امنوا انما المشرکون نجس فلا یقرروا بالمحرمات بعد
عامر هذا کما شرکان یلذذ و خانه خدای پاکست مهمل که خانه خدای خواند از پس
اسال و ایشانرا آگاه کن که آن چهار ماه زمان حشرم که هر که مسلمان نشود او را بکشد و هر که
و بشیر یکصد از پس معاویه صلح او بکشد از رضای ایشان بفرستاد و بفرمودش که حج کن
یا مسلمانان مشران حج کافران کردند که چون دفعه مدیود سال هشتم و معاویه صلح که را
بکشد بماه رمضان و غناب بر امید را امیر کرد بیکه و آن سال حج عتاب کرد هم با شما
و هم با کافر پس سال هم او بکشد بکشد خلق را آگاه کند که بین کافران بیکه اندر نیاید
حج و چون معاویه علیه السلام او بکشد بکشد از اول برآه سی ایت با او بفرستاد که چون
مردمان کرد آیند بفرات این بر ایشان خواند و او بکشد گفت توجع کن که بعد ازین هیچ
کافر بیکه اندر نیاید چون او بکشد بکشد بفرستاد معاویه علیه السلام علی را رضی از پس او
بفرستاد که این آیههای سوره برات بستان از او بکشد بستان و تو بر طخت خوان علی رضی بر
و آن آیهها بستان او بکشد بکشد و گفتا با رسول الله از من چه کفایت کند معاویه صلح گفت
از تو هیچ کفایتی نیاید و لیکن این آیهها برات بیغام خدای تعالی است بایند پندام
خدای کیست که از من یا از خویشان من از نبی هاشم از بهر این باز خواندم و علی را
بفرستادم اکنون تو باز کرد و علی را با خویشین پیران تو امیر حج باشی عوسم و علی این آیهها
و خواند از خدای عزوجل و از زبان من بکشد و معاویه علیه السلام بستان او بکشد
بفرستاد تا اینجا قیام کند از خواستری هیچ انشتران او بکشد بکشد که از بفر خویشین بفرده
بود و بعد ازین بر خوف با او حج رفت و او بکشد بکشد امیر حج بود میان مردمان
حج کرد و علی رضی از این آیهها بر خواند و باز گشت و اندرین سال آیت صدقات آمد و بعد
عزیزه گفت **الایه** خدمت امیرالم صدقه تا آخر ایت پیغمبر علیه السلام مه عال صدقا
بفرستاد صدقات بستانند و دیگر و مداز پس و قدسی هم و قدسی سعد بن بکرنند

221

و مردی را بفرستادند نام او مصمص بن ثعلب اوسری پیغمبر صلعم آمده اسلام پیا موخت
 و غلظ در دونه و زکوة و صدقه برسان مرد پیغمبر را گفت بخدای سوگند خورم که این خداست
 و فرمودست بر این مصمص بن ثعلب سوی حق خویش شد و همه حق خویش را بسلامتی خواند و
 همه آن حق مسلمان شدند و سال دوم از هجرت آمدند و پیغمبر علیه السلام بیا و مع اول اندر
 خالد بن الولید را بحران فرستاد سوی بنی الحریث و او را فرمود که حرب مکن له آن مرد را
 همه مسلمان شدند ایشان را مسلمان و بنی امون و خالد برفت و سه ماه اینجا بنیشت و ایشان را
 مسلمان موخت و سوی پیغمبر علیه السلام نامه کرد پیغمبر جواب کرد او را که بیای و آن همه
 ایشان را با خود بیاورید پس خالد سوی پیغمبر آمدند و سرش بر زمین نهادند و گفتند یا رسول الله
 پیغمبر علیه السلام اسلام ایشان بپذیرفت و یکی را از ایشان نام او قیس بن الحکم بنیثان بنحتر
 کرد و ایشان را برآورد و باز کرد ایند چون برفتند از پیغمبر ایشان مردی را بفرستاد نام او عمرو بن
 الحکم الانصاری تا آن صدقات از ایشان بستاند و از پیغمبر آن هم اندرین سال پیغمبر
 علیه السلام خالد بن الولید را بشهری فرستاد از یمن و اینجا می ماندند پیغمبر صلعم او را بفرمود
 که ایشان را مسلمان کن خالد برفت و اینجا شد و ایشان با میخ نکردند و پیغمبر صلعم فرموده بود
 که حرب مکن خالد شش ماه بنیشت اینجا و ایشان را بخدای خواند اجابت نکردند خالد نامه
 کرد پیغمبر علیه السلام پیغمبر علی را بوضع خواند و او را بفرستاد و گفت خالد با باز فرست و ایشان
 را مسلمان خواند علی برفت و خالد با باز فرستاد و علی رض ایشان را مسلمان خواند و صبیترین
 بار بکر و بدند و علی باز آمد و علی باز آمد و جبر اسلام ایشان بگفت پیغمبر علیه السلام شاد
 شد و اسلام ایشان بپذیرفت و از پیغمبر آن و پدر بید آمدند و پیغمبر صلعم در مدینه کرب
 بفرستاد و مسلمان بپذیرفت و مردی از ملوک کذب از خویشان امراء القیس نام او فرود
 بر مسکن از بنی مراد از قوم خویش چشم پیامده بود و سوی پیغمبر علیه السلام آمد و مسلمان
 شد و مردی بزرگ بود و از خود ملوک ملوک لاد و حق مردان زیند بیاورد و مسلمان شد
 پیغمبر صلعم فرموده را امیر ایشان کرد و عمرو بن معدی کرب جان داشت که پیغمبر علیه السلام او را
 کند چون نکرد که انش ایند از فرود صریح کرد چون پیغمبر علیه السلام بفرمود او را بگفتند
 میزند شد با او بکر متری بفرمود و از باز عمرو مسلمان شد و بوقت ابو بلطح آن هم عرب
 چون پیغمبر ببرد از مسلمان دست باز داشتند و میزد شدند و زکوة و صدقات باز گرفتند
 تا باز ابو بکر مسلمان و در شات و از پیغمبر و پدر بید و فدیه القیس آمدند و ایشان را مسلمان
 و محتر شان نام جابر بن عمرو بود او پیامده و مسلمان بپذیرفت باز از پیغمبر صلعم
 میزد شد و قوش میزد شدند و در سرش و فدیه حنیفه آمدند از عیامه که تن بودند و
 سبیل که ایند ایشان بود و سبیل الکتاب شش ازین بدینه آمده بود و سخن پیغمبر علیه السلام
 شنیده بود و مردی بنیان فصیح و سخن بقایت میکرد گفتی بر آن مدینه بشد و پیامده سوی قوم
 خویش شد چون هم عرب و فدیه بفرستاد و مسلمان شدند حنیفه نیز و فدیه شاد و سبیل
 دانسته بود که پیغمبر صلعم حنین گفتی که چون مردم بفرستند بفرستاد ایشان است که ایشان را
 خادمی کند چون بدینه اندر آمدند سبیل گفتند قد فرود آمدند سبیل ایشان را گفتا شما
 بشوید تا من جامه و ثوبا بخرم و دادم چون ثوبا را بر شد که ثوبه تن بودید که او را مدینه
 آمدند و چون تن ایند آن یکی کجاست شما گوید که او را میخ خدمت کند و جامه و ثوبا

خداوند

که دارد بر اسنان نه تن سوی پیغمبر صلعم آمدند پیغمبر علیه السلام گفت سمان تن بودند لکن
 نه تن بشهر آمدند آمدند آن یکی تن کجاست گفتند یا رسول الله او را میخ خدمت کند و جامه و ثوبا
 دارد پیغمبر علیه السلام گفت و بختی تن است و لوق سخن پیغمبر صلعم برین سخن گفت که حنین گفتی همیشه که
 بختی سخن گفتان گفت که خدمت کند دیگر آنرا برین چون ایشان گفتند خادم ماست او گفت بختی تن است
 ایشان باز کشید و سبیله با بگفتند بر سبیله گفت اینک پیغمبر بفرستد من مقرر اند بر پیغمبر علیه السلام
 آن تن را مسلمان موخت و نزاع اسلام و احکام همه ایشان را بفرستد و بفرستاد ایشان را بفرستد و پیغمبر علیه السلام
 و اهل عیامه را اندرین جامه ایشان باز کشید با سبیله و چون بفرستد پیغمبر علیه السلام و پیغمبر علیه السلام
 را که آن سبیله گفتا من میجو پیغمبر صلعم و منی از زمین مراست و منی او را و شما هم بدید و منی
 من مقرر اند و ازین تن کجاست خواست ایشان گفت پیغمبر علیه السلام گفت او بختی تن است شات
 پیغمبر صلعم که جابیز و شریعت من اسان ترست و این مرد را مرا شریعتی بفرستد و نماز از ایشان بگرفت
 و زنا و می خوردن طاعت کرد و ایشان را بران شریعت خوش آمد او را پیغمبر صلعم بپذیرفت و بدین او
 گرفتند و او ایشان را سخنان صحیح و قاضیه گفتی چون شد و نه بدین شمر دعوی کردی که این از
 اسان من میخ آید و لفتی جبریل بر من میخ آید و سبیله یکی برین دعوی ابتاع و یارانش بسیار
 شدند خویشی را ازین ایامه نام کرد چون کارش بیک شد پیغمبر علیه السلام نامه کرد و اینون
 بنیشت من سبیله رحمن ایامه الی محمد بن عبدالله رسول من القریش و سبیله را نام بدید حنین
 و او نام بدید از نامه پیغمبر و نامه اندر بنیشت با سبیله ایامه نهرافان المومنین فیضا لی و نصفا لک
 و ایامه بنو عبد المطلب لا تصفون و ددت را از بنی حنیفه رسول فرستاد و این نامه با ایشان
 بفرستاد پیغمبر علیه السلام نام را و او را خواند و در سبیله را گفتا شما بگوید ایشان گفتند ما حنین
 کیم که نمی پیغمبر صلعم زمین آن توانست و سبیله او را پیغمبر صلعم گفتا اگر نه انش که رسول کس
 نکشد من شما را بکشم ایشان را باز کرد و ایند جواب نامه سبیله بفرمود تا بنیشتند من محمد بن
 رسول الله الی سبیله الکذاب **بسم الله الرحمن الرحیم** اما بعد فان الارض لله و ما فیها
 من شیء من عباده و للعاقبة للمتقیین و پیامده منتری بود از بنی حنیفه نام او بجای آمد
 و مردی بود فصیح این مرد و نامه بر عرض کردند او گفتا این نامه بر پیشین سخن پیغمبر صلعم
 بر چون پیغمبر علیه السلام بفرمود او گفت جبریل سوی من آمد و پیغمبر صلعم به من سرور و هم زبان
 میزد تا ابو بکر رض سیاه و شاد ما را را بگفتند انون باز حدیث سوم و وفدیه بخواند پیامده
 و محتر آن بود ندانند میان ایشان یکی را نام امید و دیگر را عاقب و هر دو محتر آن بودند با
 پیغمبر علیه السلام صلح کردند بر قسای و جزیت بپذیرفتند و از پیغمبر ایشان و فدیه کذب
 بیاوردند و ایشان ملک از کان بودند از یمن و اشعث الکذبی با ایشان بود و مسلمان
 بپذیرفتند و از پیغمبر صلعم آمدند و منتری عامر مردی بود نام او عامر بن الطفیل
 و او آن بود که با پیغمبر صلعم بر سر راه له انرا بر معونه خواند آن جبل تن را از یاران پیغمبر صلعم
 بودند و این قصه بگذاشت بدین کتاب اندر پیغمبر صلعم گفتا این مرد را همه جهان بفرستد
 و همه عرب ذلیل او شدند ما را اینی بیا بذر رفتن و مسلمان شدند و الله الموفق و الممدین

خب و فدیه عامر

حنین قمی عامر حنین گفت عامر بن الطفیل که ممتاز ایشان بود گفت من شما را و همه خلق را

ایشان را ازین دست باز داشت و خانه بناورد و کاه بود نه داشت و حق بردن داشت
و نخستین نیکو بانی بود در خدیجه بود بر عبدالمعنی و محسن شوی حدیقه
عقیق بر عامر بود از بنی محرم و زود دختر تی ناه بود حق عقیق بر ابو هاله بن زنا و ابوا
برنی کرد و او از بنی عجم بود و از بنی دختر تی آورد حق ابو هاله برده معاویه علیه السلام او را زنی
کرد و زوجه را دختر تی از بنی یکی رقیه و دیگر ام کلثوم و سیدک زینب و چهارم فاطمه زهرا
و صاحبک زینب بود معاویه علیه السلام هر زن دیگری نکرد و زینب خدیجه عایشه را زنی کرد و
عایشه زهرا هفت ساله بود و خرد بود و نتوانست آوردن پس دو سال خانه پدر بود او بیک
رضایه عنه تا معاویه علیه السلام هجرت کرد پس او را خانه برد هم اند سال هجرت و از بنی عایشه
معاویه علیه السلام حصه را دختر عمر رضی بنی کرد و زینب از بن عبدالمعنی بر حرافه الهی
بود و زینب حصه لم سلمه بنی دختر امیه بر المعین و از بنی ازین زن عبدالله بر سلمه
بود و از بنی از بنی جویه بنت الحارث بن ابی ضرار از بنی المصطلق بنی بود و از بنی ازین
بنی مالک بر صفوان بود و زینب ام حبیب را زنی کرد دختر بوسین و شوی کرد
بود و این سوی حبیب بود و زینب ام حبیب بر مسلمان بود پس معاویه علیه السلام او را
زنی کرد و از بنی از بنی رقیه بنت حارث را زنی کرد و از بنی ازین زن رید بر حارثه
بود پس سال حبیب صبیحه را زنی کرد دختر جوی بر احطاب و از بنی ازین سلمه بن
مسکر بود و از بنی از بنی مومنه را زنی کرد بنت الحارث بن حزن و چون معاویه علیه السلام
بر مرد خدیجه مرده بود و این نه زن له با خدیجه نام بردیم زن او بودند و خوار این نما
زن و دیگر کرد و کرویتی تا دیده دست باز داشت و زنی بود نامش بسا مشح که
بنیامبر علیه السلام او را ببیند برود و دیگر زنی را زنی کرد نام او حیده بنت سی جاز از بنی
الصلاب زن زن معاویه که با نرسید و مر او را داد معاویه علیه السلام او را طلاق داد
و باز زنی دیگر زنی کرد و این زن را با دیده طلاق داد و باز زنی دیگر زنی کرد نام او
زینب بنت حریه از بنی عامر بر صمصعه معاویه علیه السلام او را خانه آورد و پس از آن شوی
طیلس بر الحارث بود و این شوی مرده بود معاویه علیه السلام او را زنی کرد و طلقی با او بود پس برود
و این وقت گویند که از زمان معاویه علیه السلام هر کس عمره خانه او میخورد و زینب بنت حریه و این باده
زن است که اندک اخبار در سنت است که ایشان را زنی کرد و چون ازین گویند که بچون بنی
کرد یکی دختر خلیفه الکلی خواهر دخیله و خانه او پدرش و هم چنین خانه معاویه علیه السلام و یکی
غالیله دختر طیار یکصدی معاویه علیه السلام او را داشت پس دست باز داشت و این زن
از بنی یکی بر کلاب بود و دیگر قیله بنت العیس بر معمری کوب بود خواهر اشعث بن قیس
و کوهی ابیعت گویند که معاویه علیه السلام او را زنی کرد و هنوز مذبحه بودش که برود و بدین
خبر بگوید و نیست که چون معاویه علیه السلام مرده او را دوازده زن بود و این نه دست است
و چهارم زنی بود حوله بنت الهذیل از بنی حارث و طلقی با او بود پس دست باز داشت
پس زنی بود نام او لیلی بنت الحطیب از بنی الحنظل و این زن زنی بود و بدین
مردی تنگ بود و او را میباید از خدیج خوانندگی از سخاوت او و معاویه علیه السلام یک روز
مسجد انداخته بود و شب سوی آفتاب کرد این زن از بنی پشت او اندک اندک هر چه
رعد تر دست بر کتفهای او نهاد معاویه علیه السلام گفت این گفت من لیلی بنت صناد الخویم

کرمان

را زنی کن تا من میان قوم خوش شوم و بگویم که تو مرا زنی کردی بیعاسر صلعم او را زنی کرد
لیلی سوی قوم خوش شد و ایشان را بقت ایشان گفت که کدی له او زن پیر نخواهد و دست تان
دارد و او را زنی بسیار کند و تو را غریب یافیت پس از آن بنی بنی معاویه علیه السلام
له زنی برود و توانش نام مراد است باز دار گفت باز داشتیم و اگر این خبر دوست است معاویه علیه السلام
پست زن کرده بود بجه رند کانی خوش و صبح دیگر لکخواست و زنی کرد یکی امهانی دختر
ابو طالب و دیگر صاعه بود دختر عامر بر صمصعه بیعاسر صلعم او را از بنی خواست و بشیر
بزرگ بود کفنا ما او را بر سر بیامد و مادر را بقت له ترا معاویه علیه السلام زنی میخواست و مادر
گفت تو جگنی کفنا او را کفتم تا بر سر او گفت با معاویه بر او میبند باید مراد بود بشیر
باز گفت و معاویه را گفته بود که سخت پرست و حق بشیرش باز از بنی معاویه علیه السلام
خیز نکفت خواست تا معاویه جلوسد معاویه علیه السلام هر چه حریف کرد و چهارم صبیحه بود
دختر اسامه بود حبیبی و او بدست مسلمانان اسیر بود معاویه علیه السلام له او را زنی کرد
شویس از بنی سلمه و زینب هر او مسلمان شد بیعاسر صلعم کف را حاضی یا شویس را او کفنا
شوم را خوام معاویه علیه السلام او را بشویش باز داد و هم حبیب بود دختر عباس معاویه علیه السلام او را
زنی خواست عباس کفنا او را بشویش حوده است و ششم حمه بود دختر حادیه او را از بنی
خواست بهانه کرد مدو غ کفنا ترا نشانید بر بنی حله معاویه علیه السلام خواست شد و چون معاویه
علیه السلام حاضر شد حادیه خانه آمد دخترش را بقت پس شد و چون یک سر شماران زبان
له معاویه علیه السلام زنی کرد و آنکس خواست و زنی نکرد است که کفتم که کیز خان سریت دو بود
یکی در خانه دختر زید قیله از بنی قریظه و از او زن پیدا شد و دیگر ماریه دختر شمعون قیله
که مقوقر زنش بود و او را از ماریه بری آمدش از هم نام کرد و دو سال زن است

شماره یان بیعاسر صلعم علیه و سلم

معاویه را علیه السلام هفده سوله بود ازاد کرد محنت زید بر حادیه بود له او را خانه خدیجه
خدیجه بود و ازاد کرد و بشیرش اسامه بن زید سوله ناله و رسول بود و سیدیک ثوبان بود از
زینب از بنی حبیب بود که بود زینب معاویه علیه السلام او را خرید و ازاد کرد و بشام شد
و بوقت صا دیعای بنی عجم برود و چهارم شهران بود و کوهی گویند سیامی بود از حبشه و او
ان زنی بود از زمان معاویه علیه السلام و بیعاسر صلعم میراث یافته بود او را ازاد کرد
و کوهی گویند که از عجم بود و نامش صاع بود و دهقانان بودند و اینرا فاده بود برب
و عجم او را فح بود و نامش اسلام بود و هم از عرب بود و کوهی گویند نامش ابریم بود
و کوهی گویند که عجم را طلبید و او را بیعاسر صلعم بخشید و معاویه علیه السلام او را ازاد
کرد و ششم سلمان القاری بود از عجم کوهی گویند که کوهی گویند از مهر را مهر بود و کوهی گویند
از بارس بود از شهر شاور و نامش عجم الله فیر و زان بود و بده افتاده بود بدست عجم
و ان جهود او را محکایت کرد بود زن او بفر و خسته زن او بفر و خسته بیعاسر صلعم علیه السلام
بهایی او بداد و او را ازاد کرد و هفتم سیفیه بود میده ام سلمه او را ازاد کرد بنان او را
بیعاسر صلعم که و کوهی گویند و هشتم امیه بود و نامش از حبشه بود
و کوهی گویند که نامش عجمه بود و سوار بود و بدین از عجم بود و مادرش از حبشه

و چون معاویه علیه السلام بنشستی او با داری مردمانی بیغایر علیه السلام او را بخیرید و انزال کرد
 نام او موهیه بود و هم مولد بود و معاویه علیه السلام او را بخیرید و انزال کرد و هم فاضله بود
 و هم انزال کرد و او بود باز نام مدغم بود مدغم رفاعه بر نید او را معاویه علیه السلام بخشید بود
 و معاویه او را انزال کرد و بحوب وادی القری بتری بیامد و او را بکشت دو از نام او صخره بود هم
 از بجم و از ویران کشتاب بود و از آن راج بر شیراز بود و انزال کرد بود ش و لرومی بود
 از حی بدست معاویه افتاد و او را انزال کرد و وصیت نامه معاویه علیه السلام بدست فرزندان او
 بود و یکت از فرزندان او ان وصیت نامه سوی منصور دو اینت آورد منصور از او چشم نهاده و
 او را بمصدد بنار کشید و سیر هم سیامی بود که از حوی او را بده کرده بودند و استر ان معاویه
 علیه السلام داشتی و چهارم مران بود او خصی بود و مقوقر جگر مر مر شده بود با ماریه و
 و معاویه او بکر بود و ان بکر بود مر اهل طایف را چون معاویه علیه السلام اهل طایف را کتبا
 انداخت ابو بکر با چند تن از دهان اهل طایف برون لید و معاویه علیه السلام او را انزال کرد
 و شانهم و هفتم شرح نداده بود و لسه اعلم بالصواب و لسه استعان و علی علیه السلام

شمار دهم ان بیغایر علیه السلام

بیغایر علیه السلام دهم بود که موتی ان بود نه و حتی بنشستی و کرمی شمار
 صدقات بنشستی و شمار غنیمتها که از جیره قتل و ولادی لشتری آوردند یکی
 عثمان بن العیان بود رضع و دیگر علی بن ابی طالب رضع و سیدیک خالد بن سعید را
 و چهارم ابان بن سعید و هم علا بن الحضرمی و ششم ابی کعب رضی الله عنه
 و هفتم زید بن ثابت و هشتم عبداللہ بن سعد بن ابی حجاج و نهم معاویه بن ابی سفیان
 و دهم حنظل بن اسود و ده سدی بود این نام هر که له باید که در مواضع الموت و المین

دکرا ان معاویه را علیه السلام بود از چهار باب

بیغایر علیه السلام هفت اسب بود و رسم عرب اینست بود که له اسبان را نام نهاده
 حسینی اسبی له معاویه را علیه السلام بود اسبی بود له از عوای خیره بود از قبله و بنی
 فراه دوز لحد بر نهشته بود و ان روز جزا دواست بود لذات لشکر معاویه علیه
 السلام یکی این اسب و دیگر اسب بود او را ابو الورد خوانند و این اسب بیغایر
 را ملوح نام بود و دیگر اسبی بود ششم هم از عوای خیره بود از بنی مره نام این
 اسب عقاب و سدی که اسبی بود ششم نام او فانی از مقوقر فرشته بود ش و چهارم
 اسبی بود نام او و صیف انرا ریمه بن ابی قحافه بود و هم اسبی بود نام او طرب
 و ان فوه بر عمر و الحنای فرشته بود ملکی بود از ملول عرب و ششم اسبی بود ان را
 نیم الدال فرشته بود و بیغایر انرا بخر کشید و سه استر زنی داشت یکی مقوقر
 فرشته بود و نامش دلال بود و شش دان بر لب اندک استر بزرگ بود که عرب
 را این استر بود و دیگر استری بود خک نام او شهاب انرا بخاشی فرشته بود و
 سدی استری بود سعید نامش فضا و این فوه بر عمر و فرشته بود و معاویه علیه
 السلام ان را با بکر فرشته و دو خر بود و ان یکی را نام عقبه و دیگر را یعقوب و این عقبه را

نمونه

فرشته بود و دیگر بخاشی و سه استر بود ش و سه انشتی حله یکی را نام فضول از ابو بکر
 رضع خیره بود و فیه کرد بود وقت محبت را معاویه علیه السلام ان شیب له از غار ساد را ابو بکر
 ابو بکر ان اشتی شش آورد معاویه علیه السلام انرا خواست ابو بکر انرا با رسول الله تراست
 کفاحانه بنیت بیاید گفت این مرد و کشتند دم خیره ام معاویه علیه السلام انرا بچار
 دم خیره و شش و مقوقر کرد و بدینه آورد و دیگر استری بود ش نامش غضبا و سرهای خوش
 و رینه بود و استری دیگر بود ش نامش جذعا و سه کوشش و رینه بود و معاویه علیه السلام انرا
 چهار دان پست استر مان بود له شیر داندی و ان استر هوز یکا داندی و شافاه باز آوردند
 و نه استر ان بود له بدخانه زن و شادی نامش بیددی نام ان استر ان حیا
 و سمره و عدیس و سعدیه و قومه و بشیره و رباه و حمه و
 سوره و سقرا و ان سقرا از هر معاویه علیه السلام دو شیددی خاصه و ان نه
 استر بدخانه و نه زن بودی و استر ان بلان بسیار بود ش و ان استر ان با ولایت
 او داشتی ان کجا عربان بکشتند و ان پست استر ان بودند لسن بنشستی
 و مرد و سیدن را داشتی و معاویه را علیه السلام هفت بن مان بود شیر داله هر روز با مردکی
 و رندی و شیان کاه باز آوردند و شیر سان بدو شیددی و انس که ایشان را یکیا
 بودی نام امانین بود و نام این توان یکی عجزه و دیگر زسم و سدی سقا
 و چهارم برکه و پنجم اطلال و ششم اطاف و هفتم دیمه بود و لسه اعلم

دکرا ان سلا حها که بیغایر را علیه السلام

معاویه را علیه السلام هفت شمشیر بود یکی از که آورده بود و ان روز له انرا موهیه کرد و بر
 حها نشسته بود حایل کرد نامش عص و روز بدد ان با او بود و دیگر شمشیری بود
 ان منبه بر الحاح بود و معاویه علیه السلام و شناد و شمشیری دیگر نام بر دار بود
 اند نامش و الفقاد بود له روز بدد بغنیت بر لفته بود و سه شمشیر از غنیت بی قعقاع
 یافت یکی را نام خند بود و دیگر را شان و سدی که قلعی و دو شمشیر علی بن ابی طالب آورد
 از حی بی طی یکی را نام محکم و دیگر را سوب و بیغایر علیه السلام سه کات بود یکی را
 نام روعا و دیگر را نام بیضا و سدی که راضی فضا بود ش نامها شات بنیاست و
 ماخبا اند و سه رر بود ش له از بی قعقاع یا فضا بود یکی را نام فضا و دیگر لطف
 و سدی که راروز بنیس یافته بود رعی بود و از شافاه و یکی درقه بود ش سه
 مرد و نه شسته معاویه علیه السلام بفرمود تا ان ادا ان کند خود بکشدی انرا بکشدی

صفت بیغایر علیه السلام

علی بن ابی طالب رضی الله عنه بر میبند له ما از صفت بیغایر علیه السلام که کاه کن
 علی رضی الله عنه معاویه علیه السلام مردی بود بیابانه نه سخت دراز و نه سخت کوتاه و رویش سپید
 بود له با سوزخی دخی و چشمهاش سیاه بود و مویش جعد بود و رویش نیکو بود و ش
 سوزی و موی سرش دراز بود و سیاه و گردن سپید و از بر او ثیاب خطی بود سیاه از
 سوزی با بیک حاکم کوی قلم کشیده بود و بن شکش حزان موی نبود و سرش کد بود نه

نه بندگان و نه کوچک و نه دست و پایش معتدل بود نه بین و نه تنگ و نه شمشیر بر دل بود و نه
 و میان دو گفتش چندان یکی ددم بود که نه بوی موی بر رسته و کرد و روشنایی از
 اینجا بافتی و چون برفق جان بر و رفتی که لغی بای از سر که بر برفت و جان بر رفتی
 که لغی ای که از فاری مع بنشیب آید و جان کان و کازان و کشتی رفتی که وصفه او آن
 کرد و زویش بشیر بی جان بود که هر که شش او بنشست و بودوی وی اندر می نرسد
 غم از دل او بشدی و زویش یارش نماند و چون بروی وی اندر کشی سر بشدی
 از شیر بی روی او و هر کسی که او را ببیدی هر که دلش ندادی از شش او بر خاستی از شیری
 و لطافت و خوش خونی و هر کسی که او را ببیدی مراد او جستی و بیعی بر داشت کت و کشیده
 و دنیاها ی کشاده و میان هر دانی کشاده بود و موی سر کاهی فرو هشته داشتی و کافعی
 نداشتی و کامی بار کردی و کامی بیافتی و پشت همه سال اندر موی بر تن وی سپید شد
 مگر بر پیش و سر بر تابی چند سپید بود قد که تا موی و کس از خوشی نمی بود
 و دست فراخ و دلیق تر از کس نبود و یک بعد بدینه دو با یک خاست و مردمان بدیدند
 و ندانستند که چیست و تا مردمان بدیدند او بر آب و طلیعه نشسته بود که آب
 خوشی نیاخته بود و آن شتاب بر آب برهنه نشسته بود و شمشیر بگردن انداخته
 و پیش از مردمان بدیکای که تا یک خاسته بود رسیده بود و همان بود که چون مردمان
 بدیدند می آمدند معاصر صلح باز گشته بود و مردمان را می گفت می رسید که چیزیست
 و روز جنبی و اصدله سپاه سلیمانان هرمت بشده بود و همه مردمان از زبان کشنده او
 شنیدند و از اینجا که اینسان بود مردمان تا عرب می خوانند که عرب کشنده او را علم

دکتر نامهای معاصر علیه السلام

معاصر علیه السلام هفت نام بود محمد واحد و العاقب و العاقب و العاقب و العاقب و العاقب و العاقب
 آخر معاصرین بود و العاقب نیز هم حال بود و العاقب و العاقب و العاقب و العاقب و العاقب و العاقب و العاقب
 و بی المحرمه و صاحب حرب بود و هیچ معاصری را بخندیدن و متولی حرب نبود که
 او را بخند و بی القویه و این آن بود که ضایع و عجل است لها قیمة کرامت کرده بود
 و بی اسراسل بجز برای لایق و کاه کردی آن را بیایستی بر بدن یافته را بیان قبول بود

خبر وفات رسول صلی الله علیه و سلم

اینکه گویند که معاصر علیه السلام بدی الحجه اند سال دهم از هجرت حجة الوداع بکرد
 و هم بکله ناظران شد چون بدینه باز آمد و روزی چند برآمد و همه نایب مردمان گفتند
 مردمان گفتند رنج راهست و او بتو خوش می دانست چون محمد اند اند سال یازدهم از
 هجرت ساری بود کران شد و او را اکامی اند که سپاه روم بعد شام اند بچینید همه سپاه
 کردند با آن ساری مردمان را کرد کرد و بفرموده قایما رند و بنام شوند و اسامه بنید را
 برایشان امیر کرد و اسامه آن بفرموده مدینه لشکر که بود و هر کسی می گفت اندک کرده و
 را بر مهاجر و انصار امیر کرد پس معاصر علیه السلام بگفت معاصر صلح گفت او را امیری
 را سر است لخواه که بدیش بدید جانته را بر لشکر موده امیر کرد مردمان هم چنین گفتند

مر

بر اسامه بنی معاصر علیه السلام اند اند معاصر علیه السلام او را سر فران کشید و بیکان او را گرفت
 گفت نکر این مردمان که می گویند اند اند اند بدقت هم چنین گفتند و هم او را
 بود امیری و هم تو و اسامه بنی لخت و خوب گفت و دعا کرد و اسامه بیرون آمد و مردمان
 ساخت راه می کردند و لشکرگاه می بودند رفتند پس معاصر صلح اکامی اند که بی سر
 مردی بودند اند است ناشی اسود و دعوی معاصری میگردد و بی بین نازبان اند مردی
 بودند اند است از بنی اسد ناشی طلحه و مردمان بسیار بود که اند اند و بی شتاب
 بدیدند و آن دیو سلمانی بر گشته اند و معاصر علیه السلام خود از میله احکام داشت
 چون جبارین دوتی بدیدند بشید سخت اند اند اند و بیادیش پیفزود و بیکالشیان
 شغل شد و آن اسود از بی مدح بود و شعلد بود و سخن کوی و بیجهاش گفتی شکفت
 سبک حاکم مردمان آن شکفت اندکی از یکدیگر می آوید و بیان فصیح بود و کشاده بود و عیله
 بن کعب بختی می بود و لوسی بدو بگردیدند و او بصفتا می شد و آن دارالملک می است
 و با شاهان با نمانشید و از اینجا بسیاری مردم بر او یک دیدند و طلیعه بی بین نازبان
 بودند اند و ده بی امرا از دین بر کشید و فوه بی مسکن کار داری بود از دست معاصر صلح
 و از آن کان می رفت کردند و عرو می کردی کرب با او از دین می کشید و هر که از نازبان از دین
 بر کشید کار داران صدقات را می رفت و طلیعه بی بین نازبان اند بیرو شد و سپاه
 کرد کرد و دوی همان نهاد و بیادیه اندر جای هست که آنرا سیمرا خوانند اینجا لشکرگاه بود
 و نماز و روزه از مردمان بر گرفت و نازبان می شد با او کرد اند و او از لشکرگاه خوش
 معاصر علیه السلام نامه کرد و برادران خود را بفرستاد و گفت آن خواصی که صالح کم بران
 بنات شرط کنم که می از زمین نازبان می آید و نمی ترا و آنی خواصی حکا را از انهم معاصر
 علیه السلام را بدندان را و از سر خود بماند و گفت برو که خدای ترا بکشد و مهادت
 مهادت او سوی طلحه باز گشت و معاصر علیه السلام بدین ساری اند نامها کرد سوی
 بدان با شاهان که از حیر بودند که افکند اسود کیند و او را بکشد که او دروغ ز نیست
 و بدان نازبان که کرد بخت بودند و بی سلمانی مانده بودند نامه کرد تا باری کند و سلمانی
 می کشید پس همه کرد کردند و اسود را بکشد و اکامی معاصر صلح اند شاد شد و مان
 ساری بیرون رفت و بیرون اند عیال مردمان عصابه بی پیشانی بسته از دود سر
 و بیامد و خطبه کرد **خطبه معاصر علیه السلام** و خدای عوجل را سپاس داری کرد
 بر گشتی اسود و کفای این دوتی نیز هم هلاک شوند میله و طلیعه و خدای عوجل
 دین می آید تا رسیده بر آید و من روش بحواب دینم که دقت ح شیر بر دود ستی و مرا
 می آن با خوش اندکی خدای عوجل آن مرد از دست من بسزدکی و من کنارش این است
 می کنم که خدای تعالی این مرد دروغ گفت را که بی روی زمین بدید اند بر دارد
 پس خانه یاز اند و زنان راهه خانه میونه کرد کرد و دریشان دستونی خواست بدین
 بیملکی اندر خانه عایشه بشوم و از خانه را و بیرون اند یک دست بگفت علی بی نهاده
 و دیگر دست بگفت فضل بی نهاده و با بیار بین می کشید تا خانه عایشه اند و بیست
 عفت و بیش لوفت تا آخر صف و بدید توانست مسجد میون اند و چون هنگام نماز بود
 عایشه را لغا مردمان کرد آمدند و مرا می چشم دارند و من بی تمام ابیک را بکوی تا مردمان را

تا آنکه عایشه گفت ای معاویه خدای ابو بکر مردی تنگ دل است چون بجای تو بنشیند خوشتر
تواند داشت و گوشت ایندیش کی دیگر بفرماید تا مردمان را نماز کند معاویه علیه السلام سه
بار بگفت و عایشه هر باری چنین گفتی تا آنکه او معاویه صلعم ایندیش گفت شایسته بود
که برادرم یوسف را از راه بخواسیند ببردن ابو بکر را بگوید تا نماز کند پس بگفت و ابو بکر
رضع ساهو نماز بکرد و هر صبح نماز ابو بکر کرد و یک روز معاویه علیه السلام از نمازی سبک بود
نماز با مدادین بر روی لب ابو بکر نماز می کرد و چون معاویه علیه السلام مسجد ایندیش دشت بگفت
بچه نماز مردمان تهنیت کردند ابو بکر رضع نماز بنسید و هم حاکم ایشان بود باز بر لب
معاویه علیه السلام دست بپشتش بر نهاد و محراب باز برد و خود بر دست راست او
بنشست و هم حاکم نشسته نماز کرد و عمارت باز شد و محفل رفتی دوسه سبک تر شد
و دلش خانه از شکر شد حوای خویش را موهوب بخواند و دست بکردن او نهاد
و می رفت نم تا از سره روزی بقیع القریه شد اینجا که در شان شهیدان مسلمانان است
و بر سران کورهای پیشاد و لغت دیوتم بر شا که آنان کادها را مردمان ایندیش شمس
اسوده ایندیش بر خانه باز آمد و عایشه حقه بود و در سرش رفته بود و مع شگفتی
مسد معاویه علیه السلام گفت یا عایشه وای سر منست نه ترا بس عایشه گفت ای معاویه
مردی که من از تو بیام تو معاویه صلعم گفت کاجکی بودی که تو بیمار بودی و ایندیش کردی
تا من بدست خود ترا کردی عایشه گفت تو خواهی که از کود من باز کردی مازی
دیگر بودی کنی معاویه علیه السلام ایان سخن دست باز داشت و بار بستر محفل و تنش
گرفت و هیچ دست باز نداشتش چون از صبح اولیج روز بگذشت معاویه علیه السلام
از زندگانی تو میدشد و عایشه را گفت کار من بود شو و باره رباب سردار و برین ریز
مگر سبک تر شوم و سرور دوم و امت را میدود کم وایشان را اندر کم عایشه ایستادی
ببینا بر علیه السلام رحمت و خبر بدینه اند افتاد معاویه علیه السلام بخت است و سرور خواهد
آمدن و بسیار مردم مسجد اندر کرد اندر معاویه صلعم بر روی لب عایشه و بسته از
در سر و مسجد اندرین بستر نداشت شدن نشست و خطبه کرد و خدای را بستود و آفرین
کرد و همه معاویه را با درود داد و بر خویشین نیندود داد و آن کسها که شش او
ایندیش کشته بودند بگشته شده بودند و مرده از مسلمانان هر را دعا کرد و مردمان را
کار دین بیاوخت پس گفت ای مردمان خدای عزوجل یکی بنده هست او را گفتا این
جهان در دست داری یا آن جهان او آن جهان کرد خدای عزوجل ازو بپسندید و او را عهده
کرد که شش خویش بگذشت کس از سخن اندیشافت که او بدین کرامت خواهد بکر ابو بکر
پس بگفت و گفت ای معاویه خدای تنها و جانهای ما و مادران و برادران و خدای
خدای تو باد بینا بر علیه السلام دانست که او اندر یافت گفت یا بیک مگر کنی که بدین جهان
پاسن بودی که جهان با من باشی پس گفتا اگر من بکار خدای کیی زاید است
که فقی ابو بکر اگر فقی که هیچ کس با من صحبت نداشت چنانکه او و خاسته هیکلی
مرا از خود بگرد که از آن او بس گفت ای مردمان فکر حق است و همه جهانان را
از آن جانه نیست و از من مگر رفتی است و عذاب و قصاص است و جهانان را بیک از
دیگر قصاص کند متران را از لغت و لغت آن را از متران و کس را محابا بنود و نه

مرا اینک من بپشامم اکل لیسر ابو من قصاصی است راست کند و اگر خواسته کسی بنشیند از
من هم جهان بپشاید و اکل کیی را سر دگفته ام مرام خیابان باز کرد و مرا از قصاص ایندیش کند
تا چون شش خدای شوم لیسر ابو من حق نماده باشند مردمان همه بیک بنشیند کفندای معاویه خدای
هر حق که ما را ببقاست همه طاعت بس یکی از میان ایشان برخاست نام او عکاشه
بر محض و گفتا فلان شب بفلان جای بفلان عود من اشتر خوشم هم بگوید اشتر تو هم
و تو بر اشتر بودی قضی بر آوردی که بر اشتر خوشی زنی بر تن من آمد و مرا از آن دور
کرد و مرا از قصاص بر تو است بینا بر علیه السلام گفت اینک تر من شش تراست بر عکاشه
خوانم و معاویه علیه السلام قضی بر دینان مافه و با دم اندر گرفته که چون بر اشتر شش
ر دست گرفت پس معاویه صلعم بلال را گفتا این قضی بیا و در فاطمه را هیچ مگوی
که دل او بر شاید بلال رفت و مردمان هر کسی روی بگفتا شش نهادند کفند ترم بلاری
و از خدای نترسی چه بود اگر قصاص معاویه را بختی معاویه صلعم گفت چیز مگویدش که
حق خویش می خواهد عمارت صلح گفت این قصاص بصد اشتر تو خنی و عبد الله عمر
هم حسن لغت و هر چند کفند چیز سوز نداشت پس قضی ما و در مد علی صلح نداشت
و گفت ای عکاشه معاویه صلعم رخ بر نیاورد و تن او بی خواست بجای او مرا صبرین
و مردمان همه خواش می کردند پس عکاشه قضی بپشت بپشت معاویه صلعم فراز ای ای عکاشه
عکاشه فراز شد کفند تر مردمان همه بر میدند و بیک بنشیند عکاشه کفند ان شب من
رهنه بودم که تو این بر من زدنی معاویه علیه السلام ردای باز کرد و جامه بر گرفت و تن
برهنه کرد عکاشه قضی از دست بپنداخت و روی بر معاویه علیه السلام می مایند و
بیا بیک بلند گریست و معاویه را اب از چشم بدید و آن مردمان همه بیک بنشیند و مسجد
از نا بیک گریست مردم بجا هر افتاد و عکاشه یک زمان روی از معاویه بر نکفت معاویه
گفت چرا من کردی گفت می رسیدم که من جانی مردمان از من امروز ترا اندر
نه پیغم خواست که روی بر اندام بر هم تا خدای عزوجل مرا و اندام مرا بر آتش حور حرام
گرداند معاویه سه بار بگفت حرام شد حرام شد حرام شد پس مردی و خواست و گفت ای
معاویه خدای فلان روز درویشی بر خاست و از تو چیزی خواست تو مرا الهی اگر چیزی دادی
بده تا من ترا باز دهم سه دم زن درویش را بدادم از خطای خواه تا آن بتادوی من
کند معاویه علیه السلام گفت آن تو بر من وام است و آن صدقه مراست و فضل بر عباس ایما
نشسته بود معاویه را و گفتا آن مردمان سه دم بده پس آن مردمان گفتا آنرا بر
درویش اگر خواهی که مردش ترا باشد پس مردی دیگر بر خاست و گفت ای معاویه خدای
من بفلان عود از عینت سه دم بزدیم که مرادمان بیان بود کفند یا فضل آن سه دم
از روی ایشان بیست لعل اندر سه معاویه علیه السلام بر خاست و خانه اندر شد و از بر
آن مردمان عوام او را ندیدند و تنش صحت شد و در سیدیک کران تر شد پس علی رض
پس از مردمان او را کفند معاویه صلعم چگونه است علی گفت بخت منست پس کروی
از معاویه و انصار در شدند معاویه علیه السلام اندر ایشان نگر نیست و حشمت بپای شد و
و نتوانست شش و گفت پس کفند مرا بپشت فضل عباس را و او بستر بر نشاند و
معاویه صلعم بپارای نگرید و خواست که حمله کند تراست کردف ایشان را دعا و دعوی

خدا نیکو بگفت و آن است که گفت بفراخی آمدی و از خجای بر شایاد و خدا نیکو بگفت
از دست جای کلاه و کلاه داراد و راه راست بنمایاد اندر ز کم شمارا بر سیدن از خجای
عرجل و خجای را بر شاخه گیت کم و از وی بر سام که بر شمارا که بر شمارا از وی مرزده دهنده ام
و هم گفته که بر خجای نیکو بگفت و از وی بنده کن او داند سترهای او بنامی بگفت که او اندی
این گفت می گوید **قال الله تعالی** تلك الدار الآخرة نجعلها للذين لا يريدون علوانا في الارض
ولا ضاها ولا لعلاقبة للمتقين و جای دیگر می گوید **البسم** فی حرم منوی الذکاوی
و دیگر اندکم بنکود استی بنده کن و بر دشت و دیگر اندکم بنان در خجای عرجل بنان
که مشرکان از جزیره نازبان بد گید و من در خجای اند میان شاد است باز داشت تا از
بس من رفت راه نشود تا دست اندان زده باشد که خجای عرجل گفته است و گفتار
اندکم که با انصار نیکویی کید که ایشان بنان اند و گرامی اند ایشانرا گرامی دارند
و ایشان هر چه گویند بپذیرد و ز بر کرداران ایشان کلاه اند که ازید و من خوشی را و
ایشانرا از خجای آمدش خوام خون این سخن منصف بر بنامی داشت بر بیان سر
نهاد بر بنان گفتارای معاصر خجای از بس ملک تو تو را که شود کف هر که من بد گید
گفتند بود که که گفت آنکس بر بنده گید بر بنده گفت ترا چه کنی کم گفت معین حایه گ
دست دارم یا جامه سپید بخری یا جامه کف بر تو که نماز کند کف خجای شاد را بپارزد
که حد بنان من می خورد مرا بنویسد و بگفت اندک تو دید بر سر خود بنیید که بختی یکی
که بر من نماز کند جبریل بود علیه السلام با کرده خود بر امر اخیل و امر نایل بر شاد اندر آید
گروه گروه و نماز می گوید آنکه مرا بگوید و باز کردید و در بود یا شد و در دشت من بر شاد
دو هر که با من است از یاران ده که از امانت من تا در در سنجید بر بنده گید او را از من
دند دهنده و بگویند که بر بنده رشتن بر لب صراط شمارا با هم و از صراط نکلند تا امانه
را از خجای عرجل شفاعت بستانم خون این سخن بگفت کردن شد و معه یاران هر دو
شد و زبان کرد او اندلند و معاصر را علیه السلام چشم بر اند شد و زبان شاد گمان شد
چنانک کسی را که مویش را وی بر بنده زبان گفتند او را خشکی بر رفت چنانک بر تنگی زبان
بود بر بنده و بنان و اسباب دست خویش بر بنده اند بنی او رخت خون بر بنده
گفتان که که گفت بگفت کرد عباس معاصر علم عباس را بخاند و گفت جراح من کردی
گفت من کردم زبان گفتد ما کردم که اندیدیم که خشکی بر بنده جیره شده است و مویش از
بنده معاصر علیه السلام گفت خجای مکاد که بکنام شد مویش از من بشود بر بنده هر چه
که امانت بخواست به را بدمن در بنده و بر بنده مکر عباس تا دیگر بی زمان من خجی بکنند
بر جان کرد که بر بنده خون روزی دو سه بر کد معاصر علیه السلام کرات بر بنده و آینه
بوز و بی سخت بود و یکی رکه و آب بود بر بنده تا بر آب کرد و بر بنده خوش نهاد
و زمان نارمان از اندوه و سختی دست بنان باب اندم زدکی و پیشانی و روئی
خود بر زدکی و معاصر ای خجای مرا بر بنده ای بر یک کن و در دل شیده هم جنان بود
و روز یکشنبه کرات نشد بر عباس و علی سوی و کاند اندم علی عباس را گفتای هم
معاصر علم امروز بخت است عباس که با کار و یک گفته است و خجای او را بکر امت
خود خواهد بود و من نشانهای مکر و بر بنان عبدالمطلب را هم و ان نشان اندکی

می

و می می بیستوی بر و معاصر را بر بنان تا جگوید اندر کار خلیقی که او را خلیفت بکنام
گروه بود اگر گوید که از و بر بنان هاشم و بنی المطلب تا بدایم و کس را ندیم و از بکران حرب
کم علی لقب با هم بناید بر سیدن که اگر گویند از وی یکی بود و کس تا بر بنان بیان بر ما
نمکد عباس خاموش شد و شب دو شب دوازدهم بود از ربع الاول سال یازدهم از هجری
که معاصر علیه السلام شام و صبح سبک تر شد و در جرم بان کرد و می نکرست و مردمان ناد
می کرد صفها زده و بوی بر ریح اندمش معاصر علم ایشان را دید شاد شد از ان ناز و
گفت معاصر خجای عرجل که امت از بس من راه سنت من نجاه دارند و نخواست ایشان
باز گشت و بر بنده شست عایشه رضعها اندلند که او بخت است کف یا رسول الله سوگند خجای
گفتا خولم اندر خانه مسواکی بود نا خاییده عایشه یکی گرفت و کاسه تا من شد و او را
داد او سوال بر بنان بکرد بر بنان بر بنده کرد سخت عایشه گفتا بر بنده یکی بر حرم
ابو بکر رضع نماز را سلام داد او را گفت که معاصر علمه السلام سر از در میون کرد و دور
مانا معنک است ابو بکر شاد شد و گفت که بخت است بر سوی معاصر علیه السلام اندلند
و او را دید که مسواک می کرد از شادی با عایشه مزاح کرد تا او بشنود و بخند گفت
معاصر امروز بهتر است و امشب بخانه زنی یکی است عایشه گفتا بپاد خانه من بود و دست
خانه زنی دیگر بود معاصر علمه السلام از سخن ایشان بشنید و بخند و سخن نکفت و
و خانه ابو بکر رضع بکنام و مدینه بود محلی که انرا صحر خوانند یکی و ابو بکر چند شب بود
که خانه زنه بود بر بنده عایشه گفتا ای بنده تو اندر بنده کان هر روز و شب مسجدا اندر
بر بنده امروز معاصر بهتر است امشب خانه شو ابو بکر رضع بیرون رفت و خانه شد و معه
مردمان می آید و اگر می می دادند بهتر می معاصر علم و معه مردمان شاد می
می کردند و ان کاسه مدینه اندر فراخ شد و معاصر علیه السلام بر بنده نشست و بر
بر بنده است دست عایشه اندر بس شست و او را بخاست باز رفت و بر بنده خوش
باز نهاد و کس مان مع حان بود حان جاشنگاه بود خجی از پیشانی معاصر علیه السلام
لوان شد و جان افوی بیرون شد صوات الله علیه و رحمة و ثوابه و بر خانه و بخت
و مع مردمان یک سخن اندلند او بر بنده دو شب دوازدهم ربع الاول بود و در وی گویند از
ربع الاول مدون گشته بود و دوازدهم درست بنی است علی بن ابی طالب رضع نمود
آمد و مع کوبیت معاصر علی را گفت مکی که این منافقان که ان منافقان می گویند
که معاصر بر معاصر علمه السلام محمد است که معاصر زنی خجای عرجل شدت و باز آید تم
چنانک خوشی از میان قوم خویش بر رفت باز کردن یا خجای و ان بر جبرل و باز از
معاصر علیه السلام بنان آید و بنان این مردمان که مکر معاصر می گویند بر بنده باز و دست
و با ایشان بنده ابو بکر رضع سخن می شنید خانه اندلند عایشه را دید که می گویند بر
روی معاصر و معاصر علی الله علیه و سلم مرده بود و در بنده و بنده ابو بکر رضع
باز کرد و بدیدش دیگران بنده و معاصر اندر عمر را دید بر بنده ابو بکر رضع
این سخن حسن مکی که خجای عرجل گفت آنکس بنده و ان بنده و ان بنده راست است

خطبه ابو بکر رضی الله عنه از بر معاصر علیه السلام

بر او بگوید رفع باشد بخانه که از بس مرگ معاویه علیه السلام و هفت بعابش نشسته
 بودند و اختلاف اند میان افاده بود گفت ای مردمان معاویه و خدای او را بمرگ که است
 که هر که معاویه بپندم مرد و هر که خدای معاویه بپندم زنده است که هر که معاویه بپندم
 زنده است و معاویه بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است و معاویه بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است
 داشتند که معاویه علیه السلام بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است و معاویه بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است
 و مسجد از اهل معاویه بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است و معاویه بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است
 مردمان هر کسی بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است و معاویه بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است
 و در کوفه می کردند و مردی را نزد مسجد آمد و گفت مردمان انصار کوفه را بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است
 معیت که له او را عیالین معاویه علیه السلام بنشاند ابو بکر دست عمر گرفت و خواست و
 برود اند و علی و عباس هم بجانبش شدند و نیز کار معاویه علیه السلام بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است
 بر شد ابو عبیده الجراح ایشان را مشربان اند گفت باز کردید که انصار سقیفه بنی ساعده
 کردند و معاویه بنی ساعده را بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است و معاویه بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است
 بیت و قنات معاویه بنی ساعده را بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است و معاویه بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است
 را از خویشی امیر کنید که این انصار نیز شما را از میان فکرم بر او بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است
 نکردم تا بخت ایشان نماند بنیم و سخن ایشان نشنوم بر او بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است
 و با عمر و معاویه هر سه بر شد تا انصار را بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است و معاویه بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است

خبر معیت کردن بر ابو بکر رضی الله عنه

بر او بگوید رفع باشد بخانه که از بس مرگ معاویه علیه السلام و هفت بعابش نشسته
 بودند و اختلاف اند میان افاده بود گفت ای مردمان معاویه و خدای او را بمرگ که است
 که هر که معاویه بپندم مرد و هر که خدای معاویه بپندم زنده است که هر که معاویه بپندم
 زنده است و معاویه بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است و معاویه بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است
 داشتند که معاویه علیه السلام بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است و معاویه بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است
 و مسجد از اهل معاویه بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است و معاویه بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است
 مردمان هر کسی بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است و معاویه بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است
 و در کوفه می کردند و مردی را نزد مسجد آمد و گفت مردمان انصار کوفه را بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است
 معیت که له او را عیالین معاویه علیه السلام بنشاند ابو بکر دست عمر گرفت و خواست و
 برود اند و علی و عباس هم بجانبش شدند و نیز کار معاویه علیه السلام بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است
 بر شد ابو عبیده الجراح ایشان را مشربان اند گفت باز کردید که انصار سقیفه بنی ساعده
 کردند و معاویه بنی ساعده را بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است و معاویه بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است
 بیت و قنات معاویه بنی ساعده را بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است و معاویه بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است
 را از خویشی امیر کنید که این انصار نیز شما را از میان فکرم بر او بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است
 نکردم تا بخت ایشان نماند بنیم و سخن ایشان نشنوم بر او بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است
 و با عمر و معاویه هر سه بر شد تا انصار را بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است و معاویه بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است

کپی

له برقی بی و بدین منزل اول ترکی ابو بکر گفت فی تو خود دست دوازتن و بیعت ایشان
 عمر دست ابو بکر گرفت و دست خود بردست آورد و بیعت کرد برین و عید بیعت کرد
 انصار انصار دوازتن و بیعت کردند و دست ابو بکر بر دزد و جبریدینه اند
 افتاد خلق روی انجا نهاد و ابوموسی می کردند تا خواستند که سعد عباد را بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است
 با بکر کرد که ای مردمان بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است و معاویه بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است
 له میان خلق اختلاف خواست افکندن و گروهی حسن گوید که سعد عباد را بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است
 که کشته شد و علی رض از سر چهار روز ابو بکر را رض معیت کرد و گروهی گویند که برین
 دو ماه و عمر آن روز می نامد که ای مردمان ابوموسی گفت با خطیقت رسول خدای
 پیش له شب ای که نشاید که به شیخی خسیذ و او را امام بنویسد بر آن روز چون شب
 آمد همه کس عباد بود پیش از شب مگر علی و عمر و حسین رضوان الله علیهم برین معیت
 بر حوب علی را گفت چرا این کار بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است و او از بی غم است و اندر
 قنات بیعت از ایشان بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است و معاویه بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است
 جزی میامیه را بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است و معاویه بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است
 ابو بکر رض بشنید که بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است و معاویه بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است
 کوفه و امیر کوفه شام او را داد و آن جا پناه که سلمانان شده بودند و دهه فندان
 بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است و معاویه بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است
 شب پناه مذ و دست خود و معاویه را صلح نمائید دست باز داشتند و خود و روی شوی
 و برین معیت تا دیگر روز عمر رض ابو بکر را مسجد آورد و گفتا بسیار سر مانده اند
 له هنوز معیت نکرد که تا معیت تمام کند بر همه خلق مسجد آمد کرد کردند و ابو بکر
 برین معیت و عمر از این پیشداد بحث عمر خطبه کرد و گفت ای مردمان خدای ما شک کنید
 له شما را برین معیت تا آمد آورد بر ابو بکر معاویه علیه السلام له با وکی بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است
 بودند و هر که از شماست نکرد دست امروا به معیت کنید و آن روز را بیعت للعاسم گویند بر
 ابو بکر رض همه مردمان را گفت من این کار را بدانم و رفتم له من به ان شاء الله و لکن
 خواستم تا خلافت و داوری و خوف و بختن بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است و معاویه بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است
 صواب آید و خطا حوز صواب آید خدای را شک کنید و حوز خطا کنم مرا نه نامده مرا
 از ان خطا آید که کینه تا من بطاعت خدای اند با شتم مرا طاعت دارید و چون بکردم
 مرا طاعت مدارید و شما از معیت من علی آید اکنون بگوید و کار معاویه علیه السلام بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است
 ما حق او بکن ارم بغسل و نماز کردن و بگوید و ابو بکر رض از این معیت فرزند اند و
 محام معاویه علیه السلام اند تا او را بشنویید و در حق گفتند صلوات الله و سلامه علیه

خبر رفتن کردن بنی معاویه علیه السلام

و بخبر آمدن اینون گفتند که روزی شنبه بود نماز دیگری له ایشان پیشتر معاویه علیه السلام
 بر داشتند که روزی شنبه بود و ابو بکر رض برین معیت میامیه را بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است
 محام اند له موسی معاویه علیه السلام شدن و رویش بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است
 روی بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است و معاویه بپندم مرد و معاویه بپندم زنده است

چون او بکر رضع وصیت تمام کرد اسامه کعب ای حلیفه در رسول خدای محمد صلی الله علیه و آله و سلم را بفرماید
تا نیز برود تا ما را از وی باری بود او بکر کعب تا برود و خود باز گشت و اسامه را گفت
بخت پیدا قضاعه روزه حاکم معاویه علیه السلام ترا فرموده بود و از اینجا تا عید شام شو
اسامه بر رفت و قضاعه را غارت کرد و سیاه بجهای عربت بپراکند و غارت کرد و بکاشت
و هر کجا می رفتند بکشتن کرد و کشتنی بسیار کرد و بعد روم شد تا آنجا که بدرش
را دید بر صافه کشته بودند و بسیار غنیمت آورد و در روز جمعه باز مدینه آمد
بافزیت و غنیمت و اسیران بسیار و او بکر رضع شاد شد و آن فتح را فاکل گفت و الله اعلم

خبر اسود کذاب

و این اسود پسر مروان آمد و دعوی معاویه کرد و از وی عیسی بود و معاویه علیه السلام
هنوز ندیده بود و پنهان شده بود که عرب میزدند و عجمی میزدند که بکر مرز شده
بود و امیر حمی خوش را فرود بر سر کرد معاویه علیه السلام رسولی بفرستاد با آن
اسیران که با فرود بودند ندانستند تا اسود را بکشند و معاویه علیه السلام اندک پس کمر سپار
بود ازینا که اهل یمن را چون بآدمان سلاطین شد همه را سلاطین کرد چون بآدمان ببرد
ماند شهر بآدمان معاویه علیه السلام صنعا و شمری دوسه روز و از مدینه نه امیر دیک
بفرستاد ازینا که شهرهای بسیار است تا صدقات بستانند و بفرستند یکی از ایشان عامر
بن اهل الهذلی بود و دیگر یوموسی و شمری و سدید بن خالد بن امار و جهاد طاهر بن ارج
هاله و یحیی بن یمنه و شمر عجمی حرم و هفتم زیاد بن ابید و هشتم عکاشة
بن ثور و نهم معاویه بن کعبه و یعاویه علیه السلام این نه مرد را معاویه بنی فرستاد
بشهرهای یمن از عدن تا حضرت مؤت و هر یک را شهر او و حد او بدید کرد و شهر
بن بآدمان معاویه صنعا داد میانه و یمن و حد و این نه دیک کردا کرد او بشهرها
بفرستاد و معاد جبل بر سر همه امیر کرد و پنجه صدقات در شهرها بکوبه باید سزدن
او را داد و بفرمودش که اندک پس بجزیره شمری می کرد و ایشان را بی اسود و زایف ستنها
دین و کار داران را نکه دار که اهل یمن است که با قواست زیادت نشاند و ایشان هر
یک بر سر عمل خود شدند پس چون خبر اسود پیش معاویه علیه السلام آمد بفرستد اسیران را
کرد و بشهر بآدمان نیز نامه کرد و سیاه سالاری او را نام زد کرد و بفرمودش که خوب
اسود شو و با او حرب کن و هر که بدو بکشد و بدست منه را بکشند و مردمان یمن این
امیران را حریفی کردند و شهر بآدمان لشکر کرد کرد و سیاه بفرمود او و پیش اسود
شد و با اسود هفصد سوار بود جز بیاه و عجمی معاویه کرب سوزی او شده بود و او
عجمی و سیاه سالاری داده بود و اسود برین سیاه سالاران که شاهر بآدمان را بر حرب
من حریفی کردند و بکشتن اگر من او ببردیم شارا بدویم بریم پس شهر بآدمان لشکر
بکشید و با او حرب کرد و شهر را بشکست و بکشت و لشکر اهریت کرد و طایف از سلاطین
بکشت و بصنعا آمد و بفرستد شهرها که شهر بآدمان داشت منه را بکشت و این اسیران
معاویه علیه السلام همه شهرهای یمن آمدن بآدمان شدند از یمن او و معاد بر جبل بنی نهان
شد و دو تن از اسیران مدینه باز آمدند و معاویه علیه السلام هنوز ندیده بود او را اکله

کرد

کردند از این اسود کرد معاویه علیه السلام اندک پس شد و پرواست کرد و لطف خدای او را در
هلاک کند پس اسود بنیادان اسیران و با سلاطین کرد ایند و جلیت کند تا اسود را بکشند
و کار اسود نزدیک شد و زن شهر بآدمان را بفرستد و آن زن سلاطین بود و لیکن از هم او طاعت
می داشت پس معاد بر جبل با این اسیران کرد آمد و گفت ما با او حرب نتوانم لطف که لشکر
بسیار دارد و لیکن بکر او را بجلیت توانم کشتن و او عجمی معاویه کرب را عجمی خود فرستاده بود
و امیری بی رنده و مدح به بدو داده بود و سوزی را نام او قیس بن عوفت سیاه سالاری
داده بود و در شهر بآدمان را دو سر عجم بود یکی را نام پیروز و یکی را ذویه اسود مهری عجم ایسا
را داده بود و آن کسها که از اسیران یمن شده بودند و معاد جبل با این سلاطین نهان می کرد
و دو تن از سید و جلیت می جبت و دو ماه بر آمد برین پس معاد را وایشان را خبر آمد
که قیس سیاه سالار او بود و پیروز ذویه هر سه از او تیار زده اند معاد از نهان سوزی
پیروز و قیس فرادویه شد و ایشان را پیغام معاویه علیه السلام داد و گفت معاویه شما می سزد
و می فرمایید که اسود را بکشند و بکشتن او بهشت خدای محمد و زمان خدای معاویه بکشند
ما بهشت جا و دانه پاید و هم چنین بند داذ ایشان را و سخنهای نیکو گفت ایشان لافزد زمان
بود از هم خدای را و سوزی را و ما می دانیم که معاویه مجراست و این اسود دروغ رشت و لشکر عجم
کنیم که دست ما بدو می رسد پس بفرستد لطف من جلیت کنم ما که آن زن را دل بر گردانم سوزی
آن زن شد و کعبه می دانی که این اسود شوی ترا بر بآدمان بکشت و بر اهل یمن بسیاری
ستم کرد و ملک از خانه گاه ما ببرد و من سوزی تو بآدمان لافزد که با من میان باشی تا او بکشیم
و اگر یاری کنی بدین سخن ما با او از داری و پیش کس بپند کنی زن گفت هر یاری که شما باید
بکنم که مرا بدید که از این کار نیست که پس ایک پنداشتم بیامریست مسم حرم محمد
اکون نه خدای می فرستند و نه ناز کند و نه از جنایت سر دتن شود و نه از حرام دست باز
دارد پیروز کعب بر ج جبت کنی گفت این برای ما همه مسم عجمی شب و مردمان
هم بپروا باشند و سوزی برای بآدمان بفرستد و لیکن من اعدا استب بفرستد خانه محکم
و آن خانه را بهشت سوزی کوی است شامه است آن خانه را اسود را کیند چون از شب سوزی
شد بپروا او آن دم خنید و من بآدمان او نشسته باشم کس را عجمی که بفرستد اینجا باشد
و جراح نکشم شما اندر آید و او را بکشند و روز او را دعا کرد و باز گشت و بآدمان را آگاه کرد
و روز و زادیه و قیس هر سه بپا خستند و معاد جبل و امیران معاویه آگاه کردند و دیک
ازین اسیران نام او عامر بن شمر اهل همدان بآدمان بآدمی بود سیاه کرد کرد بسیار سوزی
معاد فرستاد پس چون شب آمد لافزد و گفت این زن او را خانه اندر خواباید که بهشت
سوزی کوی بود مسم خنید بکشد و این زن از لافزدن خانه در خانه بیست و اسود محفت
و او بپا بآدمان او بهشت و جراح بفرستد ایشان بپا بآدمان بفرستد و روز عجمی اندر
بفرستد لافزدن عجمی و او سر عجم این زن بود و گفت تا بکنم سرش از کلام سوزی و جانه عجم
پس بفرستد شوم سوزی با هم چون اسود آمد لافزد مسم اسود از کلام سوزی زن لافزدن
سو اسود بپا بآدمان شد و بر جامه بهشت و سوزی بدید سوزی از سوزی سوزی اسود او حرم
را فاکل کرد و بطلب او فرستد چون اسود بجامه بهشت و خویشتن را از آن سوزی بپا بآدمان سوزی
روند خویشتن با بر وی افکند و او را بر جامه روی اندر افکند و زایف میان دو کفت او و نهان و سرش

سوی بشت کشید باز گفته تا کردش بشک و اسود بر د بر روزی شش و یاران با
 گفت کشیش لهند چیز نیست اند شو و سرش بیرون آر اند رفت و سرش برید خوب
 سرش برید بنزدیم هر کوی و یان هر که بر د بریدند ان عزیزن بشیدند در خانه
 نزدید گفت این چیست آن زن گفت معا بر خدای است که از کانی و حتی بی نالذ ایشان خاش
 شدند روزی سرش برید و با آن زن از سودا خ میروند شدند و سوی معاد رجعت کردند
 و سوی آن مردمان له با او نهان بودند و مسلمانان شاد شدند معاد گفت من نهان نشاید
 بودن چون با ما میروند میروند و مسجد اند شدند و قیس و سرور و دایه هر
 سه بدر مسجد پیشاد و فرودمان بنداشند که اسود هنوز خفته است و از مستی بیدار
 نشده است پس معاد اند مسجد آمد و با یک نماز کرد گفت الله اکبر همه ساه
 اسود کرد آمدند و گفتند این چیست چون قیس بدر مسجد دیدند چینی نگفتند چون معاد
 گفت اشهد ان محمدا رسول الله ساه بر معاد بجنبیدند و خواستند که او را بگیرند و روز
 سرا اسود بر زمین زد چون ایشان سرا اسود بیدار شدند و معاد آن روز
 نماز با معاد مسجد کرد و هر که از امیران مسلمانان نهان بودند همه میروند آمدند و لشکر
 عام فراز شدند و دین اسلام بپن آشکار شد و سوی معا بر علیه السلام کس فرستادند
 بدین خبر بیعابری صلح شاد شد و داران وقت که اسود میروند آمدند تا کشته شد ساه
 نوزد و کرمی گویند که آن رسول از پین ما مدینه رفت معا بر علیه السلام هنوز نوزد بود
 و از پس آن به روز برود و هم چنانک معا بر صلح و عده کرده بود و اسود را بکشد و
 طلیحه و سبیل و این بکشد و کرمی ایوبی کید که چون خبر اسود مدینه آمد ساه
 علمای مکه نوزد و او بیک خلافت نشسته و اسامه بن زید میفرستاد نوزد و باز آمد
 و آن امیران پین هم باز سرکارهای خویش شدند و معاد رجعت با او خویشی بهتر
 کردند و محبتی نصی اند مسلمانان از پس معا بر علیه السلام آن بود و هم بدین سال اندر
 ماه رمضان دخت معا بر فاطمه از هسرا علیها السلام برود از پس معا بر صلی الله علیه
 به شش ماه و او بیست و نه ساله بود و اسامه بنت جحش او را بشت و عیاس و فصل و علی
 رضوان الله علیهم هر سه بکرمی فرستادند و او را بکرمی کردند و الله اعلم بالصواب

خبر اهل السد

و چون معا بر علیه السلام خبر آمد که اسود پین میروند آمد و اهل یمن و مکه و اهل شام
 شدند کس فرستاد و نامه کرد مسلمانان خبر بفرستند که طلیحه از سی آمد بیادیه اند بیرون
 آمد و بسیار کس از جبهه او را شام شدند معا بر علیه السلام بخرجی رسول فرستاد سوی آن
 مسلمانان که متابع او نشدند بودند ایشان را بفرمود که تا با طلیحه حرب کنند و او را بکشند و رسول
 بر شد معا بر علیه السلام با او بود پس معا بر علیه السلام برود و این رسولان هنوز باز نیامده
 بودند چون خبر مرگ معا بر بعرب رسید همه هم روان بدست یافتند و روان پیشدادند و
 طلیحه ایشان را گفت که نماز بکنید و نگو و صدقات بدهید و از خواسته و ایشان هیچ
 نخواستند و ایشان را آن دین خوشتر آمد پس ایشان بر رسولان را گفتند که هر مرد و خلیفت
 او بدینه نشست شما سوی او باز شوید و او را بگویند که این زکوة را ما برگیریم تا بدین باز ایم

دولان

رسولان از آمدند و او بیک راضی مچنین بگفتند ابو بکر گفت من اناح معا بر صلح مع کرم
 و اسامه لشکر بشام برده بود و با او بیک هر که بنود صبر می کرد تا اسامه باز آمد پس میان ساه
 هر دو از عرب و قدر بنادند در میان میروند بر روزی سوی ابو بکر راضی نامه خواست کرم باز کرد
 از ایشان برگیرد ابو بکر بر نکر رفت و بنیثان باز نکرست پس معا بر رسولان سوی عمر آمدند
 و او را گفتند ابو بکر را بگوئی که یک سال اما دوسال با عرب مدارا کند و زکوة بخواند تا این
 مردمان بدین ملک آیند و این کسان که دعوی بیعابری می کنند از میان بر خیزند ان شاء الله
 زکوة بخواند و راضی ابو بکر گفت اجابت نکرد عمر گفت بکن که معا بر علیه السلام ایوبی گفتند است
الحديث امرت ان اطاع الناس حتى يقولون لا اله الا الله فاذا قالوا معا عصوا
 مني داهم واحا لهم وحسابهم على الله گفتن معا بر صلح چینی گفت که مرا بپن فرمودند که با
 مردمان حرب کنم تا بگویند لا اله الا الله پس چون بگفتند خون و خواسته از من است و بگویند
 دشمنان من است ایست ابو بکر راضی گفت معا بر ایوبی گفت عصموا مني داهم واحا لهم الا
 بحقها ایوبی گفت خون و خواسته و ایشان استوار کردند از من هر کس که میگوید این زکوة
 از آن حقهاست پس چون استوار کردند دندند خون و خواستشان طلال کرد پس ابو بکر
 گفت یا عمر و الله لو منعوني عقالا مما اعطوا رسول الله صلح لقام لهم عليه كفنا عداک
 که اگر از من بخواهند بکشی شتر باز دارند از ارج بیعابری علیه السلام می دارند من با ایشان حرب
 کنم پس از آن سولان دوری چند اندر مدینه بودند و باز کشیدند و بذات خبذ روانند
 مدینه ابو بکر راضی شاد کرد که هیچ کس ساد که او از حج نماز جماعت باز آید خوا شده
 تا عرب اندر مدینه طبع نکند پس سولان باز کشیدند و این جبهه های عرب هر روز میزدند و باطله
 کرد اندر مکه و داران باز مدینه آمدند و کس نیز زکوة صدقات نداد و مسلمانان جز مدینه
 نماند و معا بر علیه السلام ایوبی گفت و معا بر علیه السلام ایوبی گفت ان الله سلام لیبارک
 الی المدینه کما نارد الحجة الی عمرها گفت مسلمانان حبات مدینه باز آید که ما را بار سوراخ
 خوشتر شد پس وقت ابو بکر راضی مچنین هدد و مدینه مسلمانان چینی لهند ابو بکر خطا کرد
 و با عرب مدارا نکرد و زکوة از ایشان بر نکرست و ابو بکر گفت که معا بر صلح گفت که
 از پس من شام و زمین دوم تا شرق بر شما کشاده شود و مسلمانان تا حد ترک برسد و آن
 سوی مغرب تا حد نوزد برسد پس ابو بکر صبر می کرد تا اسامه از شام باز آید و او بیک صبر مردمان
 مدینه را می گفت شما ساحتد با شنید که عرب نباید که شیخون که که مدینه زدند که اندر مدینه
 دروان علی برای طالب را می کرد و یکی دین بر المعام و یکی طلیحه بن عبید الله و هر کس را ساه
 بداد و بفرمود که او را و شب از دروازه بپنید و هم حین مدینه را خواه داشت و اسامه هنوز باز
 نیامده بود پس در قبیله از عرب یکی بنو عبس و دیگر بنو دیمان هر دو کرده با ساه بر مدینه
 ناخشن کردند برود چون در مدینه رسیدند علی با ایشان حرب پیشداد و ابو بکر را خبر آوردند
 ابو بکر ساه بر و رسولان و حرب پیشدادند و آن مردم عرب همه بیانه و خند بر در مدینه
 نشستند و کس عجمیای خود فرستادند و مدد خواستند و حی ایشان بدور سکی بود کاسی که انرا
 ذوالقعدة خوانند و خلق بسیار از جبهه میامدند و ابو بکر آن شب تا روزی ساه ساه خیمه
 کرد و بر سینه لغات بر عرق لیزی در سینه وادش پین بر عرق و با ساقه نوادر دیگر
 سوید بر عرق و سینه دم میروند آمد و ناگاه بران عرب بر زد و شیر اندر نهاد و بکشتن

و بکشتن گرفتند چون آفتاب بر آمد خلق بسیار از عرب گشته شدند و بدند عرب مردی
 بهر محنت نهادند و همه مسلمانان از پس می شدند تا بدوا الفقه و انجانی کشتن کردند
 و عرب را همه بیادیه برآکنند چون شب آمد ابو بکر بدینه باز آمد و نعل بر مقرر از انجا
 بنشاند با خلق سیاه و عرب ایدان وقت باز ذلیل شدند و سه گروه از عرب بی هم به
 نعل این صدقات بفرستادند بر دست آن کز دلایان که انجا بودند که معاویه علیه السلام
 فرستاده بود و هر روز از ابو بکر را خبر میداد که صدقات ملائحی آوردند و بشارت و شاد
 بر دمان مدینه اندر افتاد و از پس این صدقات اسامه بنید باز از شام با عینیت
 بسیار و حل مسلمان غری توشه داد ابو بکر مرا سامه را بدینه خیفست کرد و او را لغت این
 سیاه را با تو بشام بردند با خرمین بدان تا بیا ساید و ابو بکر با سیاه از مدینه برودند

شدن ابو بکر رضع بحرب عرب بادیه

پس ابو بکر رضع با سیاه از مدینه برودند و چون از مدینه برآمدند و کفیدند
 بنشین خویشتن مشو و مدینه را حاص مکت و هر گز خوانی از ما با سیاه بغضت ابو بکر رضع
 و زبان نکود و خود بر رفت و بدوا الفقه شد انجا که نعلان بر مقرر بود و دیگر رضع
 از انجا بر گرفت و سیاه بقیه کرد و رفت و از عرب ازین هر بیتان که با الفقه عبت
 بودند دیگر گروهی بنیز برآید نزد آمدند و از ان رادیده خوانند و ابو بکر رضع
 بران اختار کرد و از ایشان بسیاری بکشت و دیگر هر یک بکشت و بود با ایشان
 نام وی حطبه بن ادیس و جاه معاویه علیه السلام مسلمان شده بود و باز بر تدر شده و با عرب
 بحرب مسلمانان آمدی و شمرها گفتی ابو بکر او را اندان این حرب اسیر کرد و از او بادیه
 و کردار مدینه تا دوازده روزه راه از عرب پاک کرد و یک هفته انجا بود بر مدینه
 باز آمد با عینیت بسیار و این عرب هر بر طلیحه کرد و او را لشکر گاه زده بود
 که دود نی اسلیم بن عیسی که از اسیران گوید چون عرب بسیار بر و کرد آمدند از انجا
 رختانست و شش نزد آمدند و از مدینه بنیان ست آمدن ابو بکر رضع چون بدینه آمد
 سیاه بر رخ کرد و یافده اسیر برود و همه سیاه را رفتی بداد و بجهای عرب فرستاد
 و بفرستاد و گفت حرب کنید با هر که می دشنند باز اسلام آیند یا هر را بکشند و برز کنند
 نخستین لوی مر خالد بن الولید را داد و او را با سیاهی ساخته سوی طلیحه فرستاد و گفت
 چون از وی بر داری سوی مالک بن نویره شو و دیگر لوی مر عکرمه را داد و او را با سیاه
 بجای فرستاد و سیاه و سدی لوی مهاجر بر امیه را داد و لغت لهیمین مشو
 و معاذ جبل را و ان کسها را که مرا سودا گشته مه را با بی کن و نگه دارشان و تا حورت
 بلغر سعد بن بشر و چهارم لوی مر خالد بن سعید را داد و او را با سیاه سوی شام فرستاد
 و هم لوی مر موافق را و انجا را داد و او را با سیاه سوی قضاعه و شام و سوی الحوت و شام لوی
 مر ضیفه بن الحضر را داد و او را با اهل زبا فرستاد بر رسی از عرب و هفت لوی مر
 عرفه بر هم رفته را داد و سوی زمین هر فرستاد هم کدیم و هشتم لوی مر کچیل بن
 حننه داد و با عکرمه بن ابی جهل فرستاد و لغت او را با بیاری در فراسیده کذاب حرب
 کنید و هم لوی مرمن بن حارجه را داد و سوی عرب بی سیم فرستاد هم کدیم و سوی

ان

این مردان که بطایفه بودند و هم لوی سوبید بر مقرر را داد و بنهانه فرستاد سوی ران
 عرب را انجا بودند و یازدهم لوی مر عیاد بن الحمری را داد و سحرین فرستاد و هر کسی را سیاه
 و لوی بداد و عهدی بنیشت و او را داد و انداجه باید کردن و شش از کس لشکر سیاه بایرین
 فرستاد بر طایفه سیاه خواست فرستادن نخست رسولی برودن کرد و نامه کرد بدیشان
 کوی داد و ایشان را از حذای بر ساید و گفت اینک فزانت را فرستادم با سیاه تا مه
 را خونهای بریزد و خواسته غارت کند یازده نامه بیاورد و رسول عیاد و بدین کرد او برود
 کرد و سیاه را بفرستاد که هزاره بسانند چون رسوگان بشدند روزیم این سیاه سالار
 را بفرستاد که سیاه از مدینه برود و هر کس از آن لودا دوست لشکر ببرد یازده سیاه
 سالار با یازده خیل از مدینه برود و بدین یازده لشکر اند هشت هزار مرد بود
 از مهاجر و انصار و آراسته و ساخته با سلج تمام بعضی از مدینه برود شدند که هرگز
 اسلام را حیان بر نبرد و سیاه مسلمانان اندر بادیه برآکنند و هر سیاهی لوی از ان شو
 نهاد که فرموده بودش و عرب هر می دشنند مکت قنقش که عتاب بر اسید اسیر خوش
 را بر طایفه بنشاندند و سیل جسد و ستره که بود عتاب را با بیاری که دند و صدقات بنشاندند
 و بدینه فرستاد پس خالد بن الولید را سوی طلیحه نهاد و هر سیاه سالاری لوی
 برآه خویشتن نهاد و هر جی عرب بحرب بنشاندند و همه بک بکشد از شش مسلمانان کس
 بنزد از مخالفان که نک بکشد مگر طلیحه و همه عرب روی طلیحه نهادند و هر سیاه سالاری
 بدان جی فرستاد آمدند که شده بودند سوی ابو بکر رضع غنه نامه کردند که مردان عرب از
 پیش ما بک بکشد و حرب نکنند بر طلیحه کرد آمدند تا خلق بسیار بر طلیحه کرد آمدند پس
 چون ابو بکر رضع آگاه شد که عرب سوی طلیحه کرد آمدند بر سیاه سالاری نامه کرد که
 و جای خویشتن باش و فرمان خالد بن الولید را چشم دارند که اگر حاجت آید شرف تا
 بگویند بیاری او شود سوی خالد نامه کرد که با طلیحه حرب کن و از او سیاهها را اند
 بادیه اند هر بیاری که آن تواند و بر له ترا حاجت آید او را سوی خود خواند خالد لوی
 طلیحه نهاد و خلق بسیار بر و کرد آمدند از عرب طلیحه بنو لوی خالد نهاد و هو اعلم

خبر طلیحه بن خویلد الاسدی

و شش قرین که سوی طلیحه آمد از عرب جی علی بنید و ایشان شش تن بودند و
 اند طلیقه و قیلله نوزده و همیشه اند جا هینت و اسلام هر دو بر نهان و عهد علی اند بودند یکی
 را جنیده خوانند یکی دیگر را عوث و هر دو گروه خلق بسیار بودند این هر دو قیلله سوی
 طلیقه شدند و عدی بن حاتم مهتر علی بود و بدینه بود با ابو بکر چون معاویه علیه السلام برود
 او از جی خویش بدینه آمدن بود پس ابو بکر رضع خالد بن الولید را سوی طلیقه جی
 فرستاد ان رسولی شش از خالد فرستاد عدی بن حاتم بود و او را لغت بشو مگر بی علی را و
 جزیه و عوث را از نود طلیقه باز نوان آوردن عدی پیش از خالد بر رفت و ان مردمان
 او را اجابت کردند و چون خالد بن دیگر شد عدی بن حاتم پیش او باز آمد و لغت عیثاب
 مکن که مردمان جی ما اجابت کرد اند تا مگر من ایشان را باز تمام آوردن پس خالد
 سه روز دنگ کرد نخستین روز ان مردمان که عدی را اجابت کرد بودند یا نصد و

سوی خالد آمدند و دیگر روز از جنبه هزار مرد پیاوردند پس همه بی طایفه و باز مسلمان شدند
و لشکر خالد قوت گرفت پس خالد بر فتنه و روی بطیحه نهاد و همه لشکر عرب روی بطیحه نهاد
بودند و از بی فتنه و مهرت آن روز بردند و ایشان هر دو منزلت عرب بودند یکی عسبه و حرم و دیگر
قوه و بر عسبه و هر دو پناه معا بر علیه مسلمان شدند و باز رفتند و سوی بطیحه آمدند
بودند و بطیحه نیز آنان منزلت را برد و رفت و دشت را از سوی خالد و دیگر و دیگر شدند
حاکم میان هر دو سیاه یک میسر نشد و بطیحه را وادری بود با شش حمله و مردی دیگر نزد
و مردان و بطیحه او را سیاه سالار کرد و نزد حرم سیاه هر دو و یکی دیگر نزد خالدان
نشیند و طلا به حرم کرد یکی عکاشه و دیگر ثابت بر اقدام و هر دو دشت لشکر اندر
شدند و سله آن شب بطیحه حرم آمد و نزد بطیحه نیز با او رفتند و هر چهار روی بروی
آمدند و ثابت با سله عرب زد و عکاشه با بطیحه سله مر ثابت را بکشت و عکاشه طلحه را
نزدیک آورد و بود بکشت حرم سله از ثابت بر دخت بیاری بطیحه آمد و عکاشه را یکشد
و خالد اکامی نداشت پس سید دم سیاه و رفت و دشت را نزد سوی بطیحه آورد
تن گشته و راه افکند دید و مسلمانان حرم روزی بود اسعه شدند و تافه شدند خالد
سیاه را و بطیحه آورد او بشت سوی کوه حل زد و بطیحه بر سرای برد از ابای طایفه
نواجه خواندند و بکشت خالد ابو الفضل بود چون لشکر بر ابی بطیحه وود از بطیحه کف هذا
جیش ابی الفضل گفت این سیاه ابو الفضل است و بر روی شوس چیزی می گفت مردی
از طایفه ابی اویفد گفت والله له او با تو جانی عرب کذا تا تو او را ابو الفضل تمام خونی پس
دید بعد سیاه ها عرب استاند و آن روز هم عرب عسبه حرم برد و بطیحه او را شرب عرب
آمد و زد و خود مکیم بر آورد و در خیمه بنشیند و عسبه را گفت تو عرب میکنی تا من
جبریل یایم له از اسان بنهرت شما ایند با توستان بنیامک به را اندی و عسبه با
هفتصد مرد عرب خالد بودند شد و قوه بر عسبه با او بود و هیچ عرب از عرب ان عرب
نکردند له ایشان و با بطیحه رفتی نزد شورش و بطیحه ستون خویش را با این و لشکرم
بر در خیمه یای کرد و اشتی جان بر در کویا نید حرم را و خود سر بکرم اندر آورد و ایند
گفت جبریل یایم له طایفه را یک یک اگر طفر بود کوید له جبریل اندر دکل هر مت بود خود را آب
نشیند و بکرید پس عسبه تا جاشگاه کارزار زد از خیل او ده عرب بسیار کشت
شد پس سوی بطیحه آمد و گفت له جبریل یایم هنوز گفت نه عسبه گفت له جبریل
را رود تو حوان له اگر این سیاه خالد را باید شکست ما نتوانم شکست پس باید کشت
عرب اند شد و تا این روز عرب می کرد و همه عرب چشم بود و داشتند و او صبر می کرد و
اندک له جبریل یایم پس حرم نم روز بود سوی بطیحه باز آمد گفت جبریل یایم گفت نه
او باز عرب کاه شد و خسته و کشته شد بسیار کس و کس با او یاری نکرد و لشکر خالد
هر زمان قوت می گرفت عسبه مردمان خویش را گفت ما سوی جبریل و دروغ این مرد خوشتی
را تا بی کشیم باز کوید له ابی اویفد جبریل خواهد آورد و نه می کامل و عسبه عنان باز کرد ایند
و هر مت شد و همه عرب با او باز نشست حرم و بطیحه می کشتند و عسبه ما رفتیم چیزی فرمای
گفت کجا خواهد رفت گفت جبریل را بگوی تا با تو عرب او کذب پس بطیحه حرم جان دید
و اسبشست و رفت و در جان نشاند و راه شام رفت و رفت و بشهری شد له سر او را شست

و این

و ابی اویفد بود و خالد از بر عسبه و آن عرب اندر داشت آن روز تا آن دیگر از عرب
می کشت و شیباید لشکر کاه خوش شد و لشکر کاه طلیحه را غارت کرد و عسبه و قوه هر دو
همه از ابی اویفد اسیر کرد و لشکر کاه آورد و دیگر روز عسبت بیان سیاه قمت کرد و میان
رسم له از معا بر علیه مسلمان دین بود و عسبه و قوه را بدینه فی مشاد هر دو را شش ابی اویفد
اسلام بر ایشان عسبه زد عسبه مسلمان شد و قوه گفت من خود مسلام و عمر و ابی اویفد عمر
او را کاسی داد پس هر دو عسبه و قوه و با سلام می خوشی از شدند و خالد هم ابی اویفد طایفه
و از هر سو عرب نزد ابی اویفد مسلمان شدند تا هر چه اسلام عرب بخت بود نزد شش و خالد
پشت نکردند و طلیحه حرم بنشیند و عرب مسلمان شدند از بر یک سال از شام باز آمد و مسلمان شد
و به بی کلاب اندر با دینه بنشیند ابی اویفد را و خبر او با یکی می آمد له او مسلمان
جلوه کرد پس حرم وقت حج فرا آمد بر کعبه شد و بدر مدینه بکشت ابی اویفد را و عسبه طلیحه
می حج شود لعنه الحمره له خدای تعالی او را مسلمان می خاد و بر کعبه شد حرم حج کرد از آن
همه توبه کرد و بر کعبه می نزد ابی اویفد حرم عمر اصم خلافت بنشیند سوی عمر آمد و بخت
کرد عمر گفت تو لایق له ثابت با و عکاشه را بکشتی له در انصار از ایشان فاضل بود و طلیحه
گفت یا امیر المؤمنین سراج کنا هست له خدای عز وجل خواست له ایشان را بدست من شاده
بود و من ارج کوم بشیام عمر او را حرم نکشت و رفت و بنی اسد باز شد و هم مسلمان برد

خبر آن مردمان که از بر طلیحه بماندند

چون خالد را کار طلیحه بر آمد و ده مردمان عرب با سلام باز آمدند و کوفتی از موازن بی
سید و بنی عاصمه بر مستدی می آمدند مردمانی را کذب و جنان بود که کذا ایند یا سیاه کذا
له خالد را افکند ایشان یا بیستی کردن و خالد هم ابی اویفد بنشیند با سیاه و هر کجا خبر
یافتی که اندر عرب یکی میمند است کس فی شادی و او را میادری یا مسلمان شدی یا کوفتی
من خود میزند بنوم و مردی بود از بی کلاب نام او علقه بر علامه و وقت معا بر علیه مسلم
بدیده اندر بود مسلمان شده و بحر خویش باز شد و حرم معا بر علیه مسلم برد او میزند
و با طلیحه بنشیند و بشام شد تا کار طلیحه بنکرد حرم طلیحه هر مت شد او بی کلاب
باز آمد و مستدی بنیان می داشت و آن حرمی او را خالد وود بود و بدینه نزدیک حرم ابی اویفد
رضی مردی سوی او فی شاد نام او قعقاع بر عمره تا او را بکشد و بیارد او رفت و علقه را
طلب کرد و قعقاع زن و وود او را پی آورد و بزرگ ابی اویفد ایشان ابی اویفد را لعنه یا امیر
ما را کاه است اگر علقه میزند شد ما باری مسلمانم و ندانم له او بگاست ابی اویفد ایشان را دست
باز داشت پس چون اسان می خود باز شدند علقه سوی ابی اویفد مسلمان شد و مردمان
بنی عاصم سوی خالد بنامد و بدینه هنوز چشم می داشتند تا کابکوه شود و مهرشان ق
من عسبه بود و بجزری اندر حرم کوفید له خالد او را بکشد و بدینه حرم خالد داشت کت
ایشان سوی اسلام را کویا نید سیاه فی شاد سوی ایشان و ضعی ایشان پیاد و قوه را
اسیر کرد و خالد قوه را بان داشت و آن دیگر انرا خواست تا بکشد ایشان گفتند ما مسلمان
و اگر مسلمانم باز ام خالد لعنه جلا تا اکنون پیامدید پس ایشان را بکشت و هر کس
له میزدی له را کشته بود او را بکشت و هر که خواسته کسی غارت کرد و بدینه از آن ماند و قوه

نمی

باز می ماند که هم اینجا بنشین تا بفهمم ترا به کجا شوی خالدم اینجا بنشین و ابوبکر مهاب
کار دالان صدقات را که معاویه علیه السلام بفرستاد و صدقات بفرستاد و صدقات بفرستاد
و خالد را هم اینجا می داشت تا اگر چه صدقات ندهد او را بفرماید تا عرب ایشان شود
بس همه عرب صدقات بدادند و مردمی بود لیلان عال صدقات از بی غم از بی غم از بی غم
مالک نام او مالک بن یزید و برادرش بود او را ستم بر یزید هر دو متران بی غم بودند
و ابوبکر خطاب می نمود به دوست بر زید و یزید هر دو متران بی غم بودند
صدقات بی غم کده بودند بر سرش و کعب بن مالک بن یزید بر سرش و کعب بن مالک بن یزید
صفوان هم و جیهای بی غم نیز عامه صدقات کده بود و بی غم از عرب بسیار
بودند پس از صفوان صدقات بی غم بستند و سوی ابو بکر راضی الله عنه فرستاد
و کرمی بن یزید بی غم شد از آنکه خالد با طلیعه عرب کرد ایشان را یکدیگر عرب کرد
و این آن که با یزید بداد صدقات نفرستاده بودند و مران که با یزید بداد صدقات
کردند که جراحش از عرب صدقات فرستادید بدیدید و از بهر این با یکدیگر عرب کردند
و این کرمی بود ندیم از بی غم و ایشان را بی ضمیمه خوانند که ایشان با این مالک بن یزید
بر یزید که مالک بن یزید و بر سرش و کعب اند میان ایشان بودند عرب کرد و بی غم از عرب
بسیاری بکشتند و خالد حرب طلیعه بکرد عرب از نزدیکی رفتند و حرب
سید بکردند و بجای را در مدینه سپردند و سلمانی باز اشکارا شدند و کسی مرند نماند
ابو بکر مران عال صدقات را هر چه باز جای خوشتر فرستاد تا کار هلاکت کند
و مالک بن یزید بی غم باز شدند و بر سرش و کعب بن یزید باز شدند و ابوبکر خالد را
هم بر جای خوشتر می داشت و عرب صدقات بدادید و عداوتها اند میان جیها ماند
و ظاهرش می بودند از بی غم خالد و با یکدیگر یکدیگر عرب بنیان بستند زدن بس مران
بود زدن از حوصل بیامد از بی غم و ابوبکر حوصل بداد تا می حید و بعد عراق و
بعد شام اندر مدینه فرستاد و نام این زن سحاح بود و دست لختش می بود و تا
بود و زنی فصیح بود و سخنها می گفتی سخت نیکو و مردمان را گفتی من بی غم برم
و زحای می می دخی ای و مردمان بدان فصاحت و سخنان او فیهه شدند و طایفی
از بی غم بدو بکردند و این زن بدان مدینه بود و خبر معاویه علیه السلام شنیده
بود پس چون بنشیند که معاویه علیه السلام ببرد و عرب بداد و او هم باز شوند و عرب
اندر میان ایشان اتفاقا دست و خبر سیده کذاب بن بنشیند که او هم دعوی بی غم کرد
بجامه و مردمان هم بدو بکردند و این او نیز از زمین جزیره رفت و عرب از با جهات
صد سواد از بهاندان حوصل و جزیره و عرب از آن که با یزید و کرمی بودند و بی غم
بعد حجاز اندر آمد بر سیده اندر هم عرب کدام اند که شش زن اند که هر ها گفتند
ضمیمه نامه کرد او سوی بی ضمیمه و لختی دین تا سایی داشتند و لختی دین تا سایی داشتند
دین خویش بر ایشان عرضه کرد و گفت که عیسی روح خداست و بنده اوست و گفتی
که فقه است و گفت بشما رفتی روح نماند کینه و زبا بر ایشان حرام گره بود و می خوردند
و گوشت حلال کرده بودند و چنانکه قن سالیان بس این دین بر بی ضمیمه عربی
کرد و دین او بنی فرستاد این مردمان را با سحاح بودند از جزیره رومی از آن بی

آخر

بمزد و کرمی بن یزید و میان بی ضمیمه و بی غم عداوتها بود پس چون سحاح
از بی ضمیمه نوشتند سوی بی مالک بن یزید نامه کرد و ایشان را بدین خود خواند و
گفت من باهل از بی یزید ام اگر مرا سحاح بخداست و دل خواسته تو دم شماراست
مالک بن یزید باهه بی مالک بن یزید و کعب بن یزید باهه بی یزید او را اجابت کردند از سینه
بی ضمیمه تا بهمانند او با بی ضمیمه عرب کردند و او ایشان را بدین رفت پس ایشان کرد
آمدند و بر خدشان که بر دین من بکردند و شریعت مرا کار بندید مالک بن یزید
گفت ما را زمان ده و با ما عهد کن و صلح کن تا هشت فرزند با مخالفان حرب کنیم و چون
شاهان بسیار شوند اتحاد ما شام تو شویم که آن چهار بی غم را بر دین حین بسیار
کردی با جهودان و قن سالیان و با کسها که بدین او بود بدی صلح کردی و ایشان را
زمان دادی تا از بس آن بدو بکردند و بدی سحاح کفایت داشت و با ایشان صلح کرد و مالک
و کعب باهه بی مالک بن یزید و بی غم از بی غم از بی غم از بی غم از بی غم از بی غم از بی غم
این مردمان خواستند این سواد بی مالک بن یزید او را لقب مارا دشمنان اند و بی غم
ما هست با که حرب کنیم او گفت بگویند تا ایشان چند قبیله اند و عددشان چند است
و زیشان که کمتر است و که قوی تر است ایشان گفتند قبیله بی ضمیمه است و بی غم از بی غم
و بی غم از بی غم از بی غم از بی غم از بی غم از بی غم از بی غم از بی غم از بی غم از بی غم
ارباب کمتر بود سحاح خواست تا نخست با این که مکتی از عرب کزد و مالک بن یزید
را گفت تا بنکم که حذای چه فرماید پس بدیدند ایشان را گفت که حذای اینون هم کوی
له نخست با بی رباب حرب کنید و دوش برین سوری فرزند آمد و می کوی اعدا و کما
و استغفار از هاب ثم اغیور علی ارباب فلیس دینم حجاب پس مالک بن یزید
سپاه ساخت و سوی بی ارباب رفت و ایشان بعد از آنکه بودند و با مالک و سپاه او
بسته بودند پس از بی ضمیمه و دیگر قبایل بی غم بیرو خواستند پس قبیلهای بی غم
با بی رباب کرد آمدند و جمع ایشان بسیار شد و سحاح با یکی لشکر از بی غم بیامد
و با ایشان حرب کرد و ایشان را غلبه کرد و خلق بسیار از ایشان بکشت و خلق بسیار کرد
و از بی غم در قبایل عرب خلق بدو بکردند و چون عطا در بی ارباب بن زاره
و چون زرقان بن یزید و چون متران بی غم و بی غم از بی غم از بی غم از بی غم از بی غم
گرفت و خلق بسیار بدو کرد آمدند پس خواست که اهک بپاوه کند و با سبیله کرد

خبر سحاح و سبیله که بهم رسیدند

واضح بایه کرد و چون روی بپاوه نهاد بر راه و قبیله بی غم بی غم و ایشان را
متران بداد نام او و سحاح سبیله و میان بی غم و بی غم عداوتها بود و این بی غم
بی غم و بی غم و بی غم و بی غم و بی غم و بی غم و بی غم و بی غم و بی غم و بی غم و بی غم
پس از آن صلح کردند پس این گروه که از حوصل با سحاح لغو بودند گفتند مالک بن
یزید با حدین ما نکریدید است و با ما از بهر این صلح کرد تا بی غم و با بی غم و با
دشمنان خود حرب کرد انون که این حرب بکرد و از ایشان بسیار بکشت او با ما بنده
و اگر از جای بی غم از با ایشان طاقت نبود و ک خالد اگر شود با سپاه خود

سوی ما ایما را هلاک کرد سجاج گفت ما را پیامه باید شدن سوی سبيله که او نیز من چون
من معا برست و بر زمین نماند و تن بینا بر ماندیم پس چون هود و ابلیس یکدیگر کرد ایم
و یکدیگر یکدیگر کسین ما را راه پیا بد لغند بود که سبيله ما را بند برزد سجاج گفت مرا
خوای می فرماید که پیامه شود بر من سوختی فرستاد علیکم ما پیامه و دفرادیف
لحمه فانها عذرة صوامه لا یخلقکم بعد هالکمه پس ایشان همه اهتک تمام
کردند و روی سوی سبيله نهادند و آن مردمان بی نیم له بنو بکر دیدند چون عطار
بی حاجب و در فغان بر روی و عود بر الا هشتم و عیلان بر خرشنه همه با او بر فشد سب
سبيله را خبر لغند بترسید که آن کسها له بالو بود بدان پیامه و ذی جنیه همه بترسید
و آن سبیه مسلمانان له بر دیامه بودند له ابو بکر رضع فرستاد بود با شرجیل حرسه
چون خبر سجاج بشنیدند له اند با بی نیم و بی حد بل و بی طلب بجهله انو بشکوهید
و ندانستند له سبيله از بترسید ایون کان بودند له اذ اخذ سبيله خراست
از در پیامه بدو روز راه دور رفت شدند و سجاج با سبیه فرزند له و سبيله چهل تریا
پیش او باز فرستاد تا بشکد که او بجه کار لغند و به خواهد کردن نامه نوشت
که بیله بری زمین بنی را بودند همه محرم و چون محرم جریل میامد و بیله بری همه
زمین بر سر زد و من آن بنی و قریب ترا دادم و اکنون بی زمین مراست و بی
تراست و هیچ سخن دیگر با ایشان بجه نیست مگر مرا و ترا و این چهل تن سوی
سجاج آمدند سجاج ایشان را بنواخت و کل اینی کرد و ایشان سخن بر مید ایشان
پیغام سبيله بدادند گفتند معا بری بی زمین تراست سجاج بدان شاد شد و لغ
مرا از خدای مبین فرمان لغند و ایون گفتت بیاید نصف اله
من جیف ما حمل نصف الی حیل تراها کما المنهف پس آن رسولان از شب
انجا بودند و دیگر روز بر خط سفید و سجاج ایشان را بستود و بکرد و گفت دوش از
خدای من کرامت لغند از هر شما و سوختی لغند و شما را بیستاید لما راست
و جومهم حسنت و ابنا هم صفت و اطرافهم لطفت لغت لهم لا الفسا ما تون و لا
انجر تشریون و لکنکم معشر ابرار تصورون یوما و نکملون یوما فینجان الله اذا
جاءت الحیوة تخیون و الی مالک السماء کیف ترقون و لو اهاجیه خربل لقام
علیها تمید بیلم ما فی الصدود و اکثر الناس فیها التیود پس آنک ایون گفت
له انجر تشریون ان بود له سبيله می بایشان حرام کرده بود و آنک گفت له الفسا
تا تون ان بود له سبيله بر ایشان مانع کده بود تا انگاه له فرندی پیا فکی زن
حرام شدی و گفتی این جماع کردن و زن از بهر ان باید تا نسل از پشت هر زن از
هر مردی را که نسل از پشت وی برود امدا و را بدین همان زن حرام است و از بهر
این بود له سجاج مریشان بستود پس ایشان را سوی سبيله باز فرستاد و گفت طره
نیت ما را با او کرد باید لغند تا یکدیگر به بینم ایشان باز لغند و سبيله را
بگفتند که لوم جان تو بیما برست و از اسان می رود و سوره نهای اینم جانک بر تو
دان و سبيله بر خواندند و سبيله بحصار پیامه ایون بود و شهر حصار کرده بود و چون
از بیم سبیه مسلمانان پس بترسید له اگر بر او ایون مردمان پیامه بنو بکر کردند

سبيله

و سبيله را دستیار دارند یکبار به بند رسول فرستاد له که خویشی له مرا بنی سبیه و لا بجا دست
باز دار و خودی من انی و گفت بر سوختی لغند است شناسی شما و سوره بنیست سمع الله من
سمع و اطعه فی الخیر اذا طمع و طاعا له فی کل ما شر نفسه بحق و ام یکم خیاکم و من وحشته
حلاکم و یوم دینه احاکم و احیاکم عینا صولت معشر الابرار له الشقیة و العیون یقرون للمیل
و یقرون النهار لربکم انکار رب العیون و الامطسا پس سجاج با ده تن از اصحاب
خویش سوی سبيله شدند و سبيله فرمود تا سون از حصار قبه و از ادم بردند تا اندان
قبه دنیار کند و سبيله از حصار سون لغند و با سجاج بدان قبه بنیست و حدیث کردند و
سبيله حوان بخند و یکدیگر سجاج او را بد لغند و خوش آمد پس سجاج من سبيله را لغت از اسان
و تو جیزی لغند است اند شان من سبيله گفت خدای دوستش بر من سوختی فرستاد است
ذایقون گفتت ام ترکیف فعل یک بالحبی اخراج منها سمة یسعی من بر صفاق
و حشا ان الله خلق الناس اخراجا و جعل الرجال من اولها و یوم فیهم سماع الیلا جا
ثم محرهما اذا شینا اخراجا فصلا لنا سماعا لا نتاجا سجاج لغت کواشی دم له تو معا بری
و ان سحان خدای است پس چون سبيله دید له سجاج بدو میل کرد او نیز طمع کرد
و بر سجاج را لغت تو می دانی که من معا برم و تو بی معا بری که بی سح زبان داد از من
ترا بری لغم ما قم من قوم تو مه کرد ایند فیکر من شوند و به عرب را دلیل کرد اینم

روئی کردن سبيله سجاج را

چون سبيله گفت سجاج را له من را بر تو کنم سجاج گفت تا بیکم له خدای مراه و ما بد
وجه آیت فرستد بر تو بر من سبيله هم انجا بیکه خوشی را کرات ساخت کفنا اینک جریل
آمد و سوختی فرود آورد و ترا پی ایون لوید اله قومی الی النیک فقهه هی لک الصبح
فان شیت ففی الخدع و ان شیت سلفاک و ان شیت علی ابع و ان سبب تملکته
و ان شیت به اجمع پس سبيله گفت که لک او می یالی بی لغت خدای و می چنین فرستاد
سجاج گفت فی مان بردارم بر خاست و جای خالی کرد و شلووار بکند و سبيله با وی جماع
کرد و سجاج سه روز انجا بود شب و روز جماع میکرد و بعد از سه روز بر خاست و
سوی سبیه خوش آمد سبیه و برا لغند جگر دکن لغت او نیزم چون من معا برست
و من را و را بشوی کردم تا خوت ما هر دو یکی شوند پس عطار دگفت ترا هم کاپین داد
گفتت لغت باز کرد و کاپین بخواه له رشت بود ذی چون تو بزرگوار کاپین بنا شد
سجاج باز کشت و سوی سبيله شد سبيله بحصار اندر شده بود و فریاد او را لغت
جرا مار اندی گفتت قم من ان تو کاپین می خواهند گفتت فی بر سبیه بنیما از ر
چند نماز نهادی گفتت بی نماز سبيله لغت من دعای ایشان بر گفتم بکاپین تو ناز من
و نماز ما بدلا بر سجاج باز کشت و قم خرد را بشارت داد و خبر اندر ایون است
له هنوز تا امروز بی غم اندک کسی هست انان عرب له نماز ما بدلا و نماز خفتن
نکد بر سبيله خواست له او را از در پیامه بان کردند و او باز بکشت تا سبيله بید رفت
له از غله و پیامه بنی او را دهند تا بان کرد و لغت من ترا باز نکد و ایند من و لیست
این سبیه تو پیش تنی نیم لغند و هم سبیه ایان بودند و مع تو سم له این سبیه مسلمانان

ایشان را بجا آمدن ایشان حاجت کند و ترا هلاک کند این سپاه را ازین حدیث بر
 دینی غلبه یما به بنیان تا افکاه به با سلاخان حرب کم بر ترای حاکم تا هر دو یکی خرم و دیگر طای
 مع با شیم او ان بنه غلبه بشند و باز گشت و بنی غم فان سپاه به با او باز گشته مه را عا را مذ
 له او را بدر سیله او دند با سیله باوی حاکم کرد عطار دلفت **شعر**
 است بنیتنا انی غلیف بها واصبحت ابنا للناس ذکرا منا
 فلعنه الله والافام کلهم علی السجاح ومن بالافک اغرا منا
 اعنی سبله الکذاب لا مقیت اصداوه ما مرفق حیثما کانا
 پس سحاح رفت و بنوعیم دانسته که بدست او هیچ خبر نیست مه ازو میر کند و ایشان
 شدند و مالک بر خیره بر ایشان شدند و هر یکی روی بیکدیگر خود نهادند سحاح لاف مارا این
 خانه باز باید شدت پس سحاح با سپاه موصل روی بخبر برد نهاد و ابحا به خود تا وقت صبح
 و بجه او سلاخان شد و بر سلاخی برد و چون خبر با میرا او میرا ابوبکر رسید له سحاح اند با
 سپاه و بنوعیم با او یکی شدند و مه سوی سیله رفتند و سپاه سلاخان از دینا به بان
 کشیده نامه کرد بعد که بنی ای چهل او هم ابحا باش تا از آمدن فرست و سوی خالد نامه
 کرد که مه ابحا می باش له هستی تا تر نامه کم له جگنی پس چون خبر بدو رسید له سحاح
 باز گشت و بنوعیم از دست برداشته سخت شاد شد و بنوعیم بشماران و از او بل رضع
 مع تر رسید پس دوت را از هفتان سوی ابوبکر رضی الله عنه فرستادند بر سوی یکی
 افرع بر طایس و دیگر رفات بن بدر و کفند ما را ان شایع سحاح کردم له با او
 نه پس بنوعیم اکنون باز گشتم و ایشان شدم بین لای اذیت نیاید اگر بنی ما را
 خراج کرن اقطاع کن که بنوعیم بسیارند و سغهای ایشان که سوی ان شوند که
 سوکایت و ما این خراج کرن می ستایم و بدیشان می بخشیم تا ایشان را سلاخان گردانم
 و لایق در رفات هر دو بدینه آمدند و در ایشان طلحه بن عید الله بودند طلحه لایق
 را سوی ابوبکر رضع آورد ایشان در خواستند ابوبکر رضی الله عنه ایشان را اجابت کرد
 و خراج کرن مریشان را داد و جکی نبشت و یاران معا بر علیه السلام بران کواه کرد
 و خط حکم سوی عمر رضی الله عنه بردند تا کواهی خویش بران نویسد عمر گفت
 له و لا کواسته لهم رجحک را بر بند و سون لذت طلحه خشم رفت و سوی ابوبکر
 شد و گفت ایسر نوتی ابوبکر لغت میر من بنام ولیک تدبیر عمر راست و بنی تدبیر
 او هیچ کاری نکم پس ابوبکر رضع یاران بنیعا برادر کرد که چه بینید اندین کان
 بنی عیم عمر گفت ایشان یکی بار من تدبیر و بان اکنون حکم بار من تدبیر من پس
 که جانشان بدیشان بخشید می نیز خواسته باید شات تو سوی خالد نامه کن تا
 بگرد هر که از ایشان سلامت دست باز دارند و هر که من تدبیر است بکشد و مسلمانان را
 بر هاند ابوبکر رضی الله عنه لغت من حسن کم پس ابوبکر من حان نامه کرد و افرع
 و دیگر رفات نو می شدند باز گشته و خالد از ابحا له بود اهنگ مالک بر نویره کرد
 فان ربنی له مالک بر نویره با قوم خویش ابحا بودی بطاح خوانندگی و مالک
 بشماران شد و از ان صلح با سحاح کرده بود و ایدان حرب له شش وی اند کرد
 بود و بخیر شد و می ندانست له جگد و خالد از ابحا له بود سوی بطاح شد و الله اعلم

حدیث السطاح

حون خالد روی سوی بطاح نهاد فان سپاه له با او بودند از مهاجر و انصار مهاجران
 با او برخند و انصار گفتند ما بروم له ما را نامه ابوبکر رضع اندیست له طای نکه دارم
 و ترا نیز چنین فرمود است که جایی سوی بی فان خالد لغت مرا ابوبکر امیر کرده است
 و رای و تدبیر مراست و هر کجا له جواب منم که بیاید شدت یا حرب باید دردن شما
 را این با من بیاید رفتن اگر روید شما به دایند من رای رفتن و خالد با مهاجران
 رفت و انصاران با منید دیگر روید انصاران بشماران شدند و کفند انک او را عیثی
 یا نیکی بود ما ایدان بی بجم با شیم و انکی یکی رسد ما را سلامت بود مه از بس او
 رفتند و عذ خواستند چون مالک بر نویره بشیند له خالد با سپاه سوی او می اید
 و مردمان را کرد و کرد که کرد شات که خالد روی بهما نهادست و ما کاه بیک کرده
 ایم ابوبکر رضع بر ما بیاید و خالد فرستاد و امروز ما را جی مدارا کردن روی نیست و
 این بطاح له ما بر و کرد آمدن ایم لشکر کما می است نیک حون خالد بیاید و ما را ایدر
 بنید من بدارد که ما بنی لشکر کرده ایم باید له از ایدن میا کیند و هر کسی می خویش
 باز شود تا او بداند که ما بر دین محرام و با ما حرب نکند بر ایشان بهما کفند و مالک
 بر نویره سخا به شد و صدقات کرد کرد و فلان شش خالد بان فرستاد حون خالد بیاید
 صدقات کرد کرد دید و بطاح سر بنید داشت که می حرب بخواهند رد بطاح فرود
 آمد و صدقات بشند و نامه کرد سوی ابوبکر بداع کرد ابوبکر جواب کرد له هر چه با ان
 نی عیم کس خفت دوت سه تن تا بوقت ان فزان شوند و خواه کند اگر با یکدیگر نمان
 بکند کواشتان و اگر نگو بدهند بیدر و ایشان را نگاه دلا و ان ندهند مه را بکشر
 و کس مجتانی پس خالد من چنین کرد و یکی مالک بر نویره کس فرستاد ابو قحاده
 له انصار می میان ایشان بود و او مدی بود از بزرگان انصار ایشان بجه نازا بجا
 رسیدند و مالک را بکشد و سوی خالد آوردند و اخلافت کردند و کوهی کفند با یک
 نمان سیند م و کوهی لغت نشیند حون ایشان اخلافت کرد خالد مر مالک را با قوم
 با نداشت پس او را کوازد و شش خود بنشانند و با او صحبت کرد خالد را دل می زد
 له مالک مر تدبیر است سر او را گفت چرا تو و قوم تو سحاح را متابع شدی مالک گفت
 ما او را متابع شدیم ولیک با او صلح کردم از بهر بی جنبیه که ما را با ایشان عداوت
 بود چون او سوی سیله شد ما هم می عیم نشیند و خالد را هر ساطره و هر حدیثی می گفت
 پس چون حدیث معا بر علیه السلام رسید گفت از ان مرد شما چنین گفتی خالد را
 خشم آمد و گفت ای سک او مرد ما بود و من شما فرود من می دانم له تو کافری و سحاح
 را بهر ب اند نو آوردی و چون بسیار خفت ان سلمانان زبانی و بهانه وان مه بود
 پس مدی شش خالد اندا ایستاده بود نام ضرار بر الی و رفت از بنی اسد و شیشی کشد
 اند دست داشت خالد او را کف ده این سک را ضرار شیشی برد و سر مالک و زن اندخت
 و مالک را زنی بود نام او ام عیم و از بنی عیم بود و سخت نیکو روی بود چون مالک
 کشته شد خالد ام عیم را برتن کرد و قحاده با خالد سخن اندامد و لغت مرا

سوی مردی فرستادی و ترا خبر دادم که از خانه او بانگ نواز آمد و زکوة بداد مردمان
و بد تو او را بکشتی نه خوب کردی خالد گفت اگر تو لطفی که بانگ نواز شنیدم دیگری گفت
بوقانه گفت سخن من بود بینا بر علمای استوار بود از سخن او کسی که گفت شنیدم داران
تو نیز خالد بانگ نواز بود بوقانه سوگند خورد که من در علم خالد هیچ غرضی ندارم

باز گشتن بوقانه بدینه از پیش خالد

بسی بوقانه باز گشت و بدینه آمد نزد امیر المومنین ابوبکر و با ابوبکر گفت که خالد بن
الولید چنین کرد ابوبکر و بانگ نواز او سوی عمر شد و مالک بن نویره با عمر رضی الله تعالی
دوست بود بوقانه گفت خالد مالک را بکشت و زشتی را بر او کرد و مالک مسلمان
نشد و عمر رضی الله عنه سوی امیر المومنین ابوبکر شد گفت خالد بستم تخمیش کشید بر مسلمانان
و هر که را سب میگوید و این زکوة بوقانه کوای می دهد که مالک بر عمر بر سر
بود و من بر کوای هم که خالد بستم کشت و زشتی بر او کرد و خواسته را بر گرفت
خالد را با زن جوان داد این مردمان اندیشان ابوبکر گفت ای عمر خالد تخمیش خواست
و بینا بر ضلع او را سیف الله خاند و من از بوقانه شنیدم تا سوی خالد باز شود عمر
از بوقانه بسیار سخن گفت ابوبکر اجابت کرد بوقانه سوی خالد باز شد و باز
مالک بن نویره بستم بر نویره سوی عمر بن الخطاب آمد سوی خون برادر و دعوی کرد گفت
او مسلمان بود و خالد او را بکشت ابوبکر خالد نامه کرد که سپاه انجاست باز دار و خود
تنها بیا تا با حصم خویش بستم بر نویره سخن کوای به خون برادر دعوی میکند با عمر حاجی
خود پیامد و بلال حاجب ابوبکر بود بر خون خالد یک مری حلیه اند سوی بلال
کس فرستاد و دو دیار هدیه فرستادش و از بلال اند خواست تا او را سوی ابوبکر
برد بی عس تا او عند خویش بخواهد و ابوبکر هر روزی خون تا از یک دیار خانه اند
و در خانه او در سجده بر بلال از دو دیار بستم و رسول را گفت بگو تا ما را
بیا یزدش از لک افتاب باید یکی روز خالد بدینه اند بر جان و نشسته و قیامی
بشده که پیاپی شباه کشته بر زره اند و تخمیش حایل کرد و عامه و سرخ بر
اند و دو نیز به عامه اند زره چنانکه رسم مبارزات باشد چون بد سجده میزد
عمر رضی الله عنه با باریان در سجده نشسته بود خالد برادر سجده خانه میباید و خود را که به
سجده اند آمد عمر بر خاست و پیش او باز شد و کربان شد و حایل تخمیش گفت و
مسجد اند کشید و آن پیرها از عامه را او بکشید و شکست و بدون اداخت و گفت
یا عدو الله قتل مسلم و عمرست با امراته و الله قتلک به الیوم گفت ای دشمن
خدای مسلمانان را بکشتی و زن او را زنی کردی خدای ما را روز ترا بیدل او بکشم خالد
خاموش بود و عمر او را من خیان گفت ای برادر من در سرای ابوبکر رضی الله عنه بلال گفت تا
خیفت نه بر خدای و احکامه کنم اند شد و گفت خالد اند است و اینک بر در سن و نه
گفت که عمر رضی الله عنه یا دوست ابوبکر گفت خالد اند خوات بلال عرض کرد و دست خالد
بگرفت و گفت اندای عمر خواست که با وی اند شود بلال دست بر عمر نهاد
و گفت خدایا نفر خود دست عمر رضی الله عنه باز گشت از هر طاعت را و جای خویش نشست

و در سن

و دست بر دست می زد و گفت در دنیا خون مالک بر رخ بر باطل شد که این مردگون
خیفت بینا بر ران بر پند چون خالد اند شد پیش ابوبکر پیشاد ابوبکر گفت
یا خالد قتل مسلم و عمرست با امراته گفت مسلمانان را بکشتی و زشتی را بر او کردی خالد
گفت سوگند رسم ترا خدای که نشنیدی که بینا بر علمای اند گفت خالد تخمیش خواست بر سر
ابوبکر گفت ای عمر که من چنین شنیدم خالد گفت بر خدای تخمیش خود بر دگر بر
کردن کاف ابوبکر گفت صدقت آن حرف من خودک ای عیال گفت داشت کفای هم
الکون باز کرد بر عمر خوش خالد از پیش ابوبکر بر روی عمر مسجد اند نشسته
بود خالد دست تخمیش خود کرد و منی بر او کشید و عمر را گفت هلم بای سلمه فراز ای
ای برام سلمه و مادر عمر را سلمه خواندند که عمر داشت که خالد عفو یافت خالد چون
آمد و در خانه نشست و عمر افتاد باز گشت و بلشک کاه خویش باز اند بطراح

حبر سبيله کذاب علیه لعنه

ایده و نه کوید محمد بر سر که آن وقت که ابوبکر رضی الله عنه و ابی جیل را به عامه فرستاد
از مدینه بدانگاه که آن یازده میاه سالار مردن فرستاد و شرجیل حبه از بس او
بفرستاد عمر به چون بشنید که شرجیل می آید عمر به بدر میامه شد و عوب کرد
و شکست شد و بخرید باز گشت ابوبکر عمر به با ملامت کرد و گفت تو اسنادی را
نشان و شاکر دیکتی چرا خبر نکردی تا شرجیل بتو رسد اکنون شوی حریفه بدان
و انجا حوبسکن بفرمان ایشان و شرجیل را نامه کرد که با سپاه بایست تا خبر بفرستد
شرجیل بدید میامه اند سبيله داشت که سپاهای مسلمانان روی بزد نهادند محار
عامه اند شد و آن حصار بود و آن حصار بود نیک حوز ابوبکر بشنید که سبيله محار
اند شد ابوبکر داشت که او سرور نیاید تا شرجیل بر در حصار باشد و داشت که بلای
مر قمان سخت تر از بیفت که ایشان تا از مدینه می آیند و خالد بر عرب شغولی کرد
تا خالد از مرتزات بر داخت و مرتد نیز نماید و مسلمانان اشکا داشتند ابوبکر رضی الله عنه
خالد نامه کرد که با سپاه بدید میامه باید شدند و با سبيله حرب کردن و شرجیل
خود با مسلمانان انجاست و بی تو سپاه دیک فرستم از مدینه و شرجیل را نامه کرد چون
خالد میاید و آن لوک و سادی فرزند تا بانگ کرد مدینه که هر که سلاح بر تو اند کفر
بروید سوی خالد میامه و با سبيله حرب کند و خلق بسیار از مهاجر و انصار از مدینه
بفرستاد سوی خالد و حوز سپاه مدینه خالد میزد از بطاح و کوفت و سپاه تحیه
کرد تا می میرد هزار مرد عرض کرد و سپاه را بر اند تا در عامه و شرجیل و منزل
شتر او بان آمد سبيله داشت که سپاهای اسلام مه کرد اند مردمان میامه را دینی
حیف تا کرد کرد و بهتر عامه را ابال الحفی را و بر مردی بود اند عامه نام او هار و الجار
سوی سپاه بر علیهم السلام اند بود و بنی اوخته بود و حوز سبيله مردن اند و معاصر مسلم
خبر او بشند این هزار الرجال را بفرستاد تا مسلمانان بر مردمان عرض کرد و قیام نشان
بیاورید و کار سبيله را بنده کذا و چون میامه شد سبيله او را بنواخت و بار خویش
کرد و سبيله ابون گفت که من این این از بکر تو کردم تا تو هر چه خواهی اند کار دین

خلق را به فریاد و کرم خدای حنیف فرودست او با سیله سخن کرد و مردمان بیامه
 را که ای داد که بجز سیله کوی داد و مرا بر سناذ قاشا با اکه کم این سحاب
 شماست باند که بند بکریه بر این نهاد از طالب بر سناذی بنار سیله بود و مردمان
 بیامه هر چه او گفتی زبان کردند بر سیله را گفت ایرون خوام که نام فریادی مردمان
 بجاعت تا آنکه نام و قامت کنند چنانکه بجز فریاد رواست و نهاد از طالب چنین گفتی که
 بیانک نام اندر اشهدان محمد را رسول الله و اشهدان سیله رسول الرحمن بیامه بر
 سیله منان بیامه را خوانند و ندید کرد ایشان گفتند که خداوند تبارک و تعالی بودن سباه
 بسیار داری بشتر خلد شو و بجز و سیله سباه رسول آورد و عجب خالد جهل مرد
 و بر در بیامه لشکرگاه بود میان باغبان با دیوار شهر پیوسته و مرد را بوشانی بود
 در شهر سخت بود که خرم و مرا از صریقه الرحمن نام کرده سر برده خویش اینجا اندزد
 و با خاصکیان اینجا فرود آمد و از آنرا از پس لزان حریقه الموت نام کردند سیله اینجا
 اندر بکشتند پس او بدین لشکرگاه نشست و خالد را می پادست و جماعه بهتر بیامه
 بر دبا شصت سوار تاخت کردند بر بی عامر که بنی عامر یک تن از خوشیان او بکشتند و زد
 و زنی برده کرده نام او خوله بنت جعفر و جماعه بتاخت شد و آن کشته را بکشت و آن
 نت باز آورد و بیک موی بیامه فرود آمد و خبر خلد ندانست که بجا رسیدست چنان کان
 بود که دورست از شب منزل بخت بشب اندر مقدمه و خالد فرار رسید و جماعه را
 و بارانش با یک قند و پیشتند تا دیگر بود که خالد فرار رسید ایشان را سوی خالد بردند
 جماعه را گفت شما ایند بکنید مگر خبر یا فیکه من بیامه و خالد ایرون نداشتند و شش
 او بر نهاد و از آنرا بیان لندی که ما شش تو لدم هر که ایشان را نکشتی بیک
 جماعه گفت ما هیچ خبر نداشتیم که مالذ می بی عامر میزدند و دم بتاختن که مار ایشان
 خونی بود فضا صدم خالد به را بکشت بر خالد را گفتند این جماعه بهتر بیامه است
 هر چند که بایان اول کشتی او را مکتش خالد او را بند کرد و پیغمه فرستاد و از آن نزد خویش
 که اول ذلت مالک بر پیغمه بود و میان آن زن و جماعه قرابت بود و بیکدیگر خالد
 لشکر حرب آورد و آن پیغمه که نهاده بود و سر چیل را بر پیغمه فرود و سیله سباه
 بجز او بود و هم شش باغ خود صف بکشید و بر پیغمه محکم و از طفیل را آورد و او مردی
 مبارک بود و او را محکم بیامه خوانند و بی پیغمه نهاد از طالب را کرد و خود بیامه
 اندر نشست و جهل مرد مرد حرب فرستاد و خالد سباه حرب جوان کرد و خود بر کشتی
 نشستند لشکرگاه و هر دو سباه را و حشد و جماعه با با ام یم نشانند از پیغمه تا به پیشت
 و حرب را ندید و ست و سنان حله کردند و عبد الرحمن بی او یکی با مهاجران محکم و از طفیل
 را بر پیغمه سیله بود بکشتند و سباه بیامه بجهل فحله کردند و سباه سنان هر بیت شدند
 و خوشی و تخت خالد افکند و رایت مهاجران معاد و دشمن اندر فابل حفه
 له جماعه ایشان فرود و ام یم خواستند بکشد جماعه نکذاشت گفت من از سه روز
 اسیرم با این زن و میان من و این زن قرابت است ایشان را باز گردانند جماعه را گفتند
 با ما بود جماعه کفنا من اسیرم و خالد هنوز بر تخت بر نشسته و بی حرف بیامه تا آن کشت
 له را اسیر کرد برابر خود او کذره پیغمه شما من مشول شویید و کار جگر کشتن گیرید

چون

سباه بیامه سخن مجاعه بشنیدند دست بکشتی کرد خالد چون دانست که کار از دست
 شد و با او پس گریز یافت و فرشت و سالم را موالی و حریفه را گفت علامت مهاجران بر کپور
 و علامت بر گرفت و شش لشکر باز شد لشکر چون او را بدیدند بیستادند و به بود کرد اندر
 خالد گفت یا معشر المسلمین هر کسی که سیدله هر کجا دشمن بشنید شش کپوریدار
 تا آن عم دین نیست باری حنیف مردان نیست و سباه را باز گردانید و حله بردند بایان
 میان اندر که سنان هر بیت شدند و خالد ایشان را بایان گردانید و معاد و معاد از اسلام
 بکشته بردند و زبام بردانند بر این خطاب کشته بود و ابو حریفه کشته بود و بر
 خالد از حرب آمد و گفت هر که می جدا شوید تا هر که حرب کذ من بیامه و هر که با ن
 کردند من بیامه و هر که می جدا کرد و هر کسی را لغت فلان جای به ایست و اسم اعلم

حرب سباه سنان با سباه بیامه

و خالد چون لشکر بیاد است خود حله کرد مردی زن لکذ و از سخن خواست که
 بر سر فلان تا به سر آورد و گفت حرم است بر من اگر امروز سخن گویم تا دشمن را فضا
 نه بینم و حله برد با همه سباه گروه کوه و در شش حله بردند دشمن بر کشت و خالد
 شمشیر اندر نهاد و مالک کرد که به هم کس سباز که بر دشمن دخت کرد و دشمن را هم چنان
 هر بیت اندر می کشند و درین ایشان می شدند تا در باغ و در هر مرد نام دارا
 بکشتند بر این باغ له سیله اینجا اندر بود سیله بر پیغمه متران را تا با یک می کردند
 له الحریقه الحریقه یعنی سری باغ اندر آیند و آن باغ را در بولد های بلند بود و در آن
 باغ استوار بود و بزرگ بود مردمان بیامه اندر می آمدند و سیله را می کشند که باستان
 و عده خدای له ماران حضرت میزدانند سیله گفت هر کسی از بهر بیامه و عجب خویش
 کینه له امروز ما و شما یکی ام گفتند پس از باغ مردمانی و کصارا اندر شورت سیدله اگر
 کصارا رود کس را و بی اندر فرود و کار از دست بشود پس ایشان را گفت نشانید بیامه
 خدای تا له از حرب دشمنان خدای بکشد و هم ایند بیامه له نشان و مرا حای هست
 در مهران به بر سید فلان و فلان کجاست به گفتند کشته شدند لغت بر من این
 جهان بی ایشان بکار نیست و او خود دو روزه بر پیغمه داشت و پشت و مردم را عجب
 حریص کرد و باغ بر مردم برد و سباه کرد که باغ اندر بودند و هر میان با جماعه اندر
 چون خالد بر باغ رسید سباه بیامه نداشت له به سباه هر بیت شدند ایشان را با با دیدند
 کرد اندر و آن اواز می شنید الحریقه الحریقه گفت این حنیف گفتند این باغ سیله
 است و سیله اینجا اندر است و سباه می زد او کرد ایند خالد یکی باره حرب ساخت آن
 سختی و ایشان بی برد باغ حرب کردند و مردی ددیت از سنان بیفکندند خالد
 بای داشت و خود حرب می کرد و از ایشان بی نشان بیفکندند و مشرکان در باغ را
 پیشت خالد بر خود ملک را تا بر دیوار باغ شدن و خوشی را با باغ اندر فرود افکند
 و بیک در باغ بکشد و او را هم بجای بکشند و سنان بیامه و هم کشتند و کشتی
 سباه خالد کرد باغ بکشد و می کشتند و کرمی در اندرون باغ می کشتی کردند
 و خالد بر در باغ پیشتاد و هر کپور بیامه کشت تا از اندرون و سوزن هفت هزار مرد

گفت این سخن از خدای نیامده است کجا برده بود آن دو شما را که خدیجه را رسول خدا را
این شفاوتی بود بر سر ما بنشیند و گزید ما را جز با بدیدند بود از دروغ او کف چه
چنین بنیدند که گفتند این چهار را جالب که شما او را بر سر من و شما بودید که مرا اهل
ایمانه را بنی احمد او سرا با او یکی کرد و هر سورتی از بنی که بداشستی او را بیاموختی گفتی
تو یکی من چنین که محکم گفت بگو و هر چه معا بر علیه السلام کرد او را گفتی تو من چنین
بکن و او را سودتی بیاموخت و انذارا بت قدراً فالخاملات و قرأ او الف توم
چنین بگو که محکم گفت او سودتی بگفت و لغت از من از خدای اهل است و اندر
زغما و الحاصدات حصدا و الارادات مجا و الطاحانات و المذابات خبرا و انذارا
شردا اهلالة و درمما لقد فضلتم اهل الخضر علی اهل قوم و ما فضلکم اهل البو اما ضیفکم
فلنضیفوه و المنصر فا ووه و الباغی فا ووه این چنین سودتا از بنی بیاموخت و دروغ
بران بوی نیست و نیز از دروغ او را الحقی بدیدند که از منی حبیبه از دریاها
بماعه بیامد و گفت مجاهای ما اب کم شدت دعا کن تا خدای رفیق کند آن چهار
از جالب گفت بکن که محکم را من چنین ندیدم که کرد کف خجوه کرد گفت مردمان آمدند
و من چنین بنش او بنا لیدند از کی اب محکم علیه السلام طشتی خواست و اب بر دست
و بدین اندک و بچینا مید و بطلست اند افکند و گفت ازین اب الحقی اندان جاهها
ریزید و طشتی بنی حرما بنات فروریند من چنان کرد اب آن جاهها بر شد چنانک
بدست اب اندان جاهها بر کردی و درختان چنان بار کرد که سر بر زمین بود
اودن چنانک بدست حرما باز کردی سیده من چنین کرد چون اب برزد
و بدان جاهها اندر دختد جاهها هر خشک شد و حرما بنات اندر دختد مه درختها
خشک شد و نیز بر بناورد و اب چهار را جالب گفت من بر محکم علیه السلام نشسته بودی
چون کوئی از مادر برادی سوی او آوردی او دست بر سر کوئی با لیدی و دعا کرد
و ربنا من کیندی بدست با لیدی تو من چنین کرد سیده بفرمود تا کوئی
سوی او دزد و من چنین کرد کوئی خود که او دست بر سر او بماند و زبان او که
نه آن بر کل شدی یا ربنا من کیندی بک گفت مردمان این توهای دروغ او می
دیدند و بیک ادوی بنی می شدند و کف مردی بود از عرب از بی ریمه از یماعه نام
او طلحه و سیده من از بی ریمه بود و محکم علیه السلام از قیش بر این طلحه بود محکم علیه السلام
آمد و بدید بکر و بنی ما و بخت با سیده شد کف تو چه چیزی گفت بیما من محکم
محکم طلحه گفت سوی تو نشسته اند چنانک سوی محکم گفت ای در که خدای اینک گفت
چون خدای سوی تو ای در میان روشنی ای در نا ریکی و کی گفت بیما نا ریکی طلحه گفت دروغ
کوئی که خدای میان نا ریکی اندر بنزد و من دام که تو دروغ دنی و محکم راست کوئی است و
لیکن هر چند تو دروغ دنی از ریمه از خویشان من و محکم از قریش است هر چند راست
کوئی است و من دروغ دنی از ریمه دوست دارم که راست کوئی از قریش بر او است
شد آنکه امیرالمومنین ابو بکر این است بخواند **بسم** من یصلی الله فلا هک
له و یندم فی طغیا من یصلی الله **بسم** ایضا ترا یاد یماعه فرستاد و صلح ایشان
را در آورد و خالدان چهار یک خواسته و سباه قسرت کرد و الله اعلم بالصواب

خبر عیسی علیه السلام و الحضر
او بکر دینی الله عنه سوی اهل رقه بیادید اند بکر سوی کسی فرستاده بود و این علاه
بن الحضر بنی یما بر علیه السلام او را حرم فرستاده بود سوی محکم بنی یما او اندر بر سادی
و ان وقت که رسولان فرستاد جلوس اطراف این مندر بستانی بدید رفت و مردمان حرمین
سلمان کرد و علا را باز فرستاد چون معا بر علیه السلام برد مندر با نیک مدت از آن بر سر
و مردمان حرمین مرتد شدند ابو بکر رضع علا را اینجا فرستاد با سباه ایشان دو کوه بودند
یکی عبد القیس و یکی بنو بکر اما عبد القیس از سلمانی آمدند و بنو بکر بیامدند جان مردمان
عبد القیس یکی سوی بیما بر انداخت نام او الحارث بن عروه و سلمان بن عروه و بنی بسیار است
و شرایع اسلام و معا بر علیه السلام او را باز عبد القیس فرستاد تا ایشان را سلمانی خواند جادو گفت
یا رسول الله ما ایند بیابانهای صواک یا من اشترای که او خداوندان که شده باشد کشتار هر کس
باشید از آن که آن اقش است هر که بران نشید براتش نشیدند حارث رفت و قبله القیس
را سلمانی خواند بکر و بدیدند بر من معا بر علیه السلام برد مندر شدند حارث را کرد و کف
اگر معا بر برد شما را این دین چه اند گفت اگر او معا بر نزدی نمی کردی حارث کفنا جلا او
اندن جهان معا بر بود که گفتد اینی بس گفت کجا شدند گفتد مردان گفت او بنی بر
من چون دیگر بیما بران دگر مردی تا ر سطح خود را بیما بر بدی که شیطان بودی گفت
راست کوئی بر این دین آمدند و تا علا بر الحضر بنی یما رسید حارث و خود عبد القیس را دین
اودن بود و بنو بکر و بنو ریمه با آمدند و محترمی کردند و خوشی نام او حطم بر ضمیمه از
بنی قیس بران حطم کرد گفتد مه مرتد از بی ریمه و از حرمین محکم بنی یما و سباه فرستاد
دین عبد القیس که با جادو بودند سلمان بن عروه و ایشان را از سلمانی باز خواند اجابت کردند
و اندر حصار شدند بشری از حرمین نام او اودان و حصار بود استول و این حطم بیما بر
ر در این حصار بنشاند که می از سلمانیان بکاری یک شدند نام او حرمی تا حطم بر در هر دو
سباه حصار بنشاند و ایشان اندر حصار سجی بودند که علا بیما با سباه سلمان ایشان
حصار اند شاد شدند چون علا و بنی حرمین اندر مردمانی که حصار اندن بودند و بنی
را کف بدیدند از بنیان مردان گفتد سوی علا آمدند از ایشان قیس و عام بود با کوئی
بسیار پیامد و دیاب بود با کوئی بسیار نامد و با علا بیما بیامد کرد گفتد حطم
کردند و مه شفق شدند که با وکی و با سلمانی که با وکی اند عرب کف و ان مردمان که جادو
را و سلمانیان را حصار داشتند از حصار هادست باز داشتند و با حطم که بختد و سلمانیان
از حصار مروی آمدند و سوی علا شدند و او هنوز اند با دینه بود بر سه رده راه از حرمین
دو هر دو بر سه بران سباه اند و با علا اند بود ایون و انیت که کف من اینجا
عجوب دینم از علامت سلمانی گفتد به دینک کفنا دوری سباه بر جامی فرزد اند بود
و اب انک بود و خلق بسیار کرد کف و اب از جاء بکست و دیگر نماند و روز با حرمین آمد و مردمان
را داشتند را اب با بیت ان شب هه تخته باندند و سوی علا کرد گفتد و هه حطالت
چون علا حرمین خدای را چون از شب بختد ان اشتران مه بر میدند که بشکرگاه اند یکی اشتر
نماند و مردمان بر آنکند بطریق اشتران که باز آرد هر کس اشترکی باز نزلان احسن و پییده دم

همه باز لشکرگاه آمدند مانده و تشنه و دست از جان خود بسته و از هر سو که می‌آمد به تاده فرستاد
 اب بنجد و علا اینها را می‌گفت غم ندارید که غلظی آن خلقت را اندی با باها هلاک کند ایشان گفتند
 ما را نعم ایشان نیستیم جانهای خود است که چون امایب کم شود و ما دورون تشنه کس از ما نداند
 مانند و علا دعا می‌کرد و طوطی با وی دعا می‌کرد و در مذکور شد قافاب بر سر مردم تافته و خلقت
 دست از جانهای خود بکشید از دور سوزی بدیدند چنانکه بمرات بر سر ایشان را از لاله جان
 بپدید آمد علا گفت این چیست گفتند آن سرایت کف کسی بشوید و بگریزد که آن چیست گفتند ما
 کیس را بنویست بر رفتن ایجا با انکه می‌دانم که آن سرایت کف چه ریای دارد ایجا بود یک تن
 پس بی جدو خاستند و ایجا شدند رفتی یافتند لغات اند میان بیایان اجند خوش
 خلوت را افاد کردند و همه قران آمدند و لب باز خوردند و ایشان بزدان مشغول بودند که
 لشکران از هر سو که می‌آمدند بزدان آب تا به ایجا کرد آمدند و آن مردمان تحریک که
 سوی علا آمدند و بزدان کس بود که عقاد و عشاق سال بزدان بیایان اندر بوزده بود
 بزدان جای هرگز آب ندیده بود و بر سر آنان هر که کس ایجا آب ندید پس از ایجا و فسد
 و هجران اندر کربن افتاد هر که مرند شده بودند و اندر دین اسلام بشک بودند همه
 شدند و سیاه مسلمانان هر چه علا کرد آمدند طایعه یا عید القیصر را از آمدند بود و مشرکان
 و حطیم کرد آمدند و او بجهش بودند و آن شهر هجر را حصار نیند چون دانست حطیم که سیاه سلا
 بسیار شدند که از آن کجاست کرد و علا الحضری سیاه را که کجاست کرد و خود او را ولسه اعلم

حرب علا الحضری با مردان کرب

پس هر روز با ملذذ تا جاشگاه حرب کردند یک ماه هم چنین ماندند پس یک ماه با یکی
 شنیدند و غلظی علا گفت کسی با منی که ملا خبر این با یک پیادگی که مراجعتان بداند
 که ایشان اشبه هزیت شوند مردی برخاست نام او عبدالله بن خندف گفت من خبر یارم
 گفت چگونه کنی گفت مرا بدین شهر انداختی است نام بحری مجیب و مهتری است خانه او شرم
 بزدان بهانه که من از تو بکشته ام و سوی ایشان سووم و اشب ایشان با شرم و فدا ترا
 خبر با منم و اگر خبر نیک بودم اشب علا گفت بعد از وقت و خانه خاش شد گفت جلالی
 گفت مرا از ایشان پس من ایجا از کشتی خواستم مردن خاش را و طعام آورد پس گفت این چه
 باک است لطف حطیم مهتر ما بشکر که همه سیاه با هم می‌ان گذشت و شراب بسیار خند و مانده
 مست اند و عبدالله بن خندف روزان بخورد و خوردند و گفت بشکرگاه شرم و حطیم ما به
 بینم و پیامد و بشکرگاه حطیم اند و همه مست و ذلیلت کرد و بشکرگاه خوش آمد و علا را بگفت
 که ایشان همه مست اند و بی مشر افتاده اگر هرگز برون قوم دست یابی اشب یا بی علامه سیاه
 را بر نشانم نرم خا شوب و از کجاست بگذر شده و خویش را بشکرگاه ایشان اند از حطیم
 و خشیار اند نهادند و بگشتن که تشنه فریبت بر دشمنان افتاد و هر که می‌دید می‌افزاد از سستی
 و حطیم را اسبی ثلثی بودم خیانت مست بر آب شد و پای دور که یاد دعال رکیب
 بگست با یکی کرد بدین سستی اند و هر چند جد کرد بر نخواستن لشکر تا مردی از میانان
 مسلمانان بود و گفت نام او عقیق بن احمد و با حطیم دوست بود با یک او پیشیند شمیری
 از دشمن و یک یکی که او از ناو چون انداخت و او عقیق و گفت این نیست لطف عقیق

و الحضر

حطیم او را شناخت و گفت زبهار یک ماه مرا بگشت گفت گشتم تا به دردی میری و از وی اندک نشد
 و حطیم همه شب با یک می‌داشتن ای مردمان منم حطیم مرا بکشید کس با و نشد تا وقت سپید
 دم مردی از بندگان عرب از مسلمانان نام وی قیس بن حاتم روی بگشت و او با یک می‌کرد
 شمشیر بر بگشتش چون روز بخیزد همه دشمنان را کشته بودند و اسیر کرده علا نام را بدادین
 بکرد و لشکر بر نشانده و بهر اند شد و بمرگ گفت و هر که می‌دید بزمه با سلمانی آمدند و آن دو و خفیت
 کرد بشر هجر بگشت و سیاه را کجاست کرد کرد و حصار کرد بر لب دریا و شهری نام او دارین
 آن کجا مسلمانان ایجا حصار اندر بزدان بجا حطیم مرند چون علا بر حرمی همه عربی بگرفت
 از خانه آن مردان بودند بزدان و حطیم اندک حصار دادین کرد آمدند با خواستنها علا
 آگاه شد و سیاه مسلمانان را بجهش کرد و زرد و با سیاهی بسیار روی بدیشان نهاد تا دارین بود
 ایشان حصار کردند مردان چون دانستند که علا آمد هر چه بلب دریا لشکر بزمه کرد
 کردند و ایجا ایشان را بود بر کجاست و دیگر سرخشد و بر آن شهر شهری بود اندر میان دریا
 یک روز به راه همه بگشتی نشسته بودند شهر اندر شدند چون علا بر لب دریا آمد با سیاه
 ایشان دهنه بودند و کشتیها سوخته سیاه خود آورد و معوی خاکان بر نهاد و دعا کرد که کتی
 یارب تو بر آب جلت قادریم بر زمین و این حق با زمین تو می‌دارد که ما را بدین لب
 بگذاری تا هر که بدین تو اندر بشک است بقیین شتر بر علا بگشت و سیاه را هر روز نشانده
 و آب را بدو را اندر افکند آن آب دریا تا نهمه از وی است بود و خلقت همه آن پس او
 اندر شدند و ایشان را و ایشان و پیادگان را تا از افیش خود بفرمان خدای تبارک و تعالی
 تا دریا بگذاشتند و از آن سوی شدند چون از دریا برون شدند مردمان بگشتند
 و در لاهشان بگشت و گفتند این مکر را از آن دریا اندر نهاد و دور بگشت تا به
 را بشیر بگذاشت و خواستشان بر گرفت و دیگر روز هم روان جای باز گشت هم بدان آب که
 پیاده با آب از ناو نگذشت و آن علاقی بود از علامات اسلام و این قضیت هم معاصر با علیهم السلام
 بود چون پید دریا آمد یکی بنحیتهای سیاه خست کرد و علا با سیاه بجهش آمد و نامه کرد به
 او بگذاشت بفتح مسلمانان همه عید بیه اندر شادی کردند و گفتند الحمد لله که خدای عزوجل اندر این
 امت کیست که دریا او را فرمان بردار گدست حکم موسی علیه السلام و بنی اسرائیل را نامه
 کرد پس از زمین او را روضه عبلا له هم بحریب پیش با حاد و الله الموفق و المصلح

حدیث مردان ندان و کهر

از آن سیاه مسلمانان که ابوبکر رضی الله عنه از مدینه فرستاد بر کجاست بود که او را بعبادت
 فرستاد بود و عقیقه بر عرشه با بمره فرستاد بود میان عان و میان حجاره ایشان همه مسلمان شده
 بودند آن که معاصر علیه السلام رسولان فرستاد بزدان علوک بنین عربی را عان و عان فرستاد
 و جعفر بن ابی طالبی هم کجاست عان بود و هم کجاست عان چون بخود نامه بدو بود او بگریزد و همه اهل
 عان و بمره مسلمان شدند و عربی را عان بان آمد چون خبر مکر معاصر حطیم بدیشان رسید همه
 مرد شدند و مکر ایشان جعفر مرند نشد و خلوت سلمانی می‌خواست هر که باز بیامد می‌گشت
 و سیاه بسیار داشت همه مسلمانان و مردی بود بزدان اند عان و مکر عان فرستاد و صافا
 او برون بود و حاران او را مکر عان بود و دناج داشتند و کاسه ایشان را از مرنه و بزدان

قشره

که نواح دارند و نام او لقیظ بر ملک اندکی بود و ملک از خائفان او شده بود و جعفر آمده
 و بجای بیغایر علیهم السلام با جعفر باید لقیظ را چون دیده مردمان عان و میزند شدند و
 نیز میزدند تا با جعفر حرب که در ملک از وی بستند مردمان عان که آمدند و او را بر
 خویش محبت کردند او شهر عان از جعفر بستند و ملک گرفت جعفر با سیاه خویش آنک
 سلمان بودند بگر بکشند گروهی بگوها اندر بنهان شدند و گروهی طغام بر گرفتند و بدو یا
 اند شدند و خبر باو بر رخص اند و حریفه بر محرمی لای عان خا و در محله لوی مهره خا و
 او را گفت با حریفه یاری کن چون از عان بر خازینا خانه تو برو شو را کو یاری باید ترا باز
 از وی یاری خواه ایشان هر دو در خندق میان نهادند و عکرمه نیز یاری ایشان فرستاد
 عکرمه پیامد از بر حریفه و عرجه و ایشان را اند یافت و این سیاهها را یکی بگریخت
 نهادند و خبر جعفر شد که سیاه سلمان آمدند آن توها بودند لای و او یک رخص فرموده
 بود که کار بتی بر جعفر بکشد چون بر یکی جعفر رسیدند حریفه جعفر نامه زد جعفر با سیاه
 خویش شش از لای عان نام او محار و دیزل کرد و خبر لقیظ شد سیاه کرد او را و خبر
 با سیاه است و جعفر و حریفه نامه کردند معتزات سیاه لقیظ از بنهان لقیظ و ایشان را
 با سلام خواندند و آن معتزات هر یکی جعفر خواستد اجابت کردند مسلمان و سوی جعفر آمدند
 و لشکر لقیظ آنک شد نیز سید از مردمان عان که جعفر ایشان را نامه کرد تا مردان بیکند
 لشکر عرجه که در عان بودند لای عان نام او را و با او را و از او بود عایشان را و لشکر
 که بود و هر چه لشکر داشت و کتک بود و هر چه سرف بود و ناز بگر حجت حرب که و جعفر
 گروهی را از عید القیس که اندر حدود عان بودند و اوئی او ایشان را نامه کرد و بخواست و
 لقیظ حرب سناپ کرد و هم مردان با او که حرب کرد و مسلمانان شکسته شدند و لقیظ
 از ایشان بسیار بکشت و مسلمانان خیف شدند و چون از ابو القیس فرار رسیدند جعفر بر گرفت
 و مسلمانان باز کشته و حرب اند کردند و حری سخت بکرد لقیظ هر یک شد و مسلمانان
 شمشیر اند نهادند و در هر از مردان بکشتند و خواسته شان غایت کردند و غیبت قهر کردند
 و هیچ یک بمردن کردند سوی او بگریخت و فرستاد بدست عرجه بر هر یک و هیچ یک از
 عرجه سر برده بود و جعفر عان گرفت و حریفه با او پیشاد و عرجه سوی او بر رخص شد
 و عکرمه با سیاه سوی مهره شد مشورت حریفه و جعفر را هر لشکر که میان بگر بود
 با عکرمه بر فرستاد و عکرمه بر رفت و زمین مهره شد ایشان را یافت و فرستاد و مواعظ

خبر عکرمه با مردان محاربه

بس چون عکرمه با سیاه مهره شد و با مردان یافت ملک گفت که سلمان بودند و از بنهان
 چون عکرمه و دیگر ایشان شد آن مسلمانان از بنهان عرجه بودند و سرک او فرستاد و آن
 دیگر هر مرد بودند و مردی را بر خواستی مهره کرد و گروهی یکی یکی بر خواستی مهره کرد
 و هر که را بر یک یک عرجه و یک گروه را مهره کرد و نام او شریعت و دیگر را
 جعفر عکرمه چون دو گروهی دید طمع کرد که ایشان را ملک کند و گروهی سحریت طمع بودند
 عکرمه سحریت کفر فرستاد و او را مسلمانان خواند زمان نکرد و حجب ایشان عکرمه با وی حرب
 هر چه سخت و بسیار با شکست و سحریت نهاد خواست و سلمان شد بر با عکرمه حرب
 کرد

کرد و جعفر را بکشت و خلق بسیار از مردان بکشت و بسیار خواسته غیبت کرد و صحت کرد
 سیاه سیاه و اند مهره مردان را اند از هر قبیله لحنی و لب دریا باشند و لحنی در جزیره ها
 و لحنی اندر بادیه و آن مردمان که ایشان گفتو گفت و این مهره اجاست که از وی بلند و دور
 خیزند و آن مردمان که از وی گفتو گفت و خلبه ایشان را بود و ایشان را اهل البدان
 خواند عکرمه چون آن حرب بکرد با اهل البدان کس فرستاد و ایشان را مسلمان خواند و بگریخت
 و اسلام بر زمین مهره ظاهر شد و مردی شد و عکرمه چه یک غیبت بدست سحریت مهره
 فرستاد و نامه کرد بفرخ دغله و مسلمانان و او یک رخص از عکرمه خشخوش شدند و آن را فرستاد

خبر مردان قهامک

و قهامه زمین محاربه و طایف را خواند تا بحد نجد و بیغایر علیهم السلام قهامه کارداران
 محاربه غنایب بر اسید و بطایفه و دیها دو کاردار بود یکی عثمان بن ابی العاصی و حدود باد
 و طایف مالک بر عرجه و لشکر بر عرجه و عرجه میزدند و قی پیش میزدند و عکرمه و یکی به
 حدود بیامه حایب بر لب دریا از ابلاد عکرمه خواند و با آن مردمانی بودند ایشان را
 اسغریات خوانند و ابو موسی و لشکر از ایشان بود ایشان میزدند و با آن مردمان که از
 بن اندر بود یکی سدر و حمی و یک ادن کوه کرد و اندر وی مردمان را هاراند و غارت
 کردند و قسام اندر دیها ظاهر شد و عرجه بر عرجه کس میزدند و سوی اسود کز آب
 شده بود پس چون اسود بکشتند عرجه با بنی امیه با مردمان عکرمه یکی شد و معاویه علیهم السلام
 شمشیر را نام آن مصاص مرکان در آن را داد بود از عکرمه و عرجه و عرجه بر عکرمه
 کرب او را برآید بن اندر بگرفت و آن مصاص از وی میبندد و بنان فرستاد که مردمان را بدان
 یم می کرد که سعی بود یک جای مردمان عکرمه با آن گروه سوی او کردند و عرجه را
 بر خوشن مهره کردند نام او حنوب بر عرجه و او یک را وضع خبر از این حال و او یک را سیاه
 و آن سید بود اما بجان شادی غنایب بر اسید و کس فرستاد و عکرمه بود نامه بود اما بجان
 سیاه و عرجه و عرجه با خالد بن اسید را با بجا فرستاد تا با ایشان عرجه بگریخت
 و در آن تا ایشان را بکشت و بسیاری بکشت و بسیار اسیر کرد و آن مهره شان جذیب بگریخت
 و حدود طایف اندر بر مردان کرد و اندر و عرجه را از حشم و خوشن بگریخت که در نامش عرجه
 بن الشنان ابو بکر رخص عیان بر اجاع و اناسه کرد که از طایف سیاه و بنان عثمان
 از طایف مردی را بفرستاد نام او عکرمه و عرجه و با حریفه کرد و آن سیاه مردان را برآید
 و حریفه بگریخت و عرجه شد سوی آن مردان که عرجه بود و مردمان عرجه را قی میا بودند
 و با معاویه علیهم السلام صلح داشتند و معاویه علیهم السلام بر دایشان صلح بکشتند و آن سیاهها
 عکرمه طایف و عکرمه بیامه اندر اندر ایشان برخواستند و عرجه سوی او بگریخت و با ایشان
 صلح کرد و عکرمه معاویه علیهم السلام کرد و عرجه و زمین قهامه از مردان باک شد و آنک ماند
 بودند بگریخت و عرجه و عرجه و مردمان عرجه دیگر بگریخت و عرجه و عرجه و عرجه

اخبار مردان بن

مردمان بن بودند و عکرمه با اسود و عکرمه معاویه علیهم السلام و معاویه علیهم السلام بود و عکرمه

خوش و معاذ جبل و بان قیس سپاه سالار اسود و به یرون و داد و از فرزند عجم تا کرد
 آمدند و اسود را بکشند و اسود را پیروز گشت بقوت قیس و معاذ و یرون و اورند و ایقبا بر
 علیه الامر بود ابو بکر رخص نشاد شد و نامه کرد پیروز و امیر یمن با او و از قیس را از آن
 اندام و سرتند شد و عمر و بن سعدی کرب را کولند و با خویشی یار کرد و یون بهاند که یمن
 به فرزند عجم را بکشند سخت پیروز را و داد و به و از آن پس خود یمن بکینند و قیس می
 کرد و عمر و سپاه سالار و قیس نتوانست مرزهای پیدا کردن جلیت کرد از بهمان له پیروز
 و او داد و به را بکشند ایشان را مهمانی خواست کردن تا هر دو را بهمانی اند بکشند سخت زاد و به را
 خواند مهمانی و او را غام اند بود و بکشت بهمان و چشم به داشت تا یرون پاید و او را نیز
 بکشند پیروز به آمد و زنی براه اند گفت شوهر یمن مهمانی که تر این خواهد گشتی باز گشت
 و آن بنی بر قیس تاه شد یرون با یون رخص نامه کرد له قیس سرتند شد و داد و به را بکشت
 ابو بکر از آن امیر با اهل ده پیروز کرد و یون یکی مهاجر بود از مدینه پیروز رفت و به
 مردمان تاه به بکشت و خالد بن اسید را و مردمان تاه به را و غایب اسید را و یون
 و عثمان بن العاص را له به طایف بود مردان کرد و عمر و به بن ای جبل یون کرد و به
 با مهاجر کرد اند به بن حجاج بنیادند و قیس را قیس بر اسوح حلفندی و چون
 قیس را کشتی پیروز بریاد یارست مرزهای بدید کردن و هم جان بهمان به داشت چون
 مهاجر و عمر و به به یارند پیروز را یاری کردند و قیس با پیروز محکم بود و عمر و به
 کرب را با خویشی به داشت چون مهاجر و عمر و به به یارند و پیروز را یاری به کرد
 قیس با مهاجر حوب کرد از بهر محکم را و با لشکار مسلمانی دعوی به کرد و عمر و به مدتی اشک
 داشت پس قیس شکسته شد و با عمر و به مدتی کرب را قیادند ابو بکر قیس را لطف فرمود
 و داد و به را بکشتی گفت سرتند شد و داد و به را بکشت ابو بکر او را بکشت و عمر و به مدتی کرب را
 گفت تا ای به کردی ازین دین بدان دین گفت از ایوا له شایانیکو ندانید و امیر یمن
 محمد را انداد چون سلمان شدم ابو بکر رخص گفت من بهم عمر و به گفت من نیز سلمان شوم پس
 عمر و سلمان شد و ابو بکر امیری قیله او را داد مهاجر و عمر و به هر دو پیروز را دست قوی
 کردند با امیری و معاذ را بنی امیختن و خود بصفا بنشند و با یون رخص نامه کردند
 و مسلمانی ظاهر شد من بکر محنت اهل ده ابو بکر پیشان نامه کرد که عمر و به سرتند

حکایت منقول از حضرت امیر

پس ابو بکر بعکرم و مهاجر نامه کرد له عمر و به سرتند و زیاد بن اسید با عامل صدقات
 بود و ذات عال بود له بغایر علیه السلام فرستاده بود دست او قوی را و صدقات مستحق
 و مردمان حضرت بوقتی صدقات از زیاد باز گرفته بودند و با وی حرب کرده چون مهاجر
 و عمر و به به آمدند و آن حرب با زیاد بنو خنده کرد و چند و ستر شان اشفت بن
 القیس الگدی بود و سلمان شده بود و باز با یمنی کینه مرز شده و حراست له و عمر و به
 غلبه کرد و با زیاد و با سلمان حرب کرد پس حرب کرد و اشفت و با یمنی کینه از حصار
 سرت و اند و محمی کینه باز شدند و ایشان را حصار کرد و اشفت که اشفتی ایشان را
 نشسته بودند حصار اند شدند مهاجر و عمر و به پیشان ناخشن بودند با سپاه بسیار

و زیشان

و زیشان بسیار بکشند و دیگران خوشی اند حصار افکندند و اشفت اند حصار شد و مهاجر
 و عمر و به به حصار بنشند و با یمنی کینه نامه کردند و حجاب نامه کرد بدست معنیه و شج
 له چون حصار بکشی هر چه مردست بکشت و دین کفک با اسیر کن و حصار از یمنی کینه باک کن
 و اگر صلح کنی خیانت کن له به بودند از حصار چون نامه را یون رخص بدیشان رسید داشت
 حصار اند پیروز و بان او و عمر و به دوستی بودند عمر و به سرتی هم دیگر بر اشفت سرتی عمر و به
 کرب را نشاد له مرارینا به خواه و ده تن را از بنادر من مهاجر گفت بکوی تا یون این حصار
 خواهند و دیوار نامه و خوشی او را داد اشفت چون کینه داشت و سرتی بود له به اهل بیت
 دیاست یمن او را بود زیرا که از به قبایلی یمن بکولند و کینه بودند و سرتی کینه بودند و داشت
 سرتی معابر علیه السلام اند پیروز و سلمان شدند و معابر علیه السلام گفته بودند له اگر مراد خنری بود
 بنواد می و در خنری او قافه خواهد بود که نام اولم فوه بود داد و یمنی و رفت چون اهل
 یمن سرتند شد و او نیز سرتند شد و حصار از حصار یون رخص مهاجر شد و گفت
 تا رینهار دادم هر چون که تو خواهی رینهار نامه بنویس و یار تا من بسند کنم و خوشی
 کوه کم اشفت رفت و دیوار نامه بنوشت له مهاجر بر خوشی کوه کینه له یمنی تن را
 به شفاعت اشفت رینهار دادم از یمنی کینه نام ایشان فلان و فلان و تمام مؤمنی بنشند
 اندون با یمنی به خنری بنشند له مهاجر رینهار داد و اشفت را و یمنی تن را به شفاعت
 او شد تمام آن مردمان بنشند و از آن خود و او رخص کرد و مهاجر بر خوشی کوه کرد
 و اعاج با بنشند بود و در حصار بکشند و به را بکشند و زبان و کول کلان بود له و حصار
 اشفت را کف رینهار نامه و قیاد تا آن مردمان را له نام بنشند رینهار له اشفت رینهار
 نامه یارند مهاجر بنکرید نام آن مردمان بر یمنی کینه گفت یا عمر و به الله الله
 له حصار چون قیاد کرد من این مردمان را رینهار دادم نه ترا له نام تو بنشند یمنی
 اکنون تو را بکشت اشفت کف من سخت رینهار خوشی خواستم پس ایشان را و این خود
 سرتی بنیادست که کس چون کسلان خواهد له از آن خوشی دست باز دارد مهاجر گفت
 تو خنری خواستی و کین خنری خیانت خواست که خوشی بخنری سرتی و او را شتی بر تو افکند
 پس او را باز داشت تا غیبت بخش کرد افکار او را بکشند چون غیبت بخش کرد و به یک
 خنری سرتی له سرتی یون رخص و سرتی عمر و به مهاجر را خواست کرد له اشفت سرتی یون رخص
 و سرتی با یمنی کینه با این صلح نامه تاه به به یمنی کینه مهاجر حاجت کرد موافق علم

خبر فرستادن اشفت بر ابو بکر رخص

پس مهاجر حج بکعبه عتبت را و اشفت را با رینهار نامه به فرستاد ابو بکر عمر و علی را و اشفت
 رضوان الله علیه که آمد و سرتی کینه له کینه اند چون اشفت به گفت خون او نشاید
 رینخ و او بر رینهار اندست هر چند ناشی یمن رینهار نامه اند نیست رینهار له او خود
 رینهار خواسته بود از خنری خوشی را بر این چند تن را ابو بکر رضی الله عنه خنری
 بخشید پس چون ماهی برآمد اشفت مسلمانی به کرد نیکو پس ابو بکر را کفتم بخانه
 سرتی کردی و جان یمن باز دادی عیال یمن باز داد و ان خواهد ترا له معابر علیه السلام
 به سرتی بود و خنری له معابر علیه السلام ببینید و یمنی کینه ابو بکر رضی الله عنه خواهد

را بدو باز داد و دیگر بار نکاح کرد از بر آنکه او مرد شده بود از آن فحاح اولی که شده
 مردی بخدا می گفتم نام او ثقات بر احمد سوی معاویه علیه السلام گفتم که بفرستد او را تا منعت و مردمان
 کند لکن بعد از آنکه در میان ایشان شد و معاویه صلح را صفت دختر خویش بگفته
 بود که سخت نیکو است معاویه علیه السلام از دختر خود خواست بفرستد و بداد و بدقت
 بیاورد چون معاویه علیه السلام بفرستادش گفت یا رسول الله این را یکی از فرزندان این دختر است
 بت بیاورست و بیاد نشد است معاویه گفت اگر این زن را بفرستد خیر سستی این را
 هم بت بیاورد و هم باری بر ایشان حاجت نیست بر طلاقش داد و باز جای خوشتر فرستاد
 آن زن را بدین قصد که بفرستد مهاجر سر یکی رخصت نامه کرد او را که لسان زن را
 برده مکند از هر لک ساعتی یکبار روز نام معاویه صلح بفرستد است و کس را ورنه می کند
 له معاویه روی اندوی بگردانیده است و اگر اندوی چیزی بودی بی معاویه عالم روی از
 و کنگر دایند که مهاجر از وی دست باز داشت و گفت هر کجا خواهی شو عسکه کفمان
 این را بفرستی و ده ام بشمار این حرها مهاجر نهشت له او را بداشت و مهاجر بکشد اندون
 یافت له مردمان را خنیا کردی و کردی و دزدی و هم کفنی معاویه را و مسلمانان را مهاجر
 دستش برید و دندانش بکشد او بکری رضی الله عنه خبر یافت مهاجر نامه کرد لفت خبر نیست
 کردن که مشقه حراست برین سلمانی اگر کافی بود یا نیست گفت و اگر مسلمان بود آن کافی
 که می کرد چون شهادت آورد او را آنان کافی بفرستد و اگر خواهی بفرستد بشر اگر
 خواهی بصفا مهاجر صفا کنید و بجا شد و بصفا بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد
 و بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد
 از محبت و چون دعا بفرستد اندر او بفرستد الله عنه بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد
 تاج کند و آن سال ایام حج او بود و بدین کتاب الله ایفان بفرستد بفرستد بفرستد
 بدین سال اندر از محبت باز او بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد
 پس بود در مردمان قاضی بود در مردمان را بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد
 این اخبار اخبار خالد بن الولید گویم بفرستد عاقبت اندد والله اعلم بالصواب ۵۵۵

خبر سخای خالد بن الولید بمراق

چون سال خطبه بود از محبت کار عم صغیر شد و ملک ایشان از پیشتر هم برتر
 و زمان و لودکان اقا بود این بفرستد الله عنه آگاه شد و مردی از کوفه بیامد نام امثلی و حاکم
 الشیخیانی مردی جلیلانی بنی ثقیف و عمی یاسر بن قیس الطائی ملک حیره و کوفه دان
 بود بجای ثقات بر آمدند و همه عرب بنام او بود و این مثنی توانست و بر علم ایشان
 رفت بمدينه اند سوی امیر المومنین ابو بکر بنی امیه غنم و مسلمان شد و گفت مرا بکوفه
 و مراد حکماد تا تا هر چه بکشام از دولت مرا بفرستد که کار عم صغیر شد و بفرستد
 او را آن بداد و بعد های نیکو کرد له من ترا سباه فرستم و بفرستد مثنی بیامد له بکوفه
 بود که بسواد و هر چه توانست کثافت چون او بفرستد مثنی بفرستد مثنی بفرستد
 را کثافت و سال توانست اندر دوازدهم از محبت مر خالد بن الولید را نامه کرد و او را
 از یامه بفرستد گفت از اینجا بمراق شو عسکه و کوفه و بامثنی بفرستد مثنی بفرستد

دارند بر هادوم خویش بیاورد کن و ایله شهریت میان کوفه و بصره و از آن فحاح اولی که شده
 از یامه باز داد و دیگر بار نکاح کرد از بر آنکه او مرد شده بود از آن فحاح اولی که شده
 مردی بخدا می گفتم نام او ثقات بر احمد سوی معاویه علیه السلام گفتم که بفرستد او را تا منعت و مردمان
 کند لکن بعد از آنکه در میان ایشان شد و معاویه صلح را صفت دختر خویش بگفته
 بود که سخت نیکو است معاویه علیه السلام از دختر خود خواست بفرستد و بداد و بدقت
 بیاورد چون معاویه علیه السلام بفرستادش گفت یا رسول الله این را یکی از فرزندان این دختر است
 بت بیاورست و بیاد نشد است معاویه گفت اگر این زن را بفرستد خیر سستی این را
 هم بت بیاورد و هم باری بر ایشان حاجت نیست بر طلاقش داد و باز جای خوشتر فرستاد
 آن زن را بدین قصد که بفرستد مهاجر سر یکی رخصت نامه کرد او را که لسان زن را
 برده مکند از هر لک ساعتی یکبار روز نام معاویه صلح بفرستد است و کس را ورنه می کند
 له معاویه روی اندوی بگردانیده است و اگر اندوی چیزی بودی بی معاویه عالم روی از
 و کنگر دایند که مهاجر از وی دست باز داشت و گفت هر کجا خواهی شو عسکه کفمان
 این را بفرستی و ده ام بشمار این حرها مهاجر نهشت له او را بداشت و مهاجر بکشد اندون
 یافت له مردمان را خنیا کردی و کردی و دزدی و هم کفنی معاویه را و مسلمانان را مهاجر
 دستش برید و دندانش بکشد او بکری رضی الله عنه خبر یافت مهاجر نامه کرد لفت خبر نیست
 کردن که مشقه حراست برین سلمانی اگر کافی بود یا نیست گفت و اگر مسلمان بود آن کافی
 که می کرد چون شهادت آورد او را آنان کافی بفرستد و اگر خواهی بفرستد بشر اگر
 خواهی بصفا مهاجر صفا کنید و بجا شد و بصفا بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد
 و بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد
 از محبت و چون دعا بفرستد اندر او بفرستد الله عنه بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد
 تاج کند و آن سال ایام حج او بود و بدین کتاب الله ایفان بفرستد بفرستد بفرستد
 بدین سال اندر از محبت باز او بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد
 پس بود در مردمان قاضی بود در مردمان را بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد
 این اخبار اخبار خالد بن الولید گویم بفرستد عاقبت اندد والله اعلم بالصواب ۵۵۵

خبر فتح الحیره

چون در حیره آمد ایاسر بن قیس به مشقه مشقه او را که لفت ایاسر به خواهی دین بند
 و اگر خواهی حریت و اگر خواهی حرب را بیاوردی له با من مردمانی اند که حرب دوست دارند
 ایاسر لفت ما را حرب تو حاجت نیست و دین قدم را دست باز دارم و لیکن حریت
 و حریت بفرستد و کرد که بدو هزار دینم و بدادند و خالد اشک سواد عراق کرد
 و مثنی با وی بود بر یکی بود نام آن لبس مردمان آن دین حریت بفرستد و مثنی
 بود با جازای نام او جازای ایشان را لفت حرب کیم خالد مثنی با بفرستد تا با آن مردمان
 حرب شد و مثنی را بکشد و دیده را عادت کردند و بفرستد اندر مردی بود نام او عبد الله
 بن عمر و سیصد سال عمر بود چون خالد بر حیره شد او را خواست بفرستد بفرستد
 خالد او را گفت تو از کجایی لفت از بشت بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد
 گفت از شک ماند لفت تو بر چه چیزی گفت بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد
 اندر جاده گفت بر چه چیزی بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد
 چه کار اندر حیره را حصنی بود بزرگ لفت از حصنی بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد
 بی جزای بیاید او را بر حصن از حصنی بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد
 بر خالد با ایشان محبت صلح کرد و او بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد
 و عاصی بر عزم بفرستد و عامل حراست بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد
 و مردی بود میان یمن و حجاز نام او عبد یغوث و از حیره بفرستد بفرستد بفرستد
 فرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد
 که اندر عصب هیچ می نماند او بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد
 که در کرد و مرور او را بیت عراق دلد و سباه سالاری و بنا به اندر بشت فرستد
 الرجوع فایند له فایند له تشفیخ مثنی بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد
 بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد

خبر فتح الکلاب

چون نامه و بیت عراق دلد و سباه سالاری خالد رسید و ایاسر بن قیس را بفرستد
 نامه لفت بفرستد له همه لشکر مسلمانان له اندر بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد
 فرمان بردار که دم هر کجا خواهی سوی خوش بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد
 کرد و بودند یکی مثنی و دیگر مثنی و سیدیل حربه و حجاز سالم به باب خویش خالد

با سپاه هم میامند با هشت هزار مرد و هزاره هر مرد بدو کرد آمدند و آنکس ایله کرد
نخت و ایله مردی داشت از عجم نام او هریر و این ایله تغیر عجم بود و عجم هر مرد را با جانفشانی
بودند با بیست هزار مرد و این ایله هزاره شیروی بر عجم و بر مرد بود و آنکس عجم کوزگی
بود نام او از شیر و شیر خواره بود و عجم ملک بدو داده بودند و مردی را و از کرد و بدند
که تدبیران عجم کردی و این هر مردی بود که عجم ملک را خواه می داشت از سوی ایله
از عرب خالد بن ولید که در آن زمان سپاه سالار خلیفه و معاویه خلیفه سلسله ای
حزبت بیدریا و عرب را بیایای او نامه خواند و نامه خالد بن ولید فرستاد و خود لشکر
بر گرفت و عجم خالد آمد و آب نیافت بیابان و بیابان خشکی فرود آمد و شب آمد که
خداوند عجم جلایاری بفرستاد تا لشکرگاه خالد بیاید و چند ایک آب بر زمین فرستاد
و لشکرگاه عجم یک قطره باران نیامد و دیگر روز عجم مردن آمدند و صفها بر کشیدند
هر لشکر نخستین کسی هر مردی آمد و خالد را از او کرد که کدام است که کدام است
خالد او را گویند تا با من مردن اند مردی و مردی حکم عرب کردن و خون سپاه که عجم
خالد مردن آمد و هر مردی بود بزرگ تر خالد پس با یکدیگر بود هر مرد و خالد با
یکدیگر بشد یک ضربت هر مرد بزرگتر خالد کار نکرد خالد همیشه در انداخت و فرزند
و هر مرد را از زمین بر گرفت و بر زمین زد و بر سینه و او نشد و خالد هر مرد برید
و کوشش گرفت و میان لشکر عجم افکند و خالد بر پشت سپاه عجم باز کشید و خالد سپاه
از پس لشکر عجم بفرستاد تا خلوت بسیار بکشند و آب بر زمین فرستاد و شرف از آمد
باز لشکرگاه آمد و نزدیکی خالد بر گرفت و ایله آمدند و از خزینه سلاح سلسله
دید که آمده بود تا چون سلمان را بگیرد و از سلسله بماند و خزینه هر مرد غارت
کرد و چندان خواسته یافت که هر مردی بردند و ناجی یافت از آن هر مرد از سرخ
و کوهها اندو نشاند که قیمت آن مرد هزار دینم بود که از بر کوهاری که ملک عجم اعدا
داشته بود آن ناجی او را داد و خالد همه قیمت قیمت کرد و عجم یک مرد کرد
و با او یک فرستاد و آن ناجی با یکی پیل سپید بدینه فرستاد ابو بکر رضی الله عنه را کرد
مینه بکر را بدید و ناجی را خاصه خالد بخشید و محمد حیران بن جبر فرخ الله با جبر
ایزدن گفت که که می از مردمان نایح آیدون گویند که ایله خالد بشاد که بجای
امیر المومنین فرستاده شد و این نه در دست است و اندوه اجبار منازای فتح ایله
خالد است و این حرب را ذات سلاسل خواست اینها که هر مرد از خزینه سلسله
بود که خالد را و مسلمانان را بید چون اسیر کرد اندشت دله انهم با بهر و

خبر وفات امیر المومنین

آن وقت که خالد بر هر مرد آمد و با هشت هزار مرد هر مرد را و عجم فرستاد
و عجم را با هزار مردی بود نام او قارن ملک بدو داد و از هر مرد نام کرد و عجم خالد ملک
نامه کرد بقارن که با سپاه خویش بیاید و بیایدی هر مرد را قارن با سپاه هزار مرد و
چون کدایله رسید هر بیتان هر مردش او باز آمدند قارن با ایشان را ملامت کرد و با آن
کرد اینده هر مردی کرد و او عمری فرزند نام آن مردان و خالد خبر وی یافت

از ایله رفت و بعد از آمدن قارن سپاه را عجم فرزند آورد و عجم را مردی بود نام برداش
ازین قارن چون سپاه تقیه کرده پس صف اندیجه کشت و مردمان عجم کشت و از مرد
پس آید هر مردی که یابید و قارن را خواند و گفت این سپاه عجم را دل شده است از عرب
و شتر هر عجمی آمد و میان آنها عرب حرب کردن بحث مرا و شما را شتر حرم بایند شدن
تا مبارزه خواهیم و حرب کنیم و تنی چند از ایشان میفکیم و آنجا سپاه را حرب بریم که اگر ما
امروز بتن خویش بتن خویش حرب نکنیم این سپاه حرب نکند ایشان لعن صواب است
و هر سه تن شتر حرب انداختند و میاید خواسته و گفته مردی و مردی خالد گفت
چه می کنید گفتند رجل رجل خالد عدی بر جام بر پا بر قیاد مردن کرد و عاصم را برابر
پوشان و خود برابر قارن مردن شد خالد را مردی بود که بزرگ و دایره و بر کوفتی نام
او معقل بر ایله عجمی و معقل از پس خالد مردن شد چون با یکدیگر حرب آمدند شدند
معقل قارن را مشغول دید از پس آمدند و ضربتی زد و بر پا از آب آمد از عجم
و بکشت و عاصم پوشان را بکشت و عجمی قیاد را بکشت و سپاه هر بیت شد و خالد بفرمود
که شمشیر انداخته و کمر بپارند و بگذارید و این حربگاه میان دیوها و جویها بود و آن روز
تا شب عجم کشند چون شب آمد خالد بفرمود که باز کردید تا می اندین جویها
هلاک نشود و سپاه عجم محاصره آمدند و دیگر روز خالد بیکری از سپاه قارن و هر مرد
سی هزار مرد کشته بود که از حرب مردان و مسلمانان چندانی حراسته یافت که از
بسیاری عجم دو قیاسی بنا شد و حدان بود که قیمت نتوانستند درین خالد مادی
فرمودند که هر کس که چیزی یافت او را و آن عجمت که کرد آمدن بود قیمت کردند
و عجم یک سوزی ابو بکر رضی الله عنه فرستاد بر دست سعید بن العاص و آن عجم یک هر مرد
ولید بر عقبه فرستاده بود و هنوز آن رسول باز نیامده بود که این دین فرزند رسید
و عجم را خطاب رضی الله عنه ابو بکر را رضی الله عنه گفت که خالد را معقل کن ابو بکر گفتی نتوانم
معقل کردن کسی را که معقم او از فتح می کسلد و عجمت از عجمت و عجم از حدیث
خالد خامش شد و این فتح بجای مصر بود ابو بکر گفت صفی صفی صفی صفی
کل جهان و خالد بنو امی عراق آمدند هر مرد از عجم بود که مرد موالی عجم

خبر وفات امیر المومنین

پس آن خبر عجم شد مردی را بوعن کرده ناشی اندیجه با سپاه هزار مرد
و او رفت تا بعد سواد جابیت که انرا و لجه خواند سپاه را با آنجا فرود آورد و از خالد
پس به دفعه راه برد خالد خبر وی بشید سپاه را عجمی کرد و بیست هزار مرد بکنید
و دیگر ایجا دست باز داشت و ایشان را گفت بر حذر بایستد تا دشمن مردی شاکس
نفرشد و بعد این مردی بود او را هزار سوار خواندند که تا هزار سوار بخود می بروی
حمه توانستی درین خالد نامش شیده بود او رفت چون بزرگی ایشان رسید
چهار هزار مرد از لشکر جدا کرد و از دو سوی لشکرگاه عجم کین ساخت و کف چون
هر دو سپاه بهم بر اوید شاکس از دست و عجمی آمد و عجمی آمد که بر خالد
سپاهها برابر شدند خالد را مراد بود که هزار سوار به بید مردن آمد و او را بپارند

خواست هراں سوار سوار آمد و با خالد می گشت بر خالده نیره بود و شکم او و از پیش سب
 برداشت و بر زمین زد و بر نیره نیره کرد تا نیره از شکمش بیشت بیرون شد و خالد هم
 خوشی را بر نیره فرو فشارد و طعام خواست طبعی پیش آوردند کفاسن یکی با خدای
 مذکور که نام این را نکشیم نام و آب بخورم و اگر مرا بکشتی شهادت یافتی و برونه روز
 پس چون طعام سبب خورد و از حلق عجم و عرب می نیکی شدند اندر میادری او بر خالده نیره
 یکشدن مرد و سیاه را فرار غریب آورد و غریب اندر پیوست و از هر دو سوی کین پیروز شدند
 و شیر اند نهادند از راست و چپ عجم بیشت بمرمت دادند و مسلمانان ایشان می کشند و
 پیش از آن کشند که محب مداد و حرب ایله و اندر غریبیت شد و هر که تنها او تلافی اندر
 بیابان بتشکی خورد و خالد همه عراق بگرفت و جاهای خوش دید و بهار و بوستانها و طعام
 فراخ که هر که جنات پندیده بخورم سیاه را بر خوشی کرد کرد و خطبه کرد و وضائی
 عجل را احد و شاکفت و بیجا می راعله للم ذود طرد و من غنما و مردمان را بر جهاد
 حریصی کرد و گفت ای مردمان اگر خای عرجل این جهاد فریضه نکند بزدی بایستی
 که ما با عجم حرب کردی تا این نعمتها و این جایهای خوش از ایشان بستاند یعنی که ما
 حق تویم پس بر حاجتی کار داند بفرستاد و اندر میان خلعت داد و عدل کرد و این کرد

خبر حرب الکلب

و بشک ثابت اندر تن سالن بودند که از آموان با وی آمد و بودند از عرب بی بکر
 و بی عجل باری وی بر حرب مدان عرب بسیار کشته شدند و طی بن عرب و بچه بودند
 همه کشته شدند پس هر که با مردان و حریص و موصول از عرب بی بکر و بی عجل بودند کرد
 آمد و بیک عجم نامه کردند که ما بیعت تو اندیم و تزیاری کنم سیاه فرست و اندر لشکر
 خالد از بی بکر و بی عجل بسیار بودند از مسلمانان پس چون ملک عجم بشیند شاد شدند و آنکه
 له اندر عمر را و سیاه نبرد از پس وی روی نا بفرستاد ناشی هم بجای و با وی جبل
 هزار مرد را اندر عمر همین را بنایید و حرب کرد و شکسته شد و چون هر میان همین
 رسیدند بر جای بیستادند و نامه کرد ملک عجم تا چه فرماید ملک ندر پی می کرد
 اند کار وی خود نامه و تن سالن عرب بر میید که معیت کردند و از سیاه خواستند پس
 نامه کرد همین که با سیاه خوش بود و با آن عرب بی بکر و بی عجل کردای و با خالد
 که بهمن جاد و مردی را بفرستاد و کوار با سیاه ناشی جامان و این دهقان بودند
 از سواد و بهمن را و با سیاه بفرستاد و خود باز کشت بد این که ملک را و در میان به
 بیند و اند کار خوشی می خطا کرد و جامان را لغت از عرب تن سالن را کرد و اگر و
 ملک با من پیام جامان برفت با همه سیاه تا بدی بر لب فرات ناشی لبس و ان دیه
 خامه جامان بود و خبر خالد رسید و تن سالن بی بکر و بی عجل خبر یافتند سیاه اند
 و یکین سیاه سالار با ایشان بیست اندر آن عرب همه کس از جای مجبند خالد خبر یافت
 و گفت صواب است که بر ایشان تا ختم کنم سنن که بهمن جاد و بد ایشان را و خالد
 ناکهان بایست هر از مرد بر ایشان تا ختم کرد و جامان را بفرستاد و بهمن را چشم
 داشت و آن روز همه سیاه را همان کله بود بر لب فرات و طعامهای توان کرد کرده

و کور

بودند و ساط اندر بود چون جانشگاه به طعام بنشیند مقدمه و خالد بیدید اندر ایشان
 خلود استند گفتند سوزد فرزند ایند بر این ما و فراد حرب کند و خوردن مشغولی شدند
 چون خالد فرار رسید مقدمه و سیاه او را گفتند ایشان طعام خوردن نشسته اند خالد
 گفت چون شما را بیدیدند بر نخاستند گفتند خالد لغت فرود میاید و فراد حرب روید
 و سوگند خورد که اگر خدای را بر ایشان ظفر ده از ایشان چند ان بکشم تا خونشان
 اندرین رود و روز بدین خدای له ایشان مرا داشتند بر صف بر کشیدند و افکند
 ایشان کردند ایشان از طعام بر خاستند و گفتند جامان ما این مهمانی تو باطل میکنم
 ما هک حرب کرد و حری کرد جامان له اندرین خربها له خالد را با عجم بود که خیال نیره
 بود چون میان دو مان بود هر میت شدند و خالد منادی فرمود که کس را
 میکشد بکیرید و پیش من آید و ان لشکر عجم را پیش ترا میر گردند و دیگر روز خالد
 بفرمود تا ان ایسرا را برب بزد و او را و در کردن می زدن تا حوت ایشان را و در رفت
 و سوگند خالد راست شد و خالد ان عجمها صحت کرد و حریک پیروز کرد و سوزی
 ابو بکر رضع فرستاد و ابو بکر رضع نذران فح بسیار کی شلای کرد و این لبس می بود
 و شریکی اندر حدود سواد بود ناشی معیشتا خالد بشیند له ان هر میان ناخا کرد
 می آیند لشکر بر گرفت و معیشتا شد و هر کرا اجمای یافت بکشت و شهر و بران کرد و ان
 مواجی و بران کرد و جندان خواسته یافت له اندر نش بدید بنورد و الله الموفق المبین

خبر فتح حیره و سواد

و معیشتا جای بود له سواد اندر اردن بنز کوار تر بنزد و همه دهقانان سواد را اجمای
 صیاع بود چون خالد انرا و بران کرد صیاع ان مردمان همه و بران شد پس این
 قبل همه دهقانان سواد بر خالد آمدند و گفتند ایشان می دعوی کند له اندرین
 ایشان فساد بودند و این فساد له خالد کرد هر کز همه ملک نکند و ان مردمان حیره
 بصلح خالد اندر بودند جرایم معیشتا که ضایع بود و بران کرد ایشان گفتند که خالد
 صلح بشکت و مردی حیره از عجم دهقانی ناشی از لایده دهقانان حیره را کرد و
 و حرب خالد را بساعتت و سیاه کرد و خالد با سیاه اهنگ حیره کرد و از لایده
 بر خویش را با سیاه پیش خالد فرستاد و خالد اگاه شد با لحنی سیاه تا لغتن کرد و
 پس از لایده را بکشت و سیاهش هر میت کرد و از لایده سیاه بسیار کرد و کرد
 چون خبر کشتن بر پیافست سیاه را بنیبه کرد له حرب خالد آید خبر اندر او را
 له اردشیر ملک عجم ببرد و عجم متحیر شدند کسی را می بیند له ملک بنشاند و بیشت
 از حیره بک محبت و بهمان شد و مردمان حیره و سواد متحیر میاید و با سیاه حصار
 اندر شدند و خالد سیاه را بر گرفت و حرب تو ق امیر بر یکی حیره و چون بشیند
 که از لایده بک محبت بر جای بیستاد و سیاه را بفرستاد تا که حیره بک فرستد و بفرمود
 له ایشان را مسلمانان خواند و یک روز دمان دهید و دیگر روز حرب کنید و حلی میکنید
 ایشان هشت هزار مرد گردان حصار اندر آمدند و ایشان را مسلمانان خواندند اجمای
 نکردند پس حرب خواند ایشان گفتند حریبت بدیم مسلمانان نستاند و حرب

کردند و مردمان را بر دیوار کردند تا بفلاخن مشک انداختند سدها مان در حصار از ایشان بترسیدند
 و از ایشان بسیار بکشتند و انداختند و ایشان را بکشتند و مردان را بکشتند و بسیار کشتند و
 دشمن لشکر مسلمانان باز آمدند و بکشتند و زیاده خواستند و حرام بودند مسلمانان را کشتن
 و ایشان را ترسان و خالد سیاه سالاری این میانه مشتی بر جانها داد و بزدل و بزدل
 این را بعبانان مشتی بر جانها دادند که بکشد ما را سه روز زمان ده تا نشخالد شوم و طالب
 خوشی او را بگویم مشتی اجابت کرد و آن حرب فروخت و ایشان چهار مرتبه سوی خالد
 شدند یکی ایام برقیه و مدی بر مدی و بعد بر اجمال و بعد بر اجمال و بعد بر اجمال
 آمدن بود و سیصد ساله بود و بسیار خواهش کردند خالد ایشان را بحیث اجابت کرد
 و صلح کرد و بعد از صلح کاعدی بردست داشت سر تا فته خالد گفت این چیست گفت
 زهر هلاهل گفت اگر صلح نکنی این بخود و بپان قوم نشوم باذل و عار خالد آن را فرمودی
 بستند و بر کف دست کرد و گفت **سبح الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض**
 و لا فی السماء و **سبح الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض** و لا فی السماء
 بکشد و گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم **سبح الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض**
 چگونه باید دلدی لغت از حیره تا دشت و شام که امروز باریه است همه بر نشان پاخانام
 همه در خانات بر و در و دیوار دار **سبح الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض** و مردمان حیره
 را گفت این مردان آدمیت که یک کف زهر هلاهل بخورد که اگر پیل بخوردی بطریقیدی
 و او را زان نداشت باوی کسی بر نیاید هر چه وی خواهد بکشد مردمان حیره آن جریت
 تحت کردند و دست هزار دم کرد و از او بپای هر چه دادند چون کار حیره خیز شد
 دهقانان سوار شدند که با خالد بر نیاید هر چه از دیه خویش بکشد صلح کردند
 و همه کور کردند و از جریت سوار دیوار هزار هزار دم کرد و از دیه خویش بکشد صلح کردند
 و سوار روی کشان شد **سبح الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض** و خالد را دلدند و
 بیکر کند و بر شهرکی در عامل بفرستاد یکی بنهار خراج و یکی امیر تاسیاه و شهرگاه
 دارد و خالد میبوید تا به حراج سوار سوی او آوردند و انگاه اهلک ایبار کرد

خبر فتح الحلب
 چون خالد از حیره سوار بپیدلخت از خبر عمیر رسید گفتند ایشان را ملک بپایه است
 و ننی را ملک کرده اند و آن اناذ به که بحیره بکشتن ایشان را بپایه است و ایشان را بپایه است
 عارض می کند خالد دور سوار و رفت کرد و دو نامه بنیشت یکی بملکه و دیگری بعام
 و بخرامه انداد کرد که خدای عزوجل این ملک از شما بشود و دین حق است
 ملک شما ظاهر کرد و آن بخت بود شما را که خدای عزوجل و سعاد بر علیه السلام بگوید
 یا جریت بید بید یا حیرت را ارسته باشند که با من مردمانی اند که مرگ دوست
 نزد دارند از رفتن کانی رسولان بر شد و نامها بپزد و عمیر را یافتند بپغل آن اند که
 هر وقت را ملکی می نشاندند چون نامها بر خوانند از اناذ به ایشان را گفت این خالد
 بشما طمع از آن کرد که دانست که شما مختلف آید و سیاه تو آید و سلاخان آتون
 باری هدیه سرف کین تا وی سوی شما اندازد بپایه ایشان بهر طاعتی سرف کین کرد

مقدم

بر مقدمه و اول گفتند بر دو فی مشک بنشین و اناذ به را بپوی مردن کردند و مردان
 خالد را بان کرد آیدند و گفتند میان ما و تو حرب نیست و ایشان را با میان میبایستی بود آن
 عرب عجم و ایشان بختی بود نامش میزد و آن تو ما آن حیره و موصل و حیره و عرب
 می بکشد می بکشد که از خالد هریت شده بودند با بان لادن بودند و انبار شهر بیت بر کل
 میان موات و مداین با حصار استوار تخت انصر بنا کرده بود و شهر یکی دیگر است غیر از
 خوانند و عجم را با بیکه بسیار سیاه بود و بر ایشان امیری بود از عجم که فرزند آن بهرام حبیب
 نامش مهران و با وی بنوان عجم کوفتی بود آمده بودند و این عجم رسولان خالد را چون بار
 فرستادند بهر طاعتی که از سرف کردند مقدمه با اناذ به و نامه مهران و بشیر را
 که حذر کنید تا خالد بر شما تاختن بیان کرد و کل سیاه از حرب کیند چون رسولان بر
 خالد آمدند خالد سیاه عرض کرد بر دو حیره و سی هزار مرد بکشد و قطع و عجم مردان
 بر حیره امیر کرد و خود رفت و بوی با بان نهاد و با بشیر را از هفتاد هزار مرد بود و با
 رزم و با جوشن و مسلها بوی فروخته چون خالد فرار انداختند و دیدند که سرتان باکت
 در این و از ایشان خبر چشم بدید چون خالد لغت نیر او را دان با خوانند و گفت امروز کار شما
 باید کردن بپایه انداختن بپایه لب ایشان شمشیر کار نکند و ایشان بپایه انداختند
 و بپایه انداختند بپایه انداختند تا که هزار مرد را از عجم کور کردند و عجم فرار خواستند و بشیر را
 و بشیر را کس فرستاد و از خالد صلح خواست خالد با وی صلح کرد بر آن که بدانک بشیر را
 از حیره بود با حاصیکان و خواسته هیچ چیز بر نداند مگر جامه تن و طعام سه روزه
 سه م جان کرد و رفت و بعد این شد و خالد ایشان بکشت و خواستشان همه تا راج
 کرد و چون بشیر را بدید رسید بهر احوال لغت کرد که جراحه کورگی گفت بیک نفر
 با بان که هزار مرد را کور کردند و آن عرب که با من بودند همه بپایه صلح کردند

خبر فتح عین الکفر
 پس چون خالد از کاران بپیدلخت اهلک عین الکفر کرد و با عجم را سیاه بود بسیار
 با مهران و عرب بسیار بدوی کرد و آن بودند از سی بکری عجم و سی ثعلب و مردمانی
 بر آنکه بودند از ام خالد و همه ترسان و بپایه است بودند که از خالد هریت شده بودند
 از حیره حیره و سواد و حیره و ابله و ابیان و با بیکر کردند و در آن عرب بپایه است
 بود نامش عقیقه بن ای عقیقه چون خالد بن بیکر کردند بود عقیقه مهران را لغت حرب عرب
 هم عرب بکشد و اگر بشیر را از عرب بپایه است دانی هریت نشد و بیکر سرف خالد
 بان شدند و مهران با عجم بر بد عین الکفر که بپایه است چون خالد با عرب بپایه است شدند
 صفها بر کیند و آن عقیقه مردی بود بیلا صحت کوناه خالد و را حقیقت اند نکند اشک
 صف راست کردی و نا کباب از مری می اندازد و سرش و زینل رفت و آن اشک
 جدا کرد و بر آب جوشان افکندش و لشکرگاه خوشتر آورد و سیاه را بفر موختا بکشد
 حرب کردند و حله کردند و لشکر عرب هریت شدند و ایشان بسیار بکشد و حیره
 هریت مهران شد با سیاه عجم از عین الکفر هریت شدند و مردمان شهر حصار اند شدند
 و در حصار بپایه خالد بپایه و در حصار بنیشت و سه روز حرب کردند و در

چهارم درینار خواسته شد خالد گفت بنیان شرطه و حکم من فرود آید چاره ندیدند و حکم وی فرود آمدند خالد هم را برده کرد و هر خواسته له انداختند و بدین کرب و آلامه اعلم و احکم

خبر فتح روم و الجندل

و خالد عباس بر غنیمت را بدو مه الجندل فرستاد و آن حصار را بخداستوار میان عراق و حیرت عباسی ایشان را حصار گرفته بود انداخته و بدین یکی با احکید بر عبدالله و دیگر ابوبکر بن ربيعة عباسی آن حصار تمامت کشتن تا خالد بن ابی ذر این فتحها کرد و عباسی بر دران حصار می بود و هر که ازین لشکر ها یکی بجای آنجا کرد آمدن یکی بر خالد آمدن عباسی آنجا می بود از مانه است خالد بعین الفکر مری که تا امیر کرد و با شش عوینم از سلی و دروی پیا نهاد و چون مردمان روم الجندل انداخته و کشته شدند که خالد دروی بریشان نهاد هر چه که کرب آنجا بودند کس فرستاد و بفرستاد و حصار را حصار کرد و کشته شدند که حصار حصار شد و بدین کرب کرد که حصار فرود آمدن پس آن حصار حصار که ناشی آید بود ایشان را گفت این خالد مردیت با خلف با وی صلح کند آن منزه دیگر ابوبکر بن ربيعة و زمان نکرد مدین پس آید بر ربيعة با خلف سیاه از آنجا چشم رفت و دروی بنام نهاد خالد سیاه را بفرستاد تا او را بکشد و خالد را گفت من می سوی تو آمدم گفت چرا با الفت بیامدی و بفرستاد تا بکشد و سیاه یاران او این بکشد و خالد سیاه بدویم کرد که از این حصار بفرستاد با عباسی و خود با این سیاه بر در حصار آمد و ایشان هم سیاه از حصار بیرون آوردند و جوی بن ربيعة با این سیاه شش خالد آمد و این سیاه را هر چه عباسی فرستاد و حیرت اند کرد و خالد جوی را بکشت و اسیر کرد و سیاه او را هر بیت کرد و چون این کوه هر بیت شدند خوشین را حصار انداختند و آن دیگر نین از حصار بیرون می آمدند و خالد شمشیر اند نهاد و می کشتند تا شب دیگر روز خالد اند حصار اند هر که اندران حصار مرد بود و به راکبست و زمان و کوه کان را اسیر کرد و خالد ابو عینت را بیان سیاه فرستاد و به یک سوی ابوبکر رض فرستاد و خالد بر در دومه الجندل نشست و لوق بن ابی ربيعة فرستاد و زوفان بن عبد را با بار امیر کرده بود نامه و روی آمد که چون تو از سواد بگذشتی و سوی دومه الجندل شدی عجم بداشتند که تو باز کشتی و هر که را کشته و در با ن کرد آمدند و بر ایشان دوه مرتبه یکی را نام زد و دیگر روعه و هر بیتان بریشان کرد آمدند و کوه و سواد حصار بود یکی را نام حصید و دیگر حنا فیس و سدید را مصیغ هر چه حصار بکشد و می تو سم که روی با بیان نمود و خالد بحیره نزدیک بود نامه کرد و قعقاع رعمه و وی این حیره فرستاد و او را بخاند و عباسی عجم را حیره فرستاد و رفت با سیاه و روی با بیان نهاد قعقاع حصار حصید آمد و این سه حصار آن بزرگ تر بود و هر که بود انداخته و روزه روزی او را انداخته و خود با سیاه عجم و خود سواد نشسته بود چون قعقاع نزدیک آمد روعه بدو مهر نامه کرد که سیاه روی برن نهاد و از وی ملاقات روزی سیاه مردی امیر کرد و با شش مهوران و خود سوی روزه آمد با سیاه بسیار و با قعقاع بر عجم حیرت کرد و خدای عوین مسلمانان را طفره داد و هر دو مهنت این عجم روزی و در روزه کشته شدند و دیگر سیاه هر بیت شدند و قعقاع غنیمت بسیار یافت

مردی

و هر که با غنیمت شدند حصار خنا فیس کرد آمدند چون خبر مهوران رسید که روزه در روزه کشته شدند با هم سیاه رفت و حصار مصیغ شد و خالد احکام شد نامه کرد و قعقاع را سوی خوش خواند و خالد سیاحت که حصار مصیغ تا ختن کند ناکاه و سیاه مصیغ را اگر می بود و این کشتند و در حصار نبشتند خالد وقت سحر در رسید و خود را حصار انداختند و شمشیر اند نهاد و می کشتند چون بود حیران خلق را بکشته بودند از حصار و در روز حصار له جوی خون رفت و دود از می می می را نام جوی بر عبدالله و دیگر را نام عبدالله بنی بر لیب و هر دو سوی با و یک روض اند و بدین و مسلمان شد ابوبکر ایشان را نامه و اسلام دادند و هر که مسلمانان بیند نامه می کند تا کس ایشان را جین نگذرد و ایشان هر دو از حصار بودند و نامه را ابوبکر باز کردند و می کشتند ما مسلمانانیم و کس زبان تاریکی نامه نتوانست خواندن و این عبدالله بنی شاعر بود و او از بر آورد و بنالک بلند و بیت سر می گفت و این بود

اقول اذا طرقت الصباح بغارة سبائك الله رب محمد
سبحان ربی طاله العیسه رب المیلا و رب من یتوحده

و هر که از مسلمانان روی رسیدی گفتی مسلمان است پس خالد را خبر آمد که مردی اند حصار بنالک بلند چنین می گوید و یاری با وی است خالد گفت دهید اگر مسلمان اند بیان کاوان اند و چه می کند و هر دو را بکشد و عری بر حاتم الطائی گوید که من با خالد بودم آن شب که با حاتم این حصار می اندیش که حصار ادم بر روی بگذریم و کس خبر مانت داشت خالد از سیاه جزا می رفت گفت اندران روزی جرایع شش نهاد بود و کوه کان کردی نوشته بودند و کاسه ریش دی نهاد بود برکت و آن عجم او را می دانند و او بر بطر و کان و می رزد و این شعر برود می گفت

الاعلانی قبل حیش ابی بکر لعل نایا قریب دلا ندی
الاعلانی قبل قاصه الزهر و قبل المنايا والمصیبه والقلدی

و نه وی خبر ما داشت و نه هیچ کس و آن سخن بر زبان او می رفت خالد پیشاد و این شعر بشنید و مرا گفت از اسب فرود ای ای عری و بدین اند شد و از من این مرد اندر ای و بشیر سر آمد و کاسه می افکند و آن آن و درندان او را بکشد تا کس نخورد و این خیال با شش روی راست کن عری گفت من هم حیات کردم و بر نشستم و با خالد بنا ختم تا سیاه رسیدم و آن شب هر چه اند حصار مصیغ بودند و به کشته شدند و آن مهوران که مهنت عجم بود کشته شدند و آن هذیل که مهنت عرب بود کشته نشد و کس بد نیت در ایشان بر در و راه دو حصار بود و هر دو حصار اند خلق بسیار بودند از عرب عجم نام یک حصار شنی بود و دیگر میل اند حصار شنی مردی بود نام او ربيعة بن بحیره از سی قلیب و بران مردمان محتر بود و حصار ذیل اند مردی بود نامش غتاب از حصار مصیغ هر بیت شرد روی بدان حصار ها نهادند خالد خبر یافت با خلفی سیاه تا ختن کرد تا کاه و شب بدیشان رسید و آن شب هم شب می کشت و از آنجا حصار ذیل آمد و هیچ کس را ندید نگذاشت و هذیل غتاب را بکشد و از بر آن حصار بی بود ناشی و خاب نزدیک خردم و آن مرد نامه وی عقبه بود که خالد

اورا بعین حق بکشته بود پسری بود وکی تا سارده نداشت هلال بر عقبه بنام حصار انداخت
 و مردم اندکی با وی کرد اند چون خالد خبر وی بشند ناخست کرد حصار و خاب له این
 سر عقبه را بیکند وی خبر یافت بکشت و بنیمن و دم اند شد و ایجا خالد را طعام و علف
 بدی شد سوی حدود و نامش فراخ و ایجا علف بسیار بود ایجا فند و همه سیاه ایجا خالد
 و عینما ایجا نمت کرد و حج یک سوی ابو بکر رضع فرستاد و خبر این فوجا و حربا بفرستاد بود
 دوم یکی بانام نغان بر عوف المشیانی و دیگر بانام الصباح بر عبدالله و ابو بکر رضی الله عنه
 و سه سلمان شادی کردند و سران عبدالغری کشته بودند حصار صبح اند له می با یک کرد
 سحر کس لکم رب محبا اوین بدینه شد سوی ابو بکر رضع و خالد دعوی کرد له وی بدز را بکشت
 و وی بدست و سلمان شده بود و نامه نو داشت و حماد رضی الله عنه نزد ابو بکر رضع رباب بر خالد
 دراز کرد و گفت نه پس نه له مالک بر فوجا بیکشت و وی سلمان بود این سلمان دیگر
 بکشت ابو بکر رضع عمر را گفت ایثارا میان کاران بناستی شدن و کاه ایثارا بود
 پس ابو بکر رضع دیت عبدالغری بفرستاد داد از بیت المال و گفت خالد را بنده بکشت
 و خالد بدین فوجا بکشت و ماه رمضان و از له و سال عدل اند از هجرت خالد با سیاه ایجا
 نوز به داشتند و طایر بود خوش بلب فرات و این هلال بر عقبه حوز از حصار و خاب
 بکشت بروم اند شد و در میان اکت خالد از عراف پیر داشت و افک زدوم کرد سر باری
 کیند تا سن عرب و حج را کرد اورد و حوز برین حوز بدوم اند و اهل ملک لم یومیان
 اول اجابت کردند و ملک ادم از قسطنطنیه سیاه از سناده خرد هلا کرد و هلال فرستاد
 حصار و عراق سوی عرب هر کجا که رفته بود سوی وی باز آمدند و قتل کردند مرد و زنه
 کردند سیاه حج و سیاه خواستند و خالد هم داشت و طایر هم بود تا ماه رمضان بکشت
 انعام لشکر از دم مروان اند و اهل خالد کردند صد دهشت هلا و پیامند و بر لب فرات
 فرود آمدند و خالد را کسی فرستاد له ما کند م باق خالد گفت شما طلب من می آید شما را
 باید کشوشن ایسان ان لغز بکشد و دیگر روز خالد سیاه عقبه کرد و پیر حوز
 برد و ایشان بر سیاه را عقبه کردند تا نماز پیشین بایند و هنوز سیاه عقبه نکرد
 بودند و کوهی از سیاه هیزانان سوی رود بودند و روز کم شده بود خالد گفت
 ناکی برکم و خویش را ایشان افکد و به حسینی حمله فرستاد شدند و سلمان شمشیر
 اند نهادند و هر که کشته شد نشد باب عقبه می شدند و صد هزار مرد از رومیان حج
 بشان آمد که کشته شده بودند و غرقه شده بودند حوز و هلال بر عقبه بکشت کس
 اورا بان نیافت و جند ان عینت یا ضد سلمان له اندان اش بید بود و خالد تحت
 کرد و حج یک سوی ابو بکر رضی الله عنه فرستاد و خالد سه ماه شوال بغواض بود و دانست
 له هیزانان بر اکند تا همه عرب و حج از وی زمین شوند و ملک عراق و سواد و ابله ارا
 صانی شد پس خالد را لطف آمد له حج کند و دانست له ابو بکر رضع اورد استوری ندهد
 چون اول دوالفقه بود سیاهها بسواد و ابله اند بیا کند و گفت من ازین شما حیره
 ایم و نشت خویش ایجا کم و می بود تا از دوالفقه حج روز مانده بود و از وی تا بیک
 دو از له نوز راه بود و خالد خواست له به راه راست رود له خبر با ابو بکر رضع شود دلیل
 گرفت مراد تن از خاصکیان خویش بجایه بران راه له هر که کس بمان راه رفته بود

بوز

و چون از وی الحقه صفت بودند وی بدات لغز آمد و حوزم گفت و بر عقبه اند شد
 خزان که کس را و دانداست و حج بکند و باز کشت روز سیزدهم از دی الجحیم و هنوز از دی الجحیم
 روز مانده بود بحیره آمد بود و نامه کرد و کارد لوان که اند سواد و ابله بودند میان لوان
 خویش تا سیاه رادل بیا داند و چون خالد از حج باز آمد ابو بکر رضع خبر یافت له خالد حج رفته
 حماد رضی الله عنه بر خالد عیب کرد و او را بش ابو بکر رضی الله عنه بدلفقت و لغت سلمان از سیاه
 را ضلع و خدای عجل نکاه داشت ابو بکر رضی الله عنه نامه کرد خالد و ابو بکر غناب کرد و کفر
 من از تو بدین ندادم له طای عوجل ترا ثواب حج و عذر هر دو بیکجای بدهد و لیکن هر چه بود
 از ضایع کردن سیاه بکشد و خدای عوجل نکاه داشت نیز چنین دلیری مکن و خالد بحیره
 بیا سوز و تیران کرد له بدین شود و ملک عجم را از میان بر حیزند و الله اعلم و احکم

خبر خالد بن الولید بسوی شام

چون سال سیزدهم اند از حدود سواد و عراق و ابله کشته شد و از شام هنوز هیچ شهر کشته
 نبود ابو بکر رضی الله عنه بدین شام کرد و خطبه کرد و بفرمود مردی را له بیا رند عراق و شام را
 و همه شام بدست و میان بود و ملک شام را دست ملک بود پس ابو بکر رضع سه خیل از سیاه
 بشام فرستاد با سه امیر یکی سر حیل بر حیره و یکی خالد بر سعید بر اعاص و دیگری ابو سعید بر
 الجراح و این سه امیر بشام رفتند با هفت هزار مرد پس عمر گفت یا امیر المؤمنین خالد را بفرست
 تا با سیاه شام رود ابو بکر نامه کرد خالد و او را بسیار بتوزد و گفت حج خک تو را از خدای
 عوجل ترا از دی کرد دست از جهاد و حج و سلامی از دست تو بمان اند پیرا کند و خدای عوجل بر
 بخت تو بکوی تو و فعل تو بکوی تو بفرایند لغز زمین شام سه کافران خارند و ایجا سیاه و شام
 و لیکن تیر تو خام له با سیاه یا شد باید له بشام شونی و سیاه بعراق جدا کس دلق له بسته بود
 دست باز داری و بشام شونی و بر سیاه فی ستم ترا از مدینه حوز خالد نامه بر خواند لغز این کار
 عیبت مرا حسد کرد و خواست له عراق بدست من کشته شود پس از سیاه لطی عراق دست
 باز داشت و شنی بن خارنه یا ویشات امیر کرد و وقت و افک شام کرد و ابو بکر از مدینه میوه
 بن ای سفین و اباباس می بود سوی خالد فرستاد و عمرو بن العاص بهان بود او را نامه کرد که
 با سیاه سوی خالد شود هر کجا سیاه بود همه را نامه کرد و سوی خالد فی شام و الله اعلم و احکم

خبر فتح البصره

ابو بکر رضی الله عنه ان سیاهها از مدینه فرستاد بود و هر سیاه سالاری از شهری بشام نام زد
 کرد ابو سعید بر الجراح را حماد بن ابی سفین را و شوق سر حیل بر حیره را و لطف عمر
 بر اعاص را و قسطنطنیه بر هر یکی این سیاه سالاران اهلک ان شهر کردند و ملک عجم اگدا
 شد حماد فراد سردار قسطنطنیه پیروز فرستاد و ایشان را بفرمود له بیا کنید سوی هر کوهی از
 سیاه سلمان دو هزار سه هزار شود و سیاه سلمان هفت هزار مرد بودند از نخست
 حوز حماد فراد مرد اهلک ایشان کرد و افک خالد بر سید بانه فراد مرد و ابو بکر رضی الله عنه
 هر روزی سیاه می فرستاد تا سی و شش هزار مرد نام شدند و ملک عجم خبر سیاه خالد بشنیدند
 نامه کرد بدین حماد فراد مرد له فرستاد بود که از حدود مروی شود تا سن پیام ملک عجم

هر روز رفت با دوست هار مرد و چون از خبر بشنید خالد به سباه را بفرستد خود خواهد و به
 حاضری پشاد ناشی و موک میان شام و روم و به سباه را سکی خویش بخالد و هار مرد با دوست
 هار مرد روی خالد نهاد و خالد را خبر کند که او بر روضه حجت میامست مسلمانان را دل شکست خالد
 خطبه کرد و گفت امروزان روز است که هرگز اندر مسلمانان چنین روز نبردست و حدین سباه
 کافی از آن مسلمانان بیامدست دل شکست سهراری ابوبکر و حوب خدایا کند و دین را بکشید و
 ایشان را و عدلهای نیکو رود پس خبر کند که ملک روم آمد خالد سباه را بقیه کرد و عمر و بر اعراب را بینه
 کرد و هار مرد و زیاد بر ای مین میبرد و با هار مرد و سوله خود ازین بخت پشاد و خالد
 بخالد علامت بدر برگردن داشت و این سحر هار مرد و سحر کوه رود و در هر روز
 کرد و هم بران بقیه سباه فی از آورد و حوب و چون حوب بخالد لشکر روم رویت و سباه هار مرد
 صفها بر کشید و خالد لشکر را بفرمود تا سوره را تقال بخواند که قصد بر خالد ملکی را با کله کرد
 که بایان بیغیر باهاجر و انصار جدا شود به یک سو شدند هار مرد و زیاد خالد ایشان را
 مشرصف اندر آورد و سر می اسان کرد و کهنایار باین آن مردماند که بی سباه خویش
 را بدیشان بفرستد تا که درین خویش را بدیشان قوی کردی پس بدید با تواضع که صد مرد
 بودند لطف از شما حوب بخالهم مکر روی سجود نمید و دعا کند تا حاضری عمر و میل زیاد رندان
 بدینان هم جان کند و بنی خوالان بی می خوانند و حوب آمد بیوس شدند و سولان یک با
 دیگر بکشتن کردند و سولانی ترانند بخبر ملک ابوبکر روضه و بقیه عمر روضه مغزل خالد از سباه
 سالاری و ابوبکر بدینه برود و عمر را خلیفت کرد و غل خالد و ابوبکر با عیده و این رسول
 نواز رسید اندر این ساعت که سباهها روی بهم آورده و زدند داشت که اگر این خبر ابوبکر
 بگوید سباه مسلمانان هر بیت شوند پس هر کس رسول را از خبر سهراری ابوبکر بر میدند و او
 می گفت بخت شد و دو از که هار مرد و فرهاد شاد و از شش مامدم تا شاخه روم و خالد
 رسول را هم بهیوی خویش داشت رسول بکوش خالد اندر گفت که ابوبکر برود خالد گفت که
 نشت خلافت لطف عمر بر الخطاب خالد گفت بر من موزم رسول گفت تو خود گفتی خالد
 گفت نیک آوردی که مردمان را بکاه کردی پس خالد از اسب فرود آمد و سر سجود نهاد
 گفت یا نبی اگر این خبر با که کردم روی خلق را کردم و طلب غن را بود و خشنودی ابوبکر
 را تو دانی که این حرب را می کنیم و امید شهادت را و عز دین و طلب خشنودی ترا پس
 را اسب نشست و خود با هار مرد از قلب از قلب حمله کرد و عمر و بر اعراب را بینه
 در یاد بر ای مین از میبرد و سی هار مرد و پیکهای حمله کردند و میان از جای بود
 و فریت تا تحت هر قل بر مید و هر قل با سباه سالاری بود نام او طارجه بر نشت و
 سباه روم را باز صف آورد و مشرصف اندر و خالد گفت خالد بر او لید کدام است
 خالد اسب سوزان کند و این خارجه کفا با خواند بود خالد را گفت مرا بگری نادی
 شاجیت خالد گفت شهادت آن که الله الله و ان صحرا عیده و سوله و نان و روزه
 و زکوة و صدقات و قیابان و حج و شریعتها اسلام او را بکفت خارجه سوی خالد آمد و
 مسلمان شد و سباه روم را دل شکست و خالد با هار سباه حمله کرد و دو میان فریت شدند
 و مسلمانان پیش از این نماند و می کشند از امارات تا آنکه له اقباب رفتند است قرار
 مرد بکشته بودند و مسلمانان سه هار مرد کشته شده بودند که یک حسته بودند

از حاکمان ابومعین بود که ویرا بتری بر چشم اند و خالد لشکر را از بر موک برد
 و بکشتن گاه رویان شد و خواسته هر چه یافت کرد و اندر لشکر گاه سی هزار سوار
 یافت و این فتح روز شنبه و سال سیزدهم بود از هجرت بر خالدا این خواستهها کرد کرد و
 چون وقت صبحت بود دانست که او مغزول است ابوعبیده بن الجراح بخالد و رسول الله
 عمر داشت و مردمان خبر ملک ابوبکر روضه نشنیده بودند خالد خطبه کرد و حاضری عمر و جلال
 عمر و دنا گفت و گفت خدای ابوبکر را شش خود بود و او می مرد با ولایت داد و این نامه
 عمر است ابو عبیده او را فغان بردار با شنید که من او را فغان بردار کشتم مردمان چون این
 بشنیدند که سینه اندر کشند و خالد را بسیار دعا کردند گفتند ایها الله مرا جزاک الله خیرا که
 مسلمانان را که ای کردی که من حوب و این خبر که شنیده بودی و آن این خبر کیست در حوب
 شنیدی این حوب تمام نکردی و دشمن جیره شدی و مسلمانان از شام نوشته شدی پس رسول
 نامه عمر ابو عبیده داد و دنا به نوشته بود که خدای ابوبکر مش خود خواست و او کان سگاه
 بر سر برد و مرا از همه چیز اندر آن مسلمانان بود که بشام بودند اکنون امیری ترا دادم با
 خالد شان کن بهر چه امروز دست او بدست از خسر غنیمتها دهه از وی بان سنان و از که
 هر خواسته که دارد با وی بدو نم کن و یک نیمه از وی بشان و اندر بیت لخال مسلمانان کن
 چون ابو عبیده از نامه بر خواند با آن صاحب علم عکیت شدند و گفتند حق خالده اینست با
 این چندین جمله وی کرد پس ابو عبیده خالد را گفت چه بینی گفت نمی خواسته بدو و دیگر
 روزی از خواسته بردا هر چه او را بود جمله منزل دوم آمد ابو عبیده سر برد و او را علم

خبر مثنی بن طارجه با سباه عجم

آنکه که خالد از عراق رفت مثنی را بر عراق امیر کرد بیان جابرها که کثان بودند و کار
 عجم ضعیف شده بودند و بر هج ملک عجمه اعاق نکردند پس مردمان بر مودی اعاق کردند
 مثنی مثنی را بر اع دیش از نسل شایب و او را گفتند ما را هج کار این را بجهت که کار عجم
 که بمملکت ما اندر آمدند و سواد و عراق حیره بکشد و او سی هزار مرد بعراق فرستاد
 ما بر دی تا شرا و مرد جا ذوان با سلاان بسیار مثنی خبر یافت و اهلک ایشان کرد و بعد
 بابل و سواد کرد و مرد و حوب کردند حوبی سخت و عجم سلاان بیان مسلمانان آمد از کندیها لشکر
 بر کاذ مثنی مسلمانان را گفت دست پیدلان دادید و بنی پیدلان را غله کیندم حان کرد پس
 پیدلان باز کشتند و خود را ملشک خوش اندر افکندند و لشکر عجم هر بیت شدند و مسلمانان
 از ایشان بسیار بکشتند و چون خبر مسلمانان بدیشان رسید ملکشان بر نه بود و عجم مختلف
 شدند و بی ملک بماندند و کار بنیان لقا و سواد و حیره و هر چه از دیله اران مو بود برست
 مثنی ماند و او را خبر کند که ابوبکر چهارست مثنی بر سباه خلیفتی بیای کرد و خود پسر
 شد ابوبکر رضی الله عنه هنوز زنده بود و یک کال اندر بود و عجم را رضی الله عنه ضعیف
 لره بود چون مثنی را بدید و راست بود و عجمها بخالد گفت همان روز که من میرم تو کار
 مسلمانان مشغول شود و مثنی حری مثنی را باز عراق فرستاد و عجمه را و ابودلد عجم افتاد
 و چون خالد از کار شام بر دازد او را با سباه بعراق فرست ابوبکر رضی الله عنه ان شب
 مرد و عمر مثنی را باز عراق فرستاد و بعزل خالد نامه کرد و کان سباه با ابو عبیده جراح داد

خبر مکر ابو بکر رضی الله عنه و صفته و شهادت و فزاد

ایده گفت که خبر بر من رسید که ابو بکر رضی الله عنه از مهران جیبی مهران که بود و طارقه
 و حله طیب همه عرب بود ابو بکر بخوان نوشته بود و طبعی روح بخوان بخانه و او که
 از آن روح یک لقمه خورد طارقه بر حله برهنه آمد و باز بیرون آمد و گفت هذا
 سهوم بسم الله گفت اندین روح زهر است چنانکه یک سال بگذرد و من حاتم بودم
 وی گفت ابو بکر رضی الله عنه خود را بر دوش نهاد و ابو بکر سوار شد و مار را در دوش نهاد
 بود پس برید و در دو شب هفت روز گذشته از راه خدی لظرفه و همان روز عتاب بر آمد بکر
 ابو بکر مردی بود که از جاهلیت اسلام باید گاهی کدی و کوشیدان داشت و بسیار و جوف خلافت
 بنیست او را عیال بود بسیار گفت اگر من باید گاهی کم کار سالان می ماند و مرا از قوت جاره
 بنیست و مرا در پیش باید چیزی بنیست و او را نزد باید و قاضی او را هر سال شش هزار دینار
 که حد از بیت المال او را و عیال او را میسر عر خطاب رضی الله عنه گفت من قاضی کم و جیز تمام
 و عثمان بر عیال رضی الله عنه کم و جیز تمام و من جیز تمام و من جیز تمام و من جیز تمام
 ماه حلیفت بود و همه هشت هزار دینار هر سه روز و چون برید عیال و جیز تمام که هر سه
 از من باید بیت المال از آن خون برید او سه بر سه و دختر سه زن باند و عر کس را
 چیز بداد و ابو بکر رضی الله عنه کار دادان بود نزد بکر ناحیتی کوهی از بودند که معاویه علیه السلام
 و شانه بود شان و وی هم حال دست باز داشته بود اما اسیران را که از وی بستان بودند
 ابو بکر بر الجراح و برید بر این سفین و در حیل بر خسته و خالد بر او لید بود و چون ابو بکر
 رضی الله عنه برید بر این بود و در حله بود و در سر ابو بکر بنیست ماه و نام او خلفه
 عثمان بود و نام ابو بکر عبد الله بود و معاویه علیه السلام او را عقیق خواندی یعنی عقیق من اذار
 و نام و کینت ابو بکر رضی الله عنه ایضا بود عبد الله بر عیال عر بر عر بر عر بر عر
 تمیم فی عر بر عر بر عر بر عر بر عر بر عر بر عر بر عر بر عر بر عر بر عر بر عر
 در کینت شک و کلاه برید و کلاه برید و کلاه برید و کلاه برید و کلاه برید و کلاه برید
 بود عیال دینار که در دو شب هفت روز گذشته از راه خدی لظرفه و همان روز عتاب بر آمد بکر
 بود و روز سه شبه نماز شام برید سیر تمام سال از بیعت و وصیت کرد که مرا از شام
 اساء بنت عیسی برید عبد الله برید و کلاه برید و کلاه برید و کلاه برید و کلاه برید
 اقباب فرود شدن بود که برید عر گفت او را ام الکوف بنیست و نام او شام او را بنیست و نام
 شام و حقیقت بکر برید و رضی الله عنه بلور فرود شد با عثمان و طعمه و عبد الله برید
 و او را بکر فرود نهاد ابو بکر رضی الله عنه عیال بود که مراد بلور معاویه علیه السلام بکر کینت چنانکه
 سرین اجاز بود که گفت بیجا برست و امروز من جانشینت و الله اعلم بالصواب و الله اعلم

خبر خلافت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

مهر بر وجهه ایضاً کیند که ابو بکر رضی الله عنه اند ساری غم کار سالان بود تا کرا
 خلیفت گذا از بر خویش دلش بر خطاب افتاد و عبد الله عر و عر و عر و عر و عر و عر
 بکوهی این خلیف عمر را ام عبد الله حن گفت نیک اند و لیکن عمر مردی شک و دست و

ابو بکر

ابو بکر رضی الله عنه گفت هر شک حله و در شتی امروز کند که من با حق می نری کم چون کار بدو رسد نرم
 کرد پس ابو بکر گفت این سخن شکر کس کوی و عثمان بر عثمان را عیال و او را عیال و او را عیال
 گفت سخت نیک اند که عیال به بخت است ابو بکر گفت این سخن کس را کوی بر عیال و او را عیال و او را عیال
 انصار را کرد کرد و گفت ای مردمان شهادت دیند که من از این کار بگریزم و امروز می کنی
 سلام که مرا به خویش است و نه نزدیک بنیدان پس همه گفتند پس گفت من عمر خطاب
 را خلیفت کردم و بهترین کس را دارم که گفتند معاویه و عثمان را بفرمود تا این عهد نامه
 بنویشت من کوه **عهد نامه ابو بکر رضی الله عنه**
 بدو فانی قد اسخلفت عیلم عمر خطاب فانی قد عمل فداک ظنی به و در جای فیه دان
 جاد و ظلم فلا علم ان بالمعیه و اخیر احدث و سیعلم الدین ظموا ای منقلب منقلب و هر کس
 بیست نکفت مکر طعمه را و ابو بکر گفت خود را می مردم به حق و جودند بر دکانی تو از
 عمر و از دشتی و می و امروز می او را سیفی دینی شش خدای عر و بل بکوهی ابو بکر گفت شش
 خدای کوه به خن و خن دایر مر خطی کردم طعمه خاش شش پس از ابو بکر را وضع بکوه کردند
 دیگر و خطی کرد آمدند و عمر رضی الله عنه بر بنیستند و خطبه کرد و مردمان را بند داد و فرود
 آمد و کینت کار کرد بکر و عیله با نامه کرد و وی بکینت کاه شام بود و حرب دوم بنیست
 و خالد بر او لید و معاویه از آن سخت آمده آمد که با خالد کرد و معاویه علیه السلام

خبر فتح دمشق

پس چون آن دو میان هر بیت شدند از بر مکر خبر بنیستند که خالد را سزول کردند شاد
 شدند و بر جای بنیستادند و بنیستادند و بنیستادند و بنیستادند و بنیستادند و بنیستادند
 و با یکدیگر آمدند خلق بسیار و خبر بکرم دوم شد بنیستادند خالد شاد شد و با یکدیگر آمدند
 عیال و از آن عیال و از آن عیال و از آن عیال و از آن عیال و از آن عیال و از آن عیال
 شام است و حصار شام است و حصار شام است و حصار شام است و حصار شام است و حصار شام است
 کوه بنیستادند تا اگر مدد باید و بنیستادند و بوعده جراح بنیستادند و بنیستادند و بنیستادند
 بدین محل سپاه می فرستادند و اگر مدد باید بنیستادند و بنیستادند و بنیستادند و بنیستادند
 سوی دمشق شام برید بر کعب الحجازی را خلیفت کرد و هزار مرد با و وی انجا
 بنیستادند و گفت این دیند با شاه دار و نا ایشا را از من در بند مدد بیاید و سر چیل با باد
 تن از سپاه سالاران سوی محل فرستاد و بچ هزار مرد بنیستادند و گفت بنیستادند و بنیستادند
 و اگر حصار بنیستادند و بنیستادند و بنیستادند و بنیستادند و بنیستادند و بنیستادند
 باه سپاه بنیستادند و بنیستادند و بنیستادند و بنیستادند و بنیستادند و بنیستادند
 و با وی حوب کردند و دو میان شکسته شدند و حصار بنیستادند و بنیستادند و بنیستادند
 دمشق بنیستادند و شام برید و در دمشق بنیستادند و بنیستادند و بنیستادند و بنیستادند
 حصار یک و شک و بنیستادند و بنیستادند و بنیستادند و بنیستادند و بنیستادند و بنیستادند
 افکنند تا چنان شد که هر یای بر نهادی مرد و اسیر بر سر فرود شدی پس از سپاه انجا
 ماند و ان سپاه که با و عیله فرستادند از شام هر چه در دست بود به باد و سپاه حوب کردند
 و از سر شام به این راهان را برید و سپاه را همان روز و سالان بنیستادند و ان سپاه

خبر حرب کشتک

داند سولد و شاهی است کسکه خوانند و اینجا حاربت بر یک میان این دیوها ساقطه خوانند و این دوستان کسکه از همه سولد خرم و شادان نوی در ستم او را بزرگ حاربات نماند و نزد تاسیاه کرد کد بر خالته و بر بوز برد این همه نوشای کسکه او را اطلاع بود و نه سال از اینجا بود و همه خون اینجا بفرمان او بودند و چون سیاه سلمانان بر رفتند و این کار یک روز نوی بک غت و بدانند و اینجا بر برد خون فغان رستم بفرستاد این با باوی بفرستاد رستم او را بر سولی سوی حاربات فرستاد و گفت حاربات با باوی کسکه کرد کد و کجای ایشان شتر و آفاه تو بکسر شو و مردمان را بر خویشی کردن و ساخته باشی چون حاربات را حیرت فرستاد باین کسکه امد و کهار ساقطه اندر شد و حشمت است تا جابان جکد خون سیاه حاربات هرمت شدند و حاربات ایستاد از آن هرمتیان که سال محتر بودند نزدیک رستم شدند و دیگران سوی نوی آمدند نوی کسکه فرستاد رستم از خلق بسیار کرد و اندک از سیاه بفرست تا سن کجک رستم نوی کسکه فرستاد و در نا مشح حاربات بایست هرگز مرد سوی نوی فرستاد و نوی عیده بر سجد بنام او و در خواست که عیده است که خبر امدش سیاه می کرد که نوی در ستم او را امد و فرستاد و نوی عیده از عمت انادست باز داشت و خود با سیاه رفت و شش که مدغم بود و رسید نوی از حاربات ساقطه بیرون آمد و حشمت هرمت شدند و سلمانان از ایشان بسیار بکشتند و بوله کرد نوی کست و سوی رستم شدند و جا لیوس بعد و نوشای کسکه رسید و نزد خون حیرت شیند بر جای پیشاد و هرمتیان روی کرد که اندو عیده اهنگ ایشان کرد و با جالید س حیرت کرد و سیاه جالید س هرمت شدند جا لیوس باز رستم امد و بو عید عمت بسیار یافت و میان دوستان کسکه اندر شد و نشست و همه سولد او را اضافی شد و اندر سولد هیچ کسی نماند که رستم که بر مرد بود و بو عید غنیمتها کرد که در وقت کرد و مردمان کسکه بر رسیدند و بو عید این دیوها و لان کد از هر دیوی کسکه امد و باوی صلح کرد و او جزیت بر ایشان نهاد و خمس غنیمتها سوی امیر لیوس عراضی امد و غنیمت را با خبر فضا عر شاد شد ایا که مردمان او را ملامت کردند و منظر خالد و اسماعیل

خبر واقعه الجسر

بر سن جالید س هرمت شد سوی رستم امد رستم او را ملامت کرد و خبر او بفرمان نشست و توان مردکی را بفرست که از بنکال عم نام او بهمن جالیدان باسی هرگز مرد از میانان عجم و سی پل باوی بفرستاد و اند میانان میلان یکی پل بود و سبید از بوز مانده بود و از همه میلان بنکال بود و هرگز او را هیچ حرب بر نداشت که نه نمودند و ان علم میلان که اندر حربه ملکان بود که انا درفش کاویان کندی بهمن جاد و فرستاد و او را سیاه سال کرد و نامه دلد بر ستم له و هرگز او را نخواهد از سیاه و خواسته او را و وی سوی رستم امد این جا لیوس با باوی بفرستاد و بهمن اهنگ بو عید بر لب فغان بدی فرزد امد و بول و عید خبر شیند از کسکه وقت و بر این بهمن فرزد کد و میان ایشان بود و فغان فرزد

دیگر

بو عید سیاه خوش بر حیرت داشت و ران سوزند و دیگر روز همه سیاه حیرت امد و حیرت و کشتند و حیرت امد و سوزند اسیان حیرت از پلان همه قسیند و بو عید گفت ای مردمان اهنگ میلان کد که تا ایشان را باز نکرد ایندیج هرمت نشوند و بو عید اهنگ ان پل سپید کرد و یک شش بر بدی و خروش پل خولم بر آورد و بو عید دین دست آورد و او را بکشت و پل مان جوس شادی بردند و ملک کردند شاه نان پل را بکشت و سلمانان کرد ابو عید امد و عجم حیره شدند و بجه حله آوردند و سلمانان هرمت شدند پس عجمی نامش حیره بر هرمت لاشعفی از خویشان بو عید علامت وی بر پای کرد و مش حیرت امد و مردمان باز کشتند و وی کرد که امد و حیرت امد و رستم و این بو عید بندر محتر بود که محترام عبدالمعز بن نجاد بکوفه برخواست و خون حیرت بر علی ریح طلب کرد و محترام بن حیرت با بند بود و خد بود و مادد محترام بنی خواب دید که ان اسمان لیه فرزد ایندی فدی بر دست بر شرایب مرغ و شرف و بو عید را کویدی این محترام این شرایب حشمت بو عید امدان محترامی و همت بنی یکی از ان محترامی دیگر روز مادد محترام عید را این خواب بکفت بو عید گفت تا ویل ان خواب ان بود که من فغان امدن حیرت شهادت یا تم و همت بنی بلین شهادت یا بند دیگر روز من فضا عر شید بو عید گفت ای مردمان اگر مرا چیزی رسد جیس بر همه بر تمام این کرم و اگر او را بکشد فغان تا هفت تن را نام بود پس کفت چون ان همت تن کشته شود انکه شنی و حاربت را ایستادم پس چون عید را پل بکشت این حیرت امدت بر کوفه حیرت شد جیس را این کشته ان امیر دیگر رایت بکفت او را این کشته تا ان هفت له ایر و دند کشته شدند بر شنی و حاربت لوی بر کفت و سلمانان روی کرد که اندر عجم حیره شده بودند سلمانان بای تو را نشند داشت روی حیرت به اندر شنی چون داشت له سیاه هرمت شد با خیل حیرت رستم عجم شد با عجم از طلب سیاه باز دارد تا سیاه از حیرت بکشد پس مردکی از نوی قیاف نامش عبدالمعز بر مرید برفت بنام او را شش سیاه و جسر برید تا سیاه جان کرد و هرمت نشود و کشتی از ان کشتیها بجز باب روضه است و با کشتی امد و ملک عجم کرد یا معشر المسلمین باز کردند و ایشان خویشی دود و عجم اخذند و کرمی بکشد و کرمی عرقه شدند شنی بیامان جسر را و بزه دین ان مرد با کفت جبر ا حیرت بریدی کفنا تا سیاه هرمت نشود کفنا سلمانان را بکشتی داخی و دوسه نازیا نه و سران مردان و با خازند امد و جسر بکو بکرد تا هرمتیان بکشد شدند و شنی را بزه و اندر بود بر هلو و حاربت کرد پس شنی پیشاد با سلمانان هرمت شدند پس خود بکشد شست و حیرت برید و باب فرود هشت و هرمتیان روی عیدینه نهادند و شنی توانست رفت با سه هزار مرد و با پیستاد بهمن حاربات و ان بیامان جسر برید دید جیت ساخت دان جسر نیکو کد شنی خبر یافت از انجا رفت بج منزل ان بر شد و بهمن ان بر شنی خواست منزل او را بجزا امد له سیاه عجم بر نودان رفت امدند و او را نمی خواهد بیاد شامتی و رستم را بجزا سیاه سالاری بهمن ان سیاه بکند داشت وی عید این نهاد و شنی را بپلو تپاه شده بود و بکشتی دلدست شد و نامه کرد با امیر لیوس بنی عجم و او را از کشتی بو عید و هرمت سلمانان اگاه کرد چون این رسول بدینه امد عراضی بر بنر شید بود و خطبه عجم لود رسول بر بنر شد و بکوش وی امد گفت عراضی اسم عنه لسانی مردمان این سیاه را حیرت امد

و بعد گشته شد علکن غم خارید له معاشر علیهم السلام حسن گفت که سلمان هر بعدی از این تر
شوند بر این هفتیان مدینه باز دارند و عاقلان ایشان شدند و مع که بیست و هفتین
گفتند ما کافر شدیم از هر یک خدای عز و جل سکوی **قیل و قال** یا رب العالمین ایضا اذ
لعلیم الدین کفر و ارجحاکلا تو هم از دین بودم و یومید و بهشت است و الا متحرک و القناب
او متحرک الی فیة فظبا و بنصب من الله و ماویه جهنم و پیش از صبیح کوبید وین کار از
پیشند کعب پشت سوی ایشان یکید بهریت و کشت سوی ایشان کید بهریت مکران
بهر عید و کید نا کار خویش مبارزه و باز آید متحرک و القناب این بخود او متحرک الی
فیة ان بود که اگر دشمنی قوی بود و تشک شما صفت بود شا از اینجا باز کریند و با تشک دیگر
یکی سکوی باز حوب آید و کجای این بر کرد و فظبا و بنصب من الله و معاشر من جبل
هر شبی از این بیت و ایشان حوالتی و ایشان تا اورد مع که بیست و هفتین عراضی الله عنه ایشان را
بماند بیا دارند منادی با کل کرد و گفت شما معذ و بید و خدای تعالی شما را بدین عفویت نکند
بس عبد الرحمن و عطف با احسان تا ایشان را بیاورد عراض ایشان را گفت شما معذ و ریز و
د حوب را ازین جان بود و معاشر من جبل گفت تو مردی مسلمان و یک معنی قولی ندی تخله
تعالی اندازد آیه مع کوبید او متحرک الی فیة مع لویذ مکر جنان باز کرد که با سیاه می شود
و بدان سیاه بنویز کید تا حوب باز آید و من بیهوشی سیاه سلام شما سوی من آمدید من
شما را بیز کنم ایشان امین شدند بر این حکم و عجم له ناشی تعداد بود بر زبان از
خاند و مردی دیگر را سیاه سالاد کرد ناشی بر عدالت و او را یکف تا با بر حادوان یکی شود
و مع ظاف نکند بر این جانب له هریت شده بود خول با و خوشبختی را در از سیاه
عجم و جرشید له مشتی بهارست بیا مد و رشتی شینون بود و مشتی با سیاه بیلد بود حوب
در دزد و طبعی از عجم گشته شد و این طمان را نامش شد و مشتی نامه رفع سوی امیر مویشی
عراض و رساناد و لف ملک عجم سیاه سالاد را نور بود و حوب مع آید و از وی عذر خواست عجم
رض حوب بر عبد الله البجلی یا بر رساناد بیای مشتی و مشتی با این سیاه مخرج السباع
شد و متحرک دیگر مشتی تو شد بر حوب عجم رسید له مشتی را مدد له پست هر که مرد با
بمرد بر عبد الله و تعداد خد هر که مرد و یون کرد و دهان بر بالان بر ایشان بحث کرد

خبر وقعت في القايين

سرخنی سپاه برگرفت و بجای ایندناش فرست و نامه کرد با میرانمینی و عیسیا
که من اینحالدم و لشکر دشمن ایند عرض کسی فرستاد همه قیلهای عرب و مدد مع اوردند
و نزدک شنی می فرستاد تا می هزار مرد بر شنی کد آمد و مهران سپاه با ضد هزار مرد و سه
پیل و شنی بیست هزار مرد شش صنف اندناورده و از اهل دشت آن قتلان دو هزار مرد با
شنی ایامه بودند و حربه اندک فرستد و سلامان ضعیف شدند و کفران اندک اوردند
را از سلامان بسیاری بکشتند خون شنی دیدند لشکر هر بیت مع شمرده سوی قتلان
رفت و گفت باید که یک حله بکنند و میان قتلان اندک علایمی بود ناامش عروس
گفت ملک عجم کز است مرا بیاید اولاد بفرستد غلام جستم بروی نهاد تا مهران اسب صنف
اندنا غلام پیروی بر دشمن و شک و از دشت عرونی کرد و مهران از اسب پیشتاد

77-2

و بعد از آن بپایه باربر ایستاد و غلام را پشت دایه می تاخت و می گفت اما اعلام العلای قابل
مهران بیدارم سلامان از آن انداختند سخت له قیامی مجتهد با بخت و دوسه تن پیامدند
و آن غلام از اسیه فکند و خود و نشسته تو سالان را از آن سخت غم اندیش مثنی یادند و
حمله کردند مثنی آن مردان بخواند و گفت قحمتان ایست از اتمام مثنی غلام و چند درازند
تا قیامان را دل خوش شد و هر یک با هم انداختند و سالان می کشید پس مردی از سالان
رفت و آن جسر پرید و گفت تا کافران هریت نواند شدن و کافران چون جسر ساختند
اندویرا کردند و بیست هزار مرد از آن کافران کشته شدند و سالان عینیت بسیار یافتند
و کافران چون جسر پریدند یافتند بر یک جای گرد آمدند و مردی داهتر کرد نامش میوز و
از آن هریتان مقدار سی هزار مرد باز گردانید و حمله کردند بر سیاه سالان و در هزار مرد
بکشد و دیگران هریت شدند مثنی و جای پیشاد و با یک کرد له ای مردان بجای می شوند
ایشان هریتان اند و دلائل نیست سالان باز کشته حمله کردند و کافران داهتر
کرد پس مثنی آن مرد را به جسر پرید و از ادب کرد و گفت ایست دو هزار مرد سالان تو
کشتی بر عینیت بسیار یافتند از خواسته و سلاح دایه اعلی بالصوب و ایله الهم و اما

خبر و قعه الفاد سیه

و این خبر قادیسیه آن ببرد که چون مثنی از عرب بویست پیرداخت مردی مثنی را گفت
که بجم را روز باز آنی است هر سالی ده بار با آنجا روند و چندان خواسته باشد آنجا که بجم جهان
پاشند و آن بدیهی است بر کسافرانت که آنرا بعد از خواندن آنجا که امروز بعد از
و مروان از دهه بجم آنجا آمدند و هفت روز با آنجا باز آمدند و مردی بس مثنی این مرد
را گفت ما را دلیلی طلب کن که ما را با آنجا ببرد دلیلی بیاد و مثنی با دو هزار
مرد بن رفت بی علامه بسمه شباه و فل و آنجا رسید و ناگاه خویشین را بر پیشانی زدند
و شمشیر انداختند و ده هزار مرد را بکشتند و دیگر همه بکشتند و هرگاه شتر بار که از آن
از آنجا با بکشد و هم آنکه روی باز بس بکشد و باز بگوید بعد از آن خواسته همه
بن مسلمانان قحط کرد و مثنی بجم یک سوی او را بکشد و عراض فی مناد و از آن خبر که
کرد بس مردان بجم باز مداین شدند و خسته و پرهنه و لغند آن همه را داشت که
ما را ملک نیست و حق ملک این ببرد کار چنین باشد بس گفتند ملک طلب کنید
و حق گفتند که شتران را بسری بود و هرگز او را بخاست کشتن نام او ببرد کرد او را
کردند و بگوید بیا فسد و ببرد و بدست و بکشد که ببرد بیاورد و بدست بکشند

خسرت دگر در بـ شهر یار آخر ملوک محبت

بس من پرد کرد بنشست من بی فرج زاذ را حلفت خا ذ و سپاه سالاری داد
و گفت برو هر چه خواص از سپاه و خزینه همه بشمار خواست بشان دهند و حرب عرب
من رستم سپاه را از محنت و نامهاشان بنشست سوی مهران سواد له اینک من
آمدن و ملک بعم بنشست و کار قوی گشت هر که ایامید از عرب بکشید و مردمان سواد
را در این بعم بود هر کس اینک را در در خانه و سرای وی بود بکشند و بپاه فرود افکنند

و شتی که کرد با نیرالموسس که کادیم قوی شد و مسلمانان می کشند و ملکی نوشتند عمر جابر
 نامه نوشت مثنی را که حتی باز بر ای و در دراجتم داد و نامه که به همه قبیلای عرب و
 سباه کرد کرد و لشکرگاه بر روی بند و علی با عثمان را از همه ما خواند و گفتند باید که هم ملکی
 نوشتند و سباه سالاری بر روی آمد تا شش رستم و سبوا آمد از وضعی با بکشت داخل
 سواد هم نرفتند و من خود چنان بیت کردم که بنی خویشتن هم شتا اندین چه بینید
 عباس عیال طلب گفت یا امیرالمومنین اگر بیت رفتن داری ما ترا فرمان و دارم و اگر
 تدبیر ما خواستی من جوابان می بینم که تو رفتی و سباه سالاری بر روی کنی و بفرستی او تو بیت
 ایشان باشی تا اگر مدد باید بفرستی و اگر هر بیت آمد سوی تو آیند همه گفتند صواب است
 عمر رض گفت گفتن بگویند تا که شاید گفتند سعد بن ابی قحاص عمر رض او را خواند و سباه
 سالاری بنمود و نامه کرد مثنی که فرمان سعد بن ابی قحاص و عمر رض سباه
 بیک از من دیگر می فرستاد چون سعد بن ابی قحاص بر آن سه روز مثنی بود و شتی را دانی
 بود تحت نیکو سعدان بن زبیر از و سباه با عمر رض کردی و عمر رض از مرد و رستم بود
 سواد نشسته بود عمر نامه کرد بعد از بقا دسیه شود که قادسیه در سواد است بعد
 بقا دسیه آمد خبر شنید که رستم از ملک دکن بانه مدد خواست و مدد از حمله سباه عجم
 صد و بجاه هزار مرد بودند و سعد نامه کرد عمر رض عمر خواب کرد که سباه می فرستد
 تو هیچ متر و محنت رسول فرست سبوی ملک عجم و او را اسلامی خواند و نامه اعلم

رسول فرستادن سعد بن ابی وقاص بر دگر ملک عجم

سعد بن ابی وقاص چهارده مرد و سبوی کرد و سبوی کرد و فرستاد و این همه هزاران
 عرب بخندند ایشان بر ضد بر دگر سباه را کرد و در وقتان را گفت بر سران یک
 تا این جا ما را ایشان دارند چه خوانند و بر سبید گفتند بر دگر گفت ملک بر دند
 بس گفتن این را که در بای دارند چه خوانند گفتند نامه و عرب بعلین را تا که خوانند
 بر دگر گفت نامه و عجم افتاد بر دگر کرد ایشان را گفت بجه کاه ازید ایشان گفتند ما
 مردمانی بودیم در خلافت خدای عزوجل بر ما میخواست و ما را معاوی بنی فرستاد عجم
 از ما از شهری که بر توین شهرهاست و اسلام آورد و این معاوی علیه السلام از این حال
 رفت و ما را وصیت کرد که با همه جهان که بر بدین ما اند حزب کنیم تا دین ما بیدند
 یا حریت بدهند و یا حرب کند اگر تو تو یک تو ایام اگر بگویی بدین ما این ملک
 بنودست باز دارم و اگر بگویی حریت بده و اگر این یکی حرب را بیا را ای بر دگر گفت
 این حد بر خفت که آمد جهان اندام حق بدست تو از شتا نیست و شتا هم خوش
 خوید و جاده شتا بشم اکثر نزد شتا ان مقدار از کجا آمد که مدد ما اند تواند از دین
 اکنون باز ازید و باز جای خوش خرید تا بفرمایم تا شتا از جانی طعام که بسته
 بود و هم از شتا بر شتا امیر می کنم چون بر دگر سخن تمام کرد معاوی بنی از آن گفت
 راست گویی و ما چنانست که ملک گفت و ما را که ملکی پس از آن بود و ملک خدای عزوجل
 ما را معاوی بنی برادر و ما را بدین روی برین بود و چون ملک عرب سبوی تو فرستاد اگر دین
 بدی روی و اگر نه حریت دهی یا حرب را بیا را ای ملک گفتا شتا از من هیچی نیا مدد مگر حتی

حاکم

خاک که بر سر کشند چون حالان شتا باز فرستم بر سر دگر تا چهارده جوال بر خاک کردند و
 و گفت هر سبوی یکی بر تارند و ایشان را از شهر مردن کرد ایشان آن خواها بر اشتراک
 بخان زد و شش بعد بر این دماغ آوردند گفتند این خاک عجم ما و دیم و این خالیت که خاک کید
 همه نیکو سبهاست و همه نیکوهای ایشان سوی عرب لید بر لیم مرهنگی را بر روی لودناش
 از آن مرد و گفت برو با سعد حرب کن و بر سر حد بنشین با سباه سعد تا لغت تواند کرد
 و رستم بکنان و سواد نشسته بود با صد و بجاه هزار مرد و سعد بقا دسیه بر دبا بی و بیج
 هزار مرد و سباه سعد سواد را عادت می کردند مردان سواد سوی یزد کرد شدند و فریاد کردند
 و گفتند رستم حرب می کند و عرب همه سواد عادت کردند مگر نه نشت سوی رستم که عرب
 رو و رستم علم بخود داشت خواست که بصلح انجامد بر رستم لای شش خواب دیکه یکی فرستاد
 اسان فرود آید که دان سلاهای وی همه بندگی باهن و رستم همه صلاح تو اندکی کشیدن
 دیکه روز رسول فرستاد سوی سعد و گفت اگر چیزی قطع داری تا نامه کنم بیک شتا را ببرد
 سعد گفتا ما را بدین گونه هم چار نیست اگر مسلمان شویم و اگر نه حریت بدهید تمام و اگر
 نه حرب کنید چون رستم دانست که روی صلح نیست سباه نغیبه کرد و سلاان شش صف کردند
 او را و تحت پیاد بود و بواسطه نتوانست نشست و گفت نیکو مرا چشم دارد چون من
 نیکو کنم شتا حله کید بر چون زمانی بود سعد نیکو کرد و مسلمانان بجه تکیس کردند و پیلان
 اندن شش بودند چنانچه ترا نشند در دشت بر عرب بیانه شدند و دست بر پیلان داشتند
 پیلان روی بگردانیدند و مبارزی بر روی آمدن عجم تا شش خالد و مبارز خواست عاصم
 بن عمر بر الحطاب مردن شد از مسلمانان خالد ناکشت و از سباه عجم خرم بر عاصم سوز آمد
 و مبارز خواست عمرو بن معدی کرب شش روی مردن شد و خالد ناکشت پس مبارز یکی از
 عجم مردن آمد تا شش غایت با کمر دین عمرو بن معدی کرب کمرش گرفت و او را بر گرفت
 و لشکر کاه خوش آورد پس پیلان حمله کردند و اسبان عرب بر میدان هزار مردان
 عرب ساد شدند و پیلان پیلان عجم کردند تا بازان کشند و عرب بجه حمله کردند و در هزار
 مردان عرب بکشد و شش اندازد و لشکر باز جای شدند و این حرب را رسول ارماش کردند
 و دیگر روز بازان حرب کردند و حرب کردند بر میوه انرا گعواش خواست و این حرب
 سه روز بود ارماش و ععواش و انخاش و اسماعل مابصوب و ابیه المرحع و الهام

حبر و قس اغوا شد

سبعه یکن روز با جراد بکاه عجم حرب را ببلشند و انان من را ستر شدند و بدین
 زمین شدند که ناشی ععواش بود و صفایر کشیدند حرب این کشتند و مبارزان از عرب
 می آمدند و از عجم بی و تا شش حرب کردند و مسلمانان بسیار بکشتند و سعد بن ابی وقاص
 بازن بر بام کوشک نشسته بود و می نگریت چون این زن بدید که حدان مسلمانان
 کشته شدند گفت ای دبیقا مثنی بر جاشه کجای سعد بن ابی وقاص و روی از زن زد
 زن بخود بود او را گفت عجمی رنک برکت واجب نکند که ترا رنک ایندی با جیدین
 که کشته شدند سعد بن ابی وقاص گفت این زن می داند که کار مسلمانان ضعیف است ازین
 چنین می گوید گفت فر دایر نشینم و هر چه بتوانم کردن بکنم پس آن روز از مسلمانان

بسیار گفته شدند و دست کس فرستاد سوی ملک عجم و در خواست و گفت انوشیروان
که بپاه عرب با هریت کنم و دست هزار مردید بفرستاد با مردی با شرم و تقطاع
نمودن و بشهر نشسته بود و می شنیدند عجم را می مدد باید سعدا کف من ترا بر طالع
می بینم و بر سوز توانی نشستن فردا عرب بنده سعدا گفت سخت نیک ایله و عرب بزد و داد

خبر وقوع یوم الاغما تیر

بر من سعد عرب قعقاع را داد قعقاع می دانست که دستم را می مدد باید و هزار مرد
جدا کرد از عرب و باز بر فرستاد بپاه شام و لقب بیک فرستاد و بپایند تا و را
حون لشکر مسلمانان عرب اند بگوید شما را گفت می آید تا قافران جهان دانند مسلمانان
را مدد می آید و قعقاع گفت اگر چنین کنم ترسم که این سپاه و راهزنی شوند پس اند
شب این هزار مرد بفرستاد و در کوه و درختان و در میان راه عرب اند و قعقاع پیش
صف مسلمانان می رفت و می گفت عجم مرید که امروز شما را مدد آید تا گاه سپاه بدید
آمد و قعقاع شش اسبان باز فرستاد و ایشان را حایکانه بدانست و مسلمانان شادی کردند
و تکبیر می کردند و بیکر سپاه عجم بایست هزار مرد و فرستاد و او قعقاع ان تیر نکرده
بود که کار پناه شدی بر من بفرستاد تا میلان را شش صفا اند و در قعقاع و هاشم بن
عبته شش صفا اند و در عجم و عربی و عربی کوب بر میلان حمله کرد و در چشم مسلمانان نا آید
شد و عجم کرد و ای اند اند مسلمانان حمله کردند و عجم را در کوه و درختان و در میان راه
شده و این شش را حراحت رسید و عجم را این تیر و بپاه اند و شمشیر می زد و خون مسلمانان
پدید خوی ترشد و بیک سواد عجم بود بگذشت عجم دست فراز کرد و پایش بگرفت و از
اسب فرود افتاد و بر اسب او نشست و مردی از عجم می رفت و از اسب او جدا شد و با کمر
دین بود و حایه و در بخت مردی از عرب ناشی عجمی بر بغایت می رفت و در او را
بپیکند و بر من تیر می زد و ان کور دین از وی بکشد و شش سعدا بر سعدا اند و عجم
بر عرب سخت شد و میلان را اند شش آوردند و قعقاع بر عجم و عجم را به
فرار و حمله کردند و میلان را پیر باران کردند و شمشیر اند و نادر و می زدند و هر طرف میزدند
ایشان تا میلان ستون شدند و نامدارین هیچ جای نیبند و دستم خون چیده هم عجم
روی باز می نمودند و میسید که هر وقت شوند از تحت فرود آید و بر اسب نشست و گفت
ای مردان عجم جان بپندارید که این میلان خود بخود رفتند و ایما را با بگردانید و باز
عرب آورد و شش اند آمد دستم باز ان صفها راست اند و عرب اند و وقت و لغت باکی
بود و عرب بکنم امشب عرب بکنم تا کار ما یک باره شود و عرب سخت شد و ان شب با
لیلة الهی و خوانند از بجز ایک بیک از عجم حشد و در پیش عجم یکی می گرفتند
و ماکله عجم سیم شش چنان بود خونهای اهل کمان و هر که عرب را و عجم را چنین چهره میزدند
بزد و تا روز روشن شدند و عجم جان عرب می کرد و ان شب مسلمانان شش هزار مرد
کشته شده بودند سعدا گفت دست از عرب بردارید که فردا ایشان هر وقت شوند صراحت

خبر حرب قادسیه و کشتن رستم فرخ زاد

بر من سعد عرب فرستاد و عجم صبر کردند تا روز کرم شد بر ای ذی و خواست ان
سوی مغرب و بر روی عجم بر می زد حاکم بیکد بیکر را اندیدند و رستم تحت خویش بر
لب رود نهان بود و استرازا ادم و دنیا را با کرده هر که استر بود و کت وی ایستاده بود
و بر سر دستم شانه و روزه بود که او را می سایه داشت با ذی و ان شانه برداشت و
باب اندر افکند و مردی از عرب هلال و علقه نام بزاران اسبان رسید دانست که ان
دنیا است و دستم در سایه اسبان نشسته بود و می بود این علقه شمشیری بود و در سن
اسبان میزد بیک نکر دیار از پشت آشتی بیفاد و بر پشت دستم اند و اسحقان پشت
وی شکست دستم از دزد و بر من را با ذی اندر افکند و هلال بدانست که ان دستم است
مای دی بگرفت و از آب معرف کشید و شمشیر میزد و بر سر میزد و بر بخت شدن و با کمر
کرد و گفت یا معشر المسلمین دستم را بکنم مسلمانان را بکشد که رستم خون سپاه عجم
سر دستم بدیدند هریت شدند و هلال ان سر دستم شش سعدا کف بر من و عجم
است مرا بخشیدی گفت بخشیدم بیامد و بر من دستم قنای بود و بخت و بر میا نشسته
اعلقه هزار دینار و کمر دین بگو هر قیمت ان کوه هلال را ایدم و قعقاع بر عجم و
از من هر بیتان رفت و بعد از بکشتن از ایشان که انداز بود و بسیار عجمت آوردند
و سعدا بیک مرد و با نامه و فرج و با بپاه و شمشیر عجم فرستاد و حد هزار کشته
شده بود و سعدا بر ای و قاضی این حرب بکرد از لشکر مردن نماید بود و مردمان
او را طاعت می کردند و هر بر عبد الله العجمی شمری گفت ان کوه کار سعدا کف خدای
ما را انوقت داد بی نیک مدد از کشتن مردن اند

یعاذ حق اول الله نصره و سعدا باب الحادیة معصم
قابلا و قدایت نساء کثیره و بنوة سعدا لیس فیهم ا یکم
خون سعدا این شش بشیند منتران سپاه را بخواند و ایشان عجم خواست و دملها که
بر آمد و بزد شش بسیار ایشان را بخورد ایشان عجمی بید و خنده و عجم نامه آمد بعد
که هم ابا سعاد بیانش تا سپاه ما بیاید سعدا بجا میزد و بجز پای مسجدی بنا کرد و
سعدا حراج بر نهاد بر سواد حیره و هر پای عدل کستند و داد داد و الله اعلم

خبر جنگ قادسیه

عرب شکر بصره خوانند و این بصره زمینی بود بر لب دجله و صحرای شکر سید
و کرا که ان هفت ده بود و بصره بپاه عجم وضع بنا کردند و اسنان هفت ده بیکای
بود و پیشان سوی عمان بود و عرب عمان از هندوستان دارند پس خون عرب
قادسیه بگرفتند و عجم را بشکستند و عجم را میسید که عجم سوی عمان یا سوی هندو
کس فرستد و از ابا سعاد خواست که خود لشکر فرستد و ابا سعاد تا راه ناکه
دارند و عجمه بر ابا سعاد عجمی را بخواند و او را گفت خدای عجم جل ستمانی را بوردست
بکشد و من هم خامم که میان هندوستان و عمان راه فاه دارم تا از ابا عجم را مدد یابم
اکنون تو باید رفتی با خیل خویش و ابا عجمی بنا کردن تا ابا عجم را و مسلمانان را قاتی
بزد و بادیه بر می عجمه رفت با خود و شانه مرد و تا بید بجا رسید میبرد مرد دیگر بود

کرد آمد و بدند چون بجای رسید خبر رسید که بندهای حای شهر است البته نام و انجا یک
 دهقانی است بنک با سه چهار هزار مرد و بی فرمانان دهقان آنها کس فرود نتواند داشت
 عتبه سه تن با بر روی بندهای دهقان فرستاد و گفت باید که بیانی له با تو حدیثی دادم آن
 دهقان با چهار هزار مرد رفتند و روی عتبه آمد چون نزدیک رسید آن مقدار مردم
 دید که ایشان با این مایه مردم که باشند مرا مشخوشت خوانند انجا که بد فرود آمد
 و عتبه مرد بفرستاد و بفرمود که ایشان را کردن بسته مشخوشت از ایشان بفرستد و مرد
 کردند و بسیار کس کشته شد و دم جان بر خشت تا انجا که آن دهقان بد و پیشان زدند
 تا کاه و حلقی بی اندازه بکشتند و آن دهقان را بکشتند و اسیر مشخوشت عتبه آوردند عتبه
 مردمان آن دهفت ریه را عسکری خوانند اجابت کردند و مسلمان شدند عتبه ایشان را کف
 من اسما شهری بنام بفرمان امیر الخوین و رضی الله عنه لعنه تحت نیک آید هیچ
 طای خوشتر از این جای نیست بخواه فرود آمد ای بر عتبه انجا شهری بنا کرد و سال
 اندان بود تا آن تمام کرد بر سر که به عرض داد و انگاه کرد و بنامه کرد و انجا
 حلیفی کن و خود بر خیز و بیا عتبه انجا حلیفی بر پای کرد و خود با حلیفی سباه رفت
 و بندهای حوالی حصاری بود و مردمان انحصار خویشان از دهقان بودند عتبه او را
 اسیر کرد و بدو جز خیر نپسندید که عتبه رفت سکا میدند که بودند و بران کشت
 و ان حلیفه عتبه را بکشتند و بدو هزار مرد از حصار مردمانند و انجا کس کردند
 این خلیفه لاه شد و کس فرستاد که شام را حلیفی از دست عراض بر صدقات اعلا
 او را احکام کرد ان خلیفه با سباه بیافد و بان مردمان حرب کرد و ایشان را هرمت کرد
 و با میراومین نامه کرد بصورت ان حال و عتبه مشغول بود و عتبه او را بکشت
 و عتبه خواسته بسیار او را بفرستاد تا بر ابا ذان ان شهر هزیه کند و عتبه را بفرمود که
 باز بصره شو و انجا به بان بنها که مانده است مه تمام کن عتبه از مدینه رفت
 و براه اندر برد و خبر به عرض شد بصره مغیره بر شعبه داد و شهر بصره را بنوه
 کشت و مردمان بدانشید ابا ذان بصره و روی بدجا کازند و دو سال مغیره اسیر
 بصره بود انگاه او را باز خواند و ابو موسی له مشرک را بفرستاد و از سر ان یاد کنیم
 قصه باز خواندن مغیره از بصره از جه سبب بود و ان سال جهاد بود که بصره
 رضی الله عنه نامش عتبه بن مسهر بنید خود بود عراض او را حد زد و از سر ان
 توبه کرد و چون سال انهم الله آمد عراض را بصره فتحهای بسیار بود و الله الموفق

خبر کشتن شهرهای شکام

عمر بنی الله عتبه همیشه سباه براق داشتی و بشام حلیف فتح بکردی و دینی
 له ان حرب ایشان را غلزد ایشان را دست باز داشتی تا یک سال با سودی بعد از ان
 دیکه حرب فرمودی و حلیف بودی از خواه ایشان را لغتی بیا سباه شام را کار
 حلیف فتح قاصیه بود و عتبه بر الجراح را بفرمود تا انجا کس کرد و بریدن
 ابو سفین را و خالد بن ولید را و مقدمه کرد و ملک بصره را که هر قل بود و با نطایکه
 نشسته بود و امیر حلیف با وی بود و محص سباه انکه بود و براه حلیف شهری بخند نام

او مرج و انجا سر هلی بود با شری ابو الدرداء چون دید که سباه مسلمانان روی از دمشق به
 حلیف نهادند و دمشق از سباه خالی شد با سباه روی بد دمشق نهاد تا دمشق را بگیرد
 و خالد بن ولید خواه شدند تا حلیف کردند و ابو الدرداء ناگهان و سباه وی بر کس نیست
 و هر که آمدند بنشینند تا بوعبیده با سباه فرار رسید و چون بوعبیده رفت ملک دم
 از انطایکه سباه بفرستاد تا بوعبیده شیخون کند و بوعبیده حرب کرد و ایشان را هرمت
 کرد و بوعبیده لشکر مرج آورد و ملک دوم امیر حلیف با ان حلیف فرستاد با سباهی که آن دفع
 حلیف حصار کرد شکلی که ان ایشان را بصره حصار صبر تواند کردن و چون او را بفرستاد
 خود با سباهی از انطایکه رفت و شهری شد نام اندها تا حلیف نزدیک نباشد و

خبر کشتن حصر

بس بوعبیده بر الجراح با سباه بسیار از مرج رفت و بدو حلیف آمد و در میان بودند و مرا
 سخت و در میان حصار اندر بودند که حلیف مان حلیف بناید کردن له ایشان از مراد دستا و
 با پها شان شود و هر رفتی که سره ق بودی رویان از حصار مردمانند و حلیف
 کردند و مسلمانان بران سختی صبر کردند تا از نشان بکشتند و حلیف از رویان اندر
 حصار از مراد دست و پای بشد و هیچ کس از مسلمانان نشد و حلیف که در کار بر نشان شکر
 شد و طعنا شان نمود و از مردون مسلمانان را فرای بود و بس ایشان لعنه ملل و دم بر
 و خوف شدند و از دور مارا صبر می نماید و اندک مانجه سختی اندازم مارا صلیح با ید
 هم حاکم دمشقان کردند پس ان شب از له و در کفی از دیوار حصار و بران شد و دیکر
 روز صلیح خواستند طالع گفت صلیح یکیز بوعبیده فی بان وی نکرد و صلیح کرد و شرط دمشق
 و خبر بمر رضع فرستاد با خبر غنیمت و بوعبیده حصار اندر شد و ملک دم از رها با نطایکه
 شد و تدبیران کرد له بان دوم شود و دران شهرهای بزرگ هنوز دو شهر مانده بود بدست
 رعیان یکی قسریه و دیکر قیساریه و قسریه مسلمانان بودند و یک تن بود ملک دوم بجهاد
 شهر سباه بنشانند و او با نطایکه می بود تا حلیف بقسریه مردی را بفرستاد تا مش
 میناس و سباهی بسیار با وی بفرستاد و انجا بنشانند و الله الموفق المعین

خبر فتح قسریه

بس بوعبیده خالد بن قسریه فرستاد با حلیف سباه خالد بن حصار قسریه آمد
 و بنزد یکی قسریه حصار بود تا مشخوشت حاصره و ایشان هر دو با یکدیگر یکی بودند
 مردمان حاصره میناس را گفتند چرا ان حصار شدی و سباه تو انان خالد مشخوشت
 مردمانی تا ما با تو یاری کنیم و حرب کنیم میناس ان حصار شریف اند و با خالد حرب
 که خالد میناس را بکشت و بکشت هر میناس حصار اندر شدند خالد بر حصار ماند
 له روز کار بر نشان شکر شد و صلیح خواستند بر شرط اهل حلیف خالد گفت اگر
 صلیح مشران خواستند که له حرب کردند صلیح کردی و خالد کرد و حصار بران
 کرد تا حصار بنشد و ان مردمان را بکشت و خواستند غنیمت کردند چون مردمان حاصره
 ان بدیدند صلیح خواستند که گفت ما مردمانی ایم از عرب ایشان را از حاکم یاری کردیم

خالد با ایشان صلح کرد پس چون مردم این خبر بشنید از سیاه شام و نینوا کشت
و اهمل قطیفه کرد و این دو شهر از شهرهای شام که نزدیکی قیساریه بود
و یکی اجنادین بجز شهرکی سیاه هزار مرد بنشاند و بر قیساریه مودی را امیر کرد و بزرگان
روم ناسخ قیفاور و بر اجنادین مودی امیر کرد ناسخ ارطیون مودی بزرگوار بود
بارای و نینوا و ارطیون و بانی روم را معنی باشند و بوعیده بمراضی الله عنه له ما از
شهرهای شام این دو شهر ماندست اگر زمانی تا بدین بقایای کس فرستیم عمر رضی
کفت معویه بن ابی سفین بقیساریه فرست و عمر و ابی العاص با اجنادین ۵ ۵ ۵

خبر فتح قیساریه

پس بوعیده معویه بن ابی سفین را با جمیع هزار مرد بقیساریه فرستاد و قیفاور سیاه
غرض کرد آن سیاه هزار مرد که ملک روم بدو داده بود و از شهر نیز صد هزار مرد و او را اجازت
کردند و حصار نمودند و قیفاور لخمی سیاه سوخت و بی فرساز نداشت که نه سیاه
بکار پیاید معویه آن سیاه را هر بیت کرد قیفاور با هم سیاه دیک روز حرب آمد
و حرب اندک رفت تا آن پیشین حرب که خندان عروجه و جمل مسلمانان را طغیان داد و آن
سیاه را هر بیت کردند و هشتاد هزار مرد از رومیان اندک حرب کشته شدند و مسلمانان
قیساریه بگریختند و حرب بی صلح و خیران فتح بمراضی الله عنه فرستادند و عمر رضی
و آن وقت که بوعیده بمراضی الله عنه فرستاده بود از بجز قیساریه و اجنادین که کار فتح
درین دو شهر عریضه بود که معاویه بقیساریه فرست و عمر و ابی العاص را با اجنادین
بوعیده چون معاویه را بقیساریه فرستاد عمر و ابی العاص را با اجنادین فرستاده بود ۵

خبر فتح اجنادین

و عمر و ابی العاص با سیاه با اجنادین شد ارطیون را بکشد که این داعی عرب است
حاکم داعی رومی ارطیون کفت تحت بشیر باید از حذفت و با ارطیون جمعی هزار
مرد بود از حصار نمودند و با عمر و ابی العاص حرب کرد و عمر و ابی العاص حرب کرد و او را
حصار بیت المقدس انداختند و آن حصار را از زمین بیت المقدس راه ایلیا خوانند عمر و
رفت در حصار بنیشت و عمر و ابی العاص فرستاد که تو دانی که من مودی بودم و کتبها بسیار
خوانده ام و تو دانی که این توفیق کثرت له انکس له این بکاید نامی سه حرف باشند از اجنادین
مانند که اگر بسیار بیانشی من توفیقی شدند عمر و ابی العاص بنیشت بمراضی الله عنه که او را
با کبی توفیق کثرت له نام وی سه حرف بود چون این نامه بمراضی الله عنه رسید کثرت نام من سه حرف
است و این حصار بر دست من کشته شود و عمر رضی بنیشت از نینوا رفت و بمراضی الله عنه
منزل از شام بنیشت طایفه خوانند بمراضی الله عنه کشته بنیشت و همه سیاه و اله بشام
و چند سوار و پیشین خوانند و بمراضی الله عنه بنیشت که تو بر حصار می باشی با جمیع فرام و الله اعلم

حبر کشادن بیت المقدس و حصار

پس عمر و ابی العاص بمراضی الله عنه عاینه آمدند و سیاه له بشام بگریختند و عمر و ابی العاص

و او را بکشد ترابا بیت لندن و اکنون که آمدی اسما میم باغ و سیاه فرست عمر را از اخوش
آمد و تدبیر می کرد که بعد از انجا بیت المقدس می رود و راه بود چون خبر بطریق شد که عمر
آمد گفت این شهر را بکشد حصار را دست باز داشت و با حاکمیکان خویش معین آمد و رفت
و روم نتوانست شرف سیاه مسلمانان بر سر راه ببردند سوری مصر شد و مروان ایلیا بنیشت
شدند گفتند ما را بشعر باید شدن تا با وی صلح کنم پس هزار مرد از حصار نمودند و عمر رضی
بنیشتند و عمر رضی الله عنه تدبیر می کرد که خود بنیشتد پس چویدی پیامد از پیران جیو دانی طایفه
و کفت امروز ایلیا بر دست من کشته شود عمر گفت سخت عجب می کردی از اسما نا ایلیا مع روزه
را هست امروز بر دست من کشته شود که کشته شود که ایلیان ازین سخن بودند که از دور سباحتی
بدید آمدن بگریختن سیاه ایلیا بود عمر ایلیا را بخواست و بصلح اجابت کرد چون عمر
بوالعاص نگاه شد که آن مردمان سوری عمر رضی الله عنه شدند او نیز رفت و عمر ایلیان را
عبدنامه بنیشت که ایلیا را بیاورد و عمر حیرت از ایشان هیچ نخواهد و زمین قطیفه و طایفه
و شهرهای بزرگ اند شام نا نشان بود عمر هر شهرکی را عبدنامه بنیشت و با میری داد و با
ایشان سیاه بفرستاد و کفت اگر بصلح نیایند و الا حرب کند و این ایلیا جسته و شام بود
چون ایلیان صلح کردند همه شام لشانه شد پس عمر را خبر آمد که ارطیون له از اجنادین حرب
بمراضی الله عنه و هر که از شام می گریزند سوری می شوند او عمر و سیاه داد و بمراضی الله عنه چون
عمر و ابی العاص ارطیون بگریختند و روم آمدن شد عمر و نامه کرد بمراضی الله عنه مصر و شام
و مسلمانان همه بشام می آمدند و عمر رضی الله عنه بر شهرهای میری بنشاند و خود بمراضی الله عنه
از شام باز کشت و بدین شهر درون عطا بنهاد و اندک بیت لمان خواسته بسیار کرد
و عمر بنیشت عمر رضی الله عنه با خویشی اندیشه کرد که این خواسته بسیار کرد که دست و اند
مدینه بایان معاشر علم السلام بنیاد اند که مدین حربه ها بنیشتند و از عیان چیزی یافتند بر
ایشان قسمت کنم تا مرا نگاه بناید داشتن با مردمان تدبیر کرد گفتند نیکو گفتی و
لکن تحت خویشی راه گفتند هم تحت از راه که خزان عروجه و افضل گده است
اهل معاشر علم السلام پس عمر رضی الله عنه نام خلعت بنیشت تحت کوه بنی هاشم را بنیشت
له قوم معاشر علم السلام از عباس اندرفت و هر یکی را بیست هزار دینم بنیشت و از
سپه هاشم بدیدان بنیشت که با معاشر علم السلام بنیشتند و هر یکی را پنج هزار دینم
بنیشت و خویشی را یکی از بدیدان بنیشت و از سپه بدیدان هر که از سپه بدیدان
شد بودند و روز جمعه سیاه شدند تا بفرغ حربه و از سپه آن تا بوقت او بود
اصدق رضی الله عنه نام بنیشت و هر که بدیدان بنیشتند و هر که بدیدان بنیشتند و عراق آن
سوار و پیاده همه را نام بنیشت و هر یکی را بیست هزار دینم بنیشتند و از دو هزار دینم تا با نند
دینم بدیدان بنیشت و هم برین کتبه که نام مردمان بنیشت زبان ایشان بنیشت هر که از
زبان اهل بدیدان بودند هر یکی را بیست هزار دینم بنیشت و آن که از سپه آن بودند و بدیدان
و زبان معاشر علم السلام هر یکی را ده هزار دینم بنیشت و همه را دینم بدیدان و از سپه آن هر که
له پیامدی پیش از بنیشت قسمت کردی و خویشی را یکی بنیشت بدیدان بر کفنی و هر وری
مقداد قوت وی و از آن عیال او را با یستی هر سالی ریشات قبا نشان بر کفنی دیگر
اشتر که بران حج کردی و ابی که بر نشی بنده که از بزرگ و بزرگ شلم و از بزرگ

نجر کشادن مذاین و قیمت غنیمتها

و بعد از این سال از دهم عرض می‌کنم که بعد از این سال از دهم عرض می‌کنم که بعد از این سال از دهم
و با جدیت باز داشته تا بیاید و سال شانزدهم اندک اندک نامه کرد بعد از آن هر دو طایفه
نشستند اگر ایشان حاضر باشند و حاضر می‌باشند آنکس ایشان که اگر ایند نقالی فتح پیش از
شکر امان و اگر حرب بشود مرا اکراه کن سعد لشکر بکشید و با وی بیست هزار مرد بود و
هر شهری خلق روی روی و یغادره چون بدین رسید با وی شصت هزار مرد کرد و اندک
حون سعد بنامد رسید خبری که شد مردمان کرد کرد و ندید کرد که سپاه سالاری را
که شاید هیچ کس اجابت نکرد بحرب و همه شوق کردند که ترا از مداین بیاید رفت روی
خراسان و پادشاهی که مانده این همه پادشاهی تراست و ما همه با تو برویم و مداین بدیشان میارم
بیز دگر را سخت اند رفتن از مداین و لیکن بنا کلام دل نهاد بر رفتن و سعد کران کران
می آمدند داشت که کسی شریک ایند چون بسا باط رسید یک روز راه یک روز راه از مداین
خبر رسید کرد که اند جنان بعد کلام یافت که خواسته بر کشتی ابرج خوانست بر ستون نهاد دیک
برداشت و ابرج بود دست باز داشت و اهل مداین لشکر و رعیت زن و مرد خرد و بزرگ
همه بر فتنه و کس غم خواسته بودند غم جان خوردند و خواسته با بخای که کردند حون سعد
بنیشت قطع را بطلب فرستاد و قطع از مداین بگذشت و از پیش بر دگر بدست یافتش
حتی ضعیفان یافت بخت و هر چه از خواسته یافت بر گرفت و سعد حون قطع را بنفشاد
خود با همه سپاه روی بدین نهاد و چون بدین آمد کس را یافت آن لشکرها و با عیای خود
دید سعد این آیت بر خواند **قال الله عز وجل** کم و کما من جنات و عیون و درو و
و مقام و کرم و نفعه کافوا فیها فاکفین کذلک و اورتنها و قوما اخرین فیا بکت علیکم
السماء و الارض و ما کافوا منظرین و سعد حون از شهر باولان فرزد و آن اولان
بدین هنوز بر جایست و دو بیست و شش بنای آن صفه است و شصت و شش دروازه
و در درش با و یکای خشت عتبه خشتهای سنگین است و آینه و بدان پاکه و دروازه
ستون بر دوازه هر ستونی صد و شش از سنگ تراشیده و آن کسری بر قیاد بر نمید بنا
کرده بود و روز نظام ایجا که تحت زین نهاد بی سعد سپاه کرد از مداین باولان فرزد
آورد و خود با یوان آمدند و هشت رکعت نماز کرد و مبارک بادی فتح را و این نماز است
له بنیامر علیه السلام روز فتح **مرکه** کرد حون عتبه و کعبه آمدند و هشت رکعت نماز کرد
بیک سلام بهر رکعتی الحمد و سوره نیک و بهر دو رکعت تشهد خواند و این را اهل الفتح
خوانند و سعد بن ابی وقاص عرض می‌کنم که این نماز تمام کرد و عمر و عقرن را بر غنایم
کرد و مبادی با یک کرده هر که چیزی بیاورد نزدیک و می‌لند تا که که اندکاه میان
سلمان قسمت کرد و خود بر نشست و بدین آمد و بگو لشکر کسری رفت و اندک
خانها دید که عدنان کسری اندک از مداین غریب و جواهر و جامها و سیم و خاها
و سیم و فرش و لشکر پراکند و خواسته کرد کرد و بزرگ عمر و عقرن و قطع تا
بل بحر و آن رفت و هر خواسته که یافت باز آورد تا حدان خواسته کرد که اندک حون

[illegible]

خبر کشادین حلوات

بس چون خبری زد که شد بکرمیت سیاه و کشتی مرغان از حلوان بری شد و حلوان سیاه
دست باز داشت یا مردی نامی بنام ناسخ حیش و گفت اگر عرب اهنگ حلوان کند تو اینها را مشغول
کن تا زدی که من تو را اندازم و چون خبر بچشم رسید که یزد کرد از حلوان رفت خبر به سعد
سعد گفت تو کاره بنشین و قطعاع را حلوان فرست باین سیاه و حیش خبر یافت و معاع
سیاه انداخت شش قطعاع باز آمد تا بقصر شیرین و ابا حارث کردند و سیاه حیش هر شش
و حیش بکرمیت و شش یزد کرد شد و قطعاع حلوان اندر شد و نامه کرد بچشم و گفت به تو
خواه او بعد تا از عقبه و طولانی بر شوم و تارای بشوم از بس یزد کرد و شش که یکی اندر میزد و
سیاه بر خویشی کرد که سعد بمردی اسم غنه نامه کرد بچشم قطعاع حلوان و دستوری خواست که
سیاه بکحلان و دی فرستم عمر دستوری نداد و گفت حلوان با خبر عراق است و شما مولود عراق
اگر قید اسال این خبر است سلامت سلمانان بکرمیت نکل تا از حلوان نکلد یزد و اسماعل

خبر کشادن نکی پتے و موصصل

خبر ناز اقدار خالده بر الوعده بحد بنده

چون سال هفدهم از هجرت بر می شد هر دهم اندک و درین شام کشاده شد عمر رضی الله
 عنه بر او بیدار نامه کرد میان مدینه خولد سبب آن بود که یحیی بن ابراهیم لفافه
 درین کفاله انداخته بود و کی بر او رسید تا حطای مرا فتح داد و عمر از خالده شتود شد
 پس به عده همراهی را با میری خویش با آن فرستاد و خالد را با آن فرستاد و هر دو
 بخان با مدینه یک سخن شدند که این فتح خالد بود و هر کس از مکه و مدینه درین فتح بخالد
 نامه کردند به تنبیه و هر که نتوانست سرباز او شد و عمر را رضی الله عنه با آن را تا خویش آمد
 و اشقیب بن اثیر الکندی سوی خالد شد خالد لغزاه هر دهم داد و عمر رضی الله عنه جبر یافت از جای
 شد نامه فرستاد به یحیی بن ابراهیم که خالد را از قنسرين بیاورد و شش ماه لشکر از وی
 پس که اشقیب را این ده هر دهم از آنجا داد و اکل مقرنیان یک کلاه از سرش برگی و عامه
 اند کبودش افکند تا بگوید از آنجا دانم اکل از وی کوبد که از جای جزیری بیا فتم پس جو ستر را

پایجا الساری عنی الحار قد یصبح الله امام الساری

گفت ای ملک بشب می روی هر چش تو بشب یعنی اینجا که تو با بدایتی می خدای عروج
میش آن تو اینجا رسیده است یعنی تو از قضا خدای متعالی که بخین آن خود خدایان کردید
و باز گشت بجای خویش نه او مرد و نه کذک مردی دیگر می لوحنت از زمین می چون شد
بنت گرفته بشب اندر شنید که ایست گفت ایرون

ياربها المشعر مما لا تم
ولورقت شاهقا من العلم

ان مردان کشت و ده انوی بشند و باخبار دیگر آید و نسبت نمودن این باب که برین
یادیه اند و یکی بود و عیال داشت بسیار دختران و پسران و از آن عیال سخته شده بود
شید و به شام حرکت از عیال هر یک رفت و بشام آورد و مگر میرفت و او بر حذو شهر
حضر اندازد و او را بت گرفت و بمرد و از آن عیال او هیچکس نماند و او عیده میرود
را بندد و از یک پدید از قضای خدای و عمر او ضعیف و غنه خیر اند و بر عیده نرسد از آن باز

اورا نامه کرد که با حق بی دردم باید که حق نامه بتورسد سبک بدین آینه جو عیده دانست
 که او مع چه خواهد نامه کرد که یا امیر المومنین ترا با سر حقیقت نیست که بنامه توانی گفت یکی
 من دادم که بر سر حق از بهاری و من از معاصر علمایم شنیدم که گفتن این بهاری هر کجا باشد
 از آنجا شود و چون آنجا شد آنجا جای ذکر باشد اندک آنجا نشوید که هر که ندانست بهر چه شنید
 بود در حق حق هر بهار حق را با حق حق حق کرد و شهادت خواستم بیافتم آنرا هر روز
 بیانی شهادت یام مرا به بود بر حق حق حق کرد و شهادت خواستم بیافتم آنرا هر روز
 پس این بهاری حق حق حق کرد و عیده حق حق حق کرد و عیده حق حق حق کرد
 بدین حق حق حق کرد و عیده حق حق حق کرد و عیده حق حق حق کرد
 و عیده بشنید و سخت جرح کرد و نامه کرد معاویه بن ابی سفین و امیر مکه شام او را
 داد و معاویه از قیاسیه بدین شوق شد و معاویه دو سه روز و عید را رضی الله عنه خبر کند معاویه
 سیرت و عیده ندارد عید حق حق حق کرد که بشام ایستاد بر سر عید و سیرت معاویه را علم

خبر از امیر المومنین علیه السلام عیده بشام

پس عید را مع مباح و انصار کرد و دایم ترا گفت من بنیت کرده ام که بهر باد شامی السلام
 بر کردم و از کار عال و مدایب و سیرت ایشان بر رسم کعبه الحجاز را بخانه نشسته بود و او
 جسد بود و در آن سال سالان شده و کعبه بسیار خوانده بود او را گفت امیر المومنین از
 کدام سوی یکی نخست گفتا از سوی مشرق خوانم شدن گفتا شوال من بکعبه میسر است اندر
 بدون خوانم که خیر اند جهان و نیکو بهار جو است نه سوی مغرب است و یکی سوی مشرق
 و یکی به جودست نه سوی مشرق و یکی سوی مغرب و در روی بیروایت از انصار نامش محمد
 بر سلم که چنین شنیدم از معاصر علمایم که چشم به جودست نه بزرگان اندست و یکی بجه
 جهان و در روی به جودست نه بجه جهان اندست و یکی بجه جهان و در روی به جودست نه بجه
 زنان و یکی بجه مردان و حیدره جودست نه بجه اندست و یکی بجه جهان و بکبر
 جودست نه بجه اندست و یکی بجه جهان بر عید را از عراق باز اندک و گفت شام
 شوم که آنجا مکه بسیار بود است و میراثهای بسیار ماندست و کس نیست که از این دایره
 آنجا دور و آن فتنه کنم و از سیرت عال بودم بر عید رفت سوی شام و عید روزی روزی اند
 نام او سرع و خلق بسیار از مباح و انصار را با و رفت و عید را به عباس با و رفت چون
 بدین منزل رفت اندک خبر مشام شد که آن بهاری شام از و رفت شد عید را به عباس
 منزل و با مردمان شورت کرد مردمان او را کند باز کرد مکه عید را به عباس با و رفت
 باز مکه کرد بر روی جهاد و رفت اندک در فضای خدای کس نیک گفت و عمر را از ای باز گفتن
 فرزد و محمد بر سیر باز دیگر جای اندک کتاب اینجاست که کوبید که روی دیگر ایستاد کند
 که بو عیده و آن امیران عرب هنوز نموده و دست امیر المومنین را با و رفت شد عید را به عباس
 و او را گفت این چای سخت تر شد و مکه مشام تر شد عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس
 و عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس
 دید گفتا جودست عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس
 از بنیام بر علم که کعبه ای که تو ایستاد است کعبه ای که عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس

بنام

شنیدم که گفت چون این بهاری بهتری بود آنجا نشوید عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس
 همان بود بدین که سبب روز دیگر باز گفت و عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس
 با و رفت شد عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس
 را محض کرد که بود در خبر حق مشام شد باز گفت و این عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس
 سبب که آن بود اندک سال مشام شد که آن سبب که آن کشت از بهاری و جهاد هم بدین سال از
 سبب که آن بود و پیاده و بجه شام اندک بکشت و رسوم معاویه را بدید و او به شام معاویه سبب
 بود هم در سال مشام و این کشت که باز گفت و عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس
 عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس
 و دشمنی بهر یکدیگر این شهرهای مرد سیر تا سوی خنک شام میبازد ایشان همه بر آید و بدین
 نذر عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس
 ماری بر خاست و سوی سر و خواق افتاد و بسته به هر مرد از سلمان عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس
 پس چون عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس
 باز آمدند و او بر اشتری نشسته بود و غلامش را عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس
 عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس
 نشاند بر اشتر غلام بر پشت و تنها رفت بشاب مشام شد و بدین شهر به سبب مردان شهر
 مشام شد و او را گفتا خند و نه اندیشیدند که امیر المومنین عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس
 گفتند امیر المومنین کجاست گفتا مواضع کعبه اینک مشام شد و بدین معنی عید را به عباس
 خواست که اینک هم مشام شد ایشان بدین مشام شد که از بس اوست از وی داد کند شدند
 مردمان پیش از این تا آنکه شدند که او بود او بشیر اندر و عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس
 ساخته بودند او بشیر اندر که سر را نشاخت و خانه کعبه را نشاخت و عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس
 مشام شد عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس
 بایدت بر گفت باید که امیر المومنین عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس
 آن هیبت سلطان که در تو است بدل من غلام عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس
 گفت ختم تو را بر خوبی این فضل کند که دانستند که تو آن فضل را برای من کانه اسفند فرزد
 آمد و عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس
 عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس
 باز یک تن پیاده حاکم که ما را شاید و عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس
 از من شورت بخند که مرا بتو حاجتی و ایندی نیست و از تو به نیست که آن عمل تو این امر
 عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس
 را بهتر بداد و همان سبب را به عباس با و رفت شد عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس
 بداد که هر یک از آن مردمان شورت کرد و با من شورت کرد و عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس
 امیر که را عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس
 شبان در سال و شوال و ذوالقعدة و چون از شام مشام شد مردمان از هر شهری با او
 بنشین عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس با و رفت شد عید را به عباس
 و گفت ای مردمان خدای شما را سلامی طبع و شرف لکم و شهر ما بکشم و کار سلامی شما را بیاورم ختم

نام ببرد عن حسن بن علی بن ابی طالب که گفت اگر ایاتان همه کشته شوند مغیره را بر شما اسیر کردم
 پس گفت من سه بار تکبیر کنم و جمله کلمه شما هم جمله کید بر جان کرده و عرب اند گرفت و
 خال ببرد و با یک نیم شمشیر بجاست و یک سبقت بپندارد و حریف را بکشد و بدین روش بر
 کوبد و بکشد و مسلمانان شمشیر ایشان بلند نمایند و همه کشته شوند و بفرمان بدید که هر عیت شود کفنا
 یارب دعای من مستجاب گردی و مغیره بپنداردت نیز مستجاب گردان و بفرمود تا لوی سپری بد
 و او هم خواست که مشق شود از بس لوی پیری بلند و پستی نگاه او انداختاد و میرد و بولاد
 سوید بن مغیره او را بر گرفت و درویش بجایه پیوسته و بر داد و دیگر لوی بر گرفت و کوفه
 و ایامان داد و جمله کرد و مسلمانان از بس روی حمله کردند و هر یک یک تمام شد و مسلمانان عجم را بکشت
 گرفتند و کافران هم بران حکم افادند که از بس لشکر افادند ببردند و در دران کشت و راه
 مهران گرفت قطع عجم بر مقدمه بود از بس مردان بشد و میان نهادند و مهران عقبه
 ایت قطع بر سران عقبه بغیر و زان رسیدیم شب و هر نیتان از بس مردان بودند
 و اشتران بر مار و راه عقبه شک ببرد قطع و مردان را اندر یافت و بکشت و ان استران
 با آن پادشاه بگرد و عینیت کرد و با بجا هر چیزهای دیگر چهل مردار عمل بود و مردان
 کفند ان الله جنودنا منها العسل کفند خایا میاه است از بعد و ان انبلیست است دیگر
 روز بکشد پیش از صبح هر مرد کشته بوزند و بر عجم را جان جمع بود و صریقه بود
 تا ان عینیتها سوی سایب بر لایق کرد آوردند که عجم را و فواید بود قسمت عینیت
 و خسر عجم کردند هر سواری را است هزار دیار رسید و بچه پیاده و دوهزار دیگر بود
 یکی از عجم ببرد از ان که کماله خانه افش فحاه داشتند کی بودی پیر و خری انشسته
 و سوی صریقه اند و کفنا مراد بهار رمی تا خواست که کسری بنویم کفنا دادم مفضل پیاده
 ببرد و کفنا ان وقت که کسری بزدل و اید بکشت و سری کی شد این سطر کی بنهاد
 صریقه مفضل بکشد و بیاقت بود و کوههای مرغ و بستر و سینه که قیمت ان سرانست
 صریقه متعجب ماند و مردمان را کفنا این چیزیت که نه ما آوردیم عرب و شمشیر و این را
 خدای آورد ما را و در پی نصیب نیست هم ای وقت بفر فرستم که کفند صریقه اید بر صریقه
 خرم بکشت و بشانفت و شد سوی عمر رضع با سوری نام او خلیف حون سوی عمر لید خبر
 فتح مباد غم از وقت بر رسید کفنا خدای ترا مرد دهان که او کشته شد لها فلان و فلان
 و هر که می شناخت می گفت بس گفت و بر کهای که قتلانی کفنا اگر من بدانم خدای داند
 پس این ایت و خواند **قوله تعالی** و آخرین من بفرم و بفرم هم الله بعلمهم
 و یکی بعد سایب و از رسید با خسر و ان مفضل او هر عمر کفنا ان مفضل چیست سایب
 قصه و ان بگفت و کفنا صریقه با همه مسلمانان بد لای خوش بنو فرستاد تا هر چه تو
 بینی بکنی عمر کفنا نه تو دانی که این چیست و نه آنان تو ام لما شب در صریقه با شد و اکنون
 این بر کس و باز بر مکتبی که ان مردمان پیرا کتد که این حق ایشانست کس را خراشان
 اندین حق نیست سایب ان باز صریقه آورد و صریقه ان تو هر ها باز کمان لشکر را
 فروخت و در میان سیاه قسمت کرد پس صریقه را خبر کتد که مردمانی از هر نیتان کتدند

خبر کشتادن مهران بصالح

پس صریقه را خبر کتد که جماعتی از هر نیتان مهران کتدند قطع عجم بر عمر و رافع شاد
 تا ایشان ترا پیرا کتد و اندم مهران دهقان بوز نام او دنیار ملک مهران و بی او بود ان
 دهقان مشق او بان کتد کفنا مرا سوی امیران بن تا با وی صلح کنم خلیف شهر خویش قطع
 او را بیاورد سوی صریقه و صلح بکرد بر مهران و صلح نامه بنشت و مهران بصلح بکشد
 و نهادن بششیر و نهادن راه ماه البصر خواند و دینور را ماه الکوفه و هر دو شهر بیکدیگر
 است ابراه این سیاه لطفی از بصر ببردند و لطفی از کوفه بر حون فتح تمام شد صریقه
 با بکشت تا عجم چه و باید بان کتد یا مشق شود و نهادن شهری خردست ان هم
 بر داشت بصر شد هر چه سیاه بصر ببردند نهادن خود کتدند و هر چه سیاه کوفه بوزند
 بدین خود کتدند این راه ماه البصر خواند و ان راه الکوفه و حون هر دو نام رند کتدند
 ماهین و ماه بر بان با سوری و بوی ملکیت باشد و پادشاهی و حون سیاه مسلمانان ماهین
 و مهران بکشدند و بوزند لطفی برفت و کاسان شد و لطفی بر معنی ماهین بوزند کتدند
 که سیاه بصر بسیار شد و خواسته کوفه و سواد و عراق بر بنو شد شات و سیاه کوفه بسیار
 شدند حون نهادند و دینور مهران و چل بکشد اند عجم رضع بفرمود تا خواسته نهادند
 حون حبایت کتد طلب خراج را بصر از و سیاه بصر را دهند خواسته دینور سیاه کوفه

خبر کشتادن اصطفهان

عمر رضی الله عنه فرمود بوزد سیاه عراق را که از عقبه طوایف بوی سوزید و سیاه بصر و کوفه
 را که از امواز بکشد و کتدند بوزد سیاه مسلمانان مشق ان ترا انداشتن بر حون
 دند که بوزد کتد خاشع باشد و هر مالی سیاه کتد میکد و عرب انکیرد با مسلمانان سوز
 کرد که کفند سیاه از وی باز داشتند صریقه سیاه بیا بوزد فرستادند بیارسی و
 اصفهان و کمان تا این هم پادشاهها بود کتدند و او تحاسان افند و بر جایها
 و میزد شود عجم را هر زمان مشورت کرد که هست از کجا دو کتدند و سیاه ان کجا بفرستد
 هر زمان کفنا هست از اصفهان اند باید کتدند که باز شای عجم را اصفهان جانشین
 برون مرد و بار سوز که مان کتدند و داد با بیان وری و بای حون دست بود و کتد
 بود و سر بکای بوزد و حون سر میدی رستی عمر عبدالله بر عبطه عتبان را از کوفه
 و عراق باز کرد بوزد از بس فتح نهادند و ببلاد بر خطه دادان بوزد و زیاد از یاران
 بیجا بوزد از مهاجران و مردی نیک بود بوزد نتوانست کار میری بودن از ان استغفاد
 خواست عجم او را از ان باز کرد و عجم را بایسر را بفرستاد و میری کوفه و عراق و سیاه
 ساهری ان هم سیاه او را از عجم الله بر سعود را بفرستاد و میری کوفه تا اهل
 کوفه و سواد را بنی آورد و در مسلمانان بوزد و مردمان عجم را کفند حد و خلق
 از مهاجر و انصار از یاران بیجا بر علمه للم و بوزد کای عرب دست بان داشتی و مردی
 مولی نازد کتد عجم را در سر هر خطه امیر کتد کتد تا بنی هر امر و نهی کتد با نام کردی
 نانشی هم اندر نماز کتد این ایت بوزد **قوله تعالی** و بوزد ان من علی
 الانبی استضعفوا فی الدین و بحلم لیمه و بحلم او انشیر و بیکن لم فی الدین
 و عجم را لوی بکشد و بوزد و او را بفرستاد و عجم را لوی بکشد و زمرینه بفرستاد

جواد سرفک زنگ با وایش از این زمین بجم فرزند یکی لوی بنعم سقمان را داد و بفرمود که سوتی
 همدان بود و مردم همدان صلح با حریفه کردند شکستند او را و مرد که بجهان بود و عرب کن اینک نفع
 بود بجهان راه عراقان شد او برفت و همدان بکشتاد و پیش له بجهان رسید سوزی بفرمود که انرا
 کنکور خوانند اینجا بود که از قتل پیاوند عباسان بسیار بکشد و بکشد انرا قتل المصوم
 نام کردند و یکی لوی عمر به نفعه بن فرزند داد و سیدیک بیکم بن عبدالله وایشان را فرمود
 که سوزی در بایان شویید و یکی از دست راست بر راه طول و سوزی از دست چپ بر راه موصل
 و جوام لوی بیداده بن عبدالله داد و او را فرمود که با صفیان شو و سوزی بود از بایان عباسان
 علیه السلام و طیفقت بود از بنی سوزج و سوزی میان بود و حوت و بوسی ابو شعری را از بوم
 باز کرد و او را بفرمود که با سباه با عبدالله بن عبدالله متیان با صفیان شو و سوزی را بجای او
 بفرمود امیر کرد نام او عمر بن عراقه و عمر بن عراقه بن موسی داسه با از بوم باز کرد و او را
 داد از آن سه یکی این بود و عمر بن بایاد بن حنظله نامه کرد که با عبدالله بن عبدالله سوزی
 اصفهان شود و همدان مرد کرد کرد و او را فرمود که کوفه بدانی شو و هر چه خواهی از سباه
 با خواستی و بنها وند شو و هر که از سباه حریفه خواهی با خواستی و هر که از اینجا با صفیان
 رو و عبدالله بن رفت از عراق تا ناهند و چون از ناهند برفت و سوزی با صفیان بخاک لشکر
 نغیبه کرد و بن مقدمه و لشکر عبدالله بن عراقه کرد و میان ناهند و اصفهان هفت روزه
 راه است و با صفیان بجم را منتهی بود نام او فادوسغان و سباه می داشت بسیار و لوی
 هزیت ناهند بن حلقی بود کرد که فادوسغان و سوزی را سباه سالار کرد و بعد نام او شهرزاد
 سوزی بود که در حیره و حیره را در حیره فادوسغان خبر شنید که سباه از این شهر و از
 با سباه مشربله و فرزند او را و سبای از سوزی ناهند از دوستانهای اصفهان و آن وقت
 از سوزی و سبای الشیخ خواند و بدین پیران خواند و عبدالله بن عبدالله با این پیران
 کرد و پیران بکشت و سباه را هزیت کرد و کشتن بسیار کرد و بعد از همدان آن روستا
 صلح کرد و عبدالله لشکر کشید و بشد ملک فادوسغان لشکر نغیبه کرد و پیش حارب و از
 او در فادوسغان سوزی میان بود چون سباه ها لوی بر لوی نهاد فادوسغان بیا ن
 صف اندامد و عبدالله را برون خواند و او را گفت بکنی این همه خلق را حق و رحمت
 می شوم که تو ببارزی و مودتی با من مودتی ای اگر مرا بکنی اصفهان تراست و اگر ترا بکنم
 این لشکر مرا بود بخدا که کفایت بکند یک حرب اسناد فادوسغان یکی طغنه
 بنیره بود بیداده بن کوه اندنگ اسبش بکشت و دین بدم اسب فرزند لوز او
 هم بر بای پیشتاد و دست از غارت باز نداشت و هم چنان بشت اسب برهنه و نشست
 و فادوسغان را گفت بایست و بنیره بکنایند که رو حمله کند فادوسغان کفایت با شلح سن
 ترا مودی مردم می بینم و هر چه تو از من خواهی با تو بکنم عبدالله گفتا آن خوام که مسلمان شوی
 یا جریت بزی بکنی لغنا جریت بدیم و صلح کنم بدان شرط که هر که خواهد از اصفهان
 برفت او را باز بدانی تا هر کجا خواهد برفت عبدالله اول اجابت کرد و صلح کرد و سباه
 با صفیان رفت و بعد و بوسی ابو شعری از بوم بفرمود که با سباه تا سوزی عبدالله اند
 چون با صفیان از سه روزه بود که عبدالله صلح کرده بود و همدان شهر اندک شده بود
 با ابو موسی بنیر اند شد و جریت بر نهاد همه اصفهان جریت پذیرفتند مگر سه اهل بیت

از همدان

از همدان اصفهان له ایشان جریت پذیرفتند خلقی بسیار و چند عبدالله ایشان را لغت هر کجا خواهد
 شویید ایشان با اهل بیت خود بفرمود سوزی کرمان و عبدالله بن بفرمود نامه کرد بفتح اصفهان و فرمود
 که سبای بنی ابراهیم و خود یک مان شود و یک مان شد با بوسی ابو شعری و الله اعلم و احکم

خبر کشتادن همدان دیگر بار

بنیم بن مفرز بن سبای همدان شد و در همدان بودی و بخاک بجم نام او حبش و ان صلح له با حریفه
 کرد و بفرمود شکسته بودند شهر حصار گرفته و سباه بسیار کرد که چون بنیم بیا به حبش از ادبایی
 مدد خواست و بجم بسیار از ادباییان بیا آمد تا او را یاری کنند بنیم و جوام بوضع رسید که
 له بسیار بجم روی بنو نهادند تا خانه شدن و نامه حریفه بنها وند له هر سباهی که باقی است سوزی بنیم
 فرست و چون بجم بسیار حبش شوم که داند بجهان انحصار سوزی اند و پیش بنیم اند و سوزی
 همدان و حوبی که اندک وقت از حوب ناهند سه شیا و فرزند حوب بود اخر حبش شوم کشته
 شد و بجم هزیت شدند و سبایان کشتن اندر کشتند بنیم همدان اندر شد و شهر بکشت و ز بس
 هر عیان کس فرستاد و بجم هر سوزی که می شد و یکی مکی بود نام او میا و شش از دزدان بگرام
 حبش و ز بس هر عیان همدان سه منزل بشدند تا سوزی و از همدان تازی شش منزل است
 حوب سباه بیا وند و بجم باز کشتند و بنیم همدان بجمت شمت کرد و خمس عفت با خبر فتح
 بفرمود شاد با سه تن هر سه سبک یکی سبک بر خرشته و دیگر سبک بر خرشته و سیدیک سبک بر عید
 حوب سوزی عرامند و رادل مشغول بودند از هر آنک راه لشکر بود و خبر کشته بود که کفایت
 به خبرت بکلفا خبر دیگر کلفا فتح سوزی کفایت عفت فرستاد شد کفایت الله اکبر پس هر کس
 از ایشان بر سبده که نامی بکلفا گفت اللهم سبک بجم الاسلام لغت یاد بسلامت
 بریشان ببار و بنیم بنی بنشته بود که سباه بجم دوری بسیار کرد که اندر بامر ناه و بهرام
 جوسن عیانه کرد بنیم که هر که از سبایان بجمت کن و خود سوزی که می شود و بهرام بجم
 هیچ جای در کرد اند بنیم بی همدان بید بقبس با خبیث کرد و خود با سباه سوزی یکی
 سند و فتح همدان و سبایان است و فادوسغان وانی سبک بر خرشته سوزی بیکم فرستاد
 عدد لشکر از بایان و خود یکی شد و سباه بکشتید و اینجا بود و الله اعلم و احکم

خبر کشتادن رکی و دواوند و قی مشر

چون خبر بیا و شش اند ملک رکی له سباه عرب رسید کس فرستاد بجم و سباه ها که و دزد کرد
 کرد او بکرکان قطره شان و دماوند و قی مشر و دماوند و کوه قارن له عرب لوی بنیر نهاد
 و هر جای که لوی بنیر نهاد ایشان را باز نداشت و ملک بود که از مادور شد و دست واک
 ایشان بری آیند شما بتواند کجای خوش بخت و اگر مراد دواوندی کنید بوی ایشان بنیم
 و شش شما بر بایتم که نفر سینه هلاک شود بیا ایشان هر یکی اجابت کرد و دواوند فرستادند
 سوزی و دوش سبای و شش سوزی بود از برکان بجم از دهقانان رکی نام او بنیر و بنیر
 بود اندک میزدان یکی بود و بنی با سبای و شش عداوت بود از بهرام رکی دما له بگرام بود
 را اصل از رکی بود با و را و دزدان او را اینجا صیاع بسیار بود چون بنیم با سباه از سوزی و شش
 یک سوزی رکی این بنی لوی بنیر اند و بنی بنیم اند با همه اهل بیت خویش و رکی را

و جیب بدید و این همه در بدرها بخورید و شوق سراقه عید الرحمن بریده
را بر مقدسه کرد پس این دو دین را له ایشان از آن سو شدند ملکی بود نام او نام لوشهری
شش از این دهان لرد بر آنکس جریب بد هذ و لغت یکی خزان و یکی دوس دشمنان همه جا
از و ان عرب خاصه و حرب ایشان خبر ایشان ندانند لردن حکای آنکس مراجعیت باید کرد
حرب کنیم یا دوس خواسته و صلاح خویش ایشان را باز دارم تا از حد خویش برون نیایند و ما
این حرب و خراج بینکارید که با این حرب هر سالی بیاید کردن عید الرحمن گفت از من بزر
امیریک است او را که گفتم شریک را با اس خویش سراقه فرستاد سراقه کفنا غامرا که گفتم
عمر را که کرد عمر گفت هم چنین کنید و از پس آن سراقه با یکی بر عبدالله کرد لرد و با
جیب بر سله مان همه در بندها صالح کردند بدل شرط له مسلمانان لردان در بند و
از آن دشمن له سوی ایشانست به علم دارند تا مسلمانان را با مجامه نباید داشته فلان
موضع دشمن بر زمین مسلمانان اند بیاید و سراقه هر یکی را از آن سر هز کان یک
سوانان در بندها بفرستاد و بدان شهرها له بدان کوهها در بند بود پس یکی بر عبد
را بشری فرستاد نام او موقان و جیب بشهری فرستاد نام او نفلیس و سبیلان بن
همه بشری فرستاد و حقیقه بن اسد را بذلت کوهها فرستاد له بر این در بند لرد
و در بندها لرد و خندان همه استوار لرد و مسلمانان له شهرها از دشمنان این شدند و هم
بموضع نامه لرد و درین خبر عمر سخت شاد شد له او همه اندیشید له کار این در بندها
بچه رسد له اگر دشمنان برون آیند از اینجا برین مسلمانان و با هم یکی شوند چون
خبر شنید شاد شدند پس سراقه بمرد و عید الرحمن بر ریه بر سیاه خفیت لرد
و عمر را خبر یک سراقه سخت لرد بعد از این نامه کرد و او را هم اینجا بداشت و گفت
باید از تو بنی بدید ایند و عید الرحمن با شریک برادر نذر کرد و کفنا من بدین در بندها
جانی خود کم شهر برادر گفت چون از بند لرد بگذری لغات موسیان باز شای است و
شهرهای بسیار له آنرا بجز خواهد و ان از اینجا سد یا حوج و ما حوج است بر حد شرق
عید الرحمن کفنا من بعد بدید دوم با سیاه و اگر هم لیر المومنین غریبستی من با این سیاه
ما سد یا حوج و ما حوج بشدی و سیاه بر گرفت و بدید بند کی اند شد سوی بلخ و
دوبست و ملک عیسی بذات حواس شد با سیاه و شهرهای بسیار مسلمانان کرد و باز
در بند اند و بچه روز کار عمر وضع (بجا بود و برود کار عیان وضع به اجا بود لکه مرد از
پس آنک ان همه در بندها و شهرها مسلمان کرد یک تن ایان مردمان له با عید الرحمن
بفرستاد و ند سوی عمر آمد وضع عی و را بر سید له چگونه ترانینند انان در بندها اند
شدن و چگونه حرب کردند کفنا بدان شهرها همه کار بودند و حوز ولان بمرک پیوسته بود
حوز ما را بدیدند گفتند که هر که ایند از هم روئی ادبی بیاید این کوه فرستکند که از
اسان لردن از بهر آن پیار شدند بعد از آن بر طرا بر سیدند له شای و بیتکان باید یا لایق
ما کفم ادمیان و لیک فرستکان با ما اند هر که با ما حرب کرد یاری کند پس اشارت از ایم
حرب بیاد شدند لغت و کفنا ما حرب نکردی و چنین گفت این مردمان را از حد کشیم نمیدند
و هم چنین رفتیم بدان زمینها اندر پس از ایشان کفنا ما با یکی بگویم و یکی از ایشان بگویم تا خود
بیرد یا نه یا نیز و کان از پس دشمنان بیستاد و دیگری بود و یک تن را از مالکست حوز دلت

کی ما به بحیرم آنکس حرب ما کردند و ما باز کشیم و بدیدند سرون کفم و بدیدن سال پسند
عبد الملک بر مردان و بدیدن معاویه هر دو لرد ماندن لردن و انه الموفق و المعبود

چهارمین پسند کرد خراسان و کشادن شهرهای خراسان

آنکه له خدای عز و جل مسلمانان را علاوه طر طر دین کرد و برون برون رسید و طاست
و سوری شدن محاصرات خویش بعدی اند بود براشتر یک روز بمنزلی همه رفت و او اند عاز
خفته جایی باب رسید له اشتر باب اند با سیتی شدند او را بیاید کردند لغت را جاید لرد
له من خواب دیدیم له حد من کمری با هم یک جای حضورت کفنا شش خدای جدم کفنا لیا هم
لردن را بهل تا آنکه ایشان تمام شدند همه لغت صد سال یک شارا کفنا لردن کن
لغاصده سال لغات لردن کن کفنا صد بیت سال کفنا لردن کن شای مر ایدار لردید و اگر
نمودی بدانست له ملک من چند ماندست پس بزد کرد یکی شد و اینجا هتزی بود نام او با دان
جاید بزد لردن با گرفت و خانه لردن کرد گفت مرا کجا می کشی گفت نه و لیک تو ملک خویش
دست باز داشتی و هرگز باز بیای خواستم له خویشی داد و لردن خویش حکما بنیسم بر تو
تا این خلیع لک بمن دهی تا چون یکی دیگر بود گویم این تو بمن دادی لغت شوهره خوا
بنیسم و جان که خواست لردن جکها بر بزد کرد نیست و ان لک شریک بزد کرد سرون لرد و در
هر کرد و بزد کرد اینجا این بود و حوز دفع هاوند بودند کرد از روی بخت و اینجا بری
انتی بود قدیم که اند جهان بجه اتش خاها لردن قدیم تر انتی بودند ان بگفت و با صفهان
شد اینجا خوش بیامدش بکرمان شدند و از اینجا خراسان شد بنشاید پس ببرد شد و
ان لکش باوی و ز مرو نامه کرد از هر شهری که عرب اینجا رسید بود از خراسان و بلخ
و با صفهان و همه عجم نامه را و بدید رفتند و او بر و این بنشست و اتش خانه لردن لردن
انجا بنهاد بدو فرستکی مرد کرد اگر انتی خانه پوشانها و آسیاها بر نهاد و جای خرم ساخت
و بمر و بود و اند همه کیت احباب عجم ایرون خواهم له بزد کرد حوز ببرد لردن مکتی از ایک
سال بود تا کشته شدند و محمد بن حمید چه لید له او از مرو بیای شد و بمر و لرد شد
و همه خراسان بکشت و عمرایع لعنف بر قمر با بفرستاد که خراسان تا بزد کرد با بکیز بزد کرد
شهر بنشست چه شد و لعنف لردن اقمه شدن تا بزد کرد بیای شد و کاغان عجم تنگ لرد
فرستاد و عجم کس فرستاد و از ایشان سیاه خواست و ملک حوز مخطان سیاه فرستاد
و ز پس آن بزد لرد با کاغان از دود حوز بگرفت و بفرغانه شدند با اهل بیت خویش
انجا بنشست تا ایام عمرایع بشد و با ایام عثمان وضع باد لرد و هلاک شدند و این خبر خراشت
له اند کتب است و هر دو کون بگویم اما آنک اند کتب عجم است ایونست له حوز فتح
نهادند بوز عیاض مسلمانان با دستوری طر له هر کجا بقا آیند بشوید و بزد کرد لردن
بمرد و انتی خانه کرد با ایامین شد و بمر طای نامه کرد و بدان احبابها ایون کوبند
که بزد کرد حوز بمر لردن چهار هزار سوار باوی و بزد از ایشان هیچ کس نماند حرب توانستی
لردن علامان سراسی بودند و طای جان و فاشات و رکاب خردان و زنان لرد و بنده
دزدان اهل بیت و و با او می خواسته بودند و از جایی چیزی در نمی آمد له این عیال را
بفرانستی دانستی و بمر و از دست او ملکی بود نام او ماهوی خراسان تالاب حوز او داشت

از دست یزد کرد و ازان سوغاقان داشت و مکت ترک و ماموی چون بشید یزد کرد
 بالذمه این سوغان کرد و او با خاقان دامادی کرد و مکت خویش و ازان او مرد و یکی کرد ماموی
 کس فرستاد خاقان و سیاه خواست تا با یزد کرد و مکت هفت هزار مرد ترک فرستاد
 و بدین مرد فروز آمدند یزد کرد ماموی را لقب این سیاه نکاح حیت کفای خاقان فرستاد
 بیار کی تو کفای بی کار خواسته کن لقب و مان بردارم چون شب آمدند ماموی سیاه
 توکل را بغیر نهاد تا بدو کوشک یزد کرد آمدند چون بامداد در کوشک بکشتا بند ایشان اند
 شدند و یزد کرد بکشتند یزد کرد اکام شدند کیز کار را بغیر و ازان او را بر سر از بر دیوار
 فرو سیدم هم زبان جامه را بخت له او داشت و او هم اندیش از شهر رفتند و یزد کرد
 چون بختی رفت نتوانست رفتن بدو را سیاسی بر سید آسیا را کفای جای داری که من
 بخشم آسیا بان کلیه بکشد اندر آسیا یزد کرد از ماندی زبان بخت من روز یزد
 آسیا بان جاسه در بخت دیدی بر سر شد و هم اندیش او را بکشت و ازان جاسه از
 وی رفت و او را اندر آب انداخت دیگر و ماموی او را بر سر آمدند و یزد کرد
 دیوار برای فروز حیت ماموی می حقت تا بدان آسیا اند نشات بیافت آسیا بان را بکشد
 و ماموی با این بخت تا اخف بر قیس خراسان آمد و خراسان بجمع بکشد و چون
 برو آمد ماموی بخت و از حیون بگذشت و سوری خاقان شد بتر کشتان و اخف
 از همه خراسان بر دخت و تا لب حیون بیامد و اخف از همه خراسان مرد و ازان کرد
 و ازان در به در به اخف کوید و بتازی قهر به اخف کوید بر چهار فرستاد و ازان
 لغیا کرد و ازان بخت به امان هم و این خبر هم علم و کتب اخبار هم شهرت که آخر
 کار یزد کرد و هم اینست و آنکه بخت بر سید می کوید که چون یزد کرد برو آمدند اخف
 بر قیس را فروز کرد خراسان با سیاه دو لاله هزار مرد و بغیر خودش کفای یزد کرد و ازان
 و ازان از قیس که کت بر اخف با صفهان آمد و بر طبع سوغان آمد و یزد کرد قایم کرد
 کو هشتاد داریان را خراسان آمد و بخت به راه آمد و هزاره عرب بکشد و یزد کرد
 برو یزد اخف مردی تا به هزاره خلیف کرد نام او حلالا بکشد و دوی بره نهاد و به
 شاه و کس یزد عرب سبایت کشت مغرب بن عبد الله را بختا فرستاد با لختی سیاه
 و طایف بر خسان را بر سر فرستاد ایشان هر دو شهر بر عرب بکشد و خود با سیاه
 بر حشد و یزد کرد و ازان بکشد و به راه آمدند اخف برو فروز آمدند یزد کرد و ازان
 از کس فرستاد خاقان ملک ملک و ملک سعد و دیگر چین و ایشان مدد خواست
 اخف برو بخت و از کوفه علم را سیاه فرستاد چهار امیر از ترکان عرب با چهار
 هزار مرد و ازان سیاه با اخف رسید اخف طارث بر امان با برود حلیفت کرد
 و خود با سیاه به راه آمدند و یزد کرد بیام شد و ازان بکشد از این بخت و اخف
 مرد و ازان بخت له برو و یک یزد و میان خراسان و سیاه کوفه را بیام فرستاد
 و ازان عرب کرد و بیام را بکشد و یزد کرد از حیون بکشد و اخف بر بیام
 آمد و مردمان لوفه بیام را بکشد و یزد کرد اخف بشهر های طخارشان کس فرستاد و ازان
 به راه بکشد و بر سبی بر عازم بیام آمدند سیاه لوفه و ازان بکشد و ازان آمد و
 و خبر بیام را به غنه فرستاد و کس یزد کرد یزد کرد مکت ترک و کفای حکم بفتح خراسان

کاشی

کاشی میان ما و خراسان دریا استین بخدی تا کس با جاتواستی بفتح علی ای طالب صلح
 به که اهیبت اید تا از فتح خراسان کفای ایا مردمان خراسان به بار عهد بکشد و ازان کشت
 و خون بکشت باشد و خواستی له سلمان بدلت آمد و یزد کرد و عمر رض نامه کرد با اخف ازان
 له رسیدی بر است هم ایا بشین و نک یزد نام خود نکرد اید به تمام و زیت و هم غم نکید
 و هم بدان رسم که از اید رفتند تا دایم حضرت خدای عزوجل با شما یزد برس چون یزد کرد از حیون
 بکشد و مکت و خاقان ترک و سیاه و نمان با سیاه های بسیار از حیون بکشد و یزد کرد
 آمدند و بر سبی بر عازم با آن سیاه کوفه له با او یزد مکت اخف آمدند برو اوز و سیاه خاقان
 و نمان و بیام و یزد کرد بهم آمدند بجای هزار مرد و دوی با اخف نهادند برو و ازان
 هزار مرد بود از اهل لوفه و بیام خاقان بیامد و ازان له دوی با اخف است دو ماه به عرب
 کردند بامداد و شباه و یزد کرد برو اوز نشسته بود شب بکشد طلایه سیاه ترک مرد
 خویسان حاکمان بود اخف اگاه شدند عیش خود بطلایه بودند و با آن ترک عرب کرد
 و ازان بکشد و ایشان به براد و یزد کرد هر سه از بی بکشد برو اوز و کشته شدند چون بعد
 بود خاقان با کما شدند و کتکارا بدین دلت و حیون بخت ترکا را لفت این عرب
 شوم است حدین که اید برو اوز و جندین کس از ما کشته شد و هر چند بیام و این
 باز شای بکیم یزد کرد باید برو دخت بر طایفه این بجه کارست باز کشت و سیاه و کت
 و سوری بخت و ازان بکشد و دوی بر کشتان نهاد و یزد کرد چون خاقان باز کشت از ازان
 سوری برو شد و ازان خواسته و خرنیا برو نهاد و یزد جنایک کس ندانست چون برو اوز
 سلمان شارسان بکشد و یزد کرد ازان خواسته را کرد و دوی بخت نهاد که سوری
 خاقان شوند ازان ممتان له با او بود و کفای به خواهی کفای خاقان شوم بزیناه کفشد
 مشوله ما با تو بیام له ترکان لادین و دختا نیست اگر بزیناه خواهی شدند عرب شوان
 مردمان که ترا از خانه بروند و خانه تو بدست ایشانست و این خواسته بدیشان دم
 تا خانه تو باز دهند و سلامت بشهر خوش می باشم بهم بکشد که کتاری باید کف خانه خوش
 باشم و ازان ایشان نکرد و کفد اگر تو بروی بخت خوشی ما بختی ما خینه و خزان
 بیری بزبان ما بختی که او بدین عربینای ملک بخت ما بختی له ازان بختی هم بروی بر ترکان
 بر این خواسته ها از وی جدا کردند و او تنها با بخت و سوری خاقان شدند و این هم
 ازان خواسته بر کرد و سوری اخف و دخت و صلح کردند و باز خاقان همان خود شدند و این
 و یاز مرد و هر کجا له بودند اخف ازان خواسته میان سلمان شمت کرد و محبوب حور
 اینده به کوید بکشد که چون بخت یزد کرد بشوید مد او را ایشان از مکت با سیاهی او را
 اندیافتند و بکشد و باب انداختند آنکه سوری اخف شدند و باز یکدیگر می کوید که
 او از مرد و بخت و از حیون بکشد و سوری بکشد سیدان لاسول له یزد کرد بخت فرستاد
 یزد مکت را بخت نامه بکشد له و مکت و اجاست یازی ملک لادن لیکن این مردمان
 عرب له ایشان سیاه خواستی صفت ایشان از رسول تو بر سیدم مد بختا و ایشان
 سیرتشان دوی ایشان نغوام بان که دانستن ترا حیت است له با ایشان مدا کفی
 تا ترا بختا و ازان ترا بختی و خاقان بر کشتان باز شدند و یزد کرد بغیر غنه
 بود و اخف بر قیس از بیام برو اوز آمد و عمر را دخی له غنه نامه بفتح و محبوب حور اینده

که بیدار مردمان خراسان از پس عمر بن عبد الوهید و سال از خلافت عثمان بگذشت عهد بشکستند و مرد
شدند و بزرگواران و بزرگان خراسان از آنجا بکشتند و این بخت عثمان اندک بود و آن
و چون عهد نامه و اصف بیامد که بزرگواران خراسان برون کردند و شاد شدند و از کار خراسان
خارجی بکشد و اصف را نامه و خراسان بنشاند و سیاه عراق سوی بارس فرستاد و در ستمات و غریب

خبر کشتن شهرهای سیاه

عراقی آمدند و ست هر مردی بارس فرستاد و اول سال بیت و سه و او را خبر بکشد و شهرک
کند بارس سیاه کرد و دست و میوه بیشتر قوج کرد و توج این شهر است که از پاری توج
خواستند و این جامه و تونی از آنجا آمد و این بکرانه و بارس است سوی اموا و سیاه و عجم
امه ای که آمد و عرض خون سیاه را بفرستاد که سیاه سال زد و یک و هر هفتگی
بشهرک بارس کرد و کفنا سیاه بارس و سیاه کرد و آمد خون ثلث بارس از بزرگان
بشهرک که ایشانند هر کس با سیاه خوش بشهری شود تا ایشان بجا بکشد و دیگر ایشان
بکشد و شود و عجم بارس و مسعود التقی را امیر قوج داد و در و بشاور و در بیشتر حرم
و عمان بر انداخت و امیری اصطخر و با ذریه حکم بارس و امیری شراد و سیاه
بسیاه بارس را امیری بسا و دانا کرد و این همه سیاه رفتند با این امیران و شهرک با همه
سیاه بارس قوج کرد آمدند و مسلمانان خود بتوج نشاند و هر امیری با سیاه خویش
بندان شهر خوش شدند و این سیاه قوج بارس کردند و دیگرهاشان همه بشکست و این
بشار و مسعود التقی را امیر قوج بود و بشاور و قوج نیامد بشهر بشاور شد و شهرک کف
و شهرک بشهرک باز کشت و لختی سیاه بتوج بارس بارس و سیاه خوش تاختن کردند و آن همه
و بکشت و بسیار خواسته غنیمت یافت و این بشار برادر بر بریده بود که از جسم لویای
بیل بید کشته شد و از شهرهای بارس این قوج و شهر اصطخر کشته شد و علاء بن الحوری
باز هر دو مرد شده بودند با بشار این قوج بکشد و خواسته میان مسلمانان قسمت کرد
و خس بارس و سیاه و عثمان بارس با سیاه خویش با اصطخر شد و سیاه اصطخر
بشهر آمدند بشهری نام آن کد و بناری جود نویسد و این ان شهر است که کلابی
جودی از آنجا آمدند و عثمان با ایشان حرب کرد و ایشان از غنیمت کرد و بدر اصطخر آمد و شهرک
کشد و بارس با ایشان صلح کرد و شهر بکشد و خبر قوج بارس فرستاد و حکم بارس
روی بشهران نهاد و شهرک بشهر بارس با سیاه بسیار جنگ از ایشان جز چشم از بارس بود
و با حکم سیاه بسیار بود بارس و بوجه غریب و مهربان و میانان یا او شش قوروند
خون عبدالله بن عمر التقی و بشهر بارس و حارود المبدی و ابو صفیر بارس و با سیاه
شهرک و با بارس و سیاه شهرک جاستگاه از عقبه فرود آمدند و اناب باریان بارس
بندان آمدند با حاکم بشهر راجعه کرد از اصف که اندک لشکر بود و خوب که در بانباد
بیشتر بارس شهرک غنیمت شد و مسلمانان کشتی کردند و حکم بدست خویش شهرک را و بیشتر
و بکشت و حکم غنیمت بسیار یافت و در مسلمانان قسمت کرد و خبر قوج و حسن بارس
فرستاد و سیاه بارس سوی دانا کرد و دانا شد ایشان بکشد و اناب بارس کرد
و سیاه با سیاه بارس حارود بارس دوسه ماه بارس بارس کرد و بارس بارس بارس

بسیاری

بیا خوانند سیاه کردن بسیار آمدند و ایشان از حصار بیرون آمدند و عربی بکشد
با مسلمانان و در مسلمانان بسیار کشته شدند و بعضی از بیه بود و وقت نماز و حرب و درشت
ساز بود و دیگر لشکر مسلمانان کوی بود و کافران که مسلمانان اند می آمدند
و حرب و کشتن می کردند و کار مسلمانان دشوار شد و وقت نماز سیاه و مسلمانان حرب می
کردند و اوای عرض سبیدند و جنگ با مسلمانان با سیاه الجبل الجبل سیاه لغامان اولی
عربی شوم شامی سبید لغامان بی شوم سیاه بکشد و بشت بکشد و باز دزدان شب
این حرب حرب که خد و طغریافتند بارس در مدینه عمر بن عبد الوهید و خطبه می کرد
از خطبه لغامان ای مردمان بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس
لغامان بکشد از حرب بارس عمر بن حارون شد حاکم بیه جزیری بید بارس بارس بارس
کفنا سیاه کرد بشت بکشد و دانا اسان قوسی بارس کفنا سیاه الجبل الجبل بارس
بکشد و باز خطبه شد و دانا بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس
فج بارس سیاه خواسته بسیار غنیمت یافت و خبر قوج و غنیمت بارس فرستاد و بارس
خواسته اندکی سطر بود که هر کس بارس و انرا بکشد و بارس بارس بارس بارس بارس بارس
تا عمر بارس حارود بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس
داد و بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس
طعام دادی و این رسول بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس
از دست او کفنا بشهر بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس
خوردی خانه بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس
خانه خانه بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس
کشم لختی نان جو بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس
بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس
بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس
بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس
کار طعام با بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس
یا امیر ابوین بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس
جینی او دانا بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس
مسلمانان قسمت کند با قوج بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس
آمد مردمان از صف حرب بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس
بکشد و با سیاه الجبل الجبل بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس
بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس

خبر کشتن کردمان

سیاه مسلمان با عبدالله عثمان مهمل بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس
و بدین سال بیت و سه حرب بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس
مردمانی اند که ایشان را بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس
کشد و در ایشان بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس بارس

[illegible]

خبر کشادہ محسوس

عمر رضی الله عنه مهم درین سال غزو بر اعراسه التیمی از یوم بحنان فرستاد و عبدالله
بن عبید را با او بفرستاد با سیاهی بسیار از یوم و ملک بحنان سپاه کرد و باول جرح بحنان
بنمون اندو ما سلمان حرب کرد و بجهیمت پلوتند و شهر بحنان را بجای ملک فرستاد و زنک
و ابجا حصار استوار برد ملک آن شهر حصار گرفت سپاه سلمان کردا کرد شهر هارایم
گرفتند و آن زنک را دست باز داشتند تا سنانی بعد قندهار و هندوستان برسید چون
ملک حصار اندر داشت که همه بحنان سلمان گرفتند دانست که او حصار اندر نتواند برون
صلح کرد و حصار زنک پلاد و عبدالله بن عبید و عامر بحنان بعد از یک ایام عمر رضی الله عنه
و عثمان و علی و خواله عظیم احمین چون وقت معاویه بود معاویه زیاد را بعراق فرستاد
و اسم بر زیاد را بحنان و هر چه بحنان پوخته شد هند بکشاد و همه بطاعت اند

خبر کشادہ مکمل از زمین

دیزیس مکران یا ازین سند عمان بدین دو میان آمدن زمین است اما بلاد مکران
گویند شهرهای بسیارست یکی تیز و یکی مکران و یکی خراش و این همه یا مکران موسسه است یک
حدو یک حد بارین سند و تیز بر او عمان است و میان او و عمان دو بیست این بعد است
بر بعد است حوض کرمان بکشاد حاکم بر عهد نادر بین مکران فرسناد دشتاب المهابد را
یا او فرسناد و سبیل و عدی که از بس ایشان فرسناد و این همه بسیارها بعد مکران گذارند
و همه زمین مکران نزدیک یا دماهی سند است ایشان بکس سند کسی فرسناد و زیاده خواستند
و کسند بسیار عرب آمد ملک خود بنق خوشی بیاید با بسیار و پیلان بسیار و خبر
یکی مان شد که ملک سند آمد عبدالله بر عبد الله بر کرمان حقیقتی کرد و خود با بسیار
و ملک سند با زبان ایشان رفتیل خواند چنانکه ملک عجم با کسی خوانند و آن دوم را قیصر
بر عبد الله بر عبدالله حوض بر بسیار مسلمانان آمد رفتیل بشکرگاه نشسته بود و مع بسیار
سند لاجشم داشت که تمام بود کرد آیند و بجه شهرهای سند کسی فرسناد و برسد بسیار خواسته
و هر روز بسیار می آمدند و بسیار مسلمانان از دور نشسته بودند عبدالله بر عبدالله کفنا
افوا زمان می دهد تا هر جهان بر خوشی کند آرد پس حوض شب آمد با آن بسیار خوشی
شدند که و آن همه لشکران شب هر بیت شدند و رفتیل گشته شد و مسلمانان از بس

الحسين

نشدند و خلق بسیار را بکشد و دیگر روز همه غیبت قسمت کردند و پیلان را بکشد و دیگر روز
خبر فتح و خمس بجهنم بشاد با صهارا بکشد و صهارا مردی بود فصیح و عباد الله در نامه نوشته بود
که چگونه اسان بود و فزده همت شدند و بگفت که از این ایشان زمین همدست و من خواستم
که این سپاه را بر زمین بدم و دیگر ببرد می شد که تازه شدی مرا دستوری ده تا بیا
و زمین بدم و بفرمای که پیلان را بکشد که میان سپاه قسمت می توان کرد عمر حن نامه
و خواند اصحاب الف را گفت که این زمین طران چگونه است صهارا گفتایا امیر امونین
از زمین سه ها جل و ما و ها و شل و عده ها بطل و نمرها دقل ان کثر الحیش کجایا و ان
قلعا طاعنا و ما و اها شرمها گفتایا امیر امونین ان زمین است ایچ اندوی کوه خور
کوهت دایچ دشتت هم خون کوه در شتت و آبش اند کینت و خرماش بزر از اخر ماهات
و مردانش مردانی مردانند که ایچا سپاه بسیار داری از کینتی غیرت که طعام فراخ بینت
و اگر اندکی داری کار نتواند بود و ضایع شوند و اندک از ان سوست زمین سوست و بزر
دانست و عمر نامه کرد بعد الله که او را حکمران از ان سوز مشوید و بسند نامه کنند
تا اگر از ان ملوک بپرسد ان پیلان کارست از شما بفرستید بفرستید و میان سپاه
قسمت کنید پس بعد الله صحران کرد که در حوزة بزرگ و الله اعلم بالصواب ه ه

خبر وقوع بیروت //

از دین بهر ازان مو حایست که انرا بیروت خوانند و بهر و حد سند و عرص به
 موسی بن شعری نامه کرده بود تا انرا شاه طرد تا سیاهی از سندی از عان از جای
 ازان حاجتها بیاید و هر کجا سلمان حرب که خدی که فانی هر میت شدند از هر بیف
 بهر و ت کرد لندی تا سیاه بسیار شد و موسی مهاجرین زیاد را بفرستاد با سیاه
 اندین سال است و سه میان رضان اندر و کفنا آن مهاجر گشته شود و ادرش را
 مع بن زیاد امیر کدم پس بر رفت و حرب که خدی مهاجر گشته شد و ادرش را
 و ابر رفت و حرب اندر طفر یافت و خواسته بسیار یافت که آن سیاه هر هفتیان
 بودند لیکن امیران بسیار یافتند و آن هر هفت و مهر نازکات بودند و موسی کفنا
 آن مردمان را فدا باید داشت شهای ایشان بر ایشان بفرستید تا از خانه ها خواسته
 اند و خوشی را باز خند و بهای ایشان قحمت کینم پس از ایشان شصت غلام و پیش
 بکنید و حدست خوشی بیای کرد هر هفت ران و افشا را کفنا بدان کس فرستید تا
 بهای شایسته شای باز خند و آن امیران خانه ها کس فرستادند و بها آوردند و خوشی
 باز خندید و میان سیاه قحمت کرد و خسر جبر فتح بهر فرستاد بدست ضیه العنری
 و ضیه ساعی را مد و موسی را مرج گفت و موسی او را هر که ددم صلت داد این عین
 پس چون ضیه بر رفت مدینه و موسی پس عمر سعایت کفنا یا امیر المومنین نشاید
 که حرف موسی عامل را باشد بر سلمان و کفنا چرا کفنا بدان که از علایمان فی شصت غلام
 فی دیش بکنید و خوشی بیای کرد و ضیه و شاعر را یک قصه هزار ددم داد
 از فی سلمان و دو قصه دارد که بعد از طعام بیاید یکی پیش و یکی کم و دو اند شری
 چاند یکی بدست خوشی و یکی بدست زیاد و همه کارهای سلمان بر زیاد سپردست

هر چه می خواهد بگوید می نویسد و او خود خبر ندارد و گویی دارد نام او عقیده مولد و نیکو
 روی اما بسیار خواه و گویی اولاد معینه و شوق داد و آن کبریا هر امداد و مکر حفته و نیکو
 و گوشت بخورد و شایا فاه یکی و لزمه کس هست که شایا و فدی نان باید و کفنا این همه
 نبی پس عطا خوش و در آن غنای آن همه نبیست و او را داد و عی نام کرد و بوموسی را
 بخواند شایا بوموسی مامور و او را با غنای ملکای بنفشان و بان نام و بدو داد و لیس این
 و بوموسی خوان غنای آن بان بخت بر خواند و من بخت کفنا شصت غلام و خدمت خود
 بای کرد و کفنا بکوی بوموسی کفنا هم چنین است آن بهر آن بهر آن لذت را کفنا بدو داد
 ایشان را میهای که کفنا ایشان را جزا کدم و بغیر غنم و بهایشان میان مسلمانان شصت کدم
 غنای کفنا جراح است خود بیای کیدی بوموسی کفنا تا بدو از ایشان دانند که ایشان بید
 و بخواند که فاند و ایشان بیدی بنهای که آن عزم کفنا دیگر و بخت و لیس و ناعده
 را فراددم براد بوموسی کفنا زبان او از خوشی بیست و چنانکه معا بر علیه السلام علی را گفت
 اطمح غنی ناسم غنای کفنا چرا از بیت المال بخلی گفت از او که او را بر مسلمانان را گفت
 کرم و حیطه از پس معا بر علیه السلام می شد و بدو و باز آن کفنا شایا خواست که مسلمانان
 بدو را می شد و بوموسی کفنا دیگر بکوی کفنا دو فقیر داد که طعام بپایند یکی که کفنا
 و یکی پیشتر بوموسی کفنا از کفنا بیت المال بقیص بکوی طعام بر کیم و چون نصیب دو
 مسلمانان هم بقیص شد شکر کردم کفنا دیگر غنای کفنا انگشتی بدست زیاده
 بخادست و کار مسلمانان همه بند برده بوموسی کفنا مردی یافت را با علم و با خرد و با
 ادب و از وی اندک کار مسلمانان امانت یافت و او عطا کرد کفنا دیگر غنای کفنا
 عقیده از مغیره بر شمع و شوق بستند کفنا و شوق نشدیم او بدو خوشی و باخشید چه
 بانی دوستی خواست و بیضا بر علیه السلام گفته است آنها دعا خواند و بوموسی را گفت بیص
 باز کرد و زیاد و عقیده را بمن فرست و این غنای کفنا دغی تکلفی و چیزی تکلفی که
 عمل بود و لیس شود باز خانه شود و دیگر با رجین موی بوموسی باز بصره شد و زیاد
 و عقیده را بفرستاد و عقیده و زیاد اندک نکرست زیاد را کفنا ترا عطا خداست
 کفنا و هزار و کفنا عطا شدی تا بوموسی بصره بود کفنا کفنا و کفنا بکوی کفنا
 مادم سیمه بنده بود و عطا بکسین او را عظیم و جاکری بود و بر او بود و زیاد نام او
 عیبه بنده بود و او را بر من حق بندان بود و یکی عطا او را محرم و اندک کرد و کفنا
 هر دو نیکو کردی بر او و لیس فقه بر سید فقیه یافتش و از فراغی و سنت و شرع دین
 بر سید همه دانست او را گفت سو و بان کرد که اگر انگشتی بوموسی اندک است و بود
 و او بود و آن غنای که راست دانست گفت و نه بدو و او با عقیده باز بوموسی فرستاد و

خبر سکه بر قیس و حرب کردان

دین سال بدینیه از هر سوی مردمان حرب کرد آمدند و حراست که ایشان را اجابت فرستند
 و حراست اجابت کردند و بعد از آن و بارش کردان باشند و خلق بلاد را رفت و در آن کد
 و مسلمان نشدند و آن لشکرها به یزید ایشان بنی دلان سکه قیس را خبر
 آن کردان بگفت و گفت بر من بسیار مردمان حربی و بسیار کرد که کفنا ایشان را بگفت

عبر

حرب کردان بر تا ایشان را مسلمان کنی و برح ایشان از مسلمانان برداری و چون
 ایشان را به پیوسته شب مشاب تا نخست ایشان را بدین مسلمان خونی اگر اجابت نکند حراست
 و ایشان نه و اگر نه بدین حرب کن و اگر گویند ما را بر حکم خدای زنهار ده مگر که تو
 ندانی که خدای اند ایشان چه حکم است و یکی بر حکم مسلمانان آن کجا بوندانی و اگر گفتی
 کفنا زبان و کوز کفنا می کشند و این وصیت بکرد و سکه با آن مردمان برفت و با جاعتی
 از کردان برایش شدند و ایشان را با اسلام خواند و کفنا و کفنا برفت و کفنا برفت و کفنا
 حرب کرد و ایشان را بگفت و بگفت و خواسته و بسیار یافت و شصت کدم و حراست کرد و
 بوموسی را رضای الله عنه و چون بوموسی رسید و کفنا کردان همه را بگفتند و ایشان را از خود
 و بخیان سیاه بصره و عراق و خراسان و شام این سیاه بفرستاد تا با ایشان باشند

خبر کشتن عمر بر الحطاب رضی الله عنه

و بدین سال مت و سه اندک عمر رضی الله عنه حج بکرد و همه زبان معا بر علیه السلام با خود
 حج برد از خواسته بیت المال و چون از حج باز آمد با خراسان غلامی بود سیاه معینه
 بنامه و نام او فیر و گیت او او لوله عی را بگشت و بدست او شهادت یافت و این
 فیر غلامی و حراستی در غده کرد و زن ساوند و مغیره بنده بود که بوز نا کار
 کردی و او را هر روز دو دلم دادی و روزی این فیر سوری عراشد و او را مردمان نشنیده بود
 کفنا یا امیرالمومنین مغیره بر غله نهاله است کفنا و عی تمام داشت و بزمای تا کفنا کفنا
 چند ست کفنا هر روزی دو دلم کفنا توجه کفنا کرد کفنا دو دلم کیم و نفاش و کفنا
 و کفنا کفنا بیدانم کفنا خدین کار که فدی برفت و کفنا بیاض بود و اندون شیدم
 که تو کوی بر باد آسیا کم کفنا لوی دانه کفنا کفنا کفنا کفنا کفنا کفنا کفنا کفنا
 یکی آسیا کم که اهل شرق و مغرب حدیث آن کفنا و خود برفت و کفنا کفنا کفنا
 این غلام مرا بگشتی هم کفنا کفنا کفنا کفنا کفنا کفنا کفنا کفنا کفنا کفنا
 و حراست کفنا که تا سه روز دیگر بگیری کفنا تو جردانی بنودیت آمدن نام عراشتی کفنا
 نامت بیا فتم اما صفت یافت با صفت بیضا بر علیه السلام که تو حقیقت او باشی و ترا چند
 سال خلافت باشد و ازین مدت جز سه روز نماندست پس کفنا کفنا کفنا کفنا کفنا کفنا
 حوز ددی و بیداری ندید شکفت لعلش و این ماه ذی الحجه آمد و بود سال سی و سه
 پس سه روز بگذشت روز چهارشنبه چهارم ذی الحجه مانده نامراد عراشتی
 بنام با مرادین برفت آمد و بصره پادان صفت بر کشیده و این فیر و شصت صفت
 نشسته با کاردی حبشی که دشته میان بود و هر دو سر را برفت و کفنا کفنا کفنا
 شصت صفت آمد و عراشتی حراست برفت از راست و بصره و بصره و بصره و بصره
 دین ناف اند و کفنا کفنا کفنا کفنا کفنا کفنا کفنا کفنا کفنا کفنا کفنا
 چون بفرستاد کفنا عبد الرحمن ابید هست لعلد هست کفنا یا عبد الرحمن شصت و
 مردمان را نماز کن و او را بر کفنا کفنا کفنا کفنا کفنا کفنا کفنا کفنا کفنا
 اند شد عراشتی هم گفت من این کار مسلمانان اند که کفنا کفنا کفنا کفنا کفنا
 یا امیرالمومنین من ترا خبر دهم اگر مرا راست گویی بیدیم کفنا کفنا کفنا کفنا کفنا کفنا

و کفایه حین معین است و حاجت کن تا نای عمدا باز افکنی حاکم دی ندانند که
من لغتم عمر کفایه من است و سوزی عمر شد لغفا تنمدم لام کلشم دختر ابوبکر خواستی و
مرانه خوش اند عمر کفایه جرایم کفایه دیدی یا اولی کفایه من عمر کفایه این و نه از یکی
نمودی با ادبی و زمان با دب داری و کوی خوشی آری و این دختریت خواهران
و آمده با دب خبر نگار و چون لغفا با یک برتی مش سحران که کز و مردمان ترانلات
کند و گویند دختر ابوبکر را می یازاری و اگر خواهی به زنی با ادب کنی ام کلشم دختر
علی بر لب طالب میان علی و فاطمه و آمده عمر کفایه بر کوه کتم له عایشه را کفم و اجابت کرد
کفایه من رای عایشه را چیت کتم تا با از افکم نسامه و عایشه را بکفتم و محمد حیران
لغایت کرد اندین کاتب اند و این دست است و الله اعلم و احلم و صلی الله علی محمد و آله

خبر سیرت امیر المومنین عسری رضی الله عنه

بر آنکه همه خلوت کرد و اندر و خفت شدند که از پیش عمر از بر عمر رضی الله عنه
کسر سیرت جنان بخودست و کس بر راه او نداشت رفتن معین لغایت کفایه و لغت
اگر شبای را گویند بی بر لب لغت و فوات و دجله ملک شوق من برام از آن خدای
برایم که کفایه را اولی نداشتی و روایت کفایه ایدیدم بکرم ای از آن میان
یسته و بر دست اشتران حدقات با قاطران می زد بدست خوشی بر سر مدی کف
یا امیر المومنین جبراق بدست خوشی می کنی کفایه ای که صدای و عجل فایه با این
کردست و فدا ایجا از من بر میزد لغت بدست که مرا یک سال عمری باید کردن تا کار
مسلمانان رات شود و حق مسلمانان از کرب من برفتند که من دام له امیرین مدحشای
بسیار صیغان بلذخرا و از آن حاجت له سوی من نتواند لغت تا من سخن ایشان بشنوم
و حاجتشان بگویم من کفایه که این بنوام کفایت بجه عمر من سالی بود این فاضلت
و هر کجا امیری یا عالمی بودی شهر می شادی و عدا و نیشوق و هر جا بیستی اندان کفایه
و با حق کفایه که این له من ترا فرموشم کنی من از تو بپایم و نامه کردی بر عیبت شه
فرمان مید و کجایان رسم که من ایشان بستم کفایه و من می بود و عدا و من عرف
لغایت کفایه که عمر رضی الله عنه بعش شادی شب یک شیخ خانه و من له لغت و بطی
آمدست و استیخته اند ایشان را با سر دلام بر لزمینه و من بستم و بر کاه کاروان
بنشینتم ان مردمان محقق و اوان و ایشان را با سر می کرد و ایشان هم اکامی داشتند
و دیدی ای امیر لغایت کفایه که از بندش کفایت بشوی عمر لغت شاید له من بر جبر
تو و من نام کفایت شاید لغفا بشنم و به شب بدینه اندم کفایت من شب بود
از شهر و من شتم از لغت و من می دیدم کفایه ای اسم ایجا که بود لغت است و تا
بنگم له کفایت جبر ایجا رسیدم زنی را دیدم با دوسه کوفک و من کفایت با کفایت
و یکی بر مراقتی لغت بود و کفایت کفایت می گفت می کرد و من کفایت تا این یک
فرار شد و کفایت و من ضای و از من از عمر است و او سر جزد و کفایت و ما کفایت
که من ام عمر جبر این بشنم اب بدجتم آورد و فایه شد و سلام کرد و کفایت حرالت
عمران لغت طاب تا بنگم له ستم بدین زن از جیست کفایت که زن و یک ترام کفایه که

خبر

خبر ای فانی عمر رضی الله عنه و از شد گفت ای بدین بکوی تا قصه و جیست و عمر ترا
چه زد کفایه من از جای خوشی مادم تا بعدی بدم نزد عمر و بگاه ایجا رسیدم کرسنه و نشسته
بمادم با این کفایت و این بود که از آن کفایت می بایست لغت بر عمر را جبر لغت
می سبیدی لغت و شوقی مرا بغض می شد و شهید شد ما حینت بمادم لغت بر این
دیگر جیست لغت لغت اب بدین یک کفایت و لغت بر این بدم و کفایت را لغت ایجا
سوی شما طعام می بزم تا بخورید تا ایشان نکیند بدین بهانه می عمر رضی الله عنه باز کفایت مرا
گفت یا اسم بشناب و من از او هر دو دیدم تا بعدی و بدکان ارد و زوشی بستم و یک
شک اند بکفایت و بدکان قضا بشناب کفایت حواست قضا بشناب کفایت و بکفایت
بیه سب بر یک باغبان بیه بستم اسم لغت کفایت مرا گوید بر دوش کفایت ای
اسم این حوال بود و من نه اسم لغت یا امیر المومنین من بدم کفایت ای اسم حوال
و داری کاه عمر له بداند کفایت حوال بر کردن عمر رضی الله عنه و بزم تا نر جبر ان زن
شد و حوال و انان بپفکند و عمر بدست خوشی لغت بیه بکفایت و بدکان اند کرد
و زن را لغت تو ارد را خیر لغت و عمر لغت یا اسم و بیه بزم کرد کفایت من بیه بزم
عمر را دیدم بر سر خاک نهاده و باز بر لغت می دیدم و از خیر باب و دوش بخت بر سر
رسم سه اند کرد و کفایت ای زن کفایت و صدای و مشک کن و عمر را حاکم له او از شما
اکراه بستم و ان سنتهای عمر له بکفایت این نماز و روح است کفایت کردن و
دیگر سنتها خراج است که بر بستم و اسم را خاتون بیت لیدال و مردمان خاتون
را بر رسیدم که عمر هم کفایت کفایت خاتون لغت ایجا ان وقت له او را و بیا
را نفقه بخودی بر ان مقدار بعام از بیت مال بستی چون روزی و من او را دیدی باز
جای نهادی و اخبار و سیرت عمر بسیار است که بگویم و باز شود و بیک نیکو تر از همه است که بگویم
بر عمر را لحاظ گویند بکفایت خوشی اند کفایت عمر را بعد از داخ بایست ستودن و او پیش از وفات
نودینده دست از بیت مال برداشتند بیک اندی عجب است که او از این کار و بذا
حال رسید و معروفست له او طعام درشت خوردی و بیا بر سطح پوشیدی بر له سال اند
حک بماند له هر روزی او را شادی بودی و فقی می بودی و خواستهای او را در دنیا جهان را
بکفایت و به را دلیل بود و من و عرب کردن بپایند و فایه بردار شدید و خواستها کرد کرد
و شهرها بنا کرد و دیوان نهاد و عطا بپاد و سپاه از مشرق تا بخت و رسید و بسوی شمال
تا در بند خنبل و سد یا جوج و با جوج و سوی جنوب تا زبین سند و سوی غرب تا بهمان کلان
و از مغرب تا حدود روم و ان همه خلق او را منقاد شدند و او مقدار بیک روز از حال خوش
بنمودند و بکردن و پوشیدن و رفتن و نه سخن لغت اند و عجبی آمد و بیک نکرد و کاهلی بود
اند بیامد و بر عبادت ضای جبر کردن او بیک حال بود له سال هر روزی بخت تر و دشوار
تر و شاعران از بر او مرثیت بسیار دهند و ایرون گویند که ان روز له او را بکفایت کردند
از موا اولی شنیدند که این نصیبت می گفت

بیک علی السلام من کان با کیا فقد اشکوا ملکی و ما قدم العبد
و لا دیوت الدنیا و ابغضها و قد ملها من کاف یوم با و عد
اکون خبر شوقی گویم له از بر عمر رضی الله عنه و الله اعلم بالصواب

بنی محمد امداد شام داد پس هر چه اینک محاسن از بنی هاشم بودند بنی محمد را دشنام دادند
 و آشوب از مسجد اقصی آمد پس ای وقایع برای خواست و زد یک بعد از دیگری آمد و کفای
 این کار را از خود ترازان به فتنه خیزد تمام کن بعد از آن دست علی بگرفت و دست راست
 خویش بر برید چنانکه دست راست علی زنده و پست گذاشت گفت ای علی عهد و پیمان
 خدای بدین فتنه این کار سلاطین بر کتاب خدای و سنت پیغمبر میرسد این دو وظیفه که
 از من می بودند برای علی از آن سخن به عهد و پیمان گفته بود گفت این شرط خود بود که
 دادم هم حکم خدای و سنت پیغمبر صلعم و لیکن بدان مقدمه علم سنت جد کنم و رضای خود
 تو بنی خاتم عبد الرحمن دست علی از دست خویش برداشت و علی تا لعل دین ضیفی بخوام
 و بدین شرط ای عثمان پیمان لغای عثمان پذیرفتی عهد و پیمان خدای و سنت پیغمبر
 علیه السلام پس بنی هاشم و خلیفه عثمان لغای بنی هاشم عبد الرحمن دست را که از بصره می برد
 نزد بدست عثمان زد و بیعت کرد و گفت بارک الله که فیما ارضاء که خلعت بر خاسته بیعت
 کرد علی عبد الرحمن را کف خدعه و ای خدعه بفریفتد مرا و چه بفریفتی بر عبد الرحمن کشت
 عبد الرحمن عثمان گفته یا علی بکاشی بیعت نکنی نه خدای عزوجل **لله** و من نه کشت
 فاما بیکشت لنفسه و خویشی عهد و پیمان که هر چه من حکم کنم پسندتی نه عرفان هر که
 مخالف شود او را بکشید علی چون این بشنید باز کشت و دست بر دست عثمان زد و بیعت
 کرد و باز خانه شد و مردم همه عثمان را بیعت کردند و در آن روز و الله اعلم بالصواب

خبر حکم عثمان بن عفیف بالله بن رضی الله عنهما

چون دیدند و پیروز عثمان مسجد اقصی و مردمان کرد آمدند و عسکری کادی که کرد عید الله
 بن حسن را پیش خواند و از همه بزرگان عمر عید الله مردمان تو بود و آن هر زمان را که از او را آورد
 و مسلمان شده بودند با جهودان و قیاسان نشستی و داشت با یک بنده و این میزد و می زد
 کشت ترسان بودند و با هر زمان نشستی و فاسق و قسامی دیگر بود تا مشرفینه از جیره آمد
 نزد با سبب نایب و قاصی او بین با هر زمان و پیروز و دست خیزد و هر سه بهم نشسته و
 او بیک را در حق الله عنه بر می بود تا مشرف عثمان بن عفیف و دست و این کار را
 به علی را بداند بودند صلاح حبشه بود و مشرف عمر را بکشید به روز عبد الرحمن بن عفیف الله
 نشسته بود عبد الرحمن بن عفیف بن امیر سلاطین دیدم که هر که بنیان دیدم کادی دهم دست
 و میان عید الله لغت کجا دیدی گفت بعد هر زمان بگذشتیم او با پیروز تر ساغلام معبر
 و این ترسان با سعد بن قاصی لغت نشسته بودند چون من بگذشتم برای خاسته دان کرد
 از کار وی فرود افتاد عید الله لغت ان صلاح حبشه دادند پس آن لغت را عمر را پیروز بود
 از مسجد اقصی حبت و بیعت مردی از بنی هاشم او را بگفت و هم بنیان کاند بگشت و آن کار را
 بیاورد عید الله بن حسن کرد و گفت و لغت من دادم که پیروزان به بدین خویش کرد و الله که
 اگر امیر المومنین ازین بزم میزد خلق را بگشت که اینست از آن بودند پس چون عمر بر خیزد
 عید الله چون از سر کور باز کشت بدین هر زمان شد و او را بگشت و بدین معذرت و حقیقه
 را بگشت سعدان سرای مومنین آمد و لغت مومنین را بگشت عید الله لغت بنی خور امیر
 المومنین از تو میماید تو نیز بگشتی نزد یکی چون سعدان بگشتی هم کرد سعد مومنین

مومنین

مکر قتل و زمین لغت و شمشیر اندست وی بشد و جاک را از او ببرد تا او را در خانه کردند تا حقیقتی
 بدین آید لغت صحران کندی پس چون عثمان نشست بگشت بنی هاشم عید الله بن حسن و از دیاران
 بیغایر الله لغت نشسته بودند لغت پیچیده باید که در علی گفت این لایا بگشت سخن هر زمان که
 لوسلان بود و این هر زمان با یک گاه کشت و هر زمان معای عیاس بود که هر زمان چون مسلمان
 می شد بدست عباس مسلمان شد پس چون علی عثمان را لغت عید الله باید کشت عمر و لغت
 با امیر المومنین بنی هاشم را بزرگشده و او را بگشت عثمان کوی خدای کشتی اندیایان بیغایر
 افکند و خدای ترا از آن صورت خود کرد که نه اند سلطان تو بود عثمان کفایت کوی عیون کرد
 و دست هر زمان از بیت المال هم علی گفت ترا نیست که دست هر زمان از بیت المال بدی عثمان
 گفت از خاصه خود بدیم علی خاشش شد و عید الله بدست باز داشت و او را سال است و چهارم
 کوی مومنین بشاقت و هر کسی را خون از بنی هاشم و عید الله دو سیه اندرین بودند و آن
 سال را عام الزلف نام کردند و الله اعلم بالصواب و الله اعلم بالصواب و الله اعلم بالصواب

خبر فرستادن عثمان بن عفیف امیران شهرها

روزی مدتی از بیعت عثمان بن عفیف بن ثعبه را از کوفه مغرب کرد سعد بن ابی وقاص را از
 دکن کینه که از سعدانند داشت پیدا کرد و گفت عرض صیت کرد که هر که از من میزد باید
 که سعدان کار را با من میزد و بیک حال او را در کوفه بدست چون کار عثمان بدست شد آنکه
 باز کردش و ولید بن عقیله را اسیر کرد و عثمان سعدان بگو فیه فرستاد عید الله بن عفیف را بیعت
 فرستاد و گفت عثمان رسم که می ترا میزد که دار و مردمان را اینگونه خود را میزد که می
 نهاد که نام و هیچ کار را او را مغرب نکرد نام چون مرهال بود کارش قوی کشت بگشت سعد
 بن لوط قاصی را مغرب کرد و ولید بن عقیله را داد و اخاء بیان بیان را مغرب میکرد و از رسم
 نیکو به اندرین حال نهاد آن بود که هر کسی را که دیوان بود یا نه از من کرد و عمر داصح رسم
 حسان بود هرهای بجاه رمضان هر مدتی را هر شوی ددی زیادت از لغت بیاد کنی و هر شوی
 اشتری بگشتی و مردمان حد و پیش رو لغت را دزدی عثمان آن ددی دو کرد و آن یکی داشت
 دو کرد و چون دو الحجه بود سال است و عید الله عثمان بن عفیف را فرستاد تا حج چون سال
 بیست و پنج آمد لغت عالمان بگشت و خبر لغت را مردمان اسکندریه عید الله بگشتند و میزدند
 عمر و لغت صحران با با سیه بفرستاد و با سکنند و بوزن کار عمر را سکنند عمر و کثافت بود
 عثمان او را با با سیه بفرستاد چون عمر را بگشت اهل مرهاسکندریه با طاعت آمدند و عید الله بن سعد
 بن لوط مرهاسیه بفرستاد و بدین سال است و بیغایر الله اهل ادنیایان عید الله بگشت
 مذکور و صدقات لغت را رضی الله عنه بدین شد باز که شد عثمان ولید بن عقیله را نامه کرد
 تا با سیه از کوفه بفرستاد و عمر را با بیان شش هزار مرد شخته نشانده و ولید با سیه بسیار
 با دز با بیان شد بسیار کشتی و غارت کرد و تا با سیه کوهز بر آن هرهای هشتصد هزار دهم
 بیغایر الله ولید با بیان بگشتاد و با سیه بگشت و سلمان بن ربه را با دز هزار مرد با سیه فرستاد
 و هر یک کرد و خندان عیون آورد و ولید با سیه بگشت و ولید با سیه با دز و هم آمد و سال
 چون خبر مرگ عمر بدیم و بیغایر الله بفرستاد مقدار بیست هزار مرد با سیه بفرستاد
 مردمان معاویه عثمان نامه کرد و در خواست عثمان ولید را نامه کرد تا سلمان بن ربه با سیه

و با دست هزار مرد بدر معادیه و بنیاد و معادیه ده هزار مرد دیگر و بنیاد و با حبیب الغیری
دو در و سپاه رفت و در میان راه غریت که خندون بن ایشان بودم اندر شدند و شهرهای بسیار
بکشادند و غنیمت بسیار یافتند و بدین حال عیت و بهج عثمان کج شدند و مسجد که تنگ بود
عمر کردا کرد آن سراها خرابه بود تا مسجد آمدند کبر و بدان فرسید عثمان برفت و آن مسجد
آمد گرفت و بدینیه باز گشت و چون سال است هفت اندام از او زنده و از اسر کشته شدند

جرا کشادان افی بقیه واند لس

[illegible]

خبر لسان قبر و زمینم بدم بردست معاویه

همی چون سال هشت و دهشت اندک بعد معاویه بقتان نامه کرد و دستوری خواست که عزاد
سوی و عمر بر این خطاب بدفع مرکز مسلمانان را دستوری نداد که له بدر یا اند نشنیدی معاویه این
جنگ عثمان اسان بود و گفت شهرهای روم با شام پیوسته است و عیان دریاست عثمان اولاد خود
داد معاویه سپاه بروم برد بدید و بسیار عرفها کرد و بر همه ظفر یافت و عینت بسیار و همه سپاه
غرقه نشد و هرگزیت شد مگر یکبار سبا می دید یا فی سنا نه بود با مردکی ناشی عبدالله بن
قیس و چون آن لشکر بدید یا اند شد خبر تلک نوم شد که ملکی از عرب بدید یا اند اند چون
عبدالله ز یکی لب دریا سوی روم کشتق بمیان حدیادت یاز داشت و خود بروزی اند نشد
و بطلامیه شد بیب دیارنی درویش دید او را بسیاری دلم داد ان زن بدید اند شد و مانگ
کرد که این ملک له بدید یا اند بعد با سپاه اینک بر لب دریاست مردمان گرد آمدند و عدله
را بکشند و سپاه بهر پیم از میان دریای باز گشت پس معاویه اند سال ست دهشت با
سپاه بعرف شد و از حصی بدید یا اند نشست و بشری شد از دوم بار حصی ناشی قتی شر

۱۱۱

و انرا بکشتاد و صلح کرد و هفت هزار دیار حراخ بکشید بدانکه چون رومیان میاید بقصد اسلام
ایشان سلاطین اسگاه کشید و بآن کشت و باز حصی اند و عثمان را نامه بفتح و بدین حال اند
مردم مصر که که انداز بوموسی لشکر عثمان اعدا باز کرد و بعمر عبدالله بن عامر بن کزیر
داداد و اندرین سال بیاید عال فرستاد و عجب بن عثمان را کاسان فرستاد و او را در حیرت
بکشید و تا فرغانه بشد و کاسان باز آمد و عبدالله بن عمر را بکوفه فرستاد و عبدالله بن عمر
از سکنان حیرت کرد و عامر بن عمر را خطاب را بفرستاد و این همه را چون برمال میزد باز کرد
عبدالله بن عمر را از کوفه باز کرد و یاس فرستاد و عامر بن عمر را از مکهستان باز خواند
و عمرو بن الفضل را بفرستاد پس مردمان یاس فرستاده بن عمر میفرستادیدند و او را بکشد
و با صخر عثمان نامه کرد عبدالله بن عمر را از یاس فرستاد و او را بکشد و او را بکشد
بکشد و نامه کرد که یاس را بکشد و او را بکشد و او را بکشد و او را بکشد
بصوره ای عبدالله بن عمر را بکشد و او را بکشد و او را بکشد و او را بکشد
فتیس از عمرو را و او را بکشد و او را بکشد و او را بکشد و او را بکشد
و ابناش بود فرستاد و خالد بن عبدالله و اس بن احمد و احمد بن اس بن حراسان و ابناش
و نه بخشد و این ششم سال بعد از خلافت او و درسم جانشین او عید دور کشت عثمان کرد عثمان
آن سال جهاد کشت عثمان کرد و عثمان را بکشد و او را بکشد و او را بکشد و او را بکشد
بجاهلیت اندر کشتی چون معاویه علیه السلام سادان اسم برخواست و کشتی چندی که مردمان از عثمان
کما بهیت که از این بود که اسم جاهلیت بکشد و چون عثمان جهاد کشت که مردمان از او
آمد و بروی انکار کرد و کشت سنت بنیفا بر علیه السلام بکشد آیند و سیاه فقها و یابان بیجا صلح
انجا بود که کرد و او را بکشد و او را بکشد و او را بکشد و او را بکشد
و صعبا ایشان هر کس جهاد کشت عثمان نکردند و عبدالله بن عمر را بکشد و او را بکشد
کردم که تو این است و ابی سید سنت معاویه علیه السلام بکشد و او را بکشد و او را بکشد
مخالفت شدی و هر کس از یابان بنیفا بر علیه السلام بروی شما حق کرد عثمان معاویه را بکشد
و عمر که بکشد اندکی سان بود ندی و ایشان انجاط و مان و ضیاع میوز و من انجا میتم ام
که مرا انجا برای و ضیاع است میتم را دور کشت و او را بکشد و او را بکشد و او را بکشد

خبر سید عبداللہ رح کریم کرا سان

چون سال می آمد لعد عثمان را بصر خبر آمد که مردمان حراسان هرگز شدند عثمان سعید بن
 انعام را پیوندد با میری طراسان و نامه کرد بعید آید بر عمار بن عبد الله و با سباه بصره و اسباب
 دو با سعید بن انعام بن عبد الله بن عمار را سعید بنا ایست با سباه بصره برفت و پیش از وی عماران
 آمد و چون سعید بکوفه آمد خبر یافت که بعید آید بوقت پیدا داشت که و حد حراسان او را بیاید
 چون سعید بری آمد خبر عهد آید از فتا بود یا رفت بدامغان شد و از کاک و جبریشان و رسید
 هر مرد شده بودند سعید با سباه بککان شد و کاک را حصار گرفت با وی صلح کردند بر
 دو بیت هزار دینم آن ددم بستد و ایشان عسکری باز کردند و برفت بطبرستان شد مردمان
 غشیه شهر حصار گرفت و یک چند عرب کی جذب بر صلح کردند بولان شرط که یک نفر را نکشد
 چون از حصار رفت آمدند به ناکشت و یک نفر را دست باز داشت و گفت شرط چنین کردم

پناه عرض باز ایستاده بودند عبدالله بر عامر احسن را از نشا بد بفرستاد با چهار هزار مرد
تا همه بکشاد و نایمخ برفت و هر جای خلیفتی بر پای کرد و بنشاپور باز گشت و عبدالله بن
عامر نامه کرد و گفت مرا دستور ده تا بشکران فتح حج کلم عثمان دستوری دادش در علی
فلیس بر اهلهم را بر نشا بد خلیفت کرد و احسن را بر مرو تا بلخ و حنیف بر عیدانحن
و همراه تا خرد غور طراسان با نایشان سرخ و خود از نشا بد بر حرم برفت و برفت و بچلان
و بدین سال سی و دوامد و ایان معا بر علی ظلم بسیار کردند یکی عبدالرحمن بن عوف و
او هشتاد و پنج ساله بود و دیگری عباس بن عبدالمطلب و او هشتاد و پنج ساله بود و
عبدالله بن مسعود و ابو طلحه انصاری و ابو ذر الغفاری و ابوالوفاء و الحارث

ذکر نابهای مردمان که عمان رضایشانرا بشمار فرستاد >

[illegible]

پہلی

امیرکدام از مغویه بن شعله بنزینید و عمارا امیری داد و کس بر شاعت نکرد علی
گفت چرا هرگاه امیرکدامی بای بر کرد او نهادی و بخورسز دست باز داشته من
تا نصیحت میکنم بس تو بختزدان و سال می دهی اندازد و اندرین سلاطین چه رجعت اند

بدید آمدن مذهب رجعت و قشای عثمان رضع

این عبدالله بر سبک لاهذب رجعت آورد مردی بود جو دران زمین پس و کنبهائی
بیشین بسیار خوانده بود پنا آمد گفت بدست عثمان سلمان شوم طمع داشت له جو سلمان
شود عثمان صلح او را بگوید در عثمان انوی نیندیشید و او هر کجا پیشقی عیبهای عثمان گفتی
خبر عثمان رسید لغز این جو درانباری کیست و بفرمود تا او را آن شهر هرون کردند او بمهر شد
و خلقی بر وی کور آمدند و او را از آنک داشتند از بحر علم حون دانت له سخن می شنوند این
مذهب بنهاد و گفت بن سالان عیبه کنید که عیبهی بآن این جهان آید مسلمانان حق نزنند
له گویند محمد علیه السلام با این خدای عود جل گفت **قال الله تعالی** ان الذی فرض علیک
القرآن لئلا تک الی معاد مردان رومی این یزدی فتند و حون حکم شد انکه گفت
خدای زاب زمین صد و بیست و جهان هرا بر پیغمبر بود و هر معا بری را و زری بود و بنیاب
مارا علی و زری بود و حق خلافت او است و عثمان این را بحد گرفت له حون هر کاه
بشوری او کند مه بر علی اعاف کرد و عبد الو حون بر حون دست علی گرفت له باو
بیعت کرد و بر لغز او را بر بیعت نا معت عثمان افکند و عثمان این کار با حق گرفت
و خلق او را متابع شدند پس حون این دو کار اند دل مسلمانان شیر بن شد انکه لغت امر
معروف بنیضه است **قال** حون نماز و روزه خدای عود جل بقرآن اندیاد خود
انکه **قال** حون با الله و ما اکون عثمان را جز این نتوانم له فرمان او واران کار و
او نیکم و جو را ایشان از خود بیفکیم و این عبدالله بر سبک این میان این خواست له مردان
را بر اعمال عثمان دیو کند و مردمان را این مذهب خوش آمد و رجعت معا بر علیه السلام
مقبول آمدند و عثمان با کاف خوانند و این مخالفت نهان می داشتند و و کار داران
عثمان همون آمدند و ز همه عال عبدالله بر حدی ای سر ح بتر بود له امیر مصر و جو مردان
مصر هر جای نامه کردند و زین عبدالله کله کردند و هر خلق مشفق شدند له عثمان را صلح
کنند و یکی دیگر خلافت بنشاند و وعده بها دند له و کلاں رول بدینه کرد ایم و جز نه
عثمان شد له مردمان از منترها می آیند له نزا خلق کند و یکی یکی بنشاند عثمان همه عال
خوشر را بکوزد و ز ایشان مشورت خواست معاویه لغت این همه از یاران معا بر علم می فرزد
ایشان را باید نواختن و هر کچه را بجای باید و رساندن عبدالله بر حد گفت ایشان هر یکی
را بشعری باید و رساندن و کرد می کنند این دلم بیت الدان بدیشان ده حاکم عر داد
تا از تو خنود شوند پس این عال بکنجد پیوند و باز گشتند و معاویه با اعیان الح جبار
دوست بود حون خواست لغت کعبه الح جبار را گفت این کار بر عثمان بشورید کعب
کف عمان را بکشید معاویه کفا کا جکی بدانی له این کار که او بود کعب کفعمان کاران
بر عثمان بر تو قرار گیرد و لیکن از بر بسیار حرها بود معاویه هر از این چشم نداشت حون

ب

بشند طمع افادش پس مرقان بر الحکم گفت بر شهری جاسوس فرست تا بداند که این
مردمان چرا می آیند عثمان بجز شهری جاسوسان فرستاد بر ضد و باز آمد عثمان را گفتند
این هرگونه و کس هست که می آیند میگویند قاضی کنیم پس مردمان هر چهار مرد رفتند
ایشان را چهار مهر بود یکی عبدالله بن السواد و خالد بن ولید و سواد بن حمران و کتاب بن بشر
و عبدالله بن سعد نامه کرد عثمان و او را اسیر کرد عثمان گفت اکنون فتنه چرخ علی باطل
و برین و سعد را بخواند لعن این مردمان می آیند که فتنه انگیزند شما مرا نگاه دارید اگر این
کادر از من بشود شما را بکشند می کشم مالک را از ام لک ترابا این سخن حق دانی
ما را رسد یا نه عثمان گفت ما در مردانمان نه از ما در تو گفتن بود پس چون بگویی تاجه
باید گفت علی گفت تو خواسته بیت المال کشی کردی و ابوبکر و عمر چنین نکردند و این
همه بخوشان خود دلازی عثمان گفت راست گویی که ایشان بر خویشان خود ستم کردند
و من از هر خطای دادم که آن خواسته بد و ایشان بایست داشت تا من بدو ایشان رسید
و هر دم پیوسته آمد اکنون اگر سواد بنیتی باز دهم و عثمان مروان بن الحکم را با ناله هزار
دوم داده بود و عبدالله بن خالد را بجای هر اردم علی گفت اگر صدقه خواستی داشت چرا
هر کاران و در هر کاران ندادی که بجای هر اردی عثمان لعن از خواسته خویشان باز
دادم علی گفت که چنین کنی بفرست ما از تو دور نیست پس آن مردمان لوفه و مخر از آمد
و بر کلمه مدینه فرود آمدند چایی که این احسان خوانند و اهل مدینه میروند و گفتند شما
انجا چه کار آمدید گفتند بدان کار آمدیم که عثمان را مرده بگویم بدین می رومی که
امیریه کرد و عثمان اکاه شد سجود آمد و پیش رو شد و خطبه نمود و گفت ای
مردمان این عریان بدان آمدند که می گویند مرا خطب کنید یا بکشند و بدان معاویه
شما باید بگویند مردمان مدینه گفتند اگر چنین است خوش ایشان خطاست عثمان
گفت من ایشان را نکشم و لیکن با ایشان بخت کنم و هر چه خطاکم بر من روا کنید این مردمان
می گویند من نماز بوسم چهار رکعت کردم و بنیای بر عظام و ابوبکر و عمر در رکعت کردند بداید
که ایشان مسافری بودند و من میهم بودم که مرا انجا که خان و مان بود و نماز مسافر بنیاید
کردن و دلیل می گویند که من قرآن بختم لذت بخش آن کردم که این قرآن انک اندک
بدست مردمان آمدن بود و هر کس میگفت آن من بجز نیست پس همه قرآن گرفت و جمع
کردم هر چه سوره دراز بود با ول آوردم و هر چه میانه بود میانه آوردم و هر چه کوتاه بود
با حق و همه دست کردم و بدست مردمان آمدند تا دم و ایح ایشان داشتند بستم و ختم
و می گویند مروان بن حکم را که بنیای بر این بود باز اویدی چنین بود و لیکن معاویه را
باز ولخته بود و گویند جنان را امیر دلازی داشت گویند سواد بن خالد را معاویه
غایب پس اسید را امیر مکه داده بود و او را پیش تراشت و اسامه بن عید را امیر
ساحل دلا و او سب و یک ساله بود و مع کومد تو کسهای خوشی را و بیت دلازی
خدای **قال الله تعالی** و اتقوا الله الذی تالون به و الارطام و دیگر گفت **لا اله الا الله**
و اولوا الارطام بعضهم اولى ببعضی پس این مردمان باز گفتند و لعن ما و رومی با ن
قم خویش و مال دیگر با ناسم و این اند سال بی رح بود و دوازده سال از خلافت
عثمان بگذشته بود پس بیست سال حمران باز آمد با سلاح تمام و چهار مهر و از کف

م

هم چنین چهار مهر ساهند چون مالک داشت و دیار بر انصر و عبدالله بن الحکم و دیدن حمران
هر کس با رومی و مردمان رفتند ما می بخت دوم و لیکن بخت مدینه رومی بر مدینه آمدند و
مردمان کوفه علی فرود آمدند نامش اوص و مردمان حمران فرود آمدند نامش خنی
اعروه و همه ران بودند له عثمان را از خلافت باز گفت و خطیبی دیگر بنشانند حمران
علی خواستند و کوفیان زیر پر حمران طلحه پس ایشان را خبر آمد که مردمان مدینه اند سلاح
شده که حمران کوفه و ایشان را کفند چه کار ابوبکر ایشان گفتند ما را با کس حمران است ما از
کار داران عمان بکشد لعن ام مردمان مدینه بیا را می بیند علی ایشان را لعن چه خواهید
ایشان گفتند خواهیم له عثمان ان امیرانرا سوزد کذ عثمان علی گفت عثمان ان کده شما
خواهید پس آن مردمان بیا کنند اند مدینه و می کشند ما بچه کار داران لعن ام مردمان
مدینه عثمان را ملائمت کردند پس کوفی سوی علی رفیع شدند و گفتند ما بدان لعن له عثمان
را خطب کنیم و ترا بنشانیم علی با یک بر ایشان زد گفت شما را با این حدیث حکایت این حدیث
باز آن بیابان است پس چون شب آمد لعن عثمان سوی علی آمد گفت باید که این مردمان
باز کردانی علی گفت بر چه باز کردام عثمان گفت هر چه تو فرمائی آن کنم دیگر روز علی بر فتنه
ایشان را بدی فلان کرد و باز کردام پس مروان بن الحکم عثمان را لعن می شود و در میان
کردن و بدو بدست این مردمان بخت بود از جرایب باز گفتند که بر بوطالب میگوید این
مردمان من باز کردیدم و ابوبکر روی تو برو عثمان مسجد آمد و مردمان را کرد کرد و خطبه
کرد و گفت این مردمان را بختی بود و بداشتند که ستم کند آن بجران باز گفتند پس هر
کس از گوشه مسجد با یک کرد گفت ای عثمان فتنه کن و منک هم انداختند عثمان
دست بر روی نهاد و گفت اللهم اتوب الیک و بنش شکلی و بنش دستش آمد و آن
مهر را اند کرد اینش و هوش از روی بشد و عثمان را این بای می آید پس او را بر کشتند
و خانه بودند تا بختش از آمد علی رفیع سوی عثمان رفت هر چند کار نیکو کم تو بکف از این
تبا که کنی ترابا این خطبه که کار بود عثمان لعن اکنون بکنم عثمان گفت اکنون بگوئی ای
مردمان بنده بی گناه بودند و کاه معصوم نبود و من فتنه کردم و شما را فتنه کردم عثمان
دیگر روز مسجد آمد و چنین بگفت مردمان بگر میبندد و کفند امیران مدینه خدای شتر
بدین گناه دارند پس کوفی از بیرون خانه وی شدند و بیا بر سرند و با او حدیث کرد
مروان گفت چرا این خطبه کردی و بر بوطالب را انداختی راد دلازی این گروه بد
سرای آمدند تا بر تو حجت کند و فی دلتا و بال کردد ایشان را با مرد مروان آمد و
گفت ای مردمان چرا بیاد خویشی زوید و سر و گفت ایشان باز گفتند و سوی علی آمدند
و کله کردند له مروان چنین گفت علی سوی عثمان آمد و گفت ای عثمان من در حدیث تو بکنم
که هر چه من بگویم تو بغول مروان تبا که کنی و عثمان را دانی بود نامش نایله و بجز بود
عثمان را گفت بفرمای مروان کار کن و فی مان علی دست باز مدار عثمان فرمان را کرد
علی رفیع مروان آمد و گفت من نمی یابد تو سخن گویم پس اهل حمران باز گفتند سه سال
رفته بود فدیگی جهان دیدند کس فرستادند و او را یک فتنه علای بود از آن عثمان و بی
اشتر و نشسته بود او را گفتند کلامی روئی گفت معاویه میمخ دارم لعن نامه داری گفت
بکشندش نامه میافشد پس معاویه خشک از زبان اشتر او بچته بود بشکافند نامه

وسیل نلیجه بنت عثمان جهاد ام محمد دختر جندب و هم فاطمه دختر ولید و ششم ام المینیر دختر
عتیبه و هفتم زینب دختر شیبیه و هشتم یایله دختر فاخته و عثمان را یایله بر بود حتی مشی از
وی بچند منتهی بر هاتام عبدالله بود و مادرش رقیه و کهنه عبدالله الصفر و مادرش حاجیه
و عمه و خاله فاطمه و عمه از ام محمد بود و ولید و سعد از فاطمه بودند و عبدالله کهنه عتبه
از ام المینیر و عتبه از یایله و عثمان را امش دختر بود مرم و ام سوید و عایشه و ام عمر و
و ام ابان و ام المینیر و از امیرهای عثمان بعضی از بود که چون بختی محتاج با طعام داد که
حاجین با ملک نماز روز آدینه چهار بار اقامه و بیوسته روز داشتی و شب نماز کردی بسیار
و همه وقت قرآن خواندی و بختی کسی از قرآن از بر کرد و بوز و مصحف بنشت و محضر پیش کرد
بود و از رسمهای بنکوا و وران کردن عذران و این عذران گوشه بود چمن که اندر چهار جانب
نیا بود و همه محتاج که از حج ببرد خشتی نظاره و آن گوشه سنگری و عجب نمازندی از
بنکوی آن دکنده این از خانه مکه بکوی بن عثمان کسر و میشاد و آنرا ویران کرد الله الموت

خبرست امیر المومنین علیه رضی الله عنه

از بعد از عثمان را رسول الله صله الله علیه و آله کفار کشد چون حکنف بیاید و او را بفان خواند لعن علی بن ابی
تالان کند محمد صلی الله علیه و آله علی لعنته و ابوب انصاری را ابوبکی تا روزی چند نماز کرد
و روز آدینه علی رضی الله عنه نماز کرد و چون قبح بنو عثمان بر ما حصار اندو عبدالله بر علی رضی
الله علیه و آله و بر عهده فرستاد تا حج کرد و چون می رفت علی گفت با من بهای که ترا بقتل می کشد
بعثان حکامی تا بانی حین کاری اندازد تا آنجا بمانی و مان نکرد و عبدالله رفت و روزی که
عثمان را رضی الله عنه کشید و مردمان حرمی آمدند و گفتند دست مرون کن تا بیعت کنیم ترا
علی لعنته شتاب میکند تا مردمان مشورت کند پس مردمان مدینه بیامدند و علی را گفتند
مردمان از امام خانه بیت دست مرون کن تا بیعت کنیم که یاران معاویه علیه السلام کرد
از بعد از آن علی گفت احتیاط کردم و از دور اسان تر است هر که خواهد این کار بدیند یان
شام او با شام بر هر حال سوی طلحه آمدند و هم چنین بکینه حاجت نکرد پس چون صبح
روزی و از آن غریبان دانستند که کار با ایشان بر نیاید ساهند و اهل مدینه را گفتند صبح
دو بیت تا جهان بی امام است بگریه لبی را و بدین کار بیایید که ایشان همه لعن علی
نشانید که علی بن ابی بزیه شیارا بیاید گفتند و او را بیا و درین اقل مدینه همه بدر علی نهند
لعن جهان بی امام است و از تو حق می نیست هر چند لعن اجابت نکرد گفتند باری
مسجد شوم مسجد شدند و علی را رضی الله عنه بنشاندند و الحاح کردند اجابت نکرد پس از آن عثمان
گفتند که ما بپلهای خوشی نایز شوم و امامی بدید بیامده باشند همان انداخته چند
که هرگز نشنید علی گفت پس چهار در انصار بیاید که ایشان ابتدا آمدند و رفتند و یاران معاویه
ماوردند مگر طلحه و غیره که ایشان پیام فرستادند که هر که مسلمانان سبیدد ما نیز سبیدیم
علی گفت محبت ایشان با منید سر مالک بر لعن شتر لعنت من طلحه را بیارم و حکم بچله
گفت من پندارم مالک مشر طلحه شد که تا فریاد لعن شما مسلمانان بی امام خواهد
کرد مردمان همه بدید و آمدند چرا بیعت نکردی اگر ترا از کار جبار بود لعن که
مردمان بر یک زن کرد که در اختلاف کوفی چرا که با من نیامی برت بردارم و حکم بپند

مبین

مبین بگفت و من را در دوریا آوردند علی رضی الله عنه کف مرا اندرین رغبت نیست و موصل
بی امام مانده اند هر که از شما خواهد دست باز کند تا من بیعت کنم و از همه تو شامی ای
طلحه دست باز کن طلحه گفت معاذه الله ایجا که تو با منی با فضل و قزاقیت و سابقیت من با من
سر مالک اشتر دست علی باز کرد و بختی کسر لعن دست بر دست علی بود طلحه بود و دست
طلحه مثل بود حبیب بن و بیعت گفت یزد شلا و بیعة با تفر گفت بختی دستی مثل بود
لوازم هر که این حکم تمام نشود پس بی بیعت کرد و یاران معاویه علیه السلام و دیگر روز
آدینه بود علی بر منبر شد و خطبه کرد و نماز آدینه بکرد و آن روز دست و پا بود از
کی الحجه سال سی مع از محبت دید روز معاویه بر مشبه مشی علی لعن و لعن و لعن
بیعت ترا بکردن ما آمد نصیحت تو بر ما واجب شد این حال که عثمان هجای بیای کرد
ایشان را اولیا و اشباح بسیار شد چون ایشان را ام الکونین با زنی خط بر او نوشتن شروع
ایشان را که سال بر علم دست باز دار تا کارت خوی شود آنکه هر که با خوانتی باز کن که عثمان
کرد با کار داران عمر رضی الله عنه علی رضی الله عنه و ما گفت متحد امضی عضا لعن عثمان را کنم
که ایشان باز کن که منم کاری ایشان برانستم من الیون ایشان را بر کار بدارم بختی کار ترا
ایشان را باز کنم معاویه مرون که زد و دید روز باز که گفت یا امیر المومنین بکسر منم جواب
ممانست که تو لعنتی و معاویه مرون که زد عبدالله بر عباس از حج فرار رسید و معاویه همه
مرون که زد عبدالله بر عباس از حج فرار رسید و معاویه همه
علی گفت مودی چنین لعن و امروز چنین عبدالله لعن و بیعت کرد و امروز حیانت
عبدالله مرون که زد معاویه را دید که جرای امیر المومنین را نصیحت کردی و امروز حیانت
دی نصیحت کرد مشی بنی رفت و امروز بدید رفت بر بختی با بختی طلحه خواست گفت
مرا امیری بجه و درین لعنت ترا امیری کوفه و علی لعن مرا بنور و مشورت کن شما اید
و این کار بند بر شما بدیغم آن شما بعد با که با شام و عبدالله بر عباس را شام داد
و معاویه را باز کرد عبدالله گفت من شام شوم که خدی بر سار است که شام معاویه داف
و معاویه مردمان شام آوردن کشته اند و بنی امیه همه بشام شدند اندون بن عثمان
هم نمت کد من تران به بینم که عهد شام معاویه فرستی علی و تران نکرد و گفت من
معاویه را شام دست باز اندام و میان من و معاویه جز شمشیر نیست عبدالله گفت یا
امیر المومنین تو مردی دلیکی و بدلیکی این کار را آتیه کنی و کفر تو فی مان من کنی بی امیه
را ایسر تو کنم و معاویه را از شام باز کنم مشی از سانی علی لعن با این عباس و معاویه
هر دو دعوی کنی بجه بکند و من از تو ان حوام که مرا شورت کنی اگر من ترا فرمان نکنم
تو فرمان من کنی عبدالله گفتا سمعنا و طاعة کنی حق که ترا بر من است فرمان برد نیست
و معاویه سال ملک و هم خبر گفتن عثمان بشنید گفت مسلمانان بیکدیگر مشغول شدند
با سپاه بشام که آمد از راه دریا هزار کشتی اندر هر کشتی را هزار مرد و دیگر شام رسید
باز و طاعت و همه را غرقه کرد پس سال سی کشتی اندر از علی رضی الله عنه بهر شهر علی رضی الله عنه

فرستادن امیر المومنین علیه رضی الله عنه حال بندها و مخالفت طلحه و زبیر

بختی علی که علی رضی الله عنه بنشاند عبدالله بر عباس بر بود و از عبدالله عباس برین بیعت

یافت که ایشان گذشتند علی بن ابی طالب و کوفه و بامه کرد بصره بستان
و حنیف که طلحه و زبیر و عایشه آمدند و خوشتر از کاه دار و عایشه با هزار مردان مکه رفت
چون بصره رسید سه هزار مرد با وی بود و دانستند که علی ایشان را بشناسد و دلیل بر کشتن
تا ایشان را بی الله بیاورد منزل منزل و ایشان بمنزله فرود آمدند تا شصت عایشه آن
دلیل را گفت این سواران خواهند گفت عجب و سگان آن دبه پاک که در عایشه طلحه
و زبیر را گفت من را بگردم که بیابان بر علیه السلام گفت از زبان من یکی بود که سگان حوب بود
با یک کمد و آن رفتن صاحب بنا شد طلحه و زبیر گفتند این مرد دینوع می گوید عایشه
را دل نشت گفت باز که در میان را با لشکر کار نیست ایشان عبدالله را بر سر را بطلایه
فرستاد بودند کس فرستادند و او را گفتند روزی با وی و یکی که علی را با لشکر بشناسد
بردارم چون وقت رفتن بود عبدالله خویشی را بشکر خاه انداخت و گفت علی را
و لشکر بشناسد بر کشتن عایشه بیارنت لعن که باز که در رفتند و دلیل بر راه رفت
باز شد علی را دید بر راه نشسته علی بن ابی طالب را محاذ و لشکر این لشکر
بجا دینی دلیل خبر عایشه چنانکه بود گفت علی بن ابی طالب را دانستم که از مدینه می رفت علم
شدن با وی و هر کجا شوم مرا باز آرند اکنون که سمع مسلمانان بگردن من انداخته نتوانم
نشستن و آن بعد که بیابان علی بن ابی طالب را از خویشی حق بدمردم مردمان حوب
او بکر را بیعت کردند من نیز بیعت کردم با خود و کار بشود او بکر و مرا بکر و کرد آن
مش خود و چون مردمان منفعت شدند چون مردمان عثمان را سمع کردند من مرا بکر
بسر حیف عثمان را بکشند یک هفته مرا می جسته من اجابت نکردم تا هفت شوق شدند و
بدل خوئی را بیعت کردند و نتوانستم کار مسلمانان ضایع هشتی اکنون طالع بود مرا بجان
نشستی چون عایشه بیک مردی بصره رسید او را گفت بشنود که ندانی که مردمان بر
چه انداز می فرست عبدالله بن عباس را گفت تو مرا بجا آوردی گفتی مردمان بصره با
من اند اکنون بهتر شود مردمان را کردند و عایشه لان منزل گرفت و بدر بصره فرود آمد

خبر و فقه بصره میان عمار حنیف و طلحه و زبیر

عثمان بر حنیف خواست که بداند بصره اندکی هست که عایشه را یاری کند قیس
بر او دستور را بخواند و گفت جدا دینه شود و پاکت که ایشان را با عایشه آمدند
گویند ما خود عثمان را اندام و عثمان ما نکشتم با ایشان حوب کیند تا بان فرود قیس
بیامد و این بیعت مردکی از میان ایشان گفت ما کشدگان عثمان بکشیم و قیس را بکش
فرود قیس از عثمان که گفت عثمان دانست که عایشه را بصره اندر بار ست نبی
دیگر و عایشه را صفها سیاه بر گرفت و بهتر اندا و در میان بصره جاسست فراخ حوب
دشتی انرا مرید خواهند عایشه با لشکر بجا بستاند و عایشه بر صبح بود و بر اثر
و سیاه گردا گرد و طلحه و زبیر و عایشه را است و وی بود و زبیر و حوب عثمان بر حنیف سیاه
خویشی سامد و بد بیکر کشته مرید بستاند و مردمان بصره همه بنظر او آمدند بر طلحه
سخن گفت خطبه از خود حوب عثمان را یاد کردند و آن سم که بر وی کردند و گفت
کشندگان مکه را طلب کیند و کشید و زبیر نیز م حنیف گفت سر عایشه هم حنیف گفت

مردمان

مردمان بصره حنیف سخن ایشان بشنید و بفرموده شدند که رفتی لعن را ستی و کیند کشا
عثمان را بیاورد کشت و کوفه می گفتند بصره آمدن سیاه علی است و ایشان بدین سخن علی
را خواهند و اگر عثمان را بکشت ایشان با وی بدینه و خود حرا با وی سمع کردند و او را
بکشند و بهانه حوب عثمان حوب کشد بصره مردمان شهر بدین شدند و عثمان
بر حنیف و بنی با عایشه و طارقه بر قدسه عایشه را لعن و الله کشتن عثمان همان نزد
نرا از آن که بر وی حوب شد و یکی میان حوب و حوب آمدی و حوبت معا بر علیه السلام
بشکست که از خود حوب شد و حوب باقی با بیکر رفت تا تو ایرد با بزم و اگر تو استم او را
حوب با آن کس بایز کردند که ایشان مادد مسلمانان را برده بدیدند که مس جوانی از
بی مدینه رفت و از طلحه و زبیر و یاران شما حواصیان بنی بصره با وی صحبت داشتند و
لیکن از من معا بر علیه السلام حوب می کن از دید که زبان خویش را برده بنشاند و در
بنی بصره را برده بدید طلحه و زبیر حوب ندانند حوب اندر لعن و حوب بخشد
و از هر دو سو بسیار گفته شدند و آن بعد تا شهر حوب کرد حوب شب اندر آمد
وضعها با سیاه بر رفت و بکودستان می مازان فرود آمد و عثمان بر حنیف بکوشک اند
شد و دیگر روز بان آمدن قاتلان پیشین حوب کردند و بسیار کشته شدند بر عایشه
گفت من نه حوب بکشتن اندام حوب میکند من که از حوب صبح و بیکوی می کنم عثمان لعن
ما را باقی صبح نیست تا طلحه و زبیر از خود دور نگینی ایشان بگوید که با علی بیعت کردم
عمان لعن دینوع گویند قاتلان خودی من بجا و دم عایشه کف اگر حنیف است بدینه کس
فرستیم تا مردمان مدینه کو اویج دهند اگر کو اویج دهند که از پییم سمع کردند حوب
ایشان نزد خود از بصره بود و شهر بدیشان سیاه کال گویند بدل خوئی سمع کردند من ایشان را
از بصره می رفتی کم نا آنکه رسول بان اندر تو شهر می دارد و بدین شرا کردند و کعب
سواران مدینه فرستادند و عایشه بدینه نامه بنشت کاهه مردمان و این خبر بعثت
شد نامه کرد عثمان بر حنیف که حوب حوبش را بشکستی تو مدینه بوی که
طلحه و زبیر بیعت کردند و هر چه بود دشانت از کس اکنون من لیکن لعن با سیاه
و کعب بدینه اند و مردمان اگر حوب مردمان مدینه مسجد اندند و نامه عایشه
بر خوانند هیچ کس جواب نداد که سمع بدل خوئی کردند با از ام اسامه بن زیدان
میان حوب گفت طلحه و زبیر از سمع شمشیر مالک بر حوب شتر کردند امیر مدینه گفت دهیلان
این دینوع رفت بر غوغا بر خاستند و اسامه را بر حوب کشتند و خات بخند خواستند
کشتن تا صهیب بن سنان و ابو ایوب انصاری و محمد بن سله اسامه را از دست مردمان
بشدند و گفتند که کیند این مسکین که ما دایم که طلحه و زبیر سمع سمع کردند و اسامه
را از مسجد می روند انداختند و گفتند ترا با این بکشت تا ما را از پییم جان تو لوای بدینوع
باید از آن رسولی عایشه کعب بصره باز کشت و هر چه بدید بود با عایشه و طارقه
عایشه گفت الله اکبر و کعب با شش عثمان بر حنیف فرستاد با هر چه بدید بود بکشت و
آنوقت شهر سردان عثمان لعن بر اسامه علی را کشت و این صبح و شرا که من کردم مع نبند
گفته است که با بجا با شش تا من پیام بر حوب شب اندر از طلحه و زبیر با سیاه بدید کشت
آمدن و آن حوب که بدید کوشک بود بکشند و برای سلطان بفرستند و دیگر روز شهر

و شما را می بخواند تا بیان خود و صفت فصل کند و اخلاف بر خیزد و خوف از باطل جزا شود
اجابت کنید و بر وی بر حسن بر علی رض خطبه کرد و لغت ای مردمان علی امام شماست و کرو
فته از کینه میان مسلمانان و خدای را عاصی شدند و ایراد مویش شما را می بخواند تا شما
بروید که بر آجا بنشیند امیرالمومنین را و بر عید و تاج و تکیه و یکدیگر منکرند که هر کسی
گاه خوش او بود و بر کردار خویش با داشت باید مردمان همه حسن را اجابت کرد که کعبه
و طلعه همه مشق تو بریم و نظرش را تو باز ندارم و مشق و لایان امیرالمومنین جانها فدای تو کنیم
بسر عهد بن عذر خطبه کرد و لغت ای مردمان این امیرالمومنین است و بنکند امیرالمومنین
شما را چگونه بدک که در سر خوش و زندان و بیغایر لا سوی شما و مناجاهه موی و بی
شویید بر و جویان که کعبه در مان به دارم و یو موسی بر منبر خاشی باید و جمل می نگیرد
و زخم علی چه تو سید بر اندازان وقت ملک لشتر بشرا اند و برای مد ظلت سید و
علامات موسی را لغت بر روی آید لغت نا جا ویدان ما باید ملک بهیود اهلی را
ایشان بشکست و همه را بر روی خود ایشان مسجود اند و موسی سرها شکسته و باید
کردند از مالک موسی را اند سرای خواسته بود از سبزه زده بر وقت و مردمان عیسا
با او بر نشد مالک ایشان بود عود و دست موسی خواست که اند سرای شود مالک کعب
ای منافق سرای سلطان اموی علی ریاست موسی گفت اموی مردمان ده تا طایفه بنکم
و باجا توید کم لغت یک ساعت زمان بدم و بعد خود نا جاها و قمارش وی بر روی آوردند و
هر چه بد سرای مردمان می کردند موسی را عوای بر روی رانها خواست از مالک لغت
مالک گفت آن مردمان اند که خدای و بیغایر و علی را به اندکی از بجه ایشان بر
مالک او را تائبان لبان خدای تا بر وقت و کاه بهر و حسن و عار و مالک آن شب اند
سرای سلطان بودند دیگر روز هفت هزار مرد با حسن وقت با صلاح و اله تمام
و هر چه اند کوفه بود مردی نام بر دل خود باوی بر فند و علی رضع اگاه شد بیک منزل
پیش ایشان باز اند و ایشان را بخواست و لغت جنان کم با اهل کوفه که قبله اسلام و مرکز
دین شما بود و گفت من شما را خواندم تا بدین براداران ما که مخالف شدند ما را باری
دهند تا ایشان را سخت خوانم که اگر اجابت بید بریم و از کشته ایشان را بحشم و اگر اجا
نکند ایشان را ما کنیم و اگر با ما اسلک کند و بی و ستم کند ما جدی با خوانم تا ایشان را
از ما باز دارند و هر چه ایشان صلاح بود بگوئیم و علی رضع آن سباه را بدید و بدی
خود آورد و بدید و فقه قعقاع بر عمر بر سولی و سناد و لغت برو و ایشان را بدین
و طاعت خواند و بند که قعقاع میهم شد عایشه و طلحه و زبیر را بدید که کعبه کار
امدی قعقاع گفت بصلاح حبیبی مسلمانان بر قعقاع ایشان را لغت چه می گوید
ایشان گفت ما خون عثمان می جویم و صلاح خواهم قعقاع گفت این سخن شاول
با خانی ماند و اند حبیبی خون عثمان فسادت نه صلاح زیرا که شما اند بهر میبند
مرد را بکشید و سید هزار مرد را کینه اند دل ها دید بر خویش که ایشان بر طوطی خون
تا اند و هر چند جنین شش کینه اند دل مردمان را و دل کینه و این فساد بود
نه صلاح عایشه گفت نیکو لغت که گفت بگوئی حکیم گفت فتنه باید نشاند و صلح باید
کردن و عاقبت باید دیدند که عاقبت بدست شماست اگر عاقبت بکشد بسلامت

باشید

باشید و اگر در بلا کتابی در قلم له بدین فتنه انداخته شما بشوید بر یکهای دیگر مد عایشه
گفت نیکو گفتی که ای علی رضع من چنین است این کار صلاح باز آید بر قعقاع بر علی رضع باز شد
که ایشان بصلح باز اند و خبر اند بهر افتاد صلاح میگردد بر علی رضع سباه بر گرفت و بدید
آورد و مردمان کوفه را لغت ای مردمان که از شما بدینه شدین بکشتن عثمان از میان بروید
شوید و اند سباه بسیار کرد که بکشتن عثمان رضع شد بعد از آن مالک لشتر و علی رضع تمام این
سهران بر هم کرد اند و کعبه ایشان را صلح می کند و صلح کردن ایشان صلح است اگر از صلح با
ما را از جهان باند رضع علی رضع گفت مردم این جهان از هر طایفه و طایفه خویش خواهند که از این
جهان بیاوند رضع این جهان طایفه را بکشت و زندگانی نباید مان صولب است که اگر ایسان صلح کند
ما حبیب کنیم و حرب افکنیم و جن شب اند و مردی بر یک شطره و بیامد و گفت هر که مرد را
تا من بر علی شش گفت که ایشان کعبه علی بر هم بیامدست نه بر غیرت و هر که مصامت بیکدیگر
حرب نکردند و هر که از یکدیگر بیگانه و عرب توام گرفت و همان شب علی را کوفی بر علی
رضع اندم حسن گفت علی رضع ما را جواب داد بر علی سه روز هم برین ماند و خلق را صلح می
خواهد کعبه هر که از این پیش است که قعقاع لغت بر روی آید سر بر لب بر سر بود
علی رضع بر روی شد و اند بیان لشکری بسیار سوار و طلحه و زبیر را مالک کرد و لغت کوفی بر روی
آید تا شما را سختی بدم هر دو بر روی اند و در یک یکدیگر بیستادند و حاکم مرهای ایسان ایشان
میگردد رسید علی گفت ای برادران سباه و صلاح بپناه کردید اگر خدای عوجل شما را از حربین
برسد شما چگونه از این باری میجستند و اند و بدید که بیان من و شما خویشاوندی نیست
نه نعمت من اند که در شماست و ما را در ذات ایم اسلامی و خدین و بیگای از بر سر علی رضع اند
کردم و با او صحبت دارم بر آن کج کردم که خوف من شما را حلال شد طلحه لغت تو مردمان را که کرد
تا عثمان را بکشد علی لغت در حیان ما جز خدای نیست بیا بد تا دست بر خدا داریم و دعا کنیم و گویم
یار رب تو را بر لغت که از عثمان شاد و خند تا به بینم که لغت بر که لید طلحه خاوش
شد بر سر و گفت بیا از طایفه آن روز که من در دینه محله بنی هاشم بودم و تو با بیغایر علی رضع
یک شتی بیغایر بر من یکدیند که دید تو بیغایر را گفتی هر که تو دست از بر بر طایفه اندی بر می
گفت ای زبیر زبیر تو که سباه سوری بری و باری حرب کنی و ستم کار باشی ای زبیر از خدای
ترس و بر سر زبیر افکند یک ساعت بر لغت علی رضع می از او بدی که از این سخن با او
هر که وانه که از این با علی رضع و اب در چشم آورد و عثمان باز کرد و علی رضع بلسه خویش اند
و بر سر عایشه شد و لغت علی رضع حرب بنم و جای خوش رفت عایشه و طلحه و زبیر را بریندا
را بخواند با ایشان که کعبه ایشان شش بر میمانند و اند ما را ایند بایست اند اکنون که میامدم
و لشکر کردم و خون عثمان بر روی ککون که لشکر روی می اندازد و نه ما باز کردم مردمان
گنید این نرازم خدای است که از من علی رضع کعبه تا در سر بر کرد و ایند اولف و کعبه بکنم
کعبه بنده از لای او را طایفه بود با شش معلول او را زد کرد و عبد الرحمن التیمی شری

بگفتی شوا نیست که یاد کرد می شود
عجب من مکه و الامان
و دیگد شاعر ایفون گفت
بعین مکه و لصور دینه
کفارة الله عن عینه

فرستاد نامش را و او را هریت کرد و مردی دیگر بدیشان فرستاد با شاه نامش کلاه
 او را نیز بکشید و لشکرش هریت کردند محمد نامه یعنی کرد له این مردمان دوسه مارا
 هریت کردند و ایشانرا اندر صحرای شیع بسیارست قرسم له صحرایان برین بها غالد علی کعب
 ایشان را محبان مانند پرایان با سانی نم له ماست لا قیس گفت پس محمد بر او یک ایما
 دست باز داشت و بدیشان بحد در می برد و می اندیشید و راه اعلم بالنصاب

خبر شنیدم و بر لعل اسفند معادید

آنکه **امام عثمان** در خواب غمگین و غصه بگذاشت و گفت **عمرو بن ابی عامر** نصیحت خوش بدار و بسر عمر و ابی
حزن چهره کشتن عثمان دوست شد و عمر و بسر را بگذاشت گفت ما را صواب چنانست که خبر کنیم
ایمانا کار که انجام دهی بشنید که طایفه و ذریه با عایشه بر که شدند بخلاف علی کفایتی
ای بران بجز حلی علی بجز از طایفه و سر و عایشه بسر غم بینا برست و داماد است و با فضل
سیاست و هم نجات که **بسر** علی شود گفت آن کار که ایذ بسر خبر شنید که معاویه بنام نیت
صبر کند بطلب خون عثمان و بر علی گفت می برد و امامت بخویشی می بندد بران را گفت چه
بینید **بسر** علی شوم یا **بسر** معاویه ایشان گفت علی مردیت سابق و با فضل بسیار و استعانت
کند که همه کس سوی وی شود و عمر گفت چنین است و لکن علی رضی الله عنه با مردیت و هم با ارات
و تدبیر و بکش حاجت نیست ما را سوی معاویه باید بیند که هر که سوی او شود سیاس او بر همه
کس واجب شود که او را بگویند چنانچه **بسر** رفت با بران و سوی معاویه شدند بشام حوذا بجا
رسید همه شام بر یک شمسرا ایشان دید و گفت کرد خون عثمان و مردمی بود ماش فلان بر سر
الانصاری آن بعد از عثمان را کشند سران عثمان رضی الله عنه از او ایذ بر کشید و با آن که
زشت ناله گفت بالفراقه بشام آورد و دستی بود بدو پیچ کرد جهان را گفت با او هر چه معاویه
نماند بگوید بگوید بر سر بشک و این پراهن خون او و دست بزدان استین در او بختی
و خلق بد بینند که **بسر** مش از هزار مرد از شام سوگند خوردند که آب سرد بخورد و از جنابت بر نشوید
تا خون عثمان طلب نکند و علی با رضی الله عنه گفت می کرد که کشد کشد کان عثمان را با خویشی دارند
و عطا الله بنی می دهد **بسر** عمرو بن ابی عامر گفت این کار بیت له و زانام شود و با معاویه بنام

خیر و قدر صفت

بر علی وضع معاویه بن ابی سفین رسولی فرستاد جن باز گفته اند از بصره گفت مرا آگاه کن
که مردمان شام بر چه اند و یحیی بن ازبشان بنشان چون رسول علی رضی الله عنه بشام رسید و با سه
یاراد بنامه اندلعه بنده **سید** الله الرحمن الرحیم من عبدالله امیرالمؤمنین ابی معاویه ابی
سفین از رسول با خود آمد و عمرو بن العاص را گفت چه باید کرد گفت لعنه اهل شام کرد کن
خون عثمان بگردن علی اندکن و سر لعنه عثمان خون او در بغضهای تا مسجد ادینه برند معاویه
حان آورد و خلق بسیار کرد و اندوختن لعنه له ما عرب علی دوم له عثمان را ملک شست و حل
باز علی آمد علی بنامه کرد **بجی** الله یع عباس تا با سپاه بصره بیاید و زمینیه و فکه سپاه خواست
و با سپاه بسیار از لوفه مردن آمد و علی بشام نهاد و معاویه با عمرو تدبیر کرد عمرو گفت
علی خود آمد ترا بفرخند و رفتی معاویه عمرو را سپاه سالاری داد عمرو مردمان شام را

و چون مهران بدیده شدند مجرب اورد با ایشان رفت و مجرب ای حدیقه مصر پسنداد و
مردمان موی مدینه می فرستاد چون خبر اید که عثمان و احسان رفتند مجرب ای حدیقه جدا و پسند
را از مصر رفت کرد و مجرب گرفت و عقصه علی وضع می کرد بداشت که چون کار بعلی رسید مهران را
دهند علی مجرب قیس بر بدید عباد را دادند قیس مصر شد و عذر خواند و مردمان او را چنگ شدند
و علی ناپیشت که حد برداشت وی و کل و می بودند از آن بوی کانه بدستی از مصر داشتند و همیشه
ایشان عثمان یادت بودند کس فرستادند بقیس که ما ترا فرمان برداریم علاج و مؤثرا و لیکن بیعت
ما را الحقی زمان ده تا بنکیم که کار بجه رسید قیس گفت دادم آن الله مصر یک ده بیعت کند
چرا باین باشند پس صدی بود بر ع قیس بر سعد نامش مسله بر بخلد از بنان مردمان
را حمل عثمان بیعت می خواند خبر بقیس رسید قیس کس فرستاد و لغت تو بر ع مبنی و بر من
ضلع می کنی و مردمان را بخون عثمان می حوالی مسله گفت یا امیر نابو با منی بدین شهر من کس
را بیعت کنم پس قیس با آن مردمان ملاک کرد و بیعت کردند و مصر بنیشت و خراج مسند بر
پس علی انصاریه بهم شدند و باد کوفه آمد و قیس را بر مصر دست باز داشت و معاویه را قس
اند دل افتاد سخت بسبب آنکه می تو مید گفت علی وضع از بصره بشام شود با قیس تا مهران او را
در میان یکی مد بر معاویه نامه کرد و قیس را لقب نزدیک بر ای تا ترا با کسی کنم بسیار قیس
تا بنکیم که چون بود معاویه دانست که او بیعت می کند نامه کرد و لغت با من مکر دشمنان خود
با دوست باید بودن یا دشمن قیس نامه کرد معاویه و او را فرمود که چون از قیس فریاد
بیعت کرد و خواست تا قیس بر چشم عواضع نشست کرد تا قیس را از مصر باز خواند و قیس
اندان نامه گفته بود معاویه که حزب ترا من اسم علی نباید بر معاویه اند مجلس ششم مردمان
گفتی و هر که دیدنی گفتی ما را بجهنم یا ای امیر حضرت قیس بر سعد مردمان ما را بجهنم
نگوید و یاری کند و ایشان بیعت نخواهد و هر که می نامه بمن بیستند که بر تو ام با مساه
و معاویه بدین آن خواست که خبر بعلی شود و با سومان او را بگوید و علی قیس را از مصر
باز خواند پس این خبر با سومان بعلی بر داشتند و علی وضع مردی بود راست و ساده
چون این باشند گفت قیس اند دلش افتاد بر مجرب ای بود و بعد از جمع بر طایفه
را بخواند و با ایشان تفریر کرد و خبر قیس گفت مجرب ای و یکی لقب یا امیر الموحین دع
ما بر یکدیگر ای و یکدیگر گفت هر که با شک با منی دست باز دار و او را یکی که بشک ناشی
برو بر علی رسید که اگر قیس را باز کرد سوی معاویه شود نامه کرد بقیس که شینم
که ده بیعت نامش حراثا مردمانش بیعت نیامند و مسله بر بخلد و بشری را طاه با
ایشانند تو چرا ایشان را از بیعت دست باز داشتی باید که بشوی و ایشان را بیعت خوانی آن
نگد با ایشان حزب کنی قیس جواب کرد که این مردمان را اند مهر خوشایان و مهر خواهانند
بسیار و ما گفتن حزب نکنیم تو سم که ما را مشغول دارند از حزب دشمن علی چون نامه قیس
بر خواند همش بقیس درست شد و مجرب ای یکی و عید الله جمع کند یا امیر الموحین
قیس با ایشان بعلی دادند او را باز کن و مجرب ای و یکی ابوسفی تا ترا از کار مصری ع
دارد علی قیس را از مصر باز کرد و بیعت معاویه را نشد و مجرب ای یکی را از مصر فرستاد
مهر چون بصره رسید مردمان حراثا را گفت بیعت کنید ایشان که شد شتاب می کردند
که این کار چگونه شود مجرب ای بیعت کند با او دمه سمع شود و مردی را با مساه ایشان

مردمان کوفه با ما و مانند و باز گشتند بگو تا ایشان را باز توانی آوردن مالک از میان
 بتلخت و ایشان را باز گزاید و باز لشکر علی را بدید و بگریه زدند و در شش حمله کردند و سپاه شام
 را از جای برگزید و هر میان خویش را بر فتنه معاویه زدند معاویه هم چون از در نشست
 و خواست که باز گردد و در راهی گفت چو دلت بمان جبرکن و معاویه بر بدلی با بیعت کرد
 خویش را بر سپاه شام افکند و خلق از ایشان بگشت معاویه گفتا بگریه زدند گفت معا
 که علی است سپاه را با یک کرد تا او را بپایان اندر گشت و بگشتند چون فتنه کردند معاویه بر بدلی
 و مالک از شش حمله برد و سپاه شام از طری بمکند و معاویه روی بگریه نهاد و چون معاویه
 بدانت که هر کاره مالک کند گفت هر کس هست که بشیر مالک شزد و کار او کفایت کرد مارا عرض الله
 بر عمر گفت من کفایت کنم عید الله پیش لیدند گفت با اهل الشام شما چون عثمان طلبید
 و این مالک شرافت که عثمان را کشت حمله کنید حمله کردند و زیاد بن ابی سرح عید الله بر عمر
 را بگشت و علی رضی الله عنی بگریه زدند و مردم بر عمر بر حریفی کردند و دانی پیش حریف شزد
 زدن تا حدیانی مردم بگشته بود که پیشتر در خانه شد و عاری بر سر این بعد از آن عمر ع
 اندر آمد و گفت یارب تو دانی که اگر من بجای داشتم فاضله ازین حریف ایجا شدی و چه
 ندانم که خشنودی تو اندانت مگر احوال و دایم که شهادت از این است و پیش حریف آمد تا
 تا کشته شد و پیش که بر سر عاز از هاشم اب خواست اب نداشت پیش داشت احوال و عاز
 شیر خورد و گفت که صدق رسول الله هاشم گفت چرا می گوی گفتا که معاویه علیه السلام شیدم
 که مرا گفت یا عاز ترا بکشند و روزی از پیش تو شیرینی شیر برد و چون معاویه این را باز کرد
 گفت عاز را علی کشت که او را عرب آورد بر چون علی خبر بشنید طرا بشنید که سپاه شوش
 بپایه و هم ازین را بخاند و عاز را هزار مرد حمله کردند و سپاه شوش را معاویه افکندند
 و معاویه و عمر و بن شدند علی چون با ایشان رسید پیشداد و با یک کرد یا معاویه چرا
 جعفر بن حنف بگشتی و دیتی با من چون ای تا حقای میان من و تو حکم داد معاویه جواب
 نداد و بر بر اعاص گفت شش حمله او داد بداد معاویه گفت مگر بدین مملکت طمع داری که
 مرا بشیر فرستی که هر که بشیر علی گفت بگفت نده باز نیامد و علی باز حمله کرد و شب اندر آمد و
 مردمان را از شام و طرا بخت بیکی کردند و ن شب تا اندر حریف که حریف تا حان شد که
 ریش یکی یکی کرد و چون حریف رفت و کس حریف شب هرگز ندیده بود و آن شب
 را لیله الهی بر خوانند و علی آن شب تا روز از سپاه شام بگریه زدند و چون بعد بخاز
 بر گشته نتوانستند رفتن چون روشن شد علی باز حمله داد است کرد و عمر و بن اندر
 کرد و سپاه شام ایح مانده بودند و بعد از آن که دایند و معاویه و بن بختی شد و عمر و بن
 گفت ما را ندید برانست که مصعب بن سمریه کنیم و ایشان را بکشد خویش تا اگر صلح کند و اگر نه مختلف
 کردند معاویه بفرمود تا مصعب بن سمریه کرد و با یک کرد حریفی مردمان عراق را گفت بشام
 عراق هر کس نماید آنکه سنائی که کرد و ما ستار بدین کتاب حریفی خواهم که ما و شما بخت
 کرد و ام مردمان عراق گفتند ما این بسینیم علی پیش صف اندر گفت و گفت ای مردمان شما
 این کار نه از بدین می کنید و کارتان با حق رسید و سپاه خویش را گفت مگر زبان جبر کنید
 که زمانی دیگر ایشان هزیت بودند و ایشان را آن نذر عمر و بن اعاص کرد خواهد که بدین
 حیل حریف بشاند پس سپاه علی رضی الله عنی بدو و گروه شدند و وقتی فرمان کردند و گروهی خواجه

شند و گفتند ما کتاب خدای را با من خوانم و اذن آن فرمای کنی بر کتاب خدای و گوی ترا بگشیم که ما عتاف
 را از بجران کنیم که او کتاب خدای را با من نکرده و مالک از شش پیش اندر بود و خلعت را بر کشت و با حجاج
 گفت که مالک را این خوانی و بر کتاب خدای کار کنی و گوی ما را و مالک را بگشیم و پیشتر ها بگشیدند و مالک
 کشتن علی کردند علی وضع مالک را باز خواند و گفت اگر تو باز نیایی این مردمان مرا بکشند مالک باز آمد
 گفت ای مردمان شرم نگرید که بقول این فاسقان فی فتنه شدند و بر امیر المؤمنین عرض کردند ایشان
 گفتند ما با انکس که ما را کتاب خدای خواند حریف نکنیم و شما را این مهادستان باشیم حریف کردند و دست
 از حریف باز داشتند پس علی رضی الله عنی شش بر قهر علی گفت که ما را بکند ام آیت می خوانید معاویه گفت این بایت
 است شش پیش معاویه شد و گفت علی مگوید ما را بکند ام آیت می خوانید معاویه گفت این بایت
 که من عرض کردم بنویس که تا از عرف و دیگر تن و از شام عرض کنیم تا این آیت عرض کردند
 و بنان کار کنیم معاویه عمر و بن اعاص را عرض کرد و علی عید الله بر عمر و بن اعاص گفت
 ما عید الله را خواهیم که بر عمر علی است و موسی اشعری را نام زد که که این کار او مستی علی
 من هیچ رس نماند جبر عید الله را که موسی دیست تا با من بخت است اهل عراق گفتند جبر
 موسی را نخواهیم پس عمر و بن موسی لعاف کردند علی گفت که رای من بطاع بر کس
 نماند و موسی را بیاوردند و صلح نامه بنشدند بر علی و معاویه که هر چه موسی و عمر
 عامی گویند بدان کار کنند و هشت ماه زمان کردند پس مالک لعنه الله علیه خط در افکن مالک گفت
 نویسم علی گفت من بنویسم پس سنم که در خط علی و معاویه بنشدند پس گفت هر کس
 ما را جای خوش شود تا هشت ماه و علی و معاویه هر یکی چهار صد مرد را ایشان بداند پس
 علی رضی الله عنی بگفته نهاد چون بگفته رسید مالک و حریفان ششید گفت این چه با نیست
 گفتند این زمان گفتن کان اندر گفت حریفان گفتند ما تو نام لیان خاموش کردن که
 هیچ خانه نیست بگریه و دوتن اندر کشته نیست علی گفت انا لله و انا الیه راجعون

خبر جو ارجیان

چون علی رضی الله عنه بگفته باز آمد از حکیم مردی بود نامش عمرو بن احمیه القیمی با یک
 کرد و گفت که حکم الله گفت بنیت مگر خدای را یا علی حکم خدای بشکافتی و بی موسی و عمر
 افکندی ایشان حکم خدای بداند ما بقول ایشان هم داستان نام اگر این حکم حریفان را باز
 شکافتی و ما را اندر تو عامی شوم و تو بدین که کردی کاف و شندی علی گفت این حکیم شما
 کردید من کردم که اگر کفر است کاف و شما شید پس حجاج هم یکی شدند و بسا لیدند گفتند از
 علی بپای شوم و معاویه نیز بپای شوم و چون ایشان طلال دارم که ایشان بدین حکیم کاف
 شدند پس مردی بود از شیعت علی نامش زیاد بن ابی سرح گفت که علی رضی الله عنی است
 و کردانستی که چنین بنایند و دون نکردی ایشان از سخن او بپرسیدند بشند و بدو گفته
 دمی هست نامش مرد را ایجا کرد اندر گفت ما میری دیگر کیست و سبب بر می و این سخن
 امیر کردند پس چون علی را که شد عید الله بر عمر و بن اعاص با ایشان فرستاد تا ایشان را بدو دهند
 سخن عید الله نشنیدند پس عمر و بن اعاص خود برفت و گفت چرا بر من مردمان اندر گفتند از بجران
 حکم خدای بی موسی و عمر و بن اعاص انکدی و تو کاف و شندی و هر که بدین نصا دهد کاف شود علی
 گفت این که گفت و بیک هر چه می شنید که بدو من بگشیم که ایشان را بدیم پیشتر شما معاویه را

بره کردند و سر راست نداشتید و قصد کشتن من کردید گفتند ما گفتیم که بر حکم خدای تعالی کن
 گفتیم که بر حکم موسی و سرور و ایشان فاسقانند علی گفت ایشان را حکم از خدای باید بود
 رفتن شاه صبر کنید تا ایشان کلام این مرد را درند و ایشان را بولاعت و باز کوفه آوردند

خبر حکم بین میان علی رضع و معاویه

این حکم بین آن بزرگواران در مدینه کرده بودند تا هشت ماه که عمر و موسی آن آیت از آن بگویند
 و چهار صد سالین علی و چهار صد سال معاویه بر هر که اتفاق افتد که او را کشته باشد از هر دو سوره
 بخندد که در این میان علی و معاویه و قبه را از مردم بدید و عمر و موسی اینجا انداختند
 و موسی هر دو را گفت بگو تا تراجه بدید آمدست عمر گفت تو بجزری و بیستم مابین بزی تو بگو
 تا تراجه بدید آمدست موسی گفت مرا بجل خبان آید که خلیفه از هر دو بستانیم و یکی دیگر دهیم
 تا این خلاف از میان برنجید عمر گفت تراجه باز دارد از خلیفه معاویه و تو دانی که معاویه
 عذیف حق است از قول خدای تعالی و من قول غلوفا فقد جعلنا لولیه سلطانا و تو دانی
 که عثمان مظلوم بود و اگر نزد من نیستی تا خلیفه معاویه را شوی هر چه تو حکم کنی ترا دهیم
 موسی گفت یا عمر و آن خدای بزرگ را چه می گوید معاویه ولی عثمان است ولی فرزند عیسی و عثمان
 را در هر یک از این دو معاویه هر چه تو حکم کنی بدو از آن حکم خدای است رشوت نستانم گفت
 که گفت چه بیوفی موسی گفت من همانم که رسم می را از ده کنیم و کار بشوی با کنیم تا هر دو مردمان
 ببینند ادا دهند و اگر عیسی را بگویم هر دو را دهند که او موسی با علم و دیانت و خرد است عمر و موسی
 گفت عبدالله را این کار نشاید که خلافت را مردی باید با هیبت و کعبه را بسند که بر سر من است
 و موسی گفت بر تو این کار را شاید صواب است که هر دو را از کار باز کنیم و کار بشوی با کنیم
 تا مسلمانان کیسه را اختیار کنند و بین اتفاق کردند و از قبه رسول الله عمر و موسی را گفت
 مردمان را بگو ای ای ما گفتیم نباید آمدن موسی بر پای خاست و گفت بشنوید و انگشتی خود را
 انگشت سیمین کرد و گفت شما گواه باشید که ما این امیری از کوفه علی و معاویه بر من کردیم
 هم مسالک این انگشتی از انگشت و این کار بشوی گفتند موسی بنشینت عمر و موسی
 بر پای خاست و انگشتی از انگشت سیمین کرد و گفت شما گواه باشید که من این امیری از
 کوفه علی بر من کردم شما بگو موسی کرد و انگشتی باز انگشت و گوشت این خلیفه
 بکردن معاویه کردم هم شما این انگشتی باز انگشت کردم که معاویه ولی عثمان است و خدا
 می گوید و من قول غلوفا فقد جعلنا لولیه سلطانا و موسی بر پای خاست و گفت ما خلیفه
 را گفت یا کذاب یا قاهر و موسی و عمر را و بخشد و بگوید که این مردمان را از کشتن
 عای خویش مردمان شام از سبب معاویه را امیران موسی خوانند و عیسی را عباس
 باز آید و علی را بکشت این فعل که عمر را بر او و علی در آن بود که باز حوب معاویه شود
 و علی در پی ناز بر سر تن و انگشت کردی بر معاویه و عمر بر عای و ابو ابراهیم و عبد الرحمن خالد و
 خضاک بر قیس و این خبر معاویه رسید او نیز بر سر تن و انگشت کرد علی و عمر و حسین
 و عبدالله عباس و مالک بن شتر و علی رضع از بر این محب خوارج مشغول شدند و اسامه اعلم العیوب

خبر حرب خوارج

آن روز که علی رضع را بکشتن فرستاد دو تن از آنکس خوارج را ببردند یکی
 را نام وزع بن یزید و دیگری حرقم بن زید علی را گفتند این دو تن را حکم کوفه فرست
 نوبه کن از حکم و دیگر سپاه کن تا ما با تو بیستیم و حرب کنیم علی گفت من حکم کوفه فرست
 گفتند و بفرمان شما کردم اکنون که وفا بکردم باز من بخوانم گفت مردی گفت یا امیرالمومنین این
 مردمان خلقی کردند و تراجه کا و خوانند و با تو حرب خواهند کرد علی گفت تا یا من حرب
 نکند من با ایشان حرب نکنم پس این خوارج صبر کردند تا آخر حکم باز آمد خوارج شاد شدند و سر
 علی آمدند و گفتند ما گفتیم که حکم ایشان میسر میسر زمان نگر دی گفتن کافی شدی و خون تو حلا شد
 پس دیگر روز ادینه علی خطبه میکرد مردی بر خاست و گفت که حکم الله علی گفت راست کوئی
 هذه حمله حق و انتم تفتیون به باطل گفت بلی حکم خدای راست و لیکن از مسکن خدای
 که باید که بر زمین حکم کند تا اسلح خلیفه نشوند پس مردی دیگر بر پای خاست و گفت یا علی که
 حکم الله است و نگفت یا امیرالمومنین تا به شش تن بر پای خاستند گفتند تا پیش از حد مرد
 بگفتند علی گفت ای مردمان هر چند من شما را بندادم بندید و هر چه میگویم این حکم
 کردند سخن من فی شلوفا فقد جعلنا لولیه سلطانا یکی اگر از جانشان باز ندانم و اگر با هر دو
 حق عیبت شما را بدمم و اگر با من حرب کنید تا شما ابتدا کنید من حرب نکنم و این از بجز این
 گفتند تا بداند علی با ایشان حرب کند یا نه حوز علی این سخن گفت بدانشند که حرب خواهند
 کردند هر دو آمدند سوی منبرشان و گفتند دست از جهان باز بایند داشتی و آن جهان باید
 رفت که این خلوت که این حکم که خدایه کا و شد و بهر شهری رستگان فرستادند و مردمان
 از مذبح خویش آگاه کردند و روزی را وعده کردند که هر که کشته شود و آن هر شهری بکشد

خبر خوارج که روان

پس این خوارج روی بفرمان مجاز کردند و کوه کرده رفتند و خبر ایشان بعلی رضع آمد گفتند که
 ایشان آساست و نماز میکند و محب معاویه شریف موسی رضع را گفت که هر که رعیت
 شام دارند برون آید سپاه مرون آمدند و علی رضع رفت تا حد شام منوی نامش عیله
 سپاه عرض کرد دست هراورد و علی رضع از اجازت منوی خوارج مرون آمد و گفت
 اهنگ شام کردم بیاید تا محب معاویه شوم و بیهر رسول فرستاد تا سپاه فرستاد و بیهر
 شخت هراورد و رسول رسید به بنیان شدند که هراورد و با صد مرد و موسی علی را
 بالحنف بر قیس و چون این سپاه بعلی رسید اهنگ شام کرد پس خبر علی از آنکه این
 خوارج می دانستی که در مسلمانان را غارت کند سپاه علی را گفت محنت کار خوارج که ایست
 کردن که اگر ما بشام شوم ایشان جان و مال ما غارت کند پس علی رضع بنهران رفت و سپاه
 و خوارج روز آورد و خود مرون آمد و منبران خوارج را بخاند و علی رضع مرون آمد
 گفت تو حکم بد و وقت انگشتی که هیچ ندانستند و کافی شدی مگر بگو مقارن آنکه مسلمان شوی
 و اگر بگوید ندانند علی گفت این حکم شام فرستاد که ما فرودم کا و شدیم و باز مسلمان شدیم
 که تقیر چنین بگوئی ما زبان بردار تو شوم علی گفت معاویه من از تو دی باز هر که کا و شدیم
 پس هر چند گفت سحر نداشت علی بفرمود تا سپاه بیونم کردند و آن خوارج را اند میار کردند
 و همه را بکشتند و اند میان ایشان مری بود که اند یک دست و کا اسقوی بنزد کشت بود

و خود عین شد و خبر بعلی آمد که بشیر مکه و مدینه جکر در طایفه بر قتل او و حبس و سرود
و با جانها را در سرین زد و حوائی ایشان بدینیه آمدند و هر چه بکرمت بنهان شده علی رض
کسر فرماید که دوازده نفر کشتن مسلمانان میان دایم یعنی شام بر عراق و عراق بر شام اینست
و غایت تالی بخد باید که با آن حد کنی و ملک شام تو باید و عراق مرا و نه تو عقد عرض در اس و نه من عقد
تو معاویه این بنسبید و گوئی که کیدان صلح معاویه خواست و علی رض نسیبید و اجابت کرد
و طایفه بدینیه بنشینت تا آنکه که علی رض بکشتند پس صفت مدینه بنشد حسن را و بگفته باز آمدند و
دیگر باز نمودند و این صلح خواست علی و معاویه با خاوندگار علی و خود بدین سال که خود را بکشتند
و بشیر بر این طایفه آمد و بنشینت شد و عیداه بر عباس را بریند از قبل علی رض او بشیر بکرمت و بشیرینه
عید الله باه اند یافت و ظلمت و بشیر بر عیداه بیافت و خد بود و میان این پنه خواست
بسیار بخد و آن دو بر عیداه بکرمت و دیگر عیداه بر حن اشترانی می آورد از می کانه بشیر چون
ایشان را یافت خواست بکشد آن اشتران گفت این طفلان داجه کناه است اگر ایشان را کشت
خواهی بکرمت مرا کشت بکرمت بر کرمت دکان را و از اینجا بمن شد و عید الله بر عباس را عید الله
بر عباس انان حلیف کرد بود بشیر او بکشت و بمن بکرمت و عید الله بر عباس بر بدین سال آمدند
از علی اندر بود از هر ابو الاسود الدلیلی حلیف بود بیهم از قبل عید الله بعلی بنشینت که عید الله
بیت المال دست از آن که علی بعید الله نایه بنشینت و او را باید گفت من ترا عیبت کنم اگر
دست بدین خواسته زان کنی باید که مرا شان فی سنی که استدی وجه دلای و چون علی رض لوی
شان خواست او را اندر که علی را پیغام فرماید که مرا خود این عمل بخار نیست تو هر که خواهی هست
و خود برخواست و خواسته بگرفت و او را کرمت کرد و لغیان را و در بهای بنشینت که او را بیت المال کرد
از دست و از اهل بی خودیش هست سر او را با خود بیفت و تا بکه رفت و خواسته اینجا و ساید
و گوئی که کید او بیهم بود که علی را رضی الله عنه کشتند و حسن بر علی را معاویه صلح کرد او اندر
میان بود و در این بلکه شد و این خبر در دست که خود حسن صلح کرد و معاویه عید الله در میان
بنود هم بدکانی علی بکه شد و علی را سخت اندر که رفتن او و محمد بن حسن بر بدین کتاب اندر
نگفتست و لیکن باجبار دیگر اندر حلیف آمدن است که عقیل را در علی رضی الله عنه از وی بکشت
و سوی معاویه رفت و او را بیعت کرد که علی را رضی الله عنه از هر وی دل اندر بخ و خودی بآب
آب لا چشم وی بدیند و عیبت نشد گفت

أحك الذي أبغضت ملّة
من الدهر لم يبرح لك الدهر قايما
وليس يخ من أن تهك ملّة
على غيما من ظلي بالحاجة لا يما

و معنی آنست که اینوقت گویند که بعد بخفتی از تو برگردانم برادر بود بل برادر تو آن
باشند که بغم دشادی با تو بود و بشادی تو خرم بود و بغم تو اندوهناک می گفت مهرخت
عالم از من برگزیدند و بخیرهای هیچ کس را من نماند مگر حق تعالی خواستست که مرا نزد
خود نزد و بدین سال اند علی را رضی الله عنه از هر سوی غمی نگذرد همان که مردمی را که کار
بکراهت رسد از هر سوی او را اندوه آید و گویند که در سال جلم هفتم رمضان بود روز دینیه
که گشته شد و مکرومی گویند بام شعبان بود سینه از میبخت که گشته شد و خبر درست
درست آنست که هفتم ماه رمضان بود سال جهل از میبخت معاشر علیهم السلام له و کی
گشته شد و یاذکیرم مقرب امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و الله اعلم بالصواب

و سبب کشتن امیر المومنین علی رضی الله عنه آن بود که با وی سیال جمل دست اندر مسجد اذینه کوفه نشسته وند
یکی محمد بن الحنفی و او بعد از آنکه بود با عیوبان یحیی و شریع عثمان بن عفان رضی الله عنه و دیگر مردی بود
نام او مبارک عبدالله و مردم عمرو بن عبدالمطلبی و این هر سه مذهب خوارج داشتند و حدیث مروان بن الحنفی
و بران گفتن که پیشتر من بود علی و معاویه و بر عمرو بن العاص است می داشتند و می گفتند که حق
بابان را یافتنی تا این هر سه تن را بکشتن می بکشند هر یکی از ما یکی از ایشان بکشیم تا این خون بخوریم از ایشان
ما بر خیزد و ما بی فکر محبت جاوید با هم عبدالحسن گفت من علی را بکشم و عمرو بن عبدالمطلب گفت من عمرو
العاص را بکشم و مبارک گفت من معاویه را بکشم و فقیر کردند هر سه را بیک روز بکشند و همه را بکشند
له این بهاء رمضان کرد که مسجد ها باز باشند و خدمت رضاف اتفاق کرد و هر سه بدین تیر
بیسر آمدند و پیشتر از هر آب دادند و عمرو بن عبدالمطلب و مبارک بنوفند و عبدالحسن کوفه با مناد سازد
بدشتی رفت و آن روز را چشم می داشتند چون روز و وعده بود عمرو بن عبدالمطلب و مبارک و عبدالله
سر در میان بنشست و قضا را آن روز عمرو بن عاص قرع کوفه بخند نهاد تا بانه بود و او را حاجت نرسید
ما مشی حارجه او را گفت برو و نماز کن چار حجه مسجد آمد و هنوز مبارک بود عمرو بن عبدالمطلب که او
عمرو بن العاص است او را شمشیر بود و بکشتن مردمان عمرو بن عبدالمطلب را بکشد و مشی عمرو بن العاص بود
عمرو بن عبدالمطلب را چنین کردی گفت من ترا خواستم گفتن با او اینداشتم ترا نمی خواهم که حارجه
است او را نکشتی و او را از آن قصه باز گفت عمرو بن العاص بفرمود تا او را بکشند و مبارک هم برین
روز میعاد ببیند دم مسجد مشق این و بنشست چون معاویه بر حاجت و شمشیری بر هر دو دست بر
و کتاف و خواست که دیگرش بر سر زند از سرش در گذشت و پیشترش فرود آمد و گفت در معاویه
آمد و بر هر دو کتف و هر دو کتف از معاویه اندر او بخت و معاویه بیضا و دیووش کشت بس بخامنه
بر دندش با دیووش تا بماند بفرمود تا مبارک را شمشیری بردند گفت ترا انگاه که فرستاد مبارک گفت
سه تن بودیم یکی بمصر عمرو بن العاص را بکشت و من ترا خواستم کشت و عبدالحسن را بکشت علی را بکشت
معاویه بفرمود تا او را بکشند بس طیب آمد له معاویه را علاج کرد که گفت این شمشیر له ترا زدند
بر خراب دایره انداخته برین جراحت باید نهاد تا رها از آجا بیزد معاویه گفت من نبات
این تا فتنه صبر فطام نمود بر شد گفت بر شمشیری دار و باید خورد حق و لیکن آب پشت و شل
از تو بیزد معاویه گفت تو است بخورم بر شک آن دل او او را داد و جراحت را علاج کرد و دور شد
و بفرمود تا مفضوه را که در مسجد اذینه تا کی بی توان لبان شخو و اما بعد عبدالحسن را بکشت
کوفه بود او محبت کند بود و محبتیان همه او را دشمن داشتند که در میان محبت دینی بود خارجه
امام او قظام و بزرگو برادر این آن عجب نروان گشته بودند عبدالحسن ازین را بیدید و
عاشق شد و گفت باید که زن من باشی از آن گفتن کاپیس نولقی خازن که کاپیس خر سه هزار
دوم است و علایم کثیر کی مغنیه و خون علی بر او طالب عبدالحسن گفت من این همه بدیم و زن را که
منظوم و وفادار بر عبدالحسنی لف ترا بکشتن عطا کرد باید بود بر در دیوار یکی مردان و یکی
دینی شیب بر این خدمت و ایشان را هر سه پیعت کردند و درون وعده هر سه مسجد آمدند شدند و از پس در
ببینا آمدند و چون علی رضی الله عنه مسجد آمدند هر سه شمشیر بردند و شمشیر عبدالحسنی بر سر علی
آمد و تا مضر بر میزد و مردمان بگرفتند ایشان مشغول شدند و امیر المومنین علیه السلام را بکشتند

اورا بگو بولخت و هر چه بد و فتنه بود بداند بر سرش نشاند و حق را بجا آید و بر عار معاویه را
گفت بفرمای تا من بر سرش نشاند و خطبه کند و او خطبه نداشت کرد تا مردمان بدانند که او خلافت
را نشاند پس حسن بر سرش نشاند و خطبه و بیگو کرد پس گفت ایها الناس ان الله جل ذکرم هذا
با و لنا و حصن دما وکم و با خرابا و انا الدنيا دول لکل شیء مدت و لعل انکم بیلو من غنی علی هذه
الیسبت الذی تدلها بغیر اهلها و وضعها فی غیر حقها فانی العقیق ما قال الله عز وجل ان احدی
لعله فتنه لکم و شاعا الی حین . چون من جای رسید بر سرش نشاند و حق را بجا آید و بر عار معاویه را
گفت و گفت این است که حق من خطبه نداشت کردن که کی که حکمت بر حسن رضی الله عنه بگو
بدشت بود تا هر چه معاویه و عده کرد و بدیداد و تا انجا بود نکند است که لغت بر علی کند بر حسن
حسن از عیدینه اند بهر کاری گفتی گفت بر بوزاب یاد خون بقادسیه رسید مری شرا آمد
و گفت یا مندل العرب حسن او را جواب نداد پس معاویه بر سرش نشاند و قیس بر سعد که سیاه سالار
حسن بود و گفت اگر مرا دوست داشتی بر من دست کرد و تو بر من دست کن قیس گفت من حرب کردن با ما
خطام دوست دارم که خاشی خون بناحق بر معاویه ان قیس سخت بترسید که او مری نیک بود
و چون هزار مرد داشت بر دولت و کاغدخواست و محفل نشست که هر چه قیس خواهد من او بدارم
اگر پیست من پیستد من قیس من خط معاویه بخزند سیاه و دلیت از وی خواست و معاویه همه
را اجابت کرد و قیس بر معاویه آمد و معاویه از تمامت نواحی از دشمن این شد و کاغد خوان
فرستاد و بهم بشارت از راه داد و مصر عبدالله بر عار را داد پس سال جلد همه الله آمد و
مروان بن الحکم را که داد و درین حال سال حجاج یوسف بنیاد و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع

خبر گشته شد حسن بن علی رضوان الله عنهما

حسین گویند که چون حسن از مدینه آمد با اهل بیت خوش معاویه میقتید بر سرش نشاند
را چون گشتد چنانکه کسی ندانند که او گشت بر سرش نشاند پس حسن اسما بنت الاشعث بن
قیس و اسما گفت اگر حسن را بکنی من ترا فرار دینم و بونی بر خویش بیدارم این
اسما که فرستاد معاویه از من او بگو که کتم معاویه دستاره و فرستاد بر هر اقد و لغت ان
زمان دست بتو فراد کند و او را بدین دستاره بک کن ان ذی من خان کرد حسن چون
دستاره بخود باز گرفت و فرارند اندام حسن رضی الله عنه کار کرد و همه اندام او باز شد و هلاک
شد و کوفتی گویند که در دخیل کرد و حسن بخود و بر دوازده حسن رضی الله عنه دعوت کند
که چون در دخیل گفت شغیت الم مرتین و هذا ثلثه بر حسن بر معاویه دزد هزار دینار
بباید و معاویه بزیاد را گفت این زن را بونی کن گفت من بیارم این زن را بونی کردن که
حسن را جان گشت من چه کنم که مرا بکونه گشتد لیله بر دختر ناله و معاویه علیه السلام بر حسن کرد
و بزیاد را بکنی کند و چون حسن بر دجله شش ساله بود پس حواسندله او نام بگو بگو
علیه السلام در کوفه کند عایشه بر شتر نشست و بیاد گفتی خانه تراست نگذارم که او را انجا ببرد
کیست من غنی باشی و گفتد که بزیاد بر شتر نشستی تا حدان سخن را بپناه کردی و حبیب بلام
آمدی و بی شری می کنی و جمل کنی و حرب اندک گفتد و خلق دعوا شدند و بدو سوختی
ایستادند و خانه بر حسن را بیدار کردند که در آن موم نیتشان شد پس مردمان جمع شدند
و حسن را رضی الله عنه بقتل آوردند و دفن کردند و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع و الحساب

خبر گشته شد معاویه از خبر بن یزید

پس چون معاویه از کار حسن بر راخت عبدالله بن یزید را بنو امی فرستاد تا بیعت ببرد بگو گفت
ان همه خراسان و عراق و مدینه و بلاد شامی اسلام تا مات معیت کوفت بگو گفت که بیعت نکردند چهار از مدینه
و یکی از طاه و ان کی از مکه عبدالله بن عباس گفت من مری میوم نابینا و بین از من چشم و دلیت مدار و ان
مدینه جوانکس حسین بن علی و عبدالله بن ابی و عبدالله بن حسن و عبدالله بن ابی و عبدالله بن عیسی
بیعت نکردند و معاویه دل بریشان مشغول بود و میخواست که هم در مدینه کافی و بیعت کنند چون معاویه
بر یزید اخطیف کرد خود بچ شد از مدینه سال بر عیدینه باز آمد و حسین را بخوابد و گفت تو را می که معاویه
بیعت کردد باید که تو بر بیعت کنی و بسیار بولختش و نیکو میزد بر دست حسین گفت سهارم دارم و این
پایم جلد تن دیگر هست چون اسان بیعت کردند بر بیعت کتم بر معاویه ایشان می بخواند همان جواب
دادند بر معاویه صواب کن جلد تن از این حریفه دین مال فکند از سال دیگر حیرد و باز گشت و باز
بشام شد و سال بجا و هفت از مدینه بر عبدالله بن یزید را داد و کوفه ضحاک بر قسری و خراسان
هم عبدالله بن یزید را داد و عیار بن یزید را بستان داد و چون سال شصت اندک معاویه بپا شد و بول

خبر مرگ معاویه بر ابی سفین

حسین حال شصت ساله از بجا و حجت معاویه بمرگ در بیماری و صیت کرد و بزیاد را و گفته
ای پس بداند هر چه بایست کردن بگویم و کردن عرب را نام کردم و میانان جهان را کم کردم طان
هو خلق بیعت تو مندم بگویم که با هر یکی از ایشان بکنی اول عبدالله بن ابی بکنی
است که او دوست دارند او را هر چه خواهند بپایان مشغول شود و عبدالله بن عمر بپادش
مشغول است او خود بگو بخاید و عبدالله بن ابی بکنی از و باز بگرد تا معیت کند که او از همه بترست
و اگر نکند او بکش و حسین بر علی را دست خوان اگر معیت کند هر چه خواهد او داده بر اگر بیعت نکند
خوشت از و نگاه دار و اهل مکه و مدینه را نگاه دار که ایشان با صبر بزیاد بختند بر معاویه و دشت
نبرد و او را انجلیه بگو کردن و نسبتی معاویه بر ابی سفین بن ابیه بن عبد الشمر بن عبد مناف
و مادرش هند بن عنته و معاویه بجه رند کانی چهار زن کرد که یکی قنبه بنت خول این مادر بزیاد
بود و دیگری لوه بنت فاطمه و ابیه بنت فاطمه و ابیه بنت عباد و ابیه بنت هارون و ابیه بنت
روی بن بوز و معاویه نامه بر بزیاد یکی عبد الرحمن و یکی بنی و سدیکی عبدالله و ابی عبدالله ابیه
بود و بزرگ ختر داشت نام او و طه دان و زله بر د هفتاد و سه ساله بود و کوفی گویند هشتاد و سه
و دشت خلافتش از ان روز باز که حسن بر علی رضی الله عنه معسکد نامزد و زله سال سه ماه بود

خبر یزید بر معاویه بر ابی سفین

و چون یزید بیست و شش و شام و بجه سخانی خبر مرگ معاویه نامه کرد و بیعت خود تازه کرد
مدایح معاویه اندر کرد و بزیاد بچ گفت و اندر نامه و اندر نامه بیست و شش اسم الله الرحمن
من عبدالله بن یزید امیر المؤمنین انی ظان بن ظلات اما بعد فان معاویه کان عبدا من عبدا الله
اکرم الله بالولاية و استخلفه و مکن له فحما من بقدر و مات باجل فرجة الله فقد عاش جمیع
ارضا و مات ترافقا و تحت ما خدا اهل عکات الصاغر منهم و الا کار اکبر منهم و الفاعر همید

بیعتنا و انقیاد ما را تا القارح الی طاعتنا اضا لشهد المرحه فیه ولا یخیر المسلم وقت
و این کار داران که معاویه فرستاده بود سه را بر پای بماند و ازین چهار تن اندیشه داشت که
تا بیعت نمیشاند پس چون نامه برین رسید بولید بر عینه رسید که بیعت من ازین چهار کس باشد
مدینه اندیشان سران ولید بر الحکم را بخاند و با وی مشورت کرد و روان بر الحکم گفت من
نصیب امیر المومنین دست باز دارم این چهار تن را بخوان اگر بیعت کنی دیگر اگر گویند تا بکنم
توبلیم و داستان مبارک و این هر چهار را بکش و لید گفت سبحان الله چرا چنین کسی بر فاعله
دختر نازد و بیعنا بر صلوات الله علیه بدین ناز و کزاف و بی انصاف طلب کرد و نتوان گشت
و بر او بیک و بر عمر و بر سرین بر ولید لیس فرستاد و امیر المومنین حسین رضی الله عنه بخاند
حسین دانست که ولید او را بچه کان می خواهد بجه مرد باصلاح باخویش بر مرد و گفت شما بر
دو بنشینید و سخن مرا گوش می دارید و اگر کار دیگر بود خود بنشین و بر ای ای اندازید
تا ایشان را بکشیم بر حسین رضی الله عنه بیشتر لید شد با آن عمار تن و لید او را بیکوی کرد
و نامه برین رسید معاویه بر خواند حسین گفت این نامه از بحر چهار کس آمده است و باخوان تا
یک جای بیعت کنم ولید گفت و باا باشد حسین بر پای خامت مروان گفت یا ولید این را بکش
و مکنان که بود حسین این سخن مروان شنید و گفت یا مروان تو را توانی گشت و نه ولید و مروان
از دو دم اندیش با عبد الله بن زبیر بخت و بکه شد و باجای که نهان شد پس مردمان کوفه
که شدند که حسین رضی الله عنه بکه شد که آمدند و محضر حاضر شدند و رسول فرستادند
حسین و گفتند بر خبر و باطای خوشی ای که ما جان و خواسته بیش خود دارم و چون رسول حسین
شدند و نامه بدادند امیر المومنین حسین بر یک عبد الله بن عباس شد و نامه با و عرضه کرد و الله
گفت من جواب این هم که بیعت کسی از قبل خویش بر منستی و تو باجای باشی که تا ایشان خود بکنند
که کوفیان مردم بی وفا اند و تو دانی که با بند تو امیر المومنین علی چه کردند حسین گفت من
گویند که دوازده هزار مرد از شیعت ما بیعت کردند عبد الله عباس گفت ای سر اندیشه کن حسین
سبحان غم مباش که کوفیان عداوت و بی وفا و عهد شکن اند و اگر جاه نیست کیست اختیار
کن و بیعت کن این فرستاده و ترا فرمان برند تو بر حسین گفت این صوابست بر حسین
اندیشید که کوفیان هم مسلم بر عقیل را در دلش آمد که بکوفه فرستند از جهت خود را از رسول
دل کوفیان را معلوم کند بر مسلم را بخاند و گفت برو بکوفه بنشین و جایی نهان بنشین تا
شیعت من با تو جمع شوند و بر تو گرد آیند با ایشان بیعت کن و بیک را بخند من بر تو بیعت
کند پس مرا آگاه کن تا اگر من بیلیدم ازین پیام من مسلم بر عقیل بکوفه شد نهان نشست
و خبر آمدن کوفه افتاد که مسلم بر عقیل آمد و بیعت حسین بر علی رضی الله عنه می کند و حسین
از پس او میاید خلق روی بروی نهادند و بیعت کردند تا دوازده هزار مرد بیعت کردند و مسلم
نامه کرد حسین و نامه بهتر از آن خط ایشان بستند چون سلمان بر خط و سیب بن نجیه
و قاعه بن شداد و جیب بن مطهر و هانی بن عروه و عروه بن مسلم و زیاد بن شداد و عروه بن
مطهر این همه بهتر از کوفه بودند و همه نامه ها بر رسولان داد تا بر یک حسین بر دند و نامه ها
حسین دادند حسین شاد شد و نامه را جواب کرد و گفت من اینک ایدم و با عبد الله بن
عباس مشورت کرد و نامه های بهتر از کوفه بودی بخود بر عبد الله بن عباس گفت آنرا بر من
بخواند پس دیگر روز در مدینه یکی از کوفیان از نزد بهتر از آن پیامد و حله عمار نامه آوردند

عمر

۱۱۱

دخت کردند که ماده با شی حسین رضی الله عنه اختیار این باز کردند و حسین را بنزد برهم رفت
شیعت بود و سراسر هم فرستاد تا شتر سلمان و نامه کردند از مردمان که بر شیعت برورش بودند
چون اخضر بن قیس و ملک بن شرح و مجید بن عمرو و عمرو بن اسعد و حسنه بن شرجل و عبد الله بن
مرجله و هر بهتر از آن بود که هر از شیعت امیر المومنین و او ان است تمامت بکوفه اندر کرد اینده السلام

خبر رفتن حسین علی رضی الله عنه بکوفه

پس چون آن روز راست کرد از محله اهمل کوفه رسید و اهل کوفه بیعت تمام کرده بودند و
رسول بر حسین رضی الله عنه فرستادند تا بیاید مردکی از هواخواهان بریند تا شتر عبد الله بن مسلم
سوی نهان برین باشد که امیر بکوفه از دست بریند گفت یا من خبر داران که احوالی شدند
من گفت یا عبد الله مسلم اکامی دارم تو اگر دانی بکوی لعل چند روز است تا مسلم بر عقیل احاطت و
نه کوفیان با وی بیعت کردند از بحر حسین بر علی و حسین رضی الله عنه از مکه خواهند آورد مسلم
بن عقیل را بیکوی سوی بریند فرستاد این نهان برین باشد تا با بان بنی عباس برود صلی الله علیه و سلم و گفت
تا ایشان از من می دارند من بر نهان دارم یعنی که اکامی دارم تا با من حرب نکند من خوب
نکم عبد الله بر مسلم از شتر نهان بروی آمد و باخند من خواجه دیگر بجایی که آمدند و نامه کردند
سوی بریند را و گفت بدان و آگاه باش که مسلم بر عقیل بکوفه آمد و بیعت خواست از کوفیان از هر کسی
و امانت کوفیان بیعت کردند و کس فرستادند کس فرستادند بطلب حسین و حسین می آید و من
این حکایه یعنی که گفت که مسلم بر عقیل را بیک و بیعت و او جواب داد تا نهان می دارند ما این
نهان دارم باید که امیری دیگر فرستی بکوفه و چون نامه برین رسید و نامه خواند چون بریند
نامه را بخاند او را حوالی بود او ان معاویه و بنیداد او برورده بود لعل حسین بر علی از مکه رفت
و آگاه و بکوفه رفت عراف بر مایه کز کوفی بیعت که تا با بان او طلب کند و بکشد من گفت این
کار را مع کس را نشاید مگر عبد الله بن زیاد بریند عداوت کوفه بعید الله بن زیاد فرستاد و گفت
کسی بر بحر خلیفت کن و خود بکوفه برو و مسلم بر عقیل را و هر که با وی بیعت کند است بکش و
اگر حسین بیای بیعت بخواه و اگر بیعت کند بکش و اگر بکش سرش سوی من فرست چون نامه سو
عبد الله بن زیاد رسید شاد شد و برادر عثمان بن زیاد بر بحر خلیف کرد و اهمل رفت کرد
و در آن شب مسلم بر جاده سوی وی آمد و بگفت که رسول حسین آمده است با نامه های شیعت علی
و ایشان را بکوفه می خواند و بهتر از آن رسول نهان می دارند تا چون تو بروی ایشان رسول
بروز را و درند عبد الله بن زیاد بریند مردمان بجه را کرد کرد و گفت آگاه شدم که حسین بر علی سوی شما نا
گفته است و رسول او را که فتم و ختم کردم و سلمان که رسول بود بر حرم خوب عفر اند اکون بخارم
من دانید من بکوفه می روم تا مسلم بر عقیل را و مشایعان او را بکشم و اکون شما شهادت باشد بر
این سلمان را که رسول حسین بریند بیاورد و شش ایشان کوفه بود و گفت من توانم که ان کسان بکنم
که نامه حسین با ایشان آمد و لکن این جنتت بر عبد الله بن زیاد رفت با سیاه بسیار چون
بقادسیه رسید سیاه اجماع باز داشت و بر استری برین نشست و رفت و تاز شام و حفر بکوفه
رسید بان سوار و عامه بر روی بسته بود و مردمان کوفه خبر آمدن حسین بر علی داشتند و
خاندان داشتند که ان حسین است و چون کاغذی بریندی سلام کردی ایشان بر خواستندی
و گفتندی و علیک السلام یا بن رسول الله و خلق بسیار بروی کرد آمدند و هر یک می گفتند

حکایت و مافوق ای و او می رفت تا پدر سلطان رسید همان بر شتر جدا شد و پیام آن کوثر آمد
آمد و گفت یا رسول الله بآن کرد که ترا ایند بایست آمدن بر مردمان کوفه نغز داشتند دادند و گفتند
در یکشائی ما فرزند رسول خدای عزوجل اندازید نعم گفت بکشتیم و من خواهر که گویند حسین بر علیایم
گشته شد بر عید الله بن زیاد گفت دو بکشتی که اجبت بر او یاز و بر حسین و مردمان او داشتند
و بیک بخت و نعمی در بکشتاد و عید الله بکوشش آمدن شد و مسلم بر عقبی آگاه شد و بری هانی بر عسوه
شد عید الله او را گفت شنیدم که مسلم بر عقبی عامه توانست گفت نیست گفت سوگند خور هانی سوگند خورد
عید الله او را باز داشت بر خنق کرد ایند از وفای آن عامه هزار مردان بجز هانی و مسلم و عید الله را
بفرمود تا مسلم را و هانی را بر بام کوثر بزنند و هر دو را سر ببرند و بش ایشان انداختند هم جنان کردند
و آن همه طوف بر میدند و این عامه ذی الحجه بود سال شصت از هجرت و هم آن روز حسین علی از آنکه
رفت با هم اهل بی خویش از بصره نامه مسلم بر عقبی بنشسته بود و ندانستند بعد از آن چه افتد

خبر قتل امیر المومنین حسین علی رضی الله عنه

و اما حسین رضی الله عنه از مکه رفت هر که او را دید می گفت شتر و بر مردمان کوفه اعتقاد مکن
و عید الله بن عباس رضی الله عنه سوی وی آمد و گفت ای سرورم از حرم و مکه که خانه خدای عزوجل
است مر و عید الله بن عباس بیکه آمد امیر بود و بیعت اشکا با کرده بود و می خواست که حسین
برود تا شهر را و اوصافی برود و عید الله بن عباس گفت با روی بکفایت کوفیان غم بسیار می بخش ایشان
مشق جو دانی که باید رفت و با او رفت بکشد و اگر جان نکرده خواهی رفت این زمان و کوفه آن
مست و با محنت بدانی که کار چگونه باشد اگر کوفیان سواد تو خا شدی این خلیفه بریزد را که
بشهر اندست و در خانه و سلطان بنشسته بودن کردند و من می تو سم که شتاب بکشند و این
لذت کان تو بتوانی نیک کنی حسین زمان نکرده و رفت با هم اهل بیت خوش و با وی جبل
سوار بود و صد پیاده و بر او اندک گرونی او را بشمار آمدند و خراج عین می آمدند بر اشتران حسین
آن کاروان برفت گفت امام من و بدنی حق تر از برید بر معاویه که من فرزند زانه بر معاویه
صلی الله علیه و سلم و بدو من علی ای طلب بود بر من حق بی باغ و اسامت اهلان من است
و برید بنا حق دارد و آج ایان سلاطین بود باز داد و آج دهم بیت المال بود بر حکومت
بر من خیمه بادیه بر مید فرودق شاعر و مهابر غایب بدیده اوله اند از کوفه و نمود
خبر عید الله بن زیاد انداختند حسین گفت خبر من چیست بکوفه گفت مردم کوفه را دل با تو یکی
است و لیکن بدایم لغضای یزیدی چیست حسین لغضای الله عنه قضا را باز نتوان داشت
و هیچ کس خبر عید الله بن زیاد را ندانستند و حسین رضی الله عنه بنشاب می رفت پیش
از آنکه برید را خبر بکوفه انداخته باشد و عید الله بن زیاد عزیمت مسلم را و هانی را بکشت
هر طایفه حال محزون بود و نامه بریند آمد سوی او که حسین از مکه سوی رفت باید که با هم
براه مکه بروی افکند عید الله همه گش را و اولیها نام زد کرده بود عمرو بر محمد را بخاند محمدی
او را داد و گفت باید که بر وی حسین را بیکری بخرم و گفت باید که مرا ازین عفو کنی عید الله گفت
اگر خواهی که ترا عفو کنم عهد من باز نیست عمره گفت مرا اشب زمان ده تا ببیند میثم و آن شب بر
کرد و آن بخت دید که عهد باز فرستد و حسین را بکشد بر عمرو بر سعد رفت اول محرم سال شصت
و یک باجماع هزار مرد و دوکی پیادیه نهاد و حسین بر عاز قادیسه سه میل فرود آمدند و

مردی

مردی را بخاند ناشر حرب بریند و او از بیعت علی بود و کسر طاعت او را کتب بود و جاهها
و منزلت داشت آن و چون حرب برید سه میل از قادیسه بر رفت حسین را دید با آن همه بی عیال
فرود آمد او را گفت بجا خواهی رفت لعنه بکوفه گفت باز کرده لشکر اینک آمد و مسلم بر عقبی را
بکوفه بکشد گفت چگونه بان کردم با این همه بی عیال گفت بر خیر و از راه بکوشه و بر حسین
از بیک روی راه نهاد و بریندی رسید که آنرا که بلا خوانند چون عمرو بر سعد پیادیه آمد خبر حسین
بر عاز رضی الله عنه بکربلا یافت با سپاه انجامد چون سپاه بدیدند حسین رضی الله عنه بنشست
و با جمل سوار و صد پیاده و شتر حرب شد و صف بر کشید و بر جای پیش از سپاه قرار بیدند
بر عمرو بر سعد بن میان سپاه مروی آمد و بر حسین سلام کرد و او را انداخت و گفت مکن فرزند
شمار من کار حق فرزند خدای عزوجل خواهی که این کار شما را بگذرد و تو شتر این جمل توفیق کردی
که بگذرد و این کار من او را بگذرد و بدی که می بگذشت و با خبر بکشند و بر بگذشت حسین چون دانست
که آن کار او را بگذرد و او را بگذرد تا از اندیشها برست و نمی خواست و او را بر بگذرد حسین
لغض ازین سه کار یکی این یکند یا مرا دست باز دارند تا سوی یزید شوم و کرد این کار نکردم ما کن
تر بفری شوم و اینجا بنشینم محاصره و اگر دست باز دارند تا سوی یزید شوم عمرو بر سعد گفت نیکو
می گوئی اکنون جبر است تا من نامه کنم سوی عید الله بن زیاد تا چه فرماید و عمرو با لشکر انجامد فرود آمد
و نامه بنشست سوی عید الله بن عباس جواب نامه بنشست حسین را محنت سوری می باید ازین تا من افر
سوی یزید فرستم حسین گفت من خود سوی یزید شوم تو لبی ایان خویش را بر فرست بر عید الله
گفت که و لا اله الا الله او را محنت سوری می باید ازین پس عمرو دوسه بار نامه کرد و کس من
فرستاد عید الله گفت هر چه سوزند تا سوی من نیاید و دست بردست من نهند بیعت یزید
حسین گفت کنم و اندی یک هفته روز کار بشد بر عید الله کس فرستاد سوی عمرو بر سعد
من تو ایان فرستادم حسین را محنت کفی اگر حرب کنی و اگر نه من فرستم ما حرب کد عمرو بر سعد
چون این مقام رسید هم آنکه بنشست و حرب رفت با سپاه و آنکه کرد و گفت یا حسین بسیار عهد
کردم و من محزون تو ایان بنایم و این کار می بر نیاید حسین کفایت امروز مرا زمانه تا فرما پس
عید الله بن زیاد شمر فرود آمد و بگوید و گفت این عمرو بر سعد یا مامنا فقی که دلد با حسین دانج
بر و در عرب کد نیک و لا سپاه از وی نشان و عهد او یکی و آن سپاه سالاری تراست
و حرب می کن تا حسین را و یا بر حسین را یعنی فرستی و حسین یک روز زمان خواسته بود و
عاز دیگر شمر فراد رسید و گفت می بکری ایان ایان ندیم عمرو بر سعد بنشست و سپاه نزد حسین
بود و گفت عید الله بن زیاد ملعون لبی دیگر فرستاد حسین گفت شت زد که لعنه بکشت
مرا زمان دهی شمر را خواهش کرد تا زمان داد و همه شش حسین رضی الله عنه عن و ابیوم صلاح
داشت کرد و هم شب رسول عید الله فراد رسید و گفت اگر حرب کنی روز قرات بر ایشان یکی
و دست بردار حسین و فرزندانش این خود تا بشکلی بمرند و چون حسین را بکشتی نقش
بسم اسمان بگوید عمرو بر سعد من که عمرو بر صلاح با پایا نقد مرد بر لب قرات فرستاد
تا آب خون بکشد و بشک حسین این آب بخورد و تشنه بماند و حسین آن شب سراح راست
می کرد و شمر ها می گفت و علی الحسین که بر پیاده بود و بخیه انداخته بود و شمر بر ریه
شنید بگو نیست و زمان همه بکری بکشد و فریاد آن را حاست حسین گفت مکرید و دشمنان
شاد شوند بر حسین سر و اسبان کرد و گفت با وی خدای این من محنت کردند و بیعت کردند

مردی

و هم افاده محمد حسین آن کذلک بار زمین نهاد و گفت انا لله وانا اليه راجعون یارب ایدین
 مصیبتها شکایه ده بر پای خاست و از تشکی عکس شد بود بر لب دوز فونت رفت جاسی
 جنت له اب تواند خورد شرف و یکم دست باز مرادید حسین اب خورد اما از تشکی مراد
 چون اب خورد دند شرد و حسین رضی الله عنه بروی آمدن اقلاد و اب نهی اند گرفت مردی
 نیز به بدین مبارک حسین اندرزد و حسین اب بر بخت از دهن و نیز بدون لشید و مار کش و
 خون از دهنش می دوید و بر در حینه پیشاد و عمر و بر سعدا هنر کشتی و کد خون نزد کد رسید
 حسین گفت تو بر دیگر من اتری عمر و بر سعدا هنر داشت و باز کشت و بیادگان لما گفت جدا
 مانده اید و او را در میان بگیرد بیادگان کد را در حسین رضی الله عنه اندک اند و حسین
 حمله می برد و از ایشان می کشت و شمر و عمر و بر سعدا دور می دید و عمر و شمر را لعن فرمود
 مردی دید که همه اهل ای شری کشته شدند و او را حدین جای جراحت آورد و جندت
 سپاه کد و می آمدند با این دل مردی که این مرد است بر حسین با این بیادگان حرب
 می بود تا می و جواد جای با میرا حسین رضی الله عنه محرم شد و بر خیم شمر جراحت کرد
 و سی و سه جای دیگر شمر و نیز خون بسیار آردی وقت و تشکی روی سخت تر شد از جراحتها
 بر شمر باشش تن از حاصیکان خویش اهنک حسین کرد و حسین رضی الله عنه با شعیب
 اهنک ایشان کرد یکی پیاده بود ناشی از عدد شمر دست شمر آورد و دستش
 از کتف پیداخت حسین بیفاد باز خواست که بچینه اند شود بیانه از سر و ای اندر آمد
 حربه و بندش بر پشت و از سینه روی آورد و سین هماد مرد حربه از روی روی کشید
 و جان با حربه از تن و ای روی آمد و شمر ملحق فرزد و از سر مبارکش از تن جدا کرد و شمر
 و گرفت و شمر باز هشت و قیس بر اهنک شمر روی کشید و مردی دیگر ناشی حبيب برید
 شعیب شمر و گرفت و شمر ملحق اهنک حربه کرد و غارت کرد و طامه از تن و سر از تن و بود
 و زنان می خوردند و بر سعدا حل مالک زبان سید با انا آمد و شمر را دید که شعیب کشید
 و علی الحسین بیاد حقه بود و او را خواست کشتن عمر و گفت شمر نداری از کشتن کوزی نیر
 دست از تن خودات بدار شمر گفتا میر عید الله زو را د فرموده است که هیچ فی نه از آن سبی
 بر عید الله تمام عمر کفاحت بی تو باد و بر عید الله زیاد که سلمان کوزگان کافران هر کسند
 و بیع امر صلوات الله علیه های فرموده بود از خودگان کشتن این را شمر عید الله بر یاد بر انا
 خواهد لو کد عمر و شمر را و بیادگان را باز فرامید بر سر عمر و را فرمود که عید الله ربا دوا و زود
 است و وصیت است که تر حسین را با میان بکوب و دست سر او را بر فرود تا اسبان بر تن
 پاک میاید حسین رضی الله عنه می را اند تا استخوانهاش چه بشکت و آن شب آن مکر حرام الله
 ملعون با انا خود آمد و عمر و نامه بنشت سوی عید الله بن لغه الله و بر حسین را بدین سبی
 بن یزید که صبحی بر شاد و دیگر دوز عمر و کستان خویش بکود کرد و آن کسان او هناد و
 کشته شده بود و از آن حسین و زنان حسین را شتران افکند بر بالای شمشیر جامه دوز
 و سر حقه و علی حسین را با بر و شتر افکند و روی با زلفه نهاد و اندون کوبید که
 چون باز کشته از هوا از زمین میزد و این شعر میزدند که یاد کوه می شود و چنان
 که اختیلا کرد خیری و کسی ندیدند و شمر است

از جوا امتا قتل حسین شفاعت جده يوم الحساب

بنی

و با یکی دیگر شنیدند که با وای بلند می گفت ای شعبه
 ایها العابدون جلا حسینا ابشر و ابدا ب و بالشکیل قد اعظم علی لسان داود
 و موسی و حامل الانجیل من تر حسین تا سه روز با لشکان بر دشت افتاده بود
 و کس نایست بر کشتن از من ان ملعون عید الله مکر حرام زان بر مردمان عاصیه
 بیامدند و این عاصیه دهی است بر لب فرات و اندر و هر یک مردمان بودند میامند و گفتند
 ای سلمان این لشکان را دزد و دام می خوردند از طای بنر سید بس همه کد آمدند و حسین را بی
 سراخا بکود کردند و چون حوی مر حسین شمر عید الله بر د بر دیگر دوز عمر و بر سعدا
 ان زبان و کوزگان بر شتران بر د مردمان کوفه حوت ان میزدند می کوبیدند بر ام
 کتفم گفت یا مردمان چه می کنید ما را شما کشتید اکنون که بکشید بر ما می کردید
 بر ام کتفم سه بیت شعر اندین معنی یاد آورد و گفت

ما لا یقولون اذ قالکم ما فاعلم وانتم اکنی ام یوم یوم و با هلی بعد مقدمه
 منم اساری و قلی حرم ایدم ما کان هذا جزا اذ نصحتکم ان ملغوا فی تومن روی و عم
 بر عید الله زو یاد بگو شکر اندر بیاطین بر د با هیبت بنشت عمر و بر سعدا بار داد اند
 آمد و بر حسین رضی الله عنه اند طشتی نهاد و آن اسیران زبان و کوزگان بر پای بداشت
 شمر خویش و عید الله اند ایشان می نکرید گفتا کمره الذی ابوب و کرب مالک ام کتفم
 اکره الذی اگر منا عمر طهر رقاب طهر بر عید الله گفت کیف از ام قدرت الله اکره
 گفت جمع الله یتما و یتکم یوم القیمة و مضغها منکم بر عید الله ملعون لعن ترام حلال
 زبان است که حسین می لوسی و حسین می دانی بر خواست که او را عقوبت کد عمر و بر سعدا
 سخن زبان حسین بر دست نیکند بر عید الله گفت این غلام کیست گفتا بر حسین است
 و گفت این را نیز بکشید که من بخوام که از مثل فاطمه هم نرینه مانده بود صاحب شرط
 دست علی الحسین رضی الله عنه بکشت که ملعون بود زینب او را بکشان اندر کتف و گفت که
 این را می کشید تا ما را مه نکشید این را دست باز ندادم که هر زبان و کوزگان آل محمد محرم
 اینست چون این بکشید ما را به زبان بی محرم بایم عید الله بن یاد لعن جان وی شما بخشید
 و عید الله بر حسین بدست رحیم بن قیس سوی یزید فرستاد و آن مردان با علی حسین
 چون بشام رسیدند بر دیند علیه الله علی حسین را لعن یا علی بدست رحم یزید و
 حق من شتاخت و خواست که این مدحانی به خانی عدول مراد دست از من باز نشاند تا
 خانی تبارک و تعالی گفت ما اصابت من مصیبه فی الارض و فی انفسکم بر یزید فرمود
 تا که دوز ان زبان با نجانبان داشتند و افاه باز مدینه فرستاد شارت تا با انا باشند

خبر سلم بن زیاد خراسان

یزید عید الله بن زیاد را کوفه و عراق و سواد داد از هر کشتن حسین و بصره و عید الله
 داشت و بوقت معاویه خراسان و سیستان و عید الله داشت و بنی از وی باز شده بود
 و چون عید الله بر حسین رضی الله عنه فرستاد شمر داشت که یزید خراسان و سیستان دهد
 او را و بغداد و برادری عید الله سلم بن زیاد شمر یزید بود و از حمله اسفنداران و سرهنگان
 او بود خراسان و سیستان بقطعه و گفت مهله که شمر معین اندر وی زمین ترا طاف اول

در این روز و فضل ماهها لشکر و خوشین را بران لشکر شام افکند و نشانها را بریت کرد تا بر حمت
مسلم رسید و خلق بکشت غلامی را که او را بش از علامت شامیان پوشیده فضل او را بشیری ببرد
و بعد از آن که روزی از لشکر مسلم را کشت و اندک لشکر ببرد و مسلم با کسب کرد که از این لشکر ام
نرا بکشت و کشت نبر مسلم از خانه بیرون آمد و دره بپسید و بلب نشت و گفت با اهل الشام حرب
خواهید کرد لیکن من حرب نخواهم کرد و در این لشکر اندک از این لشکر اندک از این لشکر اندک از این لشکر
له مسلم را بکشت و با کسب از لشکر مسلم کرد و مسلم بپایه و بر کجای فضل زد و او را از اسب انداخت
بسر لشکر شام بیرون کرد و در خانه ببرد و در میان مدینه بسیار بکشتند و در عجب این لشکر افتاد
بسر عبدالله بن جعفر خود را از لشکر بیرون افکند و مردمان شهر با او رفتند و عبدالله بیاده و مسلم
با یک لشکر از ای تمامیان غما میزدند و شویید بپس حبس بر عیسی با همه سپاه محض بپایه شدند
و مسلم بنی اعدان را در مشرق و بپس بپایان زدند و سر عبدالله را سه بشرد و سه بشر هلاک
شدند عبدالله بن حوین برانرا کشته زد و کشت برانرا از سر اسب از کانی بخار بکشت و بنایان
بکشت و حمله کرد و سپاه شام او را و هر که با او بودند اند میان گرفت و همه را کشتند و مسلم با
سپاه اندک شهر اهلا و مدینه را غارت کردند و سه روز غارت بود و بپایان معاصر صلوات الله
علیه هر که ماند بودند بکجهها و غارها و وادها را کشتند و مسلم بپس بپایه نام که بفتح مدینه
و حدان خون که در خون بود و بر روز چهارم مسلم مسجد جامع شد و ملک که در غارت و
کشتن برداشتم معروف ابید و بیعت کردند و هر کس میباید خون و طلاست و خواسته هم
خین بر کس میسر بود و غارت کرد و باز داشتند بر کس میباید و علی الحسین را بکشت
و کفای میرا الحسین نوازد و می دهند و می بویید که شک نفعی که خود را اندان فتنه نه
افکند و من باز از این تو بکیم و بدین روز که این حرب کرد محمد بن علی عباس از مادر برادر

خبر حرب حبیب بن غسیب با عبدالله بن الزبیر

در سال شصت چهار ماه محرم مسلم بن عقیقه مدینه بود و با عیسی بن ابی ابراهیم از یزید
که باید که سپاه بکجه بری و با عبدالله بن الزبیر حربی که کار او فنی شد بر مسلم روح
ن در پنج راب مدینه خلیفت کرد و خود از لشکر که در حوین بپس میزدند و کشته میزدند
سخت کرد حبیب بن عیسی را بخاند و سپاه بدو برسد و او را زد و بکجه و درخت سوکی
دو رخ کشید حبیب سپاه اندک که کشید و اهل مکه با عبدالله بن الزبیر بیعت کرده بودند
و هر که از مدینه بیعت شد و با عیسی بن عبدالله سپاه از مکه بیعت آورد و گفت
این تمامیان را بپایه کردند و بیاسایند و عرب می که حبیب بن عیسی را بپایه عبدالله کشته
شد و سوز و شامیان علیه کردند و بسیار از میان بکشتند و با خبر عبدالله بن الزبیر گفت
من از مکه بیعت بپایه حبیب را و بیعت شدند و شام بیعت و بار کشت و بشام رفت

خبر جنگ بنی زید و بیعت مروان بن الحکم

و بپس بر معاویه بنشر محض اند ببرد از حمله شهرهای شام و چون بپس دهنه سال بود
سال هفت ماه بلا شامی کرد و کینش بویلی بود و از هر برای او معاویه بنی زید
منتر بود و خطیب کرد و مردمان بوی بیعت کردند بدو و شام بپس برای مد طان و بعد

از جبل دوز ببرد و سپاه مختلط شدند و عید الله بن زید از هر رامت مند بود و بپس
شد از مردمان محرم بیعت بنی زید او را بپس از هر رامت مند بود و بپس از هر رامت مند بود
و کرد از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه
بهره با مردی از ای مطلب بیعت کردند تا شهر خاه دارند تا حیفی مدینه ابید و چهار ماه عراق
رفتند و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه
کردند با بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه
و او را کشتند بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه
ایضا بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه
و عبدالله بن مسعود را بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه
شام رسولی فرستادند سوی عبدالله بن الزبیر و عیسی کندی پاناما ترا بیعت کنیم او گفت که من
بیعت من نخواهم سوی من ابید و مکه عراق او را کشت و عبدالله بن حوین را بپس از مدینه
زبیر را بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه
بدو کرده بودند که می بکشد ما خالد بن زید را خواهم و سوی وی سویم و با وی بیعت کنیم
و چون بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه
دشمنی صاک بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه
بن مالک را بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه
بن زید را بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه
و احسن مختلف دید گفت با خالد بیعت کنید که عبدالله بن الزبیر بیعت شما خواهد کرد
گوشتیم که او را بشام او را بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه
دید و او را بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه
عبدالله بن الزبیر بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه
مروان بر اکلم بنید میباید که این کار بوی لید و او را عیسی بن زید بپس از مدینه و بپس از مدینه
از عراق بیاید و از اختلاف بدید و خالد بن زید از بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه
بود که او گفت بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه
که حبیب بن عیسی و بیعت خواهد که بیعت کند او را بشام من فرست و تو او را بکشتی تا مرا بود
مسلمانان دشمن کردی و از خدا تر سیدی و از بیجا بر صلوات الله علیه و سلم شرم نداشتی و خون
فدایان می بر بختی و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه
خدا می بکشد بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه
تو از فزاین بیجا بر علیه لکم و بختی و خدا می بکشد از هزاران خانه کعبه و لیکن الزبیر
با داسش تو کم و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه
و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه
عبدالله بشام اند و از اختلاف را بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه
او بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه
بن الزبیر باید بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه و بپس از مدینه
شود سوی عبدالله بن الزبیر عبدالله او را گفت که شیدم که تو بپس از مدینه و بپس از مدینه

عبدالله را داد و خود بر رفت و خبر عیسی شد که خراسان بیدار شد و دادند از مرد و بر رفت و
 اهلک شام شد بر عبدالله بن محمد بن ابی اسحاق و بسیار و ضعیف و عیسی با او جنگ کرد و غوغایاری
 کرد عبدالله ایشان را بکشت و شهر بست و ویران کرد و غارت کرد و در آن روز فاطمه بر شتر نشینی
 تا خطبه بنام وی کردند و همه او را فرمان بردند و ملک سلیمان بر مرید بر با سپاه و رفت و با او
 حرب کرد و او را بکشت و همه مردان و زن بکشت و ویران شد و بنواهی مردان بود با خاک رفت
 و با او شتر را بکشت و این عبدالله بن حاتم بن اویان بود اهل کتف ای عبدالله بن حاتم از مر
 بود و با این همه با وی بودند و ملک خراسان افکندید با سلم از سی ضعیف و بزدل و جن عبدالله
 بن حاتم خراسان را بطلب بگرفت که انوی بکشتی بجای و شدی سوری و سرخ ازین خبر عبدالله بن حاتم
 آمد بر خویش را موسی بن عبدالله بن حاتم خلیفه کرد و خود با سپاه بدره راه شد و او را بجای
 حصار کرد بر مردمان در حصار کند کردند و عبدالله بن حاتم بدره راه ماند بر یکباره کند
 کند آمد و گفت ای مردمان بپسند و سی ضعیف تا کی بدین شهر ماند باشید اگر مردان این سپاه
 مردان این سپاه تا بگویم عرب را اندامند و از راه پیروزی آمدند و صفای بکشیدند و هر دو گروه
 حریف کردند و با هم کار سپاه راه رفت شدند و عبدالله بن حاتم ایشان بسیار بکشت
 و بسیار عیبت یافت و گویند هشت هزار مرد کشته شدند و عبدالله بن حاتم ایشان بکشت
 و اشترایان را آوردند و بکشت بر سر خویش را بجای امیر کرد و همراه او باز میروند و همه
 خراسان بشیر گرفت و این سال شصت و پنج بود و درین سال بعد که خواند بگفته اند و
 دعوی شیعت کردند و سپاه کرد کردند شصت و یک بود و حسین بن علی رضی الله عنه بکشتند
 و این مردمان اندک بگفته بودند که کسی نماند با حسین ازین و بعد از چهار سال از عبدالله
 و سپاه از عراق بشام شدند و عالم خالی شد ایشان را برون آمدند و الله اعلم و احکم

خبر کرد آمدن خولج بگفته طلب عمر حسن رضی الله عنه

و این سال مردمان بودند که علم بر عیسی بن ابی طالب است که بگفته فاطمه کردند
 حسین رضی الله عنه و او را بگفته خوانند و چون سلم برون آمدند کاردار کنند با عبدالله بن زیاد
 ایشان همه در خانه بنیان شدند تا سلم را بکشتند بر خون جانشین خطا کردند مردی را و
 خواستن امیر کردند نامش سلیمان بن عمرو و گفتند باید که هر جایی که می رفت و می رفت
 چون بسیار کرد آمدند برون آیند مردی و عده دادند که برون آیند و سلیمان بن عمر شهر کی
 فی شانز تا مردمان را بکشت کار خوانند و ذکوة و صدقات از ایشان بستانند و خبر بدان
 پیغمبران دهند پس چهار سال بنیان می بودند تا مردم بسیار شدند بر حسین بن علی را
 رضی الله عنه کشتن اشکارا کردند و اند سال شصت و پنج که در سال شصت و چهار بود
 بن معاویه بن محمد و عبدالله بن زیاد لشکر عراق بشام فرستاد و عراق خالی بود پس این
 مردمان همه بسلیمان کرد آمدند و گفتند برون آمدن را هتک است سلیمان گفت هتک وقت
 نیست بر مختار بن عیسی از کله بگفته آمد و مردمان شیعت را کزد کرد و گفت چرا بنیان می
 باشد برون آیند و خوف حسین بن علی را رضی الله عنه طلب کردند و گفت چرا بنیان می
 تر باشد گفتند این کار میماند است بر مختار سلیمان را بکشد و گفت برون آیند بنی
 له التون جهان بی امام است و فی دایه با بیعت کند و امیری بگفته فرستاد انگاه کسی با

باقی برون نیاید سلمان گفت هتک وقت برون آمدن نیست مختار پیامد و مردمان را گفت سلمان
 حرف شد و حرب کار او نیست و نامه بدیشان نمود از محمد بن علی الحنفیه و بنیشان خواند که
 مهر می کردند سلمان سستی کرد اندک کار ما تو بر خیز ملازمه بگفته شود از مردمان و الله در میان
 بگوئی تا اتفاق کند و چون حسین طلب کند مختار را بر نامه بر شیعیان خواند که مهر می کردند سلمان سستی
 کند از اندک کار ما تو بر خیز و نامه بر شیعیان خواند و همه را با از معیت خویش خواند و کوهی مقام او شد
 و از سلیمان بکشتند و هتک در روز ده مختار در کوفه بود که کار دار عبدالله بن حاتم را اندک بگفته
 و عبدالله بن حاتم را بنی امیه را بکشت مختار را گفت مختار که انگاه سلیمان است اگر برون آمد
 بودی عبدالله بن حاتم را بنی امیه را بکشت مختار را گفت مختار که انگاه سلیمان است اگر برون آمد
 هرگاه که برون آید ما نیز با تو بر و سلم حرف شنید مختار قصد برون آمدن دارد بنی امیه و عمر بن
 آمدن کرد و خبر از مردمان و با علم خلافت بنشیند عبدالله بن حاتم را سپاه سالار کرد و او را بگفته
 فرستاد با میری و مردی بگفته سوی عبدالله بن حاتم آمد و گفت امیر کی خوشی خانه دارد خادجیان بسیار
 درین شهر کرد اندک و رفتی با سلیمان صرد و کردی با مختار و همه برون خواهند آمدن عبدالله
 من با سلیمان حرب نکم ما انگاه که ایشان حرب کند ما بر سر مسجد آمد و خطب کرد و خطبه
 کرد و گفت ای مردمان شنیدم که کوفی از شما با من حرب خواهند کرد و خون حسین بن علی را بچو
 بخدای من خون حسین بن حاتم و احوال شدم و بگردن من هست که در کوفه عبدالله بن حاتم است اینک
 میاید بشهری باز شوید و حرب کنید که من نیز با شما ببارم مردمان گفت راست بود خون حسین
 رضی الله عنه از عبدالله بن حاتم بزدی با بدست و از بنی امیه خبر عبدالله بن حاتم بر میدهند و عمر
 بر یزید بشهر آمد و برون و سلیمان مختار را شکلا می شدند بدلم وی جدا جدا و هر یک سلمان و مختار
 بن بجای کرد بنامندگی و سلیمان را می بایست برون آمدن و عده بسیار شصت و پنج کرد بود
 و هتک سال شصت و چهار بود و مختار چون دید که همه سلمان را بکشد و برون آمدن خویش
 باز بر او کند گفت بناید که این مردم مراست و فاکند و انگاه سلمان بنی شاذ شود
 از هر یک ایشان ذقای بیعت ندادند و مختار کهای خویش را گفت محمد بن علی الحنفیه نامه کوه ام تا
 لوجه فرماید و دفع می گفت که خود هر یک مهر الحنفیه ندیده بود و با وی هر یک خطبای نکرده
 بود و از خود این حکایتها تصنیف ساختی و سخنها را بر انداختی و الله اعلم بالصواب

اغان فی مان مختار بن ابی عیسی بگفته

اغان ذکر مختار است اما و بر عیسی بن محمد التقی بود که بجای امیرالمومنین عمر بن الخطاب
 رضی الله عنه امیر عراق بود و روزی قعه الحضر بحرم عجم پل رسید او را بکشت و این مختار
 انکه خرد بود و چون سپاه بن حسین بن علی رضی الله عنه کار در مختار بود او را بکشتند و بکشت
 و بگفته شد و مردمان را بکشت او را گفت که دزدی تا اقامه سلم بن عیسی بن ابی طالب
 بگفته اند بنیان و مختار او را بر سر خویش فرود آورد تا ان نام کار در مختار از وی فرود افتاد و مردمان
 از وی خطبای خواستند و گفتند برون آمدن و گفتیم و سلم چندگاه خانه و مختار بود و چون عبدالله بن زیاد
 بگفته آمد سلم از سرای مختار بر سرای هانی شد و چون عبدالله بن حاتم را بکشت مختار را بشهر خواند
 و گفت چرا سلم خانه داشتی گفت ای من را داشتی او را از خانه برون آوردند و برون آمدن
 عمر بن حاتم بن مختار را بکشت و بنی امیه را بکشت و برون آمدن و برون آمدن و برون آمدن

خون امیر المومنین حسین شهید رضی الله عنه و خواجه بصره او را اجابت کردند و چون بنید بر دوش
 میدان فرستادند گفتند وقت بیرون آمدن از میدان اجابت نکرد و گفتند صبح شسته بخیر برون
 ایم و عده جنین کردیم با مردمان هر خواجه بصره خبر نکرده بودند و آمدند و گفتند ما بصره را کن
 چنین خانی بیایم که اگر در خارج بر الخوارج نماند و شهر بگرفتند بصره بصره بن عبد الله بن محمد
 داشت از قبل عبد الله بن الزبیر مردمان شهر یاری دادند تا باغ را از شهر بیرون کردند و باغ را
 بیست هزار مرد در شهر نشست و هر روز حرم می کرد و عبد الله بن محمد برادر خوش را عثمان بن
 انصاری بنیاه سالاد کرد و از اهل بصره هر روزی بسیار کشته شدی از بزرگان ایشان مردمان غوغا
 بودند و خواجه دین را بصره کشتند بر عثمان بن محمد کشته شدند و بسیار کس از اهل بصره هر روز
 شدند و بصره بگرفتند و خبر عبد الله بن الزبیر رسید مردمان گفتند بصره توانی داشتی تن
 عبد الله بن الزبیر عبد الله طالت را بصره فرستاد با بصری و عبد الله بن محمد بن عبد الله بن ابی
 سالار کرد و اهل بصره بسیار با او بودند و چون ایشان را آمدند خواجه از شهر بصره با او بودند
 بدین ماست و لایق و عبد الله از بزرگان ایشان رفت و حرمی کردند و آن مرد و سپاه خلق
 بسیار کشته شدند و باغ بر الخوارج کشته شدند و عبد الله بن الزبیر بن خویشین امیر کردند
 و حرم می کردند تا هر روز که از حرم میر شدند و لشکر بصره باز کشته شدند و باز شهر آمدند مقداد
 دو پاک لشکر ماند و بزرگ باقی کشته شدند و مرد مردمان بصره بن رسیدند و پس از حرم
 از آنکه نیار شدند و رفتن هر روزی در بصره لغت بر آن دانه که کشتی بر حرم اهل خواجه با ن
 بود بصره آمد و عبد الله بن الحارث امیر بصره نامه کرد عبد الله بن الزبیر و عبد الله او را باز کرده
 امیری دیگر بفرستاد نامش الحارث بن عبد الله بن بصره و حارث بصره آمد و مردمان را حرم اند
 هیچ لسان اجابت نکردند و خواجه روز کار یافتند و از دو بصره تا امول بگرفتند و فساد کردند و
 قتل و غارت می کردند و مذهب بر ای صفی از خراسان باز آمد و بنزدیک عبد الله بن الزبیر
 رفته بود و عبد الله او را امیری خراسان داد و بصره آمد تا انجام ساخت که کشته بصره
 حارث بن حارث آمد مردمان بصره کوه آمدند و گفتند حرم خواجه بصره مذهب بر ای صفی کس
 دیگر را اختیار نکردند و نامه بنشینند از زبان عبد الله بن الزبیر و گفتند حارث باید که بصره
 مذهب بر ای صفی از آنکه خراسان شوی این کار خواجه را کفایت کنی و بجز این تو کس را نیست که کرد
 و این نامه بدست عوفی را دادند تا پیش از شهر بیرون شدند و بعد از آن در دهان
 نامه بدست مذهب بر ای صفی حرم خواجه مذهب حرم نامه بخاندن ماسعی نیک نام کرد و فاش شد
 همه مذهب بر ای صفی و طالت که امیر بصره بود مذهب آمدند و امیر المومنین عبد الله بن الزبیر
 دعا کردند گفتند ما را از این خواجه نماند مذهب گفتی این کار را بتوانم کردن مگر آن
 که با امیر المومنین عبد الله بن الزبیر شرطهای چند کنم چنانکه خواهم که مرا با عامه مردم فرماید
 حرم کردن و لیکن این سپاه از هر قبيله که در هر روز بکینیم تا بجا بکیم بصره بنشینند تا بجا
 خوام برون میدهند و از پس من فرستند و یک خزان باید که با من بود تا این خواجه
 را بعضی بشیر بکشم و بعضی بخوابم و خبان خوام که مرا عید نویسد که هر شهری که من
 از دست خواجه بمانم آن ولایت مرا بود که بخواهم هر چه خواهم کن نامه کن و بخواب
 بماند آن خواستند تا مذهب را بصره بدارند تا نامه کند بامیر المومنین عبد الله بن الزبیر
 و جواب ایندیش مذهب نامه کرد که نامه و امیر المومنین بن رسیدن تو من بدادم و لیکن مرا
 بجز این

چنین شرطها باید و مذهب نامه کرد عبد الله بن الزبیر و طالت بصره و فسادات از آنکه
 باز کردند و بگفتند که عرب ایشان را حرم مذهب را بکینیم دیگر نشانید و بگفتند که از زبان امیر المومنین
 مذهب نامه نوشتیم تا او را بصره باز داشتیم حرم ما را عبد الله بن الزبیر رسید جواب داد که
 نیک کردند که از زبان من نامه کردند جواب مذهب بکرد و هر چه انبار کرد و بزرگ او را بداران
 جمله خواسته بودند و داد و مذهب سپاه بکینید و مال حاصل بود و حرم عرب از آنکه کرد

خبر مذهب با از آنکه

حرم مذهب حرم عرب از آنکه کرد با دوازده هزار مرد با سپاه بصره و از آنکه حرم المصفر بودند
 حرم مذهب بر ای صفی بنیاد نهادن صواب است که از در بصره دورتر شوم تا ایشان از
 بر ما آیند پس ضد بصره را بکین و خدا مولد اند شدند میان دو دیه رفت آمدند نام آن میل
 و سیری و این حرم میل سیری معروفست و با شعار هان کونست و مذهب بر ای صفی در آن
 دیه بنشیند و کوه را کوه خوش کند و بکرد و کس فرستاد و از سپاه بصره مدد خواست و ایشان همه
 سپاه خویش کردند که از امول و اصغرمان و کرمان و ولایت کرد و بزرگ همه خواجه داشتند
 و چند بار خواستند که مذهب بنشیند که مذهب بنشیند و از دیه نشانید و بزرگ و بصره بنشیند
 و از آن پس حرم همه سپاه کرد کردند مقداد سی هزار مرد بود و با مذهب حرم ساختند و
 صفای بن کشتند و حرم اندیدو شدند از مامولان تا نمان بکین و حرمی سخت کردند خواجه
 حان حرم بنیدند و بزرگ حرم نوال گاه بود خواجه حمله آورد و با مذهب سپاه از بزرگان ایشان شدند و مذهب بر
 و عبد الله بن الحارث مذهب خواجه بود حمله آورد و با مذهب سپاه از بزرگان ایشان شدند و مذهب بر
 جای بنشیند و حرم مذهب سپاه آمدند و مذهب کرد و ایشان را بصره خوانند تا سه هزار مرد و بزرگ
 کرد آمدند و ناگاه باز کشت و وقت نماز یک طومین بنشیند از آنکه آمدند و بعضی فرود آمدند
 بودند و بعضی بنشیند اسب غافل بودند مذهب بنشیند ایشان آمدند و مذهب کشت و ایشان
 هر مذهب شدند و مذهب بکین و از سپاه کرد و از بزرگان ایشان با مامولان شدند و ایشان
 شدند و بنی الزبیر بن الحارث بن خویشین امیر کردند و دو اصغرمان بنیاد کردند و بکین شدند
 و مذهب با مامولان بنشیند و هر چه از دست خواجه بیرون کرد بزرگ بگرفت و عبد الله بن الزبیر
 با بزرگ و فالاد و این همه ولایت بزرگ داشت و مذهب سال انجام داد و از خواجه
 هفت هزار مرد را کشته بود و باول سال شصت شش عبد الله بن الزبیر عبد الله بن الزبیر از آن
 کوفه باز کرد و عبد الله بن الحارث مذهب خواجه بود و حرم مذهب بصره رسید بود
 و توکلان و مذهب از بصره ساخت و رفتن که کوفه حرم مذهب بصره از رسید و
 ایشان بصره داشتند و کانه حرمی مامولان بنشیند و مذهب با مامولان بنشیند و باول سال شصت
 و شش عبد الله بن الزبیر عبد الله بن الزبیر از آن کوفه باز کرد و عبد الله بن الزبیر با مامولان
 بکوفه فرستاد و در ایام عبد الله بن الزبیر بود که بخاندن کوفه بیرون آمد و الله المومنین

خبر خروج مذهب بن عبیده بکوفه

و این بعد از آنکه مذهب بن عبیده با آن لشکر خواجه از شام باز کوفه آمد و بخاندن از آنکه
 بنشیند بنشیند ایشان و گفتند از مذهب بن عبیده بنشیند حرمی که بکین و از زبان

و بیادان مجله ها و شاذ تا علامت بانک که دند و در میان از خانه بیرون می آمدند و بدو بخار می شدند با هم گفت از خطای که عبدالله بن المطیع بجز محلی یا ضد سوار فرستاده است تا هر کرا یا بند بکشند صواب است از من بودم و محله ها می کردم تا مردمان برین گرد آیند و قوم اینجا می باشد تا مردمان بر تو گرد آیند و از هم برقت با آن خیل که که آمده بودند و بجز محلی بانک می کردند و مردم بر روی می کردند آمدند چون محلت حریز رسیدند با آن یا ضد مرد حرب اند که رفتند و با هم ایشان را هریت کرد و خلق فراوان بکشت و محلت رسید و عبدالله بن رسید و دیگر حرب اند که رفتند و با هم سوید را بکشت و دم خنجر بجز محلی می شدند و بانک می کردند و شیعیان هم می آمدند جمع شدند و بدو سرای سلطان کرد آمدند و عبدالله بن المطیع را گفتد مختار بیرون آمد و بدو سرای اینستاده است و داعیان بجه محله ها می کردند سیاه سوری و کی فرست تا حرب که دشمن از آن مردم بیرون می آمدند عبدالله بن سبیب یعنی را بفرستاده با دو فرار کرد مختار بدو سرای اینستاده بود با فرار آمد سبیب یعنی با مختار ابو عیبه حرب اند رفت و ابو هم بن ملک از شتر می کردند تا تمامت محله ها را با یغیان بیرون کردند و انگاه باز گشت چون بدو مختار بن عیبه سعد رسید سیاه دیزله با مختار حرب می کرد ابو هم بر سیاه عبدالله بن المطیع در آمد و شمشیر اند نهاد و باز کشتند بجز محلت و عبدالله را گفتد عبدالله گفت کار از حد گذشت عبدالله بن المطیع بی نشت بدو سرای بختلا و لشکر بسیار بر وی کرد آمدند و شتی بود عظیم با مطیع یک سیاه نزد مختار کرد می آمد و یک کوه بر در سرای سلطان و سه شهر بر خن شد و بدو و سه شش محلی بود چون جمع بدو مختار گفت ما را از شهر بیرون باید شدن بر در شهر و جایست اینجا و برهند خوانند با کاشد و چون بدو شتر شد و مختار سیاه را عرض خواست فرار و شهد مرد کرد آمدن بود ابو هم گفت با یغیان این مردمان را معیت کردند کجا شدند مختار گفت اینجا آمدن ما را پسندست اگر نهرت خزان با ما بود و عبدالله بن المطیع را خبر شد مختار از شهر بیرون شد سبیب یعنی را بفرستاده و اشدر را با هم فرار کرد و گفت هر یک در راه و کرد شوید و سیاه شیت و مختار بن عیبه را اندر میان کوبید و خبر مختار شد ابو هم با هم که میشد داشت فرستاد و نیم بر هیبه را سبیب فرستاد با هم مرد و خود بر جای بختلا و هر دو سیاه حرب اند که رفتند تا نماز پیشین می هم کشته شد و بیانش بجز محلت شش مختار آمدند سبیب اهک مختار کرد مختار با سبیب حرب اند رفت پس خبر از مختار را که ابو هم بن ملک از شتر را شد که گشت مختار تکیه کرد و کس فرستاد و ابو هم را سری خوش خواند و عبدالله بن المطیع را با دو فرار مرد سیاری سبیب فرستاد چون حسان در راه می رسید آمد ابو هم چون رسید با هم که کرد مختار از آنکه سبیب رسید و او را فرستاد کرد و از من سیاه سبیب اندازد و سیاه سبیب هریت شدند و خوشی را بدو خواند اندر نکرد و عبدالله بن المطیع بریدن الحلات را با سیاه بسیار مختار فرستاد تا سیاه مختار را از دیوان باز داشتند سیاه مختار غلبه کردند و بدو روان اندر رفتند و یکسانه پیشا دند و احاکله طای است فراخ و عبدالله خود با تمامت سیاه بکناسه ابو هم مختار را گفت شهر حرب سیاه باید دند و حریز محلت کرد و دو خون بسیار بر مختار از سیاه سلطان و عبدالله روی بگردانید و کانه شد و جندان کس از اند خانه جای بود کانه اندر شدند و مختار با سیاه بیامد و کرد که خانه بکشت دسه روز حصار گذاشت و کلا بریشان دسوار شد و طعم بنور

مختار

مختار از وقت تند پر خست گفت مرا است از هزار خواهی و شتر را بوی بسیارم پس چون شب اندامد عبدالله باران خوش را در زد کرد و از بام کو شکر فروزد و بجز محله ها بران و بیکان بر بام کو شکر انداختند و خواستند و دگر بکشد و مختار بکوشد اندر شد و در بیت الحلال یکساز و نه هرگز مبار بر روی دو فرار مرد کشتند و عبدالله بن المطیع در سرای ابو موسی الاشجری بختلا و نه دیکد و مختار در باز کرد و خلق را بیعت خواند و سیاه با وی معیت کردند بطلب که دین خون حسین بر عذر رضی الله عنه پس عبدالله بن قاسم را صاحب شرط کرد پس صاحب شرط بیامد و گفت عبدالله بن المطیع کانه ابو موسی الاشجری بهیانت و عبدالله دوست مختار بود و مختار بهیانت کس فرستاد و گفت من را قسم که حق بهیانتی ندانم و ترا بکشند بجز محله ها برو و عبدالله بن المطیع کس فرستاد که مرا سه روز زمان ده ما نفقه بدست آدم پس مختار را و از صفر آمد بدو فرستاد عبدالله بن مطیع بدو بیامد شتران بیوه شد و مختار عیبه بر سر خود عروک داد بکشد بکوفه و بجه امیران نامه کرد که عدل داد بکشد روزی تا ما را پسین نشد و مختار با بخت جیفه الهدی نام کرد و دعوی بر مختار حقیقه می کرد و نامهای فتح بند کردی و نه دوم نر دیکر او فرستاد و مختار حقیقه مختار نامه کردی و جزان بود مختار رفتی من خلیفه محمد بن علی الحنفیه ام و اسماعیل بالصوب و الیه المرجع

خبر مختار با عیبه بن زید

این است مختار و بیرون آمدنش و کوفه و عراق که نقش بجایه و مع اول بود سیاه مشرک و انگاه مروان بن الحکم عبدالله بن زید را سیاه سالار کرد و بدو و عرب خوارج فرستاده بود که با خوارج حرب کن فلان اینجا بمراق ده و کوفه را سه روز غارت کن و مروان کوفه بر بنی عمار را بکشد و چون عیبه بن زید با سامر مروان میرد و عبدالله بن مطیع و نامه کرد عبدالله که صالک مروان فرجونه بود بدو بن عبدالله با سندان مرد حرب بکرد و او را بکشت و سیاهش هریت کرد پس عبدالله مروان نامه کرد عبدالله و معاویه فرار کرد و بدو دلا و عبدالله هم سال شست و مع رفت و در موصول خواست آمدن که بمراق اید و ان رسن رفته را مردمانی داشتند از عرب که ایشان را بی غیلان خوانند و امسان خود معیت عبدالله بن زید فرجونه راه عبدالله بک ضد بکسال با بد عبدالله با ایشان بر دخت و مختار بکوفه بیرون آمد و مع عراق بکرفت شهرها را امیران بفرستاد پس عبدالله موصول آمد و خبر مختار رسید بدو این را از دزدی را می خواند و او از مبارکان مختار بود و یکی هار شده بود او را گفت سیاه حیدر که خاص موصول بر حرب عبدالله بن زید از بدو گفت مرا سه فرار مرده جنانک من کرم مختار گفت با سیاه پسندست و بدو گفت مرا این است اگر نر باید تو ام و بدو رفت و با سیاه موصول آمد و خبر عبدالله شد ما دین برید با سه فرار مرد عبدالله گفت من بجز سر دزدی و دزدی فرستم و در بیعه ام حانم و ابر شاکر باش فرار مرد و بدو بدو حاکم بن سنان می بنواست شستن ان نسب مباحه کرد کرد و گفت اگر من میهم و نای بر عیبه از دزدی را بی شایستگی کردم و اگر او را بکشند عبدالله بن زید را از دزدی با امیر کرم و سیاه تقیبه کرد و حرب اندر کرد شد روز غرقه بود از ما را از ما جانشگاه حرب کرد بدو سیاه سام هریت شدند و در قبا با سیاه از عقیق و عقیان شد و خلق بسیار بکشت و شش مرد را بر دزدان شامیان و نماز دگر بکشد که باز اندر دوان امیران را شش بخت برید و بر بای کردند و بدو سیاه جان

کند و زبانش لقمه بود دست بر کوی خوش میاید و در قافداست که میگوید امیر انرا بکشید
چون اصابه شد بنید بر دوزخ افخ نامه مختار بنشت و بعد از آن من و قافدا بنشت
و ان امرادی شاعر حاضر بود مختار در خواست کرد از ان امرادی که ان برشته امیر امین را
ان دوز لقمی باز کوی ان امرادی گفت

و امیر انرا با دو ساحتی که قطام من فصیح و اعجم **ثلاثة آلاف و مائه و مائه**
و ضرب علی بلسم الحکم **فلا امر علی علاوان ملأ** و قافدا دوز قتل ان ملجم
و چون فغ نامه مختار بنشت خبر رسید و مختار بنید الله بر بیاد رسید بامه باده رفت
و شتر نهد و دوز قافدا سوسان فرستاد که با عید الله بنید الله که چندست خبر الله با مختار
هر روز است و جای توقف نیست و دوز قافدا کشت و از حد موصول بود و از حد عراق بنشت
و نامه کرد مختار و او را جواب کرد که نیک کردی که سرحد خود بنشتی هم انجا باش با سپاه
بنور مذ و خبر بگویند انرا افتاد که سپاه شام برید و بکشت و سپاه واهرین کردند مختار او هم
من ملک شتر بیرون کرد با هشت هزار مرد و بر روی عید الله بنید الله و فرستاد و بفرمود که بامه
شام حربه کن و دوز قافدا نامه کرد که و مان بر هم کن و چون سه منزل رفتند مردم خوفه
و مختار را داندند و بر روی بیرون آمدند و خروج کردند و الله اعلم بالصواب و الله اعلم الخیر

خروج اهل کوفه بر مختار بنید

چون مختار بولایت بنشت و کار برونک راست پستاد سپاه مشرعه کوه بودند و بیکر که و مان
بودند که با وی معتقد بودند و او با ایشان رفت الله و دوز و دیگر کوه از سپاه سلطان بودند
مردمانی دوز بودند مولیان و فیلکان ان مختار فیلکان که بخت و این از سپاه سلطان بودند
مختار و سواران از عرب بودند و مختار سپاه خوش نیکو داشتی و بیاد کار سواران که آمدند
و سواران را سر هک کرد انرا و ان مختار که از سپاه سلطان بودند آمدند الله شام یک
با دیگر بنشتند و از مختار که کردند و گفتند که این مرد شهر ما را بر سر ملت مولیان ما را
و ما فضل داد و فاضل کرد انرا راست بناید پس ایسان هر قدری کردند که و بیج
انرا کایدندی که شهر و مختار بشویند حق خبر برید بر ایسان بکشید این مردمان گفتند
برید را عید الله بنید الله کشت و مختار ان شید و بنید الله کرد و او هم را نام زد کرد که عرب
عید الله بنید الله زیاد دوز و لسان کرد آمدند مختار سبب بر می و گفتند ما را شکایتی نمائند
ما بیرون آم و با وی حربه کنم سبب گفت خبر بگوید تا او هم بیرون رود چون او هم رفت ایشان
دیگر دوز خانه سبب کرد آمدند مختار که دوز مختار را بکشد سبب گفت با مختار
بگویم مگر که دوز کار ها را از دوز سبب سبب مختار الله و گفت ان مردمان بنید الله و
چنین و چنین می گویند مختار گفت دانه الله ایشان می از دین که باز کرد می آید و من هر چه
ایشان خواهند بکنم ایشان با من معتقد کردند که با دشمنان من بفرق و حجاز و شام
حربه کند که بر او گروه مردم دشمن اند که بی امیه بشام و یکی عبدالله بن انزه بر حجه
اک ایسان ان معتقد که هر چه ایسان خواهند بکنم سبب باز بکشت و بنید الله ایشان باز
شد و بکشت ایسان گفت ما خود ان معتقد که دوزم بنید الله و بنید الله دیگر باه معتقد کنیم
سبب باز رفت مختار دانست که اجابت مکر خند و روی مختار خواهند آمدن و حجاز و
براه

و او انکه ابوهم بر سالک با ان هشت هزار مرد باز خواهند و دیگر دوز که داند دسه تن شتر مختار
فرستادند که سبب بر می و یک شتر دوز الحوس و سبب بر مختار بنشت و لقمه که اراج ان مردمان
می خواهند باید کردن و الله از شهر باید رفت مختار لقمه هر چه ایشان خواهند بکنم و ایشان را
مادله کرد مگر بر هم قران رسد و ایشان بنید الله او بر هم بر ملک مختار بنشت از خواهد است
چون تمام مختار باز آمد سپاه مختار مدد کرد و مختار دوز فغ است ما او را خود نخواهم
بگویم انرا مختار ایشان اندون اختلاف بودند که او از طبل آمد و او هم بر ملک مختار بنشت ایشان آمدند
و بد مختار شد او را دید بنشت و شمشیر بکشد او هم گفت ان چیست و چرا چنین کردی انید
مختار گفت کوفیان معتقد بنشتند و من با انون مدارا می کردم لقمه گفت با ان چنین کسان
مداراجه کنی شتر حربه دوم مختار او هم رفت و سپاه مختار علامت این داشتند با ال باراب
الحسین و سبب علامت داشت با ال تاراب عمان و دوز سپاه حربه کرد و جنگ انداختند
و سپاه مختار ایشان را هربیت کرد و بگویم ها انداختند و هیچ کوه بنود که انجا بک حربه بود
تا اصابه دوز شد از سان می کشند و ایسان می کشد و مختار عرض ایسان خواست گفت
هر که حال بشک بود دست الحسین را بکشند و بگویند و مقداد دوست و باده تن بودند و
ایشان نامه کردن بودند و دیگر انرا باز داشت و مختار بکوشش انداختند و دوز کوه که خانه بودند
له اندون کشته یاخته بودند و ان دوز حربه انداختند و بکشته بودند و دوست و باده
تن دیگر مختار حسین بر خط بکشد و باز دوز مختار بیان آمدند و دوز سبب ایسان حربه
مردی از مدینه بیان از مختار کوفه و مختار او را گفت مددی حربه من بکشد اندون نمود که
نوز دوز فغ دوزی و می لوسی که خون حسین بر خط طلب می کنم و کشتن کان حسین یا وی بکوفه انداختند
عرب بر سعد و سمره با چهار هزار مرد بکشتن لشکر انداختند با وی بکوفه انداختند و راه را از
بنیان داد مختار لقمه و الله راست گویند ما کوفیان کشتن کان حسین را چون بروم من
دوز فغ دوزم خبانگی گفت و عید الله بر کامل لقمه ایسان بر می و ایشان را نشان
عرب بر سعد انداختند و مختار عید الله بنید الله با ما حربه کرد و انون هربیت شده است و
برو مختار گفت مختار غلامی با ان خویش طلب سمر فرستاد تا سر شمر را و دوز مختار لقمه
این مرد بکوفان باید بر سر عید بر سعدان در دوز بکشد مختار نامش حربه من گفت مختار
بکاست گفت انداختند لقمه در فغ حسین بر خط جراحان بنشت و دوز مختار
تا سر عید بر سعدی آورد و مختار لقمه با سر من دانه الله تو بکشتن لشکر بکشتی و لیکن
ترا اندون جوانان و فغانی تو با خوش بود و بفرمود تا سر او بر سر کفشد و کفشد این مردان
حسین یاد می گفت و الله که اگر فغانی خون بر من بدل قطع از خون حسین زد و
درون دیگر مختار دوز سمره رفت کرد سوی مختار الحنفیه و سر عید بر سعد و انان بر سرش
و سر شمر بر دست این لقمه بفرستاد و نامه بنشت و مختار بنید الله

نامه مختار بنید علی الحنفیه مدینه

و او نامه حسین بنشت بنید الله لقمه ایسان بر می و مختار علی الحنفیه مدینه
عنه ان الحنفیه ای عید اما بعد حال است ان من بیرون آمدن و بیعت متقدم مددی با
و طالب مختار حسین کردن و نا انون مدارا کردم انون مدارا داشت و ان من تن بودند

نامه داد و جواب نکرد می همه مردمان را دوست شد بخان بر محمد بن علی الحنفیه دفع می گوید
و حرمت وی بنده جدا به نال از وی و بعد از ملک مرطون لم یجی دعوی خلافت می کند هر دو از محمد
حنفیه می بینند که مختار صاحب سر وی است پس چون جدا شدند له او دعوی می کنند این
شدند و بنی از مختار ترسیدند پس عبد الملک بن مروان از شام جدا شد به الحارث بن ابراهیم
با بیع هزار مرد بادی القدری و آن اول مدینه است از سوی شام و بیرون شد به مدینه بگریه
مدینه کسان جدا به نال از وی داشتند و مختار ندید که رفت گفت له با محمد الله و عبد الملک
بود له سیاه شام بسیار بود و سیاه بر نی مکتی مختار ندید بر آن کرد له سیاه را بدینه و شد
با بیکه قیام بر سر و بر سر کرد و می بیند له حور و سیاه بیادیه اند و فرزند عبد الله بن الزهری
کس فرستد تا جاها بیاورد له خواه سیاه و بی درباریه هلاک شود می اندیشه کرد که چه
حیلت کند تا سیاه بیادیه تواند فرستاد هم حیلت یافت جز عبد الملک بن مروان سیاه
بدینه فرستاد و حیلتها بر مختار بگذاشت و نامه کرد مختار جدا به نال از سر له اینی طاعتی
از شام سیاه بدینه فرستاد اگر می توانی تا از کوفه سیاه فرست تا ایشان را حرب کند و تا
طاعت من امیر خویش را بدید باید جدا به نال از سر گفت نیک آید بفرست اگر رجاعتی
مختار خواست له بدین بهانه سیاه بیادیه اندازد نفعه را ببرد تا مشر حیل الهی مکتی
و او را سه هزار مرد داد و لغت ترا بطاهره فرست تا با سیاه شام وادی القدری حرب کنی
و ازین آن میجویم له تو بدین سیاه بهمان بدینه روی و آگاه ندیدم آن کم تا مدینه را بیکه
تا از مدینه تا کوفه بر دست ما بود و کس سیاه را باز نتواند داشت و آگاه سیاه فرست
تا مدینه شوی و با بر نی حرب کنی و انون از اجاب و و هر که رسد له قیام روی کوی
وادی القدری می شوم حرب سیاه شام حور بدینه رسیده باشی با بقیش و و نامه
کن تا بفرجام له چه باید کردن تا توان چنان کنی پس شرح حیل با سه هزار مرد از کوفه بر
و جدا به نال از سر داشت له مختار ازین خبر به خواهد و لغت را از حمال دودش است
یکی عبد الملک بن مروان بشام و یکی مختار بر عجمه بعراق و عبد الملک له سیاه مشق فرستاد و
کار می با وی اسان ترست له او عداوت با من پیدا کرده است و با من حور و باده لونی می کند
و مختار ندانم له دشمن است یا دوست لغت مختار سه هزار مرد از کوفه فرستاد بآن بهانه
له با سیاه شام حرب کند بدینه بطاعت من و می بینم له او بدین بهانه آن خواست که
تا سیاه از کوفه بدینه اند سوی من اکنون تو بار و هزار مرد از انون تو بار و هزار مرد و با سیاه
وی کرد ای اگر می بیند له حرب سیاه شام ایند ایشان را باری کن تا سیاه شام را باز کرد ان
اگر مکر و فریب می هست با سیاه مختار حرب کن له آگاه با سیاه شام عباس را و هزار مرد از
مکه وقت و با مر حیل بیاور شدند از یک مدینه و این سیاه بر سر کوی خواست فرود آمدن
له آن سیاه دیکر بی سید و فرود آمدند و عباس شهاب رفت سوی مر حیل آمد و لغت مختار
سخت لیکن کرد له طاعت امیر المؤمنین عبد الله بن الزهری پیدا کردی و مرا فرستاد تا بر کوی
له با تو باری کنم با سیاه شام حرب کرد مر حیل لغت را جداوند نفر خور است که حرب کنی
فرود لغت له اند مدینه بنشین تا چه فرمایم تا جکی عباس بر سر نی راست است و شرح حیل
سوی ازین نداستم لغت هر چه تو دانی باید کردن من با تو بدینه ام و هر دو لشکر فرود آمدند
و با عباس را بیدار بسیار بود و او را و طعام سوی لشکر شرح حیل فرستاد تا اینی شدند و طاع
نهانند

و بنهادند و بگو سید استن و بان سخن مشغول شدند چون نماز دیگر بود عباس را بقتل فرار سوان
و نشست و روی بر سر حیل نهاد شرح حیل گفت العذر العذر و بن نشست له جنگ کند عباس حیل
را با هفتاد مرد که با وی بر نشسته بکشت و منادی کرد سیاه را در بلاد از و علامت بای کرد و
گفت هر که زوان علامت ایند او این است ایشان همه بران علامت کرد اند و مکر مینصد سوان
مهرتان که لغت با بر بنهار بر سر نی اندی نیامم عباس را ایشان حرب کرد و ایشان بگریه شدند
و بیادیه اندی بودند و هیچ کس از آن سیاه بان لوقه فرستید عباس رفت و با سیاه شام حرب کرد
و ایشان را بر سر نیست کرد و بیادیه اندی بودند و انی کید مختار باطل گشت پس مختار محمد الحنفیه
نامه کرد له من شیدم له از شام بدینه سیاه اند و من آن کوفه سیاه فرستادم تا ایشان را باز کرد
له ایشان حق نشانند پس لشکر می ضاف از شرح حیل بر سر نی آمدند و با یکدیگر در میان خود دند و غن
کردند و سیاه را بکشتند و کوفت اگر اجازت فرماید سیاه بفرستم تا سیاه بر سر نی را از مدینه برد
کند باید له تو مردمان را بفرمائی تا سیاه را باری کند رسول مختار نزدیک محمد الحنفیه آمد و
نامه بلاست پس جواب کرد له نامه و تو بمن رسید بدلیل اگر من حرب خواستم کردن بسیار کسان
یا فتح له مرا باری کند و لکن من دست ازین جهان باز داشتم و بد طاعت خدا مشغول گشتم و حکم
او را چشم می داشتم مرا بر این باریست که من هر وقت چشم حکم ضای دادم و طاعت خدا را و حیل
را فاه و ان حور رسول از آن مردمان را دروغ و کی حقیقت شد و الله اعلم بالصواب و با لیه

خبر محمد الحنفیه با محمد بن علی بن ابی طالب

مدتی سال شصت و شش اند محمد الحنفیه بر مکه شد بخ با اهل بیت خویش و عبد الله بن الزهری
از حیلت مختار ترسید و بد و می اندیشه کرد و گفت از محمد الحنفیه بیعت بستم تا اگر
مختار خلیفه است و بیعت بکند و انی بیعت دوزخ زن بود و دیگر هم مردمان بر عبد الله
بن الزهری محمد الحنفیه را بخاند و بیعت خواست محمد گفت تا راست شود آگاه له هم مردمان بیعت
کند من بی باق بیعت کنم و در میان ایشان سخن بسیار بر رفت بر سر نی گفت تو منافقی که از
یک مو مختار را فراد کردی تا اسلامان را می کشد و ان یک سو می بیاید که دینی یا امامت بیعت
محمد و بان او نکرد و با محمد هفت تن از اهل بیت وی آمدند و بدید بر سر نی همه را باز داشت
اند و طایفه جاهل و موم سه روز و ان پس محمد آمد و ایشان را بر وی آورد و سوگند خورد که اگر
بیعت نکردی تو بیکم یار افشای سویم محمد گفت مران ده گفتند هم محمد گفت سبحان الله صفوان
بر ایامه کافر بود بیغایر علیه السلام او را عسائی خواند از آن خواست معاویه علیه السلام دو سال
او را از آن حاد بر عبد الله اطا دو ماه زمان داد مردمان گفتند محمد مردی است اند عبادت
دست ازین جهان باز گرفته پس شرط کردند له از طایفه بیاید و با او کلان بود تا وعده
باید پس محمد بران شب با کسان خویش بیدار کردند گفتند ترا کس حیلت خواست کردن
و تواند کردن مگر مختار محمد نامه مختار بنشت و از مردمان کوفه باری خواست و حال خویش
ایشان را باز نمود و سه مرد خویش را بکوفه فرستاد و نامه بیار له روز از مکه بکوفه آوردند
مختار شاد شد له محمد الحنفیه بنو ناده کرد و اخیناج داد سوگند خورد له نصرت کنم او را
حاکم بر این خویش بهمانند پس مردمان را مسجد کرد و کفای مردمان این نامه امام
است و از سیزده پیشان خوانده خطبه و نیکو بخاند و از مردمان باری خواست و اجابت

ند

۱۰۰ اجابت کردند پس هزار مرد نیک بگزید و بر آکنده بیکه فرستاد و گفت تا روز بشوید و آب و علف فراخ بخور و هر کوهی را که می بینی که در وی هزار دبیاد بایشان دلای و پامیر عن نامه کرد که در عهد و پیمانی او بود و لغت همه را له بید مکه شویند بر ضد عیون بد مکه رسیدن همه شمشیرها بکشیدند و از در مکه باز شدند و بایک کوفه یا ال ماره الحسین و تا دعد محمد عبد الله دوروز ماندن بود و عبد الله همین بسیار پیاد که اگر خلاف کنند همه را بسوزد پس سپاه مختار بجای آمدن مسجد قزاقند و موکلان را بر دند برانند و محمد الحقیقه با اهل پیشش را و در زند و عرب را بساختند محمدی گفت من خواهم که شما خانه خدای عزوجل اندر عرب بگذر پس همه روز را بخایه بودند و آن دیار همه سپاه بنی دلای و ایشان را با آن بن فرستاد و مردمان کوفه را بار کوفه فرستاد و خود باز مدینه آمد و هم چنان بعباد خدای عزوجل شب و روز مشغول شد و الله اعلم بالصواب و این

خبر طلب کردن محنتان کر سی امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ

و علی بر لب طالب بنویسند غنه بگو فیه اندک ری بود له بان نشستی و مردمان اینند اداری
مختار خواست له ان کسی دست لواقد فاذا ال علی رضی الله عنه کسی ناله بود مکر طفیل بن
ن هیبره و علی را خواهری بود ناشن مانی و زن هیبره بر وجه بود و جوده بر هیبره بود و
خواهر ناله و علی را طالب بود رضی الله عنه و طاش سخت بد بود و دو پیش بود و نداشت
له ان کسی علی را خواه باید داشتی خواه نداشت و از دست ایشان بنده بود مختار طفیل بن
جوده را خواند و کف ان کسی امیرالمومنین علی رضی الله عنه بدست شماست مراده تا
من ان بدادم و بدان از صدای عروجل حضرت خوام طفیل گفت ایبا امیر من ندانم له بجاست
مختار گفت یا طفیل باید مباشی ال و کسی بنده می من ترا تو نکل کم و اگر ند می من بدانت کنم
طفیل با خود اندیشه کرد له هر کسی می بد من پیام او میباید و ندانم است یانه گفت با امیر
مراد به ای این له ان کسی جایی ناده است مراد بهاده تا بحکم مختار او را زمان داد ده روز
طفیل خانه شد و بر سر کوی او درون فرزند می بود و کسی داشت کهنه طفیل ان او کی بخد
و خانه بود و بجا بن بستند و بخود بسیار دود کرد تا بوی خوش و لب بر نیان
اند بخید و بش مختار او د مختار بر طاست و ان کسی را بوسه داد و لذر تحراب
بنهاد و دود و کف نماز کرد و لطف ان مرد شیفت را جنانست چون عامه و مسلمانان را
مقام ابویم و چون می اسرا یکی را سکنه و دیگر روز مختار هو شیفت را کد کرد و قصه کان
کسی بگفت و لطف اکنون له این بما افتاد حضرت اسان ان ما نکسلد مردمان شیفت دست
بود مایندکی و بوسه دادند و مختار بر لب هیبره سجده را بست و دود و لطف ان کسی
عجای نتوانست او درن ملک قوله از جمله و نیک مختاری و مختار لفسای کسی و جی است و تو
بان خطبه کن دیدن مردمان بدله له تا امروز غایب بود و کسر دست خوانست او درن
و من جیلت کردم تا بد سنتا و دم بس مختار بفروخت تا نابوئی کرد و و کسی اندوان
نابوت نهاد و دوا بوبت بان که قدی تا و که ناز کردی ساندکی و دست دستان کوبی
مایندکی چون مختار بفروخت مابوی کردن ان کسی را از اهن و از امیر نیان اندک رفتند
بجایهای قیمتی و مسجد کوفه اند نهادند و قفل بر نابوت افکند و دود را بول باسان
کرد یکی بوی بر ابو موسی الاشرقی و دیگر حوشت ابو موسی و لطف دود و شب بخد نابوت باشند

و چون وقت نماز بودی بفرمودی تا هر تا وقت باز کنی و بخت و هر که نماز کردی بیامدی و دست
بندان کسی بایندت و بر روی مایندی و پوسه و یک سی دازی و بدود دانی و معا بر صل
صل الله علیه و آله و بر علی رضی الله عنه و مختار مودی بود یا مکر و دشمن و باین بی فراستی نیکو
داشت حرهایندیشد بک و بر آن مکتفی له این چنین شاید بودن و شش بی مهمان آمدی
له او کفی مردمان بودی خسته شدیدی و لغت ضایع و چل بر او الهام و مند او لیای خدای
را حان بودی حوز و حتی بیغایر علیه السلام و خلقی از عامه و جهال بر شیعت مختار پناه شدند
و مدین سال با بریم بر ملک الخ شتر را حرب اهل شام فرستاد این تا وقت کسی با وی فرستاد
و بر کردن مردمان عجم بردند و با بریم با هفت هزار مرد بردند و هفت هزار مرد را بکشت از لشکر
و عید الله بن زیاد را بکشت و فنی بزرگ کرد بود و الله اعلم بالصواب و ایضا المرحوم و المصاب

خبر حرب ابراهيم و ملوك اشتر با عبد الله زياد

داین وقت که بخار ابرهیم بر عکس از شتر باز خواند با آن هفت هزار مرد از بخرشته و کوفه
 چون خسته بنیشت ابرهیم را با آن هفت هزار مرد باز فرستاد و طویل بر لقیظ بر مقدمه کرد
 محل بخار و محل انداختن لالای سوتی که شام است روزیست که آنها مرد خوانند از محل بر محل
 بر نیاید بیکان روز فرود آمدند و دو سال شصت و هفت سال اندامه بود و عمر الحجاب است
 از سیار از آن شام بود بر میسر عید الله و در آن روز و ابرهیم بر عکس و سینه یی ابرهیم را کسی
 فرستاد که من از تو ایام خون شب انداختن عمر الحجاب سوتی ابرهیم آمد و با وی ساعت کرد و بخار
 را و عده کرد که من روز حرب باهه سیاه زنی تو ایام ابرهیم گفت با راجه ندیدم است و در آخر یکینم
 و کاه می چند صبر کنیم عمر الحجاب گفت که در آخر حرب کن به سیاه تو انداختن و از ایشان بسیار
 و تندر حرب است به سیاه اندک را دور کار نباید بود و سیاه بسیار در هر شروخ و انبساط
 امروز سیاه ترا دیدند که فرود آمدند و از ایشان بر میسندند خون و دندان بریدند اندکی ایستاد
 بیدار اینان هیبت بشود و بر لایلا پاک نداشتند که با تو ایام که سال صبر کرد ابرهیم گفت که انون
 حاضرم که مرا می نصیحت کنی و بخار من ام غیبت فرمود دیگر روز ابرهیم سیاه نقیبه کرد
 و سفیان از در می بر میخیزد و علی را یک لحظه بر میسر کرد و خود بقبل انداختن و
 بایت برادر را داد احمد را و میان این لشکرگاه و آن لشکرگاه با می حاکم کرد و کرد
 ابرهیم خبر نداشت که سیاه شام حوب چه کندیانی بر سر مردی را یا شتر عید الله بن علی است
 بر فرستاد و گفت ازین تل از آن سوتی رو و مرا خبر کن که ایشان چه جکند این مرد را با مرد
 گفت که سیم بر فتنید و سوار می از میان ایشان مردن آمد و گفت یا سبعة فی نوابه سبعة
 الخنا و الکذاب شما با حوب کنید بی ایک شما را امام است و ندانید که چه خواهد من
 کفتم تا از شما ان خواهم که بر نیاید و علیه الله ما دهیند با یکتم بدل خون حسین که خون
 وی چند هزاره بدل ازین یک قطره و خون حسین رضی الله عنه باشد آناه ما و شما کرد اسم هر کرا
 حکم طایغانی این امامت واجب کند او را دهیم لعن الله شما عزایان نه و قابا شد یک راه
 کردیم این حکمت بر علی خون حکم نردم بنسندید و عزت کردید و ان حکم که شما کردید ان
 حکم بود که ما بابت رخا داره بودم و هر چند گفتند تو کیستی من نکم و با سخ ندادم بر سر مرد
 سیاه ببار شدند و بر زیاد سیاه خود را نقیبه کرد بر میخیزد حصی بر غمی را کرد و بر

مشرک را بفرستاد و گفت که امیرالمومنین بجز خاندان عبدالمطلب غلام را گفت تا غلام را
 بیرون بیاورد و گفت بگردان ایامیه و نه غلام بگردان وی نهاده و در شهرش نیست و بپشت
 چون یکی از آن را بدید و گفت که غلامی که در میان من است و غلامی که در میان من است
 بشکوف عبدالمطلب گفت و میثاق تو شکستی و دست فرزد کرد و کسان عمره بگرفت و سوی خویش
 کشید و بخت و روی عمره بخت برآمد و در میان شش شش است که کاروی بزدلان جای
 اند و خواست تا با عبدالمطلب در شانی کند و دانست که هر چه از عبدالمطلب خواهد را جان کش او حیران
 کشد او را گفت که یا امیرالمومنین بگمراه که مرا خواستی کشتن جان کش که کس نه بیند و مرا شش خورش
 بکشد و سوزن مفرست و از آن میان آن خواست تا عبدالمطلب او را بفرستد بستیرو تا آن مردمان
 که بر در باشند او را بستانند عبدالمطلب در یافت و گفت یا ایامیه امیرا و انت فریاد کرد و بامر میسر
 گشتی و توانا هفتی بر سر خود بانگ نماز کرد عبدالمطلب برخواست که بنام روز و مردمان سوزن شدند
 عبدالمطلب مر برادر را عبدالمطلب بر فرزند که این را بکش از من یا نام عبدالمطلب شمس کشید چون
 خواست که بفرستد و گفت یا این غلام را بداد که تو سخن من که خوار باشی بگذاشتا ایچ دیکی که
 تو باری بی رحمی کن عبدالمطلب را دل سوخت و عمره و کوی عبدالمطلب و عبدالمطلب که به بگفتی
 و در کش بودند و چون عبدالمطلب سوزن آمد و سوزن نیامدن جاگران عمره دانستند که او را
 باز داشته اند بر فتنه شتاب و کوی را آگاه کردند و کوی جاگران را که کرد و سجده دینه و برای
 سلطان بدشتی اند باوی بیکد کوی کوی خود را مسجد اند افکند با مردمان و مقصودش
 بر عبدالمطلب ماند برید و گفت که بی کشتی که بر اندم کجاست گفت اینک خانه با و اندم عبدالمطلب
 عمره کف بکوی تا سوزن این عبدالمطلب را خواست و گفت اینک سوزن بایند خانه اندر شد
 بچی خواست که باوی خانه اندر شود عبدالمطلب گفت که در بندید و در سوزن بپشتند بچی از سوزن
 خانه با آن همه که باوی بودند و خود کشیدند و شمس بکشید و عبدالمطلب شتاب اندر شد
 عبدالمطلب را کف کشی گفت که بی کشتی که بخت بر تو یاد و بران مازله ترا از دست
 بر عبدالمطلب بکسر حربه از غلام شدند و بدست خویش بشک عمره اندر شد و اندر شد و دیگری
 نزد و هم اندر شد عبدالمطلب در دست بگفتی که نهاد در جای اسد زده دین و لغت تو خود
 حربه را انداخته اندری غلام را بفرموده نشان کویا نشخ و در ایشان باز افکند و عبدالمطلب
 خویش را با و بر افکند تا او را بکشت و هشر از عبدالمطلب بشد و بیفتاد و هر که فرزند خویش بکشد
 هشر از وی بشود بر علامان عبدالمطلب را بوی کشت و آب بر خویش زدند تا هشر از عبدالمطلب
 شیندازد و سوزن لغت این چیست گفت سوزن سوزن و سوزن سوزن و سوزن سوزن و سوزن سوزن
 دینار بر سر سوزن بریدند و در دینار سر بکشاند و سر سوزن و دینار بر سر بکشاند و سر
 عمره بپشتند بکسر بپشتند و در دینار سوزن و سوزن سوزن و سوزن سوزن و سوزن سوزن
 که با و بوی بودند از خویشان کویا بپا و در دینار کویا و بپشتند و دینار داشت افکار
 ایشان را باز داشت و لا شام سوزن بود پس سال هفتاد اندر لغت و سوزن سوزن سوزن
 او در سوی شام و عبدالمطلب مشغول بود از آن کارها با ملک روم صلح کرد که هر مامنی
 چهار هزار دینار بدو دهد تا او باز کشت و سال هفتاد و یک اندر لغت و عبدالمطلب اندر
 سال هر چه که او را مخالف بود ده سال که او باز کشت و سال هر چه که او را مخالف بود ده
 سال است که او را مخالف بود ده سال که او باز کشت و سال هر چه که او را مخالف بود ده

کرد و مصعب بن ازیل را بکشت و همه عراق بکشت تا او را مسلم شدن و الله اعلم بالصواب علی الهی

خبر آمدن عبدالمطلب بعراق و کشتن مصعب بن ازیل

عبدالمطلب بر مردان کلم از شام با خرمال هفتاد و یک بر رفت و مصعب را با خرمال هفتاد و دو
 بکشت و مصعب از آن بزد که مردمان کوفه و بصره بزدانها فرستادند و او را بخارزند و هر که
 موای و خواستندی بعراق که دلزدگی بنهال و ایشان را مروان بن الحکم خواندند و مصعب هر که از ایشان
 بگرفت بکشتی و ایشان به بنهال کرد آمدند و نامه که دند عبدالمطلب بن مروان و عبدالمطلب را بخارزند
 پس عبدالمطلب بر رفت با سپاهای بسیار و مصعب بکوفه بود و خلیفه او بصره ابن عبدالمطلب بن عمر
 پس عبدالمطلب با مژده کای فرزد لغت و خالد بن عبدالمطلب بصره فرستاد و لغت بصره اندر شرمینان
 و خانه کسی از موافقان ما فرزد ای و بکشت تا توانی که باقی محبت بکشد و خلیفه مصعب را از شهر
 بیرون کشید و بصره بشود بید تا دل مصعب بصره مشغول بود تا من بکوفه شوم و باوی حرب کنم
 پس خالد بصره شد خانه عمره بر اصم فرزد لغت بکشت و دیگر روز عثمان بن الحکمین صاحب شرطان
 عبدالمطلب سحرگاه شد و کس فرستاد و عمره را کف او را از خانه سوزن و اگر من بیایم و طان و
 مان تو بران کنم عمره خالد را لغت ترا کس خانه بتواند داشت مگر مالک بر سمع خالد بر نزد خانه
 مالک شد مالک او را بید رفت و هر قیله و کوی را بر شریکی بریای بود و هر مروان بن خالد که اندر
 و عبدالمطلب بر عبدالمطلب امیر بصره شد و عمار را بر سواد با سپاه و ایشان محنت بکسار کرد و سه
 عصاره حربه بکشد و خبر مصعب شد و حیمی بن بن را فرستاد با سپاه عبدالمطلب و عبدالمطلب
 حوز مد پیمان این مردمان خالد ضعیف شدند و مالک بر سمع بشبان شد از آنج کوفه بود و
 خالد را لغت ترا نزد عبدالمطلب بایز شدند و او را آگاه کردن که این مردمان بدل باوی اندر لیک
 تا او را بپشتند حربه بکشد بر ملک سوی عمار صاحب شرطان فرستاد و در بنهار خواست خالد
 از بصره رفت و بان نزد عبدالمطلب شد و مصعب از کوفه رفت و بصره اندر تا آن مروان بن خالد که انجا
 اندر بکشد چون نزدیک بصره رسیدند مالک بر سمع بکشت و با موافقان شد مصعب بپایان خوان
 و مانش رخ را ن کرد و آن مروان بن خالد طلب کرد هر کوی یافت می کشت و بصره بپایان شد و در
 ق سید عبدالمطلب باید و کوفه بکشد و اندر کوفه بسیار کس بود که موای مروان بن خالد
 بر مصعب بر رفت از کوفه و بان بصره شدند از بصره باز کوفه شدند و از سپاه بصره هیچ کس نزد
 با خواست عمار بن الحکمین را بصره امیر کرد و عبدالمطلب بصره مختار از کوفه نامه که بود
 و ایشان را بطلعت خواند و خود و ایشان را و دینارها دهنه کرده بود و ایشان اجابت کوه بردند
 که چون مصعب حربه توانید ما بیایم و اگر این حربه نیکم و بجهه مهران نامه که بود و همه
 نامه بنهال داشتند که این هم بن مالک لا شتر او نامه و خوش هم خیالان مهر مصعب داد و
 گفت بجهه مهران نامه اندر است مصعب مرا بر هم را بوسه داد بر مصعب ان نامه
 بکشد و بخواست و تا فتنه شد بر هم لغت مراد مستندی که تا این همه مهران را بکشم مصعب لغت
 لکه مشرط حربه که کزد و مصعب سپاه را کزد و کرب و کرب خواند از آن مردمان که نامه بپشت
 لغت بود لحنی خوشی بین پیاو شدند و لحنی کفند با سالام و بر سام و لحنی با او بر فتنه
 از شرم و مصعب دانست که با او و فتنه و کفند جزای پیام از لحنی بر فتنه که او را مامنی
 گفت که مردم عراق با کس و فتنه بصره سوزن اند از کوفه با او هم دل شکسته و دوی خالد

و همان حق بر حق خوش را بگریست باز مدار و هم بر آن کشته شود چنانکه بایان تو کشته شد
 و خوبین را بدست بی امیه میفکند و چند بر کانی ماند است ترا اندین همان از جهر اند کت
 روزگار له باخر باید مردن تو عار و خوبین نمی و بیعت و امام قتل کنی و باطل باشی عبد الله
 چون این بشنید و لذت شد و سر ما در زابوسه داد و گفت یا مادر مرا در طلب هم چنین بزدانه تو رفتی
 و لیکن خواستم که ای تو با من بود و طاری تعالی می داند من و حق و ختم و هرگز از من چیز باطل
 نیامد و بر کس هم نگردم و از هر ستمی که از کار دلان من آمد مرا گاه کردی بنسندیدم و با کس غدر
 نکردم و خستودی خطای تعالی بجز حالی بکنیدیم یا رب دانی که خوبین را بدین ترکیب نکنم
 و نه شام و لیکن مادر را چه تعزیت کنم مادر گفت یا بر ما دلدایم تعزیت نباید که مادر از بر تو
 لغو لید و گو با من طاری را بر کس که بر سر بر کرد و گفت یا رب تو دانی که این فرزند منی غان
 کن شب بود و روز دار روز بود و بسیار شیهای دوازده شرف ایستاده بود و روزهای دواز
 بکرهای مکه شک خوش تشنه کرده بود و روز او را ضایع مکر طاف و دانی که منم بزدار و خشنود
 بودم تو انوی خشت بود باشی از بر وی را بر کرده و تو بر صباران اندانی دارد بر عبد الله
 مادر را بدرد روز و روزی از من شب اند بعد مکه محنت با یا دلان له باوی بود و دیگر
 روز شنبه بود سیر هم آن ماه جمادی الاوی سال هفتاد و سه از محبت سید المصلحین محمد بن عبد الله
 صلوات الله و سلامه علیه نماز با طراوت میکرد و سلاح اندو میشد و بیاض کرب اند اند و
 هر چه در مسجد کرب بگرفته بودند و بعد باب الکعبه بروان آمد و حمله کرد و ایشان را هربست
 کرد مادر حور و دیگر بار برد و باز کشت و در مکه پیشداد تا بر دیگر کوه حمله کرد تا از در
 شهر برد نشان و بجز حمله بسیار خلق می افکند و باوی که از مژد بود مادر از نا غار
 پیشی حور می کرد پس چون روزگرم شد پیشداد و لقب لوکان قریبا و احدا الکعبه
 و گفته که با کت تن حور با یسوق بدن بسته بودی پس چون این گفته و بیت سر صف
 احوال بگفته حمله کرد و ایشان را دوا بپشت

شعر

وای طادری عین خالد بلا فی انشای ای صبر سبها
 فلست بمتاع الحیوة بد له و لم تبق من خشية الموت سلما
 پس حمله برد و ایشان را نا کوه صفا برد و می کشت و می انداختن نا کاه سنگی سدوا خشد
 و ویش اند و بینی در ویش شکست و چون دویدن رفت بیتی یکی از بر آن بگفت
 هم از بیت شیوه له بیت اول گفته بود و ایست از بیت
 فلست علی الاعسان تکی کوضا و لیکن علی اغفابنا یقصد اوری
 پس را پیش مست شد و یوقاد و ایشان را روی کرد اند و او را کشتند و سرش از تن جدا
 کردند و حجاج بشهر آمد اند و اهل مکه را بفرمود که با ایشان بیعت کنید و بیعت اهل مکه شدند
 و آنکه سر عبد الله بن المور سوی عبد الملك بن مروان فرستاد و عبد الملك امیر کی بیامه و عین
 تا مکه بنود داد و خالد بن عبد الله الفزری البهم ای با در کرد و بصره و کوفه پیش بر مروان داد
 و چون عبد بیامه و عین حجاج بر حوض ریدان سال یک بیعت داد و چون در بدین سال هفتاد
 و سه و چون سال هفتاد و چهار آمد اند حجاج خانم و کعبه را ویران کرد و عبد الله بن المور
 طتی از مسجد خانه اند و روزی بود حجاج هم سان کرد که اول بود و گفت اگر اوقت این
 با یسوق این هم اخیل از حق علیه السلام کردی پس عیاه صف عبد الملك مدینه حجاج داد و حجاج

نیز

بعدینه آمد و دایا بایان معا بر علیه السلام مادره بودند بسیار با ایشان اسقفاف کرد و جنگ
 کرد بعدینه و که می افتد له ما یوم از جور او و که وی از بایان معا بر علیه السلام از مدینه یکی کشند
 از بسیاری جور او بر چند روز بعدینه بود الخاه باز کشت و گاه بکه بودی و گاه بعدینه ع

خبر بدید آمدن حجاج در اهواز

و اندین سال هفتاد و چهار باز طاری بر الخاه با حلاج از کوههای کرمان باز آهواز پیرو آمد
 و عبد الملك بصره و کوفه را بپرا دزدانه داده بود بشرین مروان الحکم چون حلاج با اهواز بایان
 بدید آمدن عبد الملك نامه کرد بشره حراج و اگر نشاید مکر مذهب بر آن صفه بسیار هم
 و کوفه بزد و فیست العوان حور بکشد بشره اندر آمد و سباه مذهب داد و مذهب کربست و دره
 روز با حلاج می حور کرد بر خرامد شره بشرین مطان بصره اند برد و آن سباه هم باز
 کشتند و بصره باز آمدند و کوفیان باز کوفه شدند و مذهب شهاب ماند و مخیر کشت و سال هفتاد
 و پنج آمد اند با اول سال عبد الملك خراسان از یکی بود و حجاج باز شد و امیه بن عبد الله بن خالد
 بن اسید را داد و امیه حراسان آمد و یکی را بیخ فی سلا و خود بر و شاهان بنشت بر حور
 عبد الملك را خبر اند له بشر را دوش برد برد و سباه بصره و کوفه حور خیر بر کرب بشر بنشیند
 فی اجازت تا از اهواز باز کشتند و هر کس خانه خود رفتند و مذهب شهاب ماند او نیز با جادریان
 کشت و کوفیان و بصریان له با بصره و کوفه شدند و نهان شدند پس عبد الملك کشت
 عراق را هم کس یکی نشاید مکر حجاج بر و سف له مردی سینه روی است و الله اعلم

فرستادن عبد الملك حجاج بن يوسف بعراق

پس عبد الملك بر و آن بعد کوفه و بصره با سب حجاج بن يوسف حجاج و سلا و الله نامه بدید
 کرد له آن روز له این نامه حوافی از شب بعدینه بشاش بعراق بشو و سباه سوی مذهب فرست تا
 با حلاج حور کرد و تو میان خلق عالم داد کن و مدینه از حجاج بان شدند و بحیر بر الحکم با داد
 برادر بزد خود بر حجاج با آن سباه که داشت از مدینه رفت و بلوفه آمد و سجدا دینه شدند
 خیابان با جامه و راه و روی خود بهامه بسته چاکر لم عرب است و حجاج مردی بود بیلا کوه
 و بر روی غظم زشت و بنی مار که بچشمها اخفش ابهای چشمش مریخ و مطهر و آب از روی می دید
 مردمان چون آن بدیدند حقیقت اند شان و گفتند لغت بر آل مروان باد له این چنین مردمان
 حور خلق را سلطه کند و حجاج از قضیه مان حور بود حلقی بیخ بکشد و مردمان را هم که میس
 بفرمود تا شادی با یک کد که له هم لرم اند از دینک مذهب کرد تا سه روز اینجا ماند مردمان
 از وی ترسیدند و می رفتند یک از بر یکی تا هر سباه له اند کوفه بودند تا آن پست هر آن
 مردمان از مذهب بر او صفه باز کشته بودند اندین سه شهاب بودند و با آن سوی مذهب
 شدند پس حجاج داشت له بکوفه اندر کس نماد و هم سباه رفت پس بصره شد و بر
 کوفه عوفه بر المصنوعه خلعت کرد و بر رفت چون بصره رسیدم چنان کرد له بکوفه کرد بود
 و مساک با یک کرد و سباه را بفرمود از بر مذهب رفت و سه روز زمان داد شان و هم
 رفتند و بنیان را سوی او فی مساک ناخط او پراوردند که سباه هم باز بر بنسند بر حجاج
 لشکر گاه مردن برد از بصره تا مذهب را برد و فرستاد و عراق و حور بر محنت و ابالحق سباه

بعد مهلب فرستاد و در آن روز که حرب کن مهلب حرب را بست و قطری بر افکاه مهر خراج
ایشان را کف ما را با حارب کردن روی نیست له حجاج دم بدم سباه فی مشد بر قطری با سباه از
امداد بیست و بیار می شد یکنه که انرا کارون خوانند مهلب از بر ایشان بشد و سباه خوار ازون
از حاه هزار مرد بودند مهلب با ایشان یک سال حرب می کرد تا ایشان را کزد و مهلب با سواران
و حجاج بکوفه باز آمد و سال هشتاد و شش اندک خوار کرد و آمدند از موصل جزیره عراق
و با حجاج حرب کردند و در هر با سخت میان ایشان گرفت و الله اعلم بالصواب و ایاه المرح

خبر شیب و حربهای او با حجاج بن یوسف

و این شیب مردی بود از جدیزه از شهرهای داریا و مردی بود نیک مرد و نیک مردمان
بندگی نام او صالح بن یسج و بسیار عبادت کردی و مردمان را علم آموختی و او را شاگردان بسیار
بودند و موصل جزیره و مدائن و اندک عراق و او علم و فقه از اخوان آموخته بود و شاگرد علی
بن سعود بود و قرآن بقرات عبدالله سعود خواندی و امام بود بمقرات و هم بعلوم فقه و حن
بعدها ملک مصر بود و این را امیری داد و بسیار جو کرد و موصل و جزیره صالح را انان گاهیت آمد
و اخبار حجاج بن یسج را و او عراق می جنگد با ان پیر خود و ازش و بر سر خورش انداختن می کرد
که فاضل بن عبادت است که با ایشان جهاد کنی و ایشان را از من یکبار بشت ریس درازی
یا خود کشته شوی می گفت امام نشاید مگر عادل و عیسی بنید له این مردمان جنگد با من
بیعت کنید تا این امان قلال از ریس بر گیرم و بر شهر تو این مردمان بدین معیت
خواند و روزی را وعده کید له معرفت اید ایشان با وی معیت کردند و بجز شهر می را کزدند
و این بابل سال هفتاد و شش بود و مردمان را وعده کرد له بجاه صف روز چهارشنبه بنه ماه
مرفل ام و بایان برآ کزدند شهرهای موصل و جزیره و با وی مردی بود از شاگردان و اش شیب
و او را بدین فرستاد و از انجا از مهران خواجه و از لوفه له با قطری بر انجا بودند بسیار بودند
این همه اجابت کردند صالح را چون وعده می آمد به سوی صالح آمدند بشهر داریا و از هر جای
کرد آمدند و صالح از شهر آمدن شد تا نیک که چند تن کد آمدند و از همه مذود تن بودند
صالح کف ما را این بر است **الحیه** کم من فقه قلیله غلبه فقه کثیره باذن الله و
ایشان همه بیازده بودند و صالح کف مهر بن مروان را بدین مورع شهرها بسیار است بیکاه
که سخت عیفت ان پیاوردید و بنیتند و خبر مهر بن مروان بودند له حدود و تر اند
و امیان را تمامت برزد مهر بن مروان مردی را معرفت فرستاد و اش را یکی با هزار مرد صالح
اکاه شد و ان شب بر یکی و سباهش شهون کردند و بسیار می کشند و اندک له با ندرند
بهر عیت شدند صالح ان خواستهای ایشان و سلاحتها و سباه خویش می کشید و خبر مهر بن
مروان آمد بر یکی خشم گرفت و بن مروان را بفرستاد و اش را حارث با هزار و پانصد مرد
ایشان ساه صالح از انجا برفته بود و شهری شده بود از جزیره نام ان قبل ایشان از من
او رفتند و حرب کردند روزی نا شب چون شب آمد اندک کشند و در مردمان ایشان
هفتاد تن کشته شدند و مردمان صالح می ترسیدند ایشان را و از انجا که اندک است و در من
بسیار صواب است له تا ان شب از انجا بفریم و مد عراق مشوم بر شیب اندک بکشد
و مد عراق آمدن بن سکر و حجاج خبر ایشان بنیتند و حارث بن عسجین را بفرستاد

باسه خلد و صالح را خود مردمش نبود از انجا برقت و عیافتی آمدن حارث از من و با مد
او با یافت فرقه آمدن عیافتی با شمس صالح افکند که بخت بود بر صالح جهاد که توانست که من
با پست تن کوفه اند و شیب با هفتاد تن بر حارث و بر یکی اندک حارثی بود شیب با ان هفتاد
تن حارث اند شدند و اهل حصار می آمدند و شیب با خود میزدند و حارث اگاه شد ساه کرد
و حصار بکفت و ایشان از بام حصار می می انداختند تا شب اندک از من حارث با هزارم
بسیار برده حصار نهادند و انرا اندک و کفند و انات و انات خوانند که شتی له و اشول
کند و با مراد ایشان را یکم میان حارث این می کشند و من شب بیوز شیب با انان با من و تا
نرها کزد و بای اسبان اندک و مد و حقی بران اتر افکند و بران اتر کفند و شیب با
ان هفتاد تن بر سباه شدند و شیب از انجا از انجا و از انجا و از انجا و از انجا و از انجا
بودند و عیت شدند و خواسته رها کردند شیب خواسته ایشان عفت کرد و بر بایان خود می کشید
و این وقت بر من موصل حارث کد تا دو پست مرد کرد و حجاج بن یسج را خبر شد از انجا
شفتی بر غالب را با حجاج فراد مرد فرستاد شیب از انجا برقت و از انجا با حجاج می شد عادت
کاه بر حجاج مردی بطلبی فرستاد تا بر سفیان با سباه بسیار و سفیان رفت بطلب
شیب و شیب بر یک جای بودی که در های عراق و موصل و جزیره شدی و بجز شهر که بشد
امیر و بندار با لشتری و ان خواسته له انجا یافتی از بیت المال بر کفقی و با وی و بیست مرد بود
از موافان جزیره هر یکا خواستندی می نا حندی و سباه کزان از بر ایشان توانستی شدین
و از من چنین بخت می کرد تا حجاج عراق می ترستند و هر دین و حجاج بکست و کادار
را بکشت و سفیان را لشکر بطلبی و همه کشت تا با افتش کار و تر کوی فرود آمدن بود شیب
سباه بدید بر نشند و یاران خود را دو قسمت کرد حذر مردان بر کوه بر بای کرد و خود با حد
مرد بر جای بیستاد و چون سفیان با سباه نیکر آمد شیب روی را بجز عیت نهاد تا
ایشان را از یکین خویش جنگد داشت بر بیستاد و روی بر کرد اند و با ان حذر مرد حله آورد
و ان سباه از یکین میوز جسته و ان مش و از بر شیب اندک سباه سفیان هرب
شدند و با ان مرد حجاج بن یسج آمدند بر حجاج سوره بر انجا المیه را بفرستاد با سبه فراد
مرد مبارز کردند و سوره برقت خبر یافت له شیب بر و ان بکون نشان حجاج برخواست و اسید
مردان کشت کردند و ان آمدند شیب با یافتند و از انجا و از انجا و از انجا و از انجا و از انجا
و شیب اعدا فر عیت کرد و از بر ایشان می شد تا بشکرگاه ایشان رسید و ان سباه له انجا
بودند و عیت شدند و خلق کشته شدند بر حجاج سوره بر عیت با حجاج آمد کفتم
با دشمنان احدین مرد از دست دو پست مرد عیت می شویید بر هر که اندک کاه سوره
شیب بر سباه قحمت کرد و رفت تا بدین شد و مردمان شهر حصار اندک کشد و شیب
هر چه میوز از شهر با فیه بود از کاه و کسبند و بر اندک و رفت و کد موافان شد بر حجاج
مردی بود مبارز و او را حارث نامش عثمان بن سعید الکلدی و او را بقتل حارث از انجا
مباردی بود حجاج او را با حارث هزار مرد بطلبی فرستاد و هر کجا خبر شیب یافت
شد و شیب از من می شد تا دوسه ماه بر آمدند شیب بدید می شد و عادت می
کرد و هر حجاج و دخل بر حجاج شکست بر انی متلیب میاضد بدی که حارث و ان درها
ان دیم شیب را همان کرد و حارث حارث کاه سباه کرد اگر حصار بکشد

و از روزی که گذشت ماهه سپاه او بر بل بگذشتند و او از سر بگذشت حق بر نه بول رسید
بذ شیب دست بر آورد و بر پشت مازیانی نهاد که اندیش او بود بای سبش از جای بشد و آب
مشان بود انداختاد و شیب از پشت آب جدا شد و آب شنه کرد و سرفه اند و شیب را غرقه
کرد و چون بود انداختاد شیب با یک کرد و گفت و کان امر را به مفعول و آب بر و بر درش
و باز آمد و گفت و کان امر را به قدر مقدور و ویکل فرود و ویکل بر آورد و گفت و ذلک
نقد را العزیز اعلم بر لب فرود و ویکل شد و باران او به بر بگذشت و خبر باز درش شد
که شیب را بگذشت گفت او را بگذشت گفت غرقه شد گفت لغون راست چه گویند چه دانستی گفتند
گفت دنیا که جور و جفا شد از من آتش دیدم که از من سرفه اند دانستم که آتش را خراب نکند
بسال هفتاد و هفت مردان بود که بمرد سحاه و سه ساله بود و الله اعلم بالصواب و الیه

حرب قطری بر الفجاء و کشته کشتن قطری

و چون مذهب ان حجاج با قطری بر الفجاء بر اندازد و بیاورد شدند و مذهب شهرهای بارس
کشتاد و ایشان را از اجا بر اندک زمان شدند و مذهب با مواز و بارس به شهرهای میری بنشاند و
چون بکرمان شد و بجهت پیشتاد و بجهت قصبه کات از کرمان قطری بر الفجاء بگویم
کرمان اند شد با حجاج و مذهب سال خوب می بود بر حجاج شهرهای بارس امیران فرستاد و این
که از دست مذهب بودند سرفه کرد عبد الملک حجاج نامه کرد که ان شهرهای بارس دست باز دارند
دخول کرمان آیند او موافقت باشد بر موافقتی سپاه حجاج را انان باند و امیران خویش را
با خواند مذهب نامه کرد که تو کار یک ماهه یک سال چه کنی و یک ماهه کتی روز تیر دواز
کار حجاج که ترابار و کرمان فرستاد و مواز بر سر می از بمر که چه تیری که این از ترابار شناسند
و ذکای می بری و امیری بود ببار سر نامش قصبه او را بمر یک مذهب فرستاد و گفت بس و
تا رفت این حرب را تمام کند و چون قصبه سوی مذهب شد بکرمان مذهب حرب ساخت و بگویم
کرمان اند شد و سپاه حجاج شش اند و چهار روز خوب کردند و خلق بسیار کشته شدند از هر دو
گروه بر قصبه نامه کرد حجاج و او را آگاه کرد که مذهب به تقصیر کرد و این حرب حجاج بخیر
است و دو سوغی خواست از حجاج و ببار شد و مذهب شرمع و یک با ان حجاج خبر کرد ماه شده
ماه تمام شد بر میان حجاج اختلاف افتاد و روی از قطری بر الفجاء جدا شدند و بختی دیگر
کردند ناشر عیدیه و کرمه دیگر حرب کردند با یکدیگر و یکدیگر را می کشند تا آخر قطری ایشان را
بکشت و قطری با کرمه و از کرمان رفت و بطنه نشان شد و عسر باید با جیل خوش و مذهب
با وی حرب کرد و ایشان را بکشت و خلق بسیار از ایشان بکشت و ببار رفت و ببار ایشان
کیمه چایی کرد و نامند کرمه کرمان و مذهب نامه کرد حجاج بخیر فتح و خبر قطری الفجاء که بکشت
و بطنه نشان شد سفیان بن المبردار بطنه نشان فرستاد با شش هزار مرد و بطنه قطری بر الفجاء
و قطری با اندک سپاه بگویم طبرستان اند شد و سفیان با سپاه از سر می به شد قطری
و مکرکی با سفیان حرب کرد قطری را بای خطا شد و از کرمه پیشتاد مردمان بکشت از بر قلع
اندند تا بیابان کرمه هفتاد بود و او را بکشد و سرش بر کشته و اختلاف کردند هر یک
گفت من کشتم و روی ناشر حرم بر کیمه کتب سرش بر آید تا من تمام دادم و سرش از
ایشان بستد و سر سفیان بود و کتب من کشتم ایشان را میزند و کشته ما کشیم و سفیان

و سفیان حجاج اختلاف ایشان دید و فرار دویم بخشید نشان تا قنیت کرد و الله اعلم بالصواب

خبر مذهب مذهب حجاج

و چون سال هفتاد و هشت اندامد و حجاج همان اندر بر آید شدند و مذهب بل بزم اند و حجاج
او را بولخت و بکشد و در سال عیال خلیفان با یکداند سکستان و خراسان امیه بن عبد الله را داده و
وامیه مری بود با مروت سعادت و نامه کرد عبد الملک حجاج سکستان و طبع مواز بر است عبد
او را با اندامد و خراسان سکستان حجاج بوسف خاز و بزم وری و فوسف ککان و طبرستان و کرمان بارس
باز ساسی حجاج را داد بر حجاج مذهب حجاج اسان فرستاد و عبد الله بن ابی بکر ابی سکستان فرستاد و
سال هفتاد و نه اندامد و عبد الله و سلال بفرستاد و مذهب سمره و با و دکان شهرها به بکشد از ناصد
هندوستان و مکرگان و بکشد و ایشان را بکشد و او را در سلال خواندند عبد الله ان مردمان شهرها را به
سلمان کرد و لیکن خلق بسیار از سلمان هلاک شدند و مذهب را مویج شد و بکشد بر شش مشرقی دید
و در بارس کرد و از جیون بکشد و بفرستاد و از آنجا بکشد و ان شهرها بکشد و مردمان را
سلمان کرد و سال هشتاد اندامد و از کارهای نیک که اندین سال قتل بود ان بود که بکشد
سبی اند و وقت حجاج که هم طبعیان را هلاک کرد چنان که هر کس حجاج میزد و کشته
بود اشتر با حجاج عاری ابی بکر و ان سال را عام الحفاف خوانند و اندین سال مذهب بری کرمان
خود بسفد فرستاد و جیب از مذهب سپاه و سلال با غلامی نامش جله و ان جله را حجاج
و دین است با حجاج دهقانان حرب و می آورند و او ایشان را بکشد و ان دین را غارت کرد
و بسخت اکثر ان دین را دین سوخته خوانند بر بل بکشت و بارس جیب اند و
جیب از بود بزرگ اند و مذهب و در کشت بود و دو سال الحاف پیوسته کشتاد و صلح
کرد و از ایشان خواسته بشد و بارس کشت و در سال عبد الله بن ابی بکر مذهب سکستان
در سلال با اندامد و نشان و بارس بکشد و حجاج اند عبد الله و حجاج
الاشعث را بکستان فرستاد با جیل هزار مردان و بکشد و سوار که بکشد و بکشد و بکشد
فرار بزم و بکشد و دو بار فرار کردند بر ایشان هر بینه کرد حجاج از روزهای ایشان و
عبد الله و حجاج را بزم بود که بکستان شود و بلا ساسی در سلال هم بکشد و بکشد و نشان اند شد

خبر مذهب عبد الرحمن الاشعث بر حجاج

و عبد الرحمن با ان سپاه رفت و بکستان شد و از آنجا ساخت و اشعث را بکشد و حجاج
از باز شامی و ی خلق بکشد و سلال صلح خوانست و دردم بد رفت عبد الرحمن دفع شدند
و صلح بد رفت و نامه کرد حجاج بدین صلح حجاج بود نامه کرد که ترابای قد بفرست
ترابان باید کرمه را بکشد من فریام من ترابا و مردم له شهرهای نیک و او را هلاک
با وی صلح کردی از ضعیفی با حق حجاج نامه و حجاج سپاه حرب کرد و صلح بکشد و حجاج
توانی کردن سپاه را به باخت بسیار را بحق بر الاشعث حجاج نامه بعد از حجاج رسید
عبد الرحمن سپاه را کرد و در خطبه کرد و گفت از کارها ان بکشد که کار خدای کرده
شود و خلق از انان هلاک نشوند و من بنیادم و ان با دشمنی ان حق حجاج مرفق
بر صلح کردم و خواسته که بسیار از وی میبندم حجاج نامه کرد و گفت که من از صلح را بکندم

خوانده بود و گفت ای اخبار پیشین خبر من یافتی گفت یافتیم گفت بادشاهی از من سر گذار بود
گفت مردی که نامش برید باشد سر که باشد گفت ندانم حاج اندیشه کرد داش و من در بدایت
او را باز نتوانستم کردن مگر بفرمان عبد الملک و نامه کرد عبد الملک که برید مصلحت بر ما ساز داشت
صواب نیست خدین بابا ازین گونه نامه کرد بر عبد الملک گفت بسیار گفتی از کمال مصلحت
او را باز کنی که از فرستی خراسان گفت قدسه بر سلم اباهلی گفت بختی دانی حاج حوز دستور
یافت از عبد الملک که میزد که اگر باز کند مخالفت شود نامه کرد که با تو ندریری دام اندر کار عراق
را در و افضل خلیفت کن و خود بیای بزید دانسته او را معقول کرد و از در خلیفت کرد و
خود رفت و فضل شش ماه خراسان را بداشت آنکه او را بخواند و بار کرد و نصیه بر سلم اباهلی داد
و مردم خراسان از رفتن بنیاد نه کن شدند که هر که خراسان چون بزید بیامد خوش منشی و بیکو
و عطای بسیار و خیال از خلوت و قبه از من و بیامد مردی زشت روی زشت خوی مرد
سخن و ظالم و بی تحمل و بسیار مکر شاعری در بر کار شرافت

کانت از خراسان ازین بد ها و کل مات من خیرات الفتوح
فاسدلت مساکی انا سله کانا وجهه بالحل منقوح
و سلمی شاه کلان بر و بنان بود و بنیاد آنرا چون بخت کرد که بعد از امیر خراسان و در خان
حق صبه بیاض آتش اندان جای کرد تا امیر خراسان سوخت و در خان بخت شد و روزی
مردمان مجلس ام نشست بودند گفتند کفیدا با امیر بیدان من چون بخت داشت و اکنون امیر اشتر
خان کرده است قدسه گفت و بنیاد امیر استر با من و بندم اشتران بود و بدین بنیاد بنان را
برایشان زیاده داشت و من در هر دو ام از ایشان بستد و گفت تا در کار با اندر مجلس سلطانات
سخنی بگویند که شمارا بخار نیاید و بنیاد من سالک هم امیر خراسان بود و غرا کردی بخار من
حاج بر و من و بنیاد من از سال هشتاد و چهار حج بخواه نامه کرد که بخار من شد برین
وقت و با سیاه و شش ماه بود و خواردم بنیاد من سر ما سخت بگفت و بسیار حربه هر چه کرد و باخ
با خواردم شاه صلح کرد و درم نداشت منی برده بستد برین و با ن کشت و اندر سامان به بیان
مردست بر ما خاست مردمان چاهها از بر دکان بستد و بر خویشی افکند و ان بر دکان به
از سرها بر دند و چون بر بنیان مردمان با وی خبر رسید و در و نفقه بر سر و چون برین از
خراسان رفت و خراسان بفضل سرچ اندان شش مفضل یاد عیش و سرور و با نجا که
دهقانی بود اندر قلعه که استوان برین دکان قلعه بستد و با د عیش و سرور و بنیاد من
باز می شد مفضل دیگر با ن غرا کرد و بکشت و بر سران صلح شد و نزد موسی عبد الله حاتم
داشت و سر طاعت داشتی او بکشت و موسی را بکشت و شراب بکشت و مفضل اندر
این مدت این سه فتح کرد اندر شش ماه که خراسان اندر امیر رسید و الله اعلم بالصواب

خبر مبعث شدن عبد الملک سرخویش را و لید عبد الملک

عبد الملک را با نادی بود عبد امیر نام و عبد الملک فرمان مردان او را ولی عهد کرد بود
و اندر عتق عبد الملک حرا و از این ولایت جنابک آن وقت هیچ خبر عبد الملک ندادی پس
چون بعد از عبد الملک خواست از من خبر و ولایت عهد و لید سرخویش متانند
و عبد امیر را فتح کرد بر اهل شام را خواند و بیعت بستد و لید را از من خود ولی

عمر کرد

و از بر لید سلیمان را و عبد الملک را بیعت برین و چون خواست که ولید را ولی عهد کند برین
مخلد و بیعت بستد و مردمان را کرد کرد بر سران گفت ان شما کیست و نا کرد است و شلوان
بند حرام نکشاده است و لید و سیم گفتند ما هرگز نا نکردیم و شلوان بند حرام نکشادیم گفت پس
شما سائیده اید امامت را و بیعت از من و بیعت ایشان که بستد انان که با که حاضر بود بند
ولید را شرف از بر و لید سلیمان را و انگاه نامه کرد از شرف تا معرب بجه شهر هاسوی امیران و خا
تا بیعت همه که با بستد بر سر مدینه هشام را و جعل المحدثی امیر بود و از نامه بنور سید خلق
مخواند و بیعت خواست بر سر هفت کردند مگر معبد و ابی سید که او گفت تا کی نده بود دیگری را
چگونه بیعت کنم هشام با وی الحاح کرد او بیعت نکرد و معبد فقه مدینه و محنتی با بیعت بود
و عبد الملک اندر بسیار علم آموخته بود و هشام او را تان زبانه برید و بشرا اندر بکشد و بنیاد من
چون این خبر عبد الملک رسید گفت ایخ بنان زبانه ندر بشیر است ندر حق امتیازی علم و بر هشام
افان نکرد و این بیعت ولید با ن هشتاد و سه بود از محنت محمد صلی الله علیه و سلم چون سال
هشتاد و شش اندر عبد الملک بر د و خلافت بر لید رسید و الله اعلم بالصواب و صلی الله علیه و سلم

خبر وفات عبد الملک مردان

چون از سال هشتاد و شش به مبعث شد بمه دوم اندر متوال اندیشه و ماه روز آدینه عبد الملک مرد
و او شصت ساله بود و شصت و سه بکر کفیدا اندر بر عمر بیست و یک سال خلیفت بود و نه سال علیه
بن اوس بر بکر که بیعت کرد و سرور امیر المومنین خواند و بیعت بخار و مغرب و عراق و حرام
و عبد الملک با شام تنها امیر المومنین خواند و از بر انکه عبد الله بن اوس را بکشت میوز سال
که چهار ماه او را از شرق تا مغرب امیر المومنین خواند مگر این خوارم که بود خد شیب و قطری
و عبد الرحمن و عبد الملک را کینت امیر المومنین بود و نسبتش عبد الملک بر مولی المومنین بر اعماس بر
امیه بر عبد الحمز عبد مناف و هفت ان که بود و چون مرد چهار زن با او بودند یکی دوه
بنیت ابیاس بر الحزبی از بنی عبس و عاقله بنت بنید بر معاویه و ام هشام بنت اسمعیل المحدث
و عایشه بنت موسی بن طلحه بر عبد الله و جراین چهار زن دیگر بود ش شغرا بنت سلمه الطاه
و دیگر دخترانی از دختران جعفر بر ابی طالب و محبت بر نام این دوزن گفتند این ان بودند
که ایشانرا از من هر که دست باز داشته بود و دود دختران من خط ام کلثوم و دیگر فاطمه و هفت
برمانش و همه برانش میوز و بر دند شش عشر انو بر دند و این بخود که نام ایشان را
کره می شود • اول مردان • دوم بیکار • سوم حکم • چهارم منند • پنجم عنبسه
و ششم محمد و هفت از من بر او باندند • اول ولید • دیگر سلمان • سوم یزید • چهارم سلمه
سوم عبد الله • ششم سعید • هفتم هشام • بر من ولید بر عبد الملک غان کرد و با ن شش محمد
اندر شد و مردمان را خطبه کرد و مردمان با او بیعت کردند و بجه شهر هانامه فرستد تا با او بیعت کنند
و بحاج نامه فرستد تا مفتی و از اهل عراق بیعت و ولید حجاج را بران و بنیاد عبد الملک را با ن
اندر دست با ن داشت و حجاج ال مصلب را از من عبد الملک شام مستجابیند بر عبد الملک بر و ان
مرد حجاج منده بر سلم را امیر داد و خراسان شش منشا و حبیب بر اهل مدینه و امان دانه بود
باز کرد و با و در شش مفضل بر اهل مدینه از خراسان باز کرد و همه و بنیاد من مصلب را همه
نزدیک خویش کرد و در انکه بنیاد با ن داشت و انو شام خراسان خواست و همه نهمه از ال

با خاصان خوش سوزی خانه شد چون بچند رسید سیاه ز غامه بزیه او آمدند و با بجا با او حرکت کردند
 و او را بچند بداشتند و سه چهار ماه با او حرب می کردند و از سیاه او بسیار بکشتند و شاعران را
 حرب چند را شرفها گفتند و سخنان بی الوایل گفته است
شعر
 سال الفوارس عن چند * غمزه العالی * هل كنت احبهم ان افروا
 واقوم فی الفتالی * ام كنت اصبر هامة * العالی واصبرها العالی
 بر خنجر از منده با سیاه جاج فتح کردند و جاج بکشتند قنده نامه کرد و ایشان را خواند
 عز از بیست هزار مرد سیاه ماوراءالنهر بدو رسید و او قوی کشتن و این لشکر چند را بکشت و
 لشکر بکشت و بفرغانه آمد چون او روی بفرغانه نهاد بوله اند بسیار مرغان و ماهیان جید ماع
 و ماه که عرب از آن قال کند و این عرب چنان است که چون از جایی بفرغانه و جایی دیگر خواهند شد
 جبهه از بندگان و دوندگان چون مرغی را یا انگوشتی یا خرگوشی یا زوی می کشند اینها اگر در میان است
 اینها را ساج گویند و بفال نمیخوانند و بدان کار بروند و اگر از دست جیب اینها را مارح گویند
 و بفال نیک نماند و بدان کار نروند چون قنده از جند بفرغانه رفت با سیاه و آن بختی سببی بود
 از مسلمانان که بدان زمین اند رفته بودند بسیار بلخ او را شرف می آمد هر سوزی از دوندگان این
 و از بندگان و ماه و قنده می رفتند بدان قال نکرست و دودیت شعر از خود انشا و گفت
 و همانا شعرا و است که خود گفته اند و شعرا نیست

نام البلاد تحت اللغات * طبعی طارح صاحب طار
 سحابة حاربا بان * علی کل حال ملاقی الیسا

بر من خنده بفرغانه شد سیاه ز غامه به خود آن بزمه بود که بچند آمد و خود را از و حرکت
 بازگشته و کسی نمی شراف نیامد و او ز غامه را بکشتاد و بسیار شهرهای دیگر بنشین بکشتاد و هر شهر که
 که بکشتاد که سجده خیمه کردی و معلوم نباشاندی و بنال خود و جاج انداد و اخیر شد که جاج
 بر و سف بود همه لشکر برداشت و بفرغانه آمد و از بکشد ما ز غامه به شهرهای بود که
 و کجک او کشتاد بود و در دست او مسلمان شدند و بودند و و الله المصلحان و بالله التوفیق

خبر حجاج بال مملکت

و حجاج بدین سال بعد المملکت کرد و لید بنیست بران مملکت مشخوشت خواند و قصد آن کرد
 که نعمت از ایشان بشاند و ایشان را بتاه کند از بحر و سوسه که اندک و او اقلان بود از قول
 آن راهب این و لید بنیست کسی بود که نام او بنید بود و سرور و دل بر بنید مملکت
 بود و همه خواست که آل مملکت را طلاق کند بر بنید را و در انش را باز داشت و از ایشان شهاد
 خراسان خواست و حجاج از بنید طلب کرد و لید سیاه داری و بندار و عارض از دست نهد
 و حجاج از او شهادت و بستان بهانه مردا بشهر هر از هر ایدم مصلحت کرد و بنیدان
 از آن بود و سه برادری با او بودند و فضل و حبیب و عبدالمکرر و حجاج ایشان را بکسر سال می
 عزیمت کرد و آن مردم به خواست و بنید حبیب را بهرم فرستاد تا هر چه ایشان را جیب بود و بخت
 و از هر مردم کرد که بفرغانه داد و یک و از او با او عینه خواندند و با موکلان
 بعراق فرستاد تا هر چه بود ایشان را به فرغانه و درم را به کز از خند و این سه برادری و بندان
 بر آن سه مملکت صراع اصالت سه بال فرار هر ایدم پیش بر نیامد و پیوسته حجاج بولید

ناله

نامه کردی که ایشان دهم بیت المال برده اند و بر ایشان حاصل است و چنین می دهند و آن
 قلید نامه به از مطالب ایشان بر من یک و در آن زمانند و هر چه داشتند بدادند و چنین
 نماند و من جان بود خیمه کردند تا هر سه برادری از رندان بکشتند و ایشان هر سه حوین بودند
 و سیاه زیش و فراتش بود ایشان را هر سه سپید میش پس یک شب موکلان را شرب دادند و دست
 کردند و بفرغانه بودند تا سه ریش افند سپید خاک یک بر سپید خورشید و طایفه های ایشان اند و سپید
 دهم شیت از رندان بودند و موکلان غنیم بودند و قاه بان نشاند و قاه بان انور نداشتند
 و ایشان اند که بفرغانه بودند و ایشان بر فرغانه و جاج که شد موکلان را بکشت و ایشان را
 طلب کرد و یافت و شکر کرد و ایشان را سران شدند و فرشته انور دهم جنات که این المصلحت انکبوت
 کسها را سوزی خراسان فرستاد و تمام نکرد و ایشان را سوزی تمام شد و بولید نامه کرد و بولید
 و برادریان بکشتند و براسان شدند و بولید بفرغانه سیاه و مملکت بطلب ایشان نامک ایشان را بکشت
 بر حجاج بقنده نامه کرد که بنید بر این مملکت خرمیش را با ما از وی بدان و هر کجا خبری از آن کرد
 تا مکر او را بکشد و با بجا فی سوزی و بنید یک ماه اند که بفرغانه بود و با خود بر سر کرد که بکاشوم
 و او را ان کفید و بولید که ما را خراسان بایند مملکت که ما را با بجا شایعان بسیارند و موکلان از صرا
 دوست دارند و قنده را در شرف دارند و چون با ما دهم مردم بر ما کرد آیند و بولید مملکت از اهل مملکت
 عصیان بناد و راست و من بر من بنام بل که ما را بشام بایند مملکت که داروم اهل مملکت از گردن
 له دودان با بجا است و هر چند حجاج خلد و لید بی مایته که است ما را سوزی عمر بر عیال العز و بایند
 شرف بدین که بر من و لید است و سوزی گرامی از آن هر کس است و اگر کسی خاند و عبد الله العزیز
 له او مردی بنک است اندر عرب و با بجا و توت و سوزی او بر و لید بود و ما را بایندی که دای مرد
 کند و اگر لید او را اجابت نکردی باک نماند که اوست هزار هزار دهم بدیدان مال خوشتر و خاند
 امیر مملکت بود و اگر سوزی سلمان عبد المکرر بدیدند له برادری و لید است و مملکت از مملکت
 و بر و لید از هر جهان گرامی توت و سلمان امیر فلسطین بود بر عرب و بان دوست کردند که
 سوزی سلمان شوند و بر خاستند و سوزی و شدند و ایشان را از رندان داد و نامه کرد و بولید ایشان
 بنید که من لید و من ایشان را رندان دادم بایند که امیر المومنین ایشان را رندان دهد و این کد
 و از بر اینها له حجاج بولید و منانه بود و صورت حال ایشان از شت کرده بود و بولید را و بولید
 دل تبه شده بود و لید بسیار نامه کرد که ایشان را رندان نیست ایشان را سوزی بر فرست و بدین
 نامه بشد و باز لید و لید حجت او را و انکه حوین برید بر مملکت از بنید میان و لقت حکار
 از انزان دو کشت بر این مملکت سوزی و لید که قواج توانستی و حوین مکرری و من حوام له سبت از لید
 و بایشم با امیر المومنین آناه سلیم بنید با بفرستاد بایند بر خوش را بنید بر سوزی او و بفرستاد
 و بفرمود که چون بد شوق اند و خواهند شرف یک حلقه و بان بنید بر مملکت بنید و یک حلقه و بان
 بر من و من حوین شرف لید بر و خواست تا و لید بداند غنا بنیست با وی تا کجا است بر حوین
 بد شوق اند و لید من حوین که سلیمان فرموده بود و من حوین سوزی و لید اند و شرف حوین
 حوین بد کف من بد شوق که سلیمان و لید غنا بنیست است با ایشان اند اکنون لید حوین غنا بنیست
 داند بنید از ایشان بنید و حوین سوزی سلیمان بنید و لید بنید و لید سلیمان فرستاد
 و حجاج نامه کرد که هر که بعراق اندان مال مملکت است همه را بنید حوین سلیمان بر عبد المکرر و بان
 برست و سلیمان را از حجاج دود آمد که وی خلاف مراد وی اند که آل مملکت بد شوق می

چو که بر حوز ولید و خلیفه سیدان آمدان کین اند دل داشت و هر که از عمارت کهای حاج
یاقت به واسطه ولید کرد و حاج خود مش از ولید بشش ماه برده و در خانه نایبم و الله اعلم و اصل

حج کردن ولید و عمر بن عبدالمعز حجته علیه

و سال نهم یک اند ولید بر عبدالمعز حج کرد و بدینیه آمد از شام و عمر بن عبدالمعز را در قعده
علیه امیر مریه بود حوز ولید بیامد شرا و باز شد و مریدان و فرزند و ولید او را کرامتی داشتی بود
ولید را اندر آمد مسجد میبایست بر حوز ولید و الله و الله و الله به بنید و کون شریک و یارست کند و ولید مدتی
متجسس بود و با هیئت و از آل مروان هیچ کس را معلوم نکرده و چنان توانوی بخود بر سر فرزند تا مسجد
را خالی کردند و مسجد مریه هر که خالی بود یکی اینجا اند مجاهدان بخندیدند و فاضلان و عابدان بر
صاحب شرط اند از صومعه را از آنجا سوز کرد و سعید را حبس تمام همان بود و اندر و کار او از قلم
تر بود و مسجد اند نشسته بود و آن چه صاحب شرط شرم داشت حوزت علم او را که او اکتفی از مسجد
شوی حوز ولید بر مسجد آمد با آن موکت سیاه و هیئت از آنست فرزند ولید و مسجد اندر کس یا او
بیانست اند شدن از هیئت او بر سر عبدالمعز و ایفر خود را اندای عمر اند شد بسوی خود سعید
صلی الله علیه و سلم خون فحاه کرد سعید را المیسیه را دید بکوشه مسجد نشسته ترمید که ولید او را
امری بزرگ فرماید و کوبید که بی دردی حوزی ولید را خود از سعید اندر دل برد که آن وقت
که عبدالمعز هیئت ولید را از هم که با شش ماهه کرد سوی شام بر اسمعیل المحدثی که امیر مریه بود
که بخت اهل مریه بشان سر حوز هم اهل مریه معیت کردند سعید معیت کرد و عمر بن عبدالمعز معیت داشت
که ولید را از آن حد است و مع ترمید که ولید او را به بنید عقوبتی فرماید بر حوز ولید معیت نکردست
سعید را اندر دور نشسته عمر را گفت این بر کیت گفت با امیر المومنین از قبه مدینه است سعید بر کیت
و بر شده است و شمشیر را یک گشته از دور بنید و اگر خود نزدیک امیر المومنین نهدی و ولید گفت با خود
نبرد یک سوم که قلم را حق است ولید روی بنید نماز عمر داشت که حوز ولید از دور سعید بر کیت
و بشر او بازاید حوز ولید نزدیک او رسید او بر نحاست و مع حوزان نشسته معیت بود و از شد و گفت
السلام علیک یا ابا الشیخ سعید جواب داد و گفت عیدک السلام یا امیر المومنین و در زمان ولید بر پای
اشان بود و حدیث مع بود سعید هم حوزان علل خود نشسته بود جواب مع داد و بر ولید گفت یا شیخ
ما را دعا کن سعید گفت حبیبت الله بخیر و جعل الله منک علی خیر کف خدای تا یکی دعا و در دم
با آن تو یکی دعا و مع دعا بخت سلطان را از بنیک و جامع قی بر ولید باز گفت و سر به جنبانید
و مع گفتا من آمین و عمر اخو بنیک گفت این بجا را بشی از مرد کسری بیل نکرد مگر خدای عز و جل و آن
بر آنان حوز کانی بر عمر بن عبدالمعز و شاد شدی یا حاجتی بخواه کشف لغتی از من بخا و ولید سعید
لقاد علی ان یقنی فی هذه الحاجه گفت از حواسی ولید را بجا باری و کون کتبه او پیش سعید
ذیل بود و سخن کرد بقدر سخن فادست که بر این حاجت دعا کند و این کار بر من امان کند
و ولید از آنجا بکشته شد عمر بن عبدالمعز را با خویشین برده و حج کرد و باز بدینیه آمد و تا عمر بن عبدالمعز
بدینیه برده و مال ولید او را امیر هم کردی و بیکه فرستادی و حج او کردی بر حجاج بر صفا و از آن
حسد کند و حیل کرد تا ولید عمر بن عبدالمعز را از مدینه باز کرد و نامه کرد ولید را این خواوندان تحت
و بخت حوز که بعارف مانده اند هم یکی برید و بدینیه میبرد که آمد و قیسم که ایشان باز جمع شوند
و آن کم و شرفش آل مطلقند و غناه امیر المومنین است عمر بن عبدالمعز و شرم دارد ایشان را گفتی

دعای

در ترم که ایشان باز جمع شوند و فقه انگیند و از ایشان دود سرایید و عمر بن عبدالمعز
بر سر امیر المومنین است و آن کم و شرفش مروان را انداوست و شرم دارد ایشان را گفتی
و عقوبت کرد و مدینه را یکم باید از دشت ترو را اهل خلافت بخت و ولید مکرر بود
بمعن حاج و مشورت او را مخالف نشدی بر ولید عمر بن عبدالمعز از مدینه باز کرد و عثمان
بر الحسان المذکی را بدینیه فرستاد بجاه شعبان بال خود و سه و چون حال خود در جوار اندام
حجاج بن یوسف با خوا سال سعید بر حبس را بکشت و بال خود و حج اند خود برده و الله اعلم و احکم

مقتل سعید بن جبیر و مرگ حجاج بن یوسف

و این خبر سعید بن جبیر با حجاج بن یوسف معروف و شهرت و ایشان را مایه بود دست جوت
بر نقش و اینون کوبید که سعید موانه بود و بدش بودی قویتر بود و سعید از بندگان علوم
بودم فقه دانست و هم علم قرات و از تابعین بود و اندر احادیث پیغمبر صلی الله علیه و سلم
خود شرفی بزرگ بود و با این هم یک مرد بود چنان که گفتند استجاب الدعوه است
و قرآن بر عبد الله بر سعید حدیث کرده بود و فقه از علمبراری طالب رضی الله عنه امر خسته بود
و احادیث از عبد الله بن عباس شنیده بود و فقه از عبد الله بن عمر رضی الله عنه گرفته بود و بر
او را اصل از کوفه بود و یکی به که بسیار مجاهد بود و از آن سال که حجاج با ابن الزبیر حرب
کرد سعیدان سال آنجا مجاور بود حوز حجاج ابن الزبیر را بکشت و اهل مکه بیعت نکردند
عبدالمعز سعید بن یثرب کرد و حجاج سعید را حکامی داشتی از بحر عبد الله بن الحباب را که حجاج
از طایف بود و مردمان طایف عبد الله بن عباس بزرگ داشتی بر حجاج سعید را بر کوفه
حاکم کرد مردمان گفتند ما مولایان را با حاکمی بنسبم که بر ما امر و نهی کند بر حجاج ابو یزید بن
ابو موسی الاشجری را بر کوفه حاکم کرد و سعید را برون نام کرد و بفرمود که هیچ حکم بی فرمان سعید
و بی فتوی او نکن و ابو یزید را اندان حاکمی نام بود و هر فتوی و کار حکم بر سعید بود بر یکصدی
برامد عبدالمعز بفرمود که شرح را بر کوفه حاکم کن حوز حجاج سعید را بر بیت المال عراق
مشف کرد تا خوازن بیت المال بر سر سعید یک درهم تقاضی ماذت و یک سال بیل کار بود و هفتاد
باله و هشتاد درهم اندان سال از بیت المال اخراج کردند چون خازن شار بر داشت حجاج گفت این شار
می خط سعید بنیدیم تا آن هر دوی داده بود ند خط سعید را بیست بر این سبب بر کوفه آمد
و با حجاج حرب کرد و حجاج او را از کوفه فرست کرد هزار درهم بد و ایشان داد و بفرموده آن
هم را از بیت المال برون آوردند و کانه سعید بر دزد و مریه را گفتند که هر که خودانی از دزد ایشان و
را بد و بر حوز حجاج عبد الرحمن بن محمد الاشعث بیستان فرستاد و سیاه بال او حوز کرد سعید را او
بفرستاد بود و سعید از بندگان بود هم فقه دانست و هم علم سعید را بعارضی بفرستاد و با حجاج
رفت بر حوز عبد الرحمن عاصی شد و آن سیاه که مال خود بیعت کردند سعید بنیعت کرد و بندان
حر با و فشا با عبد الرحمن بن حوز بر حوز عبد الرحمن بیعت با ایشان شد سعید را گفت با من بر سعید
وقت و با صفهان با ناساز و با صفهان می بود حجاج احکاء شد نامه کرد با امیر صفهان که سعید را یکی
و بفرست بر این امیر سعید را بکشد و گفت من جامه را از تو بر این دیک حجاج فرستم وی ترا بکشد بر خیز
و بر و هر کجا خواهی شو سعید را خاست یک مان و امیر صفهان نامه کرد سعید را بفرستاد و سر از آنکه
رسید و بفرست و ندانم که از کدام سو رفت بر حجاج را خبر آمد که وی بکمان رفته است امیر کمان

نامه کرد له او با بخت است ایمن گمان را بنیم او فرستاد و بهانه کرد سید با دریا کان رفت بدو بیت
خندان و اینجا می بود جن یکصد تا عیار از دلش شک شد برخواست سکه شد و عیار و بخت
و حجاج را بکله بر باد شاهی نمود جن حجاج احکام شد نامه کرد بولید و سید ملک آمد و یافت
مشتان هر شبان عبد الرحمن مکه اندر این نشسته و تو هم که اینجا نیز کرد ایند و در دسری انگیزند
باید نامه و کتی با سیر مکه تا ایشان را نزد من فرستند و می توان نامه اندازد کرد همه از بزرگان
علماء و تابعین یکی عطای بن ابی ریح و دیگر عمرو بن دینار و سیدیک عاهد بن و جهم طلق
ز جیب و هم سید جیب بر ولید نامه کرد خالد بن عبد الله القشیری که ابیر مکه بود از این مردان را
بحاج فرست بر طالع فرسخ را بگرفت و مردمان مکه اندر خواهرش کردند و عمرو بن دینار و عطاء را
باز داشت و طلق را و مجاهد را و سید را سوری حجاج فرستاد بسته بدست دوسو و جن عدینه
سید طلق مرد و ایشان می آمدند تا نزد کوفه عیان قادیسه و کوفه دمی بود اینجا فروزد آمدند
و اینجا صومعه بود راهی از و چون شیر اندلند ایشان صومعه اندر شدند و مجاهد را و صومعه
بودند له اسحاق که پیم شیر بود شب سید گفت من بر نیام بر اینجا له تر ساسی کند لغتد عا شب
شیر اند و ترا محمد و جیره برین صومعه برای سید گفت اگر خدای مراد منی شیر که است کس
چنین تواند کرد من ایشان بر صومعه شدند و سید را با بنیاد اینجا له لودند و بس دنگ بود تا
با یک شیر آمد و ایشان با راه از صومعه خانه می کردند تا شیر را و اجکوه خورد بس شیر توان
آمد و او را یو بید و متها اینجا نشست و شکم بر زمین نهاد و در هر دو دست نهادم چنانک می کشید
تا سید مراد سجد و گرفت شیر توان آمد و کرد او اندکشت بکر و بار بر دست بس جن باب
چنان دید دو صومعه بگشاد و فروزد اند و سید را گفت من سلمانی را دوست داشتم که در دست
نژاد من و در دست شد ترا له این دین حجت است و از تر ساسی فاضل تر است بس گفت سلمانی
من عرض کن سید دین بود عرضه کرد و راه سلمانی شد من آن موکل له با سید بود از اولدین
نزد دیگر بعد از صومعه فروزد اند و سید را گفت اگر خواهم له بکری بکری بکری حجاج
مراد من بکشد و او را دم سید گفت من از حکم خدای می بگیم شرم داشتم ناکی سید من و هر چه
قضا می خدای بود بر من بیاید و منی بخوام که از بجز من ترا بکشد بس از بعد بر نشد و ایشان را
بشدند و آن شب له اند لوفه خواستند شد موکل بخوابید چنانکه کسی از لسان فروزد آید
و او را ایمن کن کید له خوشتر بخون سید بر جیبی گرفتار کن من من بعد بود سید را رفت من
دو شمن و جنین خواب دیدم بر جیب و بکر بر سید گفت و تو کلت علی الله و نکر بخت
جن بکوفه اند اندر دیش حجاج رفت و گفت سید را و مجاهد را او دم و لیکن باها امیر
از کار سید مجاهد دینم بنین راه اند و من بنیانم قوی زمین خدای تبارک و تعالی بنده
بخت انرا فاضل تر خواست له ان حدیث سید او را بولید حجاج یله نکرد و گفت من محل او دانه
و سید را بکوفه مراد بود بس مجاهد را بولید کردند و تا از گاه له حجاج نه مرد مجاهد و زنان
بود دیگر بعد سید بر جیب مردن آوردند و پیش حجاج بر بای می کردند و حجاج با او مناظره
کرد بر این چنانک مردمان ایند و استند که حجاج او را عفو خواهد کرد او را گفت با بر جیب
هم کس بجای توان نیکی کرد له من کردم و ترا بکوفه قاضی کردم و چون کو فیان لغتد که ما ترا
کوامیم عاکی ترا بر قضا مشرف کردم و زان بس تبار بیت لال مشرف کردم و از تو شاد گواهم
و لایان بر منند و دم بدست تو کردم و انان شاد گواهم له که ادا کنی بس ترا با عبد الرحمن

بستان فرستادم و آن خواستهای و مالهای آن حاج و دیوان می را مراد منند و دم بدست تو
کردم این همه با تو کردم بانه گفت بی کردی گفت بس چرا بر من بعد از مدتی و بر امیر المومنین عبد الملک
بر از لک اعیانست کرده بودی و خدای اندر عاصی شدی سید گفت اصلاح الله المومنین من بدست تو عماره
بودم و تقاضاست له او را خلافت کردی و او را بستم با خویشی و بداشت حجاج لغتد که بستان را براه
ترا بستم می داشت من می بگفته و بهرم لشکر گاه و بار شدند و تو حاضر بودی با او چرا سوری بر نیامدی
تا مردمان اندر تو نکشند و بسیار کس را بدینک سید گفت اصلاح الله المومنین او را بکشد من اسند
بعت و سکه بود حجاج را خشم آمد و از عاصی خویش شد و گفت و یکسان روز لصدای عروجل بر نیامدی
را بکشت من بکه بعت امیر المومنین عبد الملک بر مردان بگفته نه تو بدست کردی گفت ای من جنون
آمدم له از اهل کوفه بعت خواستم عبد الملک را نه تو بدست کردی گفت بس حجاج او را شام داد و نام
او را باز لود کرد و گفت یا شقی بر حکیر سید گفت مرا ماذن چنین نام نهاده است حجاج گفت من تو شقی
و من ماذن بد بعت سید گفت علم عیسی جزا تو داند حجاج لغتد عاصی که تو انشی بر انکیزم سید گفت
اگر من دانه له تو چنین توانی گفت تو ای عاصی حکیر می حجاج را خشم سخت تر شد و گفت کون ترا بنامیر
له من این کفتم توانم گفت و گفتای غلام این بار زمین افکن و دست و پا بشیر بند و کلور او بر بس
غلام سید را بکشد و سید خویشی را بهایوی راست کرد آید و روی سوری قبله کرد و گفت و جمت
و جی لندی و فطر السرات و الحمد لله حجاج گفت بگردان و پیش از قبله بگردانید سید بر جیب
لغت **المیبه** و اینها تو لاف تو وجه الله ان الله واسع عظیم حجاج لغتد که علی سحره ای ناز
جهنم بس روی اندر افکند و درش حوز دوی و درش سید عاکی اندر اند گفت **المیبه**
منها خلفا حکم و فیها بعد حکم و منها من حکم تارة اخرى حجاج گفت ده یا غلام غلام شمشیر
نزد و سرش از تن جدا کرد و در با نش سه بار بگفت لا اله الا الله حسین را ببلند و فصیح چنانک
مه کسها می داشتند و دیگر بار نم تو و سیدیک بار نم تو و حجاج حوز او بسیار کشته بود از کسها
که با بس زنی بود بودند له ایشان دو بار بعت کرد و چون با حجاج و باز هر دو بار ببت شکسته
و با عبد الرحمن بعت کرد و جیب بر لطفی شمری گفته بود و حجاج و امده کرد و ایمنی گفته
بود له خند کس می دند له در بعت بشکشد و تو بدیش ایشان و کلوشان محو مرخ کردی و ان
شکر که لغتد بود مه تا با یاد نکردم اما ارج صورت بود اینست **شعر**

یارب ناگت یقین تو حکته و خضاب بخته دم اله و حاج

بس حجاج ویش سید بخون کلوش مرخ شده دید این بیت خویشی می لغتد و زان خند
می کرد و سید را در روز بیستم از ماه ذوالحجه سال نصد و چهار کشت و از بس له حجاج چهل روز
دست بود ده روزی الحجه و سی روز محرم از سال نصد و پنج و دین چهل روز از خواب ازورفته
بود که هر که محقق از خواب بستی مالی ملایر جیب که هر گاه خواب اند شوم و او را بستم له بیاید
و کویام بکشدی و کویکی یا عدوا به مرا بکشتی و سید را خون خواستند له بکشد دعا کرد و گفت
اللهم یا رب تسلطه علی احد من بعدی گفت یارب تو او را بر من مرم کس تسلط میکن
بس از بس چهل روز حجاج بیان شد و سخت شکش دید کرد و هر چه بخودی برافکندی و مرد را بکت
و شک بود طلاق و بیک و از دوش او ده بود نام او سادق و ان بر شد او را داد و ها می داد
هیچر سود نکردی و او می خوشیدی و بی و جیره از خودی و ان بر شک تخمین شد اندر علت
او و گفت ایها المومنین عنت تو ان الله و انت له از موکل اندر رک و آب و طبعیت چیزی بی بینم

که انرا علاج دائم کردن بر من یک هفته و آمدن حاج گفت جان دلم که اندر شکم من ماران اند و چقدر
 و دل را می خورد و سوراخ می کشد بران و شکم را لقمه گوشت خام خواست و بارش انداخت و
 حاج را داد نام حاج فرو برد و یک ساعت درنگ کرد بر آنکه بر کشد گوشت از شکم او و باز کرد
 اند و او بخت سیاه فان گوشت را می خورد بر شک گفت ایها الامیر کار تو بخیر بود و خون بقلم تو اندر
 افتاده است و این علاج نیست بر حاج دل بر یک نهاده خون و عوده دوازده بود کار وی سخت تر
 شد و بیمار بیش دراز کشید و صبر کرد و جگر بیدار کرد و جگر روزی که جان سخت بیمار بود صاحب
 خبران را مریض فی شاذ ما مردمان کوفه می گویند باز اندر و گفتند مردمان باید و می گویند
 که اگر در دوح چند بسته بوسی است و بجای حاج بخورد حاج گفت یارب خلوت تو مرا از رحمت
 تو زمیند چه کند اگر از میان آسان می گاه من است من از رحمت تو تو زمیند شوم این سخن حسن
 البصری را بگفتند حسن گفت اگر آن فاسق از عذاب خدای ببرد بدین سخن دهد بر من پست روز
 مرا از جان باری برو سخت تر شد حاج بشان شد لبان خونها له ریخته بود از علل و فقرها و عباد
 زهاد و مسلمانان و آن کسها نیز که اندر هر با کشته شده بودند و پیدا اندیش که آن با دل او کرد
 اند و چون مسلمانان و آن مذهب غنائی خطا بود و بان جریح می کرد و میان می بود و بر این سلم
 و زیاده و انجا نشسته بود او گفت ایها الامیر این حدیث جمع جرات از مرگ گفت من از مرگ
 جریح میکنم که نه بختی کسر که بر دمنم و دلم که هیچکس را از مرگ جاره نیست بیک سوی تو نشسته است
 که من چند خون مسلمانان را حکم گفت هست گفت بر جرا باید گفت مرا که جرا جریح کنی گفت ایها الامیر
 تو هیچکس را نکشتی الا تحت حاج سر بختابند و گفت هیبت یابن سلم اگر آن دوزخ من از دوحی
 تو هم مرا طم کند و ترا مفتی چنین است که تو می گویی و دیگر من از آن دوحی می ترسم که اندل روز
 حال من شوند و مفتی تو پس روزی است و هم راست شد و از زندگانی دل بر گرفت و مردمان
 را کرد و در بر ران عبدالله بن الحجاج کرد و گفت تا مان کد و شهر را نگاه دارد تا ولید که فراید
 بر بخت آن سیاه و رعیت خلق بر در او کرد اندر و گفتند خواهیم تا امیر را بنیم بر حاج و بود
 تا او را بجا آمد و می بیند و عجمه بر سرش نهادند و از بسترش باز نشاندند و غذای شست او را کردند
 و نشسته می داشت تا میفتد و مردمان را بار داد و چون مردمان اندر حاج خطبه کرد فصیح
 از بر سجید و ثنای خدای اینون گفت **خطبه** ایها الناس یا ما الدین دار بلا و ابتلا و اما یاخذ
 البعد من الامور باحرث به الاموال و مضی علیه به السهام فحق حوث و سعید و حق و مومن
 نقل و کافر و شقی کل عامل با فای مننه و مفسر لما خلق له ثم یصیر له حفرة سودا مظلمه بیت
 و حرة و محل و حشره یدعوا فلا محاب و یدعوا فلا محیب لبس هاک له جیبت و طله علی ذلک
 قدیم ثم یتبع محشر و ینصب الموائج لیوم الدن و یوم الناس و یوم العالین ذلک یوم مجموع له
 الناس و ذلک یوم شهود سبب فیہ الولدان و مدخل فیہ المراضه لولده من بین فح سببش
 و حشری سببش یارک الله لئلا حکم فی ذلک الیوم و فیما بعد ثم اشایقول **شعر**
 رب ان یعف المعاصات عفی عن سبی دیوبه کما لتواب ربانی کسبت دنیا کثیرا
 جل عن ذلک و صفه فی کتاب ان دینی مثل التراب و الحرف و طنی عافی ان بجا ب
 ان باقر یارب کل شاکر غذا با لا طرق یارب بالعدا ب . یکی و یکی الناس ثم قاب
 ایها الناس انی وان کنت الانی بی باله نام لا مودعکم و قد اسخفت علیکم بعدک عبدالله بن الحجاج
 لیتقم الصلوة و یقوم بالحج فیک الی ان یکی امیر المومنین و انه شکم و السلام . بر سر رایش

خواند

خواند و نامه کرد سوی ولید عبدالله امیر المومنین من الحجاج بریضف اما بعد یا امیر المومنین فانی
 کنت راعیا من رعایک احیایک لک احتیاط الفاضل الشفیق و قدجا الممد و برش الماعی و کافی بالوفیة
 قد مرقت کل عرق و علقتم بطرا امیر المومنین یا یحیو طم و کجهم و قد نزل بقولک ما نزل بروت
 البصار و ارجوا ان یکون الخیار ارا دبعده رضاه و عفران الخطایا موق استخفت علیهم الصلوة ۷۷
 عبدالله بن الحجاج الی ان یکی امیر المومنین یا یه فیهم ما یج لهم الخیر و الخیرة فی دینهم و دنیاهم و
 لسلام ثم املی فی اخر هذه الرسالة **شعر**
 اذا ما لیت الله عفی ترا ضیا فلت املی هول کل المساک
 لقد ارق هذا الموت برکال قیدنا و نحن یدق الموت من بعد ذلک
 فحسبى ثواب الله من کل فایک فان مروا بنفس فیما هنا لک
 بر این نامه را مهر کرد و بر سرش انداخت و حاج هم انداخت شب ببرد و ماه شوال
 بود سال بخود و مع از مجت و ولید ان امیر او یک سال ببرد سال بخود شش و خون نامه ولید
 رسید سخت فاشه شد و بر سرش نام بر عراق دست باز داشت و حاج خون ببرد و چهار ساله
 بود و پست سال امیر عراق بود و ولید از یزید بن ابی سفيان با دست باز داشت که بدان
 دوبر از مشرق تا مغرب یرم اگر خام یکی بر مشرق و یکی مغرب اما بر مشرق حاج بریضف است
 و بر مغرب جوی بر بختی است بمصر و فقیه و اندلس و بلاد مغرب و او را بود هم حاکم حاج را مشرق
 و این جوی بصرم سم کار و خون خواه بود بر اهل مغرب و عبدالله بن یزید بن ابی سفيان
 از حاج اندکی عبدالله بن یزید بن ابی سفيان از سوی مشرق هم جان از سوی بصرم فقیه اندکی بشهری از شهرهای مغرب
 و می یکی شهر بکشد مغرب طلبه گفتند که چون انرا بکشاد بدان کوسها اندکی کج یافت سخت
 بزرگوار و اندر خولق بود از در سرخ و پایا از بافت و خندان کوه بر بکار بوده بود که قیمت ان
 کس نداشت و مقدله بزرگی ان خندان بود که صدمه مرد برون خوردند و انرا غلافی بود بود
 از روی و بران نبشته بود که این جوان سلیمان را در دوده است و انرا و موسی ان سوی عبدالله
 بن شاذ و عبدالله بن خوار از شهر فقه مشرق و مغرب بکشد اند و عبدالله بن یزید بن ابی سفيان
 بر یزید بن مال بود و بخ که حاج ببرد و عراق هم از ان سال موسی بصرم ببرد و بر خولق عبدالله
 موسی خلعت کرد و ولید سخت تا فته شد بران و بر سرش نام باز داشت و هم کار
 دارا از انک موسی و حاج برای کرد بود ند بختابند از جانی و محمد بریضف براد حاج من
 امیر بود و بنی هم برین سال اندر ببرد بر من سال بود و مشی اندر اند و ولید عبدالله
 خود ببرد و مردمان با سلمان عبدالله بن یزید بن ابی سفيان و الله اعلم بالصواب و الیها المرجع و کتاب

خبر همت ولید بن عبد الملک

و عبدالله بن ولید بن یزید بن ابی سفيان و از بن ولید سلیمان را و ولیدنه سال
 بختی اندر بود از بر عبدالله بن یزید بن ابی سفيان و ولیدنه سلیمان را و ولیدنه سال
 از بر سرش را بود عبدالله بن یزید بن ابی سفيان الولید و خواست که سلیمان را خلع کند و بر همت مردمان می ماند
 عبدالله بن یزید بن ابی سفيان نامه کرد و گفت خرمین را از خلقی خلع کن و با عبدالله بن یزید بن ابی سفيان
 بیعت کن تا ترا حدیث و حدیث خوانده نام سلیمان او را بکشد اجابت نکرد و سر ولید
 به شهرها نامه کرد و گفت بر اینده من سلیمان را از ولایت خلع کردم و بر سر را علی بن یزید بن ابی سفيان

حاشا انکم هبزه بر اسیر حرمی غنایم دهان وقت محل مسرح
 ادی بمانیک ایستاده و ایال من حیثا یمنی امجد حرمی غنایم دهان وقت محل مسرح
 رابو سولی بشام نشاند تا قصه عجیب ایشانرا بگوید چنانکه بید و هبزه رفت و براه اندر
 و هم این شاعر نام او سواد بر عبدالله بود هبزه را مرثیت کرد

به قهر هبزه بر مسرح مادی یمن من بیدی و حاشی
 کان الیوم اذا التوتی و الیوم عند یکنک الی نبال
 نسفت بقوتی جیش انشاقره عزیزی من عیش اهل طاب
 یک المهاد الصفا و بعد و خواه کل مل غسال
 و کما اشهر لم یحل موالی فی العام ذی الحریب و الی محال

و کمینت بر زید را مشغولی است مدوح منعمه و اند این قصیده عربی یاد کرد است
 و سخت نیکو گفته است و شعر این است که یاد کرده می آید

و بعد فی عرو و کانت مبار که رودی ذلعه اقام محمد
 بالی عسها فاما بوالها و لیسین جین دنا سودها البدر
 و یقال له لیس یقیمه یقیمه فی الختام لا و کس و لا یعقد
 نکل الفتوح انی بک عجایبها عذرا لیسعه بادی معش جند
 لم یوجل عن قزم غر و هم حتی یقال لهم بعد او قد یجدو
 لم یوجل عن قزم غر و هم حتی یقال لهم بعد او قد یجدو

خبر بیعت سلمان بن عبد الملک

و بیان وقت انکه ولید عبد الملک خواست که سلمان از سمعت بیرون کرد و بر خویش را
 عبد العزیز بیعت نمایند بجه عال نامه کرد مشرق و مغرب هیچ کس را از سخن او اجابت نکرد و
 حجاج بر وی سف و به اهل عراق را بفرمود که عبد العزیز را بیعت کنید و نامه کرد بقتله که بیعت
 اهل خراسان و ماورالنهر بشان عبد العزیز را قنده جناب کرد که او فرمود و سلمان بر حجاج و بر
 قنده سخت شد و برین سبب فرمود که بید که اگر خلیفه بنورسد حجاج را و کسهای او را خون
 بریزد بر حجاج و ولید هر دو بر زمین و ولید هر دو سلمان بود و بیت خویش بود بفسلین شهر
 که آن را ماه گویند و هم آن روز خبر بنور رسید بایرید بر اهل بیت بدخوش آمد و مردمان را
 او سمع کردند و چون خبر قنده آمد بیعت او را بید و هم بر سمعت عبد العزیز می شد و به یاد آن
 را که کرد و قنده پس کرد و گفت مجلس کاری که سلمان کرد بر اهل بیت را احسان فرمود و
 بر ما بید و نکوید نام را بید کرد و سوی سلمان فرمود و انگاه او بمن جناب کند که حجاج با فید کرد
 و من خودم گفتن کار خویش را استوار بکنم و با او سمع کنم و بر سمعت عبد العزیز می باشم پس
 اندیشه کرد که سمعت سلمان را بیا زامد تا خود بکند و سولی را و من فرمود از بی با هله و سنامه
 بنوشت بنیام و سمیتن نامه را تقریبی کرد و ولید و تنبیت عسفی و بدین نامه ای های خویش را
 اندر دولت ایشان و فتح و خراسان و ماورالنهر و کتاد و خولدم و سغد و سرخند و بخارا و جاج
 و نغانه و کاشغور و قفقز و سمن و جزین و طوق کوفی بر زمین کرد و از کان چین و جزینت نمازت
 و ان چیز را بخوار و بید با خرامه اندر بگفت که اگر بریند بر اهل بیت خراسان فرستی من خراسان

را بید قدم و تراخلع کنم و از بیعت سولی ام و سدی که ایستاد نشست که من خود ترا بیعت کنم و طاعت
 ندام و هر چه خواهی کن و رسول گفت این حرفه نامه را بپروان سمیتن دست او انداخته چون بولیدان
 در نامه بزرده بر من سولی رفت و روزی چند بامد قنده نمک دل شد و با خویش گفت مرا ای جین
 مدانا چه چه باید و سلمان را اجتناب کردت من خود تراخلع کنم پس دیگر روز قنده سیاه را از سر برید
 بر دو سلمان را خلع کرد و از هه سیاه هیکس او را اجابت کرد و چون رسول او و سلمان رسید بشام
 دی عراسان سلمان را خلع کرد و بزرگ و نه سلمان را گاه بزرگ و نه رسول و چون رسول شرمستان آمد و سلمان
 و سخت نشسته بود و نند سر چه کرد که بید بر اهل بیت خراسان فرستد چون رسولان سمیتن نامه بداد
 سلمان نامه را بر خواند و برید را داد و بید بخواند و بشام سلمان فرمود و رسول دیگر نامه سلمان را داد
 سلمان نامه را بخواند قنده و دشنام داد و نامه برید را داد و بید بر خواند و بشام سلمان فرمود و رسول
 سدی که نامه بفرمود سلمان را بخواند و بویشتان کوه بگشت و نامه برید را داد و بید که از نامه بگشت
 و برین صلی بنهاد و بفرمود تا رسول فرزند او در بر سلمان بایرید مشورت کرد اندک و قنده
 برید گفت یا امیرالمومنین جواب است که عهد خراسان بمعدنه فی سنی و موطا بحاشی که هتوز
 کار ما خواست تا این حکم تا جگر بید بر رسول بخواند و عهد خراسان او را داد و رسول لزان
 خویش را و بفرمود و رسولان با عهد بر نشد و سلمان برید بر اهل بیت خراسان فرمود و چون رسول
 بمعدنه و طویان رسید خبر ایشان را بید که قنده سلمان را خلع کرد با شکارا خراسان و از سیاه
 لختی او را اجابت کرد و لختی نکرد و بر رسول سلمان بایرید گشت و رسول قنده با عهد بر نشد
 آمد چون عهد بشام قنده بنهاد قنده از آن خلع بشام شد پس بر آن خواند و گفت چه بینید
 گفتندم تو بجز دانی لغت سلمان هر که از من این بخورد من نمک کنم که او این عهد بزرگ فرستاد
 تا مرا بدام اندازد و بجه بکشد و او چون سلمان را خلع کرد سیاه بر او مشتق شد و بزند و حسان
 بلیش که گاه می بود و هر روزی اخلاص ایشان مشرق شد تا با خراسان سیاه هه کرد آمدند
 و قنده را بگشتند که چون او سمع می کند و مرا را در هلاک می اندازد و لسه اهل البصواب

خبر مقتل قتیبه بخراسان

و سبب کشتن قنده از بید که سمیتن روز که او ایشانرا بلیش که گاه سمعت بیرون آورد با او از سیاه
 عرب مقدار جلد و سر هار مرد بود بر من خراسان عرب را و فصحا و بندگان با بری بود و خوش
 خواند و مشی خویش را بزرگ نشانند و بیک لشکر برشت اصحاب ایشان را و در و ایشانرا خطبه
 و فرهای خویش را کرد بر گفت سلمان عبد الملک را نشانند و او سمیتن کاری که کزینید بر سبب
 را احسان فرستد تا این که کار هاله من بصلاح او در طم از آن شما و از آن بیعت بعضا جبار بود
 و من اکنون او را خلع کردم که من خود سمعت عبد العزیز را بر او بید دارم شما بایرید که بیعت کنید
 تا پیادی یکدیگر است کار را بر سر و هم بکوی که می باشد شما را باشد حرف این سخن چندین سیاه
 خاموش بودند و من سمعت و او چند بار این سخن را گفت هیچ کس اجابت کرد قنده را از آن خطم
 آمد و ایشانرا سر کرد گفت و از مشی کرد و از عت و خاست و قنده آمدند و ایشانرا بر آکزد و بشام
 اندر کرد و بید و سمعت کردند قنده را خواهم و امیری دیگر بشام و سه ماه اندان بفرستد و کوی
 را به خواسته که آن کار بید بود تا بر سمعت که هیچ کس این بفرستد آن کار را بیا دست بفرست تا
 بفرجام مردی از می ختم ایشانرا اجابت کرد و ان بید رفت و به سیاه با او سمع کرد و نام این مرد

و کج بودن ای سید و مردی بنده باد و حرب و قهه ازان کارگاه شد و نذر بر آن کرد که چون کج
 سلام اندازد از یکد و بکشد و کج او را می فرساید و خوشتر از سایر ساخت و سوزی عهده نشد و قهه محلی
 می داشت که او بهار نیست که فرستاد که باقی نذر بری دارم که تا بخریز توان بردن هم زفت آنکه قهه صاحب
 شرط را بخاند و بفرستاد و گفت بشهر انداخته و کج را محول اگر نیاید سر بری پس و یار حق کج بشد
 که صاحب شرط با صباه بچاید بطلب و کف و قهه کار اند صلاح میوشد و پشت و بدو سرای روضه اند
 و پیشاد و ملاط بر پای کرد و پشیمان با محاندان هر سوزی می آمدند حق صاحب شرط قهه فرار رسید
 باوی مردم انبوه کرد لاله بردند بر سر جام قهه بلذ و گفت برو که من اینک خود انهم جز صباه
 تمام کرد اند بشک که سوز و زفت دار صباه له خاصه عهده میزدند بعد کرد آمدند مقدار با نقد مرد
 و قهه ایشانرا برای بده اندازد و در دستان و اهل بیت را بخاند و خود صلاح میوشد و بخت
 نشت و کج با هه صباه بشک که اند و با صهه حرب اند که قهه تا مردم او را هر بیت کردند
 و قهه اسب خلعت نابو نشیند چون اسب فراز بخت بردند قهه بای و کاب اند کرد اسب شکی
 کرد و بخت و بای صهه ان دکاب سوزی رفت و اسب دیگر خواست همان مذکر می که چند هر اسب که
 صهه می خواست تا و نشیند همان مذکر می که چند و می که داشتند قهه گفت این کار اسانی است و
 یاران و کج رسن برای بده بر پند و برای بده اند او قنایند و ان که با قهه بزدند پیش
 بکشد و در حد و در حد و بر سر بیایند و اسب را و کج او که در حد و در حد و اسب را و کج او که در حد
 شمشیری بزدند و کف و سوزی بر سر و با و در حد و اسب را و کج او که در حد و اسب را و کج او که در حد
 او با سه هزار دینار بکشد و لکه دینار هم بران لشکر گاه با و کج معیت کرد و کج مر قهه را
 و سر سرش و بر باندانش طاسوی سیمان بر عهده لشکر می فرستاد چون شهر مر حاشی سیمان بنهادند که
 جندی بر بنامی و بفرزد تا سر هاله که کردند و شالوان قهه را مر تپها کردند یکی از ان قولی کرد
 بر خانه اهل بی است و شرفش اینست

شعر
 کان با حصص عهده لم یسر عیش لا یجش و لم یمل مسیرا ولم یحقق الدواب و لم یلتم حوله
 و قوفه لم یثبده المارح کما دجیه النایا و استجاب لربه و اراج الی الخائب عما ملکنا
 نازدوا السلام من بعد محمد علی ای حق صهه همسرا و غیر نام مادر و دران قهه
 بوز و سیمان رسولان و کج را باز کردانید و عهد خراسان بدو فرستاد و کج نه ماه با میری خراسان
 ماند و او مردی بود عراقی و هرگز امیری نگرد و بوز و سیمان می داشت که محل او خندان نیست
 که او امیری خراسان باید دادند لیکن بریدن اهل بیت را بخاند و بوز و سیمان که کرد
 که او عراقی دوست دارد از خراسان و خواست که او را از عراق باز کند و نذر بر می کرد که حکرا
 خراسان فرستاد تا سال خود و شش سوزی مدو بود هفت اند اند بست بنید سیمان نامه کرد
 که کارها علق بدست جت اند و آدم و دست دامن فافع است سیمان دانست که بوزید خراسان
 می خواهد عهد خراسان بدو فرستاد و برید خراسان اند و لشکر و رعیت شادی می کرد و بامدن
 و کج و جن بودند سوزی را باند کرد و شاور خراسان انو خواست و شاعران اهل شهرها
 گفتند و انان شعرها که گفته اند یکی یاد کرد می آید

شعر
 سالان سبک باوید بوی حتی اربوبت وجودم لا شک
 انت ارحم اذا یجون حصاهه عاشق المقیم به و عاشق المصد
 و عمت محابه جیب بلا زاف و واعدهم سحاب مطرد

خسفاک و یک بیت گنت محله و با سخاها روح و نه کدو

خبر قنوج بنیدب اهل بیت خراسان

و بدین حال بود و به اول سال طاعت بر عبدالملک با و در سلمه بن علی ملک
 با صباه شام بر پهن مردم فرستاد با صد هزار مرد لشکر و از رعیت عاربان و من و دم اند شد و
 قسطنطینه می اند و صهه شهر هالی را به بکشد و مردم اند می بود تا بکشد و می اند و در و در و در
 مرک میدان بدو بنیدان رسن بقم سوزی نیامد و از سوزی مشرق خراسان بنیدب اهل بیت را بفتح کردان
 و طبرستان بود و کردان و طبرستان طای بی بود و شوار و کس از امیران خراسان که عراقی بودند اهل کربان
 نکردند و از سوزی که سید بر اهل کربان اند و در طبرستان و غیر کس را بخاند و بوزید خراسان
 از سوزی قسطنطینه و صهه خفایا بنده بود چون از عراق خراسان شدند بیاه اموار و بارش شدند بر آن
 و قهه بنیدب اهل بیت سیمان خراسان لاله و خراسان و عراق و کشت و می خواست ان را
 از خراسان بر لاله کشته شود از سوزی که در کردان انجا بهر طای مملکت برید با و اهل بیت را
 و خود بد کردان اند و بر تعلق بخاند و سیمان اند شدند سه ماه و حرب که چند مر حش کاب و ایشان
 سخت شد دهقان دهقان حلق خواست و مالک او را و اهل بیت را و اسب بدقت و قنوج که اند تا هر کجا
 که خواهند روند و دیگر حصا و هر چه اندو ست از مردم و خواسته بنده سیمان بنیدب اهل بیت کرد و با او حد
 تن رفتند و شهر را با هه ساه در بیت دست باز داشتند و اند دهستان چهارده هزار مرد سوزی
 و مردان و بنیدب اهل بیت شهر گرفت فان هه با کردن بوز و صهه کس را باند و پشت و مردمان کردان
 باز ایشانرا بوزید چون بنید دهستان بکشد و سیمان خلت بایکست مردمان که کان بنید و بیایا
 اند و اسبیدان طبرستان باز ایشانرا و سیمان یک کرد رند و طبرستان حمای دادند و دو خان کیش
 کاسبه اجماد نواز رفت بنید اسبید عبدالله المزدکی را بر که کان ایس کرد و خود اهل طبرستان
 کرد و چهار هزار مرد با نیزه ها در پیش اند و به فرستاد و با بنی ها تا در خان می بنیدند و ساه را راه
 می کردند تا بطبرستان اند شد و لیسان بخاند اند شدند و هر روز صهه می کردند و کاه و طفر سیمانرا
 بوزی و کاه کا فرازا و اند سباه بنید ان مبادات بود که نام او محمد بن ابی سوزی بودی با موی طبر
 حرب کرد و هر دو خود و جوش داشتند طبری بر محمد امیری بوز و ایشان شمشیر حرب تواند کرد
 که حرب ایشان بوزید بنیدان میر طبری بخاند و بر آمد و بر سیمان بنید و فرستاد و شمشیر خود اند اند
 و نه فری شد و نه بر آمد و محمد طبری را شمشیر بوز و خود و سرش را بدو نم کرد و محمد بشک گاه باز اند
 و ان محمد طبری بخاند او به تافه اصاب بر وی تافه بود چون کاوان انجا رند و اهل طبرستان و سیمان
 ان محشم نگو اند و سیمان گفت بر اذن دست که این شمشیر را شاورا با شمشیر کاس جرایا صلح خود
 حرب نکند پس یکی روز اسبید سیمان او حصار سیمان و صهه سوزی حرب که قنوج سیمان
 هر بیت شدند و خبر که کان شد که سباه بنیدب سیمان شدند بر سیمان که کان خلیفت بنید و بکشد
 و بان عاصی ماز و بنید سیمان اند و او صهه می کرد و در طبرستان و دیگر کان باز شد و صاحب اسبید
 دران شد و طعام نکر شد و از و نید صلح خواست و بنید صلح کرد از بهر آنکه در لش شغول بود و دران
 همد و دو سیمان هم بستند و حصار خود را چاه و غولان و حصار خود را به با هر سوزی
 یکی و بر هر سوزی دو تا چاه بنهاد یکی بنیان و یکی کان و بر میان هر سوزی جای سیمان قنوج
 با نقد مردم انرا بستند و طبرستان را بکشد و دیگر کان که در سیمان دهستان بکربان

و این نشان با جهاد هر روز و سبب مردی بود حیات من سبب از روزی بگذشت مردی هر روز از انوار اشک
و بحر منور کیسیر با ساز کی من سبب کرد معنی این با او مقصد مردمانه بودند و با هر کس که
و منور و تکان با هر بیت کرد و معنی اینست و چنانکه بسیار یافت و تکان با آن تکان شد و سبب
سبب و سبب و خوات تا بزرگشان بود و سبب جواب از نشان که آن شهر که تکان از مسلمان شده بودند
باز شدی بر ما شد و چنانکه باز ای بر سبب با آن بر ما شد و معنی اینست که در آن وقت و چون او بود
باز آمد و یکبار از تکان ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما شد و معنی اینست که در آن وقت
هر که از آن سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما شد و معنی اینست که در آن وقت
از هر وقت بر کس که از آن سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما شد و معنی اینست که در آن وقت
که سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما شد و معنی اینست که در آن وقت
خواستند که معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
مشوید که شاد و بانی که این معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
و مردمان من بر ما شد و معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
شوق لشکر را بدید نکرد که با آن شدی و گفتند و گفتند هر چند شوقی که این نشان خوشتر است و معنی اینست که در آن وقت
نم و نم بر ما شد و معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
خواسان و عراق باز کرد و با آن سبب با آن بر ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
او با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
و بفرماند چون سبب از عراق مرگ شام می شد و معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
ایران منور بر عراق و خراسان و نشان است سبب که در آن وقت و سبب با آن بر ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
خواستند که سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
عباس بر ما شد و معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
بهر و هر سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
که شام بر ما شد و معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
است که معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
گفت که سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
ما با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
که ایشان با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
عراق مرگ بر ما شد و معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
و کینت او با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
و علی که سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
کوفه که سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
و کوفه و حلال آنرا سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
از جهاد و کوفه و سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
و آمد دیوان سلطان شمس که آنکس از وی بدی شوق و آن او که بفرستاد کردن و کی بیخبر
هر چون خراج بر ریشی نام شده باشد و هر که از این خراج بودی نام شده باشد و هر که
و فقها عراق با این سخن با او مناظره کردند و چنانکه با او نام کردند و بنزد رفت و مردمان با جاذبه

نشان

نشان دادند و چون که از جهاد و کوفه و سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
باز که خراج می باید دادند و کوفه و سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
خواست تا راه مسلمانان بر منور تا هیچ کاف مسلمانان را بدیدند و معنی اینست که در آن وقت
زشت تر بود بر حجاج بود این مذهب آن عراق بر خاست و کوفه و سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
چنین اندیشه کردند و خلق بسیار از مع و جهاد و کوفه و سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
باز این مذهب حجاج با آن آمد و کوفه و سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
خواست و آن الهی که شده که از مسلمانان شده بودند و کوفه و سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
و کوفه حجاج دیگر با آن آمد و کوفه و سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
صاحب حجاج او بود و کوفه و سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
و با هر که از آن سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
اما کوفه و نشان و با آن که از آن مذهب حجاج رفته و کوفه و سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
سند بر مردمان کوفه و کوفه و سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
که بر تو حاضری نشدم و کوفه و سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
و سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
دیت او بدیدیم ما با آن آمدی و کوفه و سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
بهر چون عمر و سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
بن عبد الملک را ایشان را کوفه و سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
شد بر عمر و سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
سید حزن و کوفه و سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
که بر وی خنجر سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
اند هر بهای می ایستاده و کوفه و سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
و مردمان سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
بر ما آمدند و کوفه و سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
ما و انهر آمدند و کوفه و سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
سر قنداز تکان با آن آمدند و کوفه و سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
و کوفه و سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
هر چه از سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
گشت و تکان که غلبه گرفته بود و کوفه و سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت و سبب با آن بر ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت
شاعران یکی این قصیده گفته اند و یکی بیت لیان یاد کنیم

شعر
فمن داسع صان قوتی لیان المادسه کل دشر
وان الله ابدل من سعید سعید الما الخشت من قوتی
و لشکر با آن این سعید خوش نماید که دایم ایشان شش حربه برده بود و ایشان را حربه
می فرمود و خود نیز رفتی سبب با آن سعید حربه با آن فرموده شش حربه
سدا سعید این سعید عبد الولی العبد و الجباح
و علماء اصحاب تاریخ امام برید عبد الملک را افضل گفتند و کوفه و سبب با آن ما آمدند و معنی اینست که در آن وقت

و نصر حنی رسولان مامدن ایشانرا گفت باز گردید و مسطور را بگوید که اگر خراسان امیری و مسقی دست
و بایش پیوستم و باز تو قسم می دهی که با مسطور و چند از سر هفتگان عراق سر نه است خراسان بدون
و خبر بینید رسید مسطور را از خراسان و عراق باز کرد و لفافه و مردی عرب و میباید امت و لکن نزد پیوست
امیریک نمادند و یوسف را بجا مید و نتوانست رفت و نصر بسیار را عاضی کرد و نتوانست خراسان از دستش
و مرور باز کرد و عبداللہ بن عمر را بعراق فرستاد و عراق خراسان هر دو را بداد و بعد از آن بن عمر
بن عبداللہ بن عمر بن کوفه آمد و بعد خراسان نصر بسیار را و شاد و نصر بنان را عاضی شد و پیوست عهد خراسان
نمید را بستند و اندلن و قبل از نصر از خراسان برفت با هر پاسوی و لید و از راه باز گشت و هر یاباید بستند
و لید و شاد رسولان گفته بود شایب کن و وقت و سندی بود و روز و و حجت خبر گشت و لیدا و قلا این
رسولان بعد بخت بود نصر رسولان بخانه باز آورد و آن همه خواستها باز بنصر رسید و آن جمیع بر علی پیشان
نصر امیری خراسان کرد بود و هشام او را باز آورد و نصر را مخالفت شد و لفافه من و نید را پیوست نکم و خون
و لید کیم و او بنوا لرد بود و او از بجران که مانی خوانند یکی که بکمان ندان بود و نصر او را بکفت و بنزدان
لرد پس مردمان بنوا لرد مامدن و او را بشب اند بندیدند و سپاه بدو نم شدند می و نصر خود لرد
و نصر و حجت که مانی و کمانی خواست که حرب کند نصر حرب نکرد و با او صلح کرد و یک یادی که دامادی کردند
فان محمد بن علی بن عبداللہ العباسی له مردمان را معیت می لرد مرکه اند برد و او جمیع بر او امانت دعو
کرد پس از نید و یک یادی بر مانی را بدین سال خراسان فرستاد از پنهان تا آن که با له اند معیت بد
او بودند خراسان باز یک یادی را بر جمیع الامام معیت شدند و الله اعلم بالصواب و الله التوفیق

خبر وفات بنی عبد الولید

دوبید باه ذی القعدة پاد شد سال حد و پست و شش و خواست سر را ولی عهد کردن پس مردم بخواج
کردند ما را در با ابرهیم بن ابی ولید ولی عهد کرد و از **میر** ابی عبد الله بن ابی الحجاج را بر ما خردی بجه افزدرد
از **میر** عبد دیکت او ابی طالب بود و شش ماه خلیف بود و آن روز که بمرد حبش و شش ماه بعد و ابرهیم
بر ابی ولید بن عبد الملك علفقی بنیث بد شوق و مردمان گاه او را میسر کندی و گاه امیر
شها و کارش ضعف بود و مردمان محض بیعت نکردند و گفتند ما ابرهیم را محرم ماکم را خواهیم و یا
عمان را بدیشان چنین دمیست که بود از **میر** ولید حق ایشان بود و بریدنا محض را بدان ظلم کرد
و ایشان هر دو بر مال ابرهیم افزودند بد شوق مردمان ابرهیم را گفتند ایشان را هر دو ان بکش یا مردمان
محض را از سان تو میزد سوند ترا میست کرد و ابرهیم گفت اگر مردمان محض را مخالف شدند ایشان را از ان
اندر چه جرمت است که بپاید کشتی و نکشتن ایشان و عبد الله بن ابی الحجاج با مقدار عمارت و سر آمد محض
و فرستاد و محض را احضار گرفت و جزع مردمان بر میهر شدند بار منیه و تا در میان مروان از او میخواستند
هرگز مرد برفت و بعد محض را بدیاری عسبان و حجت او پیامد عبد الله بن ابی الحجاج رفت و مروان
بدر محض مرد آمد و مردمان از احضار مرد رفتند و مروان اقبال شدند و حکم بر ابی ولید را بیعت کردند
گفتند بد شوق شوم و حکم را از مردمان برقرارم و مروان با سپاه خویش و اهل محض هر یکی دشتی آمدند
و ابرهیم سلمان بر مشام را با مشتلا هزار مرد عید عید و فرستاد و امیری هر لشکر و ندیس حرب
سلمان را داد و سلمان با عبد الله بن ابی الحجاج آمدند و مروان با سپاه با آمد و هر دو سپاه بمبلی الحسد
فرود آمدند و با سلمان حدی هزار مرد بودند و با مروان هشتاد هزار و عرب کردند از غار با آمد از
تا غار و یکی از هر دو سر بسیار کشته شدند بر مروان سه هزار مرد را میکتند بنشانند چنانکه آمدند

خلافت مروان بن الحکم

خود روان بر پشت اندام و حکم را و عثمان را کشته یافت و ابرهم ستوری شد مروان بر سید که
له با حکم و عثمان اند و نزل له بود سدی باید تا مروان بر سید که ایشان را چگونه کشتند گفتند ابو محمد اسفغانی
و عبد الله بن زید بن معاویه را با خود دزدی گفت بیایند نشان از آنکه این دو مجرم بیاورند و مروان حیات
کرد باز بر سید له حکم را و عثمان را چگونه کشتند ابو محمد خود چون اندام تحت سخن افغان کرد و گفت السلام
علیک ایما ابو موسی مروان گفت خوش باش ترا در کار نخواهد چه ترا بدان خوانند له بر سید له حکم را و عثمان
را چگونه کشتند ابو محمد نشان گفت که کوی ای و چه کسی له حکم و همان چه بودند مروان حکم که اسیر شد
لیرا موسی بود زیرا که او دیدست همه مسلمانان و راسته بود و عثمان را و بنید اتفاق بود
ستم کرد گفت بر هر که عیفتی ترا و وصیت کرد از من خویش ایما ابو موسی هست مروان گفت هست من
گفت بر حکم از من خویش خلیفتی ترا و وصیت کرد و بدان اندیش از آنکه بر مرد این شعر گفت
و مایاد خواهیم کردن بپایه را و سمران اینست

الامن على مروان منقوت وفسا بالحدود احمنا

بای قد ظلم و صار قوی محبت علی قتل اولید سابعین
 اینجکلم بدی و مالتی فلا غنا حبیب و سیمین
 و مروان باری بنی شد اس کلب لعماد معمر ساغرین
 و سار و لافضی لعمدی فسا والی الحرف می بی اینی
 و لو شیدا لغوار من سلم و کعب لم اکن فیهم و هینا
 امک معی من اجل ائی و قتلا نعم اهل ملی محسا
 فلیت مدونی فی غیر کلب و کانت فی ولاء اخر سا
 فان اهلک لیا قوی عمدتی فمروان امیر المی منین

چون این مردمان را با مروان بودند از بی امیه این شعر بشنیدند لغزانی سخن راست است
 اگر هم امیر المومنین بود و نژاد و صیت کرد اکنون خلیفای تراست تو با ما معیت کن و مروان بکرامت
 و ناخوشی معیت پیدا کرد و محبتش بی معاویه بن ابی لهب و طایفه بر عمر و طایفه دوست مروان از کنار
 مروان کشید و با او معیت کرد و دیگران از برای حق هم شام با مروان معیت کردند و حقیقتی بنیشت
 ابراهیم بن ابی لویید از آنجا که نهان شده بود کسی فرستاد و در تیار خواست خویش و پیمان بی شام را و
 مروان ایشان را از تیار داد و مروان لغزانی خلیفای بود راست پیمان را از صومعه و غنایان را و جب

خبر فتنهای شام برود کار مروان

چون ازین معیت سه ماه برآمد در فتنه و طغیان بر مروان بکشاد و مروان را ظاهر و حاکم بود و نشست
 خویش را بجا کرد و همه بیاه با آنجا بودند و در بیت شجران در مضائق بگذشت بر روز عید حمص و نشوید
 و مروان نام لوثابت بر نعم از مکه بکاف پیدا لافضی مامد و مروان را بحکم مخالفت مروان خواند و
 گفت مروان خلیفای نیست و همه ایندین گوید که حکم با اولید مصلحتی کرد و حکم را خود طاعت نمود
 و اگر بعد از این خلیفای حاکم نشد استند به شعرهای بایزید گفت و مروان حمص من سخن اعدا اجابت
 کردند هر که از مروان پیدا لافضی بهان شده بودند مروان آمد و شام انداختند و با آنجا شریک است
 از اندام مروان را بجا مروان پیدا لافضی و دزد بسیار سخن شنیدند که اهل حمص مروان را مخالفت کردند
 از اندام حمص اندر و حمص مخالفان بسیار کرد و مروان خبر مروان از دوی با مقتدر حاکم قرار مرد روی مروان
 نهاد و ابراهیم بن ابی لویید الخلیف و سلطان و همه می مروان با او حمص را کردند و بهتر حمص از حصار بود استوار
 ثابت بر نعم با آن مردمان را با او بودند و حصار انداختند و مروان با بیاه از مروان حصار فروزد اند و
 سار که کرد با اهل حمص نه شایر بود که سبزیفند و من از از منیه معرفت شما اندم و بطریق خن و جلد شدند
 و شام دمشق با من معیت کردید بسم و من کار بودم پخت و لکون و بخند معیت بشکستند و بر مروان
 آمدید گفتند ما معیت نشکینم که مروانی مامدند از اندام با ثابت بر نعم و این شهر با بکل ضد مروان گفتند که
 شما با ایشان نه اید و بکشایک انسان در بکشاد ثابت گفت با من معیت که خند لغز باقی قرار کرد
 نیست و این مرد با حاکم قرار مرد و ما شهر جویش از بخر شما با از منیم و چون در بکشاد و مروان خود
 من الوصاح را با بیاه قرار مرد و بهتر اند و فساد و ثابت حرب کرد و عمرو او با بکشاد و از بیایان او را
 بسیار بکشت و باقی بد کرد در محبت مروان بیاه بفرستاد و مقدار شصت مرد را بر او فرستاد و مروان
 بفرمود تا همه را بکشد و دیوار حصار مروان کردند پس آنجا مروان حمص انداختند و بهتر اند بکشت
 دیوار لشکر کام مروان اند و بکراه آنجا بود پس از مروان دمشق بشویدند و در دستا می است

مروان

دمشق را غوطه خوانند مردمان آن دو سنابر مروان برخواستند و بد دمشق آمدند و امیری بود مروان
 را آنجا آمدن اجل بن عمر و کشتی او را انداختند و شوق بکشد و مروان در مروان کرد آمد و بریند و خالد
 بر عبدالله المقتدر را که خانه اند بهان بود سوی ایسان مروان اند و ایشان او را بر خویشی امیر کردند
 و مروان از حمص عمرو بن الوضاح را با آن قرار مرد و بفرستاد و عمرو با ایشان بدو در شوق حرب کرد و چون
 ایشان حرب با ایشان ندیدند میرد شوق آن چهار صدمه مروان آمد و از بیاه لسان حرب اند و گرفت ایشان
 مزیت شدند و بنید بر خالد کشته شد و عمرو مروان سوی مروان فرستاد و خود بد شوق اند شد
 و شهر با امیند و مروان یک چند حمص به بود مروان دمشق آمد و لوثابت بن نعم که حمص هسته بود و بطریق
 شد و از هر طایفه که در حق از غوغا بود کرد و بد و بشری شد از شهرهای شام نام او طبریه و مروان خود به
 حمص بود و با آنجا مروان بود از بی مروان نام او ولید بن معاویه او را بکشد کردند و مروان نامه کرد بر دین
 که او را با او کشتی بد شوق بود بد شوق و شوق با رفت سوی طبریه و با ثابت حرب کرد و مروان در بیت
 کرد و همه بفرستاد با بیاه از آنجا که مروان از دزد و مروان ایشان را بفرمود تا با آنجا باشند و
 بفرمود تا ثابت را طلب کند طلب کردند بیاه فتنه مروان آمدند مروان بفرمود تا این همه بیاه
 را دست بویای بیایدند و بردار کردند و شام مروان را صافی شد و مروان بدی اند از
 دیهای دمشق نام آن دیوار بود و این همه سال بیاه بود و با آنجا بیاه را که کرد و هر دو سال
 مزیتش عبدالله و عبدالله معیت کردند و ایشان را ولی عهد خود گرفت و الله المستعان بالله العزیز

خبر فتنهای عراق برود کار مروان

و مروان کار مروان از وقت که شام اند از این معیت فتنه بود عراق خراسان هم فتنه بود و فتنه کرد
 عراق از آن بود که عبدالله بن حمص بن عبدالعزیز امیر عراق و خراسان بودند و قبل برید لافضی و عهد
 خراسان بنصر میار و فتنه بود و مروان از طایفه مدینه بمراق آمد و از دزدان جمع لافضی را
 و عبدالله بن حمص بن عبدالعزیز حمص بود بنزدیک کوفه و این عبدالله بن معاویه سوی او شد حمص و او مروان
 تنگ کرد و بنو لثمت و حکیمیت خویش بکوفه نامه بنیشت که او را بیکو دار و مروان کوفه حریف او را بدیدند
 تنگ داشتند بر عدل برید لافضی حمص و ابراهیم بنیشت اهل کوفه مروان عبدالله بن لثمت تا که دزد
 بنی امیه و بنی مروان کردند و شایخی هاشم ظموش به باشد و حق شالاست بیانا ما با تو بیعت کنیم
 و این حق را با حق از او باز لایم و او سخن کوفیان و فتنه شد و با او معیت کرد و مروان امیر المومنین
 خوانند و او بواسطه شد و اشک از مروان آمد و از آنجا بیایان شد و مروان باز آمد و با همین
 صدان شد فتنی بسیار با او کرد و اند و سنور و سلاح بسیار شد پس از آنجا بکشد و اهل کوفه کرد
 و مروان کوفه شریک با بیاه از دزد بیاه خبر آمد که مروان عهد عراق بدید عبدالله بن حمص بن عبدالعزیز
 و شاد و او حمص بود چون عهد بدید رسید لشکر بر گرفت و اهل کوفه را بکشد با مقتدر و هزار مرد پیش
 او آمد و حرب کردند پس کوفیان این طایفه را دست بایز داشتند و بفرستاد و حمص به کرد
 ناگشته شد و عبدالله بن حمص بکوفه آمد و عراق او را صافی شد و بیاه بیایان لشکرش کوفه نصیب
 افتاد هر چه بنویسمه بر دزد از یک سر شدند و هر چه مروان بودند از یک سر شدند و یک با دیگر حرب کردند
 و بی کشته و این عبدالله بنیشت از آنجا که مروان داشت و گفت این وقت فتنه است اند هران
 و هر که بکشد که فتنه بخند نتواند با آن داشتن و این هر دو که که همه نصیب بکشد که یک
 می جوید و تا موش خاموش می کردند و بیاه از آنجا که مروان بکشد می رخشند و هر

زیر سفاح بکوفتش بوملمه

و سراج بانه تن از اهل بیت وقت و بکوفه آمد سوی بوسله و بوسله بپشنگ که نشسته
 بود سه فی سکی کوفه و دعوت طاهر کرد و سپاهها و سپاهها از هر مو فرستاد و خبر ابو بصیر
 نداشت ایشان او را خبر دادند ابو بصیر بر میان مروان او فراد و این بابو العباس را خلعت زد
 و مارا کواه کرد و فی حوضه مشی تو کو اسی دهیم بوسله تا فقه شد و گفت مگر تا شما را کسیند
 و این تمام را وقت بوقت از دست برفت و ایشان را بجله بدست کس عیش بکوفه فرستاد و بنیان
 کرد و ایشان از اینجا ابو بصیر را بیک فرستاد تا بکوفه که کوفه بود و در چند راه و آن کسها

کی کرک جاده بودند و نشند بودند بر آنکس چون بگویند آیند گوی بدهند و شتر با نان گفته بودند که ایشان را زنی هاشم اند و ما می ایشان را خواهد بود و غر طمع داشته بودند چون بگویند آیند چون کی از ایشان هدیه بیایند بر من بشنکد که آمدن و سله ایشان را بنهان کرد شتر با نان در یک روز بیاورد ایشان را بیاورند هر چه در سله بر سبندند که این اما بان لحا شدند مردمان لغد کلام اما بان گفتند بدو نان بر بزم امام را اما او دهم ما را برسان حدیثی را گویند است ندانم که لحا اند و خبر بشنکد اندا قاضی که اما بان بآمدند و شتر با نان بگویند آمدند و نان هر کس می خورد و می خوردند این اما بان بگذاشتند مردمان گفتند کلام اما بان ایشان صفت می کرد و نان خیر عیان مردمان ظاهر شد و مردمان یک با دیگر می گفتند که امام اند است و کس ندانم که کجاست و مردمان بودند بشنکد و سله بیک پای و نام داد و هر کس خود از بوسله بیک نان می خوردند و بوسله آن لشکر بقوت ایشان می توانست داشت و ایشان این سخنان می شنودند و ندانستند که آن کار چگونه است بر سر همه که آمدند و محض نشان دوتن بودند یکی ابو اجم بر عطیه گفتندی و دیگر را ابو حمید بر سر مهر بن ابی ابراهیم بر اسبان بر بوسله آمدند و گفتند اینجا خبر است که امام آمدن است باده تن از اهل بیت خویش بوسله مشک شدن و گفت ماهه بیعت اویم و اگر اوستی از که باشند که امام روزی مردمان اندست چگونه آیند آیند گفتند برادرش ابو العباس که از برادر خلیف است اینون گویند که آمدن است باده تن از اهل بیت خویش اسبان خاصش شدند و خبر را ابو العباس رسید داشتند اما این شتر با نان او را بر سر حمید بوسله را از بنهان بر فرستادند که این شتر با نان که ما را بیاورند ایشان را بر ما صد دیار است از کی و لجب است و ایشان خبرها بشنیدند هر کس می گویند اگر حاکمی که خبر بهان بماند این حدیث را در کتاب فرست تا بدین روی است دهیم تا از کوفه بروند و خبر با بنهان ماند بر بوسله آن دیار نفر نماند و گفت از کی تا بنگرم و رسول بان مرد مسخ شد و دیار بر مسخ بایان را گفت ما را اندر بوسله خبر بشنید و بوسله یکی را از اصحاب خوش نفس خود تا آن شتر با نان را طلب کنند و بکشند و این مرد ایشان را طلب می کرد و نیافتد برین هم یکراه برآمد و مردمان چون کار او مسلم فوری شد کس ندانم که تا ابو ابراهیم امام را اندر ندان بکشند و سبب کشتن او آن بود که ابو ابراهیم مشک شد و گفت من دعوت نکردم و بر مسلم را فرستاد و من او را بر مسلم نامه و بنفشه بود با ابو ابراهیم امام آن خراسان و این هم جواب کرد و بد خط خوش و بر مسلم را فرستاد و بد هر که که ترا مخالف است کشت و اگر وانی که بر آسان هم کس نمی که زبان نازی گویند بکن که ما را نصرت از عجم است و آن یک راه عراق پیوسته بماند و واسطه شد و راه با نان برید بر عمر و بنو او را بکشند و بنیزند و بدند و برند او را با آن نامه مردمان فرستاد و مردمان ابو ابراهیم را به استخوان داشتی چون گفتی که من دعوت نکردم و بن علامت مسخ بود و گاو نمی دید چون این نامه را بدید یقین کشت که ابو ابراهیم دعوت می کرد چون آن ملک را و نامه بدیدند و خواندند و گفتند این نامه را که بنشت گفت ابو ابراهیم امام مدینه حسیه و من از دست او شدم مردمان گفت اگر اوباء بنی هاشمی بر فرمود تا او را بکشند و برند و ابو ابراهیم را بدو نمایند مسلم او را بماند و بدند چون ابو ابراهیم او را دید داشت که کار او بود یک پیمان مردمان را بگفت که او بود که نامه مراد او من نامه و بوسله بر او دادم مردمان بی گمان شدند و کس فرستاد تا ابو ابراهیم را بکنند و کشتی

گویند هر داند بشیر اند و اس بران بود برین شوم و ابوهم بران اند عبد الله بن عمر و ابوهم
بود و شرا حبل بر معاویه بر شام و عبد الله بن عمر و ابوهم بران و جلعق و جندل آل مروان بنی امیه
و همه روز یکبار دیگر کردند و در یک حدیثی که مروان بن عمر مروان خواست ابوهم را در هر دو روز
که با ابوهم اندیدان که دوست نکند شرا حبل و برینند ابوهم از طعام چه دوست دارد
گفتند بشیر بسیار اشامد و گوید این هم طعام است و هم شراب گفتند بنده اند شرا حبل را که
خدمت کند گفتند یکی چاک است مروان بفرمود تا آن چاک شرا حبل را بخیر دادند و امید نمودند و
بفرمود تا از هر اندیشی که در دهر و دلدنند تا او بر ابوهم بود و یوکی هدا از پیام شرا حبل
چاک بشیر برادران ما برادران اند و شرا حبل را که از کرد و خانه ابوهم اندیشد و گفت
شرا حبل ترا سلام می کند و می گوید این شیر را با اشام خلقی که من بر ختی بیا شایدم
ما برادر و سخت خوش اند خلقی بنو فرسادم تا تو بر بیا شایستی که ابوهم را نباشد و بیا شایند
و جام باز در چاک شرا حبل جام باز شد و از دندان برفت و پس در یک روز تا ابوهم را
اندازد شکستی گفت و بت اند و شرا حبل را برایت سوگند اند و گفت جبروت
شرا حبل گفت تا الله از من ترا هیچ بشیر نفرستادم و چاک را طلب کردند بیا شایند
که حجت کردند و کار بود و ابوهم سخت بلان شدند و در یک زمان رفت مروان
بفرمود تا او را برون آوردند و بنشین مروان بخود و گفت کرد و پرو تا کرد و بشیر از اند
بجود کردش و یکی حکم مروان بخود و اندامها تا بنیدند که بود و خج و جلعق نیست و مروان
بنی خواست که خبر بچکان اندیشی که از ابوهم کرد و می گفت بشیر و جلعق بنو خج و جلعق
بیشک گاه و بر مسئله خبر یافت پس همه شیعت ایسان بر او حید و ابوهم کرد و اندیشد
ما معتد ابوهم داشتیم و از سر او معتد ابو العباس ابوهم را کشند و همه گویند ابوهم
سفاح را وصیت کرد و سفاح بکوفه اندست او را طلب باید کرد که ابو حید و ابوهم سوی
بو مسئله اندید و آن سخن بگفتند و بگفتند بنایم که امام کجاست و مروان طلب باید کرد و بو مسئله
گفت هنوز وقت رسول الله نیست چو می باید بخت تا آنکه که واسطه را بکشایم و این خبر
را بکشیم و مروان از روی زمین بر کینیم و جهان از دشمنی با کینیم که امام را بر صف اویم
ایشان فرمود شدند و باز کشند و بو مسئله بنیت کرده بود ابو العباس را و آن هو را که با او بود
بکشند و مروی از علویان مروان او را و با امامت بنشانند و او را با همه لشکر معتد کند و لشکر
این بنیت او گاه شدند و ابوهم نکرمت که از علویان که بکوفه اندیدند که شاید از و زمان
حسین و خبر این خبر ابوهم لشکر اند و افتاد و مروان هم با ابوهم و حید کرد و اندیشد
تا کی بود که ما هر روز این بگویم که امام معتد کنیم و حوز و خواسته و خوشی فدای کنیم و کمر را
بشیر بنیمیم اگر این امام را برون اندیدیم که ما از بیعت ایشان بیزاریم و نیز با کسر حوز بنیمیم
پس ابوهم و ابو حید سوی بو مسئله شدند و با او بسیار بگفتند و سوخت بنو مروان اندید
و یک بار یکی ندید که در آن ایسان باطل طلب باید کرد تا بشیر بو مسئله بر بیشک گاه
تا اشک را بگوید این مردمان را بدین صفت ما اویم پس اشترایان را طلب کردند و بافتند
و بیشک گاه او اندید مروان شیعت را ایشان کرد اندید و گفت این مردمان را که ما اویم
ما با صفت ایشان بگوید ایشان هر یک را جدا جدا صفت کردند چون صفاح بنشینند

داشته

داشته که او در میان ایشان است این اشترایان را بر سیدند که ایشان از شما کجا بان کشند گفتند
بعد سرای بده و این شبایله کردم ایشان را ما را کشند تا با ما در جاده بیایند تا دیوار بدیم بان
کری که لقه بودم تا بنیاد استم که ایشان اما مانند راست گویند و دفع بگویند و ما برفتم جوت
در کعبه با ملا بود میادم و ایشان را نیافتیم پس ابوهم و همه لشکر دانستند که ایشان را بو مسئله
داشته کشند بناید که ایشان را هلاک کرده است با هلاک کرد پس اشترایان را کشند شمارا صد دنیا
را ایشان است و مابین دوست دیوار بدیم شمارا بشیر اندیشد باید کشند تا از ایشان میا
از چاکان ایسان یا آن پوختنکات ایشان مگر آن کیمه اشتری یا بید تا ما را اکاه کیند ایشان
گفتند حسن کنم و سر را با ایشان را کردند تا به کشند و با ابو العباس جزایک از خویشان او
بود یکی مرد بود او را سابق احوال گفتی کشند و بعد عبد الله را خدمت کرده بود و ما مشی
مرا ساق و عراق معروف بود و جوت بو مسئله ابو العباس را و چاکان را دست باز داشت این
ساق احوال می کرد و آن بار را جیزی می خرید پس عن از شهر با بان بشیر
اندیشد کشند تا موکلان تا این سابق احوال را دیدند و موکلان را بکشند که از موکلان
خادم ایشان است و هر یک را ایشان را دادند و موکلان سابق بکشند و بچه و ابوهم آوردند
و اشترایان را بکشند و بکشند این برای خدمت ایشان می کرد پس ایشان سابق را بکشند
که تو با این مردمان که این اشترایان آوردند بده اندیشد گفتی کشند پس این
مردمان کجا رفتند که ما ندانم ابوهم گفت توجه نایم که سابق احوال می نوی کفنا هستم
پس ابوهم و ابو حید او را کشند ما نام تو شنیده بودیم و دانیم که تو خاصه لعای و این همه
سباه که تو بیتی این همه امام راست و عراق و خراسان همه اندیشد و کجاست و ما تو راست
باز ندارم تا او را بماندای می سابق گفت او بکوفه اندیدست و ک شما را بکشید من نکویم
که ایشان کجا اند تا از دستوری که امام ایشان دوست دیوار اشترایان را دادند و کشند
ما که می خواستیم یافتیم و شما را بدیده بودیم شما بگویند و بروید و اشترایان را دیوار
بکشند و بکشند ابوهم و ابو حید و دیگر مهتران خوروت کردند با سابق و کشند سوی امام
رو و بگوئی که ابوهم را کشند و امامت بنو مروان و بو مسئله همه بنیت آن دارند که شمارا هلاک
کند و عدوی را بنشانند که تا امامت و چاک وقت ببارست بر خیر و بیوفای می که این ترانها را
روی نیست و سابق را با موکلان بفرستاد سابق پیامد و امام را پیغام ابوهم و ابو حید
براد سفاح گفت امشب قیام کنیم و با ما را جواب کیم موکلان با سابق میامند آن شب
ابو العباس آن شب قیام کرد با یاران و وقت من می داشتیم که ما را اندیشد بو مسئله خبر
نیست و عمرش را و دیو علی گفت ما را حبابه بنیت آن مروان را که او تلمیذ امام کاران است
برود دیگر روزا دینه بود ابو العباس بنیت مروان اندیشد سابق را و موکلان را بفرستاد و
ابوهم و ابو حید را از آنان لشکر گاه پس ابوهم و ابو حید مهتران لشکر را آوردند و کشند
لعام را یافتیم لعاف ما را بیایند شد تا او را پیرویم و از بو مسئله اندیشیم و الله اعلم و الله

مردن امدن ابو العباس و سفاح

پس همه لشکر که اندید و هشت تن را از مهتران بکشید و با ابوهم و ابو حید بفرستادند
تا امام را بکشند و ایشان را خبر دادند پس این دو تن بفرستاد با هشت تن که مهتران لشکر و بشیر

و رفتن حاجب و سفید شدن بریدن چنان دید بر با گفت بگفتند با می خواشد و بریدن کدو کل
 خرد را از کمان نهاد و سر سجد نهاد لها او صلاح نبود و بر سرش داود عودکی بدست داشت و اهنگ
 ایسان کرد او را بگفت و بریدن آمدن بود بگشتند و سرش را با سر بر سرش داود بر کوفتند و بر سر جعفر
 بردند و جعفر بر سر خود تا آن هرست سر هتک راه بگشتند و منادی بانگ کرد بگشتن اندک
 هر که از سباه برید است او را دیوار است بر سر هم بیا را میدند و جعفر هم خواستهای برید بر گرفت
 و سرش را با سر بر سرش بر دیک سناح فرستاد و سناح را دل بیاد مید و این شد و ولایت او را
 صافی شد و شاعران بسیار مرثیت کردند برید را

شعر

ایمان عیدم و عیدم واسطه عکس عادی و معما محمد
 عینه قام الکاتب و معصی حبیبی بادی سوره و حدود
 فان لم یجد العاصی یا اقام به بعد الوقود و قی
 وان لم یجد علی متعدد بانی کل من حب الوب بعبید

و چون سناح این سز و عاف او را صافی گشت عم خویش داود بر عیسی علیه و مدینه فرستاد
 و هم جهاد و زمین عیله و یثرب و یمن او را داد و دیگر عم را سیدان عیسی بصر فرستاد و عیسی و عاف
 او را داد و سید دیگر را با اساعیل بر علی با بیلان فرستاد و هر یکا خارجی بود سباه فرستاد تا خوب
 کردند و حواری را بر انداختند یا بگشتند تا سال صد و سی و پنج آمدند ازین نوبه بود و سناح که
 بکوفه بودی که عیسی و چون جهان او را صافی شد با بیلان اند و نشست کاه خود لکایکه کرد
 که موافق خوش بود و کوفه و جیره و ان زمین عم خویش را عیسی بر سر عاف داد و بفرمودش تا
 از مکه تا بکوفه هم با دیه بیلان اندرد و راه حجاج آبادان کرد و الله اعلم بالصواب و بیلان

حبر معانی جعفر المنصور مکرسان

و بیلان صد و بیست و پنج سناح بر جعفر را ولی عهد کرد و از مکران عیسی بر مکران را و انکام ادب
 گفت تا مکران را از مکران عیسی بر مکران را و انکام ادب گفت تا مکران را از مکران عیسی بر مکران را و انکام ادب
 که او مسلم اجابت نکرد تو خود بشوید و کیکاووس مسلم بر جعفر خود بشوید و کیکاووس مسلم بر جعفر خود بشوید
 هم آمد و نامه و سناح خط سناح او را داد و مسلم را از انان اندوه اند که او را بر سید و او مشورت
 نکرد و ان معیت نکرد بر او جعفر امتحان کرد و حقش جهان نکرد که بحیثی از کاره بود و جعفر
 و بر جعفر با او مدال عیسی کرد تا ان معیت تمام شد و سیکر از گشت و عراف باز اند و چون زد سناح
 آمد از بوسلم که بود و مود و او را بگفت یا امیر المومنین او را بخوان و بگشت حال خلیفگی
 تو و بیعت من و جعفر بیعت سناح حاضر شد و جعفر بیعت و ناخوش آمد او را حدیث کشش مسلم
 بر چون سال صد و سی و پنج آمد ازین نوبه بود و سناح که سناح و حج دستوری خواست و
 انوشیروان بود که با ان عیسی و ان سباه بر سر خود و شکر کرد که سناح امیر مکران بود و انوشیروان
 او کرد ان سال سناح او را دستوری داد و بیا آمد با سیمای از مکران مقدار هشت هزار کرد
 و بود او را خالد بن ارم خلیفگی کرد بر مکران و زد که با ان سناح او را دستوری داد و او را بیا آمد
 با سیمای از مکران و سناح هم لشکر بدید و او فرستاد و مود و بیعتی کرد از او و بار داد
 و بر جعفر با سناح بیعتی انداخته بود و دیگر ان هم ایشان بودند و چون بوسلم آمد انان خلیفگی
 سلام کرد بر سناح و بر جعفر را ان سناح فرستاد که بوسلم اگاه شده است از بیلان و بوسلم

لکنت

را گفت یا اسلم انک بر جعفر را بوی سلام بگو بوسلم گفت خدا مجس علی قیسی فیه الله الحق ایامی
 ساند که حق و حجت ملام تمام کرد و چون از بوی جعفر را ایشان را با امیر المومنین او را بگفت و بگفت
 که اندر او فضیلت سناح گفت یا امیر المومنین انک بگفت یا امیر المومنین انک بگفت یا امیر المومنین
 ان هم او را بگفت یا امیر المومنین انک بگفت یا امیر المومنین انک بگفت یا امیر المومنین
 سناح گفت بگو که انک بگفت یا امیر المومنین انک بگفت یا امیر المومنین انک بگفت یا امیر المومنین
 ندانند او را بشیر مکران و سران تر خباکم و قی کاه بر من نه و انی بیا نه بروی باش سناح گفت ای براد
 مه خلق از شرف مکران و اندک از شرف ایام بوسلم امین گفت انک بگفت یا امیر المومنین انک بگفت یا امیر المومنین
 گفت بر و جاست خود بشوید انک بگفت یا امیر المومنین انک بگفت یا امیر المومنین انک بگفت یا امیر المومنین
 ان شب سناح از انک بگفت یا امیر المومنین انک بگفت یا امیر المومنین انک بگفت یا امیر المومنین
 کسر فرستاد و گفت ای امیر المومنین انک بگفت یا امیر المومنین انک بگفت یا امیر المومنین
 بر سر جعفر سناح را گفت بگو که انک بگفت یا امیر المومنین انک بگفت یا امیر المومنین
 مراد سناح گفت من کنم و تو در مکران خواه از من حج تا من ترا دستوری بدهم تا بروی و امیر مکران
 باشی بر سر جعفر از سناح دستوری خواست گفت حج او را دستوری داد و امیر مکران حج و بوسلم او را داد
 و بر جعفر بر رفت و بوسلم با او رفت و چون حج بگفت بر سر سناح سناح بر دوان و در انکه او جعفر
 و او بوسلم بر رفتند سناح در دمنه بود و بگفت یا امیر المومنین انک بگفت یا امیر المومنین
 و او بی و شش ماه و ابله و عیسی و بیلان انک بگفت یا امیر المومنین انک بگفت یا امیر المومنین
 روز که سناح را بگفت که انک بگفت یا امیر المومنین انک بگفت یا امیر المومنین انک بگفت یا امیر المومنین
 او جعفر و او بوسلم فرستاد و ایشان دو نفر را آوردی اند و بگفت ان خبر ایشان رسید بوسلم از
 مشرفه بود یک منزل تا و بر جاها ابو موسی باشد و عیسی بر جعفر رسید از بوسلم نامه را
 که با شتاب از بوسلم فرستاد و هم خاتم بر رفت و بر جعفر را بگفت یا امیر المومنین انک بگفت یا امیر المومنین
 بر او دستوری سناح و هر دو ان با هم عیسی بود و بر جعفر را بگفت یا امیر المومنین انک بگفت یا امیر المومنین
 و انان کرد و امیر مکران کوفه عیسی بر مکران سناح مکران بود و بیلان کوفه خلیفگی کرد و خود
 با بیلان شده بود و کار خود کرده بود تا بر جعفر بیا آمد بگفت و بر جعفر خود نماز اذینه بکرد
 بکوفه اندود و بیلان نهاد و او بوسلم با بیلان آمدند و کار بگفت و الله اعلم بالصواب و بیلان

خلافت ای جعفر المنصور

انسان وقت که ابو امیر المومنین سناح بگفت و عیسی بر مکران را بگفت سناح و بگفت
 و هم عال نامه کرد و دستوری فرستاد تا هم او را بیعت کردند و رسول بر بیلان عیسی فرستاد و بگفت
 هم بر مکران و او عیسی بگفت مقصد عامه هزار مرد بود و ان ایشان مقصد است هزار مرد و ان
 و دیگر شامیان و چون عبد الله خبر مکران سناح شنید ایشان را کرد کرد و خواست و خطبه کرد و گفت ان
 روز که مرا ابو امیر المومنین سناح انان بر مکران فرستاد و خویشان خویش را کرد کرد و گفت هر که
 از شما بخار مود و دقت و شغل او را کفایت کند و بی عهد نیست انان بر من و خلیفگی هر که
 نکرد مکران اجابت کردم و دستش کردم و شام مرا بگفت و دوی عهد من و دم و اگر کون از بیلان
 بر جعفر و بی عهد کرد انان بیعت و خلافت مراست و مود و انان بیعت خویش را کرد کرد و سر هتک انک
 چون بوعالم الطی و او الاصح و جعفر خطبه و عباس حبیب و ان مکران مکران هم کوی دادند

که سراج این سخن را گفت و همه سپاه با عید الله دست کردند و او سپاه بگشت و از شام بخوابید
 اندیشه حیران ماه محرم سه شنبه و طبر و مایه و جیره روزگار سراج بنام مسعود بود و چون از کار رفت
 بود مقابل بن علی را طاعت کرد و مقابل بنویز اجازت بدین سخن مقابل اکی باقت له سپاه شام
 اندک حصار حیران اندر شد و چون عید الله بر علی سپاه حیران آن مقابل را دست خواند مقابل اجابت نکرد
 و عید الله و عبدالله با او حرب زد و سپاه او را شش قریب بگشت و دیوار از حصار بیرون افتد و بگشت
 بر این خبر جو جعفر رسید و جعفر ابو مسلم را بخاند و با او اندر کرد و ابو مسلم را گفت بدین کار را باید کرد
 یا مرا و تو بدین روزی از من بپایه مکه رفتن که تا این کار گفتی کم ابو مسلم گفت ای مرا و تو بدین روزی از من
 فرمای بر یک روز جو جعفر و مسلم را سپاه داد بسیار و همه را بدین ابادان کرد و صلاح و هر چه وی
 را بایست بپاشت و ابو مسلم از ابناء برفت و جو جعفر الله علی شد و او هنوز حیران بود و مقابل
 را بگشت بود از اینجا بنشیند بود و حصار حیران سخت استوار و ساخته بود بر هر چه نام کرده
 حسن نقطه و دی حلقه بود و بدین بار منیه و بفرمودش با سپاه سوری ابو مسلم ایند حسن نامد و
 با او دش چید بن نقطه با عید الله بر علی بود با آن سپاه خراسانی را او بدین حیران عبدالله را
 خبر رفت ابو مسلم اندک حصار حیران اندر علف بسیار کرد کرد و بدین بران کرد که حصار را گاه دارد
 که با او خراسانیان بسیار بودند و او را ایشان را این بود و همه زمین را بنیاد ابو مسلم شوند
 و سخت چید بن نقطه بود که بر اندرش با ابو مسلم هر چه بدی یا سیرکی یا را از دی یا خوشی
 ازین سو بود بر عید الله بر علی آن سپاه حیران را عرض کرد تا خود به مایه خراسانی اندر حیران
 هفت هزار مرد بود و اندک حصار حیران اندر زد و سلا جامی ایشان بشنود و یک روز صاحب
 شرط را با او قرار برد اندر و سلاخ تا همه را بگشتند و چید بن نقطه با عید الله بر علی بشک کاه بود
 و عید الله او را لطف را بدین لای این نیست لای با دقت باد عثمان بن عفان و من این صواب است
 که تو با من نباشی و چیزی و حصار حیران و با من با من از کار فارغ شوم و بگفت اندر
 و قی عام ابو بود از قتل عید الله بر علی حید کفایان بدین نام و عید الله نامه بنشیند خطا حیران
 و هر کرد و بدین خط و حید با خاصکیان خوش رفت حیران در ده سر از ایشان نامه را بگذاشته اند
 بنشیند بود که حیران حید بنور سلاخ اطفا و یک روز و کرای داد و از این حیران کن تا مکه
 او را هلاک خلق کرد حیران حید نامه را داند کوه دیدیم با این بافت و بیایان اندر شد و حتی
 اندر تا بشک کاه ابو مسلم سوری را بدین حیران نقطه و مود را از هر نقطه بود که کاه کرد
 از کشتن خراسانیان قاع عبدالله بر علی بدین حصار سستی هم دارد و ابو مسلم دانست که حصار حیران
 استوار است و اگر عبدالله حصار اندر شود او را کار دران کرد بدین حیران که تا آن حصار را
 بدین حیرت ابو مسلم آن بود که عبدالله بر علی نامه کرد و او را استوار و از ابو جعفر که کرده
 گفت تو را اهل بیت و دین عیسی و مسعود را با تو طاف گفت نه نیکی است و من بدون خواستی
 که بمان شما قسط کردی بنی ابو جعفر را از ابناء فرمود تا بشام شوم و بر اطاق بنویز از رفتن
 تا جاله بیایست رفتن سوری شام کنون هر چند حسن است هم این صواب بود که تو رفتی ای و بدین
 و کردی و با طاعت امیر امین امی و او قد و هیکل و توانان اندک دارد که تو خواهی و عدل
 اندر بین میان راه ندی تو خود بخانی که تو با بیاید و سخت ملک من خواست که این صحت
 این با نام و من خود رفتم انون تو هم نیک من حیران نامه بعد الله رسید سپاه کرد که در و از نامه
 و ایشان نقطه زد و سپاه او همه شامیان بودند پس گفتند که ابو مسلم بشام شوم و ما بدین با شام

لو خان و مان ماه و بران کند و مان و فزندان مان اسپر منبه کند و تدرها است که کان و مان
 بان شوم بر من میان این سخن بگفت عبدالله بر علی سیر کار شد و کاه شد که این مکر بود
 له ابو مسلم کرد و خطا بود خواندن آن نامه بر ایشان سیر لای مردمان ابو مسلم مردی است مکه
 و درویشام نفر شدند له او را حیران مافشا دند او همه خواهد که ما را بگردد حصار سوری کرد
 شام و مان من کند و این مایه کاه قاع دایند له او چون دانند که شام از حصار سوری می آیند حصار حیران
 این و بشام نشود له او را بشام اندر شغلی نیست که این شغل او با ما است ایشان فرمان برید و گفتند
 ما را دل بدین اندر و چون توانا ایشان با خاصکیان خوش حیران حصار را گاه دارا ما بروم اگر ابو مسلم
 بشام رفت ما با او را با بایستیم و اگر ابو مسلم سوری تو ایند ما را راه باز کردیم و سوری توام و آن بشک
 حصار حیران سپاه را با وی بدین باز گشتند و عبدالله بر علی دانست که او را از سپاه جدا بود
 روی نیست بر خاست از حیران و رفت و آن حصار را بگذاشت و خود با خاصکیان خوش رفت
 بشام نهاد و ابو مسلم بدین منزل که نشسته بود بود تا خبر عبدالله بر علی بدین سیر کرد حصار
 سوری اندر وقت بر لشکر بر رفت و بدین حیران آمد تا بدین حیران حصار حیران گرفت با آن
 و آن وقت له ایشان کرد کرد و بدین حیران فرود آمد و با بجا له لشکر کاه عبدالله بر علی بود
 بود حیران عبدالله بر علی کاه شد و سیران گفت که من شمار کنم که این مکر است له ابو مسلم می کند
 و ایشان را کاه کرد از رفتن ابو مسلم حصار حیران و سپاه شام اندر خود بدین حیران که آن حصار حیران
 دست بدین بود و اندر از اینجا بگشتند و دی ابو مسلم نهاد بدین یک بدین یک رسیدند و تبیه ها کردند

حرب ابو مسلم با عید الله بر علی

چون هر دو سپاه هم رسیدند و حرب را با عید الله و ابو مسلم حسن نقطه بر منبه زد و حاکم بر
 حیران را بر منبه کرد و خود با حید نقطه اندر قلب با ایشان و هر دو سپاه روی حرب نهادند
 و حرب می کرد و حیران شب الله اندر هر دو لشکر از یکدیگر جدا شدند و فرود آمد و یک روز
 و نشنیدند و صفها بر کشیدند و با عید الله بر علی حیران مرد بودند و بدین حیران کاه حرب می کردند
 بر یک روز با حیران حیران کشیدند و بدین و حرب می کردند و حسن نقطه با حیران مرد و منبه بود
 و ابو مسلم با او هر از مردان قلب بر ابو مسلم سوری حسن کس فرستاد که بر منبه می باشد دست
 با آن دار و خود با یک لشکر بر منبه شود بر حسن حیران کرد له ابو مسلم فرود حیران شامیان
 بدینند له منبه ابو مسلم حیران شد و حیران منبه او کرد و میر شامیان حیران شد حیران ابو مسلم
 دید له میر شامیان حیران شد و حیران بر میر شامیان زد و از ایشان خلقی بی شمار بگشت
 و از دیگر سو حسن نقطه حیران کرد و کشتن کردند و حیران شامیان از دو سو میر دیدند و حیران
 و کشتن روی را بجزعت نهادند و حیران و ابو مسلم و با آن سیر کار فرودند و ابو مسلم آن روز با شب
 می گشت و شمشیر دست داشت و این بیت می گفت

من کان بنوی امله فلا رج فوق الموت و فی الموت وقع

ابو مسلم شب را بر کشت از ایشان نامه که از من حرب که کرد بود و همه سپاه هم حیران بودند
 و آن هر بیت شامیان روز چهارشنبه بود هفت روز گذشته از حیران که ابو مسلم حیران
 خواسته و لشکر کاه ایشان را عادت کرد و هر چه بود بر سپاه بخش کرد و نامه ابو جعفر را بشنود
 بحیران و هر بیت عبدالله بر علی بود و منصور شاد شد و بدین روز حیران سیر حیران بر نوق نام

و این یکی بر عی با بوسم میبارد بگفت لا تو با گفت استوار دین آل محمد بزی و ترا
 بجه جهان این آل محمد خوانند نه بگویند که اکنون این سخن بگویند دروغ کردی
 پس عی باها و پیغامهای بوسم رسانیدند بوسم گفت ایست فرزند اید و بیا ساید نام منیدیم
 و تدبیر آن بکم ایشان فرود آمدند بوسم باز دیدن خوش مالک بر الهیم و ملک محمد طارسان
 و دهقانان خوارزم و ادب کوه که با او بودند شورت کرد و از ایشان تدبیر خواست ایشان
 گفتند یا ایها الامیر نهاده که باز مگردی اگر باز شوی چون چشمش بر تو افتد ترا بکشند و درنگ
 نهند پس هم آن گاه از احبار گرفت و همه رفت تا بر دهیت رفتی و بنیشت ایشان گفتند
 تو همین جای می باشی تا خراسان همه سر تا سر تا ببرد تا آن گاه که امیر المومنین بشود و می باشی
 پس آن را بوی و فای کدو و فاهای تو بکشند و کای بیاورد و حقهای تو فراوان کنان همه
 تو پیش افتد او کن بر عی با این حدیث خوش بودم بر تو بیاورد چون روز بیو
 بوسم کس فرستاد و حمید را محاذ و گفت باز گردند من هر چند می لذتیم مرا دل نمی دهد
 که باز ام بوحید بی نیکی بگفت و امید ها کرد هیچ سود نداشت و بوحید گفت ای کون نویسد
 شدم الون باز عی با من بگفت بوسم گفت محام لعن بوحید ان سوگند ها منصور خرد
 بوزن باز سه چه داشت هم بر آن کوه که او گفته بود بوسم را بگفت و بوسم را آن سخن با
 هول آمد بر فرزند افکند و بسیار بنیدیشید از گاه بوحید گفت بیک است بی بیای تا بکم
 و بیک کام و ترا فدا اگاهم بوحید باز طای شد آن شب و بوسم دیگر باز بایل خوش را
 کرد کرد و این بعام درشت ایشان را بگفت و آمدن ایم له بوسم از خراسان رفت که سباج
 دستوری خواسته بود که بخ شوز بود او را و خالد بن ابرهم را حلیفت کرد و بود او در همین
 سپاه خراسان بود و سپاه خراسان بود و او را از بوسم بیک تر داشتند و تو مان او و شرت
 گردیدی و چون خبر بوحید آمد که بوسم راه خراسان گرفت همه نامه عهد خراسان بدو آورد
 فرستاد و بنامه او را بگفت که شاد و سندران ما بودید و از بجه دوستی با بوسم را طاعت داشتید
 و عی کون از طاعت ما می روف شد و هم را طاعت نیست پس ازین که ما او را دوست داشتیم
 و مگر می دادیم بنسید و من شود باز فرستاد و ترا کون لشکر را گرد کن و نامه من بریشان بکن
 کن و بیعت ایشان خود را بوی طیت خراسان بنیان و اگر خاست که او خراسان بیدیه مکن و
 با او حرب کن و مرا و بیک و سر کنی فرست بوسم و او را این نامه و عهد منصور بر سپاه عرضه
 کرد و بیعت ایشان بستند و بوسم لعنت کرد که او عا می شد و بوسم نامه کرد و هم را بگفت
 که ترا آمدن خراسان روی نیست له امیر المومنین خراسان را بمن داد و من شود بفرستاد
 و آن تو اهلای جبران شید و بنی و سپاه خراسان با تو ان کتد له با صدعه کردند پس یکی که
 کراسان اند بیای و دست این لعنه حید الطای این پیغامها درشت ببرد بوسم را بوسم
 ان لعنه روز می اندیشید و آمدن این اندیشه بود که نامه بود او را و فولد رسید بوسم
 چون ان نامه مکرلد سخت شکر دل نند و درای و منوش انوشید و دلش شکسته شد و جبار
 تدبیر کرد بوزن لعن استواران خوش لبی را سوی مداین فرستادند که منصور تا او خود
 بگوید دین باب و از این که رسولان کفشد خرد او را است و از زبان او هست و در دست
 یانه پس بیک روز بوسم بوحید و یارانش را که با او بودند بگفت که من بواسطی را از یک
 امیر المومنین می فرستم تا پیغام مرا بسخ اند ایشان گفتند نیکو لید پس بوسم بواسطی را

فرستاد

بفرستاد او وقت می که امیر المومنین عی با و رسولان با طای شدند و بوسم بودند تا بوسم
 باز آیند و بوسم بر سر منبر شدند و پیغامهای بوسم ببرد و ان پیغامها به بوحید بوسم بگفت
 بوزن از منصور بندان نیکو نهادن می و سوگند خورده بود و واج ان تحدید و درشتی گفته بود
 به بگفت منصور گفت همه پیغامهای من است و من گفته ام و بوسم را بگفت باز آمد و بوسم را بگفت
 از هر چه گفته بود از اول تا آخر و هم را بگفت ایها امیر المومنین مرا بر زبان من از ان
 گفت و بیکو تا ان قعه کرد که رسولان را گفته بود تا بوسم را دل خوش شد بگفت رفتی
 کرد و بیک دامتر طارسان و مالک بر الهیم را محاذ و گفت ما را بیا بید رفتی بیک گفتاها
 الهیم مکن و بید من بید و من و شو و جان عی با خوش را در خط میدان بوسم گفت باید
 که سلامت بده که مرا سخنان گفته اند له اجل من می بین روم باشد و مرا بزمین روم
 کفشد آن گاه بنوی روایت کرد و بگفت ایست

مال الرجال مع القضاء محالة دهن القضاء محله الخصال

پس بوسم رفت با خاصیکان خوش و منصور بر کلاه روز مداین لشکر گاه رده بود و
 فرود آمد که آنرا دو سیه کفشدی بر عی با بوسم بوزن یک او را بد منصور همه سپاه را بفرمود تا
 بشو او باز آمدند و مرزا بشادت دارند و دل او خوش تر گردید و او را بیک بیک بیک و بیک
 له از بیک بیک بیک بیک بیک بیک بیک بیک بیک بیک بیک بیک بیک بیک بیک بیک بیک بیک
 و عهد های نیکو کرد و با ان لید بر امک بوسم فراد انداید بیک گاه و مان شام بایوب
 بسوی منصور شد و گفت یا امیر المومنین هر چه اند جهان بخنی نیکو بود این مرد را بگفت
 و دل او را خوش کردم و چون فراد انداید با او چه خواستی کردن کفنام انواه له چشم من
 بر و کی افتد کشمش گفت این خطاست یا امیر المومنین با او هشت هزار مرخاست له هشتاد
 هزاره گویند راه دهید و ایشان ان وقت همه بیشت اسبان باشند و بیک با صلاح باشند بایب
 که اند سپاه فته افتد و بیک کار اند دست اند کفزد و بیک بیک بیک بیک بیک بیک بیک بیک
 له امروز فرود کید و بیک روز شاد می تو لیا می شد آن گاه تو بیک بیک بیک بیک بیک بیک بیک
 کفقی بر عی با بیک روز بوسم بیا مدیا جابه و راه بد سرای بیک با سپاه بسیار و هم را
 نهاده اند از بش منصور انداید و منصور و سلام کرد منصور از چشم با او تو است خندیدن
 و روی گران داشت و بوسم ان سخت تر میزد منصور گفت یا با عبد الرحمن باز کرد و فرود کنی
 تا بیا ساسی بوسم باز گشت و عی با و فرود آمد بیک بیک بیک بیک بیک بیک بیک بیک
 شد منصور بیشان شد و بایوب با ان اسبان و از منصور او را بچشم لعنه امروز دست من
 ازین مرد کوه و من بر با شدن له او را باز بیا م بایوب گفت یا امیر المومنین بیک امیر
 کن و فراد هر چه خواستی تولی بود منصور گفت من چه دارم له امیر است جود و باشد له امیر
 بجهد و بایوب حلیق کذ گفت یا امیر المومنین من او را فراد بیا م نه نام اند این خجه
 گفت بود هم العوف و دلش خوشی تا امیر است بیا م بایوب بیا مد سوی بوسم
 گفت چون تو می رفتی امیر المومنین گفت اگر چه که این مرد بیا مد و من له او را بکنم
 تا امیر خجه و کاهای خوش از بیک بیک بیک بیک بیک بیک بیک بیک بیک بیک بیک
 تا امیر بوسم گفت یا با بایوب من امروز از امیر المومنین سخت تر میزد و علم بود صحت
 سار آمد بایوب گفت ترا این بجه و سوسه کذ هر چه ترا از او بایب من نکر تا جبر

ترا

و انرا خود نشانیت افخامه مسعود در بیست شهر باید کرد
 سقیه کا ما کشت بقایا بر ما امر فی اکلک من العسل
 نعمتان از دی که بعضی نامش بود بالعسل اما مجسم
 پس منصور بواسطه گفت نامهای آن سپاه که با او است بیاد گفت یا امیرالمومنین ما او کما و ان
 هشت هزار مرد و دو صد و هشتاد و هشت از جوانان با کشتن و فرار مردان با دست باز داشت با خزان و اسب
 با و نصر بر عیله الطایفه و خود با سه هزار مرد ایستاد و نامهای ایشان منصور آورد و منصور هم
 سرهنگان را عطا فرمود و کهنه از آن روزی بداد و گفت شما را گاه نبود که سلطان شما را از خانه ببرد
 له فرمان او کنید اکنون خدای شما را اذن فرست بر هابید بر دشمنی محبت می باشد که بشما
 آید و لشکر که منصور بطلب برده بود بنان در شهر بود به پس چون شب آمدند از بیرون تا
 بوسلم هم حساب با آن میاط باب اندک اندک شد و این لشکر بوسلم رفت و بخت بدید
 ماند از ماه شعبان سال هجری و هفت و مسعود بفرمود تا انگشتری بوسلم از انگشتر بر داشت
 کردند و نامه نوشت بنویس از دهن بوسلم که از دهن و خواسته را بر یکی و پیا و نامه را بر دیگری
 مهر کرد و بوسلم حرم او را بانه و خواسته ایجا بگذاشت لفظه بود چون مهر بر سر برآید خواسته
 بر یکی و پیا و بوسلم کف علامتی کن تا من بدام که هر نامه که توانست لفظه که نامه بنویس
 اند بود مهر بر سر بود و چون هر یکی از آن روز بوزد بداند که آن نامه نه من نوشته ام و کسی دیگر
 نوشته بود و این کس نه است چنان وقت و چون منصور نامه نوشت از دهن بوسلم مهر
 بنامی اندکی زد چون نامه بنویس رسید گفت که دزد کردی و با آن سپاه و خواسته را خواسته
 حراسان شد و بر یک کلوان بوسلم را چه شد که که باز نکرد و این خبر منصور رسید و بوزد
 منصور بر یک نا خواند و گفت تو بزدی که بوسلم را می گفتی باز نکردی آن وقت که ما او را می خواندیم
 گفت یا امیرالمومنین بجهت می که دشمن را او را نیکو داشتی و از دیگر من دشمن بودی حق تو
 خواست او را و از بدیدم خیانت کردن اگر امیرالمومنین را نیکو دارد اندر هم مشورت اهل
 خیانت نکند منصور گفت سخن راست و تو لقی و مرد را نیکو می داشت و الله اعلم بالصواب

حدیث سبأ دح

و بدی می از دهرهای بنام بود سبأ نام بود بوسلم او را نیکو داشتی و او را خواسته که
 بسیار بود پس چون خبر رسید بوسلم بدو رسید علم شد و گفت حق بوسلم بر من واجب است
 که من آن خواسته را به طلب حق بوسلم خرج کنم و چون خواسته نامد جان مردم و خواسته را
 ببردن فکند و کسها بطلب حق بوسلم خواند و بوسلم را حراسان شیعیت بسیار بودند و این کار
 کشتن بوسلم بود بدو ماه مقدار شصت هزار مرد بر من می کرد از دهن و دوی از نشا و بر او می کرد
 و نا بری می آمدند با این سپاه و منصور حرب یافت و مردی را حرب او و حرف بود نام او محمود بن
 الجلی مامور با ده هزار مرد و سیان مهمل در می با سبأ و باورش و حرم بود و سبأ کشته شد
 و بری با ده هزار مرد و از دهن که کشته شد و صغیر که کشته شد و از دهن که کشته شد
 بکشت بر من مسعود و چون سبأ بر من آمد با سپاه حرمیه بوسلم ایجا یافت بر گرفت و گفت
 بدی خواسته حق تو که من بطلب حق خواند این حرمیه می شرم پس چون محمود سبأ
 را بکشت آن همه خزینهها و خواستهها بدست و کافران و سید که اگر باز نزدیک منصور شوند آن

و از دی بیست آمد از مسعود عاصی شد و با سپاه بهمدان بنیشت و منصور بر حرم شیعیت
 انحراف را بفرستاد و با او حرب کرد و هر دو همت شد و با دین بایکان اماره و با کشته شد
 و محمود از شعث آن خواستههای بوسلم و حرمیه سوکی منصور فرستاد و ببال صد و چهل بود
 و خالد با و هم که امیر حراسان بود از بام بیو فاد بکشتی و ببرد پس خبر منصور آمد
 و منصور عید المجاهد بن عبدالرحمن را از دی بامیری حراسان فرستاد و بهواله علم و الاحکم

خبر وقفة الهاشمیة

و این حرب معروف است از حربهای خارج عراق اند و ببال صد و چهل مسعود ای کوفه رفت
 و حج شد و از حیره حرم رفت بر کوه شد و حج بکرد و مسجد مدینه اند عارت کرد و مدینه آمد
 و بقیع معاویه علی الله علیه و سلم زیارت کرد و از مدینه بیست المقدس شد و از آنجا راه شام بگرفت و بال
 آمد و بدینه الهاشمیة فرزد اند و از هر شهری و ناحیه و فدا و ندانند و بگرفت اند و مردمانی بودند
 نقیب لشکر بوسلم از حراسان و ایشان را از دین بکشتی و مقتدر فرار کردند و مدینه شام
 داشتند و مقاتل ایشان را بزد که هر طایفه ای که می رفتند بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی
 و جهان هم حرم بود همیشه و هر یک از دین بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی
 اند شده و چون مردی بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی
 و این شام را در جهات کوفه که از کفر آورده پس این روز بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی
 منصور بوی سخت نیکو بود و ایشان بکشتی که اندر و حرمی است از حلالی و حاجب حرم او
 عمان بر هر یک از بکشتی که جان بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی
 جبر است که بر من است و ایشان هر یک از منصور باید بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی
 منصور از حج باز آمد و برین کوشک ها شیعیه اند و فرزد از ایشان حدیث می آمدند و کوفه از کوفه
 وی اندر طواف می کرد و بر ایشان می رسیدند که چه می گفتند که کوشک این مرد که اندک
 طواف می کند که اندر طواف خدای حرمی است و منصور را از کار ایشان آگاه کردند منصور بفرمود
 تا ایشان را بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی
 یا بکشتی که خون ایشان خلافت است لکن ایشان بکشتی که حراسی که اندر منصور بود از او جدا شد
 خدای او را بکشتی که و بر چشم گرفت و خوف او طاف شد بر تیر و دزد و چنانه و پیاوردند
 و بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی
 کرد اینده عروین آید و کس ایشان را بگوید که چرا که اندر بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی
 بر چنانه کس بود و هر روز بکشتی که این می رفتند و بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی
 و سحاب الدعوه و هر یک از ایشان بر جامه سلاح داشتند و آن چنانه را بفرمودند و بکشتی
 بوقت نماز پس بداند که بدو یکی بر من شوند و کرم گاه بود و منصور خالی بود و کسی نبود
 از حرمیان بر دهن و ایشان هم چنان می آمدند تا دین بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی
 بر من او بودند و بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی
 شان دادند و بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی و بکشتی
 و بدو کوشک مسعود شدند که او را بکشتی و منصور چون آگاه شد اسب خواست و بر نشیند
 یافت و از من این مسعود هم نماز که روز و شب بر دروازه ایسان بونی داشتند یکی را باز

مضمون نامه کرد که ایند خراسان که وقتي بلند که همان بر امامي را از آن فرستاد علي را طالع مني الله غنسه
 مع دعوت کتبه مضمون جواب کرد که هرگاه از ایشان نیات منم را بکنش و بکنش من را ایشان را از آن
 خراسان یکی مر برادر و یاب زمین با اندان محمد و ایهم هر دو از بهان بگویند دعوت کردند از روزگار
 بی پایه اند شران بران و شیفتان بسیار فتنه بودند نتوانستند در آن امداد و ابو حنیفه
 اندان و زکریا ایشان بیعت کرد که بود زیرا که چون از مرغان بترسید
 و بهان شد مضمون بر چه بود و مع دانست که این محمد و ایهم بران عبد الله بن الحسن حق را
 مع بیعت خوش خواهد و مضمون از کار ایشان آگاه بود و با ایشان بیعت کرد که بود و گفت که ما را
 مع سمع جاییان مع خزانم و شایعست علوان هر که از ما رود تر ظاهر شود از دیکر او را شایع
 پس حرف مضاف بر آن شد و ابو حنیفه مضمون هر دو بران عبد الله بن الحسن را طلب کرد که بد
 ما ایشان هر دو بهان شدند و مضاف مضمون را گفت ایشان را جیکم که ایسان بهان اند مضمون گفت
 بل مع حسن است تا باری از بنی امیه بیداریم که ایشان ظاهر اند پس آنکه بدین دیگران و بدین
 که شما اند و ایشان را طلب نکند و ایشان را مجنان اند نهات دعوت می کرد و چون مضاف بمرد
 و مضمون بیعت ایشان را طلب کرد و بیافت پس مع خوشتر عبدالله بر عی مشغول شد چون
 ابو برداخت بکار و سلم بر ایشان و چون کار بوسلم مباحثت و از وی برداخت مضمون را
 هیچ اندیشه نبود مضمون طلب کرد از ایشان و سخت طلب کرد دشان و بدشان عبدالله بن
 و خوششان ایشان را و فرندان ایشان را بذات سال با محم شده بود بدیهه بگرفت و غدا با نشان
 نمود و بگشت و نتوانست این محمد و ایهم بایست آوردن و از بر این پند خبر ایشان بگویم
 که مضمون آل علی رضی الله عنه و کسم الله وجهه که کرد این نامی جدا از کتاب پنداشت

خان آمدن بر حسن مهدی و خراسان

پس از آن وقت که عبد الجبار بر عبد الرحمن از خراسان نامه کرد که ایما که موسی سمعت علویان
 اند شدند و مضمون جواب کرد که هرگاه از ایشان نیات منم را بکنش و بکنش من را ایشان را از آن
 با هادی و چون داعیان ایشان با مردمان بیعت کردند گفتند تا بعد از مهدی و الهادی
 من آل محمد علیه السلام پس چون مضمون بر سر خوشتر یا محمدی عبد کرد اندام مهدی لقب کرد
 و گفت محمد عبد الله المهدی من آل محمد این بر من است نه آل محمد عبد الله بن الحسن سرخرام
 مضمون از پس از آنکه مهدی را وی عبد کرد و در عبد الجبار بسیار خفت و از خراسان از بیعت
 و بگشت و مضمون او را فتنه بود که شیعت آل علی بکنش و شیعت بنو عباس را مع گشت
 مع از بیعت او و مع از لشکر بدین بهانه و مضمون از آن فتنه شد و بر ابوب دیر گفت این
 عبد الجبار بر عبد الرحمن حیرت می کند و او بدل اند خلافت دارد و لونه او حیرت نکندی
 و گفتند و از خراسان باری که دیگری با بر سر گفت ترسم که اگر حسن کم طلاف ظاهر کرد و خراسان
 بفته که مقام فتنه همیشه خراسان بوده است گفت پس جیت کن تا سیاه اند جان کنی تا او
 نشان دهد و از آنکه باز گفتن تا اگر خواهد که طلاف کند نتواند در آن گفت بجه حیرت سیاه
 از جان کن گفت ترس و روم کن و شادی با آنکه کن بفرات اند و سیاه با بر مای تا ببارند
 و افغان نامه کن عبد الجبار که من بیعت عرف روم کردم هر چه با تو خراسان آمدن سیاه است بیعت
 تا با من پامند و این غرض بکنش پس چون بدین بهانه سیاه اند جان کردی افغان و او بید خراسان

مضمون

مضمون بر خود نام حسن ملک کرد و در عروم را و بعد الجبار نامه کرد که سیاه خراسان بر ست
 که مع بعد روم و بعد الجبار جواب داد که ایما که ترک حرکت کرد است و شغل ترک صبت تر
 از کار روم اگر این سیاه از خراسان برید و نکات بیاید و خراسان بکیند و چون خراسان که نشد
 آنکه عراق کند و سیاه خراسان را عروم ترک است و سیاه عراق را روم و هر سیاه می را عروم
 خویشین فغان باید داشت و جماعتی تقات اندر قران باید کرد است **قوله تعالی** یا هادین
 استوا قاتلوا الذین یؤمنونکم من الکفار مضمون نامه بر ابوب را طالع تبار خواهد گفت الحق
 چه باید کرد گفت یا امیر المومنین ازین سیاه عراق بیست هزار مرد بکنش از هر که بایشان
 ایمن تری این توی و او را خراسان فرست و عبد الجبار را نامه بکوی که تحت صواب و ودی که
 که احتیاط عروم ترک فغان داشت که این عروم ما است و لیک سیاه عراق را فتنه تا خود از آن
 تحت عروم ترک کرد شود افغان عروم حرف این سیاه خراسان رسند و فتنه بکنش فغان نامه کن
 و عبد الجبار را بخوان که ایما که اگر بهمنزان سیاه نامه کن تا او را بد کند و بفنشد مضمون مع
 چنین کرد که بیست هزار مرد بکنش که خراسان فرستد و بعد الجبار حیرت چنین نامه کرد عبد الجبار
 جواب داد و گفت خراسان سیاه دیگر بر نداند جز آنکه از روی است که اسال غله لندی بود است
 و چون لشکر زیاد شود مع فتنه و خود از عروم جمع کس بعد برادر چون این فغان مضمون
 رسید مضمون شد و بر ابوب را گفت چه کنیم گفت اکنون خلاف بود که سیاه بوی فرست و کسی
 از ثقات با ایشان محترک و بکنش بکنش با شد افغان نامه کن و مرمو را بخوان اگر ساید و اگر نه انگاه
 سیاه را بر مای تا از روی محترک او شوند مضمون بیست هزار مرد بکنش و در بر خوشتر مهدی را
 را ایشان محترک و از ثقات لشکر حیرت حرمیه و بهمنزان بیاید با او بر نشاند و مهدی بوی بوی نهاد
 و مضمون نامه کرد عبد الجبار و مرمو را محترک و مضمون را دل بر مرمو حیرت کار روی حرف نامه بعد
 رسید و خبر افت آمدی با بیست هزار مرد بکنش از ثقات لشکر لندی که گفت و بشاید و از
 مضمون را جمع کرد چون مضمون آگاه شد مهدی را بر خود تا لشکر لندی که گفت و بشاید و از
 نشان حیرت حرمیه با سیاه بر نشاند تا عبد الجبار شود بمرد و عبد الجبار با صل مرمو مشاکره
 بود و ایشان اندیشه شدند بود و چون طام حرمیه از نشان بود بیعت و روی بعد الجبار نهاد از مرمو
 و مرمو از روی و نواحی خراسان روی بدین نهادند که خرد عروم شد و رفت و دیکر او بعد الجبار
 آید از روی و دیکر با دیکر حیرت کرد و خلق بسیار از هر دو سر گشته شدند و با خبر سیاه عبد الجبار را
 هر بیت بر افتاد و بکنش و عبد الجبار با بر نشاند اسیر افتاد با جمعی از اهل بیت او و همه را سر
 مهدی آوردند و نشان و این حرب و فتنه و فتنه شد و فتنه شد از ماه رجب از فتنه سال بر صد و
 چهل و دو و مهدی عبد الجبار را با آن اسیران بدست طام حرمیه سوی مضمون فرستاد و مضمون عبد الجبار
 عذابهای کرد تا خواستند بر بند و افغان دست و پای بر بندش و با شکوه بر نشاند و در شهر
 افغان بگشتن و بر نشاند را از عراق نفی کرد و بشهری فرستاد از حرمیه و دریا نام او و مع حیرت
 پس عبد الجبار دو سال امیر خراسان بود بطهران اصفهانی بود چون عبد الجبار خراسان باز
 باز ایشان و بدیناوند ملکی بود اصفهانی و با خوشتر بکنش که بود و نیز مع حیرت کرد و عاصی شد

خبر عامی شد در اصفهانی طرستان

پس حرمیه از آنکه عبد الجبار بر طاخت مضمون بد نامه کرد که باز بکنش از روی بطرستان

بطریشان فرست تا بطریشان و دنیاوند کشاده شوند مهدی هم جان کرد و باز یکی آمد و بطریشان
مردکی فی شاذ نام او عمرو بن اعلی که او مردی بود بسیار دینی و مهربان و از آن دو سه سیه بنزد
مهدی بری بنشت و عمر بر اعلی رفت و حربه را با کبلیکیان و دلم و بطریشان و دنیاوند یک
و از ایشان بسیار بگشت و بسیار بگریه و با غیبت و اشتغال و در کان باز بری آمد مهدی
از آن بردگان کثیر یکی بگریه بگفت نام و مادر او هم بری آمدی بود و مادر او هم مهدی
را سحره خواندی و خراسان را بخردی دادند له او را و چون گفتی بر عبدالله بن مهدی و او
وقت سفاح ایرج بود و در دوران بنی عباس او را فرستاد و در وقت فتح بطریشان بسیار
صد و چهل سه بود آن کن اعیانهای آل علی گفته اند آن ماه الله و الله اعلم بالصواب و الله اعلم

خبرها کی منصرف رفت و فرزند از علی رضی الله عنه

و از آن وقت باز مسعود خلافت بنشت و محمد و ابراهیم بران عبدالله بن الحسن بن علی بن ابی طالب
رضی الله عنهم اجمعین را طلب می کرد و عبدالله بن عثمان زنده بود و مسعود عبدالله بن عثمان را
برون از آن ایشان را بقتل حکم له را با ایشان دوستی قدیم است عبدالله گفت تمام له ایشان را بکشد و ایشان
خود دعوت می کردند و یکی آنان له داشت له ایشان را بدعوت کردن شتافته برای آن تو می فرستادی
و درون بنیان نهاده مسعود می دانست له ایشان از نهان دعوت می کرد ایشان را طلب می کرد
و ایشان نهان می بودند و کاه بصره کاه و کاه بمرق و وطن را دعوت می کردند و در
فی شاذ بود و بخراسان و بخرها و مسعود با این محمد و عبدالله الحنفی رفت کرد و بدین سر و چند
ایشان را طلب کرد و یافت و همان بدینه امیری بود فی شاذی و کفنی ترا از بصره و ابراهیم هم فرستاد
تا ایشان را طلب کنی و دیگری و هیچ اثر ایشان نیافت و بگریه شد بری با یوایوب در مشورت کرد
گفت یا امیرالمؤمنین تو بدینه امیری می میندازی هاشم را دمی و چون فلان مردمان دیندار
و بار ما و حق اهل شماسند و دانند که کوا این مردمان را طلب کند و تو ایشان را اندازی و بگفتی
ایشان نه منکرند و طلب کنند ایشان را بری امیری مدینه مردی باید دادن امرای جانی که
از دین خبر ندارند و حق اهل شماسند و در ابرهای نا ایشان را طلب کنند بحقیقت و بگوید و بتو
بسیار مسعود گفت احسن یا یوایوب بر مسعود مردکی را بخواند از بنی امیه نام او ریاح بن عثمان
امری مردکی از باندان عرب و مردی را گفت یا ریاح من ترا با امیری مدینه می فرستم و تو را بری
و وسیلتی نیست له ترا بدان حق و لعین کند و لیکن از بصره می فرستم تا محمد و ابراهیم را بران عبدالله
بن الحسن را طلب کنی و در کجا ایشان را بیستی و بگری و بگری و بگری و بگری و ریاح گفت یا امیر
المؤمنین دستوری هست تا بدین شان بگرم و غلبه کنم تا بگویند له ایشان را بخواند مسعود گفت او مردی
بیست و هفت مدینه است و خود ایشان را طلب کن و ریاح بدینه شد و بر طلب کردن ایشان
ایستاد و مردمان مدینه را هم کرد و بر ایشان را این اندام خشت و ایشان از مدینه عروان آمدند
و بیاد می آمد که کشته و در کجا ریاح جنرا ایشان می یافت کسی فرستاد و خود تا حقیقت می کرد و توانست
گرفت بر خبر محمد یافت له او با اینک بکوه رضوی اندست ریاح ایضا حقیقت کرد و محمد بر مرکب و
و آن شب او را بر مرکب اند و بد آن کوک خرد در کار داشت چون سیه بدید له از دور بدید اند
کوک بناد و خود رفت و با خود آن کوک توانست که بخت با آن کوک خرد ایجا ماند چون ریاح
فران آمد محمد با یافت آن کینک را با آن کوک خرد بگشت و مسعود کاه شد له ریاح ایشان را سخت طلب

منی کند و او بیادیه و بگویم که اندر سید خد مسعود خد خدا از عرابیات محمد از آنان له راههای پادیه
همه بداند و هر مردی را بخوبی بکشد و غلبه و نفقات بدید کرد و بفرمودشان له بطلب محمد را
بسیار کند و بخوبی و این مردمان را اندیاید و جوار و بین و محروم و کجا ایشان را بیاید بکشد و
فرستاد بری این مردمان را طلب کردند و کاه بر ایشان سخت شد و جهان بر ایشان شکر شد
و محمد بنی را دیک بدید اند بدینه و گفت من هیچ چیز به این ندانم له درون ام و دست مسعود را هم
تا هر چه خواهد کند من هم مرگ با بدو حرم از شکی له جهان بر من شکر است بدینش عبدالله را گفت
صبر کن و شکر له کن مگر برای تعالی فرج آورد بر مسعود له طلب کردن ایشان بیفوت شد و یوایوب
را گفت چگونه کنم ما اینقدر بدید اند له این کار را حاکم نیست مگر اگر بدینش عبدالله را بگیریم و
ز دلت اند کنیم و این برانرا اندی طلب کنیم هم جنایک ریاح بر عثمان گفت ریاح گفت یا امیرالمؤمنین
عبدالله اینده می گوید له ایشان دعوت می کند و دست از دعوت باز داشته اند بیایدنگ سنی باری
تا این محروم است یا نه اگر ایشان را سر کوبیتی دعوت نکند خود این غم با امیرالمؤمنین سبک شد
و ایشان را طلب کردن بجا نیست گفت راست کوی بر مسعود مردکی را بخواند از خراسان نام او عقبه بن
سلم و او را بگفت له این جاها را من ترا هم بری کوی و بدینه شو و عبدالله بن الحسن را بری و مرو را
دعوت بکوی له من از خراسان اینم از شیعت برست محمد را نام و با من جبهه است مرا و تو اندک
بوی دم و آن او را اینم بتو هم تا بدو رسای و کوا تو را بکشد و زنده بکشد و از دیک من برو خود
برو له من از بصره و ابراهیم خبر ندانم باز کرد و دیک روز باز شو و خواهش کن که از آن تو بپندارد و تو گوید
یا امام رسانم عقبه من حین کرد و بر دیک عبدالله بن الحسن بن علی بن ابی طالب کم الله وجهه شد و طاهرا و
بنیامها مرو را غرقه کرد تا یک بروی رزد و از خوشی رزد و مرو را راه ندارد و عقبه رفت و دیک
روز باز شد من جهان قبول نکرد و بدین وقت سدید نور شد و هم حین گفت عبدالله او را از خود دور
کرد و هم حین تا عقبه یک راه بری در عبدالله ماند و لقی من این جاها بکوه باز خراسان هم بری جام
عبدالله ان جاها از عقبه بستند و گفت این را بچهره نام عقبه روزی دو بود و باز شد و عقبه
حون باز کردم بگویم شیعت را گفت بکوی ایشان را که جاها محمد رسانیده شد و اهل شیعت را دود
ده و بکوی له محمد را نام اینده می گویند ساخته باشند و دل شک را در اند و کوشش بخرها کاسی بیرون
آمدن من در بدین عقبه با کشت و مسعود نام حسن بگفت و مسعود را دست شد له ایشان
دعوت می کنند و طلب سخت تر کرد و چون طلب بر ایشان سخت تر شد گفت ان صاحب تره باید که
جای بنایشم تا باری که یکی را بچی رسد دیک راههای بود بر محمد و ابراهیم را بصره فرستاد تا اجماع
دعوت کند و علی بر خوش بصره فرستاد و ابراهیم را از آن وقت بری حاتم بود و اگاه شد از
کار علی و کسی فرزند کرد با ایشان را بگریه و هر که با او کرد له بدینه را بکشد و مرو را بکشد و بگریه
مسعود فرستاد و مسعود او را تا زبانه برد تا مقصد آمد له بدینش محمد و ابراهیم دعوت کردند و بصره شد
مسعود گفتا بکوی تا اندک کوفه کیت مسعود بدینش عبدالله گفت ششاسم مهر را اندک دام آن جوانی
بگویم گفتا بکوی له اندک کوفه کیت بیعت بدینش اند و تو با از منزان برداد و مسعود ایشان را
بیاد و بگشت و تدبیر باز داشتی عبدالله بن الحسن بن علی که الله اعلم و الله اعلم استعانت

باز داشتی عبدالله بن الحسن بن علی بن ابی طالب

بر نفس باز داشتی عبدالله بن الحسن بن علی بن ابی طالب که الله اعلم و الله اعلم استعانت

سبأ خال مدینه بشور و کار از دست بشود بر من مظهر از آن غایت حج کرده و از کوفه رفت مدینه
 رفت و چون بدیده اند اندر از محراب برو کرد و گفت ای محمد بن عبد الله بن الحسن بیاید و مظهر را و با بر
 کرد و لطف کرد و هم بلوی خوش نشان دادش این شد بر او گفت یا محمد بن عبد الله بن الحسن بیاید و مظهر را و با بر
 میگردد محمد بن عبد الله بن الحسن بیاید و مظهر را و با بر میگردد محمد بن عبد الله بن الحسن بیاید و مظهر را و با بر
 شد بر او مظهر گفت و اگر بیایدی مظهر کف بر سر علی که از سر او زدند و مظهر بر سر علی که از سر او زدند و مظهر
 له بذرش محمد و ابصر فرستاد بذر دعوت کردن گفت یا امیر المومنین او کوفتی است و در خیمه ایام
 جبر خواست رفت سخن گفت نامان خلافت از دم یافت مظهر بران عقیده بر سر سلم را بخواند لطف
 آن را و اینم بود این باری چیست عبد الله بن حسن را دید داشت که حبیب بن جابر باشد او
 و زده است دلش شد و از بلوی مظهر بر طاست و مظهر او نشست و گفت یا امیر المومنین زینب
 مظهر گفت خدای مراد من ترا بسیار دوست دارم و مظهر را عبد الله بن حسن را دید داشت که حبیب بن جابر باشد او
 اندر هیچ کس نیاید مستحق گفت بر مظهر حج شد و ریح را گفت تا من از حج باز آیم این قول
 که هر چه از خندان حسن علیه بیای بدیده هم را بنده اند که مظهر وقت و ریح هر چه از
 آن حسن بدیده بودند و ریح را طلب کرده بود و گفت و در آن وقت از ایشان و در آن وقت و در آن وقت
 این محمد بن حسن را دید داشت که حبیب بن جابر باشد او و در آن وقت از ایشان و در آن وقت از ایشان
 بن عثمان و نام آن دختر رقیه بود ریح او را بر بخت و باز داشت مظهر و چون از حج باز آمد و در آن وقت
 شهر مدینه نباید غریزی فرود آمد نام او رنده و ریح سوخته و کوفتی و در آن وقت از ایشان و در آن وقت از ایشان
 گفت ای محمد بن حسن بیاید و مظهر را و با بر میگردد محمد بن عبد الله بن الحسن بیاید و مظهر را و با بر
 تن را با بندها مظهر فرود آمد و در آن وقت از ایشان و در آن وقت از ایشان
 بر خزان فکد و میان با ناز مدینه فرود آمد و در آن وقت از ایشان و در آن وقت از ایشان
 آنان تعلم و خوش ایشان با سان بر شد و ایشان را مظهر را و با بر میگردد محمد بن عبد الله بن الحسن بیاید و مظهر را و با بر
 ایشان را مظهر را و با بر میگردد محمد بن عبد الله بن الحسن بیاید و مظهر را و با بر
 و بر دوسر برده و تا محمد بن عبد الله بن حسن را دید داشت که حبیب بن جابر باشد او و در آن وقت از ایشان و در آن وقت از ایشان
 اندون کن که ایشان را یک تنگ از پس من می آید تا بگویم و هر که از ایشان غل بدارد او را غل کوف
 و حال از آن بهار آن اندون نشسته و رفت از یک سو و نشسته بود و از آنک سو و رفت از آن سو و رفت از آن سو
 که آن امیر را و در فکده بودند بر عبد الله بن الحسن بیاید و مظهر را و با بر میگردد محمد بن عبد الله بن الحسن بیاید و مظهر را و با بر
 روز بد حین نگریم که شام روز با ما می آید و عمار عبد الله بن حسن را دید داشت که حبیب بن جابر باشد او و در آن وقت از ایشان و در آن وقت از ایشان
 امیر بود مظهر را و با بر میگردد محمد بن عبد الله بن الحسن بیاید و مظهر را و با بر
 عبد الله بن حسن را دید داشت که حبیب بن جابر باشد او و در آن وقت از ایشان و در آن وقت از ایشان
 کس فرستاد و گفت این بر شما و با اهل یازدهان شد و من می طام که این کار را بدارد و اهل مارا
 بود از پس شما عیش یافتند مال و ثمن این چهار را حکم مراد ستور کرده تا سرانجام و بی مظهر
 مظهر شوم تا شما اگر مظهر را بکشید بهتر از آنکه همه اهل بیت را بکشید بذرش عبد الله بن حسن را دید داشت که حبیب بن جابر باشد او و در آن وقت از ایشان و در آن وقت از ایشان
 دستور نداده و گفت تو اینجا مستحق جبر این و ما اندر بن عذاب جبر کنیم مکر خداوند سحانه
 و نفاق ترا نصرت دهد و چون وقت برون آمدن بینی و امید طفر داری تا بعد از نبی
 و بعد از نبی محمد بن عبد الله بن حسن را دید داشت که حبیب بن جابر باشد او و در آن وقت از ایشان و در آن وقت از ایشان
 اندر بفرستد تا ایشان را به نذران کردن با علی بر محمد بن عبد الله بن حسن را دید داشت که حبیب بن جابر باشد او و در آن وقت از ایشان و در آن وقت از ایشان

حج

بر کسی و از آن که تا ایشان را بنده اند و را بکشید و تلف کردند و اسه استعانت و مظهر را علم

خبر روح محمد بن عبد الله بن حسن

بر روح محمد بن عبد الله بن حسن دید که بذرش را عبد الله بن حسن را دید داشت که حبیب بن جابر باشد او و در آن وقت از ایشان و در آن وقت از ایشان
 نای جبراکم و محمد بن عبد الله بن حسن را دید داشت که حبیب بن جابر باشد او و در آن وقت از ایشان و در آن وقت از ایشان
 تا کس فرستد بر روح محمد بن عبد الله بن حسن را دید داشت که حبیب بن جابر باشد او و در آن وقت از ایشان و در آن وقت از ایشان
 که من شب یکشنبه و من ام اول روز از این بوی شب بیستم بر روی ای و چون وقت نزدیک آمد ای هم
 را بیستم ایله بر آمد و داشت که بندان و عده نتواند مظهر را و با بر میگردد محمد بن عبد الله بن الحسن بیاید و مظهر را و با بر
 انوا بدیده و شلا و محمد بن عبد الله بن حسن را دید داشت که حبیب بن جابر باشد او و در آن وقت از ایشان و در آن وقت از ایشان
 بیعت او بودند و با اسکا کرد که ان بیعت مظهر را و با بر میگردد محمد بن عبد الله بن الحسن بیاید و مظهر را و با بر
 معیک فرستد مدینه و ایشان را گفت من از شهر مظهر را و با بر میگردد محمد بن عبد الله بن الحسن بیاید و مظهر را و با بر
 انکار کرد ایند تا شب بفرستد نام و نواز شام بود محمد بن عبد الله بن حسن را دید داشت که حبیب بن جابر باشد او و در آن وقت از ایشان و در آن وقت از ایشان
 کردند او فلان وقت بفرستد و مظهر را و با بر میگردد محمد بن عبد الله بن الحسن بیاید و مظهر را و با بر
 چون ریح را دید داشت که حبیب بن جابر باشد او و در آن وقت از ایشان و در آن وقت از ایشان
 بدار شد کس را یافت و شهر را بیارست شهادت باز داشت و مظهر را و با بر میگردد محمد بن عبد الله بن الحسن بیاید و مظهر را و با بر
 از آن جابیط مظهر را و با بر میگردد محمد بن عبد الله بن الحسن بیاید و مظهر را و با بر
 انجا با او کردند و او با ایشان را مظهر را و با بر میگردد محمد بن عبد الله بن الحسن بیاید و مظهر را و با بر
 سیاه نشسته بود و وقت سحرگاه بفرستد و مظهر را و با بر میگردد محمد بن عبد الله بن الحسن بیاید و مظهر را و با بر
 همه بجهت یکدیگر کردند و چون آن مردمان که با ریح بر روی اند و مظهر را و با بر میگردد محمد بن عبد الله بن الحسن بیاید و مظهر را و با بر
 اند او کشند و ریح را دید داشت که حبیب بن جابر باشد او و در آن وقت از ایشان و در آن وقت از ایشان
 کن که فرستد محمد بن عبد الله بن حسن را دید داشت که حبیب بن جابر باشد او و در آن وقت از ایشان و در آن وقت از ایشان
 اندر اند و بر مظهر را و با بر میگردد محمد بن عبد الله بن الحسن بیاید و مظهر را و با بر
 را و حکم و مردمان را و مظهر را و با بر میگردد محمد بن عبد الله بن الحسن بیاید و مظهر را و با بر
 کس را و مظهر را و با بر میگردد محمد بن عبد الله بن الحسن بیاید و مظهر را و با بر
 مردمان ملک را و مظهر را و با بر میگردد محمد بن عبد الله بن الحسن بیاید و مظهر را و با بر
 به خواهد و ابو جعفر المصطفی را و مظهر را و با بر میگردد محمد بن عبد الله بن الحسن بیاید و مظهر را و با بر
 کنم ملک گفت شما مظهر را و با بر میگردد محمد بن عبد الله بن الحسن بیاید و مظهر را و با بر
 چون ملک این سخن گفت مردمان مدینه با محمد بن عبد الله بن حسن را دید داشت که حبیب بن جابر باشد او و در آن وقت از ایشان و در آن وقت از ایشان
 و محمد بن عبد الله بن حسن را دید داشت که حبیب بن جابر باشد او و در آن وقت از ایشان و در آن وقت از ایشان
 را بیعت تو فراموشی و او دست باز داشت و ملک بماند اندر شد و در فرار کرد و مظهر را و با بر میگردد محمد بن عبد الله بن الحسن بیاید و مظهر را و با بر
 و محمد بن عبد الله بن حسن را دید داشت که حبیب بن جابر باشد او و در آن وقت از ایشان و در آن وقت از ایشان
 او را که مظهر را و با بر میگردد محمد بن عبد الله بن الحسن بیاید و مظهر را و با بر
 با جبر محمد بن عبد الله بن حسن را دید داشت که حبیب بن جابر باشد او و در آن وقت از ایشان و در آن وقت از ایشان
 هزار دهم و او بدیده روز اندر فرستد از مدینه و یک مظهر را و با بر میگردد محمد بن عبد الله بن الحسن بیاید و مظهر را و با بر
 زد گفت محمد بن عبد الله بن حسن را دید داشت که حبیب بن جابر باشد او و در آن وقت از ایشان و در آن وقت از ایشان

بجست تا شرح بعد از این تا هلاک شود و مسلمانان از شربت و فتنه و او برهند و نامه بخت
محمد بن عبدالله و محمد را جواب کرد و باز منصور او را جواب کرد و هر سه نامه فصح است بتاری و اندر
ان معنیهای بسیار است بحسب نامی منصور این بود که گفته اند و اسماعیل بالصواب

نامه منصور بن محمد بن عبدالله

من عبدالله امیر المومنین ای محمد بن عبدالله الحسینی . بسم الله الرحمن الرحیم انما جاءنا الذین
بحارون الله ورسوله وینعون فی الارض فسادا الی قوله ان الله منصور رحیم پس گفت ترا عهد
خدا و پیغمبر صلی الله علیه و سلم که اگر باز گردی و توبه کنی پیش از آنکه دست من گرفتار شوی
من ترا عفو کنم و در پناه من ترا بدارم که تو خواهی از متابعات و اهل بیت و خویشا و طایفه کاهها
شمار که گرفته ام بحدیثه باز کنم و ترا هزاران درهم و شهری که تو خواهی از مشرق تا مغرب و ترا
انجا که بخت نام ایمن و کسری نیاید از حد و اگر بدین نامه استوار نداری هر که خواهی از اهل بیت خویش
بفرست تا من او ترا سوگو کنم و در شرط و استواری که تو خواهی بکنم و اسم و نامه مردی را که
بام او باو افتد و او را بدیده فرستاد و بدیقت بک تا حلال و خود چگونه است ابو الفرات رفت
و بدیده شد و نامه محمد داد محمد نامه بر خواند و از او جواب کرد و بفرستاد و الله اعلم و احکم

جواب نامه منصور بن محمد بن عبدالله الحسینی

من ابودر جواب کرد من عبدالله المهدی محمد بن عبدالله الی عبدالله بن محمد . بسم الله الرحمن الرحیم
سلم نقل لایات انکاب لیمین قلنا علیک من بنی اموی و فی حق بالحق یقوم یومنون الی
قوله ما کما فی الجحشون گفت گفت آن رسیده را بر تو عرضه می بدارم و تو بر من عرضه کردی
و در پناه من ترا بدارم و تو مرا به دینی که حق است و در پناه من ترا بدارم و تو مرا به دینی که حق است
و در پناه من ترا بدارم و تو مرا به دینی که حق است و در پناه من ترا بدارم و تو مرا به دینی که حق است
تا شایان اجابت که خدا و آل پیغمبر صلی الله علیه و سلم مایا قید بنام مایا قید و خط و باطل معا بر علیه الله خواندید
فرزدانم آید مال ذل بطل و طالب فرزدانم و از قبل علی فرزدانم و منی ام و ما را هم حق فرزدان
است و من حق بنانا دکی و من حق صیت و ثمالا چه فرست وجه حق است اگر فرستانی بکنند
سبقت و حق بنان ماست که علی را طالب یعنی الله که حق است و وجه حق است اگر فرستانی بکنند
فرزدانم از دو کوه مسلمان شد و کوهی بطوح و کوهی بکوه و بندهای عباس انان حله بود
که از من شمشیر علی مسلمان شد و بعد علی او را ایسر کرد و از من شمشیر مسلمانان اندام بکراهیت و
اگر کاهلی فرزند و دیاست قیصر و مختری بوطالب را ببرد و عباس را ببرد و بهشت اندر غیارت
له بنان ماست حسین محترم اهل بهشت اند بپیامبر صلی الله علیه و سلم انذرت گفت الحسین
انصیب سیدی شباب اهل الجنة من الاولین و الاخرین و او را چه خبرنها و اگر بدو حق کسی هم نمی
ماد است بعد ما بوطالب مهنه و دفع است و لم عذاب و جان که پیغمبر فرمود صل الله علیه و سلم
ابوطالب اخفا لناد عذابا گفت از همه اهل دوزخ بوطالب را عذاب است بک توبه پس که فریاد کند
بماید که مادران شایا مادران را نام مؤمن بدن که مادر فاطمه بود دختر معا بر علیه الله علیه
و سلم و فاطمه دختر جد که بود بنیت جوید پس بخاین جهان و ان جهان و بهشت و دوزخ و مادر
و بنده است و امامت و خلافت حق ما راست و زندها ما بشما باید داذن و ترا خود چه زیبار

و باقی خود کدام عهد است و بکدام و فامان و پناه خواهی داذن بکلف و فامان بید بر عود بر من را داذن
یا بدان رساله عهدت را بپیامبر صلی الله علیه و سلم یا بدان امامت یا بپیامبر صلی الله علیه و سلم یا بپیامبر صلی الله علیه و سلم
و توفیق که معیت من الحذر کردن تو لازم است بدان وقت یعنی هاشم با من بر چه معیت که خود تو نیز هستی
معین کار مردان و این اکنون بر تو واجب است و السلام و این منصور بن شاذر منصور نامه خواند و جواب کرد

نامه منصور بن محمد بن عبدالله

پس خود جواب کرد و گفت نامه ات خواندم و ان محو کما یذکر کنی بدافتم اما ان فخر که بملزانی گفتی
خدا ی نسبت دانا داذن و بیه کرده است به نسبت بنان و طان دانت و شمارا بپیامبر صلی الله علیه و سلم
قایت فاطمه است و دختر را از میراث بند انگشت است و از امامت و خلافت نصیب نیست و اگر کسی بخواهد
کند و پیش من مانده کند و بگوید و چون خطی نقالی بپیامبر صلی الله علیه و سلم معا بر علیه الله علیه و سلم
جهل و بود عباس و حرم و بوطالب و اویس و پیغمبر صلی الله علیه و سلم ایضا ترا مسلمان می خواند و تو
از ایشان اجابت کردی و دیگران نکرند از ان دوری که بید من و عباس و دیگران دوری که بید من و عباس
اجابت نکردند یکی بید تو بود بوطالب و یکی بوطالب بود و خطی عود بطن میان بپیامبر علیه الله علیه و سلم و بوطالب
بریده که احواله گفت **الحیه** لا تحذ المومنین الکافرون اولیاء من دون المومنین و دیگران احواله گفت

لا تحذو مایا مومنون بالله و ایوم الاخر یجادون من جاداه و رسوله لو کافوا ابا و هم احبابا و هم او
اخوانم او غیرتم بدین اینها خطای عود بطن میان بپیامبر علیه الله علیه و سلم و بوطالب بریده که احواله
و دیگران بوطالب را از او برادر کرد و او از بوطالب و خویشی و پیوستگی عباس را ماند و علی را و علی
پس هم بود و هم نزدیک بود از سر هم و حق بنان چون بفرمود و عصمه هم بود و بهر هم را نصیب
بود و باج کفنی که بدو عود بوطالب را عذاب گفتی است از عذاب خطای چیز بکثر و اسان بن نیست و
ای کفنی نسبت ترا معا بر علیه الله علیه و سلم از سوی مادر است و من از سوی پدر و ما را از سوی بنده است
ما را معا بر علیه الله علیه و سلم و معا بر علیه الله علیه و سلم نسبت بپاشم از سر بی بدید بود نه از سر
مادر و ما را غیر نسبت بدیدر میانه است و بنده است اما ای کفنی که ریاست بپاشم ای مادر بوطالب
بود هم جهان دانند که بپاشم از اسلام بکوه اند خطا است و پیغمبر صلی الله علیه و سلم
علی را از بوطالب بشد و کاه حدیثه هم داشت و عباس عقیل را بشد و خانه و خوشتر هم داشت
و ایشان بخت عیال او می کشیدند اما حدیث روز بدید که کفنی که علی عباس را ایسر کرد گفت تا بکوه
مسلمان شد عباس خود بدید بکوه اند و کماست که معا بر علیه الله علیه و سلم حوب کذ و عقیل و طالب
بران بوطالب او را بستم با و دزد و چون ایسر شد بطوح مسلمان شد خود خویشی با ایسر کرد
از اردوی مسلمانان و قاتل خویشی را و عقیل را و افندی که اگر او ایشان را افندی بنادنی و
بکنا شق فرزدان ایشان اکنون بنده بود ندکی تا ایشان را می خریدندی می فرستندی و شما
را کاهلی اندر ما طعام دادم و مسلمانان اندر ما فدی دادم و ما ایح از فضل علی کفنی که معا بر علیه الله علیه و سلم
علیه و سلم او را و حواله معا بر علیه الله علیه و سلم او را اسامی که او بدید خویش و می و ان کار خلافت خبر بدید نکرد
و او بدید که صدیق را و فرزند نامردان را مان کرد و امام کرد و علی هم بدید و فرزندش را که کوف
و چون معا بر علیه الله علیه و سلم بود علی بخت کوشید بطلب کردن این کار و جزایان فتنه و مردم کشی و
و عباس را سلامت گرفت و رساله راست کید معا بر علیه الله علیه و سلم بنان چون شد با همه مسلمان حوب
نکرد و کاهلی اندر سقانه الحاح عباس را ببرد و جاده زمرم اندر دست او بدید چون معا بر علیه الله علیه و سلم

و طعام خواست و در ده کشتاد بر او آنگند این شکر چه کردی خدای را چون خبر گشتن با دین یافتی
گفت از بهر آنکه گریخت و دیندار محاسن و آسیر نشد تا عازان بر همه اهل بیت غلظت و لیک چسب
کرد و پای خشر تا بکشتندش چنانکه بنیان جلال او و مقامش را بکشتند و بدست انکس را اینها
را کشتند و فرمودند بر دیگران از این ریت خواهر چهر و فاطمه دخترش و سوسن عیبه کس فرستاده
و تن محمد بن عبدالله محاسن و بکود کردند و شاعری اندکان بدو کار میداد نام او عبدالله بن
بنی چند ریت گفت محمد را و اینست که باید خوانم کرد

یا صلی دعا الملامه و اعلم ان است فی هذا بالوم منکما
و نقضت عن انی و سلم ملایان معمار و شمس
فرا نصی خیر اهل زمانه حسار طبعه و نکرم
والله لو شهد انی محمد صلی الله علیه و آله و سلم
اسماع امه الحسنه کاسه بطن طاهر رس
حقا که من آنم قد صبرنا منه القریة و اسماها المحرم
بسیار صبر کردی و مدینه هر دو عیبه را داده بود و عیبه یک هفته بمدینه بود پس
گشتن بر الحنین را مدینه امیر کرد و خلیفه خود را از آنجا حرکت گفت و السلام بالجوهر

بیت ازین که میسر عبد الله بن عبد

و جنبی گویند که ابراهیم براند محمد بن عبدالله بسیار صل و جمل از مجرب بیهم فرستاد بدعوت
گفت برانند و دست ابراهیم محمد بن برادرش و با هر که گفت کردی تحت محمد بن دعوت کردی
انگاه خواستی را و محمد را مهدی خوانندی و ابراهیم را هادی و لیک ابراهیم بود از قبل منصور
آگاه شد خوانست که ابراهیم را یکزدی از بهر محبت و بچار شد و باز سال یکی بیهم باز آمد
سه بار بیهم شده بود و باز بخته مردمان بسیار با او بیعت کرد و چند تا سال صل و جمل
بیهم میروا اند اول سال صل و فرستاد و با او دعه نهاد که بیشین بعد از آن بخت کردن آید
مدینه و او بیهم بر ابراهیم بیهم اندر بجای با او دعه نهاد که بیشین بعد از آن بخت کردن آید
توانست که بخت بر بختین و در آن زمان بخت بود که بیشین بعد از آن بخت کردن آید
و بخت اندر مدینه بکشتند و ابراهیم بیهم با او بیعت کرد و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
بر معاویه بیهم امیر بود و او را بیهم گفت که ابراهیم بیعت می شناسد و مردمان
او را بیعت می کنند و وی خوش می بود و مرد را طلب کرد و ابراهیم بیهم بهانه می بود
محلت می و او سر خانه مردی خراسانی را از آنجا برفت که از مهران بیهم که او را اجابت کرد
و چند معاد بر معاد بود و عماره بر المعام و مقلد چهار هزار مرد از سادات عرب او را
مقام بودند و سفیان امیر بیهم با او بیعت کرد و او را بخت کرد و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
که ابراهیم برانند مردمان را بیهم بخت کرد و من می جویم و بی نام و می گویم مگر بر شام
چون منصور نامه سفیان خواند تا فتنه شد و جاد را با دو هزار مرد فرستاد بیهم تا ابراهیم
را طلب کند و جاد را مثل خویش بدید بیهم که از آن شهر برفت و رفت از بیهم تا ابراهیم
شبع علیه بود با ابراهیم از شهر برفت و از شهر برفت و از شهر برفت و از شهر برفت و از شهر برفت
چاندند و از ایشان بسیار بکشتند و هر ریت کردند و خوشی را بشهر انداختند و بکشتند و بکشتند

و طاعت

و طاعت از شهر جابریهم ان لشکر کاه و ان خواستار و سواران یک وقت و متابعان ابراهیم آمدند
و بر او که می آمدند خیر سلطان شد و برای خوشی بیعت و برای یکبار وقت و ابراهیم وقت
سینه دم با مردم بسیار خوشی را بشهر انداختند و با یک برخواست و در زمان یکبار آمد و در میان
با هر دست باز داشت و همه بجم بود که آمدند و حاکم برای مدتی یک خشت و سفیان بنی سید
در سهار خواست و مردی از آنک با او بود و نام او مطهر بن حبره السدوسی بنی سناذ تا بنی دیک
ابرهیم شد و با او شرط کرد و عهد و میثاق نهاد پس ان سفیان دو بکشتاد و ابراهیم الهادی برای
اندازند و شش برای اندر صفه و بود که نشست سلطان بخاوندی ابراهیم اندان جای شد و ان
حاکمها بر گرفته بودند پس بر کلاه صفه بود با سی بکشتند تا بران بکشتند با ان و بر یاد ابراهیم
بشت از آن سواران مردمان را ان بقال یکبار آمد و ابراهیم را که ان روی بکشتند و خواست که با ان
کرد و بر با بکشتند انگاه گفت ان چیز هست ان گویم که معاویه گفت علی الله علیه و سلم **کتاب**
لا عهدی و لا طهره و مع بران بود یا نشست چنان که بلذکر دایره بود و جعفر و محمد بران سفیان
جعفر بن عبدالله هم زادگان هر دو بیهم بودند و سیل آمدند و بکشتند و بکشتند و بکشتند و بکشتند
با ابراهیم حرب کتد و با ایشان مقلد ششصد تن بودند از مکیان و جاکران و خاصکیان او
و خبر با برهم رسید بفرمود تا شادکی با آنک کردند بشهر انداختند که آل سفیان را و هر که بدیشان پیوست
و زیاده طعم و دیون نهاد و نام هر کس با او بیعت کرد بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
ان دو با وی بیعت کردند بیعت امان انداختند و هزار هزار بیعت بود بر ایشان خیمت کرد و سپاه
بفرستاد با موز و بار و انرا بگرفت و کادش فخری شد و سپاه از بیهم بر گرفت و روی بکشتند
نهاد بر کلاه مسعود حرب کتد و کاسی برفت انداخته انرا با هم بکشتند و بر بیهم مردی را امیر
کده بود که او را علیه بر می بکشتند و بر می خوشی را حسن بر ابراهیم با او بکشتند و خبر منصور آمد
و سپاهش را بکند بودند سی هزار مرد با مهدی بری بودند و جمل فرار با فقیه بودند و حتی
بجای آنکه بودند و نزدیک او کتی را بودند سپاه سالاری را بشایستی بر نای که کتی بر می بود
و مرد را از حجاز باز خواند قنانه کرد قنانه کرد و سپاه بر قنانه و او امیر کار می داشت و کتد
ایشان ما آمدند و منصور عیبه بر می سپاه سالار کرد و سام بر مسد با او بفرستاد و مردمان
بیهم شیت سام بر قنانه بودند و سام بر مسد بدیشان نامه کرد و صلقی بسیار روی بدید نهادند
و علیه ایشان را نگذاشت پس ایشان با او بیعت کردند و بر او بکشتند و بیهم بکشتند بنام منصور
و محمد جعفر بران سفیان بر می بخت دیدند که بیهم بشوید با ان بیهم برفت انداختند و منصور
چهار هزار مرد را بیهم فرستاد و ابراهیم بناخ بود با سپاه باز توانست کشتن هم انجا می بود
و منصور بری نامه کرد که تا حارم بر حزمیه انرا بفرستاد با چهار هزار مرد را با او بکشتند
را بکشتند و معیبه بر می که را از قبل ابراهیم با موان برفت و برفت و منصور بدید کار ابراهیم
را شاد و بر یکی محلی نشست و بعد و شب و دو ماه از ان محلی بر خواست روز و ان نشستی
و شب بران حقی و سپاهها بی فرستاد و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
و کویانش شوح رفت تحت هرگاه که مردمان را با انکاز که دایعه و اسپید زبان فرو پوشید
و این دو بیت اشعیه با خویشی می گفتی

شعر
و ان هر هم او قدرت بینم و ان هر هم بعد اتحاد ما
و جودت صبور اعنی درها و کاکر و بیدار ما

وان وقت مسعود عیسی را با سیاه پیش ابریم فرستاد با او با او پانده هزار مرد و دند
 و مسعود خود بر پشت و با عیسی یک فرسنگ فاصله و حمید قحطیه را با سه هزار مرد و پانده
 و سیاه ابریم از وقت قبل هزار مرد بودند بر سیاه ها یکدیگر رسید و صفها بر کشیدند
 و عرب کردند از مابعد تا بخار نسیم سیاه عیسی هریت شدند و با عیسی مقلد صدق ماند
 و عیسی ایستاد و خط را با خود میخ خواند کس بر زبان نگوید و عیسی هریت خواست
 رفتن و مسعود نامه کرد بخبر و بر سران میدان رفتی و نزد تا با لشکر از ابریم بیرون
 آیند از بر ابریم اندانید و ایشان هم جانب کردند و از فضا جانب افتاد که بدین ساعت
 له سیاه عیسی شکستند و سیاه ابریم از بر هریتان شده و کشتی غارتی کردند و لشکرگاه
 کتی نامه بخار ایشان هر دو سیاه فرار رسیدند و با آن مقلد لشکر له با ابریم اندانید لشکرگاه
 مانده بودند حرب اند کرد و سیاه عیسی چون دو فرسنگ با مرند روزی مش از تو استند
 کشتی عیسی تدبیر کردند خبر ایشان رسید له جعفر و بر سران میدان از ابریم آمدند و عرب
 اند کرد با ابریم و عیسی هنوز بان نگشته بود از لشکرگاه آنکه حمید قحطیه را بر سر خود
 با گرفت و جیوه را فکند و او بدین شکل داشت و گفت شرم باز ترا با این ریش و باد گشت
 چون او با گشت سه سیاه عیسی باز گشتند و ابریم را میان اند او در دامن سیاه عیسی
 و از دیک سو حمید جعفر و جعفر و عیسی اند مانده لشکر کردند بسیار و از سیاه ابریم بسیار
 بکشتند و دیکان هریت شدند و خطی در آب غرقه شدند و ابریم با مقلد چهار صد تن بماند
 و عرب می کردند و بان نگشت بر حمید قحطیه بر ایشانان را شش اند و بر خود که بی باران
 کینا ایشان باران کردند بر قی ی خلق ابریم اندانید و بیفتاد و هم بدان یک تن جان بداد
 و این مردم له با او تدبیر کردند و حمید فزان از دوسرا ابریم برگرفت و پیش عیسی اوید و
 عیسی آن سر در ساعت مسعود فی ساد و او را با مراد خبر شده بود له لشکر عیسی هریت شدند
 و شب را سر ابریم نزد مسعود اوید بودند و مسعود تدبیر رفتن از دوزخ و جازگان
 راست کرد که و کشید و از کوفه بیرون و بسوی رانی شود له بر سرش هدی با لشکر کی قوی اینجا
 نزد و راست چون خواست رفت سر ابریم پیاورند بر بار ها فزان مانده و فزان از دوزخ
 روز مردمان پیامند و بر او اخصیت کردند و بر او بیعت کردند و مسعود را آن لغت
 خوش اند و بی ترش کرد بر جعفر بر خطه اندانید و او مردی بزرگوار بود مسعود را و لطف
 تنبیت کرد و بر مصیبت نفرت کرد و ابریم را استغفار کرد و گفت هتاک الله لا یغفر
 فی ملک و اعظم اجرک فی ان ملک و عفر الله له ما فی قلبه من حقک مسعود را آن خوش
 آمد و گفت یا با خالد و جعفر را اند سواد کوفه دی بود و مسعود را هم باوی آن روی بود
 و اندوه از جفت کا و گشت کردی بر مسعودان دید را جعفر بخشید و ابریم را بر سر
 بود نام او عبد الله حمل او گشته شد از اینجا رفت و بر میان هندوستان و سواحل دریا
 افتاد و آن علویان له امروز بدان ناحیت اندیشی تو فرزدان این عبد الله اند و هم

حبیب بن ابی عقیل

و چون سال جد و جمل و سه اندانید مسعود را دل کوفه بود از کوفه و دنان حدیث عیسی
 و خواست که شهری بنا کند و پشت خویش اینجا که کند بر کسها را از هر سو بفرستاد بر لب

حمله و گفت با من یک پند بر لب خطه میان موصل و بصره و کوفه و مدائن و واسطه چنانکه از هر
 سو که بید و یک بود و بر چنین طای شهری بنا کنید چنانکه از هر سو که بید و یک بود و از میان نکر
 و نزد کتی جانب که بر باجه سیاه اینجا توام نزد و اندون خوام که مویش شالی بود که همیشه اینجا
 با دشمنان این دنا میان در و بیماری بنود و آن با دشمنان هرمت آب و دریا و درختان بشکند
 و زستان بر خوش بود و با دشمنان بود حاکم رخ فرود درختان خرمها تپاه نشود و با رخ
 و قح اینجا باقی بود و اندون خوام له آن شهر میان موصل و بصره و کوفه و مدائن و واسطه چنانکه از هر
 زار ها اندون نزد تا رخ فراخ بود و ستودان را از بیرون شهر چرا که بود تا از هر سو با یکدیگر
 بود بر یک سال چه گشتند و عیسی نک شدند مهندسان و مویشا سنان با اینجا احتیاج کردند که گفت
 شهر ابد است بر بعد از بنا کردند از هر سو که حمله و نیمازان مو و جعفر مسعود اویدند که
 چنین جای احتیاج کردند مسعود از کوفه برگرفت با سیاه له اینجا شود و بر بید جعفر در دست بود
 و لشکر بودی سا با او که جعفر را می داند کرد و کتب و اخبار خواند بود سر او با اولانفت یا
 امیر اومنین از مسعود را اخیر کت تا جبهت بجهت شود گفت نتوانم تاخیر کردن له مرا این مسعود
 مهم است و مسعود را خادمی بود له نزد و نزدیک بود پس ترسان خادم را بر سید له جهم است
 امیر اومنین را اندون سفر له او تا تاخیر نخواهد کرد گفت بر لب خطه عیسی شهری بنا خواهد
 کردن و عیسی اینجا شود له از له بید تر سا گفت با بکته چنان یا ختم له ملکی بود له او با مقلد
 گویند بلفظ و در دجله اینجا له بود زات بدجله اندانید و هر دو یکی شوند شهری بنا کند
 بسلک و تار سفیر آن شهر با مدون خادم آن بشید برفت و مسعود را بگفت و مسعود ترسار
 بخواند و بان بر سیدم چنین گفت مسعود گفت بر مقلد مسم له مرا بگوید کی مقلد مسم خواهند
 کرد کان و مقلد آخرانی کوزل بود له بلا جوی بود و بازی بسیار کرد مسعود از کوفه برفت
 بسال صد و چهارم چون اینجا رسید له امروز بعد از دست و آب فزان را دید له بدجله عیسی
 اندر افتاد از دوزخ و از فزان سو بکشتی چنین کردند از هر چیز شاع بر و بحر و از دوزخ سو
 تا بصره و دریا عان همد و میان و حین و مصره عین و فزان مو تا لویه و از دوزخ با میان و دوزخ
 و حران بر لغت عیان این دوزخ این با هم از دوزخ و هر دوشی له اهلک من کذب کشتی
 بمن خواهد آمدن و جایی دید فراخ و با جوی بود خرد لولا امروز مرینه العتیقه گویند و دیکر
 مه مرعند بود و بنیان در دشتان میان دجله و میان آن اند صومعه بود له راهبان
 ترسایان انرا بنا کرده بودند و اینجا عبادت کردند و نیرد یکی آن بر دوزخ شکی شهری بود
 انرا که از آن کشیدی و فی دیکر بخوان دمی بود له انرا سا باط کشیدی و اینجا روز با زاری
 و همه اهل سواد با جارد آمدن کتی و بانان بودند با مقلد بودند و روز بر مسعود احمایک خوش
 آمد گفت احمایشی خد خیم نابکم له مویشا چگونه است بر چند شیا جای بود و مویشا شیت بی
 خوش تر از روز یافت بر نزد سیاه و انرا اینجا فرزد اندانید تا او ان بنا آغازید و مسعود بخیل بود او با
 ابو الد و این کشیدی و کس این سخن مش او پناه دست گفتن و یکی از بیرون عیسی گفتند و او هم دانستی
 بی چون با خوش اندیش یک روز بی نشست و عیسی کشت و بصلومعه راهی رسید با پشلا و راهی
 بر رسید و گفت جوی ایند شهری بنا فزان آمدن گفت تو باری توانی آمدن امکیه دیکر باشند که
 فزان کردند گفت چرا گفت زیرا که له است اندر لجان له ملکی بود له او با بلفظ دوانش گویند
 و او با لب دجله له فزان بدجله اندانید شهری بنا کند بیک مسعود بخندید بر گفت هم که

عم مات ویر شده است و من او را بدیشان بخشیدم بعد از آن ده عیبه گفت با ایام
چون رفتی مرا فرمودی که او را بکش من بفرمان تو او را بکشم منظور گفت معاذ الله من بفرمودم و نه
من او را خواسته کشتی خود بدست من بود از جدید سال از خود بکشته پس همه بی العباس من عیبه
نشود بیدند و گفتند تو او را ازیم خوشی کشتی تا بوز کار تو بتاوی نکند و چشم بر میگامیر المومنین
داشتی و بوشا عت کردند و عیبه می گفت یا امیر المومنین ایا الله نیکو نیک الله الله معذور گفت
معاذ الله من عم خویش را کشتی بفرمان من ممدی بنوا العباس را گفت خون عید الله از عیبه خواهد
بقصاص عید الله او را بکشید لیکن چنان کردند معذور گفت کار شماست با عیبه ایشان دست
اندر عیبه زدند و مرد را از من معذور مردن او در نزد من عیبه دانست که او را نخواهند کشتن
هر آینه مرا بیکبار بشن امیر المومنین باز برید تا با او عیبه بگویم پس او را بشن معذور با او زدند عیبه
معذور را خواهرش کرد گفت الله که این کار بفرمان تو کردم و اکنون تو مرا بکشتی عیبه سیاری
گفت معاذ الله من بفرمودم کشتی او تو او را از بصر خوشی کشتی چون عیبه چنان چند سجده
و معذور را گفت نیکو جلیتی سباحتی و من کمر شدم و لیکن نه رفت بوز و کس فرستاد و عید الله
را با او زد معذور چون او را بدید بخیر شد و گفت جراح دین در ده داشتی ما را بر عید الله را گفت
و الله که اگر ترا کشته بودی مرا از خون بیایستی بخت بر بخت با خون تو طلب کلیدی بفرست
خیر و اندان خانه شوق نامی اندام و با تو سخن بگویم عید الله اند خانه شد و بنوا العباس بر او افتاد
و معذور کس خانه اند در مشاذا ناعید الله را بزد کردند و بزدان با او داشت تا بکشتن معذور
طام بفرست پس چون بدید بر کار عیبه بر آید اند که یک روز او را نخواهند کشت یا بفرست تو بفرست
شدی و این کار را نشای و درج ان توانی کشیدن ان معیت که تراست از سر من خوشی را
ازین بفرست کن تا محراب را دیدم فرزند ما که او جوانست و این کار را شایسته است و ترا به باد
هزار هزار دادم بهم پس عیبه رفت یا امیر المومنین بر آن سو که آن را بگردن سلمان اند
جیگم و هر چند معذور با عیبه بگفت سود نداشت و معذور با خود اندیشید که او را بفرست
جیت نیست بر جیت کرد تا او را بطعام اند و هر روز و عیبه بیار شد و دانست که بفرست
دادند و با عیبه بفرستی بود خاصه او را سخت او ستلا و در باب تو شکی عظم دانا او را گفت مرا
علاج کن و کی گفت این علاج نیارم کردن عیبه از معذور دستوری خواست که بکوفه شود معذور
او را دستگیری داد تا بکوفه شود پس بکوفه شد و در شک او را علاج کرد و در دست شد و لیکن
بویش به بخت و سخت ضعیف شد و کاهش گرفت و معذور از بعد از بیدار شدن بکوفه
و مرد را باز بعد از او زد و گفت ان مواضو شترست و معذور اندک و کی بفرست و ندانست
که بکند بر خالده بر کل را بخالد و با او ندید بر کرد خالد گفت مرا بیکبار بفرست تا با او اندی باب
بگویم گفت بشو و بکوی کفناست تو با خولم از پیون و استواران تو تا با من بفرست تا من پیام
تو در پیش ایشان بدم معذور معیت با او بفرستاد و خالد رفت و معام معذور عیبه را اندین
باب گفت عیبه اجابت نکرد و خالد ان خوشی بسیار بگفت هم بامیدوم هم اجابت نکرد
و مردن اند بر خالد براه اند این کسها را گفت حکوم النون امیر المومنین را گفت معام کویم
که عیبه گفت خالد گفت تا داند معذور یا عیبه است و بروت است و چون با او سخن گویم
که او را خوشی نماید باشد که با او اجفای من آرد گفتد بر حکوم گفت ایون گویم که اجابت
ند و خوشی را از خلافت خطم کرد که او عیبه را بخالد و عیبه من کمر شدم تا با او عیبه

کولی

گوای دیم هر آینه سخن ماست زن روی راست تر بود که سخن از یکت و ما این سلامت عیبه
بگو ای بدو رخ دادند و معذور ان ما شت نوزد گفتد بر حان باید که معذور بیاید که ما چنین کردیم
تا از ما سبب از داد گفت من بایام ان جریش معذور را جنان که باز باید بودند ایشان گفتد خان کیم
که تو زمانی ان کاه بیامدند و بشن معذور بگفتد که عیبه اجابت کرد و خوشی را خلع کرد و گفت
و من بفرمان امیر المومنین را و من ممدی را از خوشی بزدین کار حق تو بنیم بر حان ایشان بیون
شدند خالد معذور را گفت یا امیر المومنین چنین چنین کریم و جرای جیت نوزد معذور گفتد نه نکر
اگر دو پیران استواران بر این عیبه ان سخن بگویند خالده گفت اگر نگویند بر هاشات از کردن بر کس
و من خود ایشان را جنان مانم که بگویند اناء خالد معذور اند و ایشان را بگفت که امیر المومنین او را بگفت
که اگر این مردمان بر این عیبه این سخن بگویند حان ایشان خلاصت و در یک روز معذور مردمان
کردند معذوران لشکر را و پیران بنوا العباس را بخالد و عیبه را بخالد بشن مردمان و مردان لشکر کرد
که او خوشی را خلع کرد عیبه منک شد ان سه مرد که انی دادند که جانت که امیر المومنین که بید
و هر مردمان عیبه را بدو رخ زن داشتند و بر ان کار ملاست کردند و ان کار بنی دکن معذور بفرست
اقتاد و سوی ممدی هم خن و معذور عیبه خواست که عیبه بر خوشی کواه که از من خوشی را خلع
کردم و عیبه بی برد پس معذور معذوران لشکر را بفرمود تا بر عیبه خولدی و دستخفاف کردند و مردمان
جفا نمودند و گفتد شرم باز تا که بشن سه کس بخدی ایا که کردی و بان منک شدی و دد و رخ
گفت و عیبه از ان سخن سوزده شد و معذور که کرد از لشکر بیان و معذور او را گفت دله که
من بر تو عیبه بفرست ازین لشکر که ایشان اند و سوی ممدی ترا بگفتد و تو بدین لحاج و سینه که می کنی
خوشی را خلع کن عیبه بی گفت راست کوی یا امیر المومنین هرگاه که خواهی مردمان کردند
نامن بر خوشی کواه کم و ازین کار پیوار شوم که دلم ازین کار سرد شد و بفرست معذور گفت
چنان که عیبه من ایون کم که تو ازین کار بی غضب تافی و معذور دانست که عیبه مردکی بر
و ممدی جوان و کوزدک و عیبه از بر ممدی خواهد زمین او را گفت از بر ممدی این خلافت
تو ازیم اکنون چون بر خوشی کواه کنی من ترا به بار هزار درهم بدم بنقد و سیصد هزار درهم
فرزدان ترا هم ده صد هزار درهم حتم و کسهای ترا هم جدویست هزار درهم ترا خلعت دهم
و بدین همه و خاکم عیبه اجابت کرد و بجلی بران نبشتد و معذور بی العباس را بوی الهام
و بران بعد از را کرد کرد و برین کواه کرد عیبه ازین اند و عیبه خوشی را خلع کرد و ان
بفرستد و هر که معیت وی اند کرد و بفرستد و مردان از ان کار کرد
و ممدی را بر خوشی مقدم کرد و گفت معیت من از بر ممدی اند شاست که هرگاه که ممدی
اند کرد و من زنده باشم این معیت اند کردن شما باشد و خطا بدین کونه اند بفرستد
و معذور بدان همه ما لها که بدی فرستد و فاکرد و لکن همه بفرستد چنان که بدی فرستد و انان
پس مردمان عیبه را بر فرستادند و اصل ان ان بود که روزی عیبه بیان از بعد از داد
بگفتد عیبه ان سی خاتم نشسته بود با یکی از معذوران و ان معذور عیبه را نشاخت پس
برین هایش را گفت من هذا این کیست گفت هذا الذی کان غذا امضاء بعد غدر لغت این است
که فرادید که اکنون باز بر فرستد که حلف بفرستد یعنی از بر معذور خلافت او را بفرست
خوشی را از ان بر ممدی بفرستد و ان عیبه را گفت کشتی عیبه عیبه
و لیکن برابر وی لبه با او بفرستی او را گفتد بر فرستد اما ان بهان می گفتد و الله اعلم

چنانکه کرم که اگر همه ملک از تو باز آیند و ده مال ترا خرج بکنند ترا بجز خشت نماند
 خوشتر از او سپاه را و ترا وصیت کردم از میان همه سپاه و رعیت باهل خراسان که ایشان انصاف
 و شجاعت دارند و دعوت ما احیایک است که از ایشان است ایشان را بگو دلی و اگر زنی از ایشان اند
 عفو کنی و بر من میبزد هر آدم اولم است بکن از آن خاصه من بر از بیت المال که خواسته بکنی
 خاسته خدای است من همان دیکل نظام و هر که خدای بدین لغوی کرده بود بدست من بدو رساند
 و هر کس که مراست از خواسته و ضیاع و ستور و دلم و دیار همه بدین روز بماند خرد من بسیار بادا
 و خواهی بود ترا با دشمنی من است نا ایشان نبی درویش نمائند و این حکم خدای است بل که
 من حاجت تو می خواهم ترا اگر خواهی کنی و اگر خواهی نکنی مدهی گفت یا امیرالمومنین بدین مقام من را
 و فرمان بردارم بدین مقام من خودی مستور من را و اگر وقت بخار خوش بود بدو دهم و بکنیت و
 گفت یا بنی اسرائیل علیک الخلاقه و اجل لک الفتح و لک الغایه من گفت ای پسر همیشه بدین
 که هر وقت از خدای عفو کنی بترستی که هر روز از دلی و هر چه کاری کنی و هر چه کنی که ترا شایسته
 عفو کنی ترا از آن عفو کند و از هر بلائی سلامت دهد و این رعیت تو است که هر روز از خدای عفو کند
 و علی که و مسلم و بنیاد و اندیشه دیک تو اینون کن که از تبار معاصی صلی الله علیه و آله و سلم
 دارتی و خوشی را از خون حرام بانداری و بگویش تا طالع خدای و نگر تا خدای از آن خدای عفو کن
 که واجب شود بر کسی دست باز بمانی که که خدای داسق که هیچ چیز بخدای که این خلق را از خدای
 باز دارد چرخ خدای تمامی بدان چیز فی خدای و چون حدی که را از بحر خدای تقاضا نکند
 تا مشرب این نانی که خدای فرموده است و بر خلق خدای شایسته بگویش و نگر تا دست بیت
 اقبال بر نکشانی خاصه و خوشی را که آن مال خدای است و درویشان و مقانله سپاه را باید دادند
 تا عوب کند و کفار را از مسلمانان باز دارند و تو بران خواه بانی تا بدست تو بخوارند و رسد بیدان
 خواسته شریک مسلمان استوار دارد و راهها این دارد و دینار حدائق را بی بیان دارد و جان
 کن که خوارند فساد شکسته دارتی و رعیت با منتقم دارد از هر تها ایشان را در دار همیشه
 چنان کن که اندیشه مال تو دهم نمائید چنانکه ترا کار نیاید که هر روزی بدانی که ترا
 چه خواهد آمد و بدینون کن که اگر کاری او شد که ترا دهم باید نما بدو مردان و ستوان
 و سلاح ساخته بود تا اگر کاری بپوشد روز کار با ساحت کردن بنیادیت که باشد لغت
 بخود و کار از دست بخود و هر کار که امروز باید کردی بفرما بکن که هر روز را کاری بود
 و چون شغل امروز بفرما کنی که باید کرد ایند و لکن شود و تو بران سر کشنه شوی
 و اینون باشد که همیشه باحوال رعیت بر رسد باشی و از کار هاشان هیچ بر تو پوشیده نمائند
 و هر روزی باید که شب خبران شش و ظاهر باشد و شب را باید که روز خبران شب و ظاهر
 و هر کاری که بنی خوش ترانی کردن و مبارک با حق من و اند کار که باشی شکر علی من و بجه
 کاری که بدیشه خدای بگوید و زبان خوشی را از بد گفتن و عیب کردن که کار و بجز و کار به
 گفتن از خوشی دور کن و بخار داران بگوید کن و نگاه کن و دستهای ایشان از رعیت کوتاه
 دار و وطن بر ایشان خبر بدار و مانند کار آن که بانی که هر روز و شب بر در تو خشنید
 و ترا نگاه دارند که شش و عهد خود مکن فامهای ایشان خود بدان و روزی ایشان خود
 بدو که ایشان نگاه بمانند تو اند تو کار ایشان خود کن و روزی ایشان خود ده و محاسبه

محرم

سخت بکن بر مردمان تا هر کس سر تو تواند آمدن و من خوشتر از بکنیت و هر کس که بدو
 و این از کار او اکمل باشد و طاعت او را فضاکن و بجز کار بزار باشد و خواب بر چشم و بدو خوش
 حرام کن چنانکه بدت کن بود که تا عیفتی بنشستم خواب از خود دور کردم
 پس گفت عذر و صیقل ایال و مدهی ایک و الله خلیفی علیک و السلام و سر بران در دکان گرفت
 و بدو کرد و مرد را باز کرد و خود از سوی رکه رفت و از همه اهل بیاد شش و این
 عیسی بر علی و عیسی بر موسی و عباس بر محمد و محمد بنان و ابریم بر علی و موسی بن محمد
 و جهان رفت و بدو از مولا با نشی و در بیان ده طری و سانه و ازال علی بنی طالع رضی الله عنه
 حسن بر بنی المصطفی و بدو سپاه بسیار با او بر شد تا پاره و با بجا فرود آمدند پس از آنجا رفت
 فان فدا الفقه و روز رفته بود چون بیاید اندر شد بسیار شدند چون بهینه و بلادیه بر مید
 اسهال فدا و چه شد تا یوم شان سی عام بر یک منی رکه دان اسهال زیادت شد و دود
 اینجا ماند و یک روز خانه اندر حفره بود چون از خواب بدار شد خواب که بر دیواران خانه اندر دید
 دو بیت بنشسته بر خاندان بود بنشسته
 یا ابا محمد طاب و فاکم القضاة و یومک و امر الله بک و اقم
 یا ابا محمد هل کما من او سیفم کما یوم من هر المینه صالح
 چون منصور این بیتها بدید بدو و اندر شد سخت و بفرمود که این مرد که موکل است بر من منزل
 بیاید و ما و در بد گفتش که این بیتها بدین دیوار که بنشست گفت یا امیرالمومنین کدام جای گفت
 اینک بر دیوار بر این من هر چند بخود گفت من جانی بنم منصور بنیداشت که او را از این چشم
 نازیک شد پس طیب را بخاند و گفت یا ربیع این بیتها و شعر و دیوار بر خوان بدیبع گفت
 یا امیرالمومنین من جانی بنم هیچ چیز بر دیوار بنشسته و دیگری و دیگری بخاند و من چنین گفتند
 یا امیرالمومنین من جانی بنم هیچ چیز بنشسته موکل است با دست باز داشت و از آنجا بر یک گفت و بجز
 اندر فرود آمد بر سر جانی که آنرا بی سمیون گویند بر سه میل از مکه دان شب اینجا بود بنشسته
 شش و اول شنبه از ماه و الحجه سال صد و سی و هشت دیگر روز طبعش ربیع کس را آگاه نکرد
 و هر که بیلام اند و هر که بیلام اند اندر سرای آورد و گفت بیعت کن مدهی را و ایشان بیعت بکنند
 دیگر جای بیعت نشاند تا همه اهل بیت و بنو هاشم را جمع کرد و بیعت کردند و بیعت کردند و بیعت کردند
 اهل بیت خراشید سر هاشم را بخاند و بیعت کردند و بیعت کردند و بیعت کردند و بیعت کردند و بیعت کردند
 تا بیعت بدیبع شدند و بیعت با شمشیر بسته بالای سر او ایستاده تا همه بیعت تمام کردند و بیعت کردند
 پس آنکه عباس بر محمد را و محمد بر سلیمان را بیعت کردند و بیعت کردند و بیعت کردند و بیعت کردند و بیعت کردند
 مسجد مکه آمدند و او شدند و سپاه که در آن مسجد ایستادند و بیعت کردند و بیعت کردند و بیعت کردند
 از ایشان بستند و هیچ خلیف را اینان رکن و مقام بیعت نکردند مگر مدهی را چون باز دیگر بود
 از بیعت بر داشتند و منصور را بنشین کردند و هم آنجا بنشین و او را بگو کردند و عیسی بنی
 بر نماز کردند و آن روز که بر شد شش هشت ساله بود و بیعت و دو سال خلیف بود و مردی بود
 اسم و بلند بالا و پیش خنک بود و پیش ملک و هفت بر شش بود یکی بکمال مدهی و دو بر شش جعفر
 نام بودند و سلیمان و عیسی و صالح و ابن رابیع و صالح المسکین خواندند و قاسم و مودون گویند
 که او را بخود قسمت کرد بود پس ساعتی کاری کردی تا مدد من از نماز مرد را باز دادی

تا چاشتگاه حرم بر دخیل تدریس مملکت کردی از امر و نهی و طایفه عربی اندوکار رعیت و کاه
 لشکر خراج و داد و پادشاه و نظام و تدبیر کار با دشمنان تا از پیشین بر بطعام خوردن و ناز و پیش
 بر سختی تا ناز و دیگر و از کس ناز دیگر تا ناز و از کس ناز و از کس ناز تا ناز و از کس ناز
 بهاد که خدای و نفقت خویش اندک کرده و دخل و خرج باز نکستی و از بس ناز و خفتن باز
 و محدثان بنشیند و در پیش که خدی و کما خواهد شدی تا و خراب می برای زمان و
 و از علویان یک نفر تا و بود حسن بر نیل منی و مردمان اینقت دانسته اند او بیعت نکند و وسیع می
 رسید و مردمان باز بر سر داشت و خود بر خاست و خدی و بی بی بر آمدن شد و بطوع بیعت کرد
 مردمان گفتند مردمان گفتند یا ما مهر جزا که خیل ما از تو آن چشم ندانیم گفت یا مردمان
 مضمون مرا برد و بنده کرد و صیاح مرا بدیده همه بگفت ممدی طاعت خراست تا مرا اندک
 مدتی کرد و ممدی مرا کاهی هر صیغی که من گرفته بودم از خاصه و خویش و دوداد که
 حق از من نه ممدی تا بطوع بیعت کند و همان شب که بود جعفر را بگو که خدی و بی بی بر آمدن
 ساه را مولای مضمون ممدی فرستاد و انکشتی و مقصیت ما بر علیه السلام که خلفا داشتند
 با او بر میخاد و به روز از که میفراد آمد و می منور رفتن و ممدی را خبر بذر بگفت و لیکن
 چون اندک گفت اسلام علیک یا امیرالمومنین ممدی داشت که بذرش مرد افکار تصب
 و انکشتی ممدی را بنهاد و ممدی ماتم بید بداشت و دیگر از اهل بغداد دعوت بستد و ملت

خبر خلافت المهدی

و چون مملکت خلافت بنیست بر مومنان و ملت بعد از داعی که کردند و هر که نه از بحر این اندا
 بودند که اندک مملکت فساد و فتنه بود یا ایک بود چون یا محاسنه بود که رادست
 باز داشت و او عید الله که دیر بود و نامش ممدی بن عبد الله بود و او را و در روز و کاه های مکتوب
 سر و پیش که کاه که ممدی کرد آن بود که سباه و سنا و بنده که جهان از سینه بود و کاه های
 بود خواست که بختن را و او اندک کار در آن سباه بسیار بود و سیرم را عباس بن محمد بن علی
 بن عبد الله سباه سالار که فتنه حال و رفتند و بسیار شهر ها از روم بگذاشتند و عید خطبه هر روز
 عباسان ممدی خراسان بر یو چون را داد از عبد الله بن زید که در آن مکان متاع لایم هر روز
 بود و معنی بن زید را اندک روز که بنیستان بگذاشتند بعد شد بن ممدی بنیستان را
 محرم الک داد و سیرم ممدی بنیستان را از بعد از نام او جبریل و کتی و ممدی از ممدی
 هم کس ممدی اجناس که بود از خراسان و چون جبریل بیامد ممدی را محرم خرد و خود را
 کرد عراق که این شهر نام دارد و بزرگست و ککن بیاد شامی بی بیست ممدی هم و او را
 با ممدی او را داد و ممدی را کوشکی بر خانه بنا کرد بود چون مضمون ممدی او را داد
 ممدی را کوشکی بنیست و بنارشان بعد از اندک شد ممدی بر خانه یکی مسجد جامع
 بنا کرد و در آن ترا اندک که بنارشان اندک بود و بنی مسجد را با برای خویش بیوسته کرد
 کاه سجده اندک که بنارشان اندک بود با برای مضمون ممدی بنیست و او را بنیست و او را
 دو مسجد احداث است یکی که مضمون کرد بنارشان و یکی اینکه ممدی کرد بر خانه
 مردمان جانب مشرقی را بنیست و از آن کس قضا که ممدی کرد از قضا هالان بود که

لندن

در زمان زیاد بر این مبنی بنیست و او بنیان بسید و ماتیف کرد و داد و زیاد سیمه نام
 بود و ممدی را بود و نام او عید و ان عید و طایف می بود و خیف می بنیست و او بنیست
 اندر پس به دوست بود و ممدی بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست
 و سیمه از آن عید بداشت و کس بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست
 است و یکینک بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست
 و زیاد سخت شایسته و دیر و شال یک و خردمند اند و بارای و دیر و عقل و خرد و معاویه عراق را
 داد و نام کرد و ممدی بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست
 ممدی یک روز ممدی بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست
 بقصه اندک ممدی بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست
 ختم اندک ممدی بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست
 بود و زیاد را داد سیمه بود و دیر و ممدی بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست
 خواند و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست
 ممدی کسندی ممدی بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست
 و بدید و بسیار خواسته و صیاح و زلزل و ایشان بنیست و او بنیست و او بنیست
 و لشکریان بودند و ممدی بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست
 و ان ممدی کرد و بدین ممدی بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست
 قی ممدی و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست
 ممدی بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست
 اندر بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست
 الی غیر ممدی بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست
 گفته است که بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست
 خویش بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست
 و مخالفت شد و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست
 و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست
 شوند و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست
 و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست
 یکیر و صافی کن و ایشان را کشتند و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست
 بداند و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست
 بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست
 ما اند و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست
 علم و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست

سیرت المهدی

و او سیرت ممدی یکی این بود که این ولایان باز بنیست خود بود یکی اندک مردمان بر ممدی را
 که ان طایفه از ممدی بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست و او بنیست

خبر یعقوب داود الهمین

و بدان وقت که مهدی بنشست و بنمود تا از آن راعی که در آن وقت خوار و طمع ملک
 را از آن ملک برودند و مهدی را از آن ملک باز داشته بودند نام او یعقوب بن داود و پسر
 بود اما خراسانی ناز و بود و داود بن طهمان السیاحی که بدو نزد پسران بر سر آمد و این
 یعقوب با محمد بن ابراهیم پسران عیدالله که بدین و بهر موفی آمده بودند و پسران عیدالله
 که در آن وقت و مسعود او را باز داشته بودند و پسران عیدالله که در آن وقت و مسعود او را باز داشته بودند
 که یعقوب باقی از اهل علم و ادب است او را نیز از زندان برودن کن و مهدی را با طایفه بود نام او عیدالله
 بن علایم و حکم بغداد او را داد و بود و مرو را بهنگ داشتی یعقوب سواد و احلاص می کرد و این حکم
 او را بهنگ داشت و با یعقوب مروی بود و زندان باز داشته اند حسین بن نامش الحسن بن ابراهیم بن محمد
 بن الحسین و از زندان ابراهیم بود که بهر مروی بود و پسران عیدالله که در آن وقت و مسعود او را باز داشته بودند
 او را از زندان با پسران خویشین بنی سید مکر مهدی او را بکار کشتی که دیگر از آن پاره کرد و او را
 به نگرد پس جاکران و کسبهای خویش را گفت که مرا بخت کند که به قسم که مهدی مرا بکار کشتی
 پس ایشان از مروی زندان زمین را بکنند و از چاهی دروازه کردند و هم کردند تا اسم را از این
 آمد و مروی را بهنگ و یعقوب از سر این که از زندان مروی بود و وقت و سلام حسن شدی
 زندان و با وی و جاکران و وی دوستی داشت پس هر روز با جاکران از آن حسن می کرد و از
 کار حسن آن جاکران را با وی و کشتاد یعقوب شادی پیدا کرد و حسن بنی که از آنان
 حبشیای بگفت و شادی بود و هر روزی که شادی و از جاکران شب می کردند و پوزن پاره کرد
 تا آنکه حسن یعقوب را بگفت که کار دیگر از مروی من مروی نام عیال و توایم و بچه حال شب
 تا از شب این کار را داشت و مروی یعقوب آن که کار بد است و غارت و بزرگتر حکم آمد
 و گفت من مهدی را بخصی حاکم دستور خواهم تا مرا پیش او بری گفت مرا بگوئی گفت نتوانم
 مگر مرا پیش وی بری حکم و خواست و پسر دیگر و پسران عیدالله بود مروی بگفت
 از حدیث عرب ابو عبدالله یعقوب را بکار انداخت بگو تا به نصیحت داری یعقوب گفت جرعه
 کس دیگر نتوانم گفتن پس در روز و قاضی مشی مهدی رفت و این حدیث بگفت که یعقوب گفته
 بود مهدی بفرمود تا یعقوب را بکار انداخت بگفتش چه خواهی یعقوب گفت خلوت خواهم تا بگویم
 یعقوب گفت مرا از ایشان باز بیاور نیست یعقوب گفت مرا هست پس مهدی خلوت کرد
 یعقوب گفت حسن آن هم از زندان نخواهد چنان و هم زده است و شب از مهدی می خواهد
 آوردن و مروی آمدن پس مهدی خادمی را بفرستاد تا آن بگردد و هم را بدین آنکه بفرمود
 تا حسن را از زندان مروی بفرستد و تا آنکه مرا بکار انداخت و مرا بکار انداخت نام او نیز یعقوب
 را بفرستد و بسیار خبر داد پس چون یک چند برآمد حسن از خانه و بفرستد مهدی بفرمود
 تا او را طلب کند و پسران عیدالله یعقوب طلب کند و بیاید یعقوب طلب کرد و بیافزود
 گفت حسن بخت باید که حلیت کنی مگر او را بدست آرئی یعقوب گفت یا امیرالمومنین خود کردن
 من که او را طلب کنم و بدست تو دهم ولیکن تو این طلب کردی دست باز داد تا او را بفرستد
 مهدی گفت پسر او را طلب میکند و بفرمود تا یعقوب را از دیگر کرد و او را هر وقتی باز دادی
 و سخن او بشنوی و یعقوب او را کارهای حسبت بگفتی و از کار درویشان و سحرها و اهلها

مطلب

و با اهلها مهدی را احکام کردی تا مهدی او را بدست گرفت و پیش او را بکار انداخت و با او پیش
 کردی از علم و از کار ملک و با او عقل و خرد و نصیحت یافت او را اندام کرد و یعقوب حسن را طلب
 کرد و یافت او را از مهدی زیادهای خواست و حسن را بعد از او آورد و بخت بر پای کرد و مهدی بنیان
 کار از یعقوب بسیار داشت و کار خویش را بدست او انداخت و او را روز و شب با مهدی بود و بخت
 و مهدی همه کارها را در نزد او می گذاشت و پسران عیدالله که در آن وقت و مسعود او را باز داشته بودند
 می یافت که مشی مهدی او را بکشید و پسران عیدالله که در آن وقت و مسعود او را باز داشته بودند
 و بخت یعقوب اندک شدی پس روزی و یعقوب کارهای را بگفت و بیافزاید مهدی همه کسبهای
 کار کردی و در پوزن از مروی که سستی تا کار بدان رسید که مهدی خط خویش نامه بنشست و شهرها
 که از خط من بزرگتر بنامه را بدست تا موقع یعقوب بنمود بدان کار میکند و دیوان الهمین مهدی
 بنمود و آن دیوانی بود که مهدی بنام بود که مشی از مروی هیچ حقیقت را از آن نبرد و از آن گفتی
 که صاحب دیوان مرا نصیحت نکند و خبرهای راست بر ندارد و بفرمود که از مای که بر می آید یکی بر
 حاکم و یکی بر بنیان تا هر روز بنیان نگاه خبر از من به تو را بگوید که ایشان از آن روز بگویند
 و بفرمود که از مروی که تمام حقیقت بنامان بنشاند و بدست صاحب دیوان حسن نامه
 و بنشاند و خبر نماند و مروی صاحب دیوان با نامان بفرمود که بنامان را دادند و بنام صاحب
 دیوان دیوان را دیوان نام کرد و آنرا صاحب دیوانی بیای کرد مروی از اهل علم و ادب و با او و یعقوب
 می کشید و بنمود و آن دیوان الهمین را بدست او انداخت و او را یعقوب الهمین خوانندگی و
 کارهای بدست او شد و نام وادار بر پسران عیدالله و در ده کارهای خاصه و دیوان و بیت اخبار
 و دیوان الهمین یعقوب بنام و شاعران از آن وقت نوشتند

عجا للفریض المور سرمد کاهیه و الله و یلب دعا ترا هله
 انت معرب بر داود الاسی حال عاقر و عدت علی بر علمه و اوی عاقره
 قل العینی ابو عبدالله هل لك باقیه یعقوب یصل فی الامور اسعها

پس هم روزی بود تا سال حدیث شد اندام مهدی با یعقوب حدیث کردی تا این شب
 پس مهدی بر خاستی و یعقوب مروی آمدی پس یک شب یعقوب مروی آمد و طبعی را بگفت
 با قهارت و اسبی زین او بود و چون خواست که بنشیند رکاب دار اسب مشی آمد و او را یعقوب
 طبعی از بر خویشی راست کرد اسب از او از طبعی از بر نشست و بخت و بخت و بخت و بخت
 و هر دو با یعقوب را بگفت و یعقوب بیفتاد و از مروی شد و خبر مهدی شد و با ی بخت
 آمد سوی یعقوب تا او را از مروی بفرمود تا او را محقه بکشد و کامی و در دزد و دیگر و بخت
 مهدی بن نشست و با هر کسها بر سینه یعقوب شد و یعقوب کار آمد و پوزن مهدی و یعقوب
 بیافت و از کار یعقوب او را بگفت که او با اصل جود و چه مذهب دارد و دل مهدی را بر یعقوب
 بنا کرد و اهل یعقوب آن بود که بدو بن طهمان پسران عیدالله بسیار بود از این امر
 و مذهب شیعت داشت و امامت علوی را بدینک پس چون دیدن علی را بگفته بگشتند
 و بفرستد کسی بر نزد بخت او کارسان شد و از بنیان دعوت می کرد داود از بنیان او را بجات
 زده و بخت بگرفت و داود را سه سر بخت هر سه سر هم آن مذهب می داشتند و دومی شیعت
 و از آن علی می کردند و امامت علوی را می دید و چون بوسل عیالان آمد داود را

و هر من علامان بعد خانه کنی ده خانه باز کرد و بنیان شد آنکس سه بیت شعر بگفت ما وای بلند
چنانکه مهدی بشنید و فهم کرد که جمعی کویند

کافی کنایه قصر قد باد ابله و قد دلبسته اعلاه و منازله
و صاعید القوم من بعد محبته و الملک الی قبر علیه خدادله
و من حق المذکر و حدیثه ساری علیه مقولات حلا یله

مهدی را علامان او از کرد و گفت بیک یار این کیست که میسر شد بگوید بگو شد گفت با هم
کس به بینم می گفت و بیکم پس این سه بیت شعر که خواند و این بیتها را خواند گفت یا ایله
ما این شعر از قلمم شوم و کس را ندیدم مهدی گفت پس مرا آنگاه چه کند یا خرد رسید کار
مخ دلوی شکسته شد و از پس از آن بدو روز بمرح بمرح بجا بوقت نماز شام روزی شنبه
شش روز گذشته از ماه ذی الحجه سال جد و شصت و نه و سبب مرگ وی اندک اختلاف است
که وقتی که کشته شد این روز تا یک بصد و شصت و نه و سبب مرگ وی اندک اختلاف است
از دور و با او سگان بودند بسیار از سگان را با او فکده و خود بهان از پس سگان تلخت
آن ماه و بدو کامی و بران آمدند و آن سگان از پس وی اندک شدند و مهدی از پس سگان
اسب بنان درگاه اندک آمد و درگاه خرد و گنبد و سرور داشت و سینه بر پیش کوه
از بی نهاد و اسب خویش را با آن درگاه افکند و پیشش در برابر اندک و پیش کوه
بر سینه روز کرد و سینه اش شکست و از اسب بیفتاد و پیشش شد و چون علامان بران
او آمدند میبندد او را بد آن کوه دیدند او را و کوفت و بگوشت باز او زد و خور و شویحه
و خامت و پس از آنکه بود که مهدی بمرد و کینه کان خاک بر سر کرد و جابه بیدیدند
و بلا سها اندک پسید و با او العاده امضا تراصف کرد

رحمن فی الوشی و اصبح علیهن الموصوح کل بطاح من الدهره و بطوح
لست ان باقی و ان محرم ما عمر نوح فعلی نفسک مع ان کتب لا مدوح
و مهدی را فرمائی بود نام او واضح کینه های پسین خواند بود و بر مهدی امضا داده بود پس
بگفت و گفت ان حریصی تو بچید من داشتم که تو هم در سید خویشی باهلاک کنی و کوفتی
گویند مهدی بر روی هلاک شد که کس او را ندان بود و کس دانست که او را فرود کرد
و ان جان بود که او را کینه کرد که او را سخت کزانی داشتی و از همه کینه کان هیز داشتی
نام او حسنه بود و مهدی را داشت دوست حاشی و مهدی شعر بگفتی چون این حسنه را داشت
گفت شاعر گفته و یکی از ان شعرهای او این است

لاری مادی عطش شدید و لیکن لا سبیل الی الود
پس مهدی از پس از ان کینه کی دیگر دوست داشت حسنه را و شک کرده خواست که ان کینه کی را
رهمزد و بکشد از حرم و خوش طبعی قلیه محرم مان کینه کی فرستاد رهمزد کرده بدست
کینه کی خادمه خوشتر مهدی یوشات اندک منظر نشسته بود ان خادمه طبق قلیه
بدست مرگشاده برانجا بکشد مهدی را باید از ان کینه کی را از ان کینه کی را از ان کینه کی را
با ان طبق منظر بود گفت این کینه کی است این حسنه فرستاده است فلان کینه کی را
مهدی گفت بیاد دهم من نه این من خردم حسنه دوستم را در آن کینه کی خورده کینه کی
طبق منظر او بیلا و مهدی ان قلیه را بخورد و خود ندانست که ان حسنه و نماز پیشین

بود

بود که ان خورد و نماز شام بر نه بود و حرمی بر نماست و حسنه منظر بران حرم و نماز و جابه
خادیم و حرمی کرد و خوشی را و مهدی با کینه گفت بر حکم خدای نه بر من و قضا را از تو انتم
کردم من خواستم که تو تنها مرا باشی و نه کس دیگر و خدای ان خواست که نه مرا باشی و نه کس دیگر
پس حرمی مهدی بر در هادون را بر نماز کرد و مود را هم بنات پوشتان اندک بر پدید ختی کرد
من بگو که در آن روز که مهدی بر در هادون ساله بود و نه سال و یک ماه خلیفت بود و مهدی
مردی بود سیاه چهره و دانه و خشک و جعد موی و چشم راستش اندک یکی نقطه بود سینه و ان
شعر هاله او را مرثیه کرد در یکی از بود که در لوح گفت

الرحمة ارحم فی کل ساعه علی ربه و نعمت بما سببان
لقد عمت القبر الذی لم سودد او کعب بالمعروف بیند ران

خبر سبب تاملات

و مهدی را خصلتها بود بیکو که هیچ خلیفت را از بی عباس حسان بود و از جمله خلفای بی عباس
از عادل تر بود و نه از عفو کت و معنی و عابدی و برین کار از و از خدای عزم حل قری
کانت ان بجه مرتبت و ملکت له او را بود و از عدل بنات جای بود که در نظام خود نشستی
دانشندان و حکامات را بنیاد اندکی و گفتی بیکو بنیادنا مرخ حکم فی یام که نه صواب و راستی بود
مرا با نایب جد کوه بکم حور با بنیان در نگرم شرم دارم و ان بکم نگردد و در نظام نشسته
بود مهدی اندک اندک و قصه و ریاضت و دعوی کرد و یک او له فلان ضعیف از من میبند
بسم مهدی گفت ان ضعیف من است که تو چه کوفتی و بدست من و تو بر من دعوی می کنی
مرد گفت بر تو کی یا امیر المومنین و عبدالله بر علامان القاضی پیش او نشسته بود مهدی
ان مرد را گفت حکم حکم بستی که گفت منبدم پس ان مرد با طو سبب هم بهو بنیاد و
گفت ایها القاضی میان من با وی حکم کن قاضی قضای مرد به دعوی حلالی مرد بنان ضعیف
بر وی دعوی کرد قاضی مهدی را گفت چه عیب کوفتی گفت ان ضعیف من است و بدست من
و این مرد را بنیان حق شناسم ان مرد گفت ایله الله القاضی او را بر سر له ان ضعیف ان کی
باز او است قاضی گفت ترا بروی این سخن را نه یابید و دعوی ترا منکر است که تحت حلالی
بیاد و انی دعوی بیه کن پس ان مرد از مصلی برخواست و با ان جای خود شد و مهدی گفت
ایها القاضی این ضعیف مرا حکم شرح درست شد گفت شد گفت گواه باش که من این
ضعیف من مرد محلیزم و حجت کرد بر خوش حجت کرد و گواه کرد قاضی گفت یا امیر المومنین
والله له ان مجلس فی نزدیکی حلالی فاضل از صد هاردم بدو پیش حادیت و روزی مردی
از فرزندان برین بر العوام قصه ی برداشت مهدی که ولید عبدالمکرر فلان ضعیف بشام
اندک میبندد و از پس ان بجه خلیف حق قصه برداشت و بران را ندانند لقب جوا بر عبدالمکرر
قصه برداشت که از همه بی امیه او عادل تر بود گفت برداشت و با ان ندانند بر گفت عجم
امام بی امیه بود گفت یا امیر المومنین عجم بسیار کارها کردی که ان بنایستی در ان گفت
چه کرد گفت چون بی امیه کوفتی از مادری ازادی که او را با صد ددم و شصت ددم روزی کرد
ویری از بی هاشم تمام و شصت دیم پیش روزی نکردی و مرو را به بی امیه اندر چنین میل
بود که مهدی بر عبدالله الودین را گفت بیک گواه که عمر زاهد بی امیه بود و مرو را اندر بی امیه

چندین میل بعد ما را این واجب گذار این مرد را که بی هاشم است و این ضعیف او را از حدی که
 با او گرفته اند و با او دریم و بفرموده از این ضعیف باز او را اندوخت و چون را بکام می برد
 ممد که او زدند و یکبار و دو بار هم بذات گاه ساودند و ممدی او را عفو کرد و باز دیگر باره پیادند
 هم بذات گاه ممدی گفت یا مرد شرم نداری تا که همین گاه کنی گفت یا امیرالمومنین ای من
 از گاه کردی شرم ندانم تو بی از عفو کردی شرم مدار و حدای ترا صد سال زندگانی دهاده تا
 صد چون من هر روز گاه کند و تو ایشان را عفو کنی پس ممدی او را عفو کرد و عید الله ب
 مروان بر محمد را از مهر پادشاه او را بگفت مرا بگوئی تا بنی امیه را چه چیز بود و چون آمد که مملکت
 از ایشان بشد گفت یا امیرالمومنین این صاحب بی بدین و صاحب خیران که ایشان نصیب نکردند
 و خیرهای دست به ایشان بنده اند تا ایشان را گاه میزدند گفت پس مرا بگوئی تا از
 هر گونه و مردم که با ایشان بودند از که و فایا فتد گفت از مویان خوشی که هر خلق با ایشان
 جفا کردند و از ایشان بشد مکر مویان که تا مکر با ایشان میزدند و بای داشتند
 پس ممدی از آن بر مویان خوشی را بر مویه فضل کرد و بختی که از بی عباس را مویان
 و مویان از آن خوشی را بر یک سباه فضل نهاد ممدی بود و هم بدر ش عبدالصمد بر علی ابر
 بدین علامت کرد و گفت یا امیرالمومنین این از آن مردان را جفا مید که تو مویان خوشی
 از ایشان عفو کنی گفت ای عم و فاد و حرمت حقیقت از ایشان عفو می یام اگر ازادی را بشمار
 امیری هم ببار او را کوم کار داری کن نکند و مویان با با همی بی بجای بر نشام حور
 زمانی دیگر بر زمین نشام از آن تنگ نهاده و بیایه در شش من بصد و لکن سوزانی فریام
 از آن تنگ نهاده و از سعاد و ت ممدی و عطا داد شرح چند آن بود که روزی بصید بر نشام
 بود با یک نفر از لشکر جزا او قتل و کشته شد بدشت اندک خانی چند از دور گفت شاید
 تو کشته ای یا طعام یا هم بر رفت و با آن مرد را بجا آمدند با لیزی تو دید و مویان بر بالین بان
 انجا نشسته ممدی او را گفت هیچ عذر داری گفت نان جوین دارم و ما هیاه و بیان ممدی
 گفت پس است ما را پیار و بفرمود تا چیزی را با او فکند و فرود آمد با آن یار و آن مرد طعام
 بش او را ممدی گفت اگر حق روغن بودی که برین ما هیاه افکندی تمامی تو تمام
 شدی گفت دلم و بر رفت و پیادند و ممدی از آن طعام سیر خورد و چون سباه و از رسید
 آن یار ممدی با لینیان را گفت امیرالمومنین را با آن جوین دینی و ما هیاه و پیادند
 گفت ای یار من نیکوتر بود که حاضر بود شش او را در سینه نداشت تا چیزی دیگر
 اندر رسید پس خیمه دار را گفت با تو چندی تا است گفت سباه هزار دهم گفت یا غ
 بان را از خزینه داران سیم باغبان را داد و مویان ممدی نامزد و گفت یا امیرالمومنین
 بدرفت منظور مراد شام داده است مرا خشنود که نام من او را عمل کنم ممدی گفت بدزم
 فی جر می مراد شام ندادی تو چکره بودی که ترا دشنام داد گفت من ابر هم بر چه
 پس عبدالله الحسینی را بیعه مویان بود دشنام دادم از جفا کرد شش او بود او را دشنام
 باز داد ممدی گفت ای مرد ابر هم هر چند که دشنام او بود بر من او بود و بر من خوشی
 را حق بکن از روح بیبوست اگر تو او را بجل نگی روا بود آن مرد بجل شد و طموش گشت
 پس چون ممدی دید که او بجل گشت گفت اگر ترا بخیر حاجت بگوئی و شرم مدار گفت
 مرا یا امیرالمومنین که بفرموده ممدی بفرموده تا او را در هزار دهم بدادند

ممدی

ممدی یک دفعه شاعری را صفات هزار دهم داد و اینون گفت **شعر**
 سبب الغا و اشتی من حیوة و ما بالها فی الناس من شاعر قلی
 فان سال ممدی کج شده بود یک روز با خادمی نام او نصیر مسجد اند و خانه را طواف کرد
 و در او از عروت شیند که چه سوال کرد و زبان سخت فصیح گفت من هم مقفرون است
 عنهم العیون و قد جهم الدیون و عصیم السیون یارب دجالهم و یارب احوالهم و کثرت
 عیالهم حتی ایضا الطریق و ابنا السبیل و من و حیه الله و حیه الرسل فهل من امری کسر
 کلاه الله فی سفره و جعله فی اهل ممدی نصیر را گفت با تو چیست گفت با صد دیار گفتی
 سایل ده و هر که اندک سالی هیچ ملک و هیچ با دشمنه یک حج اندر سی بار هزار دهم و صد
 و سجاه هزار دهم و صد و سجاه هزار جامه و پانصد هزار دیار نفقه نکرد مگر ممدی و از نقد
 جایگاه بود که روزی بغداد را بلا خاست حاکم مردمان بر سیدند و با هیافکند و درختها
 از آن بر کند و مردمان از شهر روی مویان نهادند ممدی برای اندک سجود کرد و روی رخا
 نهاد و گفت یارب ان امت پیغامبر تو اند محمد علیه السلام و تو ایشان را بدست من اند نهادی و
 من ایشان را گاه نه داشتم چنان که امر تو بود و خود گاه بسیار کردم یارب بگاه من امت
 محمد را علیه السلام مکی و کر بگاه من روی من موی تو کن شد است حق آن نان روی محمد علیه
 السلام که هر که روی تو کن نشود که ایشان را فی الا رسی و عی با طایر و عی با جات کرد
 تا آن بلاد پیار مید و سالی در عرفان باران باز ایشان را ب دجله کی گرفت و خلق از قطع
 بقی رسیدند ممدی را گفت یا امیرالمومنین بفرمائی تا مویان شوم و دعا کنیم و از خدای عی و عی
 با بان خواهیم ممدی گفت خدای عی و عی چون موی را بدعا کردی و شاجات خواندی فرمود
 تا سه روز دارد و یک شوی پس مراد عاقت شامی سه روز روز دارد پس بعد چهارم
 بدعا کردی مویان شوم پس مردمان سه روز روز داشتند چون روز سیدیک شبان گاه
 روز بکشان از عی و عی سران کردند که دیگر روز بدعا مویان شوند ممدی آن شب تا روز دعا
 کرد و غار عی کرد چون سحر گاه بود با بان اندر رفت و آن روز تا شب عی با بان آمد
 بی لکن پس بدعا مویان شد و حاجب ممدی ریح بود و از وین گفت مرا ایدون گفتند
 که شب و خیر به بنماز شب و من استخوان نداشتم پس خادمی را گفت چون ممدی بر خیر بنماز
 شب مرا بگوئی پس یک شب خانی از شب گذشته بود خادم با ممدی گفت اندک ممدی را داشته
 است و برای اندوختی غار عی کند ریح گفت من مادم و برای اندل شدم او را سراسی بود
 خاصه یک و شش رسید که انرا دارا البیضا خواندند ریح گفت من مادم و برای اندل شدم
 و آن شب من باب بال بود و برای و صفیاه من باب کوفه بود و فی نهای سرخ نکند بود و
 عی تاخت و ممدی بر مصلی رخ آیشاده بود و جامه سید و میشد و نیاز اندل قرار عی خواند
 با و از بلند بجزیره و خوشی و مراندید که من از پس دهم ریح گفت ندانم که آن برای بگوئی
 است یا آن من باب بذات برای سیدند یا آن رخ سرخ بگوئی نیست یا آن از آن خوشی
 گفت بر دیکه و از شدم و اندل پس او بیستادم و او صورت الدین کفر و عی خواند
 و عی کر نیست تا بدین است رسید **الحبیب** من عسیتم ان تو لیم ان نقصد و افی الی
 و نقطعوا الی حاکم اولیک الدین لعنهم الله فامهم و اعی ابصارهم الا بتدبرون للفران
 ام علی قلوب اقفا لها ریح گفت او این است که نکرار کرد و اب از چشم او بر مصلی

ی

دینا به افتاد و پیش ازین مهدی بعد از روز مبعوض الصادق را که گفته بود مری جعفر
و بنده بود و بر مع سرده که او را خواه دانند از بجزان کشته مهدی را گفته بودند که او چه
موسیبت دعوت کند و میگفت و اما من می جویم که چون این صورت تمام کرد و نماز
و اسلام داد و اذان داد که گیت این خادمی با من داد گفت مع نام اللول محلات
می یازن که است مرا دید گفت ای مع که آورد ترا اینجا کفتم او از قتل خواندن امیرالمومنین
گفت بعد موسی جعفر الصادق را پیاد برقم و او را پیاددم مهدی هم چنان بر مصی نشسته
بود او را گفت یا موسی خدای من گویند **البی** خیل عیسم ان تو یلیم ان نقصد وافی الاون
و نقتطعها ار حاکم و من لم یحکم بریدن تو نیز مع من میسر گفت یا امیرالمومنین چه
ترای گفت من ترا میگویم که مرا بیعت کن که دائم که نکفی و لیکن سوگند حور که چون در وای
هر که و طلق یا بر خویش دعوت نکفی تا من بریم موسی او را سوگند خورد حاکم او خواست
و بریدله مان شب دست باز داشت و از همه خلفا بری عباس را و بنده شراب بخورد و
نه ظام و نه عتبه و لیکن مع دوست هاشق چون علوت بودی و کاری نبود که کسی بافتاد
با سیاح کردی و با قاتان خواندیدی و با شعر خواندیدی و خود را بخوار کردی و با شوق و بود
کار او اندر مردی بود نام او المنفل بر عملان او را بفرمود که اگر کسی نایف کن اندر
اجبار خلفا و اسلام و منفل اندان بگویدانست که کاب اندر و یاب او را با لاف کرد مهدی
او را بجز کبابی که فراد دیار داد و هشام بر محمد بن السایب رفته بود و پیام او را برین بیل
خویش داشت و بر کباب خواندی و ده مال برین میرت خلافت کرد می محمد رفته الله علیه

خبر خلافت موسی بن الهادی بن المهدی

و چون مهدی با سیدان شده بود مع را بعد از امیر که بود و سپاه هر با او بود هارون
و ابابو یسین بنده بود و موسی الهادی که بر او طایفه بود و ولی محمد بود بد بطر مشات بود
و با مشر و مع حرب کرد چون مهدی با سیدان برید هارون بیعت برادرش موسی هم اینجا
از سپاه بستد و نامه کرد و مع تا بیعت موسی بنام از سپاه و انگشتی مهدی و قضیت عباس
صلی الله علیه و سلم بدست نصر حاجب موسی فرستاد بفرست مهدی و تحنیت خلافت و
خواست که تابوت را بآن بعد از او برد بچی گفت باید که از سپاه که با مالند دست اندازند
و بیعتی خواهند چون بعد از رسیدن سپاه بیعت دست اندازند و زنده بای ای می کنند
و موسی هم اینجا او را بگوید کرد و خود بغداد باز آمد با سپاه و سپاه بر مع بشورید و بودند
گفتند با کس بیعت نکنیم تا دم بیعتی متناهم مع گفت خداوند کار ایدر بیعت صریکند ناو
بیاید پس حل هارون بغداد آمد کخی بر ظالم با مع کرد که کند و باخین ران کینرک مهدی
ماد هارون و ان موسی تدیر کردند و همه کن خاص بدست او بود و او کخی و مع را گفت
منا خطا کرد که سپاه را با خدا افکندید و اوج کفیت تا خدا و دیاید دم بد هذ
و بیاید که تا خدا و دیاید جاد شده و افند بیک ازین سپاه که اما اندر نتوان یافتی پس
کخی میان اندر شد و با سپاه صلح کرد بر امک یک ساله و نم دم بد هذ و ان دم تمامت
بنازد پیش از آنکه هادی ماند و هر که را امر هادی را بیعت کردند و خبر بهادی شد تا
کرد به کخی و ان تدیر را و یسندید و سپاه مالاری را با سپاه طبرستان خلیفت کرد

و گفت

و گفت تو با این سپاه هم برین حرب می باشی و طبرستان محاصر داشتند و خود با خاصکیان
خویش سوی بغداد شدند و چون او بیامد شهر را میزد و کار بر و راست شدند مع را و بر
کرد و مهدی با خرم زمین از بقیه و شهرهای مغرب هم بهارون دانه و دانه هادی او را بدو دست
باز داشت و او را بسیار طلا داد و علی علیه ما هان را صاحب شرف کرد و مشر وین بطرستان
اندیک چند بود مع صلح کرد و بدو هادی آمد بغداد و شهر طبرستان و کلکان و ان و نامی
کشاده شد و ان روز که هادی بغداد اندر آمد دم بود از ماه رمضان سال صد و هشتاد و ه

خبر خروج حسین بن علی الحسینی

و ان روزمان حسین بن علی رضی الله عنه مدینه اندر مردی بود نام الحسین بن علی الحسینی و با پیام
مهدی مدینه خویشی را دعوت کرد و کما او را اجابت کرد و مدینه که داعی فرستاده بود
او را این اجابت کرد پس چون مهدی بر دو هادی بنشست هم بدین سال اندر این حسین مدینه سرور
آمد و او را شیعت بسیار شده بود و مع بران بهانه بودند که بر مع وقت حج مدینه بایند هادی
مردی را از فرزندان امیرالمومنین عمر الخطاب رضی الله عنه بر مدینه امیر کرد و بنام او عمر بود
و ان حسین بن علی مدینه بود و چون عمر مدینه آمد با میری او را بکشد که حسین مع دعوت
بسر اندر و موسی هادی ان جنریت هادی بفرمود که او را باز دار عمر او را باز داشت و کارش را
خوار می داشت اما اندر و نفع کرسی بر سپاه و ان قلعه اندر یکی با ان حسینان بکشد
که بنده حمله بود عمر او را ببرد حد بود و درش بکشد او بر نهاد و درویش سپاه کرد و شهر
مدینه اندر بکشد و بنان که حسین بن علی مدینه و گفت این مرد اکل شراب خورد و عتبه
خورد و خام و بر دمان و علما اندر و رخت دهند و بر و خندان عقوبت بیامدی که تو کردی
لکون که این همه کردی او را برین عیش و از اندان بر و کن عمر کرد و مومنانی سر گفت حسین
انرا با سر و ان و همان شب مختیان خوش را بخواند و زندان بشکست جان حسین را برون آورد
و اهنگ برای عمر کرد تا غارت کرد و عمر را بیکرد چون عمر کاه شد از خانه سرور آمد و اندر
خانه و مهمتری بنهان شد حسین با با و ان خویش حسین اندر آمد و غاز با ملا دین بکرد و بسیار
کس را او بیعت کرد و در برای سلطان اندر شد و بنشست و مدینه را بکشت و باخا مرطکی بود
له او را خالد بر روی گفتی هادی او را مدینه فرستاد بود و ان خیاب که علویان شده بودند
و سلطان گفته ان خالد را و لوله بود و با ان خالد البسجی دو بیست مرد بود چون حسین مدین
آمد ان خالد بر روی بدی بود که از دهای مدینه با دو بیست مرد چون خبر بدو رسید که حسین
بیرون آمد و مدینه بکشت و عمر امیر مدینه بود بنهان شد و بیکر و در خاصت با ان دوست
کرد که با او بودند مدینه آمد و باحیی حرب کرد بر حجه مسجد الله و خون ریحین بسیار بود
فرجام خالد را با هو یا ران بکشتند و چون حسین مدینه را بکشت اندر بیعت انال هفاده فراد
دیار بود انرا و گرفت و مردمان خویش بخشید و اهنگ لن کرد که بکه شود و وقت حج را تا
رلن و عتبه نهاده بود اینجا کارش قوی کرد و ان حسین میرت ند داشت و مردمان خود
با دست کشان داشت و سادی با یک کرد هر که بنده است و با من بیعت کند از ان ستر
و خواهد را بر و دست نماید و مراد مدینه بکشد برودند از حوامندان بکشد و با او
بیعت کردند و ان ریحان و بی کاران و بی ادیان بسیار بی دو او کرد اندر و در و نرد

او اندر جین بر یکی بگذشتی بکشدی و بشی بر نندی و بکشدی تا به راه رسید
 رفت و او کار او نزدیک رسید موقع او فاد هم بدان سال اند هارون را بر یکی اند او را
 کردش و لن مهر را پسین بود و مامون از امین بخت ماه بود و یکی رشید مهر را بر یکی
 خاشقی از مهر اند او از رشید بود دختر جعفر منصور دختر غم هارون و مامون از بر سار بود
 و هارون یکی خالده و یکی کرد و خلیفت و فاد او را داد و کار هارون بدست او اند کرد و رشید
 بدو داد و خیر دان مادر هارون باز هارون کار هارون وقت هم خلیف بود و یکی مهر
 خواستی بود بر خیر دان عرضه کردی و بر مامون او کار کنی که افتادی بر اندی و خیر دان
 را شاعران بسیار مدح کرده اند و شاعری گفته است قال
شعر
 یا خیر دان خفاک خفاک ان العباد یوسمهم ابتیاک
 و ابرهیم اوصی هارون را و یکی را مدح کرده است قال
بیت
 الم تر ان الشرح کانت بقیة فلما ولی هارون اشرق نورها
 بین امین الله اشرق نورها فهاون والیها و بجیت و زبرها
 و این سال هارون بعد و شد نفس خود بطحوس و ان دیاطارا آبادان کرد و از انجا
 هم آن سال نیت حج کرد و هم از راه طحوس بنیارت حج شد و شاعری بود نام او داود
 بن ندیم و هارون را مدح کرد و چنین گفت قال
شعر
 هارون طرح العز من کل بلد و قام به فی عدل سیرته البع
 اقام بذات الله اصبح شعله و اکبر ما بعث به العز و الحج
 بصق عیون الناس عن روجه لزاما للناس منظر الشبح
 و لن امین الله هارون و الدی بدل الذی روحا و افعاد و مامون
 چون هارون از حج باز آمد دیگر سال خیر دان مادرش حج شد و چون از حج باز آمد بر د
 و وفادت یکی صافی شد سال صد و هفتاد و نه و هادی جعفر بن محمد هارون رشید خراسان
 دان بود رشید او را باز کرد و به عباس جعفر داد و چون سال صد و هفتاد و بیست و نه آمد
 رشید مهر را بر سار پیش کن از رشید بود و بی عهد کرد و سباه گفت که بر دمان خراسان سمع
 محمد رشید را بنید بر ند از مهر خردی و مهر را فضل بر یکی بر خط اند بر دمان بود بر رشید
 فضل را امیری خراسان داد و عباس بر جعفر را باز کرد تا فضل خراسان آمد و بیعت هم در م
 خراسان بستند محمد را و یک سال بعد بر باز خواند شرح معنی هر عراق تمام بستند و هارون
 خراسان را از سر فضل خال خوشی را داد بر او و خیر دان نام او عطفی بر عطف
 و ایشان از این بود ند از شهر جوش و اسیرا قاده بودند بطبرستان فاد با بدست
 مهدی افتاد و چون کار خیر دان بزرگ شد بر اند شریعت پیامد سوختاد و خیر دان او را
 امیری نهادند و تا با خرد رشید او را امیری خراسان داد و فضل بر یکی از باز کرد و فضل
 بیعت مردمان خراسان بر و بستند بود و هارون و طایندی و قوس و طبرستان و مهران
 او را داد تا بعد از بر و سال عطفی را از خراسان باز کرد و امیری خراسان هم بر
 مالک بر الهیتم الخراسی را داد و جعفر بر یکی بر خالده بر بوک و امیری مصر بود
 و خراسان تا یک سال هم بر مالک بر الهیتم بگذشت آن گاه هم را از خراسان باز کرد
 و بان خراسان فصل بر یکی بر خالده را داد فضل دیگر باه خراسان آمد سال صد

بسال صد و هفتاد و هشت ان هجرت به عباس علی علیه وسلم البین فی فضل کوم ع

خبر و لایر فصل بحسب البیونکی خراسان

و اندیس سال عطفی را از خراسان باز کرد رشید امیری خراسان هم بر مالک بر الهیتم
 را داد و جعفر بر یکی بر خالده را داد و جعفر را یک سال بر خراسان بداشت و آن گاه باز کرد
 و خراسان فضل بر یکی را باز داد و فضل خراسان آمد سال صد و هفتاد و هشت و با و رالفنس
 آمد و با سر هشته شد و اندر خراسان داد و عمل کرد بر رشید فضل را از خراسان باز خواند
 و چون باز آمد خود شریک شد با هارون و اندال بر یک مهتران و سخنان بسیار بود ند
 و هم کس هن فضل بر یکی بود سجاوت و هیو کس را شاعران ان مدحیانگر دند که فضل را و از
 مدح او که گفتند یکی انیت که مروان از حفصه گفت
شعر

حانی علی مدح قوم عرس هم من العیاد فی ایدیهم سبب
 کانت لای العباس قد عرفت ما الفضل منها الذم و العرب
 ما عرفت علی الهفم الذین هم اولی ما حدی المروان ان نسب
 و این قصیده بر دمان است و این دیگر قصیده هم اندو گفتند

الم تر ان الجود من صلب آدم بحال و حی صافی راحه الفضل
 اذا ما ابوالعباس راحه سخاوة خالک من عطف و بالک من بل
 و این دیگر قصیده است که شاعری دیگر گفته است و او را از هزاران دم صلت کرده
 است و این مبلغ سخاوت اندک او بوده است قال
شعر

اذا ما طفل راحه جوع طفلها دعیه با هم الفضل و اسمع للطفل
 لحن یک الاسلام انک عذره و انک من قوم ضعیف هم کمال

ایضا

عزت للمدح بحی بر خالده محب و لم اطم بر الحسد
 که عاده ان بیط الله الذی لم کاترا او منیر ا
 الی المعاد لری المار لم تولد له الدهر الا فایدا او مسررا
 بعد و یکی البریکی و دیگری له ولد و ابوا سدر بر و منیرا

ولایر فصل

و کیف کاف من بوس بدار سعنتها البیونکی العز
 و قوم منهم الفضل بر یکی بنید سعروا و ادرهم نفس
 و مومنان یوم ندی و باس کان الیهمینها اسیر
 ادا ما البریکی طارعه منهم و ذی او اسیر

و ان بن اندر چون سال هفتاد و نه اندر رشید جعفر بر یکی را بر رشاد و بشام
 بنشاند و سر هکس بنیک با او بر رشاد چون سبب بر جید بر فخره و جهر الحسب
 بر رفیع و هریه بر اغین باقی فیه بود و باه کرد او را له سوی جعفر بن رشاد و بشام اندر
 فته طامنه بود جعفر از ان بنشاند هم انداز سال بان بعد از آمد و عینی انکی را
 و بشام ضیفیت کرد و لن وقت له جعفر بشام شد چون باز آمد از بشام رشید خراسان را

بهر پند و بجای را و همه اهل بیت او را که گرفته بودند و کرد آورده همه را بکشت و آن
 آن بر مکیان بر روی زمین هیچ کس نماند مگر محمد بن خالد و سر و تن جعفر بن حسان و در آن
 روز تا آن سال که رسید خراسان شد بر سر آن از رقه بعد از آنرا بدید بفرمود تا آنرا
 هم جانب آتش اندزدند و بسوختند و خداوندان عقل مردشید با ملامت کردند و گفتند
 که حدیث خواهرش اندر میان بود که این آسان بودی یک روز حدیث خواهرش اندر میان بود
 هر چه کرد و رسوایی و خویشی کرد و هر کردی از حدیث را تا جدا از اهل بیت او گشت و عاشق
 یا اهل شهر او یا اهل عصر او و یکی چون عقوبت ایشان از حدیث شد و اصراف حردان
 خبر موجب اندر کتبها بنوشته و تا جهان باشد می خوانند زمانه و زمانه و عمر جعفر تا روز
 رسید و آن چیزها که بر شید رفت دو کار برامد که عیب کرد و بد کرد و بی آن بود
 که چون ایشان هلاک شدند کارها بر شید منقلب گشت و فتنها برخواست و خوار از
 هر سو بدیدند از رشید از خواه داشتی مملکت عاجز شد و از کشتی و هلاک کردن یکی بر سر آتش
 بنشان و بر کس و عهد و دوستی او اعتقاد نماند و علی علیه خراسان هم گره بود و الله اعلم

خبر ستم علی علیه خراسان

و خبر آمد رشید را که علی علیه خراسان اند ستم می کرد و رشوت می میاند بسیار و خراسان
 بیاشت و رشید را خرد از عراق با بیست و نه تن بیان تا مکر فتنه خراسان بنشانند و چون
 محمد بن امین را بفرات بنشانند و بگویند که از مملکت بنده داد از عقیقه که طواری تا حدود مغرب
 و مامون را با خویشی پی آورد و چون بکر با فتنه را بدید اجماع بهاء عرض کرد و مامون را با باقی
 هزار مرد از مشر بنفشاد و بر خود نشاند و بفرمودش که بفرستد تا میان مملکت باقی و از عقیقه که طواری
 ازین سو تا چین بنده برسد و خود بیک راه بکر با فتنه را بود و با او بیست هزار مرد بود و بزرگ
 یکی آمد و از اجماع رفت و بطور شد و بنشان بر بیامد و دم بطور و دم بکر با فتنه را خطبه کرد
 و این گفت که این کارها بنشیند از مشرق تا مغرب و هر چه مغرب بود راست کرد بر
 و آن مشرق ماند است و خویشی اندم و مردمان خراسان و آن مشرق بیعت کرد و کردن کش
 و از آن بهر آن خود بنشیند خویشی اندم که مرا کیی فتنه نبود که بدین کار و بنشاد می و تا این
 یکی از شش بنشیند و تدبیر و خوف اهل بیت او از من شدند کار من بشوید و مملکت
 مضطرب شد و من خواهم که بخور و بامکه رنده بود ندی و از مملکت و مال من بفرموی و
 مردمان این سخن از رشید سخت ناخوش آمد و گفتند که اگر دار که او کرد بجای و امکه از
 عقوبت و اصراف و افراط زی با بدیده تر و خویش بود ازین بنشانی که می خورد و طبعه
 که بد بنشان چه دارد و شعر اندر مرانی را برامد که بش از آن گفتند بر و نکار ایشان اندر
 ایشان گفتند و آن بسیار است و باذ توان کردن اما بنشیند چند که بیکو تر و خوب تر است
 باید کنم و عطا و حکما این گفت که مرانی بر امکه و از هر چه مرثیها جها بیان فضل
 است بیک چیز و آن آنست که هیچ کس نبود که ببرد یا بکشدش که نه ازو کیی بماند که از
 بهر آنکه مامون مرثیه گفت و بسیار ایشان را خواستند و طمع بدیشان داشتند و و امکه
 را از بر ایشان خواستند و بکس نبود که شعرها از بهر ایشان گفتند که یا از ایشان آید
 عطا داشتند که یا غرضی در میان بودی که بد که ایچ گفتند از درد دل گفتند و از بهر

از هر

از هر جهت ایشان و یا آن وجه طع بنزد ایشان را بکس و آن شمله جعفر را بکشد شمله
 بود اول ماه صفر سال بعد فتنه و فتنه و قاشی اندول گویند **شعر**
 ایام شمله است و سبوت صیحه و با صفر انوشیروان ماحبت اشاما
 ای لیلی با امرالدی شد و کما و فی صفر با الله صفا
 و ساعی دیگر له او با یوناس گویند اندر شالی ایشان اندول گویند **بلیغ**
 این را سر حاد و سر حاد و کابنا و اسکن من حدی و ما دان حدی
 قتل لوطیا قذا من عن السرت و طی الهای در بعد مد فدک
 و قتل الهایا و قتل من جعفر و لو بطری من بعد هم مسودک
 و قتل لوطیا بعد فضل بطل و قتل لوطیا کل یوم حدی
 و دزدک سفاکی را بکیا مندا اصت با لیلی الهای حدی

ایضا که یوناس

از بعد از امر الحود سا فقد غدا الزمان جعفر و محمد
 حق ادا وضع التمار تکشف عن قبل حکم هاکم لم علد
 و الیغی لوطا انها مامونه مامل جدمند بمنند
 مال و ملک حکم حکم من مامل وندی عذر لوط غیر مصدد
 از الحیفه که اسکن او حکم محووه من جرم و ریز جد
 و الفضل کان له و ماصه ابرا خود بطلان و قتل
 کانت بر الحود حی علیا قد ماصی خود مغلول الیبد
 و شاعری دیگر که او را بر هم گفتند می هم مرثیه کرده است قال **شعر**
 هو لکم الحدوی سلطیدی لیدی و ماصت کون لکورد برامک
 هو لکم دانت له سا برمک لها لفراف کاکل سسل الماسک
 و این شعر به شاعری یکی بوده ام او هم دو سه بیت گفته است
 کل و زید عیسر مرثیه بعد فی برمک علی حدی
 حالت علیه من الزمان مدکان بها صلیا عن المشر

وقال ابو العباس

فلو لم یکن روحی اکبره اما فی جعفر غیره و کما کما و بری خلیفه الله هاهما احسلا
 فداکم جعفر بر میه فی خالق بنامه بیضا و الله جوی الودیر اصبح قد کاه عن نومه
 سیه بنایح مسلم و اصلوا فی البلا مدناه کذاک من خط الله با بری و العید که الله
 طوی من حب قبل عبرته و تا قبل الحما طویه
 و از بر یکی بر خال رشید را خراسان بایست شدن از بهر علل و علی ما هان را و از وقت
 که رشید علی را خراسان می و بنشاد و با عی مشورت کرد که عی گفت علی بنشاد خراسان را
 و کار عی سوی رشید پناه شد و دل برود کرد و او را مخالف شد و علی را بفرستاد و
 علی عی امیر خراسان بود و از وقت سقوط باز تا وقت قتل شد و که که سبامه شد
 با حل خویش و نامش آمد سبامه بود اندر سر هکات و هیچ طای امیری بزرگ نکرده
 بود و آن محل بود او را از خراسان او را باید داد و چون خراسان از ستم کرد بسیار

طعام دهند و جای ساخته برده و به راه خادم گفت یا با حاتم اگر توانی امیرالمومنین اندیش مرد
 نهایی خواستی زدن طعام محزون هریبه گفت یا این مرد من که سته ام و کلاه ای محافظ و کلاه
 و مردی که کشته بود یا بول ایندیش او را موش عقل خود من چون طعام خود هریبه لا گفت یا
 هم بدین نزدیکی نرا جای ساخته ام که اینجا بود ای تایناساتی هریبه گفتا امیرالمومنین نامه داده
 است و انرا بقایید رسانید و موش را بخت یکس با خولید و نامه رسید موش را بخت
 و بند داد چون نامه باز کرد بر سر نامه بدید یابی از انیه دستش بلند و از جای بلند و نامه
 خواند و گفت راست گوید من دوسوی زان ام و اگر نه مرا انداخته و تو نکر فشدی بر هریبه
 علوی عیبه نایند کرد و مسجد آذینه موش اند و موش خلت کرد لند فاما هارای خواندند
 و منشور عرضه کرد و مردمان زمان برداری کردند و بجه مژهای خراسان چون آگاه شدند
 بدان شاذ شدند و کار داران علی عیبه را بنید کردند و هریبه خراسان را بگرفت و درینا عیبه
 در خراسان و متولین و بندکاران کرد و وصیعتها حافی کرد و باه کار دلمان و کسهای او
 هم چنین کرد و هر روزی هریبه مسجد آذینه بنفش و علی را با بندش بنشاندی و منادی کرد
 که هر که باو علی دعوی است و حق دست تواند کردن بیاید و دست کینه تا با دستان و کلاه
 باز هم و مردمان دعوی می کردند و هریبه او را می نمود حق را باز دادن و علی باز می
 داد و با کرمی صلی می کرد و میرواند جودی بود او را العلاء بن مهلهان کشید و علی را
 سری او خواسته بود علی او را کس فرستاد که هر کس را از من بخواهم و خط هم او را بخشد
 کن از و بدینهای من خود گفت ای وقت باید که کس نداند که انان قیسه هم اینا که هریبه بنادی
 فرمود بود که هر کس که علی را زداود دیعی است و معون بیاید چون من آگاه شوم هر
 او را ضایسته باشد و هریبه بنام من علی هریبه را گفت این خواسته را می بر من دست شود
 و سلمان را حکم کنی از جای هم که بر من صح خواسته یله نکر دی یا درین خواسته که کفر الحق
 من بلذ تا ایضا تراختنود کم یا این باید کلمات را بفرمائی تا مرا اقام دهند تا این
 حضرات را دم تا وقتی که بیای من ام ایضا تراختنود کم هریبه گفتا من چیز بفرمائی تا
 دادن در زمان امیرالمومنین و باز کاتان را این بستم توام گفت که تو اقام دهند این کار تو
 است علی گفت تو ایضا تراختن و این مقدار بگری هریبه باید کاتان را بخواند و گفت هر کس
 از شما که با علی داد و بشدی دارد الیون او را چیزی که اوام دهند تا فدا که این محنت
 برفت این بشما باید دهند ایشان اجابت کردند و هر کس که گفت من چیزی بدم و علی بناب
 صریح راه یافت و در قهله می نوشت و دست طما را خست و می کرد تا روزی مردی پیامد پیش
 هریبه و دعوی کرد بر علی و گفت مرا سبکی ددقه بود قیمت آن سه هزار دهم علی از من بستند
 و با امر از او و هرگاه که بقضا اندی مرا بار بردادی پس یک روزی راه کید او را دیدم و از وی
 نقاشا کردم مرا دشنام داد و مرا بر و صدمه عیب است اکنون حق من از ایشان درم و از بزر
 هریبه علی را گفت بگوئی گفت آن ددقه اند هریبه و سلیح من بود بگوئی که فقی با او دده هریبه
 گفت بخود رفت و بود دعوی می کرد که تو او را این از انیه خواندی جگوس اینین علی گفت پس
 امیرالمومنین مرا بلف از انیه خواند و اگر بدین حد واجب می مرا و ترا امیرالمومنین را ده هزار
 حدی باید زدن و از میان این همه صد هائی این یکی حدی باید کردن هریبه خاموش شد
 و خداوند ددقه را گفت تو محله امیرالمومنین اندست و در جا خادم مهر کرده است و هر چه در

لجیا

رجا اینجا با قنار از اینجا چون نتوان کرد و اگر این چیز اندوای و با بد من و درختن کشت
 و بر خاست و رفت و هریبه از کار علی پیر داشت کار بلغ بر خشتن شد و به و به ماور
 با او یکی شده بود و هریبه نامه بنیشت سوی رشید و هر چه رفته بود او را داده بود و سپاه خواست
 تا با رافع بر خشتن و بکشد رشید خود بتن خویش لشکر کرد و کار بسخت و روی خراسان نهاد
 و نامه کرد که من بتن خویش میام و روی خراسان نهاد و رشید پست سال خلیفت بود و هیچ سال
 نبود که او سفری نکر دی یا بغداد یا بحج یا بحرب خارجی و اسم حان بود که چون با حینی صری
 یروا قنار از ان دوسر داشتی که خود بتن خویش اینجا شدی و چون سالی خارجی بودی و حان
 بنفشاید بغداد و روم شدی و چون سال با خراسان شدی که هیچ سفر نکرده بودی و بغیر رفته
 بودی و ان بح رفی و شاعران او را بسیار شعرها گفتند یا ترا بشن حنای باید خبشتی خانه کعبه
 و زیارت کور پیغمبر علیه السلام بحمین یا بشن دشمن خدای و رسول حرب کاوان
 و شاعری نام او داود بن رومس اینون گفت

بها دون لاح العود فی کل بلد و قام به فی عدل مرقه لایع
 امام بذات الله اصبح شغله و اکثر ما یبغی به العزو واج
 یضیق عین الناس عن نوره و جبه اذا ما بدا الناس من طر المبح
 فان امین الله هارون بالمدی سئل انی برجا و اصدات مارج
 و دیگر شعرا اینون گفتند اند این معنی و قال
 فمن یطلب لعلک او یزده فیا لحمین او او قتی العود
 و فی ارض البریه فوق کون

رفیق هارون الرشید خراسان

و چون نامه هریبه بر رسید بنبر رافع که هریبه ماورالنهر بگرفت و سر خشت و بخارا آمد رشید
 بنیشت رفتی که فاذ رقه برفت و بنیاد اند و محمد الامین را اینجا بنشاند و هم آن لون
 از بنیاد برفت و بنبر و ان اند و اینجا لشکر کاه بود و با او شاعری بود او را ابو العباس
 بر الخ خف گفتی دو بیت شعر گفت اند لند و رفت رشید و ان گفتن مثل کشت
 میان مردمان اندر کار کنی و له ان بود بکشد قاف

ما احب احلی لکلم فیا نفر من النول و المرحاب
 سالو ما عن خالنا و نند لنا نورا و داعم یا لسا

و در روز بنبر و ان بود و محمد الامین را اینجا خواند و بگفت که بعد از شهری است که اندر
 جهان جهان شهر نیست و بر بنی العباس مبارکست و تو اینجا نشسته و جای خویش کن و نکر تا جای
 دیگر نشینی که من برفه بدان نشستم که خواستم که بشود و بعد و دیگر با هم و دیگر هر که بدود
 عراق و زمین بغداد دزدان بودند از موصل ددقه بودند و من اینجا بدان نشسته بودم
 تا ان اهل قضا داشت که دارم و تو ای وقت کن که بعد از نشینی و مرور با سلمان و سپاه
 و رعیت و حیت که بداد دادن و عدل کردن و هارون چون برفت پیاورد خاکن از
 بر نامیان او و خودت بنویسان بچند مدی بر بر جامه تا با سب تو انشق نشستی و محمد را گفت
 ندانم که مرا با بنی بانه و بندها و بسیار داد و او را در زمان اینا نکرده من خراسان خواهم شرف

خبر وفات رشید و عدد فرزندانش

و حق فرمان رسید بجهت رسید هرنه از حق بگذشت و بدو بخالد رفت و بر او دایم را خوب کرد
 و هرنه بیا و بپا هریت کرد و پیش فرمایید کرد و باید سوی ما رفت و فرستاد و رسید بپا هریت
 بود و او را پیش بردند و رسید گفت یاد شمر جای تو و برادرت حامل دایم با نام یکدیگر است
 را بوزن بخورید بید تا مرا با این پیاری بفر دایم است اذن و الله که من ترا بلان سختی بکنم که هیچ
 کسی بر من بکشد یا بکشد سختی گشته است بر من خود تا قضا بر تو بخازند و بر تو را بفر دایم که اندامهای
 و یکی از دیگر جزا کن و دم جان کرد تا او را بچهل یاره کرد و از پس ازان به روز میرد و رسید بطوک
 برای حمید بر عبد الحمید الطوی فرزد اذن بود و دم اندان برای عمر و اندان بوشان بکشد کرد
 و شب شنبه مردیم شب در جادی را خرمال صد بود و دو فصل بر او بود که حاجتش بود و حاصل
 فرمود و بر سرش بود و سه خادم سرور و رسید و حسین او را پیشکش کرد و رسید و بر سرش بود و
 بود و زمان روز و اذن بعد از هر دو سال بود و بیست و سه سال خلیفه بود و او مردی بود
 بکرم سید و چون مرد و او را سید بر سر بود محمد امین و عبدالله امار و ابو القاسم الحارثی و علی
 و صالح و هارون و انام محمد کینهها مختلف ابو اسحق المعظم و ابو عیسی و ابو یعقوب و ابو العباس و ابو عثمان
 و ابو علی و ابو محمد و ابو احمد و چهارده دخترش ماند بود و درون ازاد ماندش یکی رینه بنت جعفر
 المنصور و مادر محمد امین بود و امه العزیز و جرای درون او را از آن بود و بیست و دو
 فرزد بودش و اندک مرثیت رسید شعرهای بسیار گفتند که میباید توان کرد اما این بیستی
 دوسه از قول ابو نواس یاد کنیم و قال

لعمین یبکی واللسان صاحبه ففنی فی مات و عرس
 یحکنا القام الامین و یبکنا وفات الامام با لم سر
 مدبران بدلتی بقتل فی القتل وید بطوس فی المرس

خبر خلافت الامین بن الرشید

چون هارون الرشید بر در صیبت کرد بود صالح را و فضل را که این همه سیاه و خرنیا و استیها
 مامون داشت که من خود نصیب محمد جنان که حصه او بود باز مانده ام بنیاد و چون محمد بن رشید
 له رسید از که مانشان مامون را عماران فرستاده بود و خود بکرکان در دیند و رشید بکرکان
 را مامون کرد و نامه فرستاد مامون و فضل و مامون اندک خبر بریت رشید بنشت خبری گفت
 حرای تراه مرا مرز دهاد و نگفت که انا اهل خراسان محنت من بستان و خویشی را از من من قاسم را
 را از من خود و کان هارون بکر و عدل داد کن و نصیحت کن مرا و خویشی را و بنامه فضل و صالح ایست
 بنشت که ان سیاه له با شتاب بطوس است بیعت من از ایشان بنشانید و انجا با ایشان بدید آید
 و بر هرنه کان جانا نامه کرد و ایشان را بنیاد خواند و ان نامهای پای هند و قبا اندر بنیان کرد
 و این مرد را در شان بود گفت رشید رو که ترا بسد لجه کار لندی باکو مرا بفرستاد
 بدان تا اهل و خبر تو بدو رسام له دلش سخت مشغول است از بهر مالانی تو و گفته بود نارشید
 رنده باشد من برین جمله میباشم پس که او را کادی رسد من ان زمان نامها بخدا و بران برسان
 و این بکر بیاید تا طوس و رشید را سخت پیاد یافت و رشید بر سید لجه کار لندی گفت محمد را
 بدان و شاد تا اهل و خبر تو بدو رسام له او را دلش مشغول است از بهر مالانی تو گفت با تو نامه است
 گفته رشید داشت که دروغ میگوید بفر دایم تا او را عاصم حسین خادم باز رفتند و بفر دایم با بارها

او بگشتند هم چیزها صدید اندر خانه حسین و رشید بفرستاد پس از بعد مرگ او و چون آمد
 و نامها بر میانید و فضل رسع سال بعد بیعت محمد بن رشید و رجاء خادم را یکی روز فرستاد بکر مرگ رشید
 و بیعت بکر مرگ و فقیه معاصر علیه السلام و انکشت بکر هارون بکر رشید این خبر بکر رسید روز
 چهارشنبه بود ان روز و دیگر روز بنیان داشت پس از دینیه خطبه کرد و مردمان را ناز کرد
 و باز بر منبر بر شد و خطبه کرد و مردمان را از خویشی و عداوت بکر کرد و بفر دایم بیعت کردند و ان
 منبر فرود آمد و غم خویش را بپایان بنشانید تا بیعت او از همه سیاه بنشد و دیگر روز ایشان را دم داد و
 روزی دو ساله و در دم بیعتی از همه بیکر رفت بلاد و مامون چون خبر یافت بفضل نامه کرد و مرد
 سوی خویش فریاد و بفر دایم سیاه و خرنیه راه نزدیک من را که ان نصیب من است پس من فضل
 بطوس دم بیعتی داد و سیاه با کرد که بگفت رشید شما را وصیت کرده سوی مامون فرستاد و مامون
 نامه کرد و شتاب را بیه خوارید اکنون شما از کلام سوخوا میزدن گفتند که از کلام سوخوا می شدن گفت
 مراخان و مان و عیالان بنیاد از انجا خواهم شدن ایشان گفتند ما اینرا بجا خواهیم شدن پس از
 طوس رفتند روی بفر دایم نهادند و از طوس بنشانید شدن و خبر مامون را از آن فتنه شد و فضل سهل
 را بخواند و سبب بر حمید بر خطبه با او بود مامون سبزه را گفت فضل سیاه را بنیاد کرد لغز مامون
 هارون مرد بفرست تا بتاختی بروم و ایشان را از راه باز کرد دایم و فضل سهل گفت مامون را لعل خطاست
 له ایشان را طان و مان بفر دایم و کون وی بجا محاربه باز نکردند و این دو مرد بفرستی نیز با
 ایشان بودند و از کجاء خیالی بنشد له این دو فرار بود بدست محمد از با شیم بلجعه حواری است
 له از من ایشان رسول فی سنی و نامه کنی و ایشان را بتلطف باز خوانی هر که باز خواهد لغز باز آید

نامه مامون بسبباه و فضل بن الربیع

پس مامون نامه کرد و در سری پروت کرد که او را سهل بر صاعه گفتندی و یکی خادمی از خادمان
 خویش و هر دو با عقل بودند و با خرد و سخن گوی و مامون را برها بنشت بر هرنه کان و ایشان را یاد
 کرد ان بیعت له رشید گرفت مامون را یکی مانشان و سرکلان له عذرده بودند از دروغ
 کردن و بنکستن ان و از خدایان بفر مامون از خود و عداوت بکر کرد و بفضل رسع و بیصالح نامه
 کرد و ایشان را بفر دایم که این سیاه باز نزد من آید تا من حق شما بکر از من رسولان بفرستی
 نامه و پیام بداند بکر بکس اجابت نکرد و هر بفرستد و رسولان باز آمدند و رسولان هم چنان گفتند
 مامون اندر هکن کشت فضل ادا گفت هیچ اندوه مدار له ایشان دشمنان تو بودند حرای ترا
 از ایشان بر هاید و توان سیاه را بکر کن و بخوار و بیکر داد و ان ایشان باز آمدندی این سیاه
 نبی بر و بنیاد کردندی و لدین حدیث مامون را دل خوش شد و سیاه را که ای کرد و بنیاد است و هر
 را نامه کرد له کار را بفر سختی و هرنه بر در سر رفت بنشت و انکار را بفر دایم که گفت تا با صلح
 مامون آورد و سوی مامون فرستاد و مامون را اسان داد کرد و بکر و محاب از خویش برداشت
 و برای شایگان اند بنشت بکر شک ملطون و هر روز مسجد ادینه لغز و بد بنشتی
 و علماء و فقها مشغول بنشانید و مظلوم بود کردی و مردمان را از دایم و از هر و
 خراسان ان سال ربیع از حراج بفر دایم و مردمان بر سر شدند و مردمان دوست کردند و محمد
 الامین بنیاد اند با او و طرف مشغول شد و محاب سخت کرد و کار مردمان بفضل بر ابرام بود
 و بدو سه روز او را کس ننشید که ان سنی و مادرش رینه از رقه بخاند و با او و کز کان حکومت

فصصع ركباً الى العسا وراح الموت فالتفت العسا
فاودى كساد المراس مشا كان يلفه كان القنبر
داران شهر هاله مامون را كشته وقت بعت انكلاه او را عيالات بخت مي خوردند
شاعري گفت از لشكر خراسان و قال

اصعب الامة في عبطه من امردنياها ومن دينها
اداحفظت عهد امام الهدى خيرى حوا ماد و عسا
فاقت بدريانه اد و صب من عهده كنت دواوينها
الانراها كيف يعيدوا الورى وفقها الله لوسها

و چون خبر علی و همنیات بنیاد شد و بران علی بنیاد باز شدند سیاه و محمد بنیاد شدند
گفتند غدر کردی و بعت دادی بشکستی و طائی ترا از حیران گرفتار کرد و محمد را مخلوع نام کردند
بس کهما اند جیات شدند و محمد سیاه را چهار ماه درم داد تا بآن بیا را بیدند و همنیان سر حاکم
را حلتها و خلعتها داد اناه محمد بنیاد و محمد بنیاد با لشکر کت ابویه عرب طاهر الحسین بنیاد علم

خبر واقعه عبدالرحمن و طاهر بن الحسین

بر عبدالرحمن بر حمله از بغداد رفت و به آنجا تا بهمدان حوز خیر او طاهر رسید از دی
رفت و همنیان علی بنیاد که اندان طائی بودند بر عبدالرحمن کرد آمدند و عبدالرحمن روی
بطاهر نهاد میان ری و همدان حوز کرد و عبدالرحمن هر بیت شد و طاهر از سیاه او سیاه
بگشت و عبدالرحمن حصار همدان اندر شد و طاهر بر در حصار روز روز و ماه بود حصار و عبدالرحمن
شکر شد و طعناش نماید و نیاز خواست طاهر او را نیاز داد و لشکر کا خوش آورد و چون حصار
خبر شد بود که طاهر عبدالرحمن را حصار گرفت عبدالرحمن الحسین را با برادرش احمد صاحب هزار
مرد پدید آورد و فی شاذ حوز مردان رسید عبدالرحمن بر نیاز طاهر شده بود پس از آن همدان همدان
بمرد و شول روز آمد و عبدالرحمن نامه کرد که ما بعد تو میم لادم و تو خود بر سهار شدی
کنون راجه فرما بی عبدالرحمن از نامه بار طاهر عرضه کرد و طاهر را بفرست و گفت این مرد هزار
مرد اند که بر حوز ایشان نیست و این بران حوزی بعد معرف اند که ایشان بایوند
لشکر بعد از ضعیف شوند اکنون دستور ده تا من بوم مکر ایشان را بتوانم اودن و خط خوش
به و ایشان را و عدهای نیکو کن طاهر حوزان کرد و زمینها و نامه و ایشان بنشت و عبدالرحمن
وقت حوز خویشی را از دست طاهر بدین بهانه نمود کرد و سوزی ایشان شد و لغزش حوز
و عینین کردم و گفت صواب آید و عبدالرحمن باز گشت و بر لشکر طاهر تاختن آمدند و عرب
کرد و از لشکر طاهر بسیار کشته شدند پس بفرطام لشکر طاهر غلبه کرد و سیاه عبدالرحمن
هر بیت شدند و عبدالرحمن کشته شد و طاهر سرش را بر گرفت و با حوز فی شاذ و دیگر رفت
لشکر از دهمه زن بگشت و تا بعقیه و طمان می شد و بر سر عقبه میان دو کوه اندر رفت
است که انرا سلاسان گویند انا روز آمد و مردی از لشکر عبدالرحمن که شاعری بود مد

عبدالرحمن با سه بیت مرثیت کرد و قال
ای انا ملکی العیون ببارکتی بی الفارعه ما المناصل و العسا
علی عار الیوم عن صبی و حبه و قد احسننا العلی و الحمد العسا

می که مالی آن دامن برد . اضاع مصون العسر و وضع العسا
لهم لا طراف الی و اهل سوقها و یومر بها الموت المباح الی و ارا

و چون خبر بعد از شد لشکری عبدالرحمن به سیاه بعد از از طاهر بنیاد شدند و هر کجا می رفتند کت
عرب شریک بیاد ست بودی طاهر به روز شد و حوضها کردی یا اند چیزها خواسی بیاد تا همدان
روی یک جا بیدی و روز کار می شد و محمد فضل بر الوص را گفت که کیم فضل لغز از لشکر با کشته تر
چیز بخیر و طاهر ایشان را غلبه می کرد که قاتلشک ما را دل کشته می کرد لشکر ی ابویه را بد
طاهر باز می باید و سلاسان مکر او را باز تواند مایند اناه محمد بنیاد و محمد بنیاد با نام نذر و ندایست
هزار مرد و عبدالرحمن محمد بنیاد با بخت هزار مرد و این مرد با چهل هزار مرد بیادند و به
خافتن فرود آمدند و طاهر سلاسان بود بر سر عقبه بر طاهر از لشکر خوش از بغداد بیاد
مردی که روزی کرد تا رفتند بغداد از لشکر آمدند و گفتند که محمد بنیاد عطا نهان دارد
و سیاه را دو ساله درم می دهد ایشان حوز از حوز از یک و دو بشنیدند بنیاد شدند که ان
راست است حوزی باز از سه و چهار تن دیگر بشنیدند گفتند که حوز ما را باید کرد
و لشکر که بنیاد اند دو ساله درم بکنند و اختلاف او قاذ میان ایشان بر یک کوه
باز گشتند آنکه چون یک کوه باز گشته بودند یکی کوه یزید باز گشتند تا هه سیاه
باز بنیاد شدند و طاهر از دینه سلاسان سیاه بر گرفت و بعقیه فرستاد و حوزان بکوف
و با حوز نامه کرد که بعقیه و زورقم و یزد عراق اندر شدند مامون شاذ شد و روز را حلت
فرستاد و فضل سهل را بنیاد حلت داد و او را ذوالربیع سببین لغت کرد و این معنی است
یک بایست که صدای مملکت و دیگر تدبیر حوز و طاهر مدد خواست و گفت سیاه بایند
پیش تر تا من لشکر بنیاد برم و سیاه بایند کت سوزی بار سوزی کمان و بوم فرسقی تا
زان مو اهنگ بعد از کتد و مامون دانست که تدبیر است که او می گوید هر چه بر اعرین
را بفرستاد بایست هزار مرد و هرنیه بر هرنیکان اند بزرگ تر بود از طاهر و همنیا و
حوز بهایش تر کرد بود و مامون دانست که هرنیه و مان طاهر بکند نامه کرد طاهر را چون
هرنیه بتورمزد تر لذای هوا و بوم و زونا او از سوزی حوزان بود و هر دو روی بعد از بخند
و هرنیه با لشکر رفت حوز بر یک طاهر رسید طاهر از آن که مامون فرمود بود رفت
و هرنیه از راه همدان رفت و از هر دو سو اهنگ که دندله بغداد بکسینند مامون علم

خبر واقعه بغداد

و محمد را چون سیاه از دهمه زن باز گشتند بر حوز از لشکر خویش رسید شد و بدانست
که ایشان حوز نخواهند کردند پس از عبدالملک صاحب له رشتند او را باز داشته بود محمد
احمد مامون کرد بود و امیر کت شام او را دانه بود او را گفت که انا دو و لشکر کرد کت تا اگر بوی
سیاه عراق و مانکد و ما را بتو حاجت او شد تو ساخته باشی و این عبدالملک بودی بود که
مردمان شام موکا و خواستندی و محمد حوز سق دین از لشکر عراق و سوزی عبدالملک کت شد
و عبدالملک بقیه بود و مانن بود و با او دهمه زن بود که عراق رفته بودند از کاه که شام
می شد و حوزی بر علی سیاه سلاسان بود و بدین لشکر که از عراق با او رفته بودند و این عبدالملک
بمعاق نیکو نام بود و حوز برقه اند نیاز شد و خلعت خود بشام فرستاد و مردمان شام

والا نواحی از این آب کوبن را بجز هیتم عهدید و گفت کوبن را بپار کوشش ظاهر کوبن عجب
 نیست و وقت واسطه را دست باز داشت ظاهر پامند واسطه را بی حوسه گرفت و از انجا سپاه
 عدایان فی شاد و خواست له چون بدر بغداد شوز مدایت را این کشاده بود و بعد این عودی بود
 از ان بر ملک حن ظاهر نزدیک آمدن از یکی سپاه مروی و چون هر دو سپاه بر ابر از یکدیگر
 بی حوسه ساقه بریمت بان کشند حن مقدمه چنان دیدند بیمنه و میرم مه بان کشند و
 و رفتند و ظاهر مدایت گرفت و میان او و میان بغداد نیز شهر نمایند و الله اعلم بالصواب

خبر سپاه بردن ظاهر بیف داد

بر ظاهر از مدایت مروی آمد و وی بغداد نهاد و بجز عیه نامه کرد که من اموان و بهرم و کوفه
 و واسطه و مدایت همه بگرفتم و هر عراق و بدر بغداد و یک امدن من هر چه سپاه از اموان برگرفت
 و بغداد نیز دیگر فرامد و به عراق دعوت ماعون اشکارا شدن و با بجز بغداد نمایند
 و ان روز که رسیدن بمرد داود علیه موسی امیر مکه بود و مدینه ان قبل وی و بجز ان
 بوی دست باز داشت چون مهر ماعون را خلع کرد و کسی مکه فی شاد و ان نشسته بدرید
 دولت انرا بنسندید و گفت مهر عذر کرد من چون خیر مکه شد لا حیر بر علی مهر را خلع
 کرد او بی مکه مهر را خلع کرد و دعوت ماعون انجا اشکارا کرد و هر فی شاد اجابت کرد
 و ان مال بجزم خطبه بر ماعون کردند و داود پسرش نامه فی شاد بدیده تا او اعایکه
 بیعت اهل مدینه بستند ماعون را و این بر عیب آمد و روز سال حدود و شش من چون
 ظاهر بغداد از یک شد داود از مکه بدو نامه کرد با اشکارا بیعت ماعون بجز ظاهر
 شاد شد و ماعون نامه کرد له من بدر بغداد امدن و نامه را داود امدن که مکه و به حجاز
 امدن بیعت تو امدن ماعون شاد شد و نامه را ماعون کرد و گفت ان امیری بخار داود
 بسیار و مود و توان و بود و لطف کن و با بصد هر دو دم اول احدث فیست و ظاهر من چنین کرد
 پس چون یکی چند بر امد نامه را داود امدن ظاهر له برید بر حیدر را عهد من فیست از
 جهت ماعون تا اول این فیست ماعون را دعوت ماعون بدان حدود اشکارا کند ظاهر من
 کرد و ان مه حدود دعوت ماعون ظاهر شد و ظاهر و هر چه مهر را محصار کن فشد
 و بجز چهار صد سر هک چهار صد علم مراد و دم برداد و بجز فی شاد و علی بجز من عیسی
 و هک با سپاه ساله کرد و او لشکر از بغداد مروی آورد و بوی بجزیه نهاد حوسه
 یکدیگر رسیدند بی شقی له انرا حلوه کنید و حوسه کن دند از نام برد تا آن در یک
 بر بجز جام هر چه لشکر بغداد را از هیت بود و علی بر هک را ابر کرد و بجز فی شاد به
 از یک ماعون و این حوسه بماء رمضان بود من دین سال و مردمان لشکر ظاهر بر
 وی شتعت کردند و از وی دم خواستند و بدویم شدند و ظاهر با ان مخالفان حوسه کرد
 و ایشان هر هیت کرد و از ان هر میان بجز هزار مرد بغداد شدند بجز حوسه و بجز ایشان را
 بزد کرد و بخواخت و دم نداشت له بدادکی طشتی عالیه پیش آورد و ایشان را عالیه
 کرد ایشان مروی امدن عالیه کرده من دم و نه حلفت مردمان بر ایشان بخد کردند و
 ایشان را چندا لغایه نام کردند و یک ماه با بجز بجز فی شاد با با سپاه بغداد
 کرد امدن و بجز شتعت کردند و بر اکنند و سوی ظاهر امدن و ظاهر ایشان را از بهار

داد و بدرفت و شاعران بجز را منور کرد و گفتند شع
 قل یمن الله فی خلفه ما سبیل یجد سوی لغایه
 و ظاهر انقی یعنی ظاهر را بوسله و الموده لک عاقبه
 اصحی ز نام الملک فی مکه معانلا للمعه البایعیه
 ما ما کما اسلمه بکته عونه من حبه حاسه
 قد حاک اللب فسدانه مسجدا فی اسما حارمه
 و اهرت فلاهرت فی مثله الا لای القار او الها و به

خبر فحاطره و بغداد

بر ظاهر و هر چه با لشکرهای خویش که او کرد بغداد را امدن و کار بر مهر شک شد
 و سال حدود و هفت امدن و بجز را خواسته نماید و سپاه از ایشان و شش عونا گرفت
 و در روزها سخت کردند و بجز بیمنه مدینه بجز که زاخت و سپاه را بجز در و بشار نشان
 بودی بکوشک مازدش زبده و شاز نشان بکشد که فشد و درهای شاز نشان را بجز
 و از مروی شاز نشان درهای ربنی استوان کرد و بیاب انرا اسان ازین سوله ظاهر بود
 بر جای سپاه بنشاند و کار حصار استوار گرفت و حوسه می کردند و مخفیها ساخت و
 بیای کن دند و حوسه بجز که دند و لشکر کاه هر چه بهرین بود و درونی لشکر از بغداد و هر روز
 حوسه لیدی و بشار کاه باز لشکر کاه لشکر و لشکر ظاهر بر حاس بود که انرا اله ساد کشد
 بر سوی بصر بر یک فی لشکر از شهر و هر روز حوسه می کردند و هر روزی و بسیار کشته
 می شدند و اندان شترهای بسیار کفته اند و قال

شع
 کاه بجز المخبیق و الحما فعدا بجز المخیل از قسوا
 با صلب المخبیق ما نعت کفاک لم یعیسا ولم ییدا
 کان صواه منی الذی قدرای الهیهات ان نعت العدا

و شترها انبیب کفته اند ضعیف و در یک که ما انرا با ذکر دم له امدن فایده نیست و
 بجز حیدر رجه الله علیه بعضی بویات که است امدن کاه حصار بغداد از قبل عمر
 عبد الملک امیری ان وقت که حصار امدن شک شد و سپاه ظاهر و هر چه کردا کرد
 بغداد بکشد و بجز چهار در بجز حوسه و بیاب انرا اسان و بیاب البصر و بیاب الشام
 و بیاب الرقه و طعام ماز که فشد و هر چه از شش بک فشد و بیان کردند و هر روز حوسه
 و بجز شد بر ساعی سر کف و گفتند له بدر بغداد که چشم کرد شع

من ذاک اصلیک یا بعدل بالعب
 ام یکن قل یوم کان مسکهم و کان مریم رابض الزین
 صاخ الزمان بهم بالسیر و انقضا ما دالمیت هم من لوعا لیس
 اسوع الله فی ما حاذکی ام عدد بالمین من البین
 کانا و فی تم صدع و صدع و الله بکوح ما بلی لغریقین

بجز حصار بر بجز شک شد و با ان مردمان که با او بودند و هر روزی طعام ثاقه از من می شد
 و سپاه دشمن بجز شد و ایشان بجز ترمی شدند و شک بر فزان می امدن و از مروی و بغداد

از طرف دروازها بود و بران رفت گرفتار آنها و بختها می سرخشد و در بران می کردند هم
کسبای طاهر ازین سو و کسبای هزیه از آن سو که بودند و هر چه ایشان بفرمود و بیان کردند غوغا ازین
شب از شهر مردن آمدن و بختها و جوها و آنها بر گرفتاری و بشهر بردن و بختها از کسبها
و بختها طاهر می آمدند و غوغا کار خویش می کردند و خداوندان عقل داشتند که کار غوغا بقا
نبود و شاعران ایشان شعرها گفتند یکی اینون گوید اندرین معنی که هر روز کار ما اندر نقصان
است و کار دشمنان اندر افزون است و قال الشاعر

شعر
اذا هموا دارا رفعا سوغها و کن عرجا عمرها برص
وان جرحوا على الحرب جرحهم موعانا معهم على اسرارهم
وقد ضيقوا في امرنا كل واسع علينا فما يدركنا من محصر
فما قبل الا مثل مثل محرب رسولنا ما ليده سلمص

و محمد را این شعر بگفته و او بخود بود هم بران خا بنید خواست و بخود و گفت اندوه دور کنیم
از خویشین بر این چیزی دیگر بولیت کنید گفتند

شعر
اناس مع الهم والهم قال قد عرض الناس معي وقال
اطرح نفسك الى جحيم وانظر الروح وعد اليبال
لم يتقني بعد الا امرا خالفه السلم كثير اليبال
و محمد را این شعرها می شنید و مستی و خا اندر کار کرد و بی اعتبار بر خاست
بیای کو رفت اندر دای می گوشت و این شعر می گفت **شعر**
قلت ما لك بهذا طوعا قهرا من نحل او افاما
اذا الدهر ساعدا فلسنا بيالي بعد ما كان الاما ما

و این کار حصار بر بغداد بیان دواز شد و طاهر هر روزی کار لشکر تن گرفت و طعام و ضرورت
باز رفت و هر که بشهر اند بود و کسی می بودند و مردمان عامه و کثرت کان و زنان بی سکی
صبر نتوانستند کرد و فلان بهمان بی نیاز می آمدند و مردمان بی نیاز می آمدند از کسکی و غوغا
و عیاران گفتند که کار طعام سخت شد و قحط است و از هیچ جای هیچ چیز بشهر اند نیامد و به
شهر اند حصار انداز آبادها کنیم نه بهمان که اند ما را دستور می دایم که بریم و طاهر بریم و محمد را این
دستوری داد و علای برین کار موکل کرد نام او و دوح و عیاری با او فراد کرد نام او و هر دو به با عیاری
بزیار خانه های مردم اندر افتادند بطلب طعام اگر یافتی بر گرفتاری هر چه در خانه و او بودی از خانه
و قماشه غارت کردی و کار از حد بگذشت و این دوح و هر دو مردمان سخت و اندران تن
و آخر مال و دود و هفت خون و وقت حج بود مردمان بیایم و حج از بغداد می کردند و می رفتند
شاعری بود اعراس اطمین گفتی این معنی بشهر اند یاد کرده است **شعر**

اظهر الحرج وما موده بل من الحرب يمدون الحرب
كم اناس اصبحوا في نكبة وكل الحرب عليهم بالعبث
كل من نادى روح الله لعل الله و وفاء الحرب

و پس ازین هر با این حرب بود طاهر را بعد از مدتی که از او ادب انجا خواندند و بخت
از شهر و ان بعد طاهر غوغا را بخود و طاهر را هر بیت کردند و غوغا از دروازه بیرون رفتند و حرب

کردند

و حرب کردند و از مردمان طاهر بسیار بگشتند و طاهر با سپاه خویش هر بیت شدند و این روز در درب
انجا خواند و این روز و قایع معروف است و غوغا سوری می شدند و گفتند و او را می بینند
قدحی و آن خواست و ان شب ناخود بران شراست می خوردند و کسکان بای می کشید و می گفتند و او را
اسود و امیرین شاعران شعری گفتند و این می خواند شعرهای دیگر **شعر**

ناربه قد صروا طهرها محمد خبها و مقهور لا عدو الا من احادهم
وقولهم قد احادهم قاي تقع لك في حرم وانت مقول وما سور
و کار محمد از بران ضعیف شد و بدست او چیزی نمی ماند و مردمان او سیر شدند و این از خویشین
سیر شدند و کارش بنان رسید که جامه و تن می فروخت و هزیه پیش ازین بعد پیش طاهر بان تنگ می
و زمان او تنگی زیرا که بغداد را رشید و هادی طاهر از علم هزیه بودی پس چون طاهر بر با یک
و کارهای تنگ اندر یافت هزیه از آن بر او بار زد داشتی و بی زبان او هیچ کار نکردی و الله اعلم

مقتل محمد الامين وصفت له

و چون سال عدد بود و هشت اند از این محبتین روز از محمد طاهر بر عبدالله حرب آمد با سپاه این
با هر چه بر جانم و حربی کردند سخت و در بعضا میبندید و غوغا و سپاه ایشان از دروازه و شازان
حصار گرفتند و سپاه طاهر و هزیه بر بعضا میبندیدند و کار کرد شازان فروز آمدند و تخمینا
و کشیدند و شکست خوردند و شکست خوردند و شکست خوردند و شکست خوردند و شکست خوردند
و خط می کشید و می کشید و می کشید و می کشید و می کشید و می کشید و می کشید و می کشید
امری بنه امرا زدند و بخرمیت می رفتند و شاعری شعری گفته است **شعر**

اذا ما سمعت ان يعلب فلما جذا يستاسد
واب از دجله بشازان آمدند که ابجا جاد نیست زیرا که ابجا جاد خوش نباشد که آب شود باشد
واب نتوانستند بردن و قشقه کشند مردمان شازان و محمد را این بیافت و بجای اب
ببند مزدی و معنی خواستی و ان کبریا کان مغنیه مه نشتم و دزدی بر با جگر یک روز
محمد کبریا که با خود ما غنا کند و این مغنیه رشید بود و امشاد بود پس این کبریا بشهر رفت
و بر بطور کثرت و برزد و این دوبیت بگفت قال **شعر**

كسب الخيري كسب اكلنا ما صلا و اميرهم ما نيك الصرح بالمد م
محمد را ازین اندوه اند و بفال نداشت و او را گفت ای مردمان چه سرود بود کبریا گفت
یا امیر المؤمنین معذور داره این زمان امیران گفت دیگری بگوید گفت **شعر**
ابسحی و اقم عینا فارها ان التقصير للاجباب بكما
ما زال يعيد و عليهم و يب دهم حق بها و عمر الدهر يوما

محمد گفتا و بیک این سرودهای با تخریط جدا گفتی گفت یا امیر المؤمنین معذور داره این
ما از این گفت معذوری اکنون دیگر نگو گفت **شعر**
اما و رب المسكون ما كرك ان انما يا كشره السر ك
و ملك للعرش دایما ابدا ليس بهمان ولا بشتق

محمد را خشم آمد و گفت برخیز لشک باه و محمد را قدحی بود بود که ان ابان مهدی و از مهدی
رشید اندر بود قیمت ان دو هزار دینار بود و بنایت نیک بود چه اگر کینه را هزار غم بودی

حرف بنات اندک مستی آن غم از وی بر فقی و مهر و محبتی از ایشان خواستی حرف همان کتیک
را بماند از جملوی با پیش بنات قدح برآمد و بیفتاد و فتح شکست و مهر را از آن بیال بد آمد
و آن شب شراب خورد و جبار له ماه تمام بود تا اندک صبح بود و از سر هفتاد و یک نفر تمام و از آن صبح
و مهر بر بریم و سبیلان بر آن صبح و مهر بر غیبی ایشان زدیک او اند شدند و گفتند که کار از سر
اندک گشت و باقی اینده کس ماند و نه چینی و مردمان از ما سر شدند و ما بی از خود نیشتم و ما را
صواب است که اندک شب در حصار بکشاییم و با ما هفت هزار مرد ماند است بیرون شوم و میان
کنیم که روز را از بعد از بیرون شده باشیم و محذیر شوم و لذا اینجا بشام شوم و اینجا و فادار تواند
بس که ظاهر بشام اینجا با وی عرب کنیم و محراب جایت کرد و بساختند رفت را بس طاهر اگاه
شد و کس فرستاد زدیک این سر هفتاد و گفت که اگر شما محراب از بعد از بیرون بیرون شید
اگر ای که نه مال نگذارم و نه ضمیم و نه بسوزم و خراب کنم و من خود از سر محراب و شغل او را کفایه کنم
و چون شغل محراب کفایه کردم آن شاهان فکر دم تا خود شاه برینم و برینم و خود خود حوز این
پیغام بدیشان رسیدند و دیدند که دیگر روز زدیک محراب شدند و گفتند آن وزیر خطاست که ما را از این
سباه این چنین خبر داد اما بیرون رفتیم هر سوی ظاهر بودند که ایشان را دل با طاهر است و نیز باشد
که ما را بدست بگیرند و بدست طاهر دهند پس محراب گفت چه نذر برست گفتند برست که خود
بر نهادن طاهر شوی که طاهر بوقی نتواند کرد و محراب یک سوی بر اندت فرستاد محراب را خوش
نیامد بر نهادن طاهر رفت پس گفت من سوی طاهر شوم که روی نه اینم مبادا عدد کذله او مردی
بد است ولیکن سوی هر چه شوم که او بری است و مو را زده است و طاهر مردی بیگانه است
گفتند که تو سوی هر چه شوی مبادا که طاهر کیدی که گفت من از نهادن شوم چنانکه تا اندر
لشکر هر چه شوم طاهر اگاه نشود گفتند رای تو بخت از کجاء محراب سوی هر چه کسی فرستاد که
من فرمان بردارم و نه بهادر خاست بر آنکس او سوی او شود و حاکم طاهر نداند و هر چه دست
طاهر اندک کوه دارد و فادای سوی ما من فرستاد هر چه شاد شد و کس فرستاد که من فرمان
بردارم و من اندک خود به اینم و ترا سوی ما من برم و جان خود فدای تو کنم و عدله نهادند
که هر چه بیاید و وقت نیم شب بر ورق بماند با حاکم حاکمان خویش و بر این شاد شاد و رفت
بماند تا محراب و لشکر بیرون آید و بر ورق محراب انداید و هر چه حاکم طاهر نداند و طاهر
ازین کار آگاه شد و چون شب تاریک شد و بیفتاد و از یاران این محراب را فرستاد
دوبست مرد و بندق انداختند و بیان کردند اندک به اشا زدند و زوق هر چه را خانه می داشتند
پس آن دوبست مرد از سباه طاهر با سلاحهای تمام بودند و اندک شدند و میان بودند اندک
با سنا اندک تاریکی و هر چه زوق خویش اندک پیا مد جای و عدله نیم شب و محراب از روز کارها
ساخته بود و رفتن را ایشان و بر هفتی علاه شطوی پوشیده و در جای قضی با فتنه و غیبی
با دیک اندک بانی کرده و رسول هر چه را چشم می داشت و چون هر چه میان بودند اندک
او را گفتند که طاهر در ورق مردم با سلاح خود اندک فرستادند محراب را از تو بشاند و
هر چه بر دیک محراب کس فرستاد و گفت من اندم و لیکن هر روز بر مردم طاهر می بینم و با من
مردم اندک است عدل است و خود که ایشان اگر هدا نمودن ترسم که ترا از من بماند اشعیر
کن تا و داشت تا من ساخته تو پیام با مردم انزه پس محراب را سخت دل شکسته بود و کارش
با خاند هر چه را کس فرستاد که این مراب و یاسی گفتن اکنون من که با از خویش دور کردم

و باین کس نامد که من با از اینجا بمانم کس فرستاد که مرا نگاه دارد و طاهر ماید و مرا خود بیرون
آورد و صلح دی و نهاده و یک راه الحین بود من محبت شب بیرون ام هر چه کنایه کار تو من اینک
ساخته ام و اینک گفت نصیحت ترا کنم پس محراب را بر انداد و با یک جام بر خاست و هر دو بر
با او بودند ایشان را بیکان اند رفت و بدو زد که و یک است و گفت شما ایضا بشاید که مرا فرستاد
باشد هر کار هم شمارا کس فرستاد و زدیک خویش آدم و برخت شب یک شب نه دو گذر شده آن
صفر سال و خود و هشت با یکی نظام می اند تا بکشتی هر چه و هر چه مشر او با اندک محراب بکشتی اندک
اندک و طاهر بر دیک سو بر لب رود ایشان بودند حوز محراب بودند اندک و در وقت بر آمد تا میان
آب رسید افتاد آن مردمان که طاهر بر کاشته بود و در قهای خویش کرد و در وقت هر چه اندک بودند
و هر چه حوز کرد مردمان طاهر غلبه کردند و هر چه بر وقت هر چه اندک بودند و در وقت هر چه
حابه بیرون فکد و بشنا از آب بیرون آمد و محراب حوز جان دید و را بیفتد و حابه بر برد و
بشاد کرد و هم محراب غریب بر آمد و با خویشی اندک شد که این هر چه غدر کرد است و اینجا
محراب از آب بیرون آمد و در تن از یاران طاهر بکجا داشت و اینجا بود که با مردی که او را از این
جمع را بلی گفتند و حوز محراب از آب بر آمد و بریم او را شناخت اما از یاران اینم که
بند از یان بودند گفتند اینک محراب را حوز ابهریم که داشت پشت فلان کرد آن یکم را
و محراب فکد و مردمان را خوش آورد و خانه اندک کرد و در بیست و پیا مد و طاهر را جگر کرد
و هر مردمان جان داشتند که محراب باب اندک غرقه شد با افتاد ابهریم طاهر را گفت محراب خانه
من اندک است طاهر مردی تا خواهد از قضا من که او را بپیش خواندند و گفت بود و محراب را سر
بر کین و بیان تو میباید و محراب را پیا فت شمشیر بکشید و اندک کرد محراب را شلی که اینجا نهاده بود
بر گرفت و پیش داشت شمشیر هانش اندک و برید و بروی محراب اندک و محراب بای جت پس
و پیش شمشیری دیک بینداخت بپایش اندک و بیفتاد محراب فریشت اندک و سرش را جدا کرد
و دیک طاهر آورد و دیک رون طاهر حلت را با اندک سر محراب پشت اندک و مردمان را گفت
این محبت بر خویش خود کرد که اگر او از دیک من اندک بر نهان کشته شدی لیکن سوی هر چه شد
تا نخواست او را نگاه داشتن و این هر چه من کردم که او را بر نهان آوردم و وی خواست که با
هر چه سوی ما چون شود ما کام فتح او را باشد و هر چه حوز از آب بر اندک بیون بنداشت
که محراب خود اندک غرقه شده است اما مد بر پشت و زدیک طاهر اندک که او را بگوید که درش
جکوه بود اندک از سر محراب دید مش طاهر را هر چه او را تنبیت کرد بفتح و بیرون آمد و هم
افتاد طاهر بر مردان سر محراب بر جوب کرد و در دستان شات بردار کرد و مردمان حوز
سر محراب دیدند و روانها کشادند و هر کس بر کار خود باز شدند پس طاهر سر محراب با قضیب
بینا بر صلیب علیه سلم نزد ما من فرستاد و دانست که هر چه او را بزند ما من پشت کرد بکشتن
محراب و سر او بردار کرد که ما من خواستی محراب رند بند رسیدی با بری پس طاهر با ما اندک
که محراب هر چه کس فرستاد و او را نهاده خواست و بدو این بود و برین بود از بسیاری هر چه که
من کردم و بر هیچ صلیب میان اندک دم تا او سوی هر چه خویش را استوار داشت و هر چه بدینم
شب اندک گشتی پیاورد و محراب بکشتی اندک شد و با او پیا مد و اید دیت بد ایشان بدیشان
باز کرد اندک تا باب فرستاد و غرقه شد و محراب شاه بلب رود باز شد از آن سو لهاب اندک
اندک بود و ز نهاده دست باز داشت و با یک کرد بسلامت خویش و سباه را بکشد و تنی چند بود

فرستاد و ظاهر نامه کرد که هر چه تو بکشای از ولایت بدو سپاه و سپاه عراق اندک با هم ببردند
 بدو و خود برقه شش و امیرک آن تری با هم جزیه و موصل و خراسان و سبب را از اکابران و بجزیه نامه
 کرد که سپاه له با تو است بحسن بیان و خود بخاسان باز ای بحسن معاداد و ظاهر بوقه شدن
 کار بود که آن آمد و از مامون پیارند و باز خراسان آمد له ایشان بیدون طمع داشتند له آن باز شایسته به
 ایشان دست باز داد و هر چه را خلیفه ببرد سپاه او را ابوالسرایا گفتندی هر چه آن سپاه بدو
 ببرد و ایشانرا بحسن ببرد و خود بخاسان باز آمد و ظاهر بوقه شد و بکسار که نت خیر را و خود بر
 در حصار نشست و خورش می بزد و عرب نکرد و این حمادی را اول بزد و حسن و فضل را بحسن مردیک
 عاقبت آن مرتبه بنزد مامون ایشانرا بخانه بزد و می شکست داشتند له آن از کوی در فضل است
 که همه کار مامون بخواهد گرفت له او را مخالف شود بکوفه علوی بزد از زندان حبس علی بن رضوانه بنهم
 نام او محمد بن ابریم و مرد را بقتل ابی طاهر طاهر گفتندی و از آن نهان بکوفه می دعوت کرد و مرد را
 را می خواند و می گفت دعوت کنید له رضوانه من مال محمد و ملقبی مرا دعوت کنید و دست می کردنان
 بنهان و ابوالسرایا با خیل خویش بکوفه آمد و این ابی طاهر طاهر را آورد و ظاهر و دعوت کرد
 و کوفه بگرفت و محمد بن ابریم را و تمام نگه است و لیکن ما تمام انجامید کم و این ابوالسرایا از زندان
 و مودنان خارج بزد و علویان را کس چندان گرفت نکرد له او کرد و الله اعلم بالحق ابی القاسم

اخبار ابوالسرایا

و این ابوالسرایا بکثرت معروف است و نام او السری بر موصوف بود و غلام هریه مرد و اصلش
 از هریه بود از شهرک که نام او اس این گفتندی و بکوفه رفت و وقت شدید با هریه افتاد بود و هریه
 او را می بده بود و چون تنگ شد مردی مبارک بود و هریه بود و او را بر بود و هر کجا او را میری
 بود خلیفه می خرید ابوالسرایا را دادی پس آن وقت که هریه را از مامون نامه رسید که سپاه
 بحسن بیان و خود باز ای هریه آن سپاه را ابوالسرایا داد و خود باز گشت و حسن مردی بود که سپاه
 سالاری نکند و خود حسن چون سپاه سالار شد و در همدین شهرها امیر ممان را بیکدیگر از گرفت
 در کوه ها و مامون نامه کرد له ظاهر و هریه بدو خبری کرده اند و دیوانها زیادت کرده اند له آن گرفت
 است و از مامون جواب اند و گفت آن کار را بگو دانم هر که ادا می له خواه باید داشتن برادر هر
 که را دانی که یار نیست نام ایشان بیفکن حسن آن حمید هاشم بکست و خلقی را از سپاه بداد
 و از سپاه هریه نام پاک کرد از جریه پس این ابوالسرایا با آن کسها له نام شاک بکند بود از بعد از وقت
 و بکوفه شدند و ابی طاهر را مامون آوردند و دعوت او اشکارا کردند و بکوفه سنان را از حصار منصور
 امیر بزد از قبل مامون ابوالسرایا او را مامون کرد و در سج شینه از جانی که خرد و دوز شده از مال
 صد و نه و نه با مردمان دعوت کرد از آن کسها من آن کسها را درین سپاه سالار آورد و این بحسن
 بن سهل شد مردی از سر هکات مرفی کرد نام او رهیب با رهبران مرد عرب ابوالسرایا فرستاد
 و با او حرب کرد و رهیب را شکست داد و با او بسیار بکشت و دعوت کرد و این حرب را در حجاز
 بود و این ابوالسرایا با این خواسته باز کوفه شد و بیک روز ابی طاهر طاهر را خواسته عادت از طبر
 کرد و ادق بستند ابوالسرایا را از آن اندوه اند و داشت له او را با او صلاح نمود و از امر و نهی دست
 او جبر نهاده آن هم خواسته او را داد و ممان شیب او را از مردان بکشت و دیگر دوز از علویان کوفه
 یکی دیگر بجای له بنشاند کوفه که او و ممان دیدن بن علی نام او محمد بن محمد بن ابی القاسم و ابوالسرایا

بنام

و ابوالسرایا تدریجاً بطریق و کار و بکشت و او را مامون آورد تا مردمان او را بیعت کردند و در سج شینه
 اول ماه رجب رهیب چون خبر بیک طاهر طاهر شد و مامون بیداد از سپاه بزد از راه باز گشت و بقره
 آمد و با بخت و حسن بن علی چون رهیب را بفرستاد از سرای مردکی را بفرستاد بزد نام او عبدک
 ناچار و مردان مرد که از رهیب بنو داود بایاری کت و عید و من رفت و بواد این بنشته بود و
 می بگردان هریه که کد چون رهیب رهیب شد و ابی طاهر طاهر ببرد عید و سر با سپاه بکوفه آمد و با ابوالسرایا
 حرب کرد بینه که رهیب و ابوالسرایا او را بکشت و بسیارش هریه کرد و هر کجا می علوی بود بنهر که
 رسول کرد و امیر طاهر را بفرستاد و خود بکوفه بنشت با آن علوی و در عویش اشکارا آورد و مود را
 امیر ابریم بن نام کرد و مامون را از خطبه بیفکند و دم و دیار و دم و دزد و بدو کای بنشت آن الله حب
 الدین یقین بن می سیده ضحاکانم بنیان مود و مامون بیداد و مامون بیداد و مامون بیداد
 و مود با مامون بیداد و مامون بیداد و مامون بیداد و مامون بیداد و مامون بیداد و مامون بیداد
 شد و بواسطه حسن بن علی را ابی طاهر طاهر را بفرستاد از سرای علوی با سپاه انجام فرستاد
 تا واسطه بایکشت و عبدالله بکشت و مامون بن علوی با سپاه بیصر فرستاد و بکشت و آن
 امیر که در بیصر بود باز بیداد آمد حسن بن علی بن محمد شد و هریه له آن بیداد رفت سوی خراسان کتان
 کتان بیداد رفت از هر یک فضل سهل با یکی بزد و چون این قشعه بخواست هریه هریه ممان
 بود و ظاهر بوقه مصر بن شیب بکسار می دست حسن بن علی طاهر طاهر را بفرستاد و مامون بیداد
 کرد و ابی طاهر طاهر بیداد باز بیداد از علویان رفت حسن بن علی حیدر بن علی بیداد
 قنامه کرد و گفت اگر باز نیایی ممان و بفضل نامه کم تا آنکه بدی مود سید با شای بان که دانت و
 ضرورت مان نام که این ابوالسرایا غلام قاست و مود با آنکشته که حسن بن علی رسول قنامه بجهیه
 رسید بفرستاد و بان نشست و سوی حسن بن علی آمد و حسن او را بخواست و کانی بزد و قنامه ببال
 آمد کار ابوالسرایا بوقت گرفته بزد و کوفه و واسطه و بیصر که قشعه بود و بفرستاد علوی بفرستاد

شده هریه حرب ابوالسرایا

و حسن هریه را بفرستاد با سپاه می و بفرستاد و او علوی بفرستاد و هریه حسن را بفرستاد
 مود و ابی طاهر را بواسطه و ممان با سپاه ابوالسرایا از انجام بیداد کشت بسیار کرد و ابوالسرایا
 بجهیه با قصر هریه آمد و بان کوفه شد و هریه بقره هریه آمد عام شوال بکوفه آمد و از زندان
 ممدی و منصور بسیار بزد با خواسته و ضیاع و چون ابوالسرایا بجهیه باز کوفه شد ایشان را
 مود کرد و ضیاعهای ایشان بکشت و ایشان سوی هریه آمدند بقره هریه و ابوالسرایا علوی
 و اباه و واقعه بایبیری بکشت و فرستاد و مود را ابی طاهر طاهر را بفرستاد و نام الحسین بن علی بن حسین
 بن علی را طالب بود ابوالسرایا او را بکشت فرستاد تا آن امیر را از قبل مامون بیداد بود
 کد و خطبه پیام این علوی کوفه کد و بیداد بفرستاد و این علویان بفرستاد از کوفه
 بکشت و ممان بکشت و ممان بکشت و ممان بکشت و ممان بکشت و ممان بکشت و ممان بکشت
 دستور تدار از بفرشته پس آن علویان با سپاه بیامند و آن علوی بیداد شد و ممان بکشت
 و آن امیر را انجام بزد مود کد و او سوی هریه آمد و ابی طاهر طاهر بکشت و انجام بکشت بکشت
 آمد مود از شام و مود بکشت و مود بکشت و مود بکشت و مود بکشت و مود بکشت و مود بکشت
 و بکشتی خادم رشید آن سال بکشت بکشت با دوست غلام حسن بن ابی طاهر طاهر بکشت آمد

خبر فشه که بعد از رحلت سید

و حسن سهل را آن بعد از بیرون کردن بزد و بنهر و آن بود و ابوالمصرا بنیاد آوردند تا بکشت
و از آنجا بدین شد و از آنجا تا بیفوق بعد از فرستادن نام او و علی بن هشام و علی بن زیاد و
بامیری بنشست بر صباه درم خواستند و علی بن سکه حسن نامه کرد و قدم خواست حسن و عد
کرد که درم بنفشه و درفش را بران و عد که کرد بزد بر صباه کرد که آمدند و شغفت که کند
علی ایثار و عد که درم بنفشه بد هفت تا افتاد حسن قدم فرستاد تا افتاد حسن و عد که
صبا و درم تمام بنیاد لشکر عمو کرد و درم بنشست بر صباه که نام او بود و بحلیقی بنیادند
و علی بن هشام از شهر بکشت حوز بنشست از حسن بر رفت و بواسطه شد و فضل بالرج
بعد از بنیان بود حوز بنشست در راهی و ز آورد و درم بنشست و صبا بعد از
خواستند عجب حسن و درم بنشست لشکر بعد از بیرون کرد و محمد بن خالد را اسلحه کرد و محمد
حسن فرستاد و او با لشکر بواسطه این و با حسن حرب کرد و حسن او را رهیت کرد و محمد را
نشتکی افتاد و باز آمد و هم اندازان جنگی بود پس محمد بن سنان عیسی بن محمد بن سنان دگر
آن محبت حسن حیدر بنشست تا بدیره فرستاد و چند وقت بعد دروکی داشتند و حرب
یه که در و هم عراق بنفشه اندر عتبه گرفتند و فساد یه که کرد و کاه یه که بود و در و هم
بعد از بسته آمدند و یه که گفتند که این یه که فساد از حسن بر سهل است و ما او را بخواهیم و این
خبرها با مومن می رسید لیکن مومن بر فضل بنشست یه که کرد و فضل یه که نموده فتنه از جهت
علویان است که بر شهر لیکن بر خاسته است و مردمان موای ایشان یه که خواهند پس
مومن فضل را گفت چه باید کرد گفت بود که از علویان طلب باید کرد و بار ما و نیک
در حال که علویان بجهت او بگردند و موراوی عهد کرد تا این فتنه از جهان بنشیند
فضل بدان خواست تا صریح حسن بنشست ماند پس گفتند این کار را که شاید و مردی
که بعد از او را علی بن محمد گفت و این علی را رضا بود و اند عالم ق و دانات و بارسان
و درم بنشست که در و حوز بنشست که در و حوز بنشست که در و حوز بنشست که در و حوز بنشست

و این هم را ایام حقیق بود و از سبب او موسی بر جعفر و از بر او علی بر موسی مامور
و فضل قدس سره را دید که او را بپایا نند و وی عهد کند تا علویان این جهان بپایا نند و بر او

خبر علی مرتضیٰ الرضی

بر طاعت حال خویش جای بر ایضا مال را و خادمی از مرو سفارده فی سبیل تا علی بن موسی یایا و در
 بمرو و مامون بیان مردمان دعوی شیعت کرد و گفت از من میبار علیه السلام امام علی بود و
 بر منم کردند و حفاظت او فرستادند و حق ادا کردند و من خوشتر را خلق تمام کردند و لکن از
 انام من در علی بن محمد اهل بیت علی را نام علی موسی گفت تو حق تری از ما و زه آل عباس و بیعت
 مردمان با او باستد و او را رضای نام کرد و گفت الرضا من آل محمد و او علی موسی بن جعفر بن محمد
 و علی بن الحسین بن علی را خواستد و عنه بود بر طاعت بیعت مردمان از بر خویش ادا بستد
 و از بر او بر من را محمد بن علی و مامون را و دو دختر بزد یکی ام حبیب و یکی ام الفضل ادا محمد داد
 و جامه سیاه و علم سیاه بینکند و جامه پسر پوشیدند و بیعت زنیست سیاه از آن دور بخان
 است و زنیست پسر سنیان و پسر شری را مامون نامه کرد تا بیعت رضا بستند و پسر شری نامه کرد
 فضل بن سهل امیر المومنین حق خدا مذمت باند او و امامت از همه بنی العباس بر من
 از بر مامون و مردمان بران پیا را امیدند و بیعت رضا پسر فرستادند و علمها بر من کردند
 و جامه پسر پوشیدند و قشقه از جهان بگشتند و پسر مهمل نامه امد بود اسط بدین حدیث
 و او نیز بیعت بستد و بعد از نامه لرد موصول تا بیعت کردند و چون این کار بود سیاه
 بعد از با حسن مهمل صلح کردند و شش ماهه در مدینه و مکه و حضور بی انهدی خانه آمدن نشان
 بر من یک جلدی و امد بعد از آن گفتند ما علوی را بستند و هم داشتند نسیبیم بر اینک مامون
 مامون کرد که این امامت از بنی العباس ممدون برد و همه اعلم بالاصواب دانستند و فرقی

حبر اذن مامون بيفداكران مری

و تا این همه فتنها می بود فضل سهل مامون را تا آنجا می آید و حقیقت حداسخی و پو نهان
می کرد و دروغ و باطل و راضی می نهاد از بجز آنکه تا مامون نداد که مردمان عراق حسن
را نمی خواهند و رضا مامون را این همه باز نموده است گفت و گفت یا امیرالمومنین ای شیخ
بیداد دراز شد و مردمان عراق و بیداد ستوه شدند و فضل این کار ترا باز نمی نماید
که سبب این فتنها است که حسن را نمی خواهند و فضل را بپوری که از تو می آید و از تو می آید
سبب و تا ایشان برجا بیندای فتنه نخواهند نشست و از بجز مرا بی اهل بیت تو از تو می آید
و می گویند تو خطه رفت از بنو العباس هر روز مردمی و بعلویان حافکی مامون گفت فضل
مرا القیون می گویند که برهم با میری بیداد بنشانند رضا گفت فضل ترا است نکفت و من
از بجز نصیحت ترا این همه باز نموده و ترا هیچ مدد نیست مگر وقت عراق که تا تو زودی
فتنها می آید از مامون گفت چرا که این خیرا نیکو کفنی اما المومنین لشکر جهاد تو کی می داند که
این چنین است گفتا که کجا می داند و لیکن از بیم فضل بیان نموده پس چه مددی که
تا نزد مامون بگفتند حسن بیکجی بر سعاد و عبدالعزیز بن عثمان و خلف المصرت و وقت
از ثقات لشکر با بگفتند که مردمان عراق حسن بر سواد می خواهند و او را بداند و او را بداند

سزاوارتند که امیرالمومنین او را داد و ای هم را بدین سبب سزاوارتند و بنشینند
و این حدیثها افضل است تا گویند ترا نصیحت نکند و یاد تو را از دنیا ببرد و بگوید
حرمات بر کاشته است و طاهر الحسین با آن اشغال او است از دو سال از بوقه در
آنکه است و الا و بعد از آنکه ازین فضاخبر بخدایت و هر چه از بعد از بیان نامه
نموده ترا ازین آگاه کند و ترا بعد از آنکه ازین آگاه شدی پس کفر و انکار کن تا او را
اندر زندان بکشند و گفت میرد و هر چه از اینها که بگویند دولت خانه بود و ما را
راست بگفتیم و نصیحت کردیم و گفتن تو بجز دان گفت خیرا هیچ کس را ازین
که میان رفت چیزی نگوید و آگاه میکنند پس بفرمود تا لشکر بکشند و رفتند و بیا
فضل ازین باب تدبیر نکرد و فضل را خویشی اندیشید که چون است که ما را بکشد
و اندان برسد پس او را بگفتند که سر هفتکات بشمار موی بود که با او دوست داشتند
و خیز و حرکت گفتند او را بر فضل ازین نشان دهنده گفت و در نشانهای محال
جست و گوشتی را بجا گفت و گوشتی را از آن پاره کرد و گوشتی بر بدن او گذاشت
ایشان با مامون سخن گفت مامون طاعتش که بر فضل ازین آگاه کرد و ازین آگاه شد
من در دست حسن سهل است و عراق او دارد و خود بگریخته است که فضل را بیاورم
حسن را که بماند که سوی ابراهیم بشود و بنهار و سن آگاه کرد ازین پیام بر رخسار گفتار
مردمان دل خوشی کرد و بگوید و بگوید خبر کند که من خود بفرمادند پس رضا
دل ایشان را خوش کرد و مامون از سر برفت و هم از آنجا که دو بیت و دو بیت
شعبان بر سر آمد پس چهار تن را بفرستاد از آنجا که از آنجا که از آنجا که از آنجا که
و سیدیک فرج الدیلمی و چهارم موخت و آن را از بریشان بکشند و ایشان را از آنجا که از آنجا که
بنا دارند و فضل سهل یک مایه اند شورش از سر او اندوید و سرور بکشند بر ایشان
رفتند و کوشش می داشتند و قصار فضل یکی بعد از یک مایه اند شده فضل بهیم بود و ماند
مورد خویشی دیده بود که او را خون می ناید از روز بر موصی که آب و آتش بود و او
از آن می فرسید پس یکی مایه شد و حجام را بفرستاد و حجامت کرده بفرمود تا خون بطشتی
اندر گذارد و از آنجا که از آنجا که از آنجا که از آنجا که از آنجا که از آنجا که از آنجا که
و آتش بر بخت شد پس خواست که بفرستد از آنجا که از آنجا که از آنجا که از آنجا که از آنجا که
و بفرستد از آنجا که از آنجا که از آنجا که از آنجا که از آنجا که از آنجا که از آنجا که
حسان بیاض برفت تا یک مایه اند او را بدید یک بیت و جرج کرد پس بفرمود تا او را بکشد
و در کور کرد و هفت روز مات داشت و سه مایه هفت با هم بود و هفت مایه هفت
ما در فضل ازین و یک مایه پس حسن هفت روز مات شد بفرمود تا او را بکشد
و بفرستد از آنجا که از آنجا که از آنجا که از آنجا که از آنجا که از آنجا که از آنجا که
و مامون بر سر نشست و گفت نعم تا آگاه که کشتگان و کشتن و شعبان و مضار
اجا باند پس ایشان را هم بجا از رعایت اند پیا فشد و بیا و در دو مامون بفرمود تا ایشان
را بکشند و در سوزی بفرمود که سوی حسن سهل و مودا بفرستد که و اندوه دل خود
او را بخورد و آج کشتن کات او را بفرستد که و انگشتی خود سوی حسن فرستاد و مودا
و نارت داد و گفت حسن بفرمود تا او را بکشد تا او را بکشد تا او را بکشد تا او را بکشد

را بفرمود تا از حسن او را بفرستد و این فضاخبر را بفرستد تا او را بفرستد و این فضاخبر را بفرستد
رضا کشتی کرد و خود عید بر کرد و در وقت آن رخسار سر شد بد آنکه کور شد و این
را بفرستد که از آنجا که از آنجا که از آنجا که از آنجا که از آنجا که از آنجا که از آنجا که
خود و خوش اندیش و بادیست خود و آن شب بکشتی و بفرستد تا او را بفرستد و این
بفرستد که از آنجا که از آنجا که از آنجا که از آنجا که از آنجا که از آنجا که از آنجا که
رشد با لاله بود و گوشتی اندون کونید استغایت که مامون حسان اکو در فر کرد و بود
و رضا از آن زهر ببرد مامون هم سوال اند از طرفین رفت و بکشد شد مامون را
که رسید از آنجا که از آنجا که از آنجا که از آنجا که از آنجا که از آنجا که از آنجا که
نگرد و موی بری آمد از خراج یکی دو پاره هزار هزار دینم نظر کرد و از آنکه نامه کرد بفرستد که
سر هفتکات لشکر بفرستد ازین خویش بفرستد رضا و گفت شما بیست رضا از من بفرستد
و گفتن حدای مرده جل او را بشمار خواند و لشکر بفرستد و طاعت خواند و آن ابراهیم می کرد و حسن
سهل هم چنین نامه کرد و مودا از هر چه بفرستد آگاه کرد پس حسن خبر ازین مامون بفرستد
فراخ شد با فضل کرد مامون و آنکه بفرستد ازین فضاخبر را بفرستد تا او را بفرستد و این
را بفرستد تا او را بفرستد و این فضاخبر را بفرستد تا او را بفرستد و این فضاخبر را بفرستد
امیدان بیاورد و با خبری بفرستد ازین فضاخبر را بفرستد تا او را بفرستد و این فضاخبر را بفرستد
و بای کرد تا او را بفرستد و این فضاخبر را بفرستد تا او را بفرستد و این فضاخبر را بفرستد
امیدان رسید و او بفرستد ازین فضاخبر را بفرستد تا او را بفرستد و این فضاخبر را بفرستد
کس ازین شهر فرستاد و این مامون مودا و هر چه بفرستد ازین فضاخبر را بفرستد تا او را بفرستد
شد و مامون و حریه قوت آن بفرستد ازین فضاخبر را بفرستد تا او را بفرستد و این فضاخبر را بفرستد
آمد و ابراهیم ایشان را ازین فضاخبر را بفرستد تا او را بفرستد و این فضاخبر را بفرستد
مطالب را و بفرستد ازین فضاخبر را بفرستد تا او را بفرستد و این فضاخبر را بفرستد
ابراهیم بیا و ازین فضاخبر را بفرستد تا او را بفرستد و این فضاخبر را بفرستد
داشت و بفرستد ازین فضاخبر را بفرستد تا او را بفرستد و این فضاخبر را بفرستد
سهل را این هم یکی بفرستد و این فضاخبر را بفرستد تا او را بفرستد و این فضاخبر را بفرستد
پس خدای عزوجل بفرستد ازین فضاخبر را بفرستد تا او را بفرستد و این فضاخبر را بفرستد
برو غله کرد و در خانه کشت پس بفرستد ازین فضاخبر را بفرستد تا او را بفرستد و این فضاخبر را بفرستد
و حید طوسی را ازین فضاخبر را بفرستد تا او را بفرستد و این فضاخبر را بفرستد
پس رفت بفرستد ازین فضاخبر را بفرستد تا او را بفرستد و این فضاخبر را بفرستد
لیکن ازین بفرستد ازین فضاخبر را بفرستد تا او را بفرستد و این فضاخبر را بفرستد
سراج نامه کرد بفرستد ازین فضاخبر را بفرستد تا او را بفرستد و این فضاخبر را بفرستد
و گفت طیب خویش فرستاد تا او را بفرستد و این فضاخبر را بفرستد تا او را بفرستد
فرستاد تا او را بفرستد ازین فضاخبر را بفرستد تا او را بفرستد و این فضاخبر را بفرستد
گاه و جزای های که سودان یاد کند و سراج خادم را گفت اگر مرا بدی بای او با یستی
خادق مرا بسیار مثل بودی بفرستد ازین فضاخبر را بفرستد تا او را بفرستد و این فضاخبر را بفرستد
بدان می فرستد تا او را بفرستد ازین فضاخبر را بفرستد تا او را بفرستد و این فضاخبر را بفرستد

بخامان شود دل از طاعت ما بکیرد و لیسد ما عاصی شود گفت یا امیرالمومنین اگر بدی قمار دهد بدی
 گفت بستم کیت بدی قمار او گفت من بدی قمارم که اگر او خراسان عاصی شود من هزار چینی از نفقات
 و روزی سیاه و سوزن حرب بیاید بدم و اگر خود حرب او بیاید شش روزم تا او را بطاعت باز آورم
 بیارم و برابطاهر جوی غایت نیست و لیکن این از بحر صلاح عکلت را می گویم بر من و بر این غم
 درست کرد و طاهر را بفرمود که خراسان شود و سرور او صحبت کرد و بفرمود که بر سر راه عبدالله از رقه باز
 خواند تا ایضا باشد بجای تو طاهر بیرون که در نامه کرد بعد از او و او باز خواند و همان روز باز و دیگر
 با خاصکیان خویش بیرون آمد و اولشکشان کار با بساخته و بدان شی طاهر را حرم و راهی
 صد هزار درهم فرستاد و سه بار هزار هزار درهم بامش از او داد و بدو مامور از سر عقبه که مامور
 له از حد بعد از بیرون سوتنا بچین و هنده او را داد و امیری بیداد هم او را داد و بر طاهر از
 شهران برفت اول ماه ذی الحجه سال دویست و پنج و عبدالله بر طاهر از رقه بعد از آمدن و مامور عبدالله
 را خلعت افکند و امیری بیداد داد و این کارها را طاهر از رقه و عبدالله را داد و بختی بدو طاهر
 خدیو سال برقه نشسته بود و این نفر شیب خارجی له برقه برقه بود او را از رقه برود که
 بود و رقه را که فتنه و نصیب شیب سالان خوشتر هم بدو و مامور از رقه بود و طاهر قصد او
 نکردی خواستی که او را از پای بر خیزد و آن خواستی بدار از بل که خواست تا مامور را دل بدو شود
 می باشد و چون از رقه برفت عبدالله را خلعت کرد و بدو خود بیداد کرد و چون خراسان شد
 و عبدالله بیداد کرد از آن شهرها بر سر او بود و خلعت او را بجا بود چون یک سال بر آمدن نصیب
 شیب خارجی باز آمد با مردم انچه و باز رقه را که رفت سال دویست و شش و شش و شش و شش
 خارجی برود و از رقه نام او با یک مکرور درین و از با جان و سیاه بسیار بود کرد و آمدن
 او از شهرها برفت و مامور عینی بر محمد بن ابی خالد با سیاه هر شهادت حرب بابک و امیری که رینه
 و از با جان او را داد و دلش بر رقه مشغول بود و بدان کار می اندیشید تا که او فرستاد پس
 دلش بر عبدالله بر طاهر بسیار میدید و با خواند و گفت یا عبدالله تو ابدت صفت کرد بود
 من بهوش خود و شایستگی و از یک سال از من می نگه کم تو امم حنان یافتی که بدت گفت و از آن
 پیش تو و یک ماه است تا می اسفارت کم تا که از من بر رقه بحر بیاید خارجی و معصم بر تو افتاد
 روز حرب این مرد و این کار را که گفت کن و طری من بر خویش راست کن و رقه و جزیره و
 حوصل و آن شهرها بود و امم و مری بنو کادام تا تو برقه با شی و خلعت تو عصار باشد و تو بدی
 له من تو افشادم بدست خویش امید دارم که برت نیکی بود عبدالله بدان شک و شک گفت در
 کفایت کرد آن کار بید برفت و بساخت و برفت و این همه و طاعت مامور او را داد و بدو
 و امیری بیداد کرد و او را بدو خلعت بدو و مامور او را از رقه باز فرستاد و گفت هر که خواستی از حرم
 هر که خواستی خلعت کن تا آن بی من بر سر تو باشد آقا و عبدالله عشر را اسحق بر ارم بیداد
 خلعت کرد و خود برفت و آن روز که عبدالله برقه شد و طاهر بعد از خواست آمدن او را
 و آن را به خلعت کرد طاهر بر عبدالله را عهدی نبسته بود بخت نیکی و دلش مروت و بنای
 فصیح ایون بشت بسم الله الرحمن الرحیم هذا کتاب فی عهد لظاهر الحسن بن علی ابنه عبدالله
 فی سلسله ارقه و الدیارین گفت یا عبدالله ان خدای بر من هر چه خدای بر تو از ان خشم کرد
 انرا دو بارش در عیت را نیکی داد و با این نعمت ان جهان که ترا خدای داد ان جهان را بیاورد
 بدان که خدای عزوجل ترا شش خویش بر پای کند و ازین مملکت که ترا از امت بر سر سبک کرد

فانی چینی که از جواب نماند آن کردار کن که در آن از عذاب خدای برهاند که من جهانم
 ایند و عجل باقی باقی کرد ترا فرمود که باطلت نیکی کن و نک تا صد های خدای عزوجل ضایع
 ضایع نکند و از بحر آوردیم که اسبان میل و عابانکی و چون خراج ان رعیت بشان دشمنان
 ان ایشان باز دارد و انصاف ایشان از یکدیگر بگریه و خون و خواسته ایشان و حرم ایشان
 و آقا و دار و دیار و باطن ایشان کن و بدان که هر چه گفتیم بجای آردی ایند تا فی نزل بنای
 تو را بدو و هر چه خلاف کرد با شی عقوبت کند و از کار دین بیدار کند خاصه از کار مجازات
 دین و هر چند که تو خواهی کردی بر علم عرضه کن و از علم واجب آید آن که هر چند تو ای
 نیکی کن و خلعت خدای عزوجل نیکی دارد و از مروت و بدعت و جور و ستم و دود و خیانت و دو بارش
 و ششم را اندک ثواب کن و نک تا از هر خشم خیزد که نکند تا ثبات بود و اندازن وقت بیدار
 له این حق و ملک سلطان خدای است انرا که خواهد بدو و از هر که خواهد باز شاید و همیشه
 روزان نعمت بدو نعمت یازد کن و این ایات امیرالمومنین علی رضی الله عنه یاد دار بدیست

همی که العیش مقرونه	فلا تقطع العیش الی
طراوت دنیا که مسموم	فلا تا کل الشهد الی
محامد دنیا که مضموم	فلا تذکر احد الی
اذا کنت فی بوم دار عمار	فان المعاصی نزل الی
و طوط علیها بشکال	فان الی له سر یق الی
اذا تم امر دنای نقصه	فوع زوال اداقل الی
مصر علی الدهر فاض به	فما موال الفنا و اله

و یاد کن از طاعت ان مدد مانات و ملکات که من چون تو چند بزرگ تو خوی تو و مروت خدای
 را به نعمت او شک کن تا این نعمت بر تو ظاهر دارد و همچنین در همه عالم از ان عجب تر
 نیست که نعمت و دولت را بیک داند از منی و ناسیانی و نک تا نکند و اسلام و اهل الله

خبر وفات طاهر بن خراسان

و از اخبار آورده اند که چون طاهر خراسان آمد دو سال خراسان بود و من جهان از مامور
 نسان می بود و مامور بدی کار او می کرد تا از کجای له بدت بدست کرد و بهار که در له
 و طاهرا این طالع درست شد و قصد ان کرد که عاصی شود مرام طاعت مامور بکشد پس
 مامور را خلعت کرد و مامور و دانش از خطبه بیفکند و اندر روز دینه می خطبه کرد و چون بجا رسید
 اللهم اصلح عبدک و خلیفک عبدالله المامون امیرالمومنین ایون گفت اللهم اصلح عامه امه
 همه با اصحت به اولیاک و ان خطبه را تمام کرد و من ان ساعت صاحب برین نامه کرد بیداد
 له طاهر نام امیرالمومنین مامور از خطبه بیفکند و عاصی شد و طاهر هم ان شب بمجاه برود
 و دیگر روز او را مرده یافتند و ندانستند که چه وقت از شش بود و بدی من خبر طاهر عیال
 او را مامور رسید مرام او را بخالد را خواند و گفت ان بدی قمار کنی که در کجای طاهر که کویتی
 عاصی شد گفت ای بدی بخرم تو را بدارم گفت پس بیان تا بعدی احمد بخالد ساز رفتن
 کرد و لشکر بود و برفت شد و دیگر روز ناله برید له طاهر بمجاه مرده و مامور بدان
 شاد شد و احمد بخالد بعد از باز آمدن عبدالله بر طاهر برقه کار مصر و شیب کفایه

سلمان بدان نواحی بودند که باختی گیتی یا شیعیت ساجی و بسیار بکشتی و خراسته ایشان
 ایشان بتندی و برین کوه روزگار می گذارند و ایشان را کوهها اندر سر بلین افشید و یکی بزرگ
 و کوهها دینه و معتصم و باختی نیکو داشت و او از مرد شده بود و بکوهی بزرگ معتصم آمد و بود
 و او را یکشده از بزرگ خود باصل بود و نام او احمد بن کاوس و فلان بزرگ او را افشید
 خوانندگی که فلان بود و فلان مرد شده ملک را افشید و بکوهی افشید و معتصم آمد و او را
 بختی بکوه دید و مرد گفت یا امیرالمومنین ترا جوده است معتصم گفت اندوه من از آن است که خدیت
 سیاه سوک این با یک می رسمت محذرت سال باغذاب او اندم و هم کس او را معنوی تواند کرد
 افشید گفت که امیرالمومنین مرا می باید بدم و مرد را معنوی کرد و نام او امیرالمومنین او را معنوی
 کرد و نام معتصم گفت که تو مرا از کار با یک می باید بدهی و چه تو خواهی من بجای تو بکنم معتصم او را گفت
 خد سیاه خاخی گفت بیست هزار مرد و معتصم او را بیست هزار مرد بداد و دولت او را بداد
 او را بداد و آن سیاه ها و سرهنگان را از من فرستاد و بداد و با فلان افشید کرد و افشید بیست
 با بیست هزار مرد و بر کوه آن کوهها فروخت و بداد و با فلان افشید کرد و با فلان افشید کرد
 از سیخ و باختی قاه داشت و با یک خود را بداد و با فلان افشید کرد و با فلان افشید کرد
 یافت تا با یک خد کا می را بداد و افشید نامه بیست و گفت افشید باید ضد افشید بنیادی و ضد و فلان
 و ایشان را جزا افشید که این مرد و دیار است و سوک افشید می رسمت تا با یک مردان طبع سیاه با یک
 از کوه مردن لید و من بر ایشان توام زدن بر معتصم از خیال ساخت و آن خدا شتر بر شاد
 با ضد و فلان خشت و طاعنک اندان ناز و خبر خد که این مرد و دیار است و با فلان افشید کرد
 و با یک بشید ضد افشید و دیار و سلاح می را بداد و افشید با یک مرد کیده بیست و
 با یک از او را باید و افشید آن کار را ساخته بود و مردم اندکین نشاند و فلان با یک از کوه مردن
 لید افشید فلان کرد تا کد کوه بکشد و خود کوب بر او آمد و مرد و فلان افشید کرد و
 حوب کرد و هر چه سخت تر و بر کوه فلان با یک معتصم چهار هزار مرد از بار افشید کشته شد تا با یک
 با بکوه فلان مرد توانست جانی در داشتند و هر چه لایق بود و سلاح بود با فلان افشید کرد و
 و با یک با فلان مرد بر نه حصار بار شد بر عقی یک خد و فلان افشید مردمان از فلان افشید کرد
 کرد و ایشان را کف را کف از شعله بدان کوهها اندکین داشتند و فلان افشید کرد و فلان افشید کرد
 هر دیش من ایند بر فلان مرد پیدا کرد که فلان را با فلان افشید و افشید با فلان افشید کرد
 خویش کرد و سر کهای خویش را کف بداد و فلان کوهها اندکین سوار تواند رفتی هر پیاده
 شوید و اسبان بدست جا کمان دهید تا درین دوها می را اند و ایشان خود بر کوهها و بلندیهایی
 رفتند جا کمان بکشد و با یک دیدند و اسبان و جا کمان خویش را می دیدند و فلان کوهها و
 میا آوردند و فلان هم نرم می رفتند بر کوهها و با فلان افشید کرد و فلان افشید کرد
 بشر می می ماندند و فلان افشید از سر کوه می دیدست مرد بر کوه لید و فلان افشید کرد
 داشتند اسبان جا کمان فلان مرد خودی با فلان خد بر فلان افشید و معتصم شاد و فلان افشید کرد
 تا بدان ناکحت رسیدند و این سیاه افشید بدین صفت شاد و فلان افشید کرد و فلان افشید کرد
 می عقی و مردمان آن دیها را بر سر کوه بود و مع شام با یک مردند و علف نهان کردند و ایشان را
 ندادند و در هفتم سقاویه سیاه سالار با یک حش و اند باره فلان مرد و از دیگر سواران کوهها
 بکشد و با فلان حوب کرد و از سیاه افشید و دو هزار مرد را سیاه با یک حوب کرد و فلان افشید کرد

مرد با شاد و سیاه با یک حوب کرد و ده هزار مرد بر فلان افشید و فلان افشید کرد و فلان افشید کرد
 فلان افشید کرد و فلان افشید کرد و فلان افشید کرد و فلان افشید کرد و فلان افشید کرد
 شد و دیگر با یک بی کشته شد با یک دل شکست و حصار استوار کرد و آن حصار او بر سر کوهی بود و
 بر شاد و سخت دشوار بود و سیاه افشید میا مرد دل حصار اندکین شد و با یک بر با یک حصار آمد
 و با یک کد که افشید کلام است افشید گفت اینک من با یک گفت من با یک باید که امیرالمومنین مرا این
 حق نامش را قیام افشید گفت امیرالمومنین این شل من کدست و من تو را بشود دادم با یک کف را
 در بهار معتصم باید حوب بداد که با یک رسول نزد معتصم می بینم افشید او را بداد و با یک کد و در سر کوه
 مردن کد و با یک با کف بدست بر کوه کد که فلان افشید تا چون در بهار نامه با فلان افشید شاد و با یک
 بر با یک افشید فرستاد و رسول با فلان افشید و فلان افشید و فلان افشید و فلان افشید و
 گفت من ایشان را بدین جفا کردم ایشان را یکی دند دست باز دارند و امر خویشی باید کرد و او را
 یکی را از دزد و یکی از دزدی غلام این هر دو یک کد و شب از حصار مردن لید و او را کد در
 خشتان کرد و با این سه تن گفت از اینجا توام بچل بدست و روم شوم و رفتی چون افشید کد
 کد با یک کد بخت نیامد و در حصار کد و فلان حصار لید و سیاه علف و خواسته یافت بر سیاه بر
 کد و رفت و بکد کد آن دو خشتان را فروز لید و می بود تا رسول از لید و نامه معتصم آورد
 بر اند میان آن دو خشتان با یک با بختند با یک را با فلان افشید با یک را با فلان افشید با یک را با فلان افشید
 با آن نامه و هر دین بدست بر شاد و هشت شب از روم می کشت تا او را یافت و آن نامه و هر
 ازین بود و عده کد با یک گفت من ترسم و مردن نیامد گفت من ترسم و مردن نیامد گفت من ترسم و مردن نیامد
 است کف امیرالمومنین نامه و هر دین بسیار است و می را یکی است و هر دین شد بر فلان افشید
 باز کشته با یک می بود تا شب اندکین و رخصت و رفت بشب اندکین و رخصت و رفت بشب اندکین
 حوب لختی شد کد و منه شد و هیچ طعام نداشتند بر با یک می غلام خویش را فرستاد بطلب طعام
 و افشید حوب کد شد با یک از میان دو خشتان رفت شد و نامه کد سواران دهقانان
 آن نواحیا تا سیاه فلان کد و فلان افشید حوب کد و فلان افشید حوب کد و فلان افشید حوب کد
 فلان ددم صفت است و بدان نواحی اندکین دهقانان بود نام او اسرا یکی بر ظاهر و نامه افشید حوب کد

کفار شد فلان خد دم دین

بر این اسرا یکی بر ظاهر کوش می داشت و غلام با یک کد بطلب طعام رفته بود و مرد ف بود
 و این غلام بدین آید که اسرا یکی بر ظاهر کد بود تا طعام حوب دین و فلان افشید کرد و فلان افشید کرد
 بشناختند و خبر نمتر دین آوردند و مهتر با فلان غلام را بدید و پرسید و گفت با یک کد است
 کف فلان حوب است دهقان بر شست و با پست کد رفت تا بر کد با یک کد و فلان افشید کرد
 روی با فلان از اسب پیاده شد و پیش یک زین بر سه دلا بر دهقان او را گفت ایها امیرالمومنین
 روی بدین کوه و سیاهت کد است با یک کف فلان افشید و فلان افشید و فلان افشید و فلان افشید
 نیست و می روم شوم دهقان او را گفت بدین کوه میا از فلان افشید و فلان افشید و فلان افشید
 یکی حصار است استوار بدان جای اندکین و میاش تا با یک مای و سیاه و خبر تو بشنود و بر تو کد لید
 انگاه مردن ای و این هر کجا خواص و با یک بقول او پیفته شد و کانه او شد و دهقان او را بکد و
 لید و با این بداشت و اندک وقت نامه بر افشید حوب کد با یک کد با کف و فلان افشید کرد

ولقبوا سفيين ويزد كينش ابو العباس بود و نامش احمد بود و اسماء عشقان با به او ميگفتند

خبر خلافت المستعبر

بر سر مردمان بیایم کرد آمدند برای هانوف سباه و رعیت و احد حصیب پیاوردند و گفتند که را
 نشانیم گفتند از درینان متوکل هیچ کس نشاید که چون قوی شود خون بذر باز خواهند و این لشکر نکال
 بدهد را بکشند و ایک از درینان معلوم نشاید که او خداوند متعال بوده است پس ای هر چه از حق
 بایا و دوزخ و بنشاندند و کرد و معنی خلافت که رتبه او را نخواهیم و سباه بدویم شدند و حرب افتاد
 پس آن کرده که هیچ گفتند مستغنی را محرابیم غلبه کردند و مستغنی را بنیاد کردند و با وی پیوسته
 و هم اندان سال بود که بو عا بزرگ پیا رسید و مستغنی آن ولایتها را داشت موسی بو عا
 را داد و هم اندین سال توکان بر مستغنی بشویدند و ولعده را از وزارت باز کردند و توکی
 بود اعظام او تانش او را فادین ی که چندین بر دهان یوب اناسی بسویدند و بکشند
 و هم برین روز کاه مستغنی بود که توکان غلبه کردند و ملکز توکان و صیفت بود و بو عا
 و مرایشانرا بدست راستی مستغنی امیران خواندند یکی ما حد شیر لاد دیر و صیفت بود و وزارت
 می را دزدی بفرمان و صیفت و آن خواست و اقطاع له ما اناج بود هر مر بو عا را دار و بزرگ
 و قوی بو عا از دو غایب شدند و دو صیفت شش مستغنی نشسته بو عا آمدند له مستغنی
 و صیفت را کتب آن اقطاع و عیالها اناج داشته بو عا را ده مر بو زمین نهاد و زمین
 را بوسه داد و زمین له و عیال و صیفت شد و صیفت بفرمود تا عیالش را عیال نباشند چنان
 خبر بو عا رسید سخت غم اندیش و هم افتادند و صیفت آمد و لغت یک در وقت له من از شما غایب
 شدن مرا معقول کردید و صیفت لغت امیر المومنین فرمود مرا چه گناه است بو عا گفت تو جل
 لکفی له آن ولایت بو عا داد لغت بنیاد منم ما ما را بجا داشته بود گفت پس اکنون اندیش
 و بگویش و صیفت آمدند له آن اقطاع له اناج داد لغت بو عا داد و با عیال یوید مرا ده
 دم او را بیا نه گفت له بو عا را نتوانم انداخت چون با عیال گناه شد له مسو می نه دهند
 له آن و صیفت کرد است بیامد و مر توکان را کرد لغت به بیند له چون کلای او قتل
 ملش کند تا شمشیر منم و امیران کشیم چون ولایت رسد بو عا را باشد و صیفت را و مارا
 آنان هیچ بود و دهان را بر مستغنی بو عا لید تا حرب مستغنی را بیا را شدند و الله اعلم

خسته که ترکای بیامس.

بسر حرف این تذکار هر متفق شدند بر کشتن بوعا و صیقل و سیفی بر بیامزدند
و قصد بوعا و صیقل کردند و ایشان ازین کار آگاه شدند و موسیقی را که بشکستنی
اند را اندکند و سیفی را گفتند کار ما بوند گفت چه او قیاد کند در هزار مرد تو که بعت
کردی بر کشتن ما را حیلست چیست من یکی کشتی ما در دزدانان کو شک یکی دو سر یکد و چه بود
و هر که خواهد صامتی و دیوان کشتی انداخته با دند و سیفی و شاهک واحد بوعا و صیقل
و خلیل علی اندان کشتی کشند و راوند و روی بفرزند نهادند و کشتی می را انداخته و می
گفتند و قضا به قطع و این سخن از ایشان بجان شلی کشت بسر حیل روز بیوز تذکار
بیامزدند و بنان کو شک انداخته اند چه سر را یا قشد و هر چه یا قشد و را غارت کردند

انضم

[illegible]

قصه المعتمد بالله

و معتقد و جید هر دور باز داشته بعدند بسامی و سر هر یکی بر ایشان موکل که ده بودند نام و نیال
 این سخن مستقی رفت و معاد شد سر هر یکی ایشان هر دو دست پان داشت پس مردمان معتق را
 میادند و با او معتق گردند و قطع مستغنی گردانند و معتق سیه ترکان را گرد که در دست
 شد بر فتن بعد از آن که فتن مستغنی و ترکان از سامی و اهنگ میزدند و محمد بن عبدالله خطا
 و وصیفه و نعام شک مستغنی و داند جز یک سامی ندانند بعد از آمدن ایشان بدیده و موفق بودند
 و بعد از عرب که حد فی طام معتقد و موکل و میزدند و سر محمد بن عبدالله و سر و غار و ترک و وصیفه
 و ایشان را این و فاری کرد تا ایشان بدید که خداوند عرب سستی کردند و مستغنی را یکصد هزار آداب
 نصبت بالاشک سامی له ایشان ایوه اند و بدید میوه شده اند ای که ایشان بعد از این سیمستانند
 ما را احسان و میادند هفت آفت را و ما را این جواب داد با ایشان هیچ یک مستغنی گفت خدای جل و جلاله
 کنیم له ایشان با معتق معتق که حد و ما را این خلافت اعز و محرمی هم کم ایشان را با من خلافت بود گفتند
 جوینق را خطم که احسان بر می تازد و بود در خلافت بخیر از مردن با خلافت و مستغنی اجازه
 نبود از فغانی که دست له ایشان یا لان او بودند بر مستغنی مردمان و احادی و جوینق را خطم که داد
 خلافت نیر لای شد و قضیت معا بر علیه السلام و ارج رسم خدا بود و ایشان سر و دست شش ایشان بیرون
 آمد و سر که آن میاد ترخان و صد و محمد بن عبدالله ظاهر بر می تازد و میاد از جوینق و ان قضیت و را
 خطم نام و مستغنی سر که معتق میزد و معتق او را خطم میزد و میزد و بعد از آن که فتن و نعام محمد
 را که و نعام که و یکصد و یکصد مستغنی خطم و این خطم و موکلان کنی محمد بن عبدالله ظاهر
 و سر هر یکی نام او یکی بر مرکب او را با خطم میزد و معتق هفت خطم از شش سر که محمد و مستغنی و خطم

حبر خلافت المعصی

بر هر طایفه میمنت کرد و بعد از آنکه او را خلافت بخشید و سرانگی را درین رد و او را اجماع
اسرائیل جمع دیدی مگر در بعضی ملکین بدان وقت که گفته بود وی معتقد گفت اگر من با اینم خدمت
کنم تا استغنی جویم این را قطع کند تو را و بدین خویش یعنی معتزلت کنم و بدین گفته بود پس که این
کار تمام شد معتق کار خویش را فرمود و بوعا و وصیقت و عدا می بردند و از معتق چشم می داشتند
که ایشان را بپوش و بپوشد بندان و عدا و فساد با ایشان کرده بود پس هر چند چشم داشتند هیچ و باقی
و نیکی نمیديدند با این همه میز نامه و معتق اند سوی محمد بن عبدالله طاهر که اجرای بوعا و وصیقت
میکنند و محمد بن نامه و نشان عرضه کرد ایشان گفتند ما خود اجرای نخواهیم پس چون بکندی میگذشت

آدم که در روز دوشنبه کار بسته بود
غدا راج

سید
محمد
علی
نور
محمد
علی
نور

کبریا و جلالی
کبریا و جلالی
کبریا و جلالی
کبریا و جلالی

الکس بلوچه و دگر و
یک دین سکا چادر

دانشگر و دانش
دانشگر و دانش
دانشگر و دانش
دانشگر و دانش

دانشگر و دانش
دانشگر و دانش
دانشگر و دانش
دانشگر و دانش

دانشگر و دانش
دانشگر و دانش
دانشگر و دانش
دانشگر و دانش

مردان این کوه
عالم و دانش
عالم و دانش
عالم و دانش

عالم و دانش
عالم و دانش
عالم و دانش
عالم و دانش